

بعون صانع بیکین مکان و فضل خلاق زمین و زمان

این نسخهٔ مرغوب نادر معتبر گشته بخاصیت بسی

تیمورنامهٔ
کلیات فارسی

بسعی میرزا احمد قاسم ابن میرزا عبدالخالق بخاری اهتمام پذیرفت

در شهر تاشکند در مطبع ملا غلام حسن مطبوع گردید

Литографія Гуламъ Хасанъ Арифджанова
Стар Ташкентъ



افتتاح تاریخ جهان داری و ابتدای ناصیهٔ ظفر و بختیاری حمد و سپاس شکر و ستایش حضرت
پادشاهی را تواند بود که بر مقتضای قُلِ اللّهُمَّ مالِکَ المُلک سائقهٔ رسایست مملکتش از سمت تغیر و زوال
محروس و مصون ست و عرصهٔ بارگاهش از وصمت سمت اشتغال محفوظ و مأمون تؤتی الملک من تشاء نعت
جلال احدیت اوست و تنزع الملک ممن تشاء وصف بقای مملکت اوست بیت زمین و آسمان
خورشید تا ماه بترکستان فضلش هندوی راه بعزم خاکبوسش قاف تا قاف کمربسته کله داران
اطراف عظمت کبریائش مبرا از تنازع و مشارک و معارض و جلال جبروتش معرّا از دعوی
مخالف و منازع ملیکی که سلاطین روزگار بر درگاه عزتش روی عجز بر خاک مذلت منهاده و خواقین
گردون اقتدار بر آستان عتبهٔ الوهیتش دست تضرع و نیاز گشاده جباری که ترک جنگجوی بهرام
را که شحنهٔ انجمن ست بترک داری عظمتش موسوم گردانیده و هندوی تندخوی کیوان را که چوبکزن
بام هفتم ایوانست بلالایهٔ گردش سرادق سلطنت مقرر ساخته و خورشید جمشیدش در کرهٔ زرکش
بر تختگاه طارم چارم فرستاده و داده و تیر دبیر را ناظرهٔ دیوان ابداعیان کن فیکون و مشرف
دیوان نون والقلم و ما یسطرون گردانیده بیت سر پادشاهان گردن فراز بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بجور نه عذر آوران را براند بجور هر او را رسد کبریا و منی که ملکش قدیم ست
و ذاتش غنی عتبهٔ بارگاهش ازان رفیع تر که بدید فکر و وهم به پیرامن شاه و روان عظمت او تواند کردید
و آستان درگاه جاهش ازان منیع تر که جاسوس خیال فکر بخیال ساحت او تواند رسید بیت
پادشاهان برو در تعظیم او دست برآورده بحکم سؤال عز عزیز احد لایزال جل جلیل صمد لایزال
و امداد صلوات و اعداد تحیات مقدمات که صدر صحیفهٔ آن بطرای إنَّ اللهَ و ملائکته یصلون علی
النبی موشح و مزین باشد بیت نورش ز مشعلهٔ پر تو قدس ملکوت فیضش ز قائمهٔ عرش جلال جبروت
نثار درگاه و ایثار بارگاه سلطان سلاطین تاج و تخت محرم حرم لی مع الله وقت که علم دولت آدم
هنوز دو نه تخت لوای بر سمک سماک افراخته و سایهٔ عصبیتش بر مفارق شش جهت هفت اقلیم انداخته کوس
سلطنت جهانگیرش برکنگرهٔ عالیهٔ و رفعنا لک ذکرک میزدند آوازهٔ کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین

از نشیب خاک بذروهٔ رفیع افلاک رسانیده و بیدق دولت ابدی و بیرق سعادت سرمدی او را بایضا
از فرق طارم اعلی گذرانیده نظم باج ستان ملوک تاج ده انبیا شحنهٔ هفتم بهشت خسرو مالک لا
آنکه دریده نامه رسالتش کسری در کار کسری افکنده غلغلهٔ جلالتش قصر قیصر را درهم شکسته براق برق اسای
او کارخانهٔ ملک را از زیر زبر کرده و دست ابر آسای او نام حاتم طای را ناچیز کرده بیت شهنشاه سریر قاب
قوسین امام انبیا سلطان کونین سوار عرصهٔ میدان تحقیق که برد از هر دو عالم گوی توفیق
ملایک خاشه روب بارگاهش سلیمان کمترین از هر سپاهش سریر عرش رجلین او تاج امین وحی
صاحب سیر معراج دوست نوزادانش ارسلناک شاهدا و دشمن گدازش ارسل رسوله بالهدا صاحب قران
جهان فاتبعونی یحببکم الله بیت آن شاه که سلیمان گدای اوست تعظیم مروهٔ عرفات از
صفای اوست آدم که او مقدمهٔ لشکر اصفیاست خاشاک روب بارگه اصطفای اوست جام جهان
نمای ذره اند و آفتاب یکتا بخانه و در حرم کبریای اوست آئینهٔ سکندر و تاریکی خضر و دی جو ماه گیسوی
خورشید سای اوست تا نوبت نوبت شاهی زو زدند صدر کسری سکندر خاقان گدای اوست
مقصود از آفرینش این طاق نیلگون فر همای دولت بی منتهای اوست طاوس بوستان رسالت
گر جبرئیل هنگام وحی بلبل دستان سرای اوست عالیحضرتا که پایهٔ نبوتش در مدارج سمو بمرتبهٔ رسیده
آدم صفی الله ابراهیم خلیل الله علیهما السلام بهمین نبوت او پای افتخار بر تارک گنبد دوار نهاده سلیمان
و داود و یوسف صدیق علیهم السلام بمیامن اخوت او بتاج عزت و تخت مملکت سزاوار شده آدم صفی
و نوح نبی و ابراهیم خلیل و موسی بن عمران و عیسی بن مریم علیهم السلام مجموع آمده در ظلال حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم رسیدند بیت عیسی ز مقدم بایام مژده داد و زیمن آن نفس نفسش جان
بمرده داد موسی کلیم چون دست اعتصام اللهم اجعلنی من امة محمد در فتراک دولت پیوند سعادت ید
بیضا دست داد بیت محمد نور چشم اهل بینش گل بوستان سرای آفرینش که جمله سروران را
سرور آمد چو تاج از هر دو عالم بر سر آمد صلوات الله علیهم اجمعین و بر آل و اصحاب و اولاد
او که صدرنشینان مسند اجتبا و برگزیدگان عرصهٔ قل لا اسئلکم علیه اجرا ترک تازان میدان
السابقون السابقون و گوی بازان مضمار اولئک المقربون که هر یک گوهری از بحر دین شهان
عالم علم الیقین اند و احبار و اتباع و انصار او که ترک تازان میدان حقیقت و پاک بازان
مضمار طریقت اند علی الخصوص قدوهٔ اخیار و صفوهٔ ابرار فی الغار رفیق شفیق و صدیق حقیقی امیر
المومنین ابابکر صدیق رضوان الله تعالی عنه بیت در معرکی که دم ز وفا و سخا زنند آن کیست
کو موافق صدیق اکبر ست معین منصب خلافت باجماع فاروق امیر المومنین عمر ابن الخطاب رضوان الله
تعالی عنه بیت خورشید دین باوج کمال آن زمان رسید کانداخت سایه بر سر اسلامیان عمر

وجامع آیات قرآن صاحب حلم وعرفان امیر المؤمنین عثمان ابن عفان رضی الله تعالی عنه
جو کنجم تیرهٔ ناهید را ببایدصفت کرد خورشید را امام باحشمت ووقار مالک دُلدل امیر المؤمنین
امام المسلمین ذو الفقار منشور رحل اتی مشهور ویار لافتی محرم راز درون وبیرون تشریف یافتهٔ
انت منی بمنزلت هارون علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه بیت خدا را ولی نبی را وصی علی ولی
بی شک شبهت علی از آنچه روش خورشید بود که از جا زمین آسمان رشح نمود آنکه حلم علم حیا ختم
شد برو عم زادهٔ محمد شیر خدا هست علی سلمه الله واخوانه وتحیات وقرة العین الرسول وکوشوارهٔ عرش
وجگر گوشه کان رسول بیت گز وکار دنیا ودین شد تمام که بر هر دو باد او دو سلام وبر عمین بزرگوار
سیّد ابرار وخانهٔ دین را اساس امیر المؤمنین حمزه وعباس وبر ازواج مطهره وعشرهٔ مبشرهٔ او که
مسند خلافت به پرتو وجود ایشان آراسته وبساط معدلت بمیامن سعی ایشان پیراسته است رضوان
الله تعالی علیهم اجمعین اما بعد بر رای ثاقب سلاطین کشورکشای خسروان عالم آرای که رئوس منابر بنام
ایشان سرافراز است پوشیده نماند که مقصود کلی از ایجاد کونین وبنا ثقلین طایفهٔ وجود است که مسجود
ملائیک ومحسود متکئین فیها علی الارائک اند که وجود ایشان سبب انتظام عالم موجب التیام اعمال بنی
آدم است وخلاصه انسان دو طایفه اند اول انبیا ورسول صلوات الله علیهم اجمعین بنور دعوت
روی زمین را از غبار کفر پاک گردانیدند وبروز اسلام وایمان متجلی ساختند دیگر پادشاهان دین
پرور وسلاطین عدل گستر که سایهٔ حضرت آفریدگار وخلیفهٔ پروردگار اند بقوت بازو عرصهٔ جهان را
در کنف امن وامان وعدل واحسان آرام میدهند ودست قوی از ضعیف کوتاه میگردانند وداد مظلوم
از ظالم میستانند لاجرم کلام مجید ومعجزات محمدی منصف به سه قسم میشود اول علم توحید الهی دوم احکام
شریعت محمدی دیگر تواریخ رسول وانبیا وخلفا چنانچه ثلثی از مقاصد کتاب داشتن احوال متقدمان
وکیفیت خروج وظهور ایشان است سوم آنکه در هر قرنی صاحبقرانی در عرصهٔ عالم براولاد بنی آدم
ملک مالک میگردد که فرق مبارکش بتاج اِنّی جاعلٌ فی الارض خلیفه متوجه است وقامت استقامتش
به تشریف وجعلناکم خلائف فی الارض مشرف میگردد ووجود ایشان ارکان دین ودولت به صفت
عدل استحکام پذیرد وبقوت ضبط وسیاست قرار وآرام گیرد ودرین مدت مدید وعهد بعید که عرصهٔ
ربع مسکون وفضای مجدود هامون بوجود سلاطین دین پرور وخواقین دادگستر زیب وزینت
یافت خلعت اسعد وبرقامت دو نفر آمده است که بقوت بازوی دلیری وصولت شجاعت وجهانگیری
وبضرب شمشیر ثاقب عرصهٔ آفاق را در تحت تصرف وتسخیر در آورده اند اول اسکندر ذو القرنین است که
کلام ربانی از حال او خبر میدهد که یسئلونک عن ذی القرنین وخروج وظهور او در دور دیر اعظم
دیگر حضرت سلطان غازی امیر پادشاه نشان وخسرو صاحبقران قطب الدنیا والدین امیر تیمور گورگان

انار الله برهانه بیت خداوند روم خداوند چین خداوند ایران توران زمین که بارخانهٔ عظمتش
سرعت رکاب روی زمین را در نگین آورد بیت دبدبهٔ سلطنتش شد بلند زلزله در کاخ فریدون فکند
و ظهور و خروج او در نوبت احقر اصغر یعنی دور قمر و نسل مبارک هر دو به یافث ابن نوح علیه السلام میرسید
کیخسرو که در تدبیر جهانداری و امور کشورستانی از شاهان عجم ممتاز بود بیت فریدون کیخسرو نامدار
منوچهر اسکندر کامگار نبودند در عهد آن پادشاه وگرنه شدندی ورا خاک راه زبان تیغ بیدریغش
مفسر آیات فتح و ظفر سنان فتنه نشان نگاه بانش رخنهٔ خوف و خطر درگاه عالم پناهش قبلهٔ ارباب حاجات
و حریم بارگاه کیوان اشتباهش کعبهٔ اصحاب مهمات بیت درگهش قبلهٔ حاجات خلایق بودی حضرتش ملجأ
ارباب حقایق بودی هر کجا ذکر سلاطین بفضایل رفتی فضل و همت او بر همه سابق بودی در عرصهٔ جهانگیری
ثبات قدم نهاده بود و کمر جهانبانی بر میان بسته و خود کشورستانی بر سر نهاده باوجود کثرت اعدا و قوت
خصمان باندک زمانی عرصهٔ جهان را در قید تسخیر در آورد و گردن کشان را در عهد و پیمان اسیر گردانید
بیت خدا هر کرا سرفرازی دهد بسند ارکان را نیازی دهد که آنکس سزاوار شاهی بود که منظور لطف
الهی بود هنوز صورت مصلحتی بر لوح ضمیر رفیع ننموده بود که دشمنان جنگجوی را بحسن تدبیر در دام متابعت
اسیر گردانید و مخالفان تندخوی را در قید انقیاد مطیع ساخت هر که از اطاعت او سر کشیدی اولاد
او را از روی زمین معدوم ساختی و هر که سر متابعت نهادی بدولت سلطنت رسیدی قهرمانی که بیک نعرهٔ
غضب پادشاهانه شهرها بسوختی و بیک اشارت خسروانه دریا را هامون و صحرا را جیحون ساختی از دربندی
بلغار تا منتهای چین از قهر او چون بید لرزان و سکان جابلقا و جابلسا از سلامت او ترسان بیت
چنین خسروی در ممالک که دید جهانبخش فیروز گیتی ستان و بنسیم عنایت الهی غبار کفر و جهالت و بدعت
و ضلالت از رخسار حدیقهٔ اسلام فرو نشست بیت اساس مسلمانی آباد کرد روان محمد بدین شاد کرد
برافراخت اعلام اسلام را برانداخت ناقوس اصنام را چنان ملک و دین را بیاراست کار که آمد
پسندیدهٔ کردگار آوازهٔ عدل نوشیروان پیش صیت او موهوم و آثار فریدون باوجود شوکت او
امری نامعلوم بیت نکردی بهیچ آب از باد فریاد قبای گل نگشتی پاره از باد کبوتر از عقاب آموختی پند
بجان میش جو زدی گرگ سوگند بجز مطرب کسی رهزن نبودی حکایت رزم و شکارش داستان رستم
و دستان را منسوخ گردانیده و روایت بزم و کردارش نام و ناموس کیخسرو و کاوس از جراید روزگار
محو فرموده و چون برحسب تقدیر ازلی و حسن تدبیر لم یزلی عرصهٔ جهان از امن و امان ساخت ایران و توران
در سر ضبط و نسق در آورد و ریاض ملک و ملت و چمن دین و دولت از خاک و خاشاک معارض و منازع
پاک گردانیده رایت اسلام بر شش جهت هفت اقلیم برافراشت تاج و تخت را بفرق قدوم فرزندان
و شاهزادگان کامگار بیاراست دل از کار جهان بو برد جنت و نعیم باقی را بر جهان فانی ترجیح داشت

بحکم کل شیء هالک الا وجهه روی توجه از منزل فنا بعالم بقا آورد بتاریخ ۸۰۷ سنه بسال هشتصد هفت
بهفده روز شعبان نماز شام سه شنبه بخط اوترار از جهان بروضه جنان خرامید و بهشت باقی بر روی میمن
برگزیده و از نشیمن خاک بمدارج افلاک عروج فرموده و حظایر قدس را بمجالس انس جنتبار نمود بیت
خنک پادشاهی که چون او گذشت ازو باز مانده چنین سرگذشت در ایام دولت بود دوستکام
بهنگام رحلت نکونام روشن چراغان انجمن دانش شگوفه گلشن بینش یعنی حافظ ابرو صاحب تاریخ
شاهرخی قاضی بیضاوی قاضی عبد الوکیل مؤلف تاریخ فرخ شاهی امیر کبیر شیخ وزیر اعظم میر علی شیر مولانا
شرف الدین علی یزدی صاحب ظفرنامه مولانا عبد الرزاق سمرقندی صاحب تذکره دولتشاهی مولانا اشرف
صاحب جامع الاعظم خاوندشاه کبیری روضة الصفا خواجه عبد الله هاتفی صاحب تاریخ تیموری خواجه حسین
نشابوری صاحب تذکرة الاحباب علی ایرانی صاحب تحفة الاسامی عبد الله نجی صاحب تمام التواریخ ملا محمد
تمنش بخاری رضوان الله تعالی علیهم اجمعین چنین گویند و از اخبار و آثار صاحبقرانی و اسکندر ثانی خداوند
ربع مسکون هو الخاقان ابن الخاقان یعنی بنام امیر تیمور ابن طرغای بهادر ابن ایرگل بهادر ابن انگیز بهادر
ابن ایجل نویان ابن قاراجار نویان بیت قراجار چنگیز که ابن عمند که از یافث نوح ابن آدمند چنانچه
ازین ابیات تاریخ اوست بیت تیمور گرگان که مثل او شاه نبود در هفتصد سی و پنج آمد بوجود در هفتصد
هفتاد و یک کرد خروج در هشتصد هشتاد و کرد عالم پدرود فواید تاریخ در باب خواندن تاریخ خوانند پیدا
گویا دو عمر یافته باشند یکی مقدار عمر خود و دیگر عمر گذشتگان از پادشاهان ماضی معلوم میشود که نیک بوده‌اند یا
دیگر ازین سخن پند عبرت بکار میآید تجربه امور سلطنت پیدا میشود و گاه از بیوفایی دنیا یأسی بخواننده
پیدا میشود چنانچه گفته‌اند بیت دنیا بمثال یک رباط دو در است هر روز درین سرا چو قوم دیگر است
گویند وقتی که صاحبقران امیر تیمور گرگان در تاریخ هفتصد سی و پنج در وقت بیان قلیخان در زمان حضرت
شیخ العالم یعنی شیخ صیف الدین از مادر تولد کرد و از دختر صدر الشریعه تکینه خاتون از مادر سببی
او در اخنت ها رسیده بعد از رنج بسیار پدرش او را برد از انجا در بخارا آمد بخدمت بیان قلیخان
بعد از ان توغلق تیمور خان جته آمد که آن وقت اوزبکیه را جته مینامیدند بعد از ان براقخان ابن بیان
قلی خان که بعث امیر تیمور با مداد حضرت شاه نقشبند رفته از دست شاه منصور که از آل مظفر بود براق
خان را در چاه کرده بود بیرون آورده اوزبکیه را از ملک خود بدر کرد و براقخان در بند چک چک بزغاله
خانه قصد قتل صاحبقران کرد صاحبقران بمشهد نزد شاه شجاع بکرمان رفت بعد از ان سه فرزندش پیرزاد
جهانگیر آمده قرشی را گرفت میرزا جهانگیر را در بلخ براقخان قتل کرد صاحبقران رفته او را بقتل رسانید
در ۷۷۱ سنه هفتصد هفتاد و یک بر تخت جلوس کرد بعد از ان بخارزم رفته حسین صوفی را گرفت بعد از ان
بخراسان سوار شده تا شیراز را گرفت آل مظفر را از پا انداخت از انجا بر گشت بر دشت قبچاق لشکر

اوزبک را تا قوم ده پیش انداخت میرزا شاهرخ ولد صاحبقران توقتمش خان اوزبک را قتل کرد
از انجا بملک اروس رفته مسخر کرده بعد ازان بهندوستان رفت از انجا باز بخراسان و عراق
رحلت بغداد او را گرفت فرزندش میران شاه را در آنجا حاکم ماند میرزای مذکور در کربلا بدست سلطان
احمد جلایر کشته شد تمام مازندران و گرجستان را گرفت شام و حلب و دمشق را گرفت بر سر قیصر روم
رحلت از دست ایلدرم بایزید روم را گرفت میرزا الغ بیک ابن شاهرخ بمغرب رفته خطبه بنام میر
خواند بعد ازان در سال هشتصد هفت بسمرقند آمد جمیع فرزندان را بولایتها فرستاد ولدان
میرانشاه را اباکر میرزا عمر را به بغداد و عراق فرستاد میرزا خلیل ولد میرانشاه را الغ بدشت
میرزا شاهرخ را بهرات فرستاد و اما میرزا پیر محمد ابن میرزا جهانگیر والی غزنه کرد بقندهار کذاشت خود
بجانب ولایت آمد در موضع اوترار بحکم کردگار از دار فنا بدار بقا رحلت نمود هفتاد و دو سال یکماه
نهرده روز عمر یافته بود سی شش سال پادشاهی کرده بود زوجه اش سرای خانم مرده امیر را بسمرقند برده
دفن کرد بعد از دفن صاحبقران میرزا خلیل را بر تخت سمرقند نشاندند بعد ازان میرزا شاهرخ آمد
میرزا خلیل را از پادشاهی عزل کرد خود پادشاه شد چهل سال پادشاهی کرد بعد از میرزا شاهرخ میرزا ابو
القاسم پادشاه شد دوازده سال پادشاهی کرد میرزا سعید ابن میرزا سلطان محمد ابن میرزا جهانگیر
ابن امیر تیمور بامداد خواجه عبد الله احراری پادشاه شد بیست سال پادشاهی کرد بدست روافض کشته شد
بعد ازان نوبت پادشاهی سلطان حسین میرزا رسید سلطان حسین ابن میرزا منصور ابن میرزا بایقرا
ابن میرزا عمر شیخ ابن امیر تیمور ره سی هشت سال پادشاهی کرد بعد ازان میرزا بابر پادشاه شد
خلقص اینکه مدت صد سی سال پادشاهی با اولاد صاحبقران بود در تاریخ نهصد از هجرت رسول علیه السلام
شاه اسمعیل قزلباش خروج کرد عراق را گرفت در نهصد چار شیبانی خروج کرد از اولاد امیر
تیمور ملک را گرفت بابر پادشاه بهندوستان رفت پادشاهان بامر ادب با میر تیمور میرسند و تا
شیبانی خان بدست شاه اسمعیل قزلباش در مرو کشته شد دوازده سال پادشاهی کرد بعد ازان
عبید الله خان برادرزاده شیبانی خان بامداد میر عرب ملک را گرفت بعد از قتل شیبانی
سی سال بی ضابطه ماند ملک عبید الله خان هفت سال پادشاهی کرد باز مدت سی سال دیگر هر
یک توره اوزبک خطبه بنام خود میخواندند بعد ازان عبد الله ورکرمینه خروج کرد بامداد خواجه کلان
خواجه سعد الدین جویباری سی چار سال پادشاهی کرد عمارتهای خوب در جولها ماند بعباس شاه
ایران جنگها کرد چون وفات او رسید عبد المومن خان که فرزند خودش بود عبید الله خان را زهر داد او
بعد از وفات پدرش شش ماه پادشاهی کرد محمد قلیچخان که پدر کلان جوشن منگ بود او را در
فرامن قتل کرد چنانچه گفته اند بیت پدرکش پادشاهی را نشاید اگر شاید بجز شش ماه نپاید

بعد ازان جانی خان پادشاه شد بعد ازان باقی محمد خان نه سال پادشاه شد بعد ازان ولی
محمد خان پادشاه شد چار سال پادشاهی کرد بعد ازان امام قلیخان ابن یار محمد خان پاد
شاه شد وه سی هشت سال پادشاهی کرد در تاریخ هزار و پنجاه سه نذر محمد خان آمد امام قلیخان ملک را
ببرادرش داده خود بحج رفت در تاریخ هزار و پنجاه پنج عبد العزیز خان را باقی بی یوز در موضع سکتة
توره کرد در هزار و نود عبد العزیز خان بحج رفت سبحان قلی خان از ولایت بلخ آمده هژده سال پادشاهی
کرد در هزار و صد چارده وفات کرد بعد ازان فرزندش عبید الله خان بر تخت پادشاهی قرار گرفت
نه سال پادشاهی کرد عاقبت آن شهریار را اطلازمان بدرجه شهادت رسانیدند در تاریخ هزار و
صد بیست دو ابو الفیض خان در تخت بخارا قرار گرفت سی هشت سال پادشاهی کرد در وقت او فقرا و دنیا
در آسایش بودند آن پادشاه را رحیم اتالیق منغت بدرجه شهادت رسانید بعد ازان
عبد المومن خان پسر او را پادشاه کرد او را هم فرمود که در چاه پرتافتند یک برادر او را هم کشت بعد
ازان عبید الله خان که از اولاد سلطانان بود او را پادشاه کرد آنجا از هم شهید کرد
بعد ازان خود او بر تخت پادشاهی نشست و دنیا با وهم وفا نکرد بعد ازان خود انیال بیا اتالیق عم
رحیم خان بود ابو الغازی خان را پادشاه کرد اما ولایت در فرمان خود او بود بعد ازان شاه مراد
بی پسر او امیر شد تمام بد عهد از بر هم زد مسجد ها و مدرسها آباد کرد در وقت شاه مراد بود در تاریخ
هزار و دو صد هفت بود که این نسخه ترتیب یافت نسخه که این کتاب از روی وی نوشته شده و الله اعلم
بیت برخطای خط این سوخته دل نکته مگیر ایکه عیب هنرم هست به نزدت ظاهر نقطه یا حرف
غلط هست بکن عفو که من بودم از خال خط یار پریشان خاطر داستان مولود صاحب
قران گیتی ستان یعنی امیر تیمور گورگان انار الله برهانه از نفس کلام
قدیم حضرت پادشاه علیم که قال الله تبارک و تعالی فَأَرَادَ رَبُّكَ أَنْ يَبْلُغَا أَشُدَّهُمَا وَيَسْتَخْرِجَا كَنزَهُمَا رَحْمَةً
چون لطف فیاض که خلعت صلاح یا بدر او پیان تاریخ چنین ایراد کرده اند که پدر حضرت صاحب
قران گیتی ستان امیر طرغای بهادر نام داشت از نسل قراچار نویان که عم زاده تموچین که
جد اشهر چنگیز خان است وقتی که چنگیز خان از قتل عام ایران برگشت بپای تخت خود مغولستان
بقراقرم آمد پسر دوستدار خود را که جغتای خان نام داشت بملک فرغانه و بماوراء النهر حاکم کرد وزیر
خود قراچار نویان را با او همره کرد از سی دو قبیله با او همراه کرد اهل جغتای منصوب شدند جغتای
خان کاشغر را پای تخت کرد و ما وراء النهر را بقراچار نویان داد اولاد جغتای در ما وراء النهر و فرغانه
بطن بعد بطن پادشاهی میکردند تا نوبت پادشاهی به بیان قلیخان ابن دوان خان رسید و حجه
جنانچه بود که بتاریخ هفتصد بیست قران خا که بملکشاه مشهور است در بخارا بر تخت نشسته و آن وقت

اولیای بنی آدم حضرت شیخ العالم یعنی شیخ صیف الدین قدس سره به بخارا آمده بودند مردم بخارا
همه مرید مخلص بودند خداوند تعالی آنقدر روشنایی برایشان داده بود که مقصد طویله اسب داشتند
قزان خان چنان ظالم بود هر کسی را که او طلب میکرد و انگشت بر آن فرزند خود وصیت میکرد پاره مردی
با ایشان عرض میکردند که حضرت ایشان خبر میفرمودند ملکشاه شنید که ایشان را اسپان نیکو بوده
فرمود که مراکب ایشان را نزد ما بیارند مرد که دیدار این شوکت چه در کار مرد فرستاده بخاد می گفت
او با ایشان اعلام نمود ایشان در خشم شده این رباعی را نوشته فرستادند رباعی تا چند بود
ظلم جفا کردن تو پیوسته دل خلایق آزردن تو گر تو نکنی ترک جفای ظالم گفتیم ترا خون تو در
گردن تو آمد و این رباعی را آورده بدست خان داد خان مطالعه کرده در خشم شده گفت کار این پیر
خوریجا رسیده که مرا چنین رباعی نوشته فرستاد فرمود که اسب کشید رفته شیخ را قتل میکنم امرای او منع
کردند ممنوع نشد بشیخ خبر آوردند که اینک خان رسید ایشان گفتند سیبی را سوی هوا انداز بیدتا
آمدن او خدا را حکمت هاست بعد از آن در مراقبه شدند بعد از مدتی الله اکبر گفته سر برداشتند در آنا
قزان خان بکله جوی رسید مردی دهقانی سیب وستی را پیش کش کرد خان از بالای اسب سیبی را گرفته
سیب را بازی کرده میرفت ناگاه آن سیب از دست خان خطا یافته طبل باز رسید اسب خان رمیده
خان را بر زمین زد که گردن خان شکست همه مردم دانستند که کرامات حضرت ایشان است همه امرا و فقرا
آمده در قدم شیخ افتادند ایشان گفتند بیت چون کرد ملک شاه رخ عدل ترش با تو کرد خویش گفت
آن شکرین نوش ایفاخره شهر بخارا خوش باش احسن زهی ظلم کش ظالم کش اکنون مردم بحیرت
شدند که چه کس را پادشاه کنند پاره گفتند که لایق پادشاهی شیخ اند ایشان قبول نکردند مدت یک
سال مردم آمده از خدمت ایشان داد و عدل میخواستند هرگز نام داد کسی نشنید هرگز کسی بکسی تعدی
میکرد هر دم آمده بشیخ عرض کردند که ملک بی توره میشود از شش جهت پادشاهان شنیده اند که در بخارا
توره پیدا نیست قصد تسخیر بخارا دارند فکر جهت ایشان گفتند این عصای ما را بگیرید بعد هر که موافق آید
پادشاه بخشید اگر چند یکه پادشاهان باشد مردم عصا را گرفته بر آمدند هیچ کس موافقت نکرد مردم آمده بار
عرض کردند این فرمودند که ایشان این عصا را برده آوازه انداخته بیان قلیخان گفته بجانب
کوهی نور بروید هر که پیش آمد این عصا را موافق کنید بعد از آن مردم بخارا از اشتیاق دیدار پادشاه
عصای شیخ گرفته بحکم روی کشیدند هر که پیش می آمد بقامت راست نمی آمد این نام بیان قلیخان را می
پرسیدند بیخام نشنیده بودند اما واقعه بیان قلیخان چنین بود که چون عمک ملک شاه بر تخت پادشاهی به
نشست آنوقت بیان قلیخان هژده ساله بود امر بقتل او کرد امرا به نیرنگ بجلاد زر داده او را
گریزانیدند اما او سه کروان میکشت قریب بکوه نور آمد آنوقت ایل ارلات در آنجا بودند بنا

چشم خان افتاد و کلنگ خادی بیو امیر رفت چیزی از منقار او افتاد خان دید که همیان سرخی پر از
دینار سرخ آنرا برگرفت با بیل ارلات درامد مردی همیان را شناخت پیش امیر مؤید ارلات آمد اصل
زر از امیر مؤید بود امیر گفت در سر چشمه غسل کردم دیدم که همیان نیست تو مکر دزدیدی خان واقعه
کلنگ را گفت او قبول نکرد مدتی خان را بند کرد اما خان واقعات خود را بگفت که من تورا ام شبی
حضرت شیخ العالم را در خواب دید چون بیدار شد بند را شکسته دید گریخته برآمد بقصد شام آمد در زیر دیوار کهنه
مثل غریبان نشست زار زار میگریست عورت پیری شوهر او پاده بان بود خان را پسر خواند بعد از چند
روز این مرد پاده بان قضا کرد خان چوب پاده بانرا گرفته یکسال پاده بانی کرد تا وقتی که مردم بخارا
بیدار شدند بیان قلیچی را دیدند که جمیع بیان قلیچان گفته می آمدند خان در تعجب شد مردم رسیدند گفتند
بخوان بیان قلیچی را دیده گفت چکاره و ... واقعه را بیان کردند عصا را بدست او دادند بعد
ازو رفتند آمده همه تعجب کردند که پاده بان پادشاهی را چگونه شاید یکی گفت شیخ گفته بودند که اگر چندگاه
پاده بان باشد در میان ایشان یکی از نوکران ملکشاه بود بخوبی موده و بیان قلیچی را در بند کرده بود
خان را شناخت و رقم خان افتاد القصه بیان قلیچی را در شهر بخارا آوردند شیخ پیشواز برآمد
شهر را آیین بسته خان را بر تخت نشانیدند چنان داد و عدل پیش گرفت که فقرا در آسایش بودند
بیت شاهی که چو بر سریر شاهی بنشست بادست خود فتنه کشید بربست با همت او حوصله دنیا
وز غیرت او مرتبه گردون پست القصه سی سال پادشاهی کرد درجه عدل او چنان بود که بنگاه رسول
نمیشد که نزد ظهور رست نام شراب را پسران از پدران میپرسیدند روزی پادشاه از مرد روغن
گری پرسید که از یک کنجد چقدار روغن میبرآید گفت مقدار روی ناخن وزنهار روزه پرسید درماند
حکم قتل او کرد پسر او ملا بود گفت ای پادشاه از ظلم حکمت فرمان خان پدرم روی مکتب ندیده
زیرا که امر کرده بود که مکتب نخوانند من از عدل تو ملا شدم زیرا که تو امر کرده بودی که وای بر جان کسیکه
فرزند خود را بمکتب ندهد القصه آمدیم بر واقعه طرغی بهادر او از نسل قراچار است در آن ایام
امور وزارت از خاندان ایشان رفته بود اما طرغی بهادر مرد دولتمندی بود مردم بهادر را
عزت میکردند در شهر سبز که حالا آن موضع را طرغیه میگویند در آنجا نشسته بود و هفتاد و سه تبقلاوه
های زرین برگردن او میگشت مردی قوی جثه میگون بود اما در بخارا صدر الشریعه صاحب شرح وقایه
ملای آن عصر بودند روزی در حلقه درس نشسته بودند که قلندری درآمد گفت دختر تو کنیزه حکیم را
بشوهر بده که از او پسری میشود جهانگیر که ربع مسکون را بگیرد گفتند ای دیوانه چون میدانی گفت
اسرار غیب را گفت میدانم صدر الشریعه فرمودند که او را در خانه بند کردند و قصه را آمده بخان عرض
کردند خان فرمود که رفته بیارید حالا آمده خانه را کشودند جای قلندر را آن دختر در بند بود مردم حیران

شدند

شدند اما دختر دیوانه شده بود هر چند ادعیه خواندن نشد عاقبت بنزد حضرت شیخ العالم بردند ایشان
تبسم کردند گفتند آن روح قدسی بود ازین دختر نیک زاد پسر نیک نهادی بوجود میآید از شرافت
ایشان دختر هشیار شد گفتند این دختر را بشوهر میدهیم صدر الشریعه گفتند جنت یار شماست مردم
شنیدند که آن دختر با ایشان نذر شده است از جانب امرا و علما خواستگاری میکردند شیخ میگفتند شوهر
او هنوز در بخارا داخل نشده است مردم میگفتند خود شیخ میگیرند اما اکنون از طرغی بهادر بشنوید بهادر
در جول شهر سبز شکار کرده میگشت آهوی را پیش انداخت آن آهو خود را برمه زده و ازان جانب رمه
بر آمده گریخته رفت بهادر برمه نگاه کرده دید که گوسفندی را گرگی درآمده است آن گرگ را به تیر زد چوپان را
از خواب بیدار کرد از پا زجر شد چوپان گفت ای امیر مرا چرا زجر میکنی من ترا بخواب دیده ام که پیر گفت
بگو او گفت مرا مرد سبزپوشی ندا کرد که امیر طرغی را بگو بنزد شیخ العالم برود دختر صدر الشریعه را بگیرد که از
وی فرزندی میشود جهانگیر طرغی بهادر گفت تو از خوف خود مرا فریب میدهی گفت ای بهادر من هرگز نام
شیخ و صدر الشریعه را نشنیده ام قسم بخدا که راست میگویم بهادر قبول ناکرده خواست که تازیانه زند
سگ چوپان بانگ زد و آمد بگوش بهادر رسید که سگ میگوید که حرف چوپان راست است بهادر دانست که قول
چوپان صادق است عنان عزیمت بجانب وطن نارفته تهیهٔ اسباب کرده بجانب بخارا روان شد بعد از
طی منازل در بخارا رسید بواسطه بنزد حضرت شیخ العالم درآمد ایشان سر در مراقبه داشتند آمده
در حلقهٔ صوفیان نشست شیخ سر بالا کردند گفتند خوش آمدی ای پدر صاحبقران لقب صاحبقرانی را
بامیر تیمور ایشان نهادند هنوز در صلب پدر بود که لفظ صاحبقران مذکور شد طرغی بهادر واقعهٔ شبانه را
عرض کرد که چنین عجایبی دیدم ایشان گفتند آری خواب راست ما نگینه یکیم را برای شما نگاه داشته
ایم اما عهد کردیم که خانقاهی میباید که تعمیر کرده شود از سنگ و گچ میباید که بنا کنی امیر طرغی گفت
بنده ام میسازم ایشان گفتند غم مخور شخصی که زین ادعا میکنند از عهده نمیتوانند برآمد امیر طرغی در قدم شیخ
افتاد ایشان تمامی مریدان را رخصت کردند بجز امیر طرغی کسی نماند فرمودند که برخیز وضوی تازه کن امیر
طرغی با مرا ایشان برخواسته وضوی تازه کرد و دو رکعت نماز خواندند ایشان کتابتی نوشته بادو دادند
فرمودند که از بیرون شهر بنزد حضرت فیض آثار چشمهٔ ایوب برو آنوقت مزار حضرت ایوب بیرون
قلعهٔ بخارا بود عبد العزیز خان ابن عبید الله خان فرمود که بدرون شهر داخل کردند چون بر سر مزار
حضرت ایوب رسیدی برلب آنجا نشین در خانقاه را ببسته خواهی دید زنهار نگشایی که
میشنوی سکوت بکن صوفی خواهد بر آمد نزد تو ظرفی خواهد آورد اگر از جملهٔ مباحات است از آن
نطفه پسری خدا بر تو خواهد داد که بشریعت نبوی مستقیم خواهد بود اگر از جملهٔ محرمات است پسری بر تو
خواهد شد که بجز فسق و فجور دیگر کار نخواهد کرد بعد از اکل طعام خطار صوفی بده چون صوفی درون گشتند

درآید تو پس کرد زنهار در قفای پشت خود نظر مکن هرچند ترا خضر گوید که چرا نظر میکنی سخن او را قبول
مکن پیر دیگر ما بر سر طرغی بهادر تعظیم بتقدیم رسانیده کتابت را رسانیده گرفته زیر دیوار قلعه میآمد تا بزرگ
فیض آثار حضرت ایوب رسید نظر کرد از آن گنبد نوری بر قبهٔ افلاک میرود و صدای نوشباده نوشبادم
بگوش میرسید نالهٔ نای و بربط و ارغنون و طنبور میشنید گفت سبحان الله سر این چه باشد القصه
آنچه حضرت شیخ امر کرده بودند عمل کرد بر لب چاه نشست بناگاه در گشاده شد صوفی سبزپوشی دستوارخوان
طبق گرفته بیامد به نزد امیر طرغی نهاد امیر طرغی در توهم شد این لقمه از محرمات باشد یا مباحات تا بیادرین
چگونه فرزندی بروی کار آید چون سرپوش طبق را برداشت دید که پر از شیر بذوق تمام آن شیر را
تناول کرد و ظرف را بدست صوفی داد برگشته براه آمده راهی شد بناگاه از عقب امیر آواز تکبیر الله را
میشنید اما لرزه در بدن طرغی بهادر افتاده بود قریب بچهار باغ شمس الملک رسید که حالا نماز
گاه میگویند مرد پیری برآمد گفت چرا بر عقب خود نظر نمیکنی ازین تماشای عجب محروم میروی بگفته
آن شیخ عمل میکنی بهادر را بنوعی وسوسه کرد که بهادر خواست که در قفا نظر کند بناگاه سیلی در عقب
بر روی او رسید بهادر رو بجانب ایشان کرده روان شد آن پیر غایب بهادر توبه و استغفار
میکرد آمده در خانقاه در آمد شیخ را دریافت گفتند آن پیر ابلیس علیه اللعنه بود و آن سیلی غیب
از ما بود اگر چنین نمیکردیم تو بر عقب پشت نگاه میکردی عمل تو ضایع میشد اکنون بهادر ما بین انگشت ما
نظر کن چون طرغی نظر کرد دید که همه سبزپوشان و سفیدپوشان بدست هر یک خشتی دیگر میآرند حضرت شیخ
تعیین میکردند که ایشان مردان غیبند طرغی بهادر پرسید که قطب که است ایشان گفتند که قطب
مرده است رهنمای ما میگویند که شما قطب شوید اما طرغی بهادر میگفت که اکثر آدم میشناختم که هر کدام اینها
بظاهر بیکاری مقید بودند اما در باطن از مردان غیب بودند شیخ گفتند ای طرغی اگر جو ارخصت ما
نباشد طاقت دیدن ایشان نداری القصه مردان غیب رسیدند شیخ تعظیم کردند گفتند اول
مرتبه که نزد شما آمدیم که بر مسند قطب نشینید قبول نکردید باز ملازم شما کتابت بر نزد مایان بردار ایشان
گفتند ما دغدغه آن نداشتیم که برین مسند نشینیم اما از برای خاطر بهادر که التجا کرد ملت قبول کردیم بر
آنکه بجای این بیگاه خانقاهی ترتیب بدهید مردان غیب همه مسرور شدند لباس ماتم درکشیده جامهٔ شادمانی
پوشیدند به تعمیر خانقاه مقید شدند علی الصباح که معماران قضا و قدر قبهٔ زرنگار گردون فلک نهم صبح
و بخشت خورشید تعمیر کردند مردم فاخرهٔ بخارا دیدند گنبد چون کاخ فلک بر سر حضرت شیخ افراشته اند
مردم تعجب کنان حمل بر کرامات ایشان کردند ایشان فرمودند که تعمیر این خانقاه را طرغی بهادر ترتیب
داده است بعد از آن تکینه بیگیم را با امیر طرغی عقد و ریشانه بستند در ساعتی که آفتاب در درجهٔ جدی
بود و آن نطفهٔ پاک در ساعت زحل در بطن مادر بند کردید اما پیشتر ازین امیر قراغش منصب امیرالامرا

داشت حالا اتالیق میگویند قنغرات بود چنان بود که بجز خطبه سکه از حکم دیگر پادشاه چیز نداشت همه
بدست اتالیق بود اما او طلبگار تکینه بیگیم بود آمده بخان معقول کرد که دختر بخشنده من است حالا باو
قراچار نویان داده اند من نیز نغمه شیخ چنگ میکنم خان هرچند منع کرد ممنوع نشد کس نیز و حضرت شیخ
فرستاد که جای جنگ خود را گویند حضرت ایشان گفتند اگر بخشنده او میشد پیش از اینکه دختر دیو نه
شد چرا اقدام پیش نشد حالا که ما بنکاح مسلمان بطرغی بهادر داده ایم هرچه از دست او آید ورحق ما تقصیر نکنند
امیر قراغن لشکر کشیده آمد ایشان این رباعی را گفته فرستادند رباعی صیدی ز قضا قدر را آمد
بروست برد دام فتاد از هوا بر سر دست نشنیده بچشم خویش دیدی آخر آنجمله براحوال ملک شاه
گذشت امیر قراغن رباعی را خوانده تعقیب گفته میخواست کرد شیطان وسوسه کرد که اجل ملک شاه رسیده
بود تو حمل بکرامات او مکن شاه بسخن شیطان در آمده جانب شیخ روان شد چون قریب بخانقاه رسید
بهادر را دعا کرد که پدران من نیز امیر الاوس گذشته اند مرا از روی جنگ امیر قراغن است او در تیر
اندازی بی بدل بود اول منع کردند طرغی بهادر بسیار تولا کرد شیخ کمر او را بربستند بچهار صد مرید آمده
در تقابل امیر قراغن صف کشید آنروز آفتاب پیشین گشته بود رو بروی طرغی بود امیر طرغی از شعله
آفتاب تشویش میکشید شیخ در خانقاه در نماز بودند ابری پیدا شده هوا را گرفت امیر قراغن بلشکر بهادر
خنده میکرد طمغا فزار ایشان را بر سر بهادر افراشته بودند همه پیاده یک بهادر سواره بود امیر قراغن
علم سفید داشت لباس سرخ و اسب سیاه داشت ایشان گفته بودند که شما در میدان شو قراغن را طلب کنی
بفرموده پیر عمل کرده در میدان در آمد قراغن را طلب کرد قراغن نیز در میدان در آمد القصه در جنگ
تیر قراغن تیری در چشم راست طرغی بهادر زد بهادر از اسب افتاد خواست که سر برد صوفیان شیخ
گفتند ایشان تخ بوریا را کمان کرده بسوی قراغن انداختند تخ بوریا دیوار خانقاه را شکافته
بسینه قراغن رسید مردم زخم او را مشاهده کردند که از پشت او پران گذشت مرده او افتاده اما
بچشم طرغی بهادر از دیدن باز ماند بپایان قلیچ خان آمده عذر گفت ایشان گفتند که ترا گناهی
نیست القصه طرغی بهادر تکینه بیگیم را گرفته بشهر سبز رفت اما شیخ در وقتی که کمان از تخ بوریا
کرده بسوی قراغن انداخته بودند این رباعی را گفته بودند رباعی اینست پیکان قضا بقبضه دست
منست انگشت جهان ز بیم انگشت منست اظهار مینه چون مجمه کردم چیزیکه بدست اوست در دست منست
همان سال شاه باز روح ایشان از دار فنا بدار بقا رحلت کرد آنوقت امیر تیمور شش ماهه بود
در تاریخ هفتصد سی شش بود که در وقت وفات شیخ این رباعی را میخواندند رباعی فردا که
مجردان عالی مسکن کردند سوار باز بر مرکب تن چون لاله بخون جگر آغشته کفن از خاک سر کوی
تو برخیزم من اما حضرت شیخ هفتصد پانزده سال عمر یافته بودند اما طرغی بهادر در ولایت شهر سبز منتظر بود

در چه وقت آفتاب جمال آن پسر از برج رحم تکینه بیگم طلوع کند روزی به بیان قلیچخان خبر آمد که
لشکر مغلن کاشغر را محاصره کرده اند انگیزه طغیان دارند بیان قلیچخان نامه بشهر سبز فرستاد که میر
طرغی البته البته لشکر برلاس و کرکان را گرفته بهر وقت مغلن برود شر ایشان را دفع کند چون نامه بامیر
طرغی رسید زمین را بوسید فرمان خان را بهم نسبت زن کلان او دختر امیر قزغن بود و نام او یو
یوقون آقا بود و تکینه بیگم را با او سپارش کرده راه ولایت کاشغر را پیش گرفت اکنون فصلی از وقوع
تولد امیر تیمور بشنوید تکینه بیگم را بار حمل رسیده بود و آغا یوقون خاتون کمر کینه تکینه بیگم را در میان
بسته بود زیرا که پدر او بسبب او کشته شده بود شبی در خواب دید که از زیر دامان تکینه بیگم آفتابی
طلوع کرد که تمام عالم را گرفت و از مشرق تا بمغرب رفت بعد از آن بجانب هندوستان میل کرد
مدت مدیدی آنجا بماند چون از خواب بیدار شد بعقل دریافت که تکینه بیگم را دولتی روی خواهد
داد از رشک او در اضطراب بود غلامی داشت که از پدرش مانده بود و قایدون نام داشت او را طلب
کرد و گفت ای غلام مرا سری است ترا محرم راز خود میکنم اما پرده در راز مرا اندرانی غلام گفت من از
پدرت مانده ام سر ترا نخواهم فاش کرد بعد از آن بغلام گفت که من تکینه بیگم را چنین خوابی دیده ام
تو از معبر دانا بپرس غلام گفت درین ولایت دانا نیست اما چنان شنیده ام که در سمرقند مردی
بروی کار آمده در مغاره مقام کرده او را سیولک آتا میگویند که حلال مشکلات خلایق بوده است
یوقون آقا غلام را بنوجهت سوی سیولک آتا فرستاد غلام چون بمغاره رسید دید که آتا نشسته است
مردم بسیار ازدحام داشتند که بعد از یکشب و روز بار یافت مردی دید که از جهان وارسته در تحیر
شرح واقعه را بیان کرد سیولک آتا گفتند که بلی در تاریخ هفتصد سی و پنج کوکب صاحبقران بروی کار
خواهد آمد که جهانگیر میشود گمان میبرم که هنگام طلوع کوکب آن کوکب صاحبقرانیست فرزندی از آن
عورت بروی کار خواهد آمد که اولاد او هشتصد سال پادشاهی خواهد کرد و خود او روی زمین را بخواهد
گرفت غلام چون این سخن را از سیولک آتا شنید از انجا رجعت کرده آمده با یوقون آقا واقعه را
بیان کرد او را آتش رشک در کانون سینه اش شعله زدن گرفت گفت توانی نیرنگ کرده تکینه بیگم
قتل کردن غلام چون این سخن شنید یوقون آقا را بسیار منع کرد ممنوع نشد آخر دید که یوقون آقا
میکاهد ناچار اختیار قتل او کرد نامه بتلبیس نوشته بدست تکینه بیگم داد مضمون نامه اینکه از نزد
من که پدر توام یعنی صدر الشریعه ای فرزند بر تو باد که اگر زودی نیامدی دیدار بقیامت خواهد ماند
که مرا وقت بسیار تنگ است چون بیگم بر مضمون نامه مطلع شد از اشتیاق پدر بیتاب شد نزدیک یوقون
آقا آمده شرح واقعه را بیان کرد چون طرغی تکینه بیگم را با او سپارش کرده بود در رخصت طلب کرد او
بیگم را همراه دو کنیزک بغلام همراه کرده فرستاد القصه بر سر چاهی رسیدند و دو کنیزک را قتل کرد

بیگم

بیکیم بیچاره در تو الا افتاد و گفت ای بابا از قتل من چه خواهد بر آمد مرا فرزندیست در بطن گناه او چه خواهد
بود غلام گفت ترا بسبب او میکشم که او جهانگیر میشود چون شمشیر خود را کشید باد مزاحم شد آن بیچاره از وهم
جان خود را در چاه انداخت غلام بر دهان چاه استاده میگفت که زود باش بیرون برای آن که بکشیمت
میبایدکه ناگاه از اقبال امیر تیمور گورکان برقی از هوا شده برسینهٔ غلام رسید که بدو تقسیم شد
بیکیم از شر او امان یافت اما از قعر چاه نمیتوانست برآمدن لاکن آنجاه آب نداشت شبانی آمده
در آنجاه رسن انداخت میکه دید که رسنی از دهان چاه آمد دست بران رسن زد شبان رسن را بیرون
کشید دید که عورت خوش طرحی بر آمد شبان از احوالات او پرسید بیکیم گفت از ایل ایماقیه ام
شبی ازین مقام میگذشتیم مع ایلات من نادانسته درین چاه افتادم این مرده شوهر منست او را
برق زد شبان را تقاضای شهوت نفسانی پیدا شد بیکیم بدرگاه پروردگار نالید هنوز شبان دست نیافته
ناگاه مرد و ب شکلی در آنجا رسید شرح واقعه را شنید شبان را دشنت کرد و گفت ایملیکه مرا امیر جاکو
برلاس میگویند این شبان منست تو بجای فرزند من باش و در خانهٔ من برو ترا فرزند من تربیت
کنند بعد از آن خویشان ترا یافته همراه کنم او را بخانهٔ خود برده بزن خود سپارش کرد و در آن وقت
مدت وضع حمل بیکیم شده بود شب چهارشنبه بیست پنجم ماه شعبان در سال تاریخ موش در تاریخ هفتصد سی
پنج در طالع سرطان آفتاب در درجهٔ اول جدی ماه در بیست نهم درجهٔ دلو بود دلو هر دو قرین یکدیگر بند
شرح اینواقعه است که هر وقت که هر هفت کوکب در طالع سرطان در برج جدی باهم قران کنند این
چنین فرزندی بروی کار میآید زیرا که در آن ساعت خداوند تعالی عز شانه دنیا را آفریده است هر
فرزندی که در آن ساعت تولد کند طالع او تا وقت مرگ همیشه مسعود بود شرف یزدی در ظفرنامهٔ خود
گوید که سه فرزند درین ساعت تولد کرده اند اول اسکندر ذوالقرنین دوم حضرت محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم سوم امیر تیمور گورکان انار الله برهانه از تولد اسکندر تا تولد مبارک حضرت رسول
علیه السلام هشتصد سال گذشته از مولد شریف حضرت شما صلوات الله علیه تا تولد امیر تیمور گورکان
نیز هشتصد سال گذشته در هر هشتصد سال کوکب در درجهٔ جدی قران میکرده اند راویان از
مادر صاحبقران نقل میکنند که در محل تولد امیر من هیچ آسیبی نرسید مثل عورتان دیگر رنج نکشیدم

بیت
یکی چاهی بد آبد پر خاک بود   مرا از بس تار و دراک بود   به جرش فلک مثل دولاب بود
بقعرش سمک ماهی آب بود   تنور پر آتش تهی قعر او   از آن قعر کاو زمین در متو جو آمد برون شاه
طوفان نژاد   از آنجاه گیتی سراسر کشاد   زمولود اسکندر و هم رسول   بمیلاد صاحبقران شد حصول

داستان آمدن هفت حکیم از هفت اقلیم از برای قتل حضرت امیر صاحبقران گیتی ستان

چون حضرت جلال احدیت بکمال احمدیت

خواهد که بکمال قدرت بی‌همتا فطرت کوکب طالع صاحبقران را باوج عروج افلاک اقبال و کامرانی
جلوه گر کند اوّل در تنگنای مضیق پر رنج در هبوط یاس ماند میا فکند بعد از محنت بسیار بآسمان کمال
میبرارد و دولت او را مداری بعد اشود یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیدُ معنی این مقال چگونگی
احوال صاحبقران است که مدتی در پریشانی روزگار عمر بسر میبرد تا زمام اختیار را بقبضه اقتدار
در آورد چون حضرت صاحبقران از مادر تولد کرد امیر جاکوی برلاس بتربیت او مقید شد همان سال
هنوز از عمر صاحبقران شش ماه نگذشته بود که اقبال آفتاب اوج سکون را تأثیر کرده و در
هر گوشه آوازه و در شهری هنگامه بر پا شد آنوقت در مملکت روم ایلدرم بایزید که پسر عثمان
غازی بود و عثمان غازی از نسل یافث ابن نوح علیه السلام در ایام سلطان سنجر ماضی ممالک
محروسه روم را از آل سلجوق گرفته بود و خود را خاوندکار روم خطاب داده بود و شرع نبوی را استحکام
کرده بود و مؤلف این کتاب گوید که از آنوقت تا این وقت هنوز سلطنت روم در نتاج عثمان غازیست
پادشاهان روم با پادشاهان توران خویش میشوند زیراکه هر دو از نسل یافث ابن نوح علیه السلام
اند چون ایلدرم بایزید را که نوبت پادشاهی روم رسید نام او سلطان ظهور بود و هفتاد و شش
ملک فرنگ تسخیر کرده بود و از پدران خود زیاده کارها کرده بود و آنوقت پادشاهان اقلیم از بیم شمشیر او
در لرزه بودند میگفت که پادشاه اسلام منم زیراکه مکه و مدینه منبع اسلام است از من است در حقیقت که
پادشاه روم پادشاه اسلام است روزی پادشاه بشکار بر آمد دید که در آن کوه غاری بود پرسید که این
غار چگونه غاری باشد گفتند جای تولد ملک اسکندر است پادشاهان این مقام را زیارت میکرده اند
او نیز در آمده زیارت کرد و دید که لوحی در آن غار بود حکمای روم خواندند که بعد از هشتصد تولد اسکندر
رسول صلی الله علیه وسلم تولد کنند بعد از هشتصد سال تولد رسول علیه السلام تولد شخصی باشد که تمامی
روی زمین را بگیرد و تمامی پادشاهان را زبون کند این نوشته ارسطوی حکیم است قیصر گفت همان صاحبقران
منم زیراکه ولایتها بدست من مسخر شده است ابوالمفاخر نام حکیمی در خدمت پادشاه روم بود و بنام ایلدرم
بایزید زیج بسته بود و قیصر بجانب او نگاه کرد و گفت چه میگوید ابوالمفاخر گفت من در حکمت یافته‌ام که
امسال در ماوراءالنهر کودکی تولد کند از جنس مغول و او را اسکندر ثانی خوانند و ولایت روم در تحت تصرف
او در آید ایلدرم بایزید بدست او اسیر شود این سخن را پادشاه شنید فرمود که نامه باین چنین
نوشتند ابوالمفاخر را ایلچی کرده فرستاد که الله الله آن کودک را تباه کنند تحفه بسیاری بخدمت
خان فرستاد چون عرض کرده بودیم که هفت حکیم خواهند آمد و از هفت کشور رسولان جبار کافر حکیم
دیدیم از نزد دلشاد خاتون که در دار الخلافه بغداد بود وقتی که ابوسعید خان از نسل هلاکو خان
بود و درهم خورد و از نسل هلاکو خان کس نماند که پادشاه شود تا دلشاد خاتون بر تخت پادشاهی

بعد از

بغداد و می نشست پسر و شوهر در انقیاد او بودند چمن نام حکیم که حالا مشهور است از ولایت خود بطریق
سیر رفت تا به بغداد رسید اما دلکشاد خاتون فرموده که قصری باو بنا کرده بودند که چشم هیچ
بینندهٔ ندیده بود و چمن را در آن خانه نشسته طلب کرد و از وی گفت رفته بلیکه کوبند که زود از
قصر برخیزد که آن قصر فرو میرود دلکشاد قبول نکرد که این قصر از هفت جوش است نیم شب آن قصر فرو رفت
دلکشاد را بزار محنت از دریا برآوردند از چمن پرسید او گفت در ماوراء النهر کودکی تولد کند صاحبقران
باشد این قصر را در طالع میزان برپا کرده اند که خانهٔ بادست اقبال او این بود که این قصر فرو رفت
دلکشاد خاتم از احوال او پرسید گفت بر تو مسلط میشود و ملک را از دست تو میگیرد و تولد او در ماوراء النهر است
حکیم را برسم ایلچی گری از عراق به بخارا نزد بیان قلیخان فرستاد که البته فکر آن کودک را بکنند بعد از آن
شاه شجاع بچشم پدر میل کشید و پادشاه شد شبی خواب دید که از آسمان آفتاب در ماوراء النهر افتاد و از حکیم
خود پرسید گفت در ماوراء النهر صاحبقرانی خروج کرد شاه شجاع آن حکیم را ایلچی کرده فرستاد که کار آن کودک را
بکنند اما از هندوستان ملک رعنا که پادشاه کل هندوستان بود شاه بلوی هندی را فرستاد که حکما
از تولد صاحبقران خبر داده بودند از فرنگ نیز ایلچی روان شد از ملک اروس نیز ایلچی آمد از خطا از
نزد شاهان تاتار نیز ایلچی آمد هفت ایلچی شد آنانکه اهل اسلام اند نام ایشان در کتب تواریخ نوشته شده است
القصه به بیان قلیخان رسید که هفت ایلچی از هفت کشور آمده اند خان نیز هر ایلچی مهمان داری دوستانه
فرمود که تا شهر بخارا را زینت دادند ایلچیان را در مقامهای نیک فرود آوردند هر هفت ایلچی
گفتند خان ما را زود رخصت بدهند که مقام توقف نیست زیرا که از تولد آن کودک شش ماه
گذشته است خان هفت ایلچی را در یک روز کورنش مقرر کرد در کورنش سه ایلچی مسلمان را بجانب راست
جای داد و چهار ایلچی کافر را بر جب مقرر فرمود مولانا برهان الدین صاحب هدایه رحمة الله علیه را از
سمرقند طلب کرد اما ایلچیان اسلام هر کدام در دوران تقدم میکردند صاحب گفتند ایلچی روم
مقدم نشیند بعد از آن ایلچی عراق بعد ایلچی خراسان بعد ایلچی هندوستان القصه ایلچیان جا
بجا قرار گرفتند ایلچی روم گفت قیصر شما را پرسید ایلچی بغداد گفت خلیفه شما دعا گفت ایلچی هندوستان
نیز عرض گفت اول نامهٔ قیصر را خواندند و بهر بر خواندن نامه مقید شد نوشته بود که اول نامه بنام
ملک علامی که هفت آسمان اجرام این قصر لاجوردی فام را بطناب و بستون در فضای هوا
معلق داشته بعد از آن نعت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم معلوم خان مکرم ماوراء النهر باد که حکما
از تأویل طالع مولود اسکندر ثانی حکم کرده اند که درین سال صاحبقرانی از مادر تولد کرده است که
چندین سال پادشاهی کند تمامی روی زمین را گیرد و پادشاهان اسیر او شوند چنانچه این ملک
شمات البته کرده بود ذکر دید که آن کودک برهم خورد زیاده والسلام هر هفت نامه بهمین مضمون بود

خان بجانب صاحب هدایه نگاه کرد ایشان گفتند تقدیر خدای تعالی را تبدیل نتوان کردن خان
بسراج قمری که وزیر خان بود گفت اگرچه در شریعت نبوی قول حکما منع است اما در نزد ارباب عقل درست
از بسکه حکما سعی کردند سراج قمری نیز دلالت کرد خان بقتل آن کودک رضا داد صاحب هدایه گفتند
اگر خدا نخواهد نتوانند موی از سر او کم کردند این سخن را گفته بسمرقند رفتند خان گفت احوال آن کودک
بشما چگونه معلوم شود حکما گفتند میباید که هر کودکیکه امسال تولد کرده باشد از نظر ما گذرد ما از حکم قرعه و رمل
میشناسیم خان امر کرد حکما در مسجد جامع نشستند آوازه کردند که آن کودک صاحبقران را تربیت میکنیم
هر کودکیکه امسال تولد کرده باشد پدر و مادر او را آورده از نظر ما گذرانند ما او را پرورش میکنیم هر کس که
فرزند خود را میآورد خشت زری باو میدادند آن علامت را از و نمیشناختند باز بپدر و مادرش میسپردند
تا یکماه هر جا کودکیکه بود آوردند کسی در شهر باقی نماند بایشان گفتند این کودک در قلمرو شما نیست میباید که
گرد تمامی قلمرو بر گردیم خان سراج قمری را همراه کرد که وای بر جان کسیکه تقصیر حکم کند اول از هفت تومان
خبر گرفتند تا میان کال و سمرقند و خجند تا حصار تا شهر سبز آمدند گفتند نشان اینجاست طرفی بیاد
ایشان را ضعف پیدا کرد و بعد از آن بقرشی آمدند و از اینجا بزنجیر سرا آمدند بایل برلاس امیر چاکو ضیافت کرد
اما امیر تیمور شش ماهه بود در خانه امیر چاکو بود حکیمان نشانه آن کودک را بامیر چاکوی برلاس یافتند
امیر گفت فرزند و اعیال خود را از نظر شمایان گذرانم اگر پیدا شود نیکوست امیر آمده واقعه را بر تکینه بیگم
گفت بیگم دانست که او را طلب میکنند چون دانسته بود که علامتها بفرزند اوست حیران شده بود در آن شب
حضرت شیخ العالم را در خواب دید که ایشان گفتند برخیز بجانب بخارا عازم شو بمزار ما و تکیه بذات پاک
حق تعالی جل شانه ساز که این کودک را قضای معلق روی داده است القصه بیگم بیچاره در آن نیم شب
برخاست فرزند خود را در کنار گرفته بسرعت وقتی بود که از شرف کرامات شیخ به بخارا رسید بمزار فیض آثار
حضرت ایشان درآمده در پس صندوقه پنهان شد اما حکما بیگاه دریافتند که امیر چاکو آن کودک گریزا
نیده است باو گفتند چرا چنین کردی امیر قسم خورد که ضعیفه بیگانه بود مع فرزندش گریخته رفته است حکما توجه
دریافتند که جانب بخارا رفته است از دنبال او را تعاقب کرده روان شدند پی گرفته بمزار حضرت
شیخ العالم آوردند آمده اطراف آن گنبد را گرفتند اما بیگم از ترس فرزند را در کنار گرفته
میگریست هر زمان میگفت ای ولی الله دست این کودک بیکس را بگیر بیابان قبچاق نیز خبر یافته
برامده و نیز بمزار ایشان آمده زیارت حکما گفتند آن کودک مع مادرش در اینجا قبل کردیم بعد از آن
حکما بضعیفه گفتند از درون صندوقه برآ ما با تو کاری نیست بیگم تولا میکرد و نمیبر امد اول حکیم خراسان
درامد که کودک را بگیرد قریب رسید بیگم بخدا نالید از درون دست تیغ پیدا شده بگردن او رسید سر او
مقدار پنج قدم دور افتاد و اول امیر خراسانرا تیغ میکشد دوم حکیم عراق درامد باز آن دست تیغ برآورده قلم کرد

دویم عراق را میگیرد اما حکمای کفار دلیری میکردند بعد از حکمای کفار حکیم اروس در آمده کشته شد بعد از
آن اروس را میگیرد و بعد از ان حکیم فرنگ در آمد اندک راه رفت بازگشته بر آمد حکیم هند طعنه زده در آمد
او نیز کشته شد بعد هند را میگیرد و بعد از ان حکیم روم در غیرت شده در آمد آن دست بر آمد او نیز کشته شد بدانکه
اوّل هر که پیشتر کشته شد اوّل آن ولایت را میگیرد و حکیم ختا گفت اگر میشوم در ایام کشته خواهم شد گفت امیرزادهٔ
من اگرچه کافرم میدانم که در سر قبر اولیا الله فرشتگانند اما ایندست تیغ از ایشان است اما فرشتگان
از سنگ متغیر میشوند فرمود سنگی را گرفته آوردند سنگ در آمد حکیم را اسپ فرزندش گرفته بر آمد روز بوقت شده
بود حکیم گفت جلال میکشم خان گفت اوّل نگاه او را کشی همان شب بیابان قلیچان در سر مزار حضرت شیخ
العالم بود و حضرت ایشان در خواب خان در آمدند گفتند ما ترا از یاده با نه مرتبه پادشاهی رسانیدیم چاره
بجا پناه آورده باشد بقول کفار عمل کرده قتل میکنی با میر چاکو بده که زنجیر سرا برد فردا خان با میر چاکو سپرد
حکیم را اسپ فرزندش زنجیر سرا برد اما دو حکیم ده ولایت خود نا رسیده مردند این اقبال صاحبقران بود که
چنانچه مشهور است بیت چراغی را که ایزد بر فروزد هر آنکس پف کند ریشش بسوزد راوی گوید که میر
صاحبقران دوازده سال در خانهٔ امیر چاکو بودند امیر چاکو همه دم گفته بود که این کودک از غلام خانه زاد من است
اما از فرزندش بهتر میسیند وقتی که صاحبقران بدولت میرسد امیر چاکو را اسپ فرزندش نوازش میکند راوی
گوید که قبل ازین امیر چاکو در ولایت قرشی حاکم بود بیابان قلیچان او را بیکار کرده امیر موسی جلایر را حاکم
کرده بود از ین واقعه سیزده سال گذشته بود اما تکینه بیگم دوازده سال در قوش امیر چاکو بود چندان خدمات
کرده بود که مستجاب الدعوه شده بود از هر جا بیماری و رنجوری که بود نزد او میآوردند دعا میکرد شفا مییافتند
امیر چاکو نیز اعتقاد به بیگم داشت از برای او جای داده بود که همیشه طاعت میکرد امیر چاکو مرد دولتمندی
بود مال بسیاری داشت چهل غلام بودند که از جهت چارپایان او از چاه آب میکشیدند در دلو زنجیر بسته
بودند چهل کس زور میکردند آن دلو را از چاه میبرآوردند ازین سبب آن موضع را زنجیر سرا نام کرده
بودند اما صاحبقران همراهی پسر امیر چاکو میرزا سیف الدین شکار کرده میگشت آنچه امیر چاکو به پسر خود میداد
بصاحبقران دو چند میداد اما امیر چاکو نمیدانست که او پسر امیر طرغی باشد چونکه بیگم نگفته بود امیر طرغی با امیر چاکو
خویش نزدیک بود اکثر صاحبقران که بازی میکرد خود پادشاه میشد کودکان دیگر را نوکر میکرد در باب تاریخ
میگفتند که ابومسلم سیحنای قنازه قصّه را بانگشت خود میبرآند صاحبقران میگفت که این سهل مرتبه
من نیز بجا میآرم چون قنازه قصّه را که میآوردند بانگشت خود میشکست دست خود را در هنگام بازی
در زیر عرابه پیر بارمی نهاد هیچ آسیب نمیرسید چون این واقعه را امیر چاکو میدید میگفت این پسر مگر جهانگیر
دیگر آنکه امیر تیمور هفت سال فتور شده بود هر گز خود را انجا رید جبار کرده را از امیر صاحبقران الا در کتاب
نوشته‌اند چونکه آینده کان قبول نخواهند کرد اوّل دست در زیر عرابه نهادن دویم سر مار را بدندان

کندن سوم دلو چهل مشکی را از چاه تنها کشیدن چهارم هفت سال فتور رنده خود را غایب دیدن القصه
امیر صاحبقران روزی بر چاه آمد که چهل غلام آب میکشند میرزا سیف الدین آنوقت کسی باشد که این دلو را
تنها از چاه بیرون کشد صاحبقران گفتند چرا پیدا نشود میرزا خنده کرد امیر تیمور در غیرت در آمده از اسپ
فرود آمده زنجیر دلو را گرفت غلامان قبول نکردند معیوب میشوی خواجه ما را خواهد زد دست ایشان را
صاحبقران بشکست زد دلو را پر آب کرده تنها بیرون آورده در آخور ریخت میرزا سیف الدین گفت ای برادر
در مرا بخود وزیر کن امیر صاحبقران گفتند که من پادشاه نیستم که ترا وزیر کنم میرزا گفت چون تو در چاه نگاه کردی
دلو را من نیت کردم که اگر بر آورد دلو را از چاه کشد پادشاه خواهد شد نیت من درست بر آمد امیر عهد کرد که
اگر پادشاه شوم او را وزیر خود کنم اما آن روز چهل دلو آب کشیده بود تمامی چهار پایان قبیله سیراب شده بودند
امیر جاکو سر قبیله شنیده انگشت بحیر بدندان تفکر گزیدند اکنون فصلی از طرغی بهادر شنوید چون او را
بیان قلیچان بکاشغر فرستاده بود مدت یکسال در آن ولایت ماند بعد از آن بجانب بخارا رجعت کرد
آمده بیان قلیچان را گوشمال کرد بعد از آن باشتیاق دیدار بیگم بجانب شهر سبز روان شد چون
بخانه آمد دید که بوقون خاتون دیوانه شده است زیرا که بدعای بد بیگم گرفتار شده بود و اما بهادر از بیگم
اثری نیافت پرسید که نگینه بیگم کجاست گفتند در بخاراست نزد پدرش رفته است بهادر گفت من از
شهر بخارا میایم اگر در بخارا می بود هر آینه معلوم میشد اما صدر الشریعه انتقال کرده بودند هر چند بهادر
تردد کرد نیافت بهمین منوال یازده سال گذشته بود بهادر درین یازده سال عمرش را در گریه گذرانیده
بود و هرگز از بیگم اثری نمیشنفت ناگاهی در خواب حضرت شیخ العالم را دید گفتند ای بحیر فرزندت دو
ده ساله شده است تو درین ولایت چکار میکنی طرغای بهادر از خواب بیدار شد لیکن بوقون خاتون را
دیوانگیش زیاده شده بود چشمش نابینا شده بود اما آوازه ولایت بیگم و کردارهای امیر شهرت یافته
بود که امیر جاکوی برلاس چنین غلام بچه دارد و آرزوی دیدن او بر سر طرغی بهادر افتاده و باعتبار خوبی
تحفه و هدایه بسیاری گرفته بجانب زنجیر سرا از ان خود و بوقون خاتون را گرفته راهی شد بعد از طی منازل
و قطع مراحل در زنجیر سرا آمده در موضعی که آنجا بود که هر روز امیر صاحبقران چهل دلو آب میکشیدند اما آن
روز هوا بسیار گرم بود امیر صاحبقران مانده شده در زیر بته گزی خواب کرده بود و قضا را ماری در سینه
صاحبقران بر آمده استاده بود تا با میر ضرر رساند در آن زمان طرغی بهادر رسید و دید که ماری قصد آن
گل پسر کرده است از دیدن همانا محبت پدری در طبع بشری در جوش در آمد حیران شد که چه فکر کند ناگاه
صاحبقران چشم بگشاد آن مار را دید مثل برق بر جست سر مار را بدندان کنده پرتافت یکی از جمله ممنوعات
او این است هرگز کسی از غیر امیر چنین نکرده است بیت بدندان سر مار جوشان گرفت سپهر جهان دیده
شد در شگفت فشردش بدندان بیک سو فکند که از زهر مارش نیامد گزند القصه طرغی بهادر ازین

جست بخشین میکرد گفت ای پسر پدر تو کیست گفت پدر من امیر جاکو گفت قوش امیر جاکو را من نشان بده
امیر تیمور سر کرده بخانهٔ امیر جاکو برد و در آمده بامیر جاکو گفت امیر از خانه برامد هر دو یکدیگر را در کنار کشیدند مهمان
خانه را طیّار کرد و امیر طرغی در آمده نشسته گفت ای برادر امروز این غلامزادهٔ تو تعجب کاری کرد امیر جاکو
گفت از رو علامتهاش چه میکنم اصل او غلام نیست فرزند خواندهٔ منست مادر او عورت پاکیزه است صاحب
تقوی است او مستجاب الدعوه شده است بجای همشیرهٔ منست امیر طرغی گفت من خوابی دیده ام که از و پرسیم
امیر جاکو گفت خوبست بیگم شوهر خود را شناخت پرده کشیدند امیر طرغی واقعهٔ خواب خود را باو گفت بیگم گفت
خدای تعالی بتو پسری داده است که او پادشاه روی زمین میشود بهادر گفت همین پسر دارم بیگم پسر نیکو داری
امّا ترا خبری نیست طرغی بهادر گفت زنی دارم نابینا و دیوانه شده مدتیست که باین ضعف گرفتارست بیگم
خواست که حال خود را معلوم کند گفت آن زن را بیار تا دعا کنم رفته آورده و نزد سر روی او دو چرکین غوطه خورده
بیگم باو گفت اگر خواهی که خدای تعالی بتو شفا بدهد گناه کردهٔ خود را بگوی پنهان مدار او بجز راستی چارهٔ
ندید گفت گناه من این است که فرموده ام که بیگم را کشته اند طرغی بهادر خواست که او را بکارد زند بیگم از پس
پرده برامد گفت ای بهادر دست نگاهدار که نگینهٔ بیگم منم این فرزند از تست امیر طرغی دست بگردن فرزند انداخت
گریه ها کرد و بعد از آن بیگم دعا کرد و توقون خاتون شفا یافت چند روز در قوش امیر جاکو بودند بعد از آن امیر
جاکو را وداع کرده راه ولایت شهر سبز پیش گرفته داخل شهر سبز شدند **داستان و آخور**
دن رجال الغیب بامیر صاحب قران قال الله تعالی یُخرِجُ الحَیَّ مِنَ المیّتِ
وَ یُخرِجُ المیّتَ مِنَ الحَیِّ آفرین مر پروردگاری را که از رحم خانهٔ افلاک و از مرکز خاک نباتات و جمادات را در عالم
مبهج چون خط غالیه گون بتان خلعت رنگارنگ می بخشد و از شاخ خشک بار ثمرهٔ گوناگون مینماید بیت
برگ درختان سبز در نظر هوشیار   هر ورقی دفتریست معرفت کردگار   مصداق این مقال احوال حضرت صاحب
قران است چون طرغی بهادر صاحبقران را بشهر سبز آورد و از عمر صاحبقران دوازده سال گذشته بود و در تاریخ
جهان پیلی که اول جنس اتراک است که صاحبقران تولد کرده بود باشد و در سال مذکور جوهر عیار او را بمحک امتحان
کشیدند که آخر این روزگار عنقریب کلید اختیار بدست او خواهد آمد امّا تو آنکه زعنهٔ جهات امور مملکت
براید امّا راوی گوید که در ایّام دوازده سالگی صاحبقران از یمن اقبال خود بروز بروز ساعت بساعت
درجهٔ دولت رو بالا گرفت آثار جهانبانی از ناصیهٔ او در تزاید بود همیشه مرغ نیّت او در شاخسار بلند
آشیان میکرد و میدید غدغهٔ سلطنت هرگز نبود تا بسر حدیکه خود در میان کودکان برسوم پادشاهی می نشست
هر یک از کودکان را منصبی مقرّر میکرد مردم از دور و نزدیک تماشا میکردند روزی در هنگام بازی بعادت
هر روزه خود را پادشاه ساخته اطفال عمل دار کرده نشسته بود مرد موی سفیدی رسید گفت اگر پادشاه شوی
از عهدهٔ جهانداری تو دانی برامد صاحبقران گفت ای بابا آنقدر مرغ همّت ما بلند پرواز است که اگر

ربع مسکون در تحت تصرف ما باشد برابر یکقبضهٔ خاک هیئت آمد و این بیت را گفت نظم هرچه طلب
کنی بیابی روا ز طلبت اگر بتابی گفت ای فرزند از این آرزوی خود زنهار مأیوس مباش عنقریب که
مقرون اجابت خواهی شد فی الحال آن پیر از نظر غایب شد صاحبقران ملهم بالهام غیب کرده گفت این مرد
از اهل الله بود امید از کرم خداوندم که آنچه فرمود در حق من اجابت خواهد شد چنانچه رسم بازی اطفالست
کودکی را برسم گناهکاران پیش صاحبقران آوردند فرمود که این کودک معاقب شده است صاحبقران
چون پادشاهان بیاساق او اجازت فرمود فی الحال از تأثیر نفس صاحبقران کودکان او بدرخت آویختند
یختند و آن حال آن کودکان و اطفالان هر طرف منتشر شدند صاحبقران چون قطب با تمکین
حیران بماند اما غیرت یاری میکند و که گریز و آخر اندیشهٔ عنان توجه از موضع طرقی بجانب حصار کش
راهی شد آن وقت شیخ حسن کلال حیات بودند و در زیر منبر بعد از وعظ مریدان فرمودند که اگر میخواهید
پادشاه روی زمین را مشاهده کنید فردا قبل از آفتاب بر راه طرقی منتظر باشید فردا همه مریدان جمع
در راه گذاشتند و دیدند که کودکی پیدا شد که آثار جهانبانی و کشورکشائی از جبین مبین او هویدا مریدان
دیدند که بغیر آن کودک دیگر کس نیامد و در اطراف کرده بنزد پیر آوردند صاحبقران شناخت مردیکه در
هنگام بازی آمده بود اما شیخ در منبر وعظ میگفتند صاحبقران در پایهٔ منبر نشست شیخ گفتند یا مردم زه صحبت ما
مردی آمده که خداوند تعالی دنیا و آخرت او را معمور کرده روی زمین را باو داده بخاطر صاحبقران رسید که
من چه کسم که بچنین مرتبه میرسیده باشم من نخواهم بود این سخن بشیخ آگاه شد ایشان در ضمن وعظ نقل کردن
حضرت آدم علیه السلام را نقل کردن گرفتند که هر کدام نازیدند که آدم از ما خواهد شد آخر زمین خود را تنگ
دیده دولت عظمی مراد او را میسر شد صاحبقران دریافتند که شیخ کرامات ظاهر نمودند بدایت اول وقت با شیخ ان
و او صاحبقران میگفتند که من در ایام تنگدستی هفتاد پیر کامل مرید شده ام هرگز شراب نخورده ام و هرگز
نماز ترک نکرده ام هفتاد مرتبه از گشتن نجات یافته ام هفتاد مرتبه از دریای جیحون بشناوری گذشته ام
القصه چون صاحبقران خورشید در زوای مغرب شما فرو نشست پیر کامل ما با خرقهٔ پر نور بر منبر صعود
خطبهٔ یخرجهم من الظلمات الی النور برخواند شیخ صاحبقران را نزدیک خود خواندند مریدان رخصت
فرمودند گفتند بیا همراه ما برو هر جا که رویم همراه باش القصه امیر همراه شیخ آمده در مقامی نشستند
که سر خیمه و گنبدی در موضع شهر سبز چنین جای هرگز ندیده بود امیر در شیخ بگذاشته بگنبد رفتند و در آمدند
بناگاه مرد دیگری پیدا شد جوانی باد همراه او نیز آنجوان را گذاشته بآن گنبد رفت اما مرد دیگری پیر
دیگر را همراه آورده بیرون گذاشته درون گنبد رفت اما لباس آنجوان تغیر بود زبان آنها را
کسی نمیفهمید همین مقدار رسیده است که یکی از این دو هستند و سه هشت آن دیگر را میدید است که یکی ازان باشد
آنها نیز بر صاحبقران تعجب کردند زبان یکدیگر را میدیدند شد بناگاه از آن گنبد مرد سبز پوشی بدر آمد

در ما بین هر سه مختصر است و از آب دهان خود دهان هر کدام چکانیدند تا زبان همدیگر فهمیدند صوفی
گفت احوال یکدیگر را بهم معلوم کنید یکی گفت من پادشاهزادهٔ مغربم و در شکار بودم که مرغی مرا در ربود
و در اینجا دیدم دیگری گفت من پادشاهزادهٔ یمنم هیچ میرفتم مرا نیز مرغی در ربود نام مغربی سلطان محمد
بود و نام یمنی سلطان ذوالنون امیر شرح داستان خود در بیان کرد و از آن صوفی پرسیدند که سر این چه
چیست صوفی گفت اینها مردان غیب اند مدار دنیا بر سر ایشان است اگر خواهند پادشاهی را از تخت عزت
بخاک مذلت میکشند و اگر خواهند گدایی را از خاک خواری باوج شهریاری میرسانند اما همه بتقدیر
خداوند است مقدار افعال هر کس با و یاری میکنند خصوص امسال تقدیر ازلی رفته که پادشاهی بروی
کار خواهد آمد که تمام اقلیم از و شود و مردان غیب بتربیت او مأمور شده اند تا کم در کار او ترقی پیدا
شود تا دولت او بر مدار شود و اولاد او هشتصد سال پادشاهی کنند مقصود ازین کلام آنکه رجال الغیب
پسندند که لایق این دولت که باشد اینید و مرغ که شما را آورده اند مردان غیب اند که رفته آورده اند
حالا شمایان میباید که داخل این صحبت شوید از نظر ایشان نگذرید زنهار خود را احتیاط کنید
حرف را دانسته جواب گوئید شما را بسیار امتحان میکنند در هر بابت از افعال و اطوار از این بیکس
یکی شما خلعت سلطنت خواهید پوشید پادشاهزادهٔ یمن گفت دانید دولت مراست زیرا که عالم و حکیم
از هر علوم خبر دارم پادشاهزادهٔ مغرب گفت اگر چند یکه در امور علم ترا دست رس است من حکیم دایم
از اطوار فلک خبر دارم دوش در حکمت یافته بودم که مرا دولت خواهد روی داد و لیکن صاحبقران خاموش
بود آن صوفی گفت ای ترک زاده تو حرف نمیگوی صاحبقران گفت من هرچند میکنم بخود قابلیت فهم
ای صوفی من قابلیت ندارم که بخدمت مردان غیب برسم صوفی گفت از تو بوی اهل الله میاید القصه
هر سه تو را به تکلیف در آوردند دیدند که بزمی و چه بزمی که همه از ساغر محبت سرشار گردیده اند و
پادشاهزاده بعنوان پادشاهی در آمد پادشاهزادهٔ یمن گفت من بلند مرتبه نشینم سلطان محمد گفت من بلندتر نشینم
اما صاحبقران هیچ نمیگفت آخر خادم یکی را بر دست دیگری را بر چپ جای داد و قطب بدستور پادشاهان نشستند
رجال الغیب مثل امم اقرار گرفتند اما صاحبقران بر صف نعال دست بر بسته راست استاده بود خادم
گفت بنشین صاحبقران گفت این جای نشستن نیست اینجای خدمت است ناگاه شیخ شمس الدین کلال ظاهر شدند
هر یک پادشاهزاده که تربیت کرده بودند شیخ شمس الدین مربی صاحبقران بودند گفتند این پسر لایق امور سلطنت است
برسم مقربان ملوک مجرا میکردند مردی از گوشهٔ صحبت عرض کرد که نظم نگین شد ز عقیق یمن بس
نگین در ممالک بود دست رس   جهان از محمد بسی تازه شد   بنام این محمد هم آوازه شد   صاحبقران از خادم
پرسیدند گفت این شیخ اوحدیست از جانب سلطان محمد توجه میکنند هر سه بزرگوار در تعریف پادشاهزاده
های خود میکردند قطب سخن هر یک از ایشان را می شنیدند مردان غیب همه در سکوت بودند تمام ارواح

لمیته حاضر بودند مثل نوح خواجه جهان وخواجه عارف خواجه احمد یسوی سلطان بایزید شیخ منصور
رحمهم الله تعالی تمامی آنها رجوع فرتعیین میکردند قطب سر بالا کردند بمیر کلال پیر حضرت شاه نقشبند گفتند این
مقام امتحان است هر یک از اینها را امتحان باید کرد در همین گفتگو بودند که بناگاه جوان سیاه پوشی را
دربرابر بست وخنجر بدست پیمانه می بدست گرفته در آوردند هر جانب بست بازی میکرد وقطب گفتند این پسر
من است هر چند توبه دادم قبول نکرد شما هر سه درباره این حکم کنید پادشاه زاده یمن خفته بود وگفت چه
باید زدن پادشاه زاده مستوجب حکیم بود وگفت بار دیگر توبه بدهید بصاحبقران گفتند تو چه میگویی صاحبقران
برجسته کاردی در پهلوی او زد که بمرد این دو صاحبقران طعنه میکردند که این پسر قطب بود چرا خون ناحق
کردی جزای شراب خوار حد است نه کشتن صاحبقران گفت شما هر یک هنر خود را نمودید مرا لازم شد که هنر
خود را نمایم من ترکم هنر من غیر از کشتن و بستن کار دیگر نیست دیگر آنکه درین مقام مست آمدن لایق نیست
قطب پنجی در تماشا بودند باز آن سه بزرگوار دیگر هر بار که هم بودند در مناقشه شدند یکی گفتند سلطان محمد
خوب توره اگر توبه میدادند هر آیینه این کار نمیکرد یکی گفتند عند الشرع اگر مستی در نظر آید تعزیر باید کرد شیخ
شمس گفتند صلابت پادشاهی آنست که گناه که در واقع کنند خصوصا گناه کاریکه توبه شکسته باشد راوی
گوید که آنجماعتیکه مردان غیب بودند معلوم نبود که کدام زمین بود آخر قطب گفتند بر بام خانقاه ما طبلی است که
آنرا طبل دولت گویند هر کسکه پادشاه شود یا ولیاء الله گویم که بنام او بنوازند از ین طبل صدا برآید مدار
دولت او بود الا دولت او پاینده نبود حالا شما هر سه پسر دعوی پادشاهی دارید در بام برآیید آن طبل را
بنوازند و ببینند که بنام که صدا میدهد چون نواختند غلامان که بنظر شما را گرفته خواهند روان شده زینها
بروید هر جا که برند قطب این سخن را گفته سکوت کردند هر سه جوان بر بام خانقاه برآمدند اول پادشاه زاده یمن
نواخت صدا بر نیامد بعد سلطان محمد نواخت صدا نداد و بعد از آن امیر صاحبقران نواخت آواز دلنوازی
برآمد که دولت دولت امیر تیموری در تواریخ آورده است که آن روز در ربع مسکون آواز دولت دولت
امیر تیموری بگوش همه اهل عالم رسیده بود بناگاه از یک گوشه این باغ جمعی از غلامان ازرق صورت
رسیدند گفتند نوازنده این طبل را طلبیدند آنکس صاحبقران رو کردند از صلابت این مردم ترسیده
بودند با ایشان روان شدند بقصری آوردند از هفت دربند گذرانیدند هر دربند را قفل کردند بخانه آمدند که
چون درمان افق پر از خون چون دیده دیده عاشقان گلگون تن شود از سنگ مرمر خون خشک شده
سندلی از سنگ تراشیده اند و در اطراف تن شوی سرهای آدمیان رچیده اند اکثر سرها را اصحاب حقیر آ
بامردم آن وقت می مانند پرده سرخ درمیان خانه کشیده اند مؤکلان گفتند آنکسکه دعوی پادشاهی
وزاینجا از کربا میکند رو بر سندلی نشینید امیر بر سندلی نشست خود را بود در خانقاه دید چون نزدیک
قطب آمد ایشان گفتند مبارک باد بادشاهی هفت کشور امیر گفت آنجوانان که بود گفتند مثل بود که

دریا دشاهی اگر پسرت گناه کند در قتل او توقف نکنی آن طبل دولت بود آنجا نه زوال دنیا بود که سر چندین
هزار شوهر را خورده است آن موکلان آنچه که در اسباب پادشاهی در کار می بود و مثال آن بود القصه
قطب صاحبقران را نصیحت بسیار کردند شیخ سپردند شیخ گفتند پای خود را به پشت پای من زن چون پای خود را
به پشت پای ایشان نهادم چشم کشاده خود را بخانقاه ایشان دیدم از پنجانب طرفی بیاور چون بتماشای
گشته شده را او ده زر دو فرزند شده بود شنیدند که در خانقاه شیخ بوده است بخدمت شیخ آمد شیخ گفتند
این فرزند را نیکو نگاه دار امیر را گرفته آمد صاحبقران عجایب خود را سخن میکرد و مردم باور میکردند بیت
نظر یافت از قطب صاحبقران از آن شد خداوند ملک جهان زمانش ده دو بسر رفته بود ز الهام
غیبش در رو نمود درین حقه انجمله صنعت بدید کسی را بدید کسی رشنید کند حقه بازی چو چرخ نگون
چنین مهره که آرد برون **داستان دعوی پیغامبری کردن مکنا**
در شهر سبز آفرین مر خداوندی را که بنای قصور کبریائی شرع شریف را در سینه مسلمانان
چنان مستحکم کردانیده که بسیلاب گفتگوی ملحدان از جا نخواهد رفت و نهال اقبال کلمه طیبه را در بوستان
جان مطیعان سرسبز و خرم میدارد شرح احوال ناصر خسرو است که او را مکنا میگویند واقع چنان
بود که مردی بود دستیاج خود را سید میگرفت و امّا صاحب تاریخ جهانگیری گوید که اصل او فرزند بدخشان است چون
شعور و طبع بلند داشت مدتی در بخارا تحصیل علم میکرد و بعد غایب شد تا چهل کسی او را ندید بعد از چهل سال
خود را مکنا نام کرده آمده تلی که حالا باسم او مشهور است مغاره ساخت از بسکه علم نیرنجات و شعبده
و ادویه بار آمیدانست هر جا که بیماری بود میبردند شفا میبافتند کوران بینا میشدند سفید جامگان نام
طایفه بودند او را معتقد بودند سه روز او را در آن غار غایب کردند بعد پیدا شد پرسیدند گفت این
بنگاه مرا پیغامبر کردند تمام مردم همه گویند که ناصر خسرو رسول برحق است مردم گفتند باین دعوی خود معجزه
بنمای گفت اینجا درخت چناریکه هست جبرئیل از ساق او بمن سخن میکنند چون نزدیک درخت رسیدند
آوازی از درخت آمد که ناموس اکبر منم ناصر خسرو پیغامبر است آنانیکه عقل قصیر داشتند هم او را ایمان
آوردند بیت درخت کهن سال آمد بگفت خلایق ز گفتار او در شگفت نباشید ازین گفت
گویم ملول که مکنا رسول حق است رسول مطیعان او گفتند پیغامبر آخر الزمان را چه میگوید گفت من
شارح قرآنم آنچه معمول است عمل میکنم بعد از رسول علیه السلام اصحاب در تفسیر نیت در آمدند راه راست را
گم کردند گفت اینک جبرئیل مرا رسالت رسانیده است این شریعت هفتاد و دو مذهب دارد و من پیغمبرم که
هفتاد و دو مذهب را بیک مذهب مختصر کرده ام تابعان او گفتند مذهب چه داری برگو آن حرم نزاد
مذهب بواطن و ملاحده و قرامطه را رواج داد که او را در عرف چراغ کش میگویند آیت را تاویل
میکرد و اول میگفت نماز خواندن حاجت نیست گفتند چرا گفت بمضمون این آیت که قوله تعالی

وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتّٰى يَاْتِيَكَ الْيَقِيْنُ یعنی ما که خدا را میشناسیم یقین ما حاصل شد که خدا را شناختیم دیگر امام
از پیغمبر زیاده است زیرا که موسی علیه السلام پیغمبر بود و خضر امام موسی را بشاگردی خضر روانه کردند دیگر مؤمنان
برادر یکدیگر اند هرگز مؤمن مال خود را از مؤمن حضیّت نکنند اگر شما مؤمنید مال خود را از هم دریغ ندارید هیچ
مال از زنان شما بهتر نیست زنان خود را از هم دریغ ندارید کشید نفس خود را قبل از آنکه بمیرد موتوا قبل ان تموتوا
موتوا را چنین معنی میداد که زنان خود را اگر بغیر بسپرید هیچ نگوئید که نفس خود را کشته باشید هر که نفس خود را
کشت ولی شد گفت شرع ظاهر است در ظاهر صوفی نما باشید در باطن هر صورت که باشید شما میدانید فسق حلال است
اگر زنان شما نزدیکی کنند غسل نکنند باشید آب منی را بخورید که خمیر مایه آدم است غسل هرگز نکنید و روزه بقدوم
رمضان که روز قتل حضرت علی بود که سال پلنک بود و هفتصد چهل سه سال از هجرت رسول علیه السلام گذشته
بود و در آنوقت امیر چهارده ساله بود و نام حسن و مردمیکه برو انقیاد کرده بودند در اطراف خود خواند گفت
ای مردم غل شرع را از گردن شما بر داریم شما را از عذاب روز قیامت نجات بدهیم بدانید که دنیا هرگز خراب
نمیشود و مراد از قیامت مردن است هر که مرد او را قیامت شد بعد از مردن زنده شدن هیچ باشد بهشت
معنوی است هرکرا خوی نیک بود و بهشت معیشت اوست دوزخ که میگویند خوی بدست قبله هم شما را در کار نیست
کسیکه خدا را طلبد هر او را قبله چکار عالم قدیم است زنان یکدیگر زنا کنید زیان نباشد شراب خورید اما مستی
نکنید مستی کردن حرام است گفت امروز خود را عبد القیا نام کرد تاریخ هجری را از پا انداخت آن روز در تاریخ
چراغ کشان شد حالا هم هر رمضان را عید خود میدانند اما کار او ترقی کرد چند او بماوراءالنهر مشهور شد
اما هر بیماری که نزد او میرفت شفا میافت سردار سعید جامکا از علمای اقلیم حکم بکفر او کردند همه قوم او را کافر
گفتند شنیدند که ائمه دین حکم بکفر کرده اند فدائیان پیدا کردند فدائی آنطایفه اند که ضرب راست آمده
مردم را میکشتند خود را فدائی ناصر نام کرده بودند این کار را ثواب میدانستند علی الخصوص ائمه دین را بسیار
کشتند آن سال در بخارا و سمرقند و بلخ چهارصد هزار ملا را قتل کردند ائمه دین از خوف ملاحده در خانهای
زیر زمین پنهان شده بودند مشهور شد که صاحب هدایه در سمرقند حکم بر کفر او کرده اند فدائیان را فرستاد که
رفته دارو در چشم او کش نابینا شود فدائی آمده بصورت طبیبان داخل سمرقند شد اما از پیری چشم
صاحب هدایه تیره شده بود گفت من چشم شما را روشن میکنم آن دارو را کشیده بدر رفت چشم ایشان نابینا
شد بعد از آن شاگردان بدرس معطل میشدند اکنون از بیان قطبی ان شنوید در بخارا ناصر نامه فرستاد
مضمون نامه آنکه شرع خود را بیان کرده بود چنانچه مذکور شد فرموده بود که بما ایمان بیارد خان جمیع ائمه دین را
طلب کرد آن روز همه سیاه پوشیده بودند خان پرسید که چرا سیاه پوشیده اید گفتند شنیده ایم که
ترا بدین ملاحده رغبتی شده است در فراق شریعت نبوی سیاه پوشیده ایم خان قسم یاد کرد که مرا بدین
ملاحده اعتقاد نیست اگر فرمایند فدائی که بایلچی گری آمده است بکشم علما فرمودند که فدائی کُشتنی نیست

فرستادند ناصر شنید اما امیر تکین سالجوت بناصر آشنا بود وقتی از اوقات ناصر بخانهٔ او آمده بود و گفته بود که
اگر دو رفیق داشته باشم ملک آل جغتای را تباه کنم بلکه خلل در شریعت نبوی افکنم امیر تکین پنداشت که او دیوانه
شده است فرمود شربتی در رفع سودای او ترتیب دادند ناصر سبب شربت را از امیر پرسید امیر در جواب گفت
آن حرفی که تو گفتی مایهٔ سوداست از برای دفع کسل تو فرمودم ناصر خنده کرد و همان پگاه غایب شد و آن وقت
امیر تکین از دول مانده بود چون گوش و بینی بریده نزد ناصر آمد نامهٔ بامیر تکین فرستاد که ای امیر تکین
من همان ناصرم که قبل ازین چهل سال گفته بودم که اگر دو رفیق باشم خلل در شریعت میافکنم ملک را از
آل جغتای میگیرم حالا یک رفیق زمان پیک سردار سفید جامگان را یافته ام یک رفیق دیگر معلم وقت رفیق
است هر توانم کار بیان قلیخان را تمام کن خان از ضیافت کویان طلب چند پر اطبا رکن بوسوسهٔ آن شیطان
فعل امیر تکین برگشت فدائی را بنواخت نزدیک ناصر فرستاد که اینک رسیدم در فکر آن شد که کار خان زار کرده
نزدیک خسرو بدر رود مردیکه با او متفق بودند همه را نام نویس کرد یکی ملازم خود داد که نزد خسرو برد
خبر گیرد او در حین برآمده رفتن از دروازه برآمده بود که آن خط از او افتاد یکی از ملازمان سراج قمری
آن خط را یافته گرفته خواند مضمون آنکه ناصر خسرو رسول الله در فکر خود باشد که اینک ما رسیدیم آن خط را
بسراج قمری داد او آمده بامیر چاکو گفت هر دو آمده بخان معلوم کردند خان در فکر کار او شد امیر چاکو گفت
طلب کرده کار او را بکنیم والا او صاحب قبیله است ضرب راست برآمده میرود سی کس را بخانهٔ تکمل کردند
باو کس فرستادند امیر تکین آمد سی شمشیر زن برآمدند چند پر انگشت آخر زخم زده بربستند هر چند کردند که
رفیقان خود را گوی نگفت آخر قتل کردند بیان قلیخان بر سر خسرو سوار شد قوم او آمده گفتند خسرو گفت
برخیزید رفته قافلهٔ بلخ را بزنید قوم او رفته قافله را تاراج کردند در آن قافله ده هزار آلات جارحه
یافتند اکثر او تفنگ بود و بیوه آورده بودند اینواقعه را آن قوم گمراه حمل معجزهٔ او کردند زیرا که در قافله
که اینقدر آلات جنگ باشد چرا جنگ نکنند ملاحده را اعتقاد زیاده شد او میگفت این واقعه را بما
ملکی وحی آورد ملکنا نام دارد و آن درخت را ملکنا نام کرده بود القصه بیان قلیخان آمده در شهر سبز
فرود آمد طرغی بهادر بشواز برآمد اما صاحبقران چهارده ساله بود خان لشکر را کوروک دید اول امیر
چاکوی برلاس بر اسپ بوزی سوار قرقر در بالای دبلغه خزیده مع ده هزار جوان برلاس غرق آهن
و فولاد گذشت خان بر بالای دروازهٔ خانهٔ شهر سبز چادر زرنگاری دوخته نشسته بود بعد از آن
طرغی بهادر بر اسپ سمندی بلندی دوندهٔ جهنده سوار مرد میگون بود نیزهٔ در دست مع ده هزار جوان
آهن قبا گذشت مثل امیر مؤید ارلات و امیر بایزید جلایر و امیر موسی هرکدام بدو هزار سه هزار پنج هزار در
مقدار یازده سرکرده گذشتند ناگاه چشم خان افتاد که دو سوار رسیدند یکی از این دو بر اسپ ابلق
سوار بالا بلند برهنه روی سپر زرکشی در پشت صدراق زرینی در کمر نیزه بدست خان پرسید که کیست گفتند

میرزا سیف الدین ولد میر چاکو دیگری بر اسب توروقی را کبود بجز یک صداق دیگر چه بودند اما عرب شکل
خان پرسید که کیست گفتند امیر تیمور ولد طرغی بهادر است از بسکه در نظر خان حقیر نمود خان فرمود که پسر طرغی
بجنگ زود صاحبقران در بازو کمانی داشت خود را از اسب پرتافته اسب را گرفته پر آند که مقدار پنجاه قدم
رفته دور افتاد که غریو از خلایق بر آمد همه تحسین و آفرین میکردند میرزا سیف با میر تعصب نموده چنین تخوا
ست بجا آوردن بعد از آن بدستور جغتای زانو زده خان را دعا کرد گفت میخواهم که حکم حضرت شود که
در همین لشکر گمان هر کسی بکشد سه زور گرفته کشند کسی از ترس بدست نگرفت زیرا که آن جرئت را از صاحبقران
دیده بار دویم باز زور کردن نتوانستن کشید خان گفت از ما منصب طلب نمای صاحبقران گفت بستن بند
تقاضای منصب نمیکند اما خان بصاحبقران ده هزار دینار انعام کرد همان یکاهه همه را صاحبقران برادرم
احسان کرد القصّه خان در روز سه شنبه پانزدهم ماه رجب با ملاحده جنگ انداخت در کنار تل مکنا
در آن روز همه ملاحده سفید پوش بودند سلّه ها در سر بسته بودند ناصر خسرو بر اسب سیاه سوار و در زیر در
ختی که مکنا نام کرده بود قرار گرفت چار علم داشت بچهار جهت خود بر پا کرده بود صوفیان در اطراف و
جر میکردند او پرده بر سر خود کشیده میگفت جبرئیل مرا از احوال جنگ خبر میدهد خان آمده در زیر دو
بلندی استاد علم سبزی بر پا کرده بودند تمامی ایمه دین در اطراف او ختم قران میکردند بروح حضرت
رسول صلوات الله علیه می بخشیدند رستم بیگ خازن ترک اکه صف می بندد امیر چاکو مقدار یکتیر انداز زیاده
تر علم سفیدی داشت که مثل مرغ سفید در هوا پرواز میکرد بدست حبیب میر بایزید جلایر بود علم قطاس داشت
در لشکر خان هژده علم در لشکر ناصر چار علم بود طرغی بهادر علم سرخی داشت در جلو خان هزار تفنگچی بود قورخانه
را بطرغی بهادر سپرده بودند اما صاحبقران خان را منع کرده بود که بر سر او نروند ما جواب میگوییم ما را انقریب
کنند خود در کمین باشند هیچکدام حرف او را قبول نکردند که تو هنوز کودکی آن روز صاحبقران لباس سبز در بر
داشت از بالای او چهار آینه بسته بود بر اسب شبرنگ سوار بود نقابت لشکر بجای آورد هر که در حدیقه چشم
نگاه میکرد دیده سفید هر وقت که از نظر خان میگذشت میپرسید زیرا که پیر شده بود میگفتند که پسر امیر طرغی است
خان او را ستایش میکرد القصّه میدان آراسته شد ناصر خسرو فدائی داشت از قوم سفید جامکان بد و
چشم کور اما تیر انداز بود تیر او مقدار یکفرسنگ راه میرفت او را آی تکین القوچی میگفتند او گفت را
هر وقتی که دو لشکر رو برو شود هر العلم خان رو برو گذارید من هرگز نگذارم که علم بر پا کنند آن کور بر پایه سوار
بود در رو بالی بچشم خود بسته رو بروی علم خان گذاشتند او چنان تیر شصت گند که یک راه آمده علم خان تر قلم کرد
وقتی که علم افتاد لشکر یکی بیضابطه شد طرغی بهادر علم خود را بر سر خان افراشت ملاحده یکی دو ریسمند که
صد کس از جلایر شهید شد اما با میر بایزید زخم تیری رسید باز لشکر جلایر قوت گرفتند القوم را
از جا برداشتند بار دیگر آن کور تیر در کمان نهاده انداخت این علم مدام علم ادقلم کرد یکی مردم از دو طرف

خان رسیدند اما خان هرگز از جای خود می جنبید امیر مؤید ارلات علم را بر سر خان بر پا کرد ملاحده
یکی دو ایلند ند امیر جاکو چش گذشته سی دو هزار جوان یکی اسپ ماندیر زا سیف الدین پدر را او دیده
سی پانصد سوار دو ایلند باز آن کور علم را به تیر زد و هر دفعه که علم میافتاد قوم زیر زبر میشدند ملاحده کس
بسیاری رافتش میکردند امرا کینکاش میکردند که زین خان را تغیر بدهند زیرا که اوصاف آن کور را میدانستند
درینوقت صاحبقران تیغ بدست غرق خون پسر ناصر که محمود ابن ناصر که شجاع بود رو بروی ناصر ایستاده بود
صاحبقران بر سر او رسیده در انجا سر زد ملاحده یکی غلو کردند نتوانستند سر او را از صاحبقران جدا کردند
امیر خود را بلشکر خان رسانید که امرا در کینکاش که علم را جای دیگر دو زند گفت غلط کردید هر جا که علم شما باشد
آن کور را روبرو کنند فکر آنست که جواز رفته سر کور را بیارد جودین بهادر نام فاتحه گرفت رفته گشته آمد گفت
دو هزار کس در اطراف او استاده اند هر که قصد او کند او را اخبر میدهند خان گفت کسی باشد که رفته شر
او را دفع کند امیر یادگار شاه ارلات بدویست کس همراه بر سر او راند ملاحده واداند گفت بمن تیر رسانید
پنجاه کس باو تیر میداد ند تیر که از شصت او میپرید کسی او را امیدید امیر یادگار شاه دید که بد کس تیر دو
میرسد خانهٔ زین خالی میشد گشته آمد باز جودین بهادر اسپ ماند به تیر برید آن روز مقدار سیصد پنجاه کس
شهید شدند همه درماندند صاحبقران آمده از خان فاتحه گرفت خان گفت طرغی بهادر غیر از زین فرزند
دیگر دارد گفتند ندارد خان گفت ترا چگونه فاتحه بدهم که پدرت باز بداغ تو گرفتار نشود طرغی بهادر
گفت ایغر زندمن از تو رضا نیستم امیر صاحبقران زانو زده گفت تقصیر مرا فاتحه بدهید پدرم را رضا کنید خان
خان فاتحه داد امیر تیمور در چادر خود رفته خود را بلباس ملاحده آراسته از کمین لشکر ملاحده در آمد
چون آن کور کمان در دست استاده بود امیر حیران شد که او را چگونه زند چون طرغی بهادر دید که پسر پیش
رفت تاخیر کرده بر خصت اسپ انداخت آن کور ترقرشم اسپ را شنیده کمان گرفت پنجاه کس باو تیر
دادند صاحبقران دید که ملاحده سر گردان شدند امیر چنان نیزه از پشت زد که از سینه او سر بدر کرد
سر نگون افتاد امیر خود را از اسپ پر تافته سر از تنه او جدا کرد و از ریش او گرفته سر را پیش
بجانب خان سر داد ملاحده یکی منهزم شدند آنزور طوفان عجبی بود از شش جهت جغتای دو اینند ند
آفتاب را کس میندید سر او را بخان رسانیده باز بلشکر ملاحده اسپ ماند خان مقرر کرد که چغتای از
نو پیان کنند ملاحده تمام آمده بطوغ خرو تکیه کردند او سه در پروه گرده سپاه خان از چهار جهت
ملاحده نعره کشیده میآمدند ناصر سر برداشته دید که سپاه جغتای مثل سیلاب از هر جانب
قصد او کرده بودند فوج فوج چاپان بر آمده فریاد کشیدند که ای قوم جغتای در میان شما یان
از قوم امیر تکین کسی هست که امیر تکین از جهت ما سر برباد داد شمار ناصر بدولت میرسانند
چون رسیدند بلشکر خان رسید جانق بهادر که برادر امیر تکین سالجوت در لشکر خان بود

مقدار پنج هزار کس از قوم سالجوت بودند چون آن قوم این حرف را از جوجیان حمزه شنیدند جنگی بجای
قوم سالجوت را بخود گرفته یکی حمله بر لشکر خان آوردند لشکر یکی شکست خورده لشکر جغتای و ریتاراج مال بوده
بناگاه علم خان در زیر دیوار بود آن دیوار غلطید علم مع دو هزار کس در زیر دیوار ماندند اسب خان رمیده
هر کدام بهر طرف افتادند امیر جلو خان را گرفته بجانب بخارا روان شد اما صاحبقران شمشیر میزد طرغی بهادر
آمده جلو او را گرفت گفت ایغوز تند از لشکر خان خبر نداری صاحبقران نظر کرد دید که لشکر خان رفته است
آمده ناچار در شهر سبز قبیل شد غنایم بسیار بدست ملاحده افتاد و مردم ملاحده این واقعه را جوالیجزه در
کرده بودند

داستان رفتن صاحب قران بخدمت صاحب هدایه آمدن ایشان بمناظرهٔ ناصر خسرو

و چون ناصر خسرو بر لشکر بیان قیلیچ ان ظفر یافت
فدائیان او دست بغارت بر آوردند مردم را رفته و رخساره شان قتل میکردند قافیه بر مردم ماوراءالنهر
تنگ شده از هر جانب مردم کوتاه عقل ایمان میآوردند فدائی را در شهر سبز فرستاد که طرغی بهادر را دست
بری کن بده این کارد را بر بالای سر او بزن این کتابت را در روی سینهٔ او بمان فدائی در شهر سبز
آمده نیم شب بحرم طرغی بهادر در آمد آن چنین فرموده بود کرد فردا بهادر از خواب بیدار شد آن کارد را دید
کتابت را مطالعه کرد نوشته است که ناصر خسرو رسول الله ای امیر طرغی اگر حق هم بگو تو نمیشد فدائی ترا
هلاک میکرد بزودی آمده ایمان بیار تا امان یابی امیر طرغی صاحبقران را طلبیده با و مشورت کرد صاحبقران
پدر را منع کرد بهادر گفت ایغوز تند از برای زمانه سازی پیش برویم که بعد از آن صاحبقران را گرفته بدیدن
او آمدند دیدند ناصر دلق ململ پوشیده علم مقدار یک گز بر سر خود بسته اربابان تواریخ گویند که همان سال
ناصر در حکمت یافته بود که صاحبقرانی خواهد خروج کرد پنداشت که خود او باشد اما ندانست که ذات اشرف
صاحبقران باشد ناصر در همه علم ماهر بود بعد از رسم ملاقات اتباع خود را بسجدهٔ تحیت امر فرمود قوم او
گفتند که طرغی مع پسرش نیز سجده کنند ناصر منع کرد گفت الحال ایشان مهمانند اول بما ایمان آرند آن
زمان سجده کنیم وقتی که او در سخن در آمد از فصاحت او امیر صاحبقران تعجب کرد و شرح شریعت خود را گفت
همیشه در زیر آن درخت می نشست گفت ای ملکان تو شهادت بده به نبوت من آواز از درخت بر آمد که انت
رسول الله منم جبرئیل آنقدر فصاحت بکار برد که طرغی را حیرت کرد صاحبقران دید که پدرش برسم معتقدان
با و سخن میکند صاحبقران گفت ای ناصر تو میگویی من شارح قرآنم در قرآن سجدهٔ تحیت منع است او گفت اگر
سجدهٔ تحیت منع بودی چرا ملائکه آدم سجده کردند اگر چند که صاحبقران قوت مباحثه نداشت با وجود او
مناقشهٔ بسیار کرد ناصر گفت ای امیر طرغی اگر رعایت تو نبودی میفرمودم که پسر ترا گردن میزدند گوی این کودک را
خاموش باشد طرغی بهادر دست امیر را گرفته برآمد ناصر گفت جواب چه دادی ایمان میآری یا نه طرغی گفت
فردا جواب گویم بخیمه خود آمد از صاحبقران کنکاش طلب کرد صاحبقران گفت ای پدر ایمان میار که او کاذب است

سن این بیگاه بجانب سمرقند روم و ببینم که می توانم شخصی را از ایمه دین آورد که او ناصر را اجلاس کند
شما فردا بگوئید ده روز مهلت بده دیگر ترا ایمان بیارم صاحبقران پدر را وداع کرده بسوی سمرقند رفت
فردا بیاور بناصر گفت مرا ده روز مهلت بده تا ترا ایمان آرم گفت امان دادم اگر چند یکه از سمرقند پسر تو
از برای اجلاس ما کس آورد اما صاحبقران بسمرقند آمد و در میدان سمرقند ندا کرد که ای اهل اسلام کسی از ایمه
دین باشد که رفته بناصر خر ومن قسه کند شریعت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم را رواج دهد و رونق
ضایع نماند مردم برگرد او جمع شدند صاحبقران توصیف دین رسول علیه السلام میکردند از ناصر حرف میگفتند مردم
میگریستند خود او نیز میگریست گفت ای ایمه دین ناموس شماست پاس داشت شریعت کنید که قریب بفضیحت
شده است که پدران شما رواج داده اند امروز منسوخ میشود مردم گفتند ایمه دین از ترس فدائیان در
خانه های زیر زمین پنهان شده اند شهر تو اند گشت که فدائیان ضرب دست قتل میکنند معلم علما که مشهور
صاحب هدایه اند ایشان نابینا شده اند صاحبقران گفت مرا نزدیک ایشان ببرید گرفته بردند دیدند که
ایشان رومال در چشم بسته اند درس گفته نشسته اند صاحبقران گفتند بنده پسر امیر طرغی میشوم آمده ام
تا شما قدم رنجه دارید بر سر ملاحده بروید ایشان گفتند ما همیشه بملاحده طعن میکردیم چشم ما را نابینا کردند کور
از آن شاه در هر اسیم اما ناصر شنیده بود که صاحبقران بطلب صاحب هدایه رفته اند فدائی را فرستاد که
برو هر جائی که پسر طرغی بصاحب هدایه ملاقات کند تو گواهی بده که این مرد دروغ گوست خود او فدائیست
که این رنگ پیش گرفته است آن فدائی در آن وقت آمد که امیر صاحبقران بصاحب هدایه سخن کرده استاده است
بود که را پاره کرده در آمد گفت این جوان را من میدانم که فدائیست از بسکه فدائیان مردم را بر هم زده
بودند بصاحبقران در آویختند صاحبقران قسم بسیار خورد مردم قبول نمیکردند هر چند میگفت من پسر طرغی ام
باور نمیکردند آخر گفتند این را نگاه دارید فردا رفته بحاکم معلوم میکنیم آن بیگاه امیر را در مدرسه نظام
الملک نگاه داشتند صاحب هدایه را واقعه کنند رسول اکرم صلی الله علیه و سلم را در خواب دیدند که سیاه
پوشیده اند گفتند ای برهان الدین برخیز آن جوان راست گو را گرفته نزد ملاحده رو از یمن قدم
آنجوان بر ناصر ظفر خواهی یافت چون بیدار شدند چشم ایشان روشن شده بود و همان ساعت صاحبقران را
نزد خود طلبیده آوردند بوسه بروی او کردند فردا بیگاه مردم شنیدند که چشم ایشان شفا یافته است
مردم از خاص و عام آمده زیارت میکردند صاحبقران را نوازش میکردند ایشان گفتند ای فرزند شما
بروید اینک برسیدم صاحبقران پیشتر روان شد ایشان تهیه اسباب درست کرده مقدار چهار هزار
طالب علم که ایشان هم مشهور بودند چند شتر کتاب بار کرده روان شدند صاحبقران روز دهم
رسیدند که ناصر با میر طرغی غوغائی دارد و بدین من در آی او حیران شده بود میگفت توقف کن تا فرزندم
آید اگر تو ایمان آرد من نیز میآرم درین وقت صاحبقران رسید گفت اینک صاحب هدایه میآیند که

با تو مناظره میسازند که اگر صاحب هدایه را اجلاس کنی ما بتو ایمان آریم سه روز مهلت طلب کرد چون روز
شد ناصر بخود گفت اگر ولد طرغی را برهم نزنم او بدین مرا برهم میزند بخیمهٔ بیادر گفت زود باش سه پسرت بمن ایمان
الامان بخواهم داد صاحبقران هر زمان بسوی سمرقند نظر میکرد حیران بود ناصر گفت بگیرید مردم آمد چنانکه گرد
امیر صاحبقران زدند طرغی بیادر حیران بود امیر لشکر ریخت قریب صد کس باد حیفنه بودند امیر صاحبقران در خیمه
دل ناله میکرد بناگاه گردی بر آمد که بیابان را سفید پوش گرفته بود بغیر از دستار دیگر چیزی نمی نمود
را هر کسی پیدا شد همه باواز بلند میگفتند که لا اله الا الله محمد رسول الله ملاحده دست از صاحبقران باز داشتند
صاحب هدایه رسیدند اهل اسلام سه صاحبقران پیشواز رفتند ابا نا کرده بهمان خیمه که ناصر نشسته بود
در آمدند گفتند ای تو از ما چیزی سوال کن یا ما از تو سوال کنیم ناصر گفت من سوال میکنم او از جهت تکبر
از کرسی نفرامد مقصد ایشان آن بود که او از کرسی فرود آید گفتند سائل زیاده است یا مسائل گفت
مسائل زیاده است گفتند تو سائلی برخیز ما مسائلیم بر تخت تو نشینیم بجواب در ماند گفت شما سوال کنید ایشان
گفتند پس منافق بودی زیرا که حرف تو هرگز موافق نیست صاحبقران کرسی آورده در زیر قدم صاحب هدایه
گذاشتند ایشان گفتند بر گوی چه حرفی که داری او سراسیمه میکرد میگفت پیغمبرم ایشان گفتند معجزهٔ تو
چیست گفت آن ملکیکه بر من وحی میآرد و مکشا نام دارد در جوف این درخت است صاحب هدایه گفتند
اگر خواهی جبرئیل از درخت دیگر میبرآید گوی در درخت دیگر شود و شهادت بنبوت ترا دهد او گفت خدای
بهمین درخت حکم کرده است اگر خواهد از شاخ این درخت سخن کند آن مخذول جواب نداد گفتند شریعت
چه داری گفت مؤمنان برادر همند در مال و عیال شریک باشند ایشان گفتند جمیع مال مثلاً پیدا اگر دند
بهم آمیختند باز قسم کردند ازان مال مشترکه ثواب هر کدام را بود ماند اینم یقین که مال هر کدام را بیست
چه حکم کنی آن لعین ماند جواب نیافت باز گفتند میگوید که اهل و عیال نیز شریک بود مثلاً بزنی چندی جمع
آمدند اکنون بر گو که فرزند بکدام تعلق دارد آن مخذول بنوعی فرو ماند عرق بروی پلیدش ریختها بود ایا
سخن میکرد صاحب هدایه بطرغی بیادر نظر کردند گفتند مثل آنچنین کسیکه از زمان یافث ابن نوح علیه السلام
پدران او همه آدمیزاده صاحب امارت گذشته اند بدین تو در اینند بزمان اینها دیگری جمع آید فرزند
شود از دیگری او قدر ملک چه داند میراث بغیر حق افتد طرغی گفت خدا گواه باشد که من از تو گشتم
ناصر گفت ای صاحب هدایه من با مکشا دعوی پیغمبری کرده ام فرود نیز و یک مکشا برو او را اجلاس کن
من نیز از دعوی خود گشتم صاحب هدایه سه طرغی بیادر صاحبقران جلو در گردن انداخته اهل اسلام همه
در گریه گریه بودند بجوش خود رفتند اما ناصر مقرر کرد که فردا از جانب ما و از جانب شما کسی آلات حرب
نبرد با اسلحه بروند القصه فردا صاحب هدایه سواره طلبهٔ علم پیاده در جلو اما صاحبقران را بخاطر
رسید که مبادا ناصر مکری کرده باشد که با اسلحه میآییم گفته فدائیان را مکمل کرده باشد قباحت شود گفته

شمشیر در زیر بغل گرفته آمد اما ناصر از فدائیان ده کس را مکمل کرده گفت هر وقتی که مکنا امر بکشتن
کند بی توقف او را قتل کنید هر دو قوم از دو طرف حاضر شدند ناصر مثل قلندران ژنده پوشیده بود اکثر
اتباع او ژنده پوشیده و سله ها بر سر داشتند چون بدرخت رسیدند صاحب هدایه مع طرغی بهادر و
صاحبقران پیش گذشتند و مع زمان بیک و ده فدائی از قوم سفید پوشان قریب آمدند ناصر گفت ای
مکنا اگر من پیغامبرم جواب گوی آواز آمد که مرکسلی روی داده اگر طرغی را قتل کرده خون او را در ساق
من ریزند صحت شوم دیگر شهادت بدهم فدائیان یکی دویدند قصد بهادر کردند چون همه قارغبال آمده بودند
صاحبقران شمشیر و تحت قدم پیش نهاده آن فدائی را که پیشتر رسیده بود قلم کرد فدائیان ریختند چون
اهل اسلام با خبر بودند آنها مکمل بودند کس بسیاری شهید شدند ملاحده قوت گرفتند آخر صاحب هدایه طرغی
بهادر و صاحبقران در حصار گریش حصاری شدند ملاحده آمده قبل کردند فردا مقرر کردند که دو دیده که شهر را
میگیریم اما در اطراف درخت مکنا کسی بسیاری بودند آن شب اهل اسلام همه در گریه بودند صاحبقران بطریق
جاسوسی بکنار لشکر ناصر آمدند دیدند که سیاه پوشی از لشکر ناصر بر آمده بسوی تل مکنا میرود صاحبقران
در پی او روان شد و دو کس از طالب علم با میر رفاقت کرده بودند همراه آمدند دیدند که بر در آن غار
سیاه پوش ایستاد آن غار بر آن تل بود دری نشانده بود از درون کشاده شد مخبر بر آمد آن سیاه پوش
گفت ای فدائی فردا در جوف درخت این گوی آن گوی صاحبقران شناخت که او ناصر خسرو است حرف
بسیاری با او تعلیم کرد آن پوشیده سیاه مراجعت کرد صاحبقران برفیقان گفت من از همین خبر گیرم گمان
میبرم که نقب ترتیب داده اند از این غار تا زیر آن درخت شخصی را مانده اند صاحبقران گفت هر روز که
درخت مکنا سخن میکند آوازش بیک مانند هست هر روز بر نکی ست من گمان میبرم که هر روز در درخت کسی تازه
در آمده سخن میکند در را شکسته در آمدند تا بزیر درخت آمدند مخبر را دیدند که خوابیده او را گرفتند و او را
پیچیدند برپشت گرفته روان شدند که فریاد نکند در جوف درخت هیزم توده کرده آتش زدند آن مرد را
بشهر کشش بنزدیک صاحب هدایه آوردند شرح واقعه گفتند از فدائی که پرسیدند او گفت نام من
مکناست چهل سال ست ما و ناصر در فکر بودیم تا این اندیشه را یافته بودیم در یک بیک ماه این پسر چهل ساله
بجنت عار آباد کرد از این ستر ما هفت کس خبر دارد آنکه در جوف درخت من مید را ادم من بنام کننده
بودم که بغیر از من کسی در آنجا نباشد زیرا که از تغیر آواز میترسیدند قبول نکرد صاحبقران گفت من نیز از تبدیل
آواز تشخص کرده بودم القصه آتش زبانه زد ناصر تامی جنبید که درخت سوخت فردا مکنا را بر دیوار
قلعه آویختند او فریاد میکرد که ای قوم ناصر غلط است زیرا که او را شلق میکردند او فریاد میکرد که
آخر او را تیر باران کردند قوم از ناصر اخلاص فاسد شد او میگفت که اگر چند بیکه درخت را سوختند
اکنون بواسطه درخت جبرئیل میآید آن نقب را خود ما زده اند بمن تهمت میکنند من از این خبر ندارم

اتباع او دو فریق شدند اما آنان که صاحب عقل بودند بزیر قلعه آمده و در کریه شدند کفتند ما بد کردیم
مسلمان میشویم بیاور میخواست که دروازه را وا کنند صاحبقران کفت که اکر با ناصر خوانا شوید اسلام شما را
قبول میکنیم آن قوم کشته بلشکر ناصر رو برو شده بجنک مقید شدند و اطراف ناصر بجز قوم سفید جامکان
کسی نبود صاحبقران دید که زمان بیک شمشیر کشیده حمله آورده تا بزیر قلعه قوم او را دور کرد اما ناصر خر و
بکوشه نشسته میکفت اینک جبرئیل بمن وحی آورد از فتح و نصرت خبر میدهد صاحبقران بده هزار جوان
برآمده با آن طایفه که مسلمان شده بودند همراه شده خود را بلشکر ملاحده زده برداشته روان شدند
باز زمان بیک مع قومش حمله کرد جنک ترازو شده ایستاده بود هر زمان زمان بیک میآمد که ای ناصر خر و
از ظفر چه خبر داری که لشکر را امیر تیمور زیر و زبر کرد او میکفت هنوز جبرئیل نیامده است دفعه هفتم که آمد
کفت برو که ترا جبرئیل بجنک امیر تیمور فرستاد خون او را خدا بدم تیغ تو تقدیر کرده است زمان بیک
کفت راست کفتی کفت اکر دروغ کویم سر در تنه من نباشد زمان بیک روی بر لشکر کرده ناصر زمان بیکرا
مظفرالدین لقب کرده بود او فریاد میکرد که منم مظفرالدین امیر تیمور در کجاست که خون او بدم تیغ من
تقدیر شده است امیر ورا او لشکر جنک میکرد که آواز او را شنید و طلب کرده رسید زمان بیک را
دید که نیزه بدست جوان صاحب جمال او را پیاله میداد که صاحبقران رسید زمان بیک دید که جوانی
عجب شکلی بر اسب یاره سوار تیغ در دست چون شیر ژیان رسیده سد راه شد زمان بیک کفت چه کس است
کفت مرا امیر تیمور میکویند زمان بیک کفت پیغامبر ما خبر داد که خون ترا میریزم امیر کفت پیغامبر تو نامعقول
کفته است او نیزه کنده رسید امیر نیزه او را کند را کرده سه زخم شمشیر زد که بینی و کوش او قلم شد او کریزان
کشت سفید جامکان را ندا کرد که مرا کشت سفید جامکان رسیده سد شدند براه صاحبقران برداشته روان
شد زمان بیک کوش و بینی بریده نزد خر و آمد هنوز پرده بر سر داشت کفت ای رسول جبرئیل چه میکوید کفت
قاتل امیر تیمور زمان بیک است میکوید کفت جبرئیل باز غلط نکوید کفت نه باز کفت رسول دروغ نکوید
کفت نه کفت اکر رسول دروغ کوید سر در تنه پیغامبر تو که ناصر است نباشد کفت در حق کوش و بینی من چه میکوید
کفته تیغ در کردن او زد که هوش از آشیانه سر جبرئیلش پرواز کرده روح نجس او بدوزخ رفت
آنوقت ناصر مست بود و از تاب آتش دوزخ هشیار کردید بیت چون بوقت قبض روحش یافت عزرائیل مست
بر سوی محشر برآ تا خمارش بشکند که سه واران جهنم آمدندش پیشواز تا نشاط دوستکام در کنارش بشکند
القصه زمان بیک سر او را کرفته نیز و صاحب هدایه آمد طرغی بیاور بامیر فرستاد که ناصر کشته شد
زود کرد صاحبقران کفت قوم او را زنده مانده اند از حکمت غنیمت بقتل مقید شد آخر خود بیاور سوار شده
آمده جلو امیر را کرفته کشت زمان بیک را سر و پا داد و نشب صاحبقران کفتند سفید جامکان را بد کون
شده اند از محرمات حذر و اند زمان یکدیکر را دیده اند زنده کذاشتن این مردم از سپاهی کری

نیامند

شنا غند صاحب هدایه تیر تقویه کردند همه بقتل آن قوم اتفاق کردند خانهٔ از نا کرده برسم مهمانی طلب
کردند چون کلان ایشان جمع شدند هوا سرد بود هیزم بسیاری در اطراف خانه بود تا دو صد کس از سروا
ران بودند بر در خانه هیزم توده کرده آتش زده همه را سوختند فردا باقیماندهٔ آنقوم را گردن زدند
از ایشان یک عورت بدر رفت آن در نهانی دعوت ملاحده کرد میکرد و این چراغ کشانیکه هستند از
اولاد همان عورت شدند رباعی که ناصر خسرو گفته بود این است بیت مرد که را بداشت گرگ و درید کرگ بخوردند
کرگس زاغان آنچنین کس بحشر زنده شود تروی تزوا حمق نادان جواب صاحب هدایه قادر
ذوالجلال زنده کند نیز در روز حشر زنده شود گرچه اعضای او شود جو جو تیر بر ریش ناصر خسرو

داستان رفتن صاحبقران به بخارا و گرفتن سرایم لک خانم بنت بیان قلیخان

بعد از ان کار ملاحده را صاحبقران بامداد حضرت
مولانا برهان الدین صاحب هدایه رحمة الله علیه تمام کردند از اتباع کسی نماندند ایشان بسمرقند
مراجعت نمودند صاحبقران در کش بعیش می بود طرغی بهادر دولتمندی بود چند کوسفندی بصاحبقران
داد که برده بفروش چون کوسفندرا بازار آورد هزار دینار بفروخت نقود را در کیسه بسته سیر بازار میکرد
بناگاه معرکه دید بر بلندی قلندری استاده شعر میخواند قطعهٔ کاغذی بر دست دارد و هر زمان فریاد میکند که
کیست این کاغذ را از من بهزار دینار بستاند تا داند که قدر چیست آنوقت تنگه تمام از نقره بود صاحبقران
را دریای همت در موج در آمد قدم پیش نهاد هزار دینار را بدست آن قلندر داده کاغذ را گرفت
آن قلندر بقد قامت او نظر کرد حسب و نسب پرسید گفت برو این کاغذ را نزد پدرت بخوان تا نیز و بک
او رفتن مکش ما باز خواهیم بود و اخوردون هو گفته روان شد صاحبقران نام پرسید قلندر گفت در اول
کاغذ نام ما نوشته است القصه امیر تیمر نزد پدرش آمد قطعهٔ کاغذ را نمود پدرش چه متاع خریدی گفت
همین کاغذ را خریدم پریشان شد صاحبقران کاغذ را کشاده خواندند در اول نوشته که این شعر خواجه کمال
خجندی است معلوم شد که آن قلندر خواجه کمال بوده اند رباعی در ان کاغذ نوشته اند رباعی
آنکه که تمام دهر بگرفت بتیغ زاوراق زمانه ستم ظلم بشست جمشید سلیمان سکندر بودند برخیز
میان ببند که تا نوبت تست معلوم شد که از پادشاهان متقدمین آن رئیس روی زمین را گرفته
بوده اند امیر طرغی قدر این رباعی را نداشت صاحبقران را بزبان بسیار رنجانید تا بسر حدیکه گفت برو
مثل تو فرزندی نیست آن کورنیکی ترا فریب داده است صاحبقران متأمل شده رنجیده برآمد بخدمت
شیخ شمس کلال آمد آنروز شیخ وفات کرده بودند چنانچه گفته اند تاریخ بسال هفتصد و پنجاه و
پنج شیخ زمان بردن زور رفتار رفت جانب عقبی صاحبقران جنازهٔ شیخ را خواندند آن شب بر سر قبر
شیخ بود در خواب شیخ را دید گفتند ایفرزند به بخارا اراده کن خدای تعالی را حکمت هاست صاحبقران

پیاده بجانب بخارا روان شد بعد از طی مراحل از دروازهٔ قواله در آمد بسرای آمده حجره گرفت اما از جملهٔ
دنیوی یک لعل بدخشانی در بازو بند داشت بوزن هفت مثقال بود دیگر چیزی نداشت سرای بان سه قیطا
طلب کرد صاحبقران نیز گرسنه بود ناچار آن لعل را به تیم جوهریان آورد هر کدام خریداری میکردند یک
بار مردم همه از راسته و بازار و رگریز شدند صاحبقران وجه گریختن مردم را از هر که میپرسید کسی جواب
نمیداد و هر کدام بهر جانب بدر رفتند دوکانها خالی بماند پنداشت که شیر گریخته یا فیل کنده است ناگاه
پسر خوش طرحی خنجر بدست هست میآید یکی گفت ای ترک بچه بگریز اما حضرت صاحبقران متقاضی گریختن نکرد
آن پسر رسیده خنجر انداخت صاحبقران خود را یکرویه بر تافت در آنوقت لعل از دست افتاد آن پسر
لعل را گرفته روان شد صاحبقران از پای او میخواست که بخنجر کتف امیر را گرفت گفت ای ترک بچه از دست
این ظالم مفت جستی اگر ترا میکشت بی پا میرسید و معشوق براقخان خونین سوزست که او پسر سیان قیچیان
میباشد ظالم است اکثر خونهای مسلمانان از آتش زده تماشا میکند سیان قیچیان پیر شده است غیر از او
پسر دیگر ندارد امرا میکنند از ندکه کسی از دست او عرض کند زیرا که خان پادشاه عادل است اگر بشنود
از قتل پسرش هرگز توقف نکند اگر براقخان برهم خورد از توره جغتای کسی نمیماند ناچار زهرا بر داشت
کرده استاده اند شاید که بافاقه آید بعد از آن صاحبقران اندیشهٔ مسافرت کرده تو میبخچه مراجعت کرد
در چه ضعف طالع بود که سرای بان از سرای بدر کرد صاحبقران بلب تشنه بشکم گرسنه براه بخاطرش
رسید که اگر رفته بداد خواه عرض کنم بداد من برسد آنوقت دادخواه امیر یادگار شاه ارلات بود رفته
شرح واقعهٔ خود را گفت او را بخاطر رسید که میباید که بر اقخان طرف شوم مرا قوت مقاومت او نیست
گفت بنزدیک امیر موید ارلات برو که او امیر تومان است آنوقت میر تومان اعتبار داشت رفته با او
باو عرض کرد او نیز اندیشه کرد گفت بنزد امیر بایزید جلایر برو که او امیر هزاره است آخر با میر بیان سلدوز
فرمودند که او نویان در رسم جغتای از نوعان بلند تر نزد بیان سلدوز رفت او نیز تامل کرد
گفت این کار شرع است بنزد قاضی امام سعد برو ناچار صاحبقران بنزدیک صاحبقران ایشان
رفت ایشان گفتند ما اندیشهٔ براقخان نداریم اما گواه میباید صاحبقران به تیم جوهریان آمد که همه
دیده بودند گفت ای مردم شما را گواه میطلبم گفتند ای ترک بچه ما فقرا چه ربته که رفته گواهی بدهیم ما از جان
خود گذر در کاری نداریم ناچار صاحبقران بمسجدی آمد از ضعف گرسنگی قوت نداشت نیم شب
بود که ناگاه قلندری چراغی بر دست در آمد از احوال پرسید صاحبقران واقعهٔ خود را گفت قلندر
گفت آری در بخارا چنین ظلم میرود اما من ترا بجای فرستانم که عرض ترا بشنود امیر گفت ای
قلندر چه شود که طعام رسید اکنون قلندر چیزی بامیر داد امیر آنرا بخورد بعد از آن قلندر گفت
بگاه بعد از نماز بامداد بر پای منار برو مردی ملجمی پاره دوزی نشسته واقعهٔ خود را باو عرض کن

باو ملاقات کن تا او ترا از براقخان بستاند صاحبقران گفت ای درویش مرا گرفتاری
ت این مسخره داشتن تو بجا دیگر کار قلندر مبالغه بسیار کرد صاحبقران بعد از نماز فجر بپای منار
ید که خانهٔ از نی برپا کرده اند مرد موی سفیدی نشسته کهنه دوزی میکند اما آخر و لباس مجهول
رسید که این مرد نخواهد بفریاد من رسد آخر درآمد مر او را سلام کرد او جواب سلام داد بکار
ول شد بکسی حرف نمیزد همانا که تسبیح میگفت صاحبقران واقعهٔ خود را گفت و عرض حال کرد او
شغول بود حرف امیر را میشنید چون حرف تمام شد آخر او را بنوعی خشم فرو گرفت که امیر را صلابت
ت عرض ترا امرا شنیدند امیر گفت آری یکی از شاگردان خود گفت برخیز یادگار شاه ارلات را
که این جوان نزد او رفته باشد یا نه صاحبقران تعجب آمد که او داد خواه ولایت باشد چگونه نزد
دو زآید بیگاه امیر یادگار شاه رنگ از روی کنده باسب بازین سوار آمده درآمد به پیر
پیر بکار خود مشغول بود باو نگاه نکرد امیر در تعجب بماند بعد از زمانی باو نگاه کرد و گفت ای خدا نا
امیر عدل میگویند چرا عرض این بیچاره را نشنیدی و او بهزار ترس گفت آری این جوان نزد
ن او را نزد امیر مؤید فرستادم که او از من مقدم است شاگرد دیگر را فرستاد که رفته آن ظالم را
ز وحشی امیر مؤید آمده به پیر تعظیم کرد بعد از فضلی گفت ای جابر چرا عرض او را نشنیدی او گفت
ر بایزید حمل کردم امیر بایزید را نیز شاگردی بیاورد پیر گفت چرا عرض او را نشنیدی او گفت
م بامیر بیان سلدوز فرستادم که او نویان است آنوقت تمام عدل و کارها بدست نویان بود
ان بغیر از خطبه و سکه دیگر چیزی نبود گفت نویان را بیارید امیر دید که نویان بجبر همراه آمدن
دوزی پیر از لباس زرد و قوب جبغه شده بود پیر اصلا امیر بیان را حرمت نکرد نویان همچنین
ده بود پیر گفت ای بیان سلدوز ترا نویان کرده اند آن کن که قراچار نویان کرده بود
ز عدل او با وجود چنگیز خان و جغتای خان ملک معمور بود تو چرا عرض این مسافر را نشنیدی
گفت شنیدم بشرع حواله کردم فرمود بروید امام ابوسعید را گرفته بیارید صاحبقران از غیرت
تعجب میکرد و امام رسیدند پیر قامت راست نکرد گفت ای قاضی چرا مداهنه کردی حکم شرع را جاری
نکردی امام گفتند شاهد طلب کردم این جوان رفت دیگر نیامد پیر بسوی صاحبقران نظر کرد مهر گفت
بنزد یاران زرگر رفتم ایشان گفتند ما فقیریم چکار داریم شهادت دهیم پیر گفت بروید آن
فقرا را گرفته بیارید رفته آوردند زیر منار جمعیت شده بود و تمامی زرگران آمده برسم عجز و نیاز
عرض کردند که چگونه در نزد قاضی اسلام گواهی بدهیم که براقخان ظالم است پیر در خشم شد گفت
بروید براقخان را بیارید چند کس رفتند صاحبقران را طاقت در جگر نماند گفت ای پیر توجه کسیکه
دینهمه عزت داری اما اطوار دیگر در دو حقیر مینماید پیر گفت ساکت باش ترا معلوم خواهد شد

اما پیر بکار خود مشغول بود همه خاموش بودند تا پیر حرف نمیزد کسی تکلم نمیتوانست کرد بناگاه صدای زنگ خطر
برآمد براقخان رسیده در آمد همه امرا برخواستند پیر ببراقخان نظر کرد گفت ای ظالم تا کی مداهنه کنم
آتش در گور خود زنم و ضامن شوم چون ست که بپدرت گویم ترا هلاک کند گفت ای بابا گناه من چیست
شرح لعل بیان کرد گفت ای بابا مرا خبر نیست مجرم را طلب کرده شتق باوجود آنکه ذوق داشت از جرم
پرسید که لعل را چه کردی گفت درستی نمیدانم بکجا افتاده باشد خان دست بر سینه زده گفت ای
پدر مرا رخصت بدهید بکاه این جوان نزد من برود دو چندان قیمت لعل او را بدهم زرگران گفتند
هزار دینار بهای او بود گفت دو هزار بدهم پیر همه را رخصت کرد پیر گفت ای جوان برخیز برو از براقخان
مال خود را بگیر صاحبقران گفت از قیمت آن مال گذشتم تو واقعهٔ خود را بگوی پیر گفت مراجعت کردی
از آنجا ترا خواهم سخن کردن صاحبقران بعجله حضرت امام محمد غزالی بقوش براقخان رفت دید که زیر
ایوان بعیش نشسته چون صاحبقران را دید برجست و در پهلوی خود نشاند محرما را فرمود دو هزار دینار
تا خلعت های مرصع و نزد امیر نهاد عذر بسیار خواست گفت البته نبرد پیر پاره دوز رفته عرض احوال
مرا برسان کوی حق خود را گرفتم امیر نبرد پاره دوز آمد پرسید که گرفتی گفت آری امیر زر را دو تقسیم کرد
نصف نبرد پیر نهاد پیر برآشفت گفت دیدی غیرت مرا اگر دینار خواهم قحط نیست من بدنیا حاجت ندارم
بگیر صرف خود کن امیر گفت میخواهم که مرا خورسند سازی بسبب غیرت خود را گوی پیر گفت ای برنا اکنون
شنو که پیشهٔ من از قدیم پاره دوزیست چهل سالست که پاره دوزی میکنم اذان روز جمعه بر بالای
منار میگویم از کس طمع ندارم روزی قبل ازین ده سال نماز شام بود که یاران میآمد و پدرم ضعیف
گذشته میرد و ترک بدمستی از قوم جغتای رسیده آن عورت را کشاکش کرده روان شد بخانه اش برد
ضعیفه فریاد کرد که ای مردم مرا از چنگ این ظالم خلاص کن من پارسایم و دیگر شوهر من از گدا سوگند
خورده ست که اگر یکشب در خانه نباشی تو بر من طلاق آنظالم او را میکشید مرا رحم آمد فریاد کرده جمعی را
گرد کرده خواستم که نجات بدهم خانهٔ ترک نزدیک بود و غلامان او رسیدند مردم را لت کردند کلّه
بر روی من شکست گریختم آن مظلومه را دیدم که بخانه اش در آورد مرا اندیشه دست داد که اگر
این زن بخانه اش نرود طلاق شود فکری کردم که برآمده اذان گویم اول شب ست آن ترک مست
بیند اند که چه وقت شب ست عورت را میکند و رود و او بخانه اش میبرم بشوهر او عذر میگویم تا طلاق
نشود بر منار برآمدم باواز بلند گفتم که الصلوة خیر من النوم قضا را بیان قلیچ خان در ارک تلاوت
قرآن میکرده ست تعجب کرده که این وقت کیست که اذان میگوید از مقربان گفته اند که مجنون ست
یا ابله ست خان گفته اند که بی واقعه نیست کس فرستاده که آن مؤذن را بیارید آنوقت در ارک
از شرقی کشاده میشد ملازمان دویده آمدند من هنوز در منار بودم رسیدند مرا در پیش خان آوردند

خان پرسید که مجنونی گفتم تا هشیارم شرح واقعه را گفتم خان کس ماند آن را مع آن ترک آوردند
شوهر عورت را طلب کرد و در نظر او ترک را در جوال کرده فرمود که بضرب چوب قتل کردند عذر شوهر آن
زن را خواست که او را گناه نیست مرا پدر خواند بابا گفته حرف میزد و گفت ای بابا مرا از آتش دوزخ
نجات دادی اکنون هر واقعه که در شهر روی دهد مرا کس نیست که آگاه کند ترا قسم بخدا امید هم که
برآمده اذان بمحل کوی مرا معلوم شود تا بداد مظلوم برسم حالا مدت ده سال ست که من باین امر
مامورم این که امروز امر از من میترسند از نو واقعه ست امیر او را عذر گفته بسرای آمد مرای بازرا
زر داد حالا بابای پاره دوزیکه بدروازه سلاخ خانه بر جنوبی بخارا استوده اند اکنون از بیان
قلیچان شنوید شبی در خواب شیخ العالم را دید گفتند برخیز خلاف شرع مکن دختر خود را بشوهر بده خان
نه دختر داشت از خواب بیدار شد همه دختران را جمع کرد گفت ای فرزندان شوهر اختیار کنید همه
قبول کردند دختر خورد خان که سرام ملک خانم باشد گفت ای پدر مرا بدولت شما هیچ کم نیست شوهر نمیخواهم
یکدختر را بامیر چاکو داد یکدختر را بامیر جهان شاه داد یکدختر را بامیر اولجای هر دختری را بیکی داد توی
تماشا کرد باز شب دیگر حضرت شیخ العالم را در خواب دید گفتند دختر خود را بشوهر بده بیدار شد
باز خانم را طلب کرد بخانم گفت خانم گفت محتاج بشوهر نیستم چند مرتبه خواب دید تا بحدیکه شیخ وحشت
کردند خانم را طلب کرد گفت ای فرزند اگر رضای مارا میخواهید شوهر کنید خانم گفت بشرط آنکه مرا به
بخشیده من بسر طرغی برسید چون طرغی خان از امیر طرغی کاهیده قبول نکرد خانم گفت هر که مرا در شطرنج
برد قبول کردم اگر چند یکه حبش کش باشد خان حیران شد گفت چگونه ترا بنامحرم رو برو کنم خانم گفت
من بصورت غلام بچه ها میشوم شما گویید که مرا غلام بچه ایست که او دعوی شطرنج بازی میکند هر که او را
برد با او انعام میکنم فردا خان وزرا امرای که شطرنج میدانستند جمع کرد خانم بدستور غلام بچه کان برد
همه را برد هر جا بازنده که بود از هر ولایت آمده شطرنج میباختند خانم میبرد شیخ در واقعه به بیان قلیچی
گفتند دختر ترا بشوهر بده هر چه دخترت میگوید قبول کن خانم گفت ای پدر منادی فرمایید که
هر جا شطرنج باز ست آید بغلام بچه خان بازی کند منادی کر بیازارها منادی میکرد صاحبقران در سرای بود
منادی را شنید پرسید مردی واقعه را بامیر گفت امیر در شطرنج بازی بی‌بدل بود قدم پیش نهاد گفت
ای منادی کر من شطرنج را میدانم القصه امیر را گرفته آورد محرمان خان را خبر کردند خان کرسی
مانده نشست صاحبقران را رو برو کردند حکیمی سیاه تلپک داشت خان گفت این ترک چه داند منادی
گفت هر چند منع کردم نشد صاحبقران هیچ نمیگفت فرمود که غلام بچه را گویید خانم برآمد امیر دانست که
دختر بلباس پسران آمده اما خانم دانست که او رهگیر است هر دو بهم دل بر باد دادند شطرنج پیش نهادند
صاحبقران گفت بشرط مرا بازم خان گفت اگر ببری غلام از تست امیر گفت اگر بازی دهم خان گفت

از تو هیچ طمع ندارم امیر گفت او مرا برد و من غلام او باشم چونکه بخانم عاشق شده بود آخر شطرنج را باخت
صاحبقران برد و هر بساطی در یکشب روز باختند خانم دامن فشانده بحرم رفت صاحبقران گفت میبایدکه
بعهد خود وفا کنید غلام بچه را بمن بدهید خان حیران شد عقیده کرد که مرد سهلیست اما صاحبقران معلوم
نکرد که من پسر طرغی بهادرم زیرا که در جنگ ملاجده خان که گریخته بود طرغی گفته بود که اگر آنم دیگر گریخته
ما دفع ملاجده را میکردیم این واقعه را بخان گفته بودند خان برو خشم گرفته بود صاحبقران از بیم آن
حسب نسب خود را معلوم نکرده بود خان گفت الحال برو فردا بیا غلام بچه را بگیر صاحبقران بسرای
رفت خان بحرم در آمد بخانم مشورت کرد او گفت ای پدر بعهد وفا کنید هر که باشد مرا بدهید خان
پریشان شده بر آمد بحاجبان گفت اگر آن ترک بچه آید نگذارید که بارگه در آید فردا صاحبقران
آمد حاجبان نگذاشتند که نزد خان آید امیر بسرای آمده در حجره قرار یافت ناگاه کنیزکی از در
حجره در آمد کتابتی در و نوشته که آن غلام بچه که باو برد باختی منم دختر خان سرایم الملک خانم که کمند
محبت تو در گردن افتاده کاری کن فردا در سر سواری در میان امرا عرض کن پدرم لاف
عدالت میزند ناچار مرا بتو میدهد اما غلام بچه دیگری بدهد مگیر هر وقتی که مرا بر آرد من معلوم
میکنم که خانم منم صاحبقران آن کنیزک را نوازش کرده فرستاد و فردا در سر سواری عرض کرد که ا
خان بعهد وفا کنند چنانچه آن غلام بچه را در شطرنج برده ام بمن مهربانی نمایند خان شرمنده شد پیکار
رفت فردا چند غلام بچه دیگر آورده اند صاحبقران گفت این غلام نیست خان حیران شد بجانب وزیر خود
سراج قمری نظر کرد گفت این ترک بچه را جواب گوی وزیر گفت ای جوان این کنیز فرزند خوانده پادشاه ست
برو اسباب طوی بیار مقصود وزیر آن بود که نتواند اسباب طوی آوردن قمری گفت طوی که لایق پاد
شاهان ست مرا باید که بیاری از خزینه صندوقچه طلب کرد بگشاد پر از زر جواهر بود وزیر گفت اقل مرتبه
این مقدار زر بروی خرج کنی صاحبقران توکل کرده دست بر سینه زده وزیر گفت اگر تا سه روز نیاری
دعوی تو مسموع باشد صاحبقران بحجره آمده در اندیشه بود که اگر بنزدیک پدر رود این قدر مال در
حوصله او نگنجد که به پسر بدهد دیگر تمام از اموال او مقدار یکدانه جواهر خان نبود دیگر در سه روز رفته
آمدن ممکن نبود حیران شد دانست که سراج قمری تلبیس کرده ست صاحبقران دست امید بکرم پروردگار
زده دلش درد کرد زیرا که عاشق بود بیت هر عاشقی که کاسه چشمش پر آب نیست بی آب دیده
هیچ دعا مستجاب نیست در سر مزار فیض آثار حضرت شیخ العالم آمده سر در قدم ایشان نهاده ناله
میکرد بیت اگر وصلش میسر شد امید زیستن دارم وگرنه در غمش جان میدهم امروز یا فردا
ناله و زاری بدرگاه باری میکرد و میگفت الهی مرا بوصل یارم برسان ناگاه امیر را واقعه کند در
واقعه دید که حضرت شیخ العالم حاضر شدند گفتند ای امیر تیمور بیرون برا قدرت خدا را ببین

امیر بیرون برآمد خواست که کلوخی را از زمین گرفته بخلاجا رود دید که در زیر دیوار چیزی مینماید گرفته
نظر کرد همان صندوقچه که در دست وزیر دیده بود ساعتی تعجب کرد بخود گفت قیاس بتو میدی من مرا خدا
داده ست خانه را کنده شهر درآمد دید که مردم هر طرف پریشان میکردند مخفی سخن میکنند از هر که
میپرسید جواب نمیدادند صاحبقران بارک رسید دید که سراج قمری بشتاب برآمده میرود صاحبقران او
جنت عشق خانم نتوانست صبر کرد سلام کرده صندوقچه را از بغل برآورده داد وزیر فرمود که بربندید این
دزد را القصه امیر را در قید زنجیر کشیدند واقعه آن بود که همین شب دزدی بارک درآمد خان آن
صندوقچه را بالای سر مانده خواب کرده بود دزد آن صندوقچه را ربوده خان بیدار شد زخمکاری بخان
زده در حالت نزع شده بود بسبب سراسیمه شدن مردم آن بود اما دزد صندوقچه را از آنجا برده کور کرده بود
صاحبقران یافته آورده نادانسته بوزیر داد او را بربستند حیران شد پرسید که گناه من چیست مردم
لت میکردند وزیر امیر را گرفته آورد که همه امرا بر بالین خان نشسته اند براقخان نیز ایستاده
گفت دزد را یافتم بخان روبرو کردند خان گفت تو که دختر مرا طلب کرده بودی گفت آری خان
گفت تو یکه مرا زخم منکر زدی گفت نه شرح گذشت خود در بیان فرمود خان ساعتی تامل کرد گفت
ایمردم وقت من بسیار تنگ است این جوان دعوی سیادت میکند او را زندان کنید باوثبات
نکشید امیر را در زندان کردند آنوقت زندان در درون ارک بود در جانب شهر قرو در موضع
چهل دختران بود دروازه ارک از جانب شهر قرو بود از ارک تا مسجد کلان صحن بود طرف
مغربی که حالا ریگستان است گل بستان بود اکثر در دریچه خان برآمده در زورق نشسته سیر
میکردند اما خان در حالت نزع شد تاج را بر سر براقخان نهاده فرمود که او را بر تخت نشانند
اما براقخان دیوانه وضع بود در تاریخ بیان قیلغان در وقت جان دادن این رباعی را میگفته
هنگام محبت فلک جامه کبود سی سال بردیم و در اقبال گشود با اینهمه عمر از نظر افگندم
چون موج شهر رسنک منود بر بود شب هفدهم ماه مبارک رمضان مرغ روح پرفتوحش از قفس
تن بشاخسار بهشت طیران کرد اما هنگام رحلت پسر را وصیت کرد که امرا را نیکو نگهدار
سراج قمر را نیکو عزت کن بعد از آن پسر را بر تخت عزت نشاندند مرده خان را در سمرقند
حضرت شیخ العالم نهادند سراج قمری آن روز پیش تابوت میگریست تا خاک زا برده دفن کردند این
عمارتیکه بر سر قبر اوست صاحبقران در ایام سلطنت خود ساخته اند

داستان جلوس براقخان خرمن سوز بر تخت پادشاهی و در مشار قتل شدن امیر صاحبقران

هر روز یکی زور آید که منم با طبل اساس خود را بجهان
نیان نماید که منم در مسند خاص تا گردن بر وی می گیرد چون سنگ خراس ناگاه اجل

نزد او آید که منم مردی خلاص چون پادشاهی بر اقخان قرار گرفت بعد از سه روز در اندیشهٔ قتل
سراج قمری شد زیرا که او را امید بود گفته فرستاد که دست او را از سر او کنند ره میبینم او گفته بود و تسخیر
که دستار من وابستهٔ تاج شاهی است هر وقتی که دستار من افتد تاج شاهی نیز افتاد و فرمود که سراج قمری را
پوست گیند وقتی که او را پوست میکنند دست او را بریدند خون خود را بروی خود میمالید میگفت که
باین دست هفت قرآن نوشته ام بر آل جغتای رحمت باد که بدولت ایشان دنیا و آخرت من
معمور شد امروز مرا شهید میکنند رباعی فردا که شود مدت عالم کم و کاست سرها همه از خاک
بر آید جیب راست بیچاره تن شهید من غرقه بخون از خاک سرکو بتو خواهد برخاست اما قتل قمری
براقخان را ناخوش کرد ملک باو شوریده شد براقخان تمام امرای پدر را عزل کرد مثل امیر چاکو
و امیر بیان سلدوز و امیر یادگار شاه را از در خانه دور کرد مردم سهل را بروی کار آورد و رد
عرض خواهم کرد که این طایفه مدیدی از دولت مانده اند آخر صاحبقران را بروی کار میآرند اما
صاحبقران را وقتی که در زندان کردند براقخان فراموش کرد و از زندان کسی خبر نگرفت شبی
صاحبقران می نالید هوا گرم بود زندانبان سادات را معتقد بود امیر را در ایوان بند کرده رد
رعایت میکرد نیم شب مردی خود را از دیوار ایوان بر تافته پیش آمد امیر را سلام کرد گفت ای جوان
بسبب من در تشویش ماندی آن دزد دیگه صندوقچه را کور کرده بود منم برخیز ترا نجات بدهم امیر نام پرسید
گفت چکار داری بارضا من بتو نرسد دست امیر را کشاده بود که زندانبان پیدا شد همگی گریز آغاز
کردند چنانکه شوری پیدا شد مردی که در اطراف بودند بیک دویدند براقخان نیز برآمد مردم بر بامها
برآمدند آن دزد لباس سیاه پوشیده بود صاحبقران را گفت که از من جدا مشو خنجر کشیده راهی گردید
در چستی و چالاکی او امیر تحسین میکرد از دیوار ارک خود را بپایان گرفت مردم از هر جانب باو حمله می
کردند آن حریف دفع میکرد اما مردم تجسس او را گرفته بودند جنگ کرده کرده میآمد قریب مسجد کلان
درختی بود تفنگچی خود را در زیر درخت جا کرد همانجا که رسید مردم غلو کردند پیش انداختند آن تفنگچی
بامیر تفنگ انداخت تفنگ از امیر گذشته بآن برنا رسید که از پا در افتاد و همینقدر بصاحبقران گفت که
خود را در مسجد جامع جا کن امیر در مسجد در آمد اما آن برنا را آنقدر سنگ زدند که در زیر سنگ
گور شد وقتی که صاحبقران بخارا را فتح میکند آن تل سنگ را میفرماید که مزار و چراغ و ده میسازند
چون اصل و نسب او را که ندانست خواجه غایب نام میکنند حالا آنجا عمارت بسیار است در شمالی مسجد کلان
در سه سوی آخوند صوفی دران کوچه آن مزار است حالا نیز خواجه غایب میگویند اما بعضی ارباب تواریخ
گفته اند که آن جوان امیرزاده عبد الله این امیر قزغن بود القصه صاحبقران بمسجد جامع درآمد هر شش
دروازه را گرفتند اما کسی جرأت کرده نمی توانست که در آید ناچار صاحبقران خود را بر بالای منار گرفت

روز هم

قریب بود مردم درِ منار را گرفته ایستادند تا روز شد شوری در شهر افتاده بود هیچکس نتوانست بر آمد
یکه بر آمد صاحبقران بچوب دست که زده مُردند آخر قتیل کرده قرار گرفتند تا صد کس بجراحت بودند تا شب
ر آمد نصف از شب بود که امیر در راه زینه خبردار بود ناگاه سیاه پوشی رسید صاحبقران چو بدست خود
ایستاده بود قدم پیش نهاده میآمد امیر بیخواست چو بدست زند آوازی از آن سیاه پوش آمد که
ا دست نگاهدار من دوست توام همراه من روان شو صاحبقران فرود آمد پاسبانان در خواب بودند
گذشتند و سیاه پوش دیگر همراه شدند بدر ارک رسیدند دریچه را کشادند در آمدند صاحبقران گفت
بیبرید که از اینجا بدر رفت گریخته بر آمده ام سیاه پوش خنده کرده دست امیر را گرفته در آورده هفت
بود و همه را قفل کرده بخانه آوردند که پلاسهای نیکو انداخته اند شمع مومین در لگن زرین سوخته
ده است دلبری صاحب جمال ایستاده است در نظر امیر آشنا نمود گفت من سرایم خانم میباشم ترا نجات
صاحبقران گفت الیلیکه از عشق تو باین بلا مبتلا شدم الحمد لله بدولت وصال مشرف شدم امیر احوال
خود بخانیم بیان کرد خانیم دانست که دلطرغی بوده است که عقد بسته هر دو بعشرت نشستند چند وقت
پیش بودند شبی براقخان بر بام بر آمد تابستان بود دید که از حوالی خواهرش خانیم چراغ مینماید
د بام ببام بروی حوالی فرود آمد بدر خانه آمده نظر کرد که خواهرش بجوانی همراه هر نماز میخوانند
گفت کسیکه نماز خواند این نامحرم را چرا از روشنه‌ها پدرم شنیده اند که به تلبیس نجات یابند آخر
از غلامان را حکم کرد از بام فرامدند هنوز در نماز بودند اما خانیم اکنون تمام کرده بود صدای پا را
ده بر آمد این جمع را دیده آمده فریاد کرد که ای صاحبقران نماز را ویران کن اما غلامان در
هفتاد زخم زدند هنوز نماز خود را ویران نکرده بود تمام از پا افتاد متحیر کردند که مُرده و جوان
ته در پشته حضرت امام بر آورده پرتافتند بعد از آن براقخان بغلامان فرمود که خانیم را در پیر
زه بُرده قتل کن گفت این سر را بس مگوئید که سبب بدنامی من نشود اما خانیم را آن در شب
بیاورد خانیم دانست که میکشد در میان غلام کاردی گرفته در پهلوی غلام زد که پریده از بالای
افتاد جامه های غلام را پوشیده بر بالای زین نشست بر آمده پشته گورک روان بعد از دو
ولایت قرشی آمد بقرشی نداره آمده جانب ولایت شهر سبز روان شد گرگان قصد او کردند
ت بر آمد در یک وقت کردی بر آمد مرد زرد بینه دلطرغی بهادر بود که از سر کوه بیشتر ان می آمد
رسیدند خانیم را از درخت فرود آورده در حین فرامدن تلپک از سر او افتاد و حلقه های زلف
ش دلطرغی بهادر پرسید گفت من کیلین طرغی بهادرم بهادر حیران شد خانیم شرح واقعه را گفت
گفت ای فرزند امیر تیمور فرزند من است مدت دو سال که من او را خبر ندارم میپیابم او را
خود آورده خرگاه بنات باو تعیین کرد چند خدمتکار باو داد بعد از آن امیر اتفاقن کتاب

کرده فرستاد که فرزند من بخانهٔ تو رفته از جهت بخشندهٔ خود رفته زیرا که پدرت در شطرنج بازی
بخشیده بود چنانچه سرای ملک خانم صحبت سلامت بما رسید امیر تیمور را نیز سلامت بما فرستند الا مع
قوم گرگان رفته خاکهای بخارا را باسمان میبرم چون نامه رسید خان حیران شد گفت من ندانستم که او
بسر طرغی باشد کس مانند مرده را نیز نیافتند پریشان فرمود که بتر دو متردد شدند اکنون فصلی از امیر
صاحبقران شنوید از قضای آسمان شیخ حسن باخرزی رحمة الله علیه شیخ بدر مید اند تمام مریدی داشتند
نیم شب شیخ بزیارت حضرت امام رفته بودند دیدند که چیزی افتاده چون ملاحظه کردند که مردی را زخم
بسیاری زده و در آنجا پرتافته اند زخمی میآید دو کس برداشته بخدمت پیر خود آوردند بر بیت او
چهل روز رنج کشیدند صاحبقران صحت شدند بخدمت شیخ آمدند ایشان نوازشها کردند

داستان قتل دُنبای بهادر بدست امیر صاحب قران

امّا آنوقت حاکم اورگنج حسین صوفی نام داشت پسری داشت که او را دُنبای بهادر میگفتند
مشهور و معروف بود زیرا که مرغ دُنبای را شکار کرده بود مرغ دُنبای چنان عظیم بود که اشتر را
بدستور از زمین میچید بیک تیر شکار کرده بود مجلس این نوع نکرده شما آمده بخارا را از جول خواجهٔ
او بان تاخت میکرد و هر کس را به شما پیش میاید حتی مع او رنجیان میآید مال تاخت کرده
بالامان میداد و خود او استاده ملغر بخارا را شکست میداد القصّه خبر آمد که دُنبای بهادر آمده از
ولایت مال بسیاری را از انده برده براق خان تورهٔ عنور بود سوار شده روان شد شیخ حسن رحمة الله علیه
در مراقبه بودند سر برداشته صاحبقران را اسب دادند فرمودند که تو نیز بمدد خان برو چون صاحبقران
سوار شده از دروازه بیرون رفت راه گم کرده هر چند جستجو کرد لشکر خان را نیافت اسب پیر اند
تشنه ماند نیم روز بود که از دور چیزی برق میزند اسب را بسوی او دواند چون پیش آمد دید که اسب بزرگ
بلندی قرقرهٔ و زرد مبلغ در سینه و گستوان بر کفل او افکنده اند یک میخ بر زمین زده اند آن
اسب گرد کرد میخ میکرد و نیزهٔ بر زمین پرچین کرده مقدار بیضهٔ کبوتر الماس در گلوی نیزه بند کرده اند
که از شعشعهٔ آفتاب برق میزند امّا در زیر این نیزه مردی بر پشت افتاده و کلی مخمل سیاه در بر دو بلغهٔ
زرین بادبری بلندی دران دو بلغه بند کرده اند چهار آئینهٔ از بالای جبه بربسته است ترکش پر
از تیر در کمر بسته هر تیری نیم نیزهٔ می نمود سپری کرگی تمام قبه های طلا در پشت افتاده بود اسب او نیز شیهه
کشیده سُم بر زمین میزد صاحبقران بر سر او رسید پنداشت که از تشنگی افتاده است دید که در زیر شکم
اسب مشک پر از آب صاحبقران از آن آب خورد و تعجب کرد که این بهادر آب داشته باشد چرا
افتاده است رسیده سر او را برداشت دید که جوانی زرد ریشه میگون بلند بینی دندان بدندان ایک
جفیده نفس او میرود و میاید صاحبقران پرسید که ای بهادر ترا چه واقعه پیش آمده است اگر بیلی میدان

دربدنت تب محرق پیدا میشد اگر تشنه میشدی آب طیار ایستاده است آن جوان یکی چشم کشاده باز دو
رفت تا چند مرتبه بیزار شقت دست بالا کرد از بغل قطر چه بر آورده پیش تافت باز فرو رفت صاحبقران گرفته
بوی کرد بوی افیون آمد دانست که افیون آن حریف تمام شده است خماری بوده است صاحبقران از خاطر
رسید مرا اورا میباید که افیون آورد سر لک دوره اسپ داد در تومان درو انتره آمده چند تنکه را از عطار
افیون گرفته از فالیزی چند خربزه کنده باز در انجا شب روان شد چونکه بر سر دُنبای آمد بخود خواب
رفته است از اسپ فرا آمده قطره را ش ان داد و چنک [illegible] از دست امیر گرفت مقدار ده مثقال افیون را
یک ربرد بعد از ان در سخن در آمد گفت ای پسر در حق من عجب نیکی کردی ازین مهلک مرک نجات
دادی صاحبقران پرسید چه کسی گفت دُنبای بهادر منم آمده مال بسیار گرفته با الامان دادم که رفته
خود ایستاده اندیشهٔ جنگ داشتم و آب من این است من میبایم افیون من تمام مرده بودم خدای تعالی
خبر دهد که در وقت مرا افیون دردی من اولجهٔ توام صاحبقران نیز از حسب و نسب خود معلوم کرد
گفت آرزوی جنگ تو دارم دُنبای گفت کرک من مده برو امیر خربزه کاره میکرد او میخورد گفت رسم
کیقباد است که ساعتی قیلوله میکنند ساعتی آسایش بکنیم بعد از ان بتو رو برو شوم سپر را پوتافته
تکیه کرده فرو رفت اما تحسین کرخصم بر سر او بود او را خواب برد فضلی گذشته بود از خواب بیدار
شد هر گاه چشم او مثل کاسه پر خون بود گفت ای جوان سیدزاده از شر من ایمن باش بمن جنگ
مکن صاحبقران گفت دیر است اوصاف ترا شنیده ام آرزوی جنگ تو دارم او بسیار نصیحت
کرد صاحبقران قبول نکرد هر دو سوار شدند دُنبای بهادر نیزه را گرفت صاحبقران نیز نیزه را گرفت
هر دو در تاخت آمده نیزه انداختند دُنبای اسپ مهمیز داد صاحبقران خود را اکر و یه پرتافت
نیزهٔ او گذر اند صاحبقران دب کرده دست بکریبان او میخواست ساز د بازوی امیر بیازدی
او رسید دُنبای از بالای اسپ افتاد نیزه اش شکست جلو اسپ را نکذاشت باز دُنبای سوار
شد کمان را کشیده یک چوبه تیر انداخت صاحبقران سپر در پیش روکشید تیر قلب آمده شکست
تیر دیگر در حصهٔ کمان نهاده انداخت او نیز شکست باز تیر انداخت باز شکست دنبای در غضب
شده شمشیر کشیده تاخته آمده انداخت امیر سپر پیش روکشید ان سپر دو پاره برابر با میر زیان
نرسید صاحبقران را زیر تیغ او جدا شده مقدار یک میدان زمین دور افتاد و شوخی زده
آمد اسپ او از مهابت صاحبقران در رفت ایستاد و باز دنبای از بالای اسپ افتاد این سفر
اسپ از دست او جدا شد صاحبقران رسیده تیغ در کتف او زد که چهار انگشت جیبه را قلم کرده
نشست باز صاحبقران تاخته آمده میخواست که تیغ دیگر زند که دنبای تیغ در پای اسپ صاحبقران
زد که چهار پای او قلم شد صاحبقران پیاده شد اسپ دُنبای در کناره ایستاده بود هر دو دلاور پیاده

شدند تیغهای برهنه هر دو بیم در افتاده برابر تا بیست برابر تا صد برابر زده مردانه وار از همدیگر
روی نمیتافتند تیغ دنبای در سوت صاحبقران شکست تیغ صاحبقران در سوت دنبای شکست
بدست هر دو ولاد ورز چه به چیزی نماند از جهت غیرت هر دو دست بگریبان شده در آویزش شدند
فصلی تلاش کردند هر دو در عرق غوطه خوردند سر امیر در زیر بغل او بود زیرا که قامت او بلند بود
خفه میکرد امیر با وجود او تلاش میکرد و پشیمان شد گفت وقت و ایمن شده است امیر از وجدا شد او
ده مثقال افیون دیگر خورد باز بتلاش مقید شدند اما امیر را دلالت کرد که بخور امیر قبول نکرد دنبای
را مکری بخاطر رسید گفت ای جوان این افیون واقعه دارد تو بخوردی ناچار امیر خورد بعد از آن
گفت اگر خاصیت کیفیت را یابی آب خور اول دنبای کاسه را بلب گرفته استاد امیر پنداشت که خورد
دو کاسه آب را صاحبقران خورد فصلی گذشته بود که دهان امیر خشک شد دل امیر درد کرد او رو هر چند
امان طلبید دنبای امان نداد تا رفت امیر با قوت شد در دل خود گفت آه دستم گیر درین وقت
دستی از غیب پیدا شده در میانهٔ دو شانهٔ امیر رسید قوت پیدا شد در حال دنبای را بر زمین زد
گفت ای بهادر چون تو بنزد پدرت حسین صوفی برو دیگر مردم بخارا را آزار مده دنبای گفت ای برنا
مرا از تو طلبی است امیر گفت بخواه امیر را قسم داد که حرف مرا رد مکن گفت این خنجر مرا بگیر سر مرا
از تن جدا کن الا خود میکشم مرا اکنون زنده گذاشتن ناموس است هر چند امیر بهادر ما و تو درین جول
شماییم من بکسی نمیگویم مرا قسم بده گفت او قبول نکرد چون اجل او رسیده بود سود نداشت آخر سر از
تنهٔ او برداشت اما بعد بعد از قتل او صاحبقران پشیمان شد بر مردانگی او آفرین کرده باسب و اسلحهٔ او
نظر نکرده پیاده به جای رد آمد بر رفیقان دنبای را نیافته آمد چون صاحبقران عهد کرده بود بکسی نگوید
بعهد وفا کرد هیچ کس نگفت اما پسران ارباب در دروازه بر زیارت حضرت خواجه او بیان دفتر بودند
بجای آمدند که زاغان مینشینند میخیزند یکی گفت خبر میگیریم آمده خبر گرفتند اسب دنبای از جهت وفاداری
بر سر مرده زاغان دور دنده کار اوور میکرد هر دو رسیدند مردهٔ دنبای را شناختند بیکدیگر مشورت
کردند که بنزد خان رفته میگوییم که دنبای را ما کشته ایم اسد الله و سعد الله نام داشتند اسب و سر
دنبای را گرفته آوردند که دنبای را قتل کردیم بر اخان شنیدند هر دو را طلب کرده آوردند دو ایشان
دروغ بسیاری گفتند که هفتاد برابر زدیم سر او را بردار کردند اما اسب دنبای کسی نتوانست
سوار شد بزنجیر بسته کاه و دیم میدادند ارباب زاده منصب میر تومانی رسیدند آنوقت درین عمل
اعتبار داشت اما خبر مرگ دنبای بحسین صوفی رسید سه روز سیاه پوشید اما او در گنجیان شور
کردند که بخارا میرویم حسین صوفی منع کرد اما حسین صوفی دختری داشت که او لچای ترکان میگفتند
اما کمان او دو او دنبای عزت داشت کشیده شد هر دو خواهر برادر بتعصب سوار میشدند دنبای در بخارا

میآمد

میآمد اولجای ترکان بخراسان میرفت درین سفر هر دو برابر رفته بودند حسین صوفی منادی کرد که
واقعهٔ مرگ دُنبای را کسی باولجای ترکان نگوید او مال بسیار آورده بود پرسید که برادرم دنبای
کجاست گفتند از بخارا نآمده است گفت البته حادثه روی داده است که نآمده است من میروم پدرم منع کرد
روزی اولجای ترکان ببخارا رفت گشته میآمد اشتر آدم گیری برامد صاحبش عرب بود میآمد اولجای
ترکان مشتی بران شتر زد که او بمرد عرب گفت اگر پهلوان باشی سر برادرت را از جویبار بخارا
نجات بده چون اولجای ترکان خبر مرگ برادر را شنید گفت ای پدر من بخارا رفته انتقام برادرم را
میگیرم شبا شب براه بخارا راهی شد بعد از قطع منازل بدروازهٔ تل پاچ رسیده برلب جوی قرار
گرفت اسب دُنبای که بزنجیر کشیده بودند بند پاره کرده برآمده کسی بسیار بر اشتر بود در رسیده اولجای ترکان
دیده شناخت بوی محبت صاحبش را از او یافت زین کرده سوار شد بخان گفتند جوانان اسب را
گرفته سوار شد خان در پل بند دروازه سمندلی مانده نشست اولجای ترکان در ریگستان آمده
پشت بمسجد کلان داده بخان زانو زده شرح واقعه را گفت که میخواهم که قاتل برادر خود را بینم
خان فرمود هر دو ارباب زاده را آوردند او گفت اینها قاتل برادر من نیستند جدا ایشان
نیست که برادرم را کشتند خان گفت ما قاتل برادر ترا از کجا یابیم اولجای ترکان گفت خان حکم
فرمایند که مردم صغیر و کبیر و وضیع و شریف از نظر من گذرند قاتل برادرم را میبایم مردم تا سه روز
بحکم خان آمده گذشتند هر کرا که میدید میگفت این عرب است یا تاجیک است یا اوزبک است یا موزه
دوز است یا کفش دوز است مردم به بصارت او تحسین میکردند چون سه روز گذشت امیر را بخاطر
رسید که رفته از احوال او خبر گیرم ببینم که مرا شناسد یا نه آمد هنوز نگذشته بود که در میان جمع
مردم چشم او افتاد گفت اینک قاتل برادر خود را یافتم قدم پیش نهاده سد راه شد صاحبقرانرا
گرفت القصّه حسب و نسب خود را او امیر را معلوم کرد همه مردم دانستند که پسر طرغی بیادر
بوده است اولجای ترکان گفت خون برادرم را میخواهم برای آن بصاحبقران اسلحه پوشانیدند
همه مردم بتماشا استاده بودند اُولجای ترکان گفت ما و تو برسم پهلوانان قدیم مصاف
میکنیم امّا بسوی یکدیگر تیر نمیاندازیم که بتماشا بین نرسد صاحبقران قبول کرد هر دو بهم چهره شدند
نیزه ها افشردند چند نیزه زد و بدل شد آخر امیر نیزهٔ زیاد و تمام انداخت نیزهٔ اولجای شکست و دست
بقبضهٔ تیغ کرد در حملهٔ اوّل زخمی بر کتف امیر زد صاحبقران زخم دار شد با وجود زخم صاحبقران
تیغ را در جلوه در آورده بر سر او راهی کرد باز تیغ را نگاه داشت در نیام انداخت اولجای
گفت چرا تیغ نانداختی صاحبقران گفت تو ضعیف خواستم که بجای تو شکند سر تو برهنه شود دیگر
آنکه مردان تیغ خود را بخون زنان نیالوده اند اولجای تیغ را در نیام کرده دست بگریبان

ایمر کرد امیر نیز گریبان او را گرفته تبلاش معتقد شدند از پگاه تا پیشین بر بالای تکاور تلاش
میکردند القصه تکاوران سستوده آمدند هر دو از بالای تکاوران فرود آمدند پیاده تبلاش
مقید شدند بیت بکشتی گرفتن نهادند سر گرفتن هر یک دوال کمر امروز همه تلاش کردند
نماز شام اولجای صاحبقران را بر دوان کرده مقدار صد قدم بزیر طاق جلوخانه آورد و براقخان بر بالای
دروازه خانه نشسته بود جمع شده نگاه میکرد که از بالای طاق پرید اولجای ترکان دید اما پشت امیر
بجانب خان بود پریدن خان را ندید اولجای امیر را افشرده مقدار چهل قدم بر آخر کرده براقخان را
گرفت اما نتوانست نگاه داشتن هر دو سرنگون راهی گردیدند صاحبقران بدستور پلنگ خیز کرده
براقخان را ترکان گرفته بزمین ماند که غریو از خلایق برآمد اولجای ترکان دست صاحبقرانرا بوسید
بگفت من خود را بتو بخشیدم صاحبقران گفت تو نیز و پدرت بر و من ترا بطوی تماشا خواهم گرفت بعد از
ان اولجای ترکان بخارزم رفت عرض خواهیم کرد که در فتح خارزم او خواهد گرفت چون نامه طرغی بهادر
در طلب فرزند ببراق خان آمده بود براقخان خلعت خاص جو در ابصاحبقران پوشانیده بشهر سبز
نیز و پدرش فرستاد بهادر پیشواز برامد فرزند را در کش رگرفت چند روز در ولایت شهر سبز بود
صاحبقران بدیدار خانم مشرف شد بهادر گفت ای فرزند اسباب طوی را آماده و بخارا انجام
راهم راه برده اول عزای بیان قلیچی زار سازنده طوی خانم را اتمام سازیم امیر قبول کرد و آنچه
اسباب طوی بود طرغی بهادر گرفته بجانب بخارا متوجه شد سه صد قطار شتر را اسباب طوی بار کرده
بود و هزار گوسفند آورده بود براق خان شنیده پیشواز برامد جمیع امرای جغتای را زر رشک آمد
چهل شب و روز بخارا را آیین بستند براقخان در عالم مستی گفت ای بهادر پدران تو میر تومان
گذشته اند ما نیز ترا بمنصب میر تومانی مهربانی نمودیم طرغی بهادر تعظیم بجای آورد و بعد از طوی شدند
خان بهادر را طلبید گفت ای بهادر رسم خانی را بتو دادم من چند روز در حرم در آمده بعشرت
نشینم دست بهادر را گرفته بر تخت نشاند بهادر گفت تقصیر سلطنت مرا بدرت نمیبر دار دخان گفت
هر که خلاف فرمان کند البته گردن میزنم از ترس خان جمیع امرا برسم چنگیز خان زانو زده دعا کردند
سر قوت بهادر را جوز دند داد و عدل پیش گرفت مروج خرد مندی گفت اکنون امور خانی از اولاد
جغتای منقطع شد باولاد قراچار نویان رسید زیرا که ایشان بدعادت شدند اولاد قراچار چنبیل
دارند یکی از ایشان ترقی کنند همین واقعه را سند کرده پادشاه خواهد شد الحق چنان خواهد شد
نوبت که بصاحبقران رسید همین واقعه را مجتهد و لیل میآرد اما امرای جغتای و دیگر بهادر شدند

داستان مسلمان شدن اوزبک بشرافت سید اتا علیه الرحمه

رفتن امیر طرغی بسوی وشته قپچاق آنجا از در دالقشا اشتغال کردن

چون

جون حضرت خداوند چون خواهد که خلعت کرامت و لباس قابلیت بر قامت قوم از اقوام در پوشاند
با نور هدایت در موید از عوام بر قبضهٔ خاک پاک نطفهٔ بر انگیزد تا دلیل گمراهان وادیّ ضلالت
با شمع راه سرگشتگان بیابان جهالت گردد غرض از منطوق کلام سعادت انجام آنکه در ایام
سلطنت بیان قلیخان در هنگام حیات حضرت شیخ العالم قدس سره حضرت سید اتا قدس سره
صاحب ارشاد بودند از جهت رشک ولایت که در میان اهل الله پیداست بحضرت شیخ العالم
منازعت کردند چنانچه این رباعی را بحضرت شیخ العالم فرستادند ای خردمند شیخ باخرزی بالله
از تو بازنه ارزی وایمان زیست کرده باخر جون ترا گفته اند باخرزی جواب شیخ العالم
ای خردمند طاعتی میکن چند خواهی تو معصیت ورزی بعد ازین زیست میکنم با تو جون مرا گفته تو
باخرزی جون بیان قلیخان را بحضرت شیخ ارادتی بود حضرت سید اتا را اخراج فرمود بیان
قلیخان مر سید را گفت هر جا که از آن مکروه ترندانی ترا آنجا فرستم سید گفتند مرا بترکستان
فرست القصه سید را بر شتری سوار کرده بطرد تغلیظ داد که همیشه شتر را میراند بر لب دریا برده
ماند حضرت سید رو بسوی ترکستان آوردند اما بدر اتا صدر اتا اوزون حسن اتا قدس الله
ارواحهم بحضرت سید رفاقت کردند بطلب پیر کامل میرفتند قریب بترکستان رسیدند دیدند مرد
سیه چهره پاده بانی میکند خود در نماز ایستاده مراکب چرا میکنند قدم بهر خاری که مینهد بپای اولی
خلد ایشان پرسیدند عزیزان گفتند ما چهار کس بطلب پیر کامل بر آمده ایم حضرت زنگی اتا در تحت
بو کشیدند گفتند هر چند بو میکنم در اطراف عالم از خود بهتری نمی بینم بدر اتا صدر اتا اوزون حسن اتا مرید
شدند سید اتا مرید نشدند زنگی اتا این رباعی را گفتند زنجیر در سرای شاهی مایم صندوق جواهر
الهی مایم از ماه گرفته تا بماهی مایم با اینهمه نور در سیاهی مایم اما کار آنکس ترا قرار کرد سید
از تشنگی پشیمان شدند آخر عنبر اتا که زن ایشان بودند سید اتا که عرض کردند پیر من هیچ التفات
ندارند عنبر اتا شب در فراش زنگی اتا عرض سید اتا را کردند زنگی اتا گفتند او را غرور علم یاد سیا
دت نسبت آخر بتعلیم عنبر اتا سید اتا خود را در بدی بجیده در سر راه پیر افکندند در گذشتن
قدم زنگی اتا بر سینهٔ سید اتا رسید علم جاه در سینهٔ سید اتا موج زد زنگی اتا تبسم کردند بعد ازان
کار سید ترقی کرد نام سید اتا سید احمد بود دولت شبی سید اتا خواب دیدند که سیلاب سیاه
از سوی دشت قبچاق میاید سید دعا کردند آن سیلاب سیاه سفید شد دریا در انهر در آمد
عالم را خراب کرد اژدهای از سوی قراقرم ملک قبچاق آمد آن سیلاب را تمام در کشید دعا در آن
سیلاب بیست هفت ماهی بود در پشت او اژدهای خرده شاخ بود جون بیدار شدند راز زنگی اتا
پرسیدند زنگی اتا گفتند این سیلاب که تو دیدی اقوام جته اند که با اوزبک مشهور خواهند شد از سیاهی

سفید شدن بدولت تو بشرف مسلمانی خواهند رسید آن بیت هفت ماهی آنست که بیت هفت کس از
ایشان پادشاه خواهند شد مدّت یکصد و رشتری ایالت ماوراءالنهر از آل تیموری بایشان خواهند بعد
ازان اژدها قوم قلماقند که بر ماوراءالنهر مسلّط خواهند شد پادشاهی که اوّل باوزبک مسلّط شود خلیفه
الزمان لقب داشته باشد آخر پادشاهی بقلماق افتد اوّل پادشاهی که از قلماق آید ملک لالا از اوزبک
کبر دقامت او هفده ارش باشد سایه باشد هژده کس از نتاج او پادشاهی کنند بعد ازان دجّال
علیه اللعنه خروج کند القصّه سیّد اتا را زنگی بابا رخصت دادند که بدشت قپچاق بروید بدر اتا
گفتند من نیز همراه میروم هرچند زنگی بابا منع کردند نشد هر دو کس باتفاق برآمدند زنگی اتا بسید اتا
کتابتی دادند که هرجا در مانید بکشایید هر دو از ترکستان براه دشت قپچاق را الکه کرده بیرون رفتند
به بیابانی درآمدند که از دل عاشقان گرم تر و از چشم سنگدلان خشک تر بود آن قدر تشنگی
غالب آمد که بدر اتا از پا افتادند تا بدرجه که طوطی روح شان سوی شکرستان دید طیران کرد
چون تشنگی بسید اتا غالب آمد بخاطر سیّد رسید که خطی که پیر داده بودند مطالعه کردند نوشته اند که
چون بدر اتا بنده کی خدا را ایجا اگر در جایی که مرده دوست کاوید چشمه آب شود بیدا اجالا کافتند
چشمه موجود پر از آب زلال بود دیگر نوشته اند که صبر کنید قومی خواهند پیدا شد که جنازه بدر اتا را
خواهند خواند ایشان بیا بسیار مرده معتقد شدند بناگاه گرد برآمد جمعی از سفید پوشان پیدا شدند
همه بر دیوارها راکب اکثر ایشان بر شیر ببر پلنگ سوار بودند ذکر گفته میآمدند که بیابان میلرزید
مرد بزرگی پیش پیش ایشان میآمدند ایشان شیخ حسن بلغاری قدس سرّه بودند که در بخارا می
آمدند اوّل آمدن ایشان بود که بدر اتا نماز کردند و در آنجا بخاک سپردند سیّد اتا سه روز آنجا صحبت
داشتند شیخ حسن فرمودند که میباید که رفته چته را مسلمان کنی سیّد وداع کرده روان شدند در
دامنه کوهی دیدند که پلنگی آهو یارا گرفته قصد خوردن کرد هیبت کردند بگذاشت آهو ایشانرا سرکرده
بسر چشمه آورد دیدند که جوانی هژده ساله اما مجنون صفت موی سر تا کمر سنگ در میان بسته
سر در پیش افگنده در انجا قرار گرفته آهو آمده در عقب او استاد سیّد اتا رسیده سلام
کردند سر بالا کرده هرچند حرف پرسیدند جواب نداد باز سر در پیش افگنده استاده بود بناگاه
گرد برامد قریب هفت هزار کودک همه لباس سیاه در بر آنچه اسباب که کودکان بازی میکردند
در دست آمده بگرد سر آنجوان در چرخ در آمدند تماشا کردن آنجوانرا سجده کردند ببازی مشغول
شدند مثل چلیک بازی و توپ بازی و جوز بازی میکردند یا همدیگر کشتی میگرفتند اما این جوان
هرگز نگاه نمیکرد سیّد اتا در تعجب بودند اما همه ترکی گپ میزدند میگفتند اینجا رو ما زاده ترا
چه پیش آمد که غمگین و دلتنگ نشسته بناگاه گرد برامد تا قریب ده هزار جوان سیاه پوش همه هژده ساله

همه مکمل و مصلح اسبان آراسته چیغه ها بر سر آمده کرد کرد و میکذشتند سرور قدمهای او نثار و ندبرکه میکفتند ایخداوند زاده اسبان تازی بکار و صلاحهای بهلوانی بکار بر خیز بتاخت بهلوانان تقید شو او و م نیز و آنمردم بصلاح شوری معتقد شدند باز کرد برامد ده هزار دختر و دفها بدست کرفته رقص کنان رسیدند همه ملبس بلباسهای آراسته آمده کفتند ایخداوند زاده هر کدام جامی داریم پر از می ناب هر ساغر که خاطر تو میخواهد چنان بنده کی میکنیم اینقدر دلتنک مباش بتاکاه کرد برامد کوسفند کاو و اشتر بسیار و کو چکمن بسیاری پیدا شد ده هزار جوان سی ساله تا چهل ساله مکمل برامده بدستور اول چو دف زدند باز کرد دیکری برامد ده هزار مرد لباسهای سیاه در بر شما در کردن پیش پیش مرد موی سفیدی از جهت کریستن نابینا شده ست او را کرفته آوردند آن پسر را در کنار خود کرفته زار زار میکریست میکفت ایفرزند تراچه پیش آمد که مادر پدران سالکی ناتوان کردی ایل و الوس مرا غمناک کردی بیا ایفرزند مرا سخن کوی که طاقتم نماند حضرت سید اتا در تعجب شدند که اینچه واقعه پیش آمده باشد آنقوم آنجا فرود آمده آمد سید اتا را دیدند از برای مهمان دوستی هر یک بخانهٔ خود میبردند با وجودیکه کافر بودند کس آمد که مرد مست فرا خان میطلبد سید اتا آمدند و دیدند که مرد پیری نشسته سید اتا نشستند طعام آوردند سید اتا نخوردند کفتند شما کافرید طعام شما مردار ست آنمرد تعجب کرد سید اتا شرح واقعهٔ آنجوان مجنون را پرسیدند آنمرد پیر در کریه شد کفت مرا جانم بیک خان میکویند این پسر من اوزبک خان میکویند بتاخت تبریز رفته بود یک شهر و شت قبچاق به تبریز تکیه میکنند فرها و بیک و خسرو بیک بر آنجنک اند جستند قلندری و در آن لشکر بوده بخواجه کمال خجندی مشهورند بر آمده دعا خوانده بلشکر ما افکندند جمیع جوانان در آن یورش پارهٔ مردند پارهٔ دیوانه شدند این پسر من اوزبک خان ست سید اتا یکقطره از آب دهان خود در حلق او چکانیدند صحت شد یکپارهٔ از آنقوم مسلمان شدند اول از خان چته کسیکه مسلمان شد اوزبک خان بود از ینوجه نام چته با وزبک مشهور شد بیشتر چته میکفتند هر اقوام اوزبک ذریتی دد جیله آمده مسلمان میشدند سید اتا کرامات تمام نمودند خواجه کمال تبریزی شنیدند که سید اتا قوم اوزبک را مسلمان کردند این غزل را کفته فرستادند بیت از شراب عجب تر بخبر زما میا زما میا غافلانه می نمایا ترک سر بر ما میا بر میا پا برهنه بر دوم شمشیر ما بازی مکن چشم عبرت را کش بر ما میا بر ما میا آه کو زمین را بر یکدیکر می افکند مرشود زیر زیر ما میا بر میا همیشه داریم جاک از شوق دست اندر ز عشق بر کف ماه ست چون تیغ دو سر بر ما میا بر ما میا چون غزل بحضرت سید اتا رسید رنک ولایت و غیرت سیادت در مهج در آمد فی الحال خامهٔ نزدین رو کرفته غزلی انشا کرده بجانب تبریز بجهت

خواجه کمال فرستادند غزل ما بسوی لامکان از پی سودا میرویم   با جز بانش از متاع خویش ما
بیغما میرویم   از کران جان چو کوه پای در گل مانده   ما سبکروحان چو خس بر روی دریا میرویم
آیت سیف است مصحف شمشیر ما   ام اقتل شد مدار حرب شها میرویم   لشکر ما کافران و جد شد
از روی عشق   ما ز کعبه در گذشته بر کلیسا میرویم   اختیار ما بدست ما نباشد اجداد هر طرف که
میبرد ما کرچه شها میرویم   در ما بین این دو بزرگ گفت شنید بسیار است اما سید آتا بهمراهی اوزبک
خان که خنجر ولقب کرده بودند یکباره اوزبک را مسلمان کرده بودند مثل گریت و سرای یا ده هزار
جوان بجانب تبریز روان شدند اما حاکم تبریز فرهاد بیک بخدمت خواجه آمد ایشان همراه بر آمدند
در کنار تبریز روز جمعه بیستم شهر صفر در تاریخ هفتصد پنجاه نه از هجرت بهم دوچار شدند سید آتا آن
روز گویا در زره غوطه خورده بودند در قلب لشکر ایستادند هر زمان اسب را برانگیخته نقابت لشکر
اوزبک را بجا میآوردند اوزبکخان عهد کرد که تا اولاد من باشند رسم نقابت بجا ماندن ایشان شما را
تعلق دارد اما خواجه کمال پرسیدند که این دو زرین پوش کیست گفتند سید آتا این رباعی را
نوشته به تیر بسته کمان را طلب کرده روانه نمودند اما مسافت راه دور بود تیر نیم سید خواجه
شصت گشادند سید جبر دار شدند تیر از دور گذشته میرفت ایشان دست دراز کرده گرفتند این
کرامات سید را صریح دیدند در ان کاغذ نوشته اند که رباعی   ای خواجه بخلق ظاهر آراسته
وز شوکت خویش در تمنا شده   با خلعت زرد و سرخ از روی قیاس   دو رنگ دو رو چون گل رعنا شده
سید آتا نیز این رباعی را نوشته به تیر بسته با انگشت خود آن تیر را افگندند که گویا از شصت
کمان بیرون آمده بود چون بخواجه کمال رسید نوشته بودند که رباعی   گر دوست جهان زکر داده بیاد
که شود   یکدل به صد جهان شیدا که شود   فردا که بیار عرض اکبر گردد   یکرنگ چه کس باشد رعنا که شود
القصه خواجه متوجه شدند از انجانب سید آتا توجه کردند فرهاد بیک بخواجه تعظیم کرده در میدان
در آمد اوزبکخان نیز بسید آتا تعظیم نموده بمیدان در آمد هر دو روبرو شدند اوزبکی فرا گرفت
فرهاد بیک نمود از کمر اوزبکیان گرفته ربود اما هر زمان لشکر اوزبک آمده بسید آتا التجا می
نمودند که اوزبکیان زبون میکنند ایشان به پیر خود زنگی آتا متوجه شدند وقتی بود که اوزبکی را
فرهاد بیک ربوده کمرخان کنده شده بر زمین افتاده و شکست لشکر اوزبک رخ نشستند لشکر تبریز
غلبه کردند سید آتا به پیران متوجه شدند اما بکوه بر آمده بودند آن بیگاه سید آتا خواب دیدند که
زنگی آتا میگفتند مردانه باش نصف شب از یکطرف کوه صدای عجیب پیدا شد غوغا از لشکر تبریز پیدا
شده ده کس از لشکر اوزبکیان سوی رفتند خبر آوردند که سیلاب لشکر تبریز را برده است معلوم
شد که کرامات زنگی آتا است فردا سپاه اوزبک غنایم بسیار گرفته است خواجه کمال گفتند ز در من

بزرگی اتا اینه سد مع فرهاد بیک روی پنهان کردند سید اتا با لشکر اوزبک در امدند بترود خواجه کمال
و فرهاد بیک مقید شدند هر چند تردد کردند نیافتند بعد ازان سید اتا فرمودند که علمای تبریز را
جمع کن گوی که چه حجت است که خدا خلق میکند باز گوی چیست که خدا امیند اند البته ایشان در میمانند اگر
بکشتن کن ناچار خواجه کمال هرجا باشد میبرآید خان علما را جمع کرده هر دو مسئله را پرسید ایشان
در ماندند چهل روز مهلت داد و بعد از چهل روز همه را حکم بقتل عام کرد پیره زالی آمد که ای جلاد
دست از قتل علما دار جواب مسئله را من میگویم او را گرفته نزد خان آوردند پیره زال گفت تو
سائلی بحرمت مسئله از تخت فرود آی خان بسید اتا نگاه کرد سید اشارت کردند که فرا خان فرود
آمد پیره زال گفت مسئله ها را بپرس خان هر دو مسئله را پرسید پیره زال گفت آنچه که خدا خلق
میکند مثل خودی را خلق میکند نظم ذات تو قادرست با ایجاد هر محال الا بآفرینش چون
خود یگانه آنچه که خدا امیند اند چون خود خدای دیگر را امیند اند سید اتا گفتند این حرف ازین ضعیف
نیست این حرف خواجه کمال است پیره زال را سه روز زجر کردند اقرار نکرد آخر خواجه مع فرهاد بیک
در گوش او بودند اما فرهاد بیک زجر پیره زال را شنیده گفت بسبب ما عورتی را زجر کردن
خوب نباشد در برآمده بسوی اوزبک روان شد خواجه از دنبال او روان شدند فرهاد بیک
رسیده چند کس را شمشیر زد گفت چه دارید با این پیره زال تیغ کنده روان شد هیچکس را جرئه
او نشد که با و رسد راه شود بناگاه اسب او بسکندر را نمی یافته افتاد و او را قتل میکردند که خواجه
آمدند القصه خواجه را سید درخواست کرده گرفتند اما لشکر خان را هوای تبریز ناخوش کرد
اکثر آنها مردند خان مراجعت کرده بدشت قبچاق آمدند در شهر سرای خواجه را ماندند ایشان
این بیت را گفتند اگر سرای چنین است دلبران سرای بیار باده که من فارغم ز هر دو سرای
این بیت را گفته فرستادند سید از خان رخصت گرفته خواجه را به تبریز فرستادند اما قمرالدین
تاجیک اصل او از بلخ بود مردی بلند بالا بود در هنگام سیاحت گذارش بدشت قبچاق افتاد
آنوقت توقتیمور خان اغلان بتاخت رفته بود چهار ده ساله بود که آنجا اسیر شد قمرالدین مذکور
برسم عیاری رفته آورد آنوقت قبیله اغلان اعتباری داشتند برادر توقتیمور خان
دولت شیخ اغلان را نخواستند رسم خانی بدهند ایشان از نسل شیبان خان ابن جوجی خان
ابن چنگیز خانند پاره بجانب توقتیمور اغلان شدند پاره بجانب دولت شیخ اغلان شدند
اما دولت شیخ اغلان عمر درازی یافته بود در آنوقت هشتاد ساله بود آخر برین قرار دا
دند که هر دو اسب دوانند بجانب تخت اسب هر که گذرد پادشاه شود هر دو اسب دوانیدند اسب
هر دو برابر آمد دولت شیخ اغلان با اسب سرگردان شد توقتیمور در حال اسب را بر تافته بر تخت

جلوس کرد رسم خانی باو مقرر شد اغلان بدولت شیخ ماند بقول ملا تمنش بخاری شیخ خدای داد
رفته بود یکپاره قوم اوزبک را مسلمان کرده بودند اما خان هنوز کافر بود شیخ نزدیک خان رفتند
گفتند من از پیرم شنیده ام که پادشاهی پیدا شود این نام روی زمین را بگیرد چون نام تیمور بستان قو
خواهی بود خان را دلالت بکشور کشائی کرد و بر سر حضرت سید اتا سوار شدند سید چند نامه شیخ داد
فرستادند که ما یکپاره اوزبک را مسلمان کردیم اما بسیار تر ایشان کافرند شما نیز بجا یاری
کنید همه را مسلمان کنیم شیخ گفتند میبایدکه نزدیک من آمده مرید شوید سید قبول نکردند زیرا که
در هر بابت سید زیاده بودند ما بین این دو عزیز نزاع شد اوزبکان از جانب توقتیمور توقتمور
از جانب شیخ بتاخت ایل الوس معتقد شدند اما در لشکر سید اتا کافر کم بود در لشکر شیخ مسلمان
کم بود القصه سید اتا بخدمت براقخان بماوراء النهر نامه فرستاد اما در ما بین جنگ بسیار واقع
شد لشکر شیخ و خان بسیار بود لشکر سید کم بود ظفر بجانب توقتیمور خان بود در همه سال بیابان قلیچ
سپاه جته علوفه میفرستاد براقخان نفرستاده بود از نجیبت یکبار زوال مانده بود توق تیمور خان
پیوسته اند اما مذکور شده بود که بعد از طوی سرایم خانم براقخان پادشاهی را بطرغی بهادر داده
بود این واقعه اوزبک را طرغی شنید خود بهادر سوار شدند اما از جغتای هیچکس رفاقت نکرد بجواب
براقخان از اموال خود از خزینه پانصد شتر زر و اجناس بار کرده قیاس باخلاص خود برخی از
جز نکرد که عیش خان تلخ نشود برآمده رفت صاحبقران از شهر سبز فرستاد امرای جغتای بخان
معلوم کردند که طرغی بهادر را بدآموز کردی آنچه در خزینه بود همه را گرفته بجانب جته رفت که
ایشان را بخود ایل کرده بر سر تو آید اگر بخاطر بدی نمیندیشت چرا اعلام نمیکرد براق خان گفت
او دولتخواه منست قیاس باخلاص خود ما را خبر نکرده است امرا گفتند اگر چنین باشد پسر او امیر تیمور
در کیش است براقخان نامه فرستاد که البته برادر کرام زود آیند تا سخن ما پیش رود باشد امرا قبل
از رفتن کس بت خان نوشته فرستادند که اگر شما آیید خان شما را برهم میزند آخر صاحبقران
نامد القصه امیر طرغی را بخان دشمن کردند براقخان بسید اتا نامه فرستاد که کار طرغی بهادر را
تمام کنند اما صاحبقران را رنجانید کذر رسید از طرغی بهادر شنوید بهادر شهر سرای آمده در او
سید اتا و اوزبکان قتل بودند بعد از ملاقات طرغی دید که لشکر توقتمور خان اطراف اوزبکان را
گرفته اند امیر طرغی زر بسیاری توده کرده اول لشکر سید را از دنیا بی نیاز کرد و همه زرین
پوش شدند بعد منادی گران را فرمود که رفته بلشکر جته منادی کشیدند اگر زر و لباس و کار است
نزد ما بیایند اول کسیکه لشکر توقتمور خان را ویران کرد برادرش دولت شیخ اغلان بود
مردم فوج فوج قبیله قبیله بیامدند دور از غوغا بر آمده بود توقتیمور خان و قمر الدین تا جنگ

براهبای

بر اسبان نشسته هر چند سپاهی را پس میکرداند در دست نمی آمد القصه دیگر روز لشکر توقتیمور چنان ویران شد که شب خان بعد کس گریخته بکوه رفت اما طرغی بهادر تمام لشکر جته را اذن داده بود اما نامه برای برادر ایتقان بقتل بهادر نامه فرستاده بود و در سر شکار بهادر خان نامه را وا کشاده میخواست که بخواند نامه را باد برد هر چند کاغذ پیدا نشد و او زیکجان از آن کس گفت بسیار غم گرفته نیز و سید اتا آمد و واقعه را گفت ایشان بطرغی گفتند اما طرغی بهادر دغدغه پادشاهی داشت بسید اتا گفت که ایشان منع کردند یکی ملازمان طرغی آن نامه یافته آورد بهادر مطالعه کرد آنجا نشان مرگ خود را دید چون سید اتا او را از پادشاهی منع کرده بودند در غضب شده همان شب بسه وقت سید اتا و او زیکجان آمد هر دو را او را قید بند کرد مال ایشان را غارت کرد سید جعفر گوزارم گفته قسم خوردن او قبول نکرد او زیکجان را فرمود که چهار میخ کرده شیرینی مالیده تا هفت روز در آفتاب ماندند که مرد میخواست که سید اتا را کشد ایشان سیادت خود را شفیع آوردند آخر در تابوت انداخته دو الماس در دیده ایشان بسته فرستاد که به بخارا برید که این الماسها خرجی ایشان شود اما تا آمدن از تاثیر الماس چشم ایشان نابینا شدند اما بهادر بعد چند روز در شهر رفت خطبه بنام خود خواند بیگاه تب محرق گرفت وفات کرد همه دانستند که بغضب سید اتا گرفتار شد در سال هفتصد شصت از هجرت نبوی بود که وفات کرد نظم بقهر سید اتا شام شنبه رمضان وفات کرد که طرغی چو خطبه خواند بخویش القصه لشکر طرغی بهر جانب پراکنده شدند پاره مرده او را گرفته بماوراءالنهر آمدند توقتیمور خان که سالهای آرزوی این واقعه بود خبر مرگ بهادر را شنیده خروج کرد مع شیخ خدایقلی و قمرالدین تاجیک تمام قوم اوزبک را ایل کرده خزینه های طرغی را گرفته بدلالت شیخ خدایقلی بماوراءالنهر روان شد

داستان آمدن سپاه جته در ماوراءالنهر چند روز مشقت کشیدن صاحب قران

وقتی که سید اتا را گرفته میآوردند از دامنه دشت به بخارا که داخل شدند خان و دم را شنیده پیشواز برآمدند اما سید اتا نابینا شده بودند در خانقاه بطاعت مقید شدند و دیگر خبر مرگ طرغی آمد مرده او را شهر سبز بردند صاحبقران مرده پدر را در مزار شیخ شمس کلال دفن کردند اما صاحبقران برادری را منظور نمیکردند برای خان خواب دید که صاحبقران او را سر زده داشت که زوال ملک بدولت اوست چون مصاف های او را دیده بود چنانچه عرض کرده بودیم که او از نسل قراچار است او وزیر چنگیز خان است اما امیر تیمور از نسل چنگیز خان نیست اما براقخان در کرتش از امرا شکوه کرد که شما را طاقت یک قبیله کرکان نیست کو را کجا قنغرات که حالا بشته کو راک میگویند ایل قنغرات و جغتای در آنجا می نشسته اند گورکجا

متصدی جنگ صاحبقران شد خان او را وعده کرد که تر اتویان میکنم القصّه لشکر گرفته بدشت
از قرشی گذشت بدشت کیش فرامد امّا از صلابت امیر صاحبقران جرأت رفتن نداشت که ناگاه
از جانب شهر سبز گرد بر امد قلندری رسید کوراک با از قلندر صاحبقران را پرسید گفت که هم
تیمور مع خانم از ایل جدا نشسته یک خرگاه سبزی دارد اسب وشتای بهادر که شبرنگ یکرنگ ست
او را تخته روان نام کرده است بر در بسته مانده است یکسته کش از برای شکار نگاه داشته است
دیگر چیزی ندارد مرا دید بقوش خود دور آورد خانم نشسته هردو گوشت پاره میکنند یمن
یکطبق گوشت دادند یکنار رسان گوشت را هردو خوردند چند روز من آنجا بودم مرا اندک زری
داد بسیار گفت که چند روز در انجا باش من قبول نکردم چند وقت است که از بخارا دور افتاده ام
هندوستان را سیر کردم اشتیاق بخارا دارم کوراک با گفت از ایل چه قدر دور است گفت
یکروزه راه باشد کوراک با زرهای که امیر تیمور بقلندر داده بود همه را گرفت بخود فکر کرد که
اگر جلّه کمان امیر تیمور را ببرم میتوانم کاری کرد گفته خود را بلباس قلندری آراسته
دست بری فرمان میدهم گفته جلّه کمان او را میبرم گفت باز بجانب لشکر میگریزم بلشکرش
گفت شما باخبر باشید لشکر را سپارش کرده از یکجانب دشت رسید دید که اسب بر در ایستاده
در انداز آمده شیئ لند گفت صاحبقران دست آستین بر زده گوشت پاره میکرد بخشش کیند
بخدمت صاحبقران بودند در آنوقت رسم روپوشی کمتر بود شکل قلندر را که دید که بود روی
پوشیدند مردم ترکیه صادق القول اند صاحبقران کوراک بی را ندیده ندید بود بخرگاه در آورد خانم نیز
نشسته بود چشم او بترکش امیر افتاد هر تیر او نیم نیزه بود امّا کوراک با مرد فصیح زبان بود سخنان
شیرین کرد که صاحبقران صید شد گفت از بخارا میایم صاحبقران از اخبار آن پرسید او از برای خوش
آمد دروغ بسیاری گفت امّا در دل او آن بود که صاحبقران را بتنهایی مشغول کند جلّه کمان او را
بُرد بناگاه خانم گفت ای امیر دم اسب تار تار شده استاده است برخیز خبر گیر که تو نیامده باشد
صاحبقران از خوشی نامد باز خانم گفت و یک جا از میانه بجوش شد اسب بیخود شد برخیز سوار شو از طرف
خبر گیر مبادا رتو دمده باشد امیر گفت بو خواهد کرد امّا کوراک با در فطرت خانم آفرین کرد براق خان
گفته بود که اگر با میر تیمور دست نیابد کاری کن خانم را گرفته بیار که میان ما و او رسم قرابت برطرف
شود القصّه بعد از فراغ طعام صاحبقران بنقض وضو بر آمد خانم بکاری مشغول شد کوراک بی
جلّه کمان را یکبارد بُریده رفت زیر آن کوه سپاه طیّار بود فریاد کرد نوکران اسب او را آوردند
مقدار هزار کس بر آمد صاحبقران دید که قباحت شد رسیده ترکش را بر میان بربسته بر بالای
تکاور سوار شد خواست که خانم را گرفته روان شود که لشکریان رسیدند خانم را تسلیم داد که جلّه

کی را

کمان را بُریده اند خود را کناره گیرید دل شما از بابت من جمع باشد بیاید شما ام ناچار صاحبقران تکه ور را برانگیخت کسی باو نرسید لشکریان مال گرفته خواستند که خانیم را برهنه کنند کوراک با رسیده چند کس را قتل کرد و مردم از اطراف او گریختند تعظیم کرد و بعد از آن گفت مرا برادر تان وزیرای شما فرستاده خانیم وزیرای زمانه سازی شکوهٔ چند از امیر صاحبقران کرد بعد از آن کوراک با خانیم را در هودج انداخته آن مال اموال را گرفته شد امّا خود در جلو خانیم پیاده میرفت دل خانیم بامیر کشال بود امّا صاحبقران اندک راه رفت بخود اندیشه کرد که اگر بایل بروم مردم مرا طعنه میکنند زیرا که ورا اوّل منع کرده بودند که از ایل جدا مشو بیت فرهاد وار سنگ کش تنگ گمکش وزیر سنگ گشته شوی به که زیر تنگ القصه دیب بر تکه ور گرده افسوس میخورد که اگر چلّهٔ کمان در دست میشد همهٔ ایشان را قتل میکردم در عقب کوراک با رسیده فریاد کرد که خانیم را بجا بده از همه گذشتم کوراک با گفت هر که امیر را بگیرد و بیمان میکنم لشکریان قصد کردند ناچار صاحبقران سر تکه ور را گردانیده رو بگریز نهاد و آنمردم نرسیدند باز چند مرتبه آمده گفت خانیم زوجهٔ منست تا و من هودج را بردار مشاهده کنم او قبول نکرد خانیم گفت هودج را از تکه جدا ارید من چند کلمهٔ با او گویم کوراک با ناچار قبول کرد خانیم بنا بر ضرورت روزگار چند سخن دُرشت با امیر گفت و دیگر گفت در جایی که خرگاه برپاست در تهٔ آستانه یکشده مروارید موروثهٔ منست بیار بگو راک با بده صاحبقران را دور دلی بچیده رسیده آنجا را کافت نیافت بغیر از بقچه و جامه دیگر چیزی نبود و بگرده رسیده گفت بغیر از بقچه و جامه دیگر چیزی نیافتم خانیم گفت در زهٔ گریبان او دست باز صاحبقران رفت کوراک با بخانیم گفت اکنون شما با وحرف نزنید القصّه صاحبقران بخیمه رسیده از تکه ور فرا آمده گریبان جامه را پاره کرد و دید که چلّهٔ از ابریشم هفت رنگ طیّار کرده در گریبان جامه گذاشته اند بدانائی خانیم آفرین کرده کمان را چلّه نموده تیر در چلّهٔ کمان نهاده بالای تکه ور سوار شده راهی گردید وقتی دیدند که صاحبقران بکوشش اسب بازی کرده میآید که زمین زمان مکین مکان از نعرهٔ صاحبقران چون کورهٔ سیماب در اضطراب درآمده ست دانستند که زهٔ کمان دُرست شده است کوراک بی مساس لشکر حیران شد القصّه صاحبقران رسیده تیر در چلّهٔ کمان نهاده شصت کنده راهی کرد که هفت خانهٔ زین یکی خالی گردید کوراک با فرمود که اطراف او را گیرید امّا امیر در یک ساعت دویست کس را به تیر زده بود لشکریان در گریز شدند کوراک با میخواست که گریزد خانیم دست دراز کرده از جلو اسب او گرفت صاحبقران سیلی بر روی او زد که افتاد غلامان صاحبقران آمده دست کوراک با را بستند آنروز بدست امیر مقدار صد کس افتاده گرفته میان ایل آوردند هر روز آنها را ضیافت میکرد آخر کوراک بی عرض کرد که ای امیر مارا کشتی یا می بخشی

آن صد کس را امیر آزاد کرد و بچشم کور آک بدرا گفته فرستاد و آنچه که دیده بودند آمده براق
خان گفتند براق خان از او رول هراسی افتاد و درین وقت از جانب تاشکند و خجند کس آمد که سپاه
قیامت دستگاهی اوزبک که بیشتر آنها کافر بودند یکان یکان رسیدند اما مسلمان کرده بودند
دین خود را محکم میدانستند آمدند توقتیمور خان و شیخ خدایقلی و قمرالدین تاجیک مع لشکر بیکران
رسیدند شوری در قلمرو افتاد هر که بجان خود سرگردان شد براق خان سوار شده بخجند رفت
آنطرف دریا لشکر توقتیمور خان آمده فرا آمد چنین لشکر عظیم را هرگز چشم روزگار ندیده هفتاد و پنج
علم دران لشکر بود براق خان از آنهمان بکاه دردلش هراسی پیدا شده رو بهزیمت نهاد گفت
این لشکر یکه من دیده ام چشم روزگار ندیده اگر تازیانهٔ خود را در خندق سمرقند اندازند
پر میشود در بخارا آمده سه زیاده نایستاده بقرشی رفت یکشب در آنجا بود بیگاه برآمده در بلخ پیش
گرفت با جنگ جدال ملک را سپاه اوزبک داد و ایل الوس دیدند که پادشاه ایشان جنگ ناکرده
رفت ناچار مال اموال خود را گرفته از جیحون عبور نمودند از سپاه جغتای کسی باقی نماندند تا
توقتیمور خان از آب جیحون گذشته خجند را فتح کرده بسمرقند آمد اکابر و اشراف برآمده او را ملازمت
کردند سمرقند را پای تخت کرد و امیر قرغن قنغرات را در بخارا حاکم کرد و یکه پسرش آق تیمور خان را بقرشی
فرستاد دیگر پسرش قرا تیمور خان را بشهر سبز فرستاد و قمرالدین تاجیک که اصل او فرزند بلخ بود با همراهی
ده سردار ببلخ فرستاد از جیحون عبور کرده از دنبال براق خان رفته جنگ انداخت براق خان
شکست یافته قلندر شده بقلندرها در رفت ایل الوس جغتای تا هرات و کابل و بدخشان پراکنده شدند
فتوری با ایل جغتای راه یافت قمرالدین بلخ را گرفت لشکر جته در بلخ و بخارا تمامی ماوراءالنهر را گرفتند
القصه صاحبقران در عیش بودند که عمش حاجی بیک برکان آمده گفت ای پسر برخیز که هنگام عیش
گذشت لشکر جته تمامی قلمرو را گرفت براق خان گریخت ایل الوس پراکنده شدند صاحبقران بشهر سبز آمد
خبر آوردند که قرا تیمور خان اینک بحکومت شهر سبز رسید حاجی بیک مع سرداران در نزد صاحبقران
آمد گفت همه ایل الوس جغتای از جیحون گذشته اند و تو هم باید که قدم فرزندانش خود را گرفته گذریم
صاحبقران گفت اصل قبیلهٔ ما را ترکان میگفته اند هرگز از دشمن نگریخته اند ما نیز دغدغهٔ گریختن
نداریم اگر زور ما نرسد صلح میکنیم حاجی بیک بسیار سعی کرد و بسر جد یکه صاحبقران در وحشت شده عم
خود را چند تازیانه زد و قسم خورد که هر که از قبیلهٔ ما رو تابد او را گردن میزنم امر کرد که تمامی قبیلهٔ برلاس
قبیله آیند همه از ترس آمدند بعد از شهر سبز برآمده پیشتر از قرا تیمور خان روان شد چون قریب رسید
خان در زیر کوه با لشکر بسیار فرا آمده صاحبقران ناچار از بدی زمانه سازی او را کورنش کرد گفتند پسر
طرغی بهادر است چون همت و جرأت پدر را او ورا دیده بودند فرمود که کوزباغی نگاهدار سه نامه از برای توقتیمور خان

فرستاد که خان بدلالت شیخ خدایقلی امر بقتل صاحبقران کرده فرستاده و اوران گرکان بسته
آوردند منشور خان را خواندند فغان از قبیله برآمد هر یک صاحبقران را ملامت میکردند که اگر میگریختیم
این واقعه روی نمیداد اما صاحبقران هیچ نمیگفت وقتی که بقراتیمور روبرو کردند هنوز امر بقتل نکرده
بود از درون کوه یک پلنگی را که تعاقب کرده برآمد همه گریختند بندیان نیز گریختند جلادان هم
گریختند اما صاحبقران نگریخت دست بربسته استاده بود که مارخوار گریخت پلنگ بصاحبقران
قادر شد باوجودیکه دستهای امیر بسته بود چنان لگدی برسر آن پلنگ زد که استخوانهای پلنگ گرد
گرد ریزه ریزه شد تیمور رسید روی امیر را بوسه کرد دست امیر را بگشاد گفت ترا بخشیدم اگرچه بکه خان
حکم بکشتن تو کرده اما دیگران را فرمود که قتل کنند تا حکم خان تغیر نیابد امیر گفت اگر بخشی همه را بخشی اگر کشی
همه را کش از این همت امیر همه را بخشید شهر سبز و امد شب روز امیر جدا نبود هر وقتی که خان بکنیزان
همراه می نشست امیر را طلب میکرد و اما یکی از کنیزان خان بامیر عاشق شد قراتیمور نیز باده نوش فدا
ادا اما با امیر میکرد آنوقت بسیاری جته کافر بودند زنان خود همراه ببارگاه خان می نشستند بکار
نمیرفتند عمک امیر گله کرد که در صحبت خاص خان داخل میشوی مرا نیز مجرا کن امیر قیاس برعایت
عمک بودن بخان مجرا کرد قراتیمور آنقدر امیر دوست میداشت که هرگز از حرف امیر نمیبرامد دیگر چو
شد دراتیور امیر مانده بود وقتی که حاجی بیک را دوران صحبت داخل کرد چند روزیکه در آنجا بود
کنیزک را با امیر مایل یافت در خلوت با امیر گفت دل کنیزک خان بتو مایل است چرا با او آشنا نمیشوی
آن کنیزک گنجور خان است مال بسیاری بدست می افتد امیر گفت از دست قراتیمور نمک خورده ام
چگونه نمکدان بشکنم مقصد حاجی بیک در قتل امیر بود بکینه زدن تازیانه آنقدر مبالغه کرد که
امیر رضا شد گفت چگونه آشنا میسازی حاجی بیک گفت از من رسد عوریته افرستاد بکنیزک گفت
که امیر دعا گفت فرمود که امشب نیز دیک ما آید اما دست تهی نیاید آن کنیزک یک صندقچه مشک اصفر
گرفته نیز د امیر آنشست امیر ساده لوح صندقچه را بهم خود حاجی بیک سپرد اما فساد از امیر سر برزده
بود آن شب حاجی بیک بخدمت خان آمده از جرم برآورده گفت کنیز تو نیز در برادر زر زده می
رفته اول خان قبول نکرد آن صندقچه را نشان داد قراتیمور شمشیر کشیده روان شد امیر فهمیده
و از انخانه گریخت آن کنیزک را قتل کرد امیر نیز دخانیم آمده لباس مردانه پوشانیده بسوی بخارا
گریخت قراتیمور بهر جانب صدکسی فرستاد که او را زود دستگیر کرده بیارید فرد اصد کس را
از قبیله گرکان سرزد حاجی بیک را مقصد گشتن کرد او قلندر شده گریخته میان ایل برلاس
رفت اما آن صدکس که براه قرشی و بخارا مستعقب امیر رفته بودند قریب رسیدند اما خانیم را
رابستن از جهت ضرور به حوضی فرامدند آن حوض در جول بود خواستند که شکاری کنند بناگاه

کروی آمد خانیم گفت لشکر جته اند که تعاقب ما می‌آیند ما را در راه خواهند گرفت هفت مثقال زهر
را خانیم نگاه داشته بود که اگر جتا را تا مرا روی دهد بخورم خواست که آن زهر را خورد از دست او در
حوض افتاد خانیم حیران شد تا آمدن لشکر جته آن زهر با آب حوض تأثیر کرد امیر خانیم را گرفته سوار کرده
روان شد آن صد کس در آن حوض فرا آمدند از آن آب خوردند در حال نود کس مردند آن ده کس
دانستند که علت در آب است آب نخوردند پای اسب را گرفته روان شدند بصاحبقران رسیدند امیر بخانیم
گفت شما درینجا نگاه کرده باشید خدا چه ما میخواهد گشته رو برو شده استاده سه کس را به تیر زد هفت کس
رسیدند یکی دیگر را زده غلطاند یکسو را دیگر زد که چشم او کور شد یخ دیگر اسپ ماند ندا امیر گفت اگر
بجان خود میشوید قدم پیش نهید آخر دیگه تیر بچشم او رسیده بود دیگر او را گرفته مرجعت که باین مرد
بس بنیا آیند برگشتند آن حوض را کور کردند رفته واقعه را الیقرا تیمور گفتند که بحوض زهر انداخته
رفته اند مردم لشکری خورده مردند ما پنج کس با او نرسیدیم گشته آمدیم **داستان همراه**
شدن قماری اتاق بصاحبقران آمدن صاحبقران در بخارای
شریف بخدمت حضرت شاه نقشبند قدس سره اما احوال صاحبقران
نیکو خصال بود که چنان اگر چندی که چند روز چون لعل یاقوت عمر بسر میبرد عاقبت تاج مالک قابل بار
در بود القصه صاحبقران از مملکت جته نجات یافت قریب بقرشی رسید صاحب ظفرنامه شرف
یزدی گوید که وجه تسمیه قرشی است که بزبان ایغور قرشی گفته قصر بلند را گویند آق تیمور خان این
و تیمور خان که حاکم نسف بود و از برای عیش خود قصری بنا کرده بود آنقدر بلند بود که هر گاهی که
آفتاب می برآمد سایه او یک روزه راه میگرفت ازین جهت آن موضع را قرشی نام کرده صاحبقران
سرگردان و حیران بلب جویباری نشست از جهت بیداری خواب سر بزانوی خانیم نهاده در خواب شد
بناگاه کردی بر آمد حاکم قرشی رسید خانیم امیر را بیدار کرد آق تیمور خان از شکار می‌آمد که
ناگاه تلپک از سر خانیم بشاخ درخت بند شد آق تیمور خان رسیده دید که ضعیف بوده است
مردم خود در عقب مانده همراه محرم خود پیش آمد گفت ای جوان چه کسی این چگونه ضعیف است امیر
گفت سید زاده ام این ضعیف زوجه منست گفت چرا لباس مردانه آراسته گفت از خوف
ظلم شمایان که مبادا در بر ما حقارت کشید این حرف او را گران آمد گفت ما ظالم باشیم اینک
زوجه ترا بریم فرمود اسب آوردند که بت در گردن اسب بود چو ازان آمد که خانیم را سوار کنند خانیم
گفت دست تو مبادا که بر من رسد ای جوان گفت من نیز عورتم زن آق تیمور خان حالا میشوم
در رسم ما دوی پوشی نیست خانیم را سوار کردند غیرت گریبان امیر را گرفت خانیم دانست که
جنگ خواهد کرد آخر دم زبان فارسی رمز فهمید ای رفیق شفیق من خود را ضایع مکن

دلتو

دل تو از من جمع باشد هرگز نخواهم دامان عصمت خود را آلایم باوجود این حرف امیر دست یازیده
جلو اسب آق تیمور را گرفت گفت چه ظلم است که در حق ما میکنی او شمشیر کشیده بر سر امیر زد که چهار انگشت
نشست عنان از دست امیر بزمین افتاد و آق تیمور خانم را گرفته بقصر خود آورد شب بنزدیک
خانم آمد خانم گفت تو کافری رسم مسلمانها آنست که بصورت حایض نزدیکی نمیکنند مرا آن علت
وارد شده است بگذار اگر نگذاری خود را هلاک میکنم این بگفت خنجر گرفته قصد خود کرد آخر آق تیمور
بیرون رفت خانم چهل روز مهلت گرفت اما هر روز از جهت عشق خانم آق تیمور بدر میآمد خانم
خنجر میگرفت ناچار میگشت اما چون صاحبقران بحال آمد دید که خانم را برده اند زخم کرده رسیده
نالیده نالیده بمسجدی آمد آنجا افتاد و مؤذن مسجد دید که جوانی زخم کاری برسر دارد افتاده است
او را بخانه اش برد امیر گفت سیدم مرا مردم جهته مجروح کردند اما مؤذن گفت مرا پسری است
کل قماری نام دارد رو آمده زخم ترا ببندد رفته آورد و زخم امیر را ببست اما مؤذن از
پسر ناراضی بسیار کرد که او قمارباز است او را کل قماری میگویند عاقبت در خدمت امیر
قماری اناق خواهد شد قبر او حالا در تخت قدم صاحبقران است اما آن مؤذن از قوم قوچین
بود تربیت امیر مقید شد امیر صاحبقران صحت شد اما هر بیگاه قماری از خانه خود برآمده میرفت
شبی امیر در پای او میرفت دید که بقلعه رسید از خندق جسته خود را بصفه قلعه گرفت بدرون
قلعه رفت امیر در گوشه نظر کرده استاده بود باز قماری پشت واره در پشت از دیوار قلعه فرود
آمد امیر آمده بجای خود غنود و قماری نیز آمده در مقام خود قرار گرفت امیر را بخاطر رسید که اگر
واقعه خود را بقماری گویم حریف پیره مردی مینماید شاید که مشکل من آسان شود هر وقتی که اراده
گفتن میکرد باز اندیشه گریبان گیر میشد که آیا قبول میکند یا نه روزی مؤذن بامیر گفت ای
جوان از آدم بیکار خدا بیزار گفته اند بیک کار روزگار باید مقید شد که سبب گذر اوقات
حات شود برخیز بسوی فالیز رویم سبزه های بیگانه دور کنیم همراه آنها رفته سبزه های فالیز
را میچیدند تا آفتاب بجای نیم روز آمد هر سه آمده بسایه درختی بآسایش مقید شدند امیر چند
کلوخی بزیر سر گذاشته بخواب رفت ناگاه قماری اناق از خواب بیدار شد و دید که مرغی چون طا
وس منقش بر سر امیر سایه کرده چون نیک نظر کرد همای بود استخوان در منقار آهسته پدر را
بیدار کرد هر دو آن مرغ را مشاهده میکردند هرگز اینچنین مرغ ندیده بودند قماری گفت ای پدر
این جوان سیدزاده است خداوند تعالی دولت عظمی کرامت خواهد کرد وعده کردم که من بعد از خد
مت او هرگز جدا نشوم از گفت و شنود ایشان مرغ بهوا رفت امیر از خواب بیدار شد و دید که
قماری مع پدرش امیر را نیکو رعایت میکنند امیر پنداشت که مسخره میداشته باشند باختیار

گریان شد گفت ای برادر قاعدهٔ روزگار چنین میباشد بیت چو عنقا باز ماند از پریدن
ز گنجشکان لگد باید کشیدن قماری گفت ای سرو بوستان سیادت ما امروز از رجال تو
لطیفه مشاهده کردیم که طایر منقش استخوان و منقار گمان ما شد که همای باشد بر سر تو سایه کرده
عنقریب است که ماه کمال افلاک یوسف اقبال از چاه بدر آرد و اکنون خاطر ما را از حسب و نسب جمع کن
امیر جز راستی چارهٔ ندید گفت نظم بسختی فلک تیمورم کرده نام بنام محمد علیه السلام ز جد و
اصلی چگویم سخن نه سردار این داستان نه بن نه طرغی بیا و ربود باب من قراچار جدم شده
صف شکن تومنه قراچار عم زاده ام بگر زکران ملک بگشاده نو تومنه بود نام چنگیز خان
نژادم از آن دو مانم بدان شناسم بدریای هستی نهنگ وجودم بکوه نجابت پلنگ پدر تا پدر اژدهای یمان
بزور جرأت چو شیر ژیان با جداد مادر چو آرم نگاه همه روز محشر شفیع گناه سیادت نجابت
در اجداد من خداوند اوصاف اجداد من سپهر شعبده بازی نشنهت سر حلقه بازی کشاده بود
کشاد و بوست نمود ربود بدر شیوه نیرنگ رنگی نمود یکی را بخاک مذلت کشید یکی را بوستان عزت کشید
همین است اطوار افعال دهر چنین است اقبال کردار دهر القصه صاحبقران کیوان مکان از نیک
خود قماری را آگاه کرد و واقعه خانم و آق تیمور خان را بیان کرد و سبب تنگدلی خود را بیان کرد قماری
گفت ایخداوند چون غنچه تنگدل مباش زود است که چون گل کشایش در کار خواهد شد من چون نی
کمر خدمت و چون دف حلقهٔ بندگی در گوش انداخته آتش در فرش آق تیمور خان زنم خانم را
نجات بدهم القصه چون سیاه تنگ شد چشمان کواکب از حصار تو قیب بیرون آمده شعله وار
جهان تاب یعنی خانم آفتاب را در قصور امصار والسماء والطارق نشان کردند صاحبقران و قماری
خود را بر رسم عیاران آراسته بکنار خندق نقب رسانیدند اول قماری خود را بالای قلعه گرفته
بعد از آن امیر داخل در شهر شدند قفل را بافسان خواب برده بکلید فتح در آنخانه کشاده
استاده بود از هفت در بند گذشته بخانهٔ مشکین رسیدند که اثر روشنائی ظاهر بود از در
در صاحبقران نظر کرد دید که آق تیمور خان متوجه خانم نشسته خنجری بر دست خانم بود میگوید که
ای جتهٔ بدبخت نزد من میا اگر چه قتل تو نداشته باشم هیچکس مرا از قتل خود منع نخواهد کرد
آتش غیرت در کانون سینهٔ امیر شعله زدن گرفت بضرب لگد در آنخانه را شکست آق تیمور
شمشیر گرفته برجسته گفت کیست در قصر من بی باک در آمده قماری زخم زد که امیر هم خنجری بر سینهٔ او
زد که بر روی افتاد آتش در آن قصر زدند که تمام سوخت خانم را گرفته بخانهٔ موذن آمدند فردا
مردم قرشی خبر یافتند که آق تیمور خان را قتل کرده اند قصر او را آتش زده اند از خوف تیمور
خان همه لباس ماتم در بر کردند شبی امیر خواب دید که دیو ژندهٔ ژولیده موی یکتاه نان با میر داده

امیر از لب او قدری شکسته بدیگری داد و از خواب بیدار شد بقماری گفت او گفت که این خوابیست
صالحست آن نان درست عبارت از ربع مسکونست بزرگان بتو داده اما تو مرا پاسیت که لب
او را شکستی تمامی روی زمین را میگرفتی جالاسه حصه را میگیری اما امیر گفت شوق آن دیوانه
در خواب دیده هم مرا مجنون گردید از جز آمد که امیر قراعن قنغرات امر کرده است که هر جا که
علم باشد قتل کنند جالا در بخارا از ملاهی نمانده است امیر گفت رفته شر آن ظالم را از سر مردم
بخارا دفع کنم خانیم را در قرشی گذاشته با قماری بخارا را متوجه شد بعد از طی منازل بمضافات بخارا داخل
شدند بمقامی رسیدند که دیواری نامکرر آدمی کشیده اند باغی و چهار باغی و حوضی بر صفه او بوریا انداخته
اند امیر صاحبقران آمده بر بالای صفه نشست دید که خطی نوشته بر شاخ درخت آویخته اند هر که ازین
میوه ها خورد ضامن نخورد ضامن امیر حیران شد قماری گفت نخورید که ضامن میشوید امیر گفت آخر
ضامن خواهیم شد خوردن اولیتر است و از هر میوه که دل امیر بخواست چیده میخورد بناگاه آن حوض
در موج در آمد بعد از یکشب [illegible] دیوانه بر آمد که از صلابت او زمین و زمان مکین مکان
چون کوره سیماب میلرزید قماری گفت اینک صاحب باغ بیرون آمد از برای میوه های که خورده
ایم لت خواهد که گرد دیوانه صیحه زد که شما چه مردمید که میوه های باغ مرا میخورید امیر گفت ما مسافریم
گذشته راه بودیم این باغ را دیدیم درین خط نوشته اند هر که خورد هم ضامن نخورد هم ضامن گفتیم
اگر ضامن شویم چیزی خورده ضامن شویم دیوانه گفتند مگر تو پسر طرغی بهادری نامت امیر تیمور است
امیر تقصیر گفته در قدم ایشان افتاد آن دیوانه گفتند مرا محمد فضل بخاری میگویند نقشبند بهاء الدین
نیز میگویند این باغ از بهشت دیده اند خداشته هم هر کسیکه آید از میوه او بخورد این موضع را قصر
عارفان میگویند امیر گفتند چرا نوشته اید که خورده نا خورده ضامن گفتند هر که خورد من ضامن که
با او قدم در جنت نهم هر که نخورد ضامن که در حق خود جفا کرده باشد بعد از ملازمت حضرت خواجه
بجانب بخارا راهی شده وجه طپیدن حوض را پرسید ایشان گفتند درون آب تفرج ثبات میکردم
از طپیدن دل من بود آب در اضطراب در آمده بود القصه امیر از قصر عارفان بعد از عشا
به بخارا داخل شدند قریب چهار سوی صرافان رسیده بودند که آواز طبل میرشب بر آمد امیر
دید که میرشب از پیش رو رسید خود را بدکان ویرانه کشید اما قماری جدا افتاده به پس
کوچه رفت اما امیر دید که ضعیفی را سر بریده اند امیر حیران شد خواست از اینجا بیرون رود
میرشب رسید یکی از ملازمان او امیر را دید فریاد کرد تا چپ و راست رسیدند امیر بخود گفت اگر
با اینها جنگ کنم گویا این کار را من کرده باشم دست بدامن بیگناهی زد القصه میرشبان
آمده جنگ با امیر زدند هر چند راستی گفت قبول نکردند بر بسته بخانه میرشب بردند کنده در پای

امیر زود نداز پاشب کردی خود رفتند اما امیر از حال قاری خبر نداشت میرشب مردهٔ ضعیفه را بپای
توغ گذاشته مقرر کرد فردا بقاتل همراه بخدمت امیر قراغن برد امیر در آن بندی خانه میسالید
قریب سحر بود که در خانه گشاده شد کنیزکی چراغی بر دست در آمد گریان شد بر گرد امیر میگشت می
گفت ای خواجه زاده چه حال داری امیر نیک نظر کرد و دید که آن کنیز یکه او را شیر داده بود همان
کنیز است که درین هنگامهای فطرات بدست الامان افتاده بود که بمیرشب فروخته بودند قصه
امیر را گشاده نجات داد امیر بر آمده تبر دو قماری مقید شد اکنون از هر گوشه بانگ خروس
بر آمد بپای توغ آمد و دید که میرشبان آمده چه بپای خود را گذاشته اند غضب بر سر امیر مستولی
شد بکیفیه که امیر را گشاده کرده بودند خنجر گرفته در آمده نظر کرد که سرهای آنها جدا افتاده تنها غرق
خون جاندار نمانده است که همه را سر بریده اند امیر میخواست که گرد سیاه پوشی از گوشه بر آمده
خنجر کشیده با میر جبره تا هفتاد و دو برابر زدند امیر او را فرا او رو به بیرون کشید که سر برد چون
نیک ملاحظه کرد قاری بوده است یکدیگر را در کنار کشیدند قاری گفت من بکیفیهٔ شما آمده تمام
اینها را سر بریدم میخواستم که بقوش میرشب رفته شما را خلاص کنم الحمد لله که شما را دیدیم هر دو
بجانب دروازهٔ آب بخدمت حضرت خواجه رفتند اما مولانا اشرف در جامع الاعظم خود آور
ده اند که امیر قراغن بحکم توقیتمورخان به بخارا حاکم شد اول بطلبهٔ علم معتقد بود سبب آن
شد که بمادر سببی خود عاشق شد او را بایغون خاتون میگفتند دختر پادشاه قلماق بود در حیات
بدست پدر او افتاده بود وقتی که بخارا را گرفت قراغن پدرش در سمرقند بخدمت توقیتمورخان بود
چون پدر او مرد امیر قراغن بمادر سببی عاشق بود پدرش هرگز نشان نمیداد و بعد از مردن پدر
گرفته آورد بایغون خاتون گفت من بتو نمیرسم زیرا که در مذهب ما قورشیت اگرچه ما کافریم
قبول نداریم مذهب ایشان آن بود که مادر خود را میپرستیدند میگفتند که ما را پدر و مادر
خلق کرده است و دو سلسل را با آدمی منتهی میکردند میگفتند آدم را کوک تنگری یعنی آسمان خلق
کرده است امیر قراغن از ملایان دین خودش روایت گرفت بخاطر او رسید که بهترین دین ها
دین محمد است علیه السلام از محمدیان روایت گیرم قراغن از ائمه روایت طلب نمود با این دستور پرسید که
اگر پدر مالی ماند تواند وارث در تصرف خود در آورد یا نه روایت دادند که چرا اذا آن وقت
امام حافظ الدین بخاری مجتهد الدین بودند روایت دادند که میراث حق وارث است او روا
یت را نزد بایغون خاتون آورد او عورت دانا بود با ملایان با امام حافظ الدین بخاری
نوشته فرستاد که در کدام مذهبست که پسر مادر را بگیرد اگرچه ما کافریم شما مسلمانید برای دنیا
شده از آخرت گذشتید امام حافظ الدین روز جمعه عذر کرده بر سر امیر قراغن رسیدند که تو

بنویس از ما روایت گرفتی او بملایان معتقد بودوم نزد عذر بسیاری خواست گفت اکنون گذشتم اما
این واقعه در هفت کشور شهرت یافت که امام روایت نوشته اند که پسری ماوریسنی را بکیر داده(؟)
روی زمین نامه آمد که ولایت بخارا معدن علم است بدست کفار افتاده ائمه آنجا بطور خود اجتهاد میکنند
علمای بخارا ازین بدنامی میگریستند تا امام اعظم رحمة الله علیه را در خواب دیدند گفتند ای فرزند هر کس که
مسئله پرسید دانسته جواب گوی تو در اضطراب جواب گفتی اکنون برخیز سر در سر این کار کن فردا
بهفت کشور بهفتاد و دو ملت نامه بنویس که من بعد مردم مکار اند هر که اجتهاد کند لعنت خدا بر وی
ایشان بیدار شدن بسیار گریستند همه قبول کردند در قضیان اردو بل(؟) قبول نکردند که در اجتهاد
کشاده است القصه امیر قراغن در فراق بایغون خاتون میگشت از خوف ائمه منکر فتت اما بای
غون بمردی از تاجیک بخارا دل داده بود و در آنوقت دیگهای عظیم داشتند هر جاکه بایغون را
طلب میکرد در دیگ کرده میاوردند که امیر قراغن نشسته بود پرسید که چیست گفتند آش بایغون است
امام حافظ الدین بکرامات دانستند یاد گفتند که درون دیگ آدم است از درون دیگ برآوردند
گفت من ملازم امام گفتند شان ملا باشند در همان دیگ بخشند بعد از ان قراغن تیغ کنده بجرم
رفت بای غون گفت ترا قبول کردم چون ذوق داشت او را نکشت اما بایغون شنید که بسر امام
معشوق او را کشته اند خواست که مکری کند همه ملا یان را بقتل بدهد گفت آنمردیکه ملا بود مرا اکرم(؟)
بخود رام کرده بود آنمقدار بد گفت که قراغن بقتل جمیع ملایان قسم یاد کرد و قسم غلیظ ایشان بدم
تیغ بود تیغ را مانده قسم یاد کرد که از خون ملایان درخت سبز کنم آن زن گفت اگر از خون ملایان
درخت سبز کنی بتو برسم امام حافظ الدین را طلب کرد ایشان بعادت هر روزه آمدند جبه او را
متغیر دیدند دست از جان شستند او دایم پیشواز میرفت حالا قامت راست نکرد ایشان از جهت
جدت علم برو تقدم کردند او گفت من که امیر باشم چرا برمن تقدم کردید ایشان گفتند من عالم گفته(؟)
عالم باشی چرا یک مسئله مرا جواب ندادی امام گفتند پرس گفت ازین مدت پرسیده بودم زن
پدر را پسر تواند گرفتن یا نه ایشان گفتند در مذهب ما رخصت نیست اما تو کافری اختیار تست در جال(؟)
بفرمود ایشان را در برابر ده شهید کردند ایشان در وقت قتل این رباعی را گفتند رباعی
چهل سال زبان که علم توحید تو گفت گوشی که بشصت سال اسرار شنفت سر چیست به تیغ قهر
میبرندش با اینهمه لطف توجه مر باید گفت بعد از قتل ایشان فرمود که ملایان را آورده اهم(؟)
بقتل میکرد و راوی گوید که در چهل روز بیست چهار هزار علما را قتل کرد و جمیع مساجد و منبر را فرمود
مراکب بستند تمامی مکتب خانه ها را ویران کردند طلبه علم هر جانب گریختند بوی کفر از بخارا
برآمده بود و بانگ نماز نبود آنوقت ماه شریف رمضان بود فرمود کسی روزه ندارد تمامی دین

محمدی را صلی الله علیه وسلم از پا انداخت و در چهار باغ شمس الملک که جای نماز گاه میگویند بتخانه
انداخت بر اعلا سپاه چینه بت میپرستیدند آن وقت مسلمانان نیز در فساد افتاده بودند
گویا طوفان نوح بود نظم بگشتند از بس ز ارباب دین شکستند محراب مسجد بکین مساجد
تهی گشت مینه خراب معلم بخون غرق پیران ثواب شریعت پریشان ملت نحیف قوی
کار از تار ایمان ضعیف نشانه ز دین ز ملت نماند بیانه ز اسباب وحدت نماند جلا او طن
گشت استاد دین پریشان شد عقد اصحاب دین یکی رسته خیزی در آمد بجوش ملک را ز هیبت
فرو رفته هوش تو ز حوادث نفس میکشید ز خون موج طوفان ز دود کشید مؤذن بهنگام بانگ
نماز بچشم پر از اشک روی نیاز بمسجد نظر کرد ویرانه دید کلیسا ناقوس بتخانه دید غریبان
اسلام ایمان که ز غم شدند دربدر دین احمد عدم القصه چنانکه این طایفه بدرجه رسید بیان
قلم در بیان او قاصر است از اهل فضل در بخارا کسی نماند مگر حضرت سید اتا باقیمانده بودند
کس فرستاد که ایشان را حاضر کنند یا بقتل رسانند از خانقاه ایشان را میبردند چون مردم شهر
این واقعه را دیدند فغان از ایشان بر آمد همه بیکبار صیحه زنان دست بحربه بردند سپاه چینه
متوجه شدند سید اتا هر چند منع کردند شما فرمایند دست ازین واقعه بردارید همه گفتند که وی
ما مردم از دست رفت از علما کسی باقی نماند اهل و عیال خود را بقتل داده نخواهیم که موی از سر
شما کم شود سید اتا گفتند که دخل مکنید ان شاء الله زوال دولت ایشان سبب فتنه ما خواهد شد
جمع مردم در بار پادشاهی استاده اند سید اتا پیش قراخن رفتند او هجوم عام را شنیده ترسیده
در پیش خود نشاند گفت مرا مسئله حاجت شده است از سایر علما سوال کردم عاجز آمدند پاره را
قتل کردم مگر چه ادر کار خود با پروا اید اتا مرا بشما حرفی نیست براهی که آمده اند بروند سید اتا گفتند
چرا از برای مسئله ما طلب نکردی تا جواب ترا میگفتم او پرسید که نکاح مادر بر پسر درست یا نی
سید اتا براست و چپ نظر کردند دیده ایشان نابینا بود اما بچشم دل دیدند قراخن گفت من از
تو سوال دارم تو بچه نظر میکنی که دیده تو بیکار باشد سید اتا گفتند نابینائی خود را بتو معلوم کنم
این تصویر مذکر و مونث که براست و چپ تو مانده اند چه چیز اند او گفت صورت پدر و مادر منند
سبب آفرینش من ایشانند ما را طریق ملت آن است که والدین خود را عبادت میکنیم همچنان متعلق
پیرو و تابع اول عبارت از آدم و صفر باشد مبدع او کلاخ زبرجد خام است ما را و او را که شکری میکنیم
سید گفتند مرا در حق تو نقش قول در خاطر رسیده است پرسید که چون سید اتا فرمودند که معبود
تو که آبا و ام تو اند تو از ام خود را در احاطه ازدواج کشیدند هیچکس معبود را بدفع شهوت
نخوانده است قراخن چنان فرو ماند که در جواب ایشان نتوانست نطق کردن فرمود که طعام بیارید

آوردند چون سید اتا لقمهٔ تناول کردند چند قطره آب سرخ از دیدهٔ سید اتا فرو چکید هر دو
دیدهٔ سید چون نرگس نشکفت مردم تعجب کردند معلوم شد که قراغن گوشت ماری را برای قتل سید
طعام طیار کرده بود که سید اتا ببیرند برعکس شده بینا شدند زیرا که دیدهٔ را که با الماس کور کنند
دوای او گوشت مار است پارهٔ مردم در هنگام تناول ایشانرا ملامت میکردند که طعام کافرا
میخورند چون این حال را مشاهده کردند همه تقصیر گفته جمل بکرامات حضرت سید اتا کردند نظم
تقاضا کند قدرت کردگار شود میل سرمه بچشم تو مار دران وقت نامهٔ از توقتیمورخان بامیر قراغن
رسید که ای قراغن شنیده ام که با اهل الله و ائمهٔ دین را حقارت کردی از خون ایشان تا باغ
سبز کردی چنین مکن و الا تراد بسیار میرسانم دیگر آنکه سید اتا را ابتر و با فرست قراغن دست از
قتل ائمه بازداشت سید اتا را بیم قند فرستاد خان بیشواز برآمده توقتمش خان را بعلم توحید خبر کرد
و او اکثر از سپاه جته در ماوراء النهر ایمان آوردند اما امیر صاحبقران در خدمت حضرت شاه
نقشبند با آب طهارت معتقد بودند مع قماری اتاق بسیر برآمدند بخواجه نور آباد رسیدند که قراغن
تیمان را چنگ سنگ انداخته عنان کشیده استاده است قماری گفت همین ظالم را بکشم خوب شد
صاحبقران منع کرد قماری قبول نکرد جامهٔ خود را دستبچ کرده بذیل تیمان بسنگ زدن معتقد
شد سنگ بر کنار ابروی قراغن زد که بیفتاد همه جیبینه ها کرخیشد قراغن را برداشته بردند
اکنون خواستند که جراحی یابند که زخم او را ببندد قماری آمده گفت من جراحی را نیکو میدانم
او را گرفته آوردند او گفت خون درون رفته است باید مکیدن تمامی باید که هر گز آه و واه نگوید
می باید که طاقت آرید قراغن قبول کرد قماری از راه آن زخم تمامی مغز سر او را مکید که آن
لعین باسفل السافلین رفت قماری دید که روح بدوزخ شتافت بملازمان گفت احوال
امیر در آب است بشنید من رفته مرهم بیارم القصه گریخته برای آب آمده بحضرت خواجه و صاحبقران
شرح واقعه را گفت اما کفار از مرگ او خبر یافته قاتل را طلب کردند نیافتند بخان نامه
فرستادند که قراغن را تاجکان بخارا کشتند خان از سمرقند قسم یاد کرده روان شد که خون
مردم بخارا را بریزم خبر به بخارا رسید شوری بمردم بخارا پیدا شد همه در خدمت حضرت شاه نقشبند آمدند
حضرت خواجه متصدی شده بیشواز توقتیمورخان آمدند **داستان ملاقات
کردن صاحبقران بتوقتیمورخان** چون حضرت خواجه بجانب توقتیمور
خان روان شدند در موضع وغانزی رسیدند سپاه جته بخان گفتند شما در حرم باشید
ام و خواجه در خلوه باشند فردا کرنش بدهد تا صلابت پادشاهی معلوم شود اما حضرت خواجه
هنوز ببلاغ نرسیده بودند که توقتیمورخان برآمد شیخ خداقلی و حضرت سید اتا پرسیدند که چرا خان

درحرم توقف نکردند خان گفت آتش در نهادم افتاد ترسیدم اگر توقف کنم مبادا که در گیرم سید
انصاف داوند که جذبهٔ دیوانهٔ بهاء الدین پر زور است اما شیخ منظور نکرد چون حضرت بهاء الدین
قدس سره رسید خان استقبال کرد و هر چند شیخ جرأت کرد که از خواجه بلند تر نشیند حوصله اش یاری
نداد و صلابت خواجه او را فرو گرفت اما صاحبقران متصلا بزیر قدم خواجه انداخته دست پیش گرفته
بناگاه شخصی از در درآمد که قامت او هفت گز بود و گیسوی مرصع مشکبار بر روی انداخته ترکش دیگر
بسته بجز کته باشی تیر پیکان دار نه داشت آمده بر تخت بزانوی خان نشست خان گفت در مذهب ما
مردم رسم روپوشی نیست این شخص با مهابت زوجهٔ من است شهرآرای خاتون نام دارد و از قوم
قبچاق است بجز کتهٔ باشی تیر دیگر نانداخته است بسبب آنکه او در خرگاه مینشیند هزار کس تا ده هزار کس
سپر گرفته میدوند هر کدام را یک تیر کته باشی که میزند البته فرو میرود و همه را زده پس میکرداند حضرت
خواجه التماس تماشا کردند خان فرمود که خرگاه برپا کردند شهرآرای از تنگنای فضای خرگاه تیر میانداخت
هزار تا ده هزار کس یکی دو ویدند سپرها بر رو کشیدند همه را زده پس کرداند یکباره بضرب کته باشی
معیوب شدند توق تیمور خان گفت برادران چنگی ماوراءالنهر یک شهرآرای من کفایت میکند کیست
سپاه من تواند سر راه گرفت ما هرچه خواهیم در حق تاجیک میکنیم از این گفتگوی او صاحبقران در خشم شدهم
باش شد و گفت از ناتوان تاجیکیه ام من هوس جنگ شهرآرای دارم خان منع کرد صاحبقران
ممنوع نشد بحضرت خواجه گفت این صوفر را منع کنید اجل او رسیده است خواجه گفتند هر گاه میل
خاطر است منع کردن ما نمیشود القصه صاحبقران متوجه شهرآرای شد او کته باشی میانداخت
بجا بجا حایه شد که تیر پیکان دار انداختن گرفت صاحبقران زود کرده کرده رسیده بخرگاه داخل شد او شمشیر
انداخت صاحبقران از دست او ستوده چنان بر سر او زد که تا کمر دو پاره شد شوری در سپاه چغتا افتاد
خان میخواست که حکم بقتل امیر کند اما خواجه در مراقبه بودند بناگاه از گوشهٔ باغ فغان برخواست دیدند که
پسر توق تیمور خان توختمش خان بر درختی رفته گنجشک بچه از بغل کرده که ماری در آن آشیان
بوده سر از گریبان توختمش خان برآورده همه در حیرت بودند که چه فکر کنند اگر خبردار کنند مبادا
دا همه کشد آن مردم قصد صاحبقران داشتند همه در حیرت شده نظر بتوختمش خان کرده ایستاده بودند که
صاحبقران کمان شهرآرای را گرفته از درون همان خرگاه تیر انداخت چنان بر گردن آن مار
زد که سر مار پریده بر زمین افتاد و توختمش خان خبردار نشد القصه چون خان این واقعه را از امیر
مشاهده کرد از دیت زن خود گذشت امیر را طلب کرده حسب و نسب پرسید خواجه بزرگ تعین کردند که
اولاد قراچار است از بطن دختر چغتای خان که قراچار گرفته بود توق تیمور خان سجدهٔ تحیت کرد
امیر منع کرد خان گفت رسم چنگیز خان است که حکم او شده است که اولاد جوجی اولاد چغتای را سجده کنند

اگر چند که

اگر چند یکه بعد اوت آمده باشند خان امیر را در پهلوی خود نشاند چوبدست مرصع جوجی خان را که از
جغتای بود که بوزن یکمن کاشغر بود بصاحبقران داد و گفت من عهد کرده بودم که خون مردم بخارا از بیم
تکری کشیده که بغیر حکم من نشود چون خان داخل بخارا شد امر کرد که تمامی مردم را رک کشایند تا حکم خان بغیر
نیاید امیر بخدمت خواجه بودند توقتمور خان داد عدل پیش گرفت قوم قپچاق در هنگام خوردنگی
یاد از شهد آزاری کردند همه از دم شمشیر قسم خوردند که رفته از پسر طرغی خون شهر آزادی بگیریم
همه سوار شدند خان منع کرد قبول نکردند آخر بخدمت خواجه خبر فرستاد که کار خود را دانسته کنند هر
چند این قوم را منع کردیم نشد خواجه بصاحبقران نظر کردند که مثل شیر یکه لیب جنگ داشته باشد بلکه
زیاده تر بود گفتند ای جان صبر کن اگر روز ما ترسد بعد از ان توئید انی القصه خواجه سه جیب تکفیر بودند
هکا فریکه بسرای ابیمیان ماندند و افتاده که دانش میگفت در سرای بر بسته بود اگر بدر سرای میرسیدند
تیغ از غیب آمده گردنش را میزد خواجه مع مریدان بر پل بند دروازه خشتها که گذاشته نشسته بودند مردم
بتماشا استاده بودند ترکان برسیدند که چه مردمانند که سانج باغ انداخته نشسته اند گفتند دیوانه
بهاء الدین است مع مریدان به پسر طرغی همراه حامی شده است ترکان گفتند ای دیوانه ما را بتو کاری
نیست خوندار ما را بده خواجه ها جواب دادند که او مرید ماست ما با تا نمیدهیم ترکان در ماندند
یکی پیر اوزبکی کاردانی بود گفت من فکری کنم که دیوانه در ماند آن پیر اوزبک گفت ابتر دو تسخیر ملائکه
کرده است بسبب افتادن و شکستن کردن شما انشت که مرد خواهر و برادر زنا کنند ملائکه بگریزند از قوم
قپچاق تاتار نام شخص خواهر خود را زنا کرد و این قوم اوتهچی از نسل ایشانند چون هر دو زنا کردند خواجه
الله اکبر از بام فرود آمدند رنگ ایشان تغییر یافته بود و گفتند ای پسر طرغی ترا بحق سپردیم اکنون هر چه
که داری بکار فرمای امیر تیغ در کمر حمایل سپر در دست قماری خنجر بر کف مشت خاکی در بغل کرده او را
خاک بند ادشته دل بر مرگ نهاده بر آمدند با آن قوم سپاه متوجه شدند مردی قو التا نام از آن قوم
تیغ بر امیر انداخت امیر بچوبدست جوجی خان که در دست او بود تیغ او را شکست قو التا بر عقب دیوار
سنگین پناه برد امیر چنان چوبدست بران دیوار زد که آن دیوار بر بالائی افتاد و جان بمالکان
دوزخ سپرد قماری گفت در زیر تیم جنگ نباید کرد مبادا از روزنهای تیم ما را زخم زنند هر دو بیاید
جدال میکردند برادر قو التا جست خون برادر با امیر تیغ انداخت امیر تیغ را از دست او ربوده چنان
بفرق او زد که دو تقسیم برابر شد از روزن تیم سپاه چته بنزدند قماری گفت من رفته مردم را از
بالای تیم دور کنم هر چند امیر گفتند از من جدا مشو قبول نکرد بر بالای تیم برامد مردی از سپاه چته بجوب سر او هم
تعاقب برامد قماری دید که پالانی استاده بر سر او روان کرد و مردک پالان در گردن قماری
افتاد مع پالان بجانب زمین افتاد و او را بر بستند امیر از بند قماری خبر یافت دعا قماری را انگاه اشستند که

هر دو را قتل کنند امیر خواست که از زیر تیم بیلنکلی بر آید از جهت کثرت مردم تیم فرو رفت امیر در زیر تیم ماند همه پنداشتند که پیکر بدن او کرد کرد شد چنانچه گفتند گرفته بسوزیم زیر سنگها را کافتند قضا را امیر در زیر مانده از هوش رفته بود پیر او زبک گفت او را ببندید که او صحبت سلامت گرفته بند کردند امیر بحال آمد تمام دیگر بود که گرفته در نزد قاری آوردند آن قوم شمشیرها را کشیده با امیر مزاحم شدند ناگاه صدای سم لگام و روقعقعهٔ لگام پیدا شد جوانی بر اسب ابلق سوار با صد کس همراه رسید چندی را قلم کرد امیر را در کفل اسب انداخت قاری را یکی از ملازمان سوار کرده بخانه اش آورد او توخمش خان بود در جای تنگی که امیر با وکروه بود باز قوم قپچاق جمع شدند آمده توخمش خان را بقتل رسانیدند آنوقت قپچاق صاحب تخت بودند از بسکه قافیهٔ توخمش خان تنگ شد گفت بگریزید به بتخانه که بباغ شمس الملک است رو بدین از احوال شما خبردار هستم قاعدهٔ ایشان این است که گناهکاری پناه به بتخانه برد ایشان باو دخل نمیکنند همان پگاه امیر مع قاری در آنجا رفتند پگاه ببتخانه توخمش خان غلو کرده آمدند گفت بر آمده رفتند خبر یافتند که در بتخانه هم آمده قتل کردند هر وقتی که بر اید او را میگیریم اما توخمش خان هر پگاه طعام میفرستاد و سه روز در آنجا بودند شب چهارم بدست دو غلام طعام داده فرستاد و کتابتی در میان طعام نوشته ماند که دو غلام که طعام میبرند بکشید لباس آنها را پوشیده ظرفها را بر سر گرفته بروید آنچه او گفته بود امیر عمل کردند براه بخدمت حضرت شاه نقشبند آمدند ایشان فرمودند بروید براق خان را بیابید ملک خود را از چنته بگیرید که وقت خانی هنوز دور است

داستان رفتن صاحب قران بطرف بلخ و قندهار بطلب براق خان

چون حضرت شاه نقشبند امر کردند که رفته براق خان را بیابد امیر رو بطرف ولایت نسف آورده همراه قاری هر دو پیاده بودند زحمت بسیاری کشیدند اما در وقتی که اق تیمور خان برادر امیر قتل کرده بودند بعد آن قزیل تیمور خان حاکم قرشی شد تمامی بزرگان قرشی را فرمود که قاتل برادر مرا بیابید الا بجمیع شما را قتل میکنم مردم گفتند برادر تو زن جوانی را بعنف گرفته بود ظاهر آنکه شوهر او از جهت جمیت قتل کرده باشد معلوم نشد که چه کس بود قزیل تیمور گفت هر که بود هر چه بود از این شهر بود و شما نیک بد خود را میدانید زود باشید بیابید الا همه را هلاک خواهم کرد مردم گفتند اینجا مردیست از علم جفر خبردار در تل قرشی مغاره دارد او اگر ایشان را طلب کنی ظاهر قاتل برادر ترا یابند کس فرستاد شیخ نیامدند فرمود که بعنف بیارید سپاهی رفته هر گاه بگرد غار میگشت از دست بیم بیدحتیه بسیاری از اسباب افتاده هلاک شد قزیل تیمور حیران ماند شیخ را پسری بود بسیار بیباک بنزد قزیل تیمور آمد گفت مرا انعام بده من رفته کتاب جفر او دزدیده بیارم او را هزار دینار انعام کرد و شب بنزد پدر آمد شیخ گفت ای فرزند آنچه بر جبین تو می بینم تو به نیکی نیامده او قسم یاد کرد گفت ای پدر مرا تو بدی نیست آن شب کتاب را او دزدیده بنزد قزیل تیمور آورد فردا جمعی را فرستاد شیخ دید که کتاب را دزدیده اند دانست که فرزند ناقابل برده است

القصه شیخ را بنزد قزل تیمور آوردند او گفت ای شیخ از قاتل برادرم مرا آگاهی بده الا ترا میکشم شیخ گفت
اسرار غیب را بجز خدا کسی نداند پیر شیخ بقول تیمور گفت مردم را طلب کن زن مرد همه را بحکم بقتل عام کن ایشان
فغان کشیده بپدرم تضرع کنند پدرم ناچار یافته میدهد پناه مردم را جمع کرد قتل فرمود مردم دست بدامان
شیخ زدند شیخ گفتند ای مردم علم غیب را بجز خدا کسی نداند در این وقت پیره زنی رسید گفت من خبر از قاتل تو
گویم واقعه آن بود که امیر خانم را بخانه پدر قماری مانده رفته بود خانم با این عورت آشنایی پیدا کرده بود
از جهت ساده لوحی او در اینجا حرم اسرار کرده بود آن پلیته آمده گفت که برادر ترا پسر طرغی کشته او غایب گشته
آن زنیکه برادر تو بسبب او کشته شده است در خانه فلان موذن است خبر بخانم آمد حیران شد آخر پدر قمار را
وداع کرده جامه تلپک پوشیده بسوی بخارا روان شد پدر قماری را بنزد قزل تیمور بردند اما خانم آبستن
بود اندک راه رفته بود که او را درد زادن گرفت در رباط کهنه که جهانگیر ابن قزل ارسلان اتابک ساخته
بود رسید درد او زیاده شد تا وضع حمل بزمین آمد پسری در وجود آمد اما امیر از بخارا آمد از راه رباط میرفت
رباط در کناره راه بود بناگاه بادی وزیده کلاه را از سر قماری ربود او در پی کلاه میدوید امیر نیز
تعاقب میرفت تا بآن رباط رسیدند القصه بخانم ملاقات کردند شرح واقعه را شنیده آن پسر را میرزا
جهانگیر نام کردند چون در رباط جهانگیر تولد کرده بود اما امیر مجتبی روان شد که مردم قرشی را از قتل عام
نجات بدهد اما قزل تیمور در غضب شده از پدر قماری پرسید که او انکار کرد فرمود که تمامی مردم نصف را قتل
کنند اول پدر قمار را پس امام شیخ قتل کردند دیگر مردم را در پی قتل شد اما صاحبقران در محلی توقچی رسید که
فغان از مردم بر آمده مرد زن را بر آورده اند امیر از یکی پرسید که سبب این واقعه چیست گفت
باعث نامردی شده این مردم بقتل میروند امیر دانست که این چه واقعه است خانم را بخانه یکی از اقربا تمام
مردانه وار رسیده نزد قزل تیمور نشست گفت ای قزل تیمور پسر امیر غنی بهادر منم قاتل برادر تو با این
فقیران چه میگویی قماری خود را بکناره گرفت اندیشه استخلاص امیر کرد قزل تیمور ازین مردانگی او ترسید
گفت ای امیر تیمور عجایب مردانگی کردی دست خود را بربندید امیر دست خود را دربند داد امر بقتل کرد
امرای جته او را منع کردند گفتند این جوان یکی از امیرزاده کلان است نامه بخان نویسیم تا امر او
چه شود صاحبقران را زندان کردند بعد از آن بده کس همراه نامه به بخارا بخدمت توقتیمور خان فرستادند
تا حکم او چه شود قماری را بخاطر رسید تومتمش خان پسر قیصو خان بصاحبقران عهد آشنایی کرده است
اگر او در نامه پیشتر روم ظاهر آ رفته حکم بمجلس امیر خود گیرم آمده خانم را وداع کرد اما مردم قرشی از آن
مهلکه خلاص یافته بودند بصاحبقران افسوس میخوردند اما قماری بخواجه مبارک رسید که نامه بر آن
قزل تیمور خوابیده است اسبان ایشان را پی زده اند ناچار پیاده روان شدند اما قماری
مثل برق بادی به بخارا رسید تومتمش خان را سراغ کرد گفتند در باغ شمال شراب میخورد قماری

باد برگ طیار کرده بر آنده روان شد توخمش خان باد برگ را هرگز ندیده بود تعجب کرده پرسید که
چیست گفتند باد برگ گفت صاحب او را بیار دید قماری را آوردند توخمش خان او را شناخت و از شهر
کرد از صاحبقران پرسید قماری شرح گذشته را بیان کرد توخمش حکم بدارش هند کرده داد قماری همان
ساعت رجعت کرد ملازمان قزل تیمور را بخواجه بزرگ دید که مانده شده خواب رفته اند و بجای میانه
نی بود آن ها را آتش نعره سوختند بعرشی آمد حکم را بقزل تیمور داد حکم ترحوزه کرده بود که هرچند بدر اورا
گذشته باشد البته سر و پا داده سر بریده قزل امیر را سر داد صاحبقران خانم را گرفته بشهر سبز آمد که قرا
تیمور را از ولایت شهر سبز عزل کرده بودند ازین جهت صاحبقران بخوف آمده خانم را مع میرزا جهانگیر
در کیش گذاشته بجانب بلخ بطلب براق خان ابن بیان قلیخان رفت **داستان
رسیدن صاحب قران بام البلاد بلخ و در بند افتادن** بعد از
طی مراحل امیر صاحبقران بولایت بلخ رسیده داخل شهر شده مع قماری اتاق در سرای حجره گرفته
در آنجا بود قمرالدین چته که اصل او تاجیک بود حاکم آن ولایت بود سالوقوت قتاغن پهلوان او بود
صاحبقران از سرای برآمده بکوچه میرفت دید که مرد سبزپوش سفید موی گریسته نالیده میرود و میگوید
الهی این کافران را از سر ما دور کن امیر گفت او را گرفته شناخت که یکی از ملازمان پدر اوست که
او را آزاد کرده بود مرید جد او افتاده بود صاحبقران او را پرسید که ای ترا چه ظلم رسیده است
آمد و گفت ای پسر چه میپرسی ظلم این ظالمان از حد گذشته مرا فرزندیست هند و خواجه نام که صاحب
جمال است سالوقوت قتاغن فرزندم را بتخفیف برده است بجانب حمام تا چه جسارت کند من نتوانم میان مردم
سر برآوردن صاحبقران گفت چرا عرض نکردی گفت رفته بقمرالدین عرض کردم او نشنید ناچار بخدا
عرض میکنم صاحبقران گفت من رفته فرزندت را نجات بدهم او خنده کرد آخر واقعه خود را امیر بیان کرد
غلام در قدم امیر افتاد و تکلیف خانه خود کرد امیر گفت من رفته فرزندت را نجات بدهم و دیگر تو خوش تو
رو و بیم امیر بحمام رسید که آن حمام را حمام گل بهار میگفتند سالوقوت حمام را امیری کرده در حمام هیچکس نبود
صاحبقران در حمام در آمد قماری چون برگ بید میلرزید صاحبقران درون آن حمام در آمد هند و خواجه مع
آن گبر باشها بود سالوقوت از آخور آب میگرفت سر او درون آخور بود که امیر از هر دو پای او گرفته خفه
کرد که جان بمالکان دوزخ سپرد و هند و خواجه بدر رفته بود مرده او در آخور ماند امیر برآمد قماری و قدق
میلرزید که ترد ایزار و یزار گرته گفته می پوشید هرچند امیر گفت مردانه باش سود نداشت وقتی بود که گلخن
گفت که از زیر دیگ آب بیجگد قطره در درون در آمده دید که سالوقوت مرده برآمده گفت های استا کار خود غضب کرد
سالوقوت را در آخور خفک کرده اند دغا امیر از در برآمده بود گفت غیر ازین دو جوان در حمام کسی نبود غوغا
برداشتند قوم قتاغن خبر یافته رسیدند صاحبقران جو یدیت جوجی خان را کنده نعره کشیده نام عیان کرد

گفت منم صاحبقران پسر طرغی بهادر چون آوازهٔ او برآمده بود پای مردم در افتاد قمرالدین سوار شده برآمد آما صاحبقران
از سپاه جته میگشت که سالوقوت که ایرنجی قتاغن میگفتند پولبرسی را در وقت خوردی گرفته تربیت کرده بود درین
کرده سوار شد آمده که بجز تازیانه دیگر کار نمیتوانم و تازیانهٔ او دو من پنج بود رسیده یک تازیانه بدوش قماری زد که
لخت خون از دهانش افتاد و مدهوش شد گرفته بربستند بر سر صاحبقران رسید تا تازیانه انداخت صاحبقران حایل
کرد دو پاره چو اله کرد امیر از دست او گرفته انداخت اول کوتاه آمده بر سر پولبرس رسید که مغز سرش بر زمین
ریخت ایرنجی خود را بر زمین گرفت رسیده امیر چنان تازیانه بر سر او زد که تا بسینه چاک شد هرگز چنین مصاف
نکرده بود این واقعه را راست صاحبقران گوید فغان از مردم جته برآمده بود یکشب روز صاحبقران در جنگ بود
چون بدروازهٔ اشترخوار رسید پایش در شکاف پل مانده افتاد و بربسته نیز قمرالدین آورده امیر و قماری را
حکم بزندان کرد نامه به بخارا بتوخمش خان فرستاد که پسر طرغی دو سردار را قتل کرده در بند من افتاد قوم قتاغن
قصد او دارند بخون داران بدهم یا نه هنوز نامه بجواب نرسیده بود که روزگار شیوهٔ دیگر انگیخت چون امیر را زندانی
کرده بودند میرشب بدر زندان نشسته بود که مردی سید سیبی تحفه آورد بطوی تکلیف کرد میرشب دو کس را مانده
بطوی رفت آندو کس شراب میخوردند میگفتند بسبب شمایان از تماشای طوی ماندیم قماری گفت میرشب هر سال
بشمایان چه میدهد گفتند همین قدر که اوقات میگذرد و پاد قماری گفت من شما را یکپاره لعل بدخشانی بدهم که هفت
مثقال باشد قیمت هر مثقال هزار دینار باشد ما را نجات بدهید قبول کردند لعل را از جای پنهانی
برآورد یکی از آن دو کس جواهر میشناخت گفت لعل اصلی است صاحبقران مع قماری را کشودند قماری بخود گفت پیره
مردی آنست که هم لعل ابریم و هم ایشان را بکشیم گفت ای برادران میرشب آمده گوید که بند پا تاراج کردید شمایان
چه میگوئید هر دو حیران شدند قماری گفت شما هر دو دست خود را در بند بدهید تا شما را الکوله کرده میکندیم
گویید که ایشان ما را بند کردند بدر رفتند اگر چنین گویید میرشب باور میکند اگر گوئید گریخته اند قبول نمیکند
هر دو فریب خورده دست خود را در بند دادند سر هر دو را بریده لعل را گرفته بخانهٔ هندو خواجه
خواستند که روند اما نمیدانستند که کجا باشند ناگاه سیاه پوشی ظاهر شده سد راه شد معلوم شد که هندو خواجه
بوده ست ایشان را بقوش خود آورده بعد از آن هر سه بطلب براقی خان رفتند اما وقت گریختن صاحبقران
معلوم شد اما امیر نمیدانست که براق خان در کجا باشد در بیابانها میگشت قریب بهرات رسید که اهل جغتای
از ترس جته گریخته تا دامنهٔ قندهار فرا آمده بودند اول باول براقی خان را سراغ میکرد اما یکپاره ایلی که
امیر را میشناختند رعایت میکردند میگفتند ما نیز بطلب براقی خان سرگردانیم اول بقبیلهٔ جلایر آمدند
امیر بایزید ضیافت کرد امیر او را بطلب براقی خان رفاقت کرد طلب او از منال مال خود دل نکند با امیر رفا
قت نکرد و از آنجا بقوم سلدوز آمدند او نیز رفاقت نکرد و صاحبقران مع دو رفیق میگشت از خان اثری نمی یافت
بیت منم گردباد بیابان نورد همی رفت میگفت با آه سرد   درین دشت از بسکه سرگشته ام   سراپم که از بخت

برگشته ام چو ریگ روان منزلم را که دید   رهم ور غبار رم بشد ناپدید   نه مقصد پدید از منزل قرین بیابان
ور رو بلا ور کمین   ازین وحشت ای برق پا و سر   قدم را شمرده گذار گذر   که هر خار اندیشه برگشته ست
که از رق کف پای سرگشته ست   چو طالب رود رو بمقصود خویش   سیاهی کند سبزه گرز پیش   زند دست
بر دامنش با امید   که باشد شود خضر راهی پدید   همین ست آغاز انجام کار   درین کوی سرگشته اند صد هزار

القصه صاحبقران در میانه ایلات میگشت هیچکس رفاقت نکرد بجایی آمد که دو هزار اشتر ده هزار گوسفند پیش نظر امیر آمد که پرسید گفتند از امیر چاکوی برلاس ست آنوقت در میان ایلات از امیر چاکوی برلاس دولتمند ترکسی نبود گویند که پادشاه هندوستان باو فیل فرستاده بود امیر از اعیان پرسید گفتند میرزا سیف الدین پسر امیر چاکو بر سر چاه نشسته ست صاحبقران شیرخواره بود روان شد و دید خیمه بر پا کرده اند میرزا نشسته چاه دور تر غلامان کار خود را میکنند دلوی که از پوست چیل گاو کرده اند آویخته مانده اند امیر در لب چاه فرود آمد یک دلو آب تنها کشید در حوض انداخت دلو دویم را میکشید که رسن کنده شد دلو در آب افتاد ظرف حلقه اش داد که میرزا سیف الدین پا برهنه برآمد دلو کنده دید غلامان رسیدند میرزا بجای خود نشست پرسید گفتند این جوان دلو را تنها کشید تحسین کرد آنوقت امیر به بیست و پنج سالگی رسیده بود صاحبقران بآنجا در درآمد میرزا گفت جای خود را دانسته بنشین اما میرزا نشناخته بود صاحبقران گذشته از میرزا بلند تر نشست قدر میرزا آمد پرسید که از کجایی گفت از بخارا گفت جواری در بخارا چند ست امیر چاکو سه قوم برلاس اشتر در بلخ زراعت میکرد خود را بلخی میگرفت بعضب بلخ و بخاری از قدیم جدا بود که جواری به نرخ ماش برابر ست میرزا در غضب شد گفت ای بخاری نه حرف خود را دانسته میگویی و نه جای خود را دانسته می نشینی صاحبقران گفت من سیدم میرزا گفت من ملایم صاحبقران گفت علم در لغت چیست میرزا دانستن حقیقت کار صاحبقران گفت پس حقیقت مرا بدانکه من پسر طرغی بهادرم بطلب براقخان برآمده ام از جهت نفسانیت میرزا قبول نکرد اما شناخته بود گفت ما شنیده ایم که سپاه چغتای امیر تیمور را قتل کرده اند حرف تو دروغ ست تو امیر تیمور نیستی امیر گفت بتو معلوم شد که امیر تیمور را کشته اند علم غیب خاصه خداست میرزا فرمود امیر العنیف برادر او شوند نمیخواست امیر که او را خبر دار کنند باز حق نمک اندیشه کرد گفت درین وقتی که ملک ما بدست دشمن ست بهمدیگر جدال کردن خوب نشد از رو برآمده روان شد اما میرزا پریشان شد امیر میرفت که بناگاه گرد برآمد و دید که مردی فیل سوار می آید آمد و امیر چاکو بود صاحبقران را شناخته آمده در کنار گرفت در فراق ولایت خود گریه ها کردند بعد از آن بجوش آمدند سبب رنجیدن میرزا شنیده امیر چاکو قصد قتل میرزا کرد و او به صاحبقران پناه آورد صاحبقران گناه میرزا را شفیع شد قوم برلاس که اقربای صاحبقران بودند واقعه را بیان کرد گفته چنگیز خان از اول بما رفاقت نکرد شما چه میگویید اگر حوصله مردانگی دارید توره خود را یافته رفته ملک موروثی پدران که قریب دویست سال است که از سپاه چغتای ستانیم همه جمع مع پسر رفاقت کرده همه سوار شده قریب بقلعه قرشی آمدند و برگشته بود و فرود آمده قماری بخیر رفت بعد از ساعتی

گریان آمد که تکلی ترکمان که دشمن از آل کرکان ست حکم صاحبقران حاجی بیک را امر کرد که پوست میکنند
صاحبقران برخواست وقتی بقلعه درآمدند که پوست کنده اند رفیقان از خروج منع کردند زیرا که کوه مقصود از دست
آخر صاحبقران چند دینار بجلاد داده زنگی مرده او را گرفته مع پوست او روان شدند آمده در جلد کرده دو ستاره
خود را کفن کرده جنازه خوانده در خاک دفن کردند چند کس به تکلی ترکمان معلوم کردند که شیخ سوار مرده جنازه
جنازه خوانده دفن کردند دران ویرانه خوابیده اند همان شب تکلی ترکمان در خواب آمده هر شیخ شد یاد
بند کرده آورده اند تکلی ترکمان امر بقتل کرد درین وقت نامه از مشهد از نزد شاه منصور که برادرزاده
شاه شجاع ست به تکلی رسید که از قلعه خبردار باش مبادا مردم جغتای ملک ما کشند تکلی را بخاطر رسید که
برسم دولتخواهی پیش دیگ شاه منصور میباید فرستاد این دو شاخ در گردن آن پنج کس نهاده با اسپان
بار کرده بجانب مشهد فرستادند از راه جام با خر اررفتند بعد از ان سه شب روز چهارم موکلان که
جلو اسپ را گرفته میرفتند از وجه غلبه خواب جلو از دست او افتاد اسپ او روان شد صاحبقران با تاتار
اسپ را از راه بر آورد و تا ایشان را در رفتن گذاردید از صاحبقران شنوید هوا بغایت سرد بود صاحبقران
تا سحر راه رفت دید که دیه در کنار رودیه باغ از دور باغ درآمد گنبدی دید که از آنجا آواز حافظ صحیح
و روشان میآمد هیبت آمده ایستاد حافظان خوانندگی میکردند آه و ناله میشنید اما ایستاده بود امیر میخواست
ندا کند که کسی او را کشیده بازدیا میکرد که مبادا بحکم تربند نصیحت کرده ایستاده بود ناگاه صوفی برآمد
آواز ناله و گریه فرو شد از خانقاه دو سگ برآورده بربست باز بخانقاه رفت بعد از ساعتی آن صوفی
برآمده بدستش ظرف طعامی امیر فریاد کرده گفت ای صوفی مرد غریبم مرا نیز ازین طعام بده عند الله ضایع
نخواهد ماند و بجانب صاحبقران نگاه کرد اما طعام را پیش سگان ماند دم نزد و رفت امیر پریشان شد
زیرا که طعام را بسگان روا داشت بمن روا نداشت وقتی صاحبقران نظر کرد که نوری از ان گنبد برآمد
عالم مثل روز روشن شد صاحبقران اکثر میگفت که دران نور هفت کشور در نظرم جلوه گر شد اقصای روم
و مغرب و چین و هندوستان و ماژندران و عراق و فارس و روس و خراسان را دیدم و در دلم اتفاق شد
اگرچند بگمه ندیده بودم آن نور غایب شد ناگاه دو کس برآمدند امیر را کشیدند یکی جام شیر دیگی جام شراب
هر کدام جام خود را تعریف میکردند امیر از شیر تناول کرد نذر نوری را دید که در همین سردی هوا زنبور دیگرا
گرفته و رها میر دو مردی بیزار از شقت گنجشک بسیاری گرفته در قفس کرد احتیاط نکرد قفس را وا ماند
همه پریده رفتند ناگاه ماری برآمد گنجشک را خورد خارپشتی آمده مار را خورد هنوز بکار نرسیده بود که
روباهی آمده خارپشت را خورد روباه را مردی به تیر زد آخر دیگر پیش پا خورده افتاد و گردنش شکست
در یکساعت این مخلوقات بهلاکت رسید امیر این واقعه را دیده تعجب کرد ناگاه آخر دیگر که طعام بسگان
داده بود طعام در دست آمده نزد صاحبقران نهاد صاحبقران گفت ای شیخ اول طعام بسگان دادی بعد

بنا میدهی صوفی گفت من مامورم صاحبقران کشاده دید که یک سینهٔ کوفتند امیر را بخاطر رسید که خراسان را
سینهٔ روی زمین میخوانند این خراسان را ایمن مدد بانی نمودند بذوق تمام تناول کرد باز صوفی برآمده گفت
ای جوان سید زاده بیا که ترا میطلبند صاحبقران از در خانقاه درآمد دید که مرد موی سفید ملجم که قفس موی که
دارد با پسر نرد بازی میکند هر گاه که پسر برو زر میستاند آن مرد موی سفید میبرد او باقی میگرفت صاحبقران
حیران ماند آمده بگوشهٔ قرار گرفت آن مرد یکار خود سرگرم بود بناگاه روز شد مردی آمده تعظیم کرد گفت در
ایلقی از خانه زادان شما اسبی خروج کرده که از مادیان عقیم تولد کرده او را اسب عقیم نام کرده‌ایم عجایب
شوخ است ایلقچیان را به جانب میراند آدم در هر جا که پسند میکشد خون ناحق بسیار کرده است خون داران نیز
بدر ایستاده‌اند آن مرد قوی جثه سر بالا کرده گفت نیکو کرده است دیت خون داران داده‌اند بصاحبقران نظر
کردند گفتند برو اسب را سوار شو بجانهٔ آمدهٔ ترا انعام کردیم باز نزد ما بیا تو حرف بسیار زده‌ایم صاحبقران
گفت ای شهریار پیاده میکردم من از آن سواری در گذشتم آن مرد بوحشت گفت برو اگر در ما نیک تکیه
کن ما ترا دست میکنیم صاحبقران در دل او گذشت که اگر او را خواب میشد آلات فسق بخانقاه خود می
گذاشت خود بهمراهی جوانان قمار میکرد و خواست بکنار رود ایلقچیان تا گفتند ترا بجا همراه کرده‌اند تا آن
بلا را از سر ما دور بکنی ما ترا امینکنند بریم صاحبقران حیران شد ناچار بایلقی رسید اسبی دید که چون زنگ قیر تره
گون بود اما لگد و بخت روان را در شکر کیش مانده بود القصه صاحبقران توکل کرده لگام در باز
کرده سپر در دست گرفته با اسب عقیم روبرو شد آن لگد و ضرب نیمه بقبضهٔ صاحبقران زد که بدو زانو نشست
بان بزرگوار تکیه کرد دستی از غیب آمده کتف صاحبقران را برداشت امیر را قوتی پیدا شد تا قامت راست کرد
و لگد از آن لگد در گرفت از کاکل او پیش کشید لگام در دهان او کرد برجسته برو سوار شد هر جانب میطپید
تا از آن شدت باز ماند بدر خانقاه رسید امیر صاحبقران و ب کرد اسب در حجره ماند امیر خود را بر لب حجره
گرفت هر چند اسب را زور کرد نشد آن مرد قوی جثه از خانقاه برآمد گفت ای امیر تیمور دعوی صاحبقرانی
میکنی بیتو انا اسب را بر آوردن خود آن مرد دید و انگشت گرفته بر آوردن صاحب حبیب السیر میگوید که
یکقطار فیل زر از شاه شجاع شاه منصور میآید یک فیل در حجره ماند آن مرد دید و انگشت بر آورد و از بین
جست ایشان را زنده فیل احمد جامی میگویند رحمة الله علیه القصه چون نام ایشان معلوم شد آنگاه
گفتند ای امیر تیمور تو پادشاهی عظیم خواهی شد ترا وقف و قدر نمودیم تا آداب سلطنت آموزی آن
دو یک فربه و لاغر نفس اماره بود و نفس نیکی پیش نیست بسیار پرواز دو مکن آن نور آفتاب دولت
بود که هر مقامی را در پرتو آن نور دیدی تسخیر تو خواهد شد آن مرد یکه شیر و شراب آورد تو شیر اختیار
کردی شیر عقل و شراب جهل تو بود تو عقل اختیار کردی اگر شراب اختیار میکردی ظالم میشدی آن
زنبوریکه مردهٔ زنبوری را در سر دوش هوا میآورد از و عبرت گیر که او پادشاه زنبوران بود که یکی از خوانی

او در طلب طعمه رفته مرده بود خود پادشاه رفته مرده فقرای خود را بمنزل کشید تا در قیامت ضامن تو شود
تو نیز از احوال فقرا باخبر باش آن فرد یکه گنجشک بسیار در قفس کرد همه پریدن مثال حریصان دنیاست
که برنج جمع کنند یکی بتاراج حوادث دهند نظم کسی را که مالست خوردن نیست او از آن مال
بهره کی یابد یا بتاراج حادثات دهد یا بمیراث خوار بگذارد زنهار در بند جمع کردن دنیا توهم
مکن اما مار و خارپشت و روباه نظیر آنست که دنیا جای مکافاتست اما مار که گنجشک را خورد و مار را خار
پشت خورد خارپشت را روباه خورد و روباه را سوار به تیر زد عاقبت کردن او شکست یعنی هر که در فکر زیان
کسی باشد زیان خواهد دید اگر در فکر نیکی مسلمانی باشد نیکی خواهد دید اما آن سینه کو بغند اینکو
تأویل کردی که خراسان سینه روی زمین است بتو دادیم برخیز بسوی جام رو رفیقان خود را خواهی
دید صاحبقران بر اسب عقیم سوار شده روان شد اما موکلان که بندیان را میبردند یکاه دیدند که صاحبقران
پشت بر ایشان شدند هر چند کافتند ناچار آن چهار کس را گرفته میرفتند برباطی رسیدند که بنای
ملکشاه سلجوقی بود در آنجا قرار گرفتند هوا بغایت سرد بود بندیان را بیرون رباط نشاندند خود ها بگنبند رباط
در آمدند بندیان هر چند ناله کردند که ما را از جهت سردی هلاک کرد ما را پناهی بدهید خراسانیان
قبول نکردند بناگاه آن گنبند فرو رفت انجمع در زیر او مانده هلاک شدند بندیان گفتند این از اقبال
صاحبقرانست اما حیران بودند که دو شاخه را از گردن ایشان که خواهد گرفت هر کدام نور کردن
شد در این وقت صاحبقران رسید ایشان را از انجات داده دعای حضرت زنده فیل احمد جامی رحمة الله علیه
رساینده بطلب براق خان روان شدند

داستان در بند افتادن براق خان بدست شاه منصور

اکنون از واقعه براق خان بشنوید وقتی که سپاه چنگیز
دستگاه چغتای بماوراءالنهر استیلا یافت براقخان ممالک موروثه را برنا فته گریخت پاره از بدبختان
اقوام جغتای قصد هلاکت خان کردند کودکی از قوم ترخان واقعه خفیه قتل خان را بخان خبر داد
چنانچه در کتب تواریخ مذکور است که قوم ترخان بچنگیزخان نیکی کرده خان حکم کرده که از ایشان کسی هرگز
باج و خراج نستانند بطن بعد بطن اگر گناهی کنند نگیرد کسی القصه براقخان بیچاره ژنده پوشیده روی بصحرا
نهاده روان شد قوم آمده دانستند که براق خان رفته است قوم از کرده پشیمان شدند اما براقخان
پیاده قدم بر زمین می نهاد و میگریست پای برهنه از جبر خار کفهای پای او فکار شده بود گاه از سر
خود اندیشه میکرد میگفت نظم چو در دامن دشت شهار رسید ز بیم بداندیش هر سو دوید جدا گشته از ملک
شوریده بخت ز تاج کیانی و سیم تخت تن ژنده اش بود فرسوده تار بدستش درمیان عصا چوب خار
بغربت بری پای انداز خان حریری بکف داشت ریگ روان بود گردش چرخ فیروزه رنگ
فرارش ز خار مغیلان سنگ ز تخت و ز تاج کیانی جدا بگرداب ریگ روان آشنا چو خورشید

آتش عنان در گرفت زمین خلعت شعله در بر گرفت بهر مستمند غریب فقیر بلب تشنهٔ در بیابان گم
ز یکسو جفای شعاع سموم ز یکسو عتاب سپهر نجوم زبان خویشان و خار بر طرف بقتلش همه تیغ خنجر بکف
ز گرمای خورشید چرخ کهن همه رفت میگفت با خار بن تو ای همراه در بیابان گرفت فلک بود از بن عجز او
در شگفت فلک را تماشا شد قرار مدار بشد سایه بان ساز او از جفای خار القصه براق خان بیچاره سر
گردان بهر جانب میرفت تا بجده و قندهار رسید شاه منصور از قتل شاه شجاع حاکم قندهار شده بود و آن
براق خان لعلی در بساط خود داشت انگشترین او بود بسر چشمه آمده غسل کرد چون از آب برآمد دید که آن نگین
نیست هر چند نظر کرد کسی نبود حیران شد که این نگین را که برده باشد از غم او پریشان شد ناچار بقندهار
داخل شد بکوچه ها میگشت بکسی رنگ خود و زر و نمیکرد ناگاه بروی پیدا شد اسپان ابلق تازی همه
یکسوان زر آراسته سگان شکاری همه قلاده های زر در گردن بازهای شکاری دید که تعاقب
شاه منصور بطرفه شوکتی پیدا شد چشم براق خان بشوکت او افتاد یاد از سلطنت خود کرده چنان آه
سردی از جگر برکشید که از آه زدن خان معلوم شاه منصور شد که مرد صاحب شوکتی مینماید ملازمان فرمود
که آن قلندر را گرفته بیارید ملازمان آمده او را گرفته آوردند از چند در بند گذرانیده بجوالی آوردند
خرگاهی در آن جوالها برپا کرده اند شاه منصور در آن خرگاه نشسته براق خان رسید بخرگاه در آمد گذشته از هم
مقدم نشست از هر جانب سخنان کرده اند از تمکین او شاه منصور دانست که این مرد صاحب شوکت است فرمود تشت
زری دادند خان بر رومال گرفته روان شد شاه منصور فرمود ببینید که زر را چکار میکند مردم دیدند از گوشه
رومال ریخته میرود او هیچ پروا نمیکند هر چند مردم میگویند که ای درویش زرهای تو ریخت گوش نمیکرد آمده
بشاه گفتند شاه فرمود که باز خان را آوردند از جا قامت راست کرد مقام خود را داد و کمر خدمت بربسته
سه شب روز بزم آراست شراب کباب آوردند براق خان اول از شراب اجتناب کرد نظم من بکدام دل
خوشی میکشم طرب بکنم کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف در هنگام مستی شاه منصور برسم عرض پرسید که
ای جوان راستگوی که چه کسی گمان میبرم که صاحب شوکتی ظاهر میشوی خان انکار کرد شاه منصور گفت آن آه که
از جگر برکشیدی سبب چه بود خان گفت در فلان چشمه غسل کردم انگشترین از لعل بود غایب کردم از برای او
آه کشیدم شاه گفت دینار را بنزد تو قدر نیست آه تو از برای او نبود خان گفت آن انگشترین موروثی پدرانم بود
هفت پشت مرا آنجا نوشته بود شاه دانست که تا انگشترین پیدا نشود حسب و نسب قلندر معلوم نخواهد شد
شاه با آن اندیشه بشکار رفت براق خان با آن لباس قلندری همراه بود در رجعت شکار شاه دید که مردی
تأسف کنان دست بر سر میزند شاه فرمود او را حاضر کردند پرسید گفت مرد هیمه کشم خانهٔ زاغی ویران کردم
انگشترینی یافتم بامیدی که اکنون از محنت خلاص شدم اما ندانستم که مرکب نیز از دستم میرود در گوشهٔ دستار
خود نهادم میآمدم باز تیر و زی از هوا رسیده دستارم را ربود بر سر مرکب رفتم مرکب را کرگ خورده بود اکنون

تأسف کنان در خانهٔ خود میرود درین وقت پیر مرشکاری آمده زانو زد که مرا دغدغهٔ توشیپکی گری در خاطر افتاده که
با این همه بصارت لایق آنست که من توشیپکی باشم شاه منصور خنده کرد و گفت بخان انگشترین شما پیدا شد بعد ازان مرشکار گفت
عقل بصارت بمنصب سلطنت دستگیری نکند مگر زرداری بما بده تا توشیپکی کنیم مرشکار گفت مرا انگشترین از پدران مانده
مر شما را بدهم از جیب انگشترین خان را برآورده خان شناخت بصارت شاه تحسین کرد از انگشترین خواند که براق خان
ابن بیان قلیجان ابن دوان خان ابن جغتای خان ابن چنگیز خان همان زمان شاه منصور خان را خلعت پوشانید و بر تخت
نشاند و خود نیز بر تخت نشست هر دو باهم عهد برادری کردند شاه بر بیوفایی دنیا گریه ها کردند اما شاه منصور پنجه گیری
صعید هشت در عالم مستی از شجاعت پنجه گیری لاف زد خان پنجهٔ او را تافت مراد را گران آمد خواهر شجاعت بیگم نام
شاه را پنجه میتافت شاه واقعهٔ بی آبرو شدن خود را گفت بیگم گفت چه شود که مرا با او روبرو کنی من درد دل تو هستم
شاه گفت این واقعه چه جهت زیرا که او نامحرم است او ترا چگونه میبیند دختر گفت مرا با او عقد ببند بشرط آنکه اگر پنجهٔ مرا تابد
نکاح درست والا نکاح فاسد شاه برآمد بخان گفت مرا همشیره ایست شجاعت بیگم نام آرزوی پنجه گرفتن تو دارد اما می
باید که درین مابین محرمیت پیدا شود بحکم شرع بوی اگر پنجهٔ او را تافتی زن تو شود و اگر نتوانستی طلاق بده خان قبول کرد
عقد و نکاح شد بشهادت جمهور براقخان و شجاعت بیگم هر دو بخوابگاه ایستادند شاه حاضر بود بیگم جانان در پنجه گرفتن کامل بود
و اما بخان عاشق شد خود در دست گرفت خان پنجهٔ او را تافت شاه پریشان برآمد هر دو بعیش قرار گرفتند شبی در پس دیوار شاه
استاده بود آواز شجاعت بیگم آمد که اگر مرا عشق تو دامنگیر نشدی پنجهٔ ترا میتافتم الحق پنجهٔ خان را میتافت همان بیگاه شاه را
خشم فرو گرفت بچند غلامان حکم بر خان و بیگم آمد بیدار شد جنگ کرده کشته شد اما خان را پیدا نکرده بود و از شرم مردم
گفته بود که غوغا مکنید خان را در خواب بربستند شاه از شرمنده که بخان روبرو شد یکی از غلامان را او که برده زنده گور
کن آنمرد او را در گور بسیت ساخت گفت ای براقخان چند روز باینجا باش من ترا بمیان ایل تو خواهم رسانید الحال صبر کن
القصه نزد شاه رفت گفت قتل کردم اما هر بیگاه آمدی از احوال خان میگرفت خدمت خان را در دل او جا کرده بود
آب طعام میرسانید از قضای آسمانی صاحبقران و میرجاکو و وزیر سیف الدین و قماری و هندو خواجه نیم شب بود که قریب بقندهار
رسیده بران گور که براقخان در آنجا بود که فرامودند صاحبقران از برای استنجا میخواست که زند یکبار چه زمین فرو رفت براقخان
پند نخست که انگیکه او را آورده مانده بود و گفته بود که ترا بایل خواهم رسانید همان مرد است که اکنون یافته است خدمت را
نام او را گرفته فریاد کرد صاحبقران در عجب بودند رفیقان حیران مانده میرجاکو او را از خان شناخت گفت مگر براق
خان نیکه در طلب تو سرگردانیم خان دید که جمع استاده اند از خوف سکوت کرد القصه معلوم احوال یکدیگر کردند بر حال
براقخان و سرگردانی خود ها گریه ها کردند نظم ز تقدیر ام قضا و قدر ز مین تیمور خان شه نام ور برون شد
ازان تنگنای چو قبر بو بین نوجوانی برگشته پر چو طالب بمطلوب آمد قرین خوشا وقتی خوش ساعتی همچنین خوشا آنکه
عاشق بمعشوق خویش دراز محبت شود سینه ریش کسی کرد بر گرد مطلوب خود چو پروانه رقصد بمقصود خود رجوع
آنخان رکشتگان به پرسید بر گفت صاحبقران که جوفی زجور فلکای امیر که جوفی بدرد محبت اسیر که جوفی بخت

ز بختت جدا که جوئی بدر روز بخت عنا وطن رفته از دست ویران شده بخاک سیه ملک یکسان شده جلای
وطن شد عنادل ز غم بشاخ گل سر بجشپته زاغ ز ملک نگون گشته رندار خبر ز جیته شده ملکت پر ز بر بزن چنگ
بر دامن نام ننگ بدشمن قوی باش هنگام جنگ که دامان ناموس آوری بکف وگرنه شود ملک کشور تلف القصه
صاحبقران نصایح بسیار به براقی خان کرد اما سال بود که خان از ملک جدا شده بود از غم غصه در چهل سالگی موی محاسن
او سفید شده بود اما آن دردمندیکه در حق براقی خان نیکی کرده بود امشب وقت خود را یافته آمده بود که خان را نجات
وهر این جمیر را دید در پناه سنگی هر زمان نظر میکرد صاحبقران دید که مردی درین نصف شب زبان از زیر سنگ نظر
میکند کمر را گرفته تیر بر دهان آن بیچاره ناو انداخته اند جنت آمد دیده کشید افتاد خان گریان شد امیر از کرده پشیمان
شد آن بیچاره میگفت بیت سالی بامید پرورده ام بجای ثمر تیر غم خورده ام بامیدکه تا پدرامان تو نه دم نکه
باشم نگهبان تو ترا دولت بخت آمد قرین ز دوش دگر دوم بامید این خدنگی ز جانم زشصت قضا بیامد ز انعام تو
از هوا جوشن تیره بختی بعالم مباد چه بخت بد تو میدید کردم نثار و خدیو جهانگیر صاحبقران بسنگ ملامت گشته کمان
القصه آن بیچاره را اینجا دفن کردند براقی خان بنوعی از صاحبقران دلگاهش شد اگر دست میشد فقتل او توقف
نمیکرد خان گفت انگشترینکه آباء و اجداد من در آن نوشته بود در دست شاه منصور است امیر گفت نخواهد انگشترین
دیگر شود خط بر خیز یکباره تو بمنزل رویم گفت اگر شما از من در کار نیست برو دید همین شب انگشترین مرا از دست شاه منصور
بگیرید همه سکوت کردند آخر صاحبقران با همراهی قاری ناقی متعهدی شدند صاحبقران اسب عقیم را پیش کش کرد
صاحبقران گفت شما اینجا توقف کنید به هر رنگی که باشد ما رفته انگشترین را بیاریم هر دو رفتند خان بهانه کرد که
صدایی میآید بگریزند هر چند هند و خواجه مانع آمد که تا آمدن صاحبقران صبر کنید قبول نکرد سوار شده رفت مقصد او
قتل صاحبقران بود اما خدیو جهانگیر مع وزیر آمده اسب را در زیر قلعه مانده بشهر درآمدند از قضای آسمانی آن شب
پاسبانان درجم را واماند بودند از هفت در بند در گذشته بحرم داخل شدند که شاه منصور بخت بسته خوابیده
بود انگشترین در دست امیر از دست او گرفته خطر نوشته ماند غلامی یا میر حمله کرد پشت او بستون بود امیر
چنان زد که بستون دوخت از این حیث درین سرو دست صاحبقران ناکار نشد و چون امیر و قاری سوار شدند بمقام
که براقی خان بود آمدند دیدند که نیست ناچار روان شدند اما شاه یکپاره خط را بطلعه رسانید نوشته اند ما توره
خود را بردیم ما را بملک کاری نیست وگرنه ترا میکشتیم شاه بیرون آمد صاحبقران آفرین کرد غلام را دید حیران شد همان زمان
سواری کرده روان شد لشکر قندهار از دنبال آن روان شدند شاه وزیری داشت او را شمس الملک میگفتند
مرد خردمندی بود او را منع میکرد که ایشان را با تو کاری نیست بر گرد او قبول نمیکرد اما براقی خان در کمر کوه فرود آمد
بمرکب خود دم داد و بناگاه گردی برآمد شاه مع لشکر رسید کرنای زرین میدمیدند خان بر اسب عقیم سوار شد میر چاچ
دستار خود را بر سر چوب علم کرد لشکر شاه رسید یکی را خان را گرفته بضرب شمشیر تیر لشکر قندهار را پس گردانید شاه
نیزه بر سر دست گفت امیر تیمور بمیدان در آ خان گفت چیست هند و خواجه گفت اگر من در میدان روم گویم که میر تیمور

ظاهراً باکند القصه درمیدان رفت اسب الای ورزیر قدم داشت گفت منم امیر تیمور شاه گفت غلط است تو
امیر تیمور نیستی چه تو نیست که بجرم من درآمده انگشترین را از دست من گرفته غلام امیر تیمورن دوزی هندو خواجه گفت ای شقی
من امیر تیمورم شاه گفت آن ستونکه غلام ابضرب دوخته کدام جانب ایوان است هندو خواجه حیران شد گفت از
سراسیمگی ندانستم که کدام جانب بود شاه گفت غلط کردی صاحبقران را سراسیمه نشود گفت تو از تیری از سر من کنده رانیدن
هندو خواجه تیر انداخت از سر شاه نگذشت آخر هندو خواجه گریان شد واقعه بیوفایی خان را گفت جنب و نسب خود را
معلوم کرد گفت من غلام صاحبقران میشوم شاه گفت کسیکه اینقدر رنج کشد بیوفایی پسندید براقی خان خشم گرفت گفت
برو براق را گوی درمیدان بیاید هرچند کرد با وجه به نکرد ناچار آمده شرح واقعه را بخان گفت خان در غضب شده
گفت ازین مظفری مرا امیر میسازد یا آنکه کینهٔ امیر تیمور را میخواهی تیغ کشیده بر سر هندو خواجه زد که چهار انگشت نشست
براقی خان بمیدان شاه منصور رفت شاه لعنه و ملامت بسیار کرد که چنین خدمتگاری را کسی از دست میداده است
خان هرچه گفت تا کار رنجه الای آمد شاه بلشکر خود بانگ زد که کسی بمدد نرساند هر دو نیزه گرفته سپر را از دو بند
بچهارم نیزهٔ شاه بپشت خان بند شد بضرب اسب خان بر زمین افتاد شاه نیزه بر سینهٔ خان نشاند و غلام
او آمده میخواست که خان را سر برد امیر چاکو امیر چاکو گریان شد گفت دریغ که ملک جغتای بر دست چنین افتاد
بمناجات مقید شد نظم همیگفت از خون دل میگریست بجا مانده با بلبل میگریست بداد ار روی نیاز
آورید قیامت اثر آه از دل کشید چنین گفت از درد دل ای کریم بدامان رحمت بپوشان ای رحیم بپوشش
بو بین گنه در پذیر زمادر کند از زماد دستگیر هنوز مناجات تمام نشده بود که ناگاه از کوه سواری انبوه گنان
غریوان جوشان و خروشان پیدا گردید که آثار مردانگی از جبین مبین او هویدا شمشیری چون ماه نو در دست
گرفته پوست پلنگ بسی بتازه صید کرده بود اردیگری در تن قبا و برجه از پوست آن ببر بیک خاده بند کرده
برسم علم بر سر آن دلاور گرفته میآید چون نیک نظر کردن دیدند صاحبقران بود همه در شادی آمده یکی قوت گرفته
از جا برخواستند اما چون صاحبقران نظر بمیدان افتاد و دید که مردی در سینهٔ براقی خان نشسته میخواهد که سر برد
در غضب گردید و ب کرده که تکاور کرده رسید چنان به نیش نیزه جان ستان بسوی آسمان گرفته پراند که چون
گردکان از تا به آسمان چرخ زنان آمده مقدار هشتاد قدم از معرکهٔ میدان دور افتاد و شاه منصور تعجب کرد و
دانست که آن شاه سوار هستاد و چه دلیر از اسب فرآمده خان از اهوار کرد گفت ای عالیجاه معذور میدارید که در خدمت توقف کردم خان
از شرمندگی هیچ نمیگفت بدرون درآمد نیز امیر چاکو استاد هندو خواجه را ملامت میکرد با امیر مرا بدکوی اما قماری عقب استاده بر
سند از شاه شد شاه گفت این تو را اندیشهٔ قتل تو داشته است امیر گفت احتمال دارد که از من بخاطرش غبار نشسته با ازین اعتقاد امیر
تعجب کرد گفت مگر من توجه کرده راه دی امیر گفت آری شاه گفت غلام را که آزردی که کدام جانب بود گفت بجانب قطب شاه گفت
تحقیق تو بوده شاه او همه گرفته امیر خان را بجایه کرد تیغ را بردست امیر داد که رکمای دست را قلم کرد و چو در خم امیر بکلید است اگر
شاه گفته ربو مگر شاه کنده افتاد است آن مظفر بر سر امیر بخشید زیر علم شاه برد فیلخانه نیز جمله آورد از بسکه خون از دست میرسید

به عضوری رو یداد سه رفیقان جنگ کرده کرده بکمر کوه آمد جیل شده هر چند کردند خون دست امیر نایستاد عاقبت عزت
گریبان گیر شده فرمود آتش بیاورید افروختند پشت خنجر را در آتش سرخ کرده از سرهای رگ داغ کردند خون ایستاد اما دست
امیر ناکار شد از غیرت و همت امیر ناکار معیوب میشود اما لشکر غدار آمد از اطراف راه صحرا گرفتند آخر امیر قماری را فرمود که بال گشته
مدد بیار قماری رفت امیر که دست یاران معقید بودند بالای کوه برآمده دید که برف دم کرده زدند که لشکر دشمن در زیر ایستاده
ماند امیر نیز سه ترمه پرید در آن وقت یا پیرم نقشبند گفت دست از غیب آمد و از کمر امیر گرفته بالای کوه ماند شاه و از آن سنگ
گریخته بقندها رفت امیر سرشته از بالای سمستان برآمد

داستان رسیدن صاحبقران بسمستان آمدن ایل از هر طرف بمدد امیر

چون قماری راه میرفت بناگاه باران گرفته
بغاری درآمد تفتیش کرده دید که در پای خود میمالید که به پیاده رفتن قوت نیست ناگاه بر دشت یا آتش چخماقی از کوه فرا آمد در غار
نظر کرده استاد که از ترس آتش را کم میکرد و چخماق را آتش تعجب کرده استاد ناگاه آوازی آمد که چخماق آتش میزد و چخماق را عقب
گشت آتش را پاره کرده و بگاه قماری از آنجا برآمد و دو کس در زیر لنگر گرفتند که برای تو برادر را چخماق را ایستید القصه قماری را زده
گرفته روان شدند در لشکری آوردند مقدار ده هزار کس بود از قماری پرسیدند که چه کسی قماری شرح قصه خود را بیان کرد ایشان
گفتند ما ترا شناختیم از قصه امیر پرسیدند که قماری بیان کرد ایشان گفتند ما نیز در طلب برادر آن برآمده ایم قماری را نوازش
کرده روان شدند چون بهر بگاه رسیدند از امیر خبر یافتند علیجه گفت که آن پنج کس به سمستان رفتند ایشان نیز روان شدند
اما امیر سه رفقا قریب بسمستان رسیدند دیدند که سنگهای عظیم را مانند اند بسته خانه امیر جاکو گفت شنیده ام که این سنگها رستم
بر بالای هم مانده خانه از برای شکارگاه کرده است امیر آنجا فرا آمدند از آن قصه چیزی نداشتند حاکم سمستان زیبا خشم نام داشت
از نتایج رستم بود اما نسل و پهلوان در آن وقت نبود و پادشاه هندوستان کاوی و آکرده بود که صد نفر نقش نگار روز تبور خرج
چریده میگشت که آنجا رفت امیر گفت این رعیت خداوند تعالی شما فرستاده است بجریده گوشت او را خوردند تو او را هندو جهانی بیاد
برد اما کاوه را تو کلان کم کرده مردی پوست در شناخت هندو خواجه نزد زیبا خشم برد اول هندو خواجه گفت من شما یم گرسنه بودم
ناچار کشته خورده ام و قبول نکرد که این کار یک کس نیست یقین کرد آخر شرح و قصه را بیان کرد زیبا خشم سلطان قلیچ بیک را فرستاد او
همراه چهار صد کس آمد طرف صاحبقران اگر فتند ناچار امیر یک دست کردن حایل برآمد تفنگ میانه رفت قلیچ بیک بر لب جوی ایستاده
بجوم فرمود که آب بده چه خوب است که انجام زبده هر اسب را رسید بر داشته خوب است که از پهلوی امیر کند زد قلیچ بیک از اسب پرید لنگان و امیر
یک دست گرفته بر زمین ماند او دست امیر را بوسه داد و عهد کرد که کار زیبا خشم را بهم تیز داده آمد گفت هر ایستید و خواجه معاوضه کرد
اما جو فر امیر تیمور کشته است بگوش تو کوییم و ماتمی از دو کران قلیچ بیک آمد بر زیبا خشم گفت که باخبر باش زیبا خشم گفت مرا از تو همت
میباید با امیر تیمور رفاقت کرده باشی قلیچ بیک گفت نخواهم چنین کرد حرف امیر تیمور گفته آمده چه خوب است که گاوی زنند و در گرفته هر قبیل جنگی کرد
قلیچ بیک گفت اگر مرا دوستی باشد با امیر گوید که من در وفاداری او جان بازی کردم نظم جو سلطان قلیچ بیک صاحبقران
بهم عهد شد بقتل زیبان فلک رشته عهد از هم گسست بشمشیر چون قلیچ را برکشید هر خورد شمشیر میگفت ها منم بندگان صاحبقران
زیبا خشم گفتا که ای تند مرد شکن عهد از عهد خود هم بکرد خراج و بهار بخشم کر بخشت ندانم ببر تاج زر قلیچ گفتا که ای بی خرد

بی خرد

به از مرد باشد همان قول مرد اگر اژده ماند بغرق سرم اگر برفشانم زهم پیکرم زخونم اگر موج طوفان کنی اگر خان مان جمله ویران کنی
ز عهدم نگردم ز ناموس ننگ وفا زیب مردان بود روز جنگ هم گفت در بحر خون میطپید نداند کس آنجا که چون میطپید
نه بشکست عهد و ز جان در گذشت به نیکی ازین خاندان در گذشت القصه ژیان هر چند نصیحت کرد که از عهد خود برگرد آن شیر
مرد قبول نکرد تا فرزندان او را در نظر او قتل کردند از قول خود نگشت ژیان خشم گفت امیر تو را تراچه نیکی کرده است که
اینهمه جان بازی میکنی گفت مرا هیچ نیکی نکرده اما نخواهم که عهد خود را بشکنم القصه او را شهید کردن بعد از ان خود ژیان
بر فیل نشسته بر سر صاحبقران آمد امیر از قتل قلیچ خبر یافته گریان شد آن روز ژیان خشم گرزی بدست داشت که هفت من سنگ
یمن بود و نیم روز بجانب آنخانه که امیر بود حمله کردند چنان فیل زنجار برانگیخت که بر در آنخانه رسیده حمله کرد امیر بیکدست در ان گرز
حمایل بود قدم پیش نهاده کتف خود را در پهلوی دری مانده استاد فیل خرطوم بیکدست امیر چسپیده زور کرد امیر را نتوانست
بیرون کشیدن تا بجنبد اینکه خرطوم فیل کنده شد چرخ زده عقب گشت ژیان خشم پیاده شد آن گرز یکه داشت آمده حمله کرد
امیر بیکدست از دست او ربوده بر کتف او زد که شکست برگشته فرمود که بر اطراف خانه هیمه بسیاری توده کردند آتش زدند
آتش شعله زده روان شد امیر با رفیقان حیران بودند امیر گفت رو بمحراب دعا باید آورد همه در مناجات شدند چنانچه
استاد گوید نظم چنین گفت آن شاه گردون وقار بوقت مناجات ای کردگار نجاتم ز آتش بده چون خلیل بحق جلال
خود و ذوالجلیل خدایا بشور دل آشفتگان بگیری کنون دست درماندگان خدایا بآهی که از جان دل زند شعله
در هر گذرگاه گل خدایا بافغان ناقوس دیر ببانگ صلوة من النوم خیر بفریاد مستان آتش نفس بتاثیر آواز مرغ قفس
ز ابر کرم قطره برفشان نجاتم بده ز آتش روز هان هنوز مناجات بدرگاه قاضی الحاجات با تمام نرسیده بود که
گردی از بیابان برآمد سواری پیدا شده میآمد نیزه بدست داشت چون از اثر آتش خبر یافت از مرکب فرو آمده یکی کاسه
در زیر شکم اسب داشت مطهره را از مشک پر کرد چیزی در مطهره انداخت بر قاش زین آویخت پشت بینی اسب را چابک
کرده یکباره خون گرفت بر شجعت خود پاشید بر اسب سوار شد آن مطهره را گرفته بر گرد سر جلوه داد هر سو وب کرد
فریاد میکرد و کسی نمیدانست که چه میگوید اما حرارت آتش قریب آمده بود که امیر را هلاک کند ناگاه قطعهای ابر پیدا شده
باران باریدن گرفت آتش تمام افسرده شد معلوم آخر دیگر دیده کرده بود دست باز کرد برآمد هفت علم پیدا شد کرنا
کشیده لشکر جغتای برآمدند آن جوانیکه آمده بود یده کرده بود قماری اناق بود چنانچه در بالا معلوم کرده بودیم که قماری
بطلب ایل رفته بود با اوجزاو تغابوغا ملاقات کرده بود ایشانرا با ایل قوچین و ترخان آمده این واقعه را دیده
یده کرده بود امیر را نجات داد اول ایل قوچین دوانید سوی لشکر ژیان خشم برداشت ایل ترخان او نیز لشکر را
برداشتند تغابوغا علم را گرفت اوجزا ژیان خشم را فرا اورده آورد لشکر او گریخته بسیستان رفتند اما سرداران
بخدمت خان و صاحبقران آمدند بر درون خانه مسکین نشسته بود طبعش از ایل کاهیده بود که او را دراه ندادند نگردن
با ایشانان روی خوش نمیداد سروران قبیله از او ناخوش مرجعت میکردند امیر صاحبقران در بیرون در استاده بود
به هر کدام دلیری میاکرد گفت معذور میدارید که خان بر ایشان است از جهت آنکه بر شمایان دارد قیاس بحقوق

پدران چنین ملاقات میکند از خاطر ایشان میبرارد از هر طرف ایل الوس رسیدند خان را ملازمت میکردند از امیر
مهربانی مبیتند اما زبان خشم را روبرو کردند با میرامیر اورا دلداری داد که من ترا شفاعت میکنم کس آمد که زبان خشم را
براق خان میطلبید امیر قماری را بزبان خشم همراه کردند که گناه اورا بخشند چون دست امیر آزرا میداد بیرون
آنجا که سنگین که رستم کرده بود نشسته بود خان درون خانه بود قماری زبان خشم را روبرو کرد عرض امیر را رسانید براقخان
دشنام داد و فرمود که در نظر من اورا سر زنید مقصدش آن بود که هرگز سخن صاحبقران بشنود قماری برآمده و قصه را
گفت امیر را بخاطر رسید که در مردانگی بیچاره را وعده کردیم که نجات خواهیم داد چگونه اورا بگذاریم که قتل کنند از قرار
خود برخواسته نزد براقخان آمده اورا شفاعت کرد براقخان در حال فرمود امیر تیمور را بگیرید هلاک کنید کسی را زهره
نبود که اورا بگیرد بخاطر امیر رسید که او پادشاه است حکم او تغیر نیابد اشارت کرد که بیایید مرا بگیرید همراه زبان خشم
بیرون آوردند سرداران قبیله امیر جاکو میرزا سیف الدین اوجقرا بیادر شجاعت صاحبقران آمدند همه را امر بقتل
کرد همه در شور شدند تیغها از نیام برآوردند که براق خان را میکشیم امیر تیمور را پادشاه میکنیم براقخان از کرده پشیمان
شد گریخته بنزد امیر پناه آورد گفت زبان خشم را بخشیدم بار دیگر امیر ایل را بر براقخان آشتی داد و زبان خشم
بسهستان در آورد خطبه و سکه بنام براقخان کرد و از آنجا بمیان ایل آمده در فکر جمع کردن لشکر شدند و داستان
رسیدن صاحبقران بولایت بلخ و قتل قمرالدین چته سرداران ایل جغتای شنیدند که براقخان را
گرفته آوردند قریب کوه بدخشان جمع شدند مثل میر موسی جلایر و امیر بایزید و شیر بهرام و توجین امیر یادگار و امیر مؤید
ارلات آمده خان را ملازمت کردند چهار هزار کس از ایل جمع شدند آمده در کنکاش نشستند گفتند شخصی میباید که
بجانب سوی رفته از لشکر خبر گیرد هیچ کس از خوف جنبش نکرد آخر خود صاحبقران اختیار کرد دو نفر از ملازمان
همراه شدند یکی از ایل ترخان دیگر از ایل ایلکی روان شدند قریب به پل بدخشان رسیدند در کمر کوه بخواب رفتند
ناگاه هشت کس از قراولان اوزبک در خواب ایشان را گرفتند رفیقان ترخان لعل داشت در دهان انداخت
خورد امیر را مع دو رفیق بر بستند یکی بر اوزبک سپردند باز برسم الان کری رفتند بر اوزبک بر لب دریا آورد
بهر کدام نگاه کرد مر ترخان را گفت مگر جواهر خورده آن مرد انکار کرد او گفت اگر انکم تو جواهر نیابم شکم
آن بیچاره را پاره کرده لعل را گرفت ایلکی از بیم این واقعه قالب تهی کرد بر اوزبک بر لب دریا آمد که
لعل را شوید بعد از آن امیر را قتل کند امیر شاه نقشبند گفته زور کرد رسن کنده شد آهسته رسید دید که شمشیر را
در پهلوی خود نهاده لعل میشوید اوزبک امیر را دید تیغ انداخت امیر از بند دست او گرفته تیغ را ربوده بر فرق او
زد که پاره شد بر اسپ او سوار شده روان شد اما میدانست که راه کدام باشد بر بلندی برآمد دید که لشکری
فرود آمده اند قریب پنجاه هزار کس از ایل بدخشان گذشته پشت بدریا داده اند هشت یکعلم نشانه هشت یکی سرداران
جماعه اسب آن اوزبک را شناختند گفتند اسب فلان بهادر است امیر را گرفته بخیمه زرنگاری آوردند امیر دانست که
سپاه چته اند قمرالدین مع سرداران ایل چته شنیدند که سپاه جغتای گرد آمده اند قمرالدین مع سرداران

از امیر

از امیر پرسیدند که جغتای خبر داری از سپاه او صاحبقران را اندیشه بخاطر رسید گفت بمقدار دو صد کس از سپاهیان
آمده قراولان شما را گرفتند قراولان شما گفتند که ما را نکشید ما خون بها میدهیم کس بسر پل بدخشان بلشکر قمرالدین
فرستید خبر گرفتاری ما را برد ایشان زر داده ما یان را از شما بگیرند هیچ کس نیامد آخر فقیر متصدی شدم
اگر مرا نکشید ایشان میشوید قمرالدین گفت اگر ترا نکشیم ایلغر همراه کنیم بسر آن قراولان میبری امیر گفت خوب است
القصه سارنق و کینکس ابده هزار کس همراه کرد امیر قریب بلشکر خود رسید گفت در پس این کوه اند شما صبر کنید
دو کس همراه کنید خبر تحقیق بگیریم که غافلند یا آگاه چون امیر خود را با ایشان گماشته بود دو کس همراه شد
از کوه فرا آمدند امیر را چه بنداده بودند در غفلت تیغ یکی از کمرش گرفته چنان زد که قلم شد دیگری گریخته میرفت کم
افتاد او را هم قتل کرد اسب لباس هر دو را گرفته بلشکر خود آمده شرح واقعه را بیان کرد در حال سپاه
جغتای سوار شده وقتی رسیدند که در پس کوه لشکر اوزبک بر اسب خود دیم داده اند بعضی خواب و بعضی بیدار
یکی حمله کردند قتل عام عجبی شد سارنق بخاری گریخت هر که میرفت به تیر میزد آخر او را آگاه دودی کرده گرفتند
او را نیز قتل کردند از ده هزار کس بیست نفر گریخته آمدند واقعه را بقمرالدین گفتند اما سپاه جغتای جری بسیاری
افتاد بعد از آن امیر کثرت سپاه اوزبک را بیان کرد بدلائلیکه بودند در اندیشه شدند امیر موسی جلایر گفت
دور ما بسپاه چته نخواهد رسید هر چند صاحبقران دلداری دادند قبول نکرد و توب را ویران کرده بنده رکس
از لشکر بر آمده راه فرار پیش گرفت لشکر بیضابطه شد هزار کس دیگر بهر جانب رفتند دو هزار کس با صاحبقران
ماند حیران دل شکسته شد این دو هزار کس بفرمان امیر بودند در وقتی که همه بر بالای سبزه ها جلوهای اسب در دست
گیلکاش میکردند امیر را واقعه کند آوازی از غیب بگوش او رسید که ای امیر تیمور برخیز که مر ترا ظفر است چون
بیدار شد از حضار مجلس پرسید که شخص مگر چنین فریاد کرد گفتند ما یان هم نیز شنیدیم امیر گفت این آواز
صالحه است ایمردم برخیزید بکرم تکیه کنید بخدای هر که ام شما یان دو شاخ در پهلوی اسب خود بربندید زیرا که
من گفته بودم که سپاه جغتای صد هزار رند اگر چنگ غبار سپاه چته ببینند ابا کنند چنان میباید که رویم قریب
نماز شام باشد که گرد ما را ببینند عدد ما را ندانند آن دو هزار مردم مردانه بفرموده عمل کردند بندهای شاخ را
وقتی صبح رسید روان شدند قریب نماز شام بود که رسیدند بیکبار سپاه چته این طمطراق دیدند هراسی در دل
ایشان پیدا شد کوچ کرده از دریا گذشته آرام گرفتند آن شب صاحبقران بیاران گفتند که گمان
میبرم هراسی در دل چته افتاده است اگر فردا احوال ما را دانند قباحت میشود حالا بیضابطه اند فکر آن ما را
باید کرد پانصد کس همراه خود گرفت چار کرنا گرفته بالا بالای آب رفته از دریا گذشته فرمود که همه جا گرد
در بالای کوه آتش گیرانیده کرنا کشیدند باقیمانده لشکر از جانب پل سر کرده روان شدند سپاه چته روشنائی آتشها را
دیده پنداشتند که مدد تازه از جانب کوه آمد در گریز شدند صاحبقران دست بقتل نهاد امیر بیک فشنک خود را در اسب زد
برآقخان او را به تیر زد تویکان نیمن صاحب شجاعت بود قریب صبح بود خود در علم دار خان رسید او را قحابی

بلشق زد اما قمرالدین گریخته به بلخ آمد مردم دروازه‌ها پوشانیدند او را راه ندادند برآمده شبی خون زدند و
غایب شدند ندانستند که مرده یا زنده است بصاحبقران نامه فرستادند که با توقف خود را رسانید امیر موسی جلایر از کرده
پشیمان شده آمد امیر شنیده به براق خان گفتند او را کرنش ندهید امیر بفوش رفت براقی خان برغم امیر کرنش داد
نوازش کرد امیر در غضب شده بر سر امیر موسی روان شد و شنیده در کرنش خانه گریخته برآمد روان شد امیر شیر بهرام
را که حلالزاده او بود فرمود که رفته او را بیار امیر تبر دخان آمد گناه امیر موسی را از امیر درخواست کرد امیر ذوالنون
ترکمان را فرستاد که بشیر بهرام گوی که امیر موسی را آزار ندهد که صاحبقران بخشید ذوالنون را عداوت قدیمی
با امیر موسی بود با و قریب رسید که شیر بهرام جلو او را گرفته میآمد او پنداشت که حکم به قتل او شده با شمشیر تیز گردن
او زد که سر او برید امیر ذوالنون گفت چرا کشتی گناه او را بخشیده بودند شیر بهرام گفت من چه دانم تو تیغ را
برهنه کرده آمدی هر دو مشافهه کرده بخدمت خان و امیر آمدند براقی خان با امیر گفت البته بفرموده تو است امیر قسم یاد
کرد خان گفت تو نفرموده باشی بده شیر بهرام را که قتل کنم امیر قبول نکرد براقی خان با امیر کینه گرفت اما هیچ نتوانست
گفتند که ناگاه نامه مردم بلخ آمد بزودی براقی خان مع لشکر جانب بلخ روان شدند اما مردم بلخ تا دروازه گریختند
برآمدند براقی خان بلخ درآمده بر تخت نشست بعد از آن بنزد قمرالدین مقید شدند امیر فرمود که کسی او را زنده
بیارد ده هزار دینار مع میر شبی بدهم بعد از آن روزی براقی خان مع امیر شکار برآمدند امیر باز شکاری را رها کرد
باز آمده تاج از سر براقی خان ربود زیرا که لعلی در میان تاج بود خردمندان گفتند آخر سر براقی خان در پیچ
بدست صاحبقران بر باد میرود زیرا که باز از امیر بود خان در غضب گشته باز را به تیر زد تاج از چنگ او در چاه
افتاد و مردی را به درون چاه روان کردند توقف بسیاری کرد بعد تاج را برآورد امیر سبب توقف را
پرسید او گفت به گرفتن تاج اهمال شد امیر حرف او را قبول نکرد گفت در قعر آنچاه البته کسی هست آخر دیگری که
در چاه درآمده بود او را گرفتن بکشته مروارید و کتابتی یافت بمضمون آنکه از نزدیک منکه قمرالدینم ای
توقتمور خان در چاه قلم البته کس فرستاده مرا بو بر امیر بر آخر دکه در گفت که راست گو آخر گفت مردی در این
چاه گفت قمرالدینم مرا شده مروارید داد و وعده بسیاری کرد که خط مرا به قند بر مردم به بشارت امیر صاحبقران
تحسین کرد براقی خان گفت او را از چاه برآرید هیچکس از ترس نمیدرآمد خان گفت امیر تیمور در آید صاحبقران
خوب گفته رسنی در کمر بست مردم منع کردند که خان بتو عداوت دارد امیر قبول نکرده در چاه درآمد چون بقعر چاه
رسید زیر چاه تاریک بود قمرالدین تیغ راند جست امیر چنان پیش پای بدست او زد که او پریده افتاد امیر خود را
بالای او برتافت هر دو دست او را محکم بربست امیر در میان او رسن بسته فرمود که بالا کشیدند امیر از پی او
برآمد امیر گفت چقدر زور داری گفت اگر فیل را از دمش بگیرم راه نرود فرمود فیل آوردند دم فیل را گرفت هر چند
فیلبانان سو کرد راه نرفت مقصد امیر آن بود که بمردم نماید که چنان هنر برا گرفته ام امیر گفت طلب از من چه مطلبی
گفت فرما تیغ مرا بیارند گفت آوردند گفت فرما که مرا گردن زنند هر چند منع کردند قبول نکرد گفت اکنون بخت از من

برگشته است مردن او لیزست القصه اورا گردن زدند عام سپاه جغتای بخدمت خان و صاحبقران رسیدند
خبر به توقیمور خان آمد که قمرالدین را قتل کردند در فکر کار خود شدند اما در وقتی که قمرالدین را از چاه برآوردند امیر از او
پرسید که اصل تو بخاری بوده چرا نا تراشیده افتاده نظم بدو گفت صاحبقران کی زنند ترا بود صنعتگری تخته بند
بسی چوب تخته خراشیده چرا این چنین نا تراشیده چنین گفت رفته قضا قدر نکرده است در پیکر من اثر بدو گفت صاحبقران
که ای امیر طلب آنچه خواهی ز خاتم بگیر قمرالدین بگفتا که ای ذوالمنن بکش تیغ بر گردن بزن طمع دارم از خان اجل
بخون غلطم از تیغ بران تو نگونسار گردد چو بخت بلند چو شادم که گیرد اجل در کمند چو یکسان شود بخت تار
اجل به که از زندگانی شمار همی گفت در دل تو لا اندیشت دیگر باره دولت تمنا نداشت چو بگذشت دوران این آسیا
دیگر باره دولت ندهد ترا چنین است رسم سپهر برین دیگر بر ندارد چو زد بر زمین **داستان جنگ صاحب
قران در گذر تیز میز با سپاه اوزبک** القصه خبر فتح ام البلاد بلخ به توقیمور خان رسید خان بجمع آوردن
لشکر مقید شد سید اتا را طلب کرد نامه نوشته بجانب بلخ بخدمت برادر خان و صاحبقران برسم رسولی فرستاد صاحبقران
شنیده بحضرت سید اتا پیشواز برآمدند در تل قوشخانه ملازمت کردند گرفته بلخ درآمدند بایلچی خانه فرود آوردند
بعد از سه روز کرنش خانه را آراسته کرنش دادند نامه را دبیر بلند خواندن گرفت نوشته بودند اول نامه بنام
هادی گمراهان بادیه ضلالت را بهدایت یهدی من یشاء بشرافت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم براه اسلام شریعت
دیگر عرض از منطوق این کلام سعادت آنکه ما مردم بشرف مشرف شدیم باسلام اکثر از سپاه ما همه مسلمان شده اند
خوب است که تمام مردم جغتای نوکری ما اختیار کنند برادر خان و الی عهد ما باشد تا فقرا در آسایش باشند صاحبقران جواب
داد که از اسلام سخن میکنید حالا قریب دویست سال است که پدران ما در اسلام شما دیروز مسلمان شده اید
ما بسابق بشما شرف داریم اگر در اصالت میگوئید جغتای خان اصل ماست جوجی خان اصل شماست هر دو پسران
چنگیز خانند دیگر آنکه فرزندان جغتای خان را از نوزده پایه میدانند اصل ما از شما زیاده ایم چگونه بشما انقیاد
میکرده باشیم سید اتا میگوید که من هرگز در فصاحت درمانده بودم قوم اوزبک را بشمشیر زبان مسلمان
کرده بودم مگر در نزد امیر تیمور که فرو ماندم این جواب آنکس بود که اکثر میگفتم که اگر در وقت پیغمبر صلی الله
علیه وسلم می بودم جمیع اعراب را بزبان مسلمان میکردم آنقدر بفصاحت خود مغرور بودم اما با میر تیمور
درماندم القصه صاحبقران سید اتا را رخصت دادند ایشان بسمرقند آمده جواب نامه را جنگ آوردند
توقیمور خان بصد هزار اوزبک سوار شد جان قربان اتالیق قتاغن را قراول کرد اما امیر از بلخ برسم
قراولی سوار شده بجانب تیز میز روان شد بده هزار کس آمده از دریا گذشته بر لب دریا فرود آمد چون نفر از
پیشتر بقراولی فرستاد خود بر لب دریا آرام گرفت اما جان قربان اتالیق به پنج هزار کس رسیده از راه دیگر
گذشت که قراولان امیر خبر نیافتند بدست لشکر اوزبک هلاک شدند و ما قریب پیشین بود که گرد برآمد سپاه اوزبک
پیدا شدند لشکر صاحبقران غافل خوابیده بودند که سپاه اعدا رسید سراسیمه شدند امیر صاحبقران در حال توت

در بر کرده شمشیر در کمر بست بر اسب عظیم سوار شده بلشکر جغتای بانگ زد که ای مردم آنچه که دارید در کشتی اندازید وای
بر جان کسیکه خاشاکی بحال خود بر تاود بعد از آن سد راه سپاه جته را گرفت از هر جانب بیست سی اسب سوار میرسیدند و
صاحبقران دست بر اسب کرده خود در ارسانده پنج کس ده کس را قتل کرده میگشت باز بجانب دیگر حمله میکرد هرگز نمیماند که کسی مردم
او ضرر رساند تا بسر حدیکه همه در کشتی قرار گرفتند تا ره مو یا از سر هیچکس کم نشد و از مال ایشان تا خاشاک بدست دشمن
نافتاد کشتی که بر میان دریا رسید امیر صاحبقران خواست که یلغش کرده از دریا گذرد جان قربان گفت ای سپاه
اوزبک هر شمار را ناموس نیست که یک آدم را چه بیداد میکنند این بگفت و سب کرده نعره کشیده گفت که ای جوان جغتای
باش که آرزوی جنگ تو دارم صاحبقران برگشته بر ساحل دریا برآمد هر دو رو برو شدند ناگاه اسب صاحبقران
بر ریگی بر لب بحر بود فرو رفت اسب امیر در آب رفت صاحبقران نیز افتاده بود جان قربان بر جسته بر سینه صاحبقران
نشست اما لشکر جغتای آن طرف دریا گذشته در مناجات شدند جان قربان میخواست که خنجر بر حنجر صاحبقران
ماند قضا را نهنگی از دریا سر بر آورده جان قربان را در کشید بدریا رفت این از اقبال صاحبقران بود اما امیر خود را
بدریا زده شناوری کرده فرو ماند نزدیک بود که آب امیر را فرو برد که ناگاه اسب عظیم از دریا سر بر آورده
از نزدیک صاحبقران روان شد امیر یال اسب را گرفته بر آمد القصه توقتیمو خان آمده بر قلعه تبریز در آمد
از آنجانب برانغار رسیده فرود آمد اما لشکر اوزبک بسیار بود و لشکر برانغار کم بود صاحبقران دلداری
میدادند برانغار حیب کنده فرا آمد چهل روز هر دو لشکر در لب دریا نشسته بودند هیچ وقت جنگ نکردند آن
وقت عین گرمی هوا بود اما میرزا سیف الدین حکم کرد که امسال پنج کوکب در برج حوت قران خواهد کردن
طوفانی بدستور طوفان نوح خواهد شد جمعی کثیری در آب غرق خواهند شد اما تخمین آن بود که منجمان جغتای
حکم کرده بودند شانه سوزان لشکر اوزبک نیز چنین حکم کرده بودند قضا را در وقتی که آفتاب در برج سرطان بود
عین گرما و شدت هوا بود هوا چنان سرد شد که گویا آفتاب در برج جدی آب دریا چنان یخ بست که اگر کوهی را
در بالای او میماندند میبرداشت سپاه اوزبک مردم جان سخت بودند بسردی عادت کرده اما سپاه جغتای
گرمی و سردی نادیده رجعت کرده و بلخ رفتند هر چند صاحبقران منع کردند تا بسر حدیکه برانغار نیز از شدت سرما
رجعت کرده دو هزار کسی که صاحبقران اعتمادی داشت سردار آنها مثل امیر جاکوی برلاس امیر مؤید ارلات امیر یادگار
امیر حسین جانداری فحاری ناق و هندو خواجه قوش تیمور میرزا سیف الدین تغا بوغا بهادر امیر اولجای تولاش ساربا
امیر بایزید جلایر زبان خشم سست از این جمع باقی ماندند اما سپاه اوزبک دیدند که لشکر جغتای طاقت سرما
نیاورده رفتند سپاه اوزبک بر روی یخ خاک ریخته سوار شده طبل جنگ زده کرنا کشیدند صاحبقران بیاران
گفت که وقت ناموس ننگ است از این قوم بدبخت روی تافتن عارست اگر کشته شویم شهید خواهیم شد شما را آن
نیز بر روی یخ خاک ریزید سپاه جغتای ناچار بحکم صاحبقران عمل کرده خاک میریختند نظم چنین گفت صاحبقران در رزم
با خنگ با آه دل بر زد دد که دلی قوم درمانده دل پذیر دلم رفته از دست یاران امیر دو صد سال با داجد ها

درین ملک بودند با عیش جاه ز کفار چته شراری فروخت همه کور اجداد ما را بسوخت کنون وقت ناموس ننگ است هم
بما عشرت عیش باد احرام ستیزید در روز نام ننگ خروشید در قتل او چون پلنگ کنون رفته ناموس آید بدست
که از طعن تا جان در ما شکست چنین گفت بر دشمن جان ستان فرو برد خود در اجو شیر ژیان القصه یاران از دلاوری
صاحبقران در ستیز شده یکی را کشته اند سپاه چته از دریا گذشته دست بغارت بردند امیر بر اسب جقیم سوار شده
لباس سیاه پوشیده شمشیر کنده حمله کرد سپاه چته گریخته بر روی یخ در آمدند امیر علم را بر قاری داد که اگر بر سرت
تیغ آید از لب دریا دور مشو جنگ در بالای یخ واقع شد از هر جانب صاحبقران که حمله میکرد سپاه اوزبک را
میراند توقتیمور خان پرسید که این بوز سوار کیست گفتند امیر تیمور است گفت کسی نیست که سر او را بیارد طغز بیک
فساد گفت اگر دختر خود توقتیمور خان اقا را بدهی من رفته سر او را بیارم طغز بیک را در مقابل هزار کس میدانستند
اما این حرف بخان گران رسید هیچ نگفت او را ب کرده بمیدان آمد گفت امیر تیمور در یکیست که با او آرزوی
جنگ دارم اما توقتیمور خان اقا در دامنه کوه هوج بود زیرا که اوزبک کوچ آمده بود با او گفتند طغز بیک ترا
طلب کرده است بسیار در خشم شد زیرا که طبع او هر شوهر را قبول نمیکرد با مادرش گفت میخواهم که هوج خود را
بر سر کوه برارم جنگ را ببینم اما برف مریارید القصه بر بلندی برآمده دید که طغز بیک با امیر صاحبقران
رو برو شد شمشیر امیر را شکست زخم بر سر صاحبقران زد دو بلغه از سر امیر پرید سر امیر برهنه شد دوم بار
میخواست که تیغ بر فرق صاحبقران زند توقتیمور خان اقا را با صاحبقران محبتی پیدا شد تیری از پانصد قدم رها
شست کند وقتی که امیر از کار رفته بود طغز بیک میخواست که کار امیر را تمام کند از اقبال صاحبقران تیر
بر سینه او رسید از اسب افتاد اما صاحبقران ندانست که صاحب تیر که بود در وقتش خواهد معلوم شد
القصه صاحبقران مجروح شده بزیر علم گشت سپاه چته یکی حمله کردند صاحبقران فرمود که شبه تیر کردند
لشکر چته بالای و لشکر امیر بر لب دریا بود اما میرزا سیف الدین هر زمان میگفت ای لشکر جغتای
خداوند تعالی در فتح کشاید گفت امیر ای برادر ما از هیچ جا امید مدد نداریم چگونه خواهد شد میرزا گفت امید
از کرم خداست پناه بر فلک باریده است ده بود هوا گشاد آفتاب برآمد میرزا گفت در جهت قران کوکب
از هم گذشت وقتی که بود صدای عجیبی برآمد جرس جرس کرده یکی یخ شکست از صد هزار از اوزبک نود هزار
یکی غرق شدند قول منجمان درست برآمد اما توقتیمور خان به ده هزار گریخته بسمرقند رفت اما سپاه جغتای
لب لب دریا مال گرفته تا کلیف و حیار جوی و خوارزم میرفتند اما در زمان عبدالله خان صند قریافته بودند
پر از تنکه و سکه توقتیمور خان داشت القصه بر اف خان کس فرستادند که خدای تعالی بر مایان ظفر داد
حضرت قمرکاه با اینجانب تصدیع نمایند بر افخان آمده دریا گذشته فرامد داستان فتح قرشی
بتدبیر صاحبقران آمدن توقتیمور خان بر سر ولایت قرشی حضرت صاحبقران لشکر خیته را
شکست دادند تیر میرزا فتح کردند جمع امرای نویان و تومانات و هزاره جات کنکاش کردند که مردی

باشد که رفته قرشی را تسخیر کند آنجا قراتیمور خان فرزند توقتیمور خان حاکم است هیچ کس جسارت رفتن نکرد صاحبقران برسم
چنگیز خان زانو زده از خان فاتحه گرفت چهل کس از رفیقان شفیق درین سفر همراه کردند از زیر منبر برآمده برو
دشت روان شدند بعد از طی منازل دهیه از دور نمودار شد شبیه اسپی بگوش رسید قماری را فرستادند قماری
پیاده رفته بعد از ساعتی آمد گفت بقالان قرشی اند که انگور میبرند همه ایشان را میشناسم گفتند بقالان را غارت کنیم
صاحبقران قبول نکرد گفت ما بدعوی تسخیر ملک آمدیم نه بغارت فقرا اکنون گفتند بقالان را خوریم یا نه القصه
صاحبقران توکل کرده ملاقات کرد بقالان از دهیه برآمدند اما در دهیه کس نبود مردم قبل بودند یاران بقالان را
در دل هراسی پیدا شد قماری شب گذشت یک یکنام بقالان را گرفته واقعه را گفت بقالان آمده امیر را ملازمت
کردند امیر از واقعه قرشی پرسید بقالان گفتند قراتیمور ظلم بحد دارد صاحبقران پرسید که مردم خواهان آل چغتای کسی
هستند بقالان گفتند همیشه تمام مردم را دعا میکنند از ظلم جته دلگیر شده اند آخر تدبیری بخاطر صاحبقران رسید گفت هر کس
در یک بجا به در آید بقالان جلو اسپ را گرفته در شهر در آرند اگر پرسند گویند که انگور است در خانه ارباب ببرند هر دم
اتفاق کرده سپاه جته را از قلعه زده برآریم القصه برهمین سخن مقرر کردند اول اسپ عقیم را پالان کرده صاحبقران
مع قماری سوار شدند اسپانیکه کاری بود پالان کردند هر چهل کس بجا بجا در آمدند بر زبر بجا بجا برگهای تاک را پوشیدند
اما صاحبقران مقرر کرد که بدر دروازه واقعه روی بدهد هر آدمیکه بجا به متوکل است در بدیه سرهای بجا به را ببرد القصه
از دروازه قرشی در آمدند قراتیمور نوعی ضبط کرده بود که هر کسیکه میبرآمد پته میکرد بقالان آمده پته های خود را نموده بشهر
در آمدند مردم ایست بخانه ارباب میرفتند بموضعی که حالا اسراد به ساخته اند آنوقت نمود چمن بود قراتیمور جا در زننده نشسته بود
بناگاه بقالان قطار شده در گذر شدند صاحبقران مع یاران تحمل از درز بجا به نظر میکردند براو زبجی حاجب بصارتی در
نزد قراتیمور بود گفت در درون بجی به بالالبته آدم است گفت چگونه دانستی گفت بجا به در پهلوی اسپ عرق چسپید دیگر انکه انگور را
اینچنین بار نمیکنند مردم باو زهر کردند او بدم تیغ قسم یاد کرد که آدم است خان بقالان را طلب کرد زنگ از روی بقالان کند
مو دیکه پیره مرد هم بود پیش گذشته حرج بسیاری گفت مقبول نشد قراتیمور فرمود که یک بجا به را بکشایند استاد بقال خود مندی
کرده بجا به در صاحبقران بود پیش برده بکشاد آنکسیکه بجا به را کشاد امیر صاحبقران نعره زده جسته تیغ باو زد که سرش جدا افتاده
بقالان یکی ریسمان را بریدند هر چهل کس یکی دولت دولت بر رفیقان جغتای گفته نعره کشیدند شوری پیدا شد در اطراف قراتیمور
دو هزار ازبک آمده یکی با چهل کس حمله کردند صاحبقران مثل شیر ژیان در افتاده بود مردم تماشا استاده بودند قضا را پای قماری
لغزیده افتاد گرفته بربستند یکی او قماری را در زیر دیوار گرفته استاده بود عورتی قماری را شناخت چون اصل قماری فرزند قرشی بود آن
عورت تغاره را برکشش کرده بر سر ازبک زد بر و قماری را نجات داده قماری باز بصاحبقران رسید و راقاد قراتیمور در زیر علم سر خود
اسپ سیاه و انداخت این چهل کس مثل حصار رویین بجا جمع بودند آمده گفتند که عورتی چنین کاری کرد قراتیمور امر کرد که گرفته بیارید ادم
بکان رفتند آن عورت گریخت ضعفای آن محله را بیاوردند مردم انجمله جمعیت دست داد یکی هجوم عام کردند از شنجست آواز غوغا را اهل
مردم ده به ده گفته روان شدند جمیع کسبه بغلها را بر زمین کرده مردم جته را زدن گرفتن دو هزار ازبک را یکی قتل کردند قراتیمور گریخته

بجم

بحرم سرای قبل شد مردم آمده رکاب صاحبقران را بوسه دادند قراتیمور سه روز در حرم سرای قبل شده جنگ میکرد و اوزبکان را دلداری
میداد که غم مخورید نامه بسمرقند برای خان فرستادیم و بیدم یا مددی میرسد اما مقصد صاحبقران آن بود تا آمدن لشکرش قراتیمور را
دستگیر کنند اما قراتیمور تیر را نیکو میانداخت بهر تیر البته مردی را از زمین میانداخت تا ناگاه تیری از هوا بر سینه قراتیمور رسیده از قبل
بند دروازه افتاده بمرد و واقعه آن بود که پسر قراتیمور را از درون تیر میانداخت از تقدیر خدا باو رسیده بمرد این از اقبال صاحبقران
بود که اکثر بحضرت او چنین روی میداد القصه حرم سرای را گرفته صاحبقران اهل و عیال او را بسمرقند فرستاد چون قرشی فتح
شد صاحبقران نامه برای اخی جان بتیر میرز فرستاد که البته بیایند اما خبر این هنگامه بتوقتمو خان رسید توقتمو خان از سمرقند بخارا آمد
از بخارا بجانب قرشی روان شد قراولانیکه در موضع بدینه بودند خبر بصاحبقران آوردند که اینک خان چندین لشکر بکران رسید صاحبقران
فرمود در دربند قرشی را محکم کردند مردم همه عهد کردند و قسم خوردند که بر سر اهل و عیال خود جان بازی میکنیم بعد از آن کردی برامد لشکر اوزبک
فوج فوج و قبیله قبیله فردا فردا پیدا آمدند جمیع اغلان علم قاسم داشتند آمده بدروازه توتک فرامدند قریب نصف و زحمی تفنگ اندازان برامدند
توقتمش خان سی سال بود و جمیع اوزبکیه مسلمان شده بودند در قریب توقتمش خان بودند قراآغا و ر کردن آمده در چهار طاق قرشی فرامدند آن
شب توقتمش خان نامه از برای صاحبقران فرستاد که از تقاضای مسلمانی اگر خواهند ما از جانب ایشان بیدرنگ کشیده جنگ نکنیم اگر
صلح در خاطر دارند صلح سازیم صاحبقران ایلچی را بفرستاد و گفت کار از صلح گذشته است دیگر آنکه ما را مدد شان در کار نیست زیرا که
پدر اگر کافر باشند پسر را فرض است که یاری بپدر کنند ما نمیخواهیم که ایشان بپدر خود حامی شوند ما مدد از کرم خدا میخواهیم فرستاده
رفت توقتمش خان گفت القصه خبر بصاحبقران رسید که برادر اتی ان سی سپاه جتنی بشهر سبز درامد اما از خوف سپاه اوزبک
نمیتوانند آمدن زیرا که اوزبکیه هیچ جا در را بر خندق قرشی و خانه نشسته اند جا جنبت قلعه را ایشان نگین حلقه کرده اند صاحبقران اندیشه
مند شد نامه نوشته نزد توقتمو خان فرستاد که لشکر جغتای آرزوی جنگ دارند خان بنوعی تنگ کرده اند جای میدان داری
نیست اگر تنزل عقب تر نشینند ما بر آمده میدان داری کنیم اگر زور ما رسد اطاعت کنیم قماری نام را گرفته بلشکر چته در هر جنبه
قصد او کردند او گفت رسولم برسالت آمده ام قماری بکنار خرگاه خان آمد بخان معلوم کردند قماری را طلب کرد در خرگاه درامد دید که
خان بر پوست تخت نشسته جمع دست بر بسته ایستاده اند نامه را داد گرفته بر مضمون نامه واقف گشت توقتمو خان گفت امیر تیمور میخواهد که
با ما تدبیری نماید در حیله او گشته است ما بر کنده ایم در طریق سپاهیگری نمیخواهیم از جای خود جنبید قماری را انعام داد که برو قماری آمده
واقعه را بسمع صاحبقران رسانید صاحبقران سر در جیب تفکر فرو برد بعد از ساعتی گفت اگر با جنگ و جدال بتهور سپاه اوزبک را فراری
نکردم امیر تیمور نباشم همان شب بقماری گفت برخیز بیا با میرویم قماری پرسید کجا خواهید رفت امیر گفت هر جا که من میروم تو همراه باش
هر دو از دروازه برامدند بکنار لشکر اوزبک آمدند قماری هر زمان میگفت ای شهریار برگردید صاحبقران ایستاده نشد هر دو بقول در آمدند
قماری گفت دانم که کجا میرویم گفت نزد توقتمش خان میرویم قماری گفت مبادا اجنبی روی دهد امیر قبول نکرد تا بارگاه خنجر بکمر بسته
بارگاه توقتمش خان در یکی است سراغ دادند که ادنک لشکر رست روان شد او نزدیک رسید سر فوت میاورد امیر متعاقب روان
شد تا بدر خیمه رسید که از سقرلات هفت رنگ دوخته بودند انکس سپیده درامد خدمت خود در مجرا کرده سر دیا پوشید برامد صاحبقران
بیکی از حلالان گفت بخان درآمده بگوئید که شمار آشنائی بوده است بدربار آمده با مطلب ادا درامده گفت وقتی حضرت رسیده

او را آورد به سلامی پیام آموخت توقتمش گفت مرا چگونه دوست باشد آخر رخصت داد صاحبقران در آمد خان شناخت حیران شد
صاحبقران که نشسته در پهلوی خان نشست از این جرئت امیرخان ترسید پرسید که کیستی صاحبقران نام خود را آهسته بیان کرد
توقتمش خان بر جرئت امیر تحسین کرد و دانست که حرف مخفی دارد فرمود که همه ملازمان بر آیند بغیر از خضر سید تا کسی واقف نماند که غیر صاحبقران چنین
جرئت توقتمش خان را بر جرئت خویش ترجیح میکرد گفت من بقول چه رفتم اما توقتمش خان جرئت کاری کرد که با وجود آنکه از من خوف
داشت همه ملازمان را بیرون کرده تنها نشست بعد از آن صاحبقران گفت مارا بسپاه اوزبک اعتقاد بود و مردم نیز میگفتند که یک
کس از جنبده کس جغتای را خواهد زد اما این حرف غلط بوده توقتمش گفت چگونه صاحبقران گفت ما دیروز نامه فرستادیم که
اقوام اوزبک منزلی عقیب تر نشینند تا میدان وسعتی پیدا کند قوم اوزبک قبول نکردند مگر ترسیده اند چون خبر بما رسید مردم
طعنه بی حوصلگی اقوام زدند قیاس آشنایی شما مارا بخاطر رسید که البته توقتمش خان از خبر نخواهد بود و تکیه بر آشنایی شما کرده
آمدیم از هر دو وجه یکی آنکه مارا میان ایل خود ما شرمنده میکنید که فردا قوم را بر این گیرید که یک منزل عقیب تر نشینند دیگر
آنکه ما مهمان شمائیم مارا مواخذه نکنید خان خنده کرد گفت ما مردم مرد نیستیم مهمان خود را مواخذه بکنیم اما این حرف را شنیده بودم
احتمال داشت که بدر ما قبول نکنند صاحبقران گفت قیاس آشنایی عهد شما کرده ایم که یک منزل عقیب تر روید از این گفته
صاحبقران توقتمش خان قسم بقرآن یاد کرد البته بر عقیب نشینیم اما سپاه تا دریافته بودند که این تدبیرست اگر نرسیدتا
میگفتند آنوقت برد کلام امیر تیمور خواستم حرفی گویم از اقبال او هرگز چیزی گفته نتوانستم دیگر اقبال او بدرجه بود که حرفی که
میگفت هرگز رد نمیشد طعام آوردند صاحبقران بذوق بخورد و قماری اشارت کرد که نخورد مبادا دشمن کاری کرده باشند
صاحبقران گوش نمیکرد بعد از آن که برآمد بقماری گفت که توقتمش مرد است نامردی نخواهد کرد القصه امیر آمده بقلعه در آمد
فردا توقتمش خان لباس سرخ پوشیده بر اسب سیاهی سوار شد شمشیر بدست گرفته بدر خیمه توقتمو خان رسید اما سپاه تا منع میکردند
بحرف این عوب مشکل عمل ممکن توقتمش گفت چرا در حضور او این حرف را نگفتید اکنون که قسم بقرآن خوردم عمل نکنم حانث میشوم
نقصی در مسلمانی من میشود القصه بدر خرگاه رسید همه جوانان طلب کرد گفت شنیدم که لشکر جغتای آرزوی جنگ داشته اند
اما این راز را کسی نگفت همه جوانان اوزبک توقتمش را اکرام کردند که فرمان آن قوم از دم تیغ قسم یاد کردند که یک منزل عقیب
نشینند همان ساعت خیمه و خرگاه را بر کندند مردم قلعه میدیدند بتدبیر صاحبقران آفرین میکردند توقتمو شنیده برآمد که مردم
جابجا فرستاد توقتمش خان تیغ کنده بر سر پدر رسید که ای پدر این نامردی که تو کردی لایق قتلی هرچند توقتمو بسر آشتی
کرد گفت ای پسر امیر تیمور ترا از نک کرده است از من پنهان مدار توقتمش قبول نکرد القصه لشکر اوزبک را گرفته از قرشی گذشته
فرا آمد بی ضابطه که در لشکر اوزبک پیدا شد اما صاحبقران پیشتر برای فتحان نامه فرستاده بود که البته بزودی خود را رسانند همان
شب برافتحان داخل قرشی شد نقاره شادی در لوای شهر آوردند توقتمو شنید که برافتحان آمده است گفت این تدبیر را
امیر تیمور کرد اما دید که سپاه اوزبک بسیار بی ضابطه اند ناچار همان شب کوچ کرده بجانب سمرقند رفت اما برافتحان در قرشی
قرار گرفت ایل جغتای کم کم از ایل کند فریدون گشته بوطن خود می آمدند اما از سپاه اوزبک در خوف بودند اگر سوی صاحبقران
نمی بود هرگز آرزوی وطن نمیکردند اینهمه بسعی صاحبقران بود اما در بخارا شخص بخت خواجه سعدالدین ابوبکر که پدر کلان خواجه جویباری

میشوند آمده عرض کرد که شما شیخ الاسلام ملک باشید سید اولاد رسول باشید یکباره کی ترک عمل کنید چنانچه کفو جنة
این ملک اگر فتنه ست بر ایشان بگذارید بیک جانب دیگر بروید انچه ظلم ست که مسجد کلان را شراب خانه کرده اند مسلمانان از انکه اندک
نماز جمعه خوانند ایشان را ازین حرف و شوری پیدا شد بیت چنین گفت آخر در شوریده کار که ای شیخ الاسلام عالی تبار همان
تغیرت اهل آئین چه شد چه شد شرع ساطع و دین چه شد بعبرت نظر کن بمسجد بهوش شده چون خرابات دُردی فروش همه غوطه
درخون بجنت زنیم و یا کوس اسلام ملت زنیم زخون خود این شهر دریا کنیم و یا کوه هر شر ناپید کنیم خروشی برامد ازین گفتگو
همه سلام هل ریا یاهو خروشی نه مردم نمودار شد تو گویا قیامت پدیدار شد القصه سخن اندر دلش بنوعی درسوخت قبول
افتاد که حضرت بکرجارم در گریه شدند مردم بحی فریاد کردند که ای شهر یار امیر تیمور مع براقی آن آمده قرشی را گرفته اند خوب نیست که
هجوم عام کرده این طایفه را از پا اندازیم همه قبول کردند علم سبزی بر سر خواجه سعدالدین بر پا کردند ایشان لباس سبزی پوشیده
شمشیر در کف گرفته مداح را فرمودند که حمد خدا و نعت رسول ع را خوانند گریه میکردند دل مردم ببرده آمده بود از هر جانب او دن
یکلخت شدند اما سپاهیه در بخارا از ده هزار کس بیش بودند ایشان را بنوعی صلابت زیر کرده بود که بند در بندشان میلرزید رو
بهزیمت نهادند و دو هزار کس کشته رفت دیگر همه گشته شدند اول بمسجد کلان درامدند خمهای شراب را ریختند آن روز
خواجه را امیر خود کردند فی الحال قرار کرفتند مردم جته بسمرقند رفته را واقعه را بتوقیمورخان بیان کردند او در غضب شده
طایمغر قتمش و تیمورتاش قنغرات را فرستاد که رفته بخارا را قتل عام کنید ایشان نان به پنجاه هزار کس سوار شدند اما تیمورتاش
مردی بود صاحب فکر بخان گفت اگر بتدبیر بخارا را بگیریم بهتر است آن پنجاه هزار کس املیه پوش کرده دستارها از شال سوم کلاه
بلند تسبیح های کشال رسیدند الما ترا فرمود که بمال کسی دخل نکنید همه کافر بودند چون از مسلمان بسیار دیده بودند رسم مسلمانی میکردند
خبر بخواجه ابوبکر آوردند که چنین کسی مسلمان طبعدر رو غازی فرود آمده اند هرگز مال کسی را نمیگیرند شب و روز نماز میخوانند هر چند
جاسوس فرستادند همین خبر آوردند آخر یکی از اکابر شهر را با همراهی نازو نعمت بسیار فرستادند به تیمورتاش خبر آوردند بیشواز
برامد برسم مشایخ ملاقات کرد تحفه و هدیه را قبول نکرد که مال فقرا است مستم یاد کردند از ملک خاص ایشان است بلشکر خود قسمت کرد
گفت ما از سپاهیه ایم بدست حضرت سید آتا مسلمان شده ایم توقیمورخان از ما بد برد که شما میل مائید یاری مسلمانان خواهید کرد در
میان ما نباشید ناچار برامدیم مسلمانان تقاضا کردن نان نمک او خورده باشیم چگونه تیغ بر روی کشیم بخاطر ما رسید که خدا و رسول
ما را خواهد داد تا ببخارا رسیدیم سواختی ما خوانند هر وقتی که سواختی ما فربه شود کوچ کرده بوادی رفته خدا را طاعت کنیم اما دنیا
بسیار بکار داد و آخر دو چراپیس آمده بخدمت خواجه آنقدر تعریف کرد که خواجه را آرزوی دیدن او شد چند مرتبه کس فرستادند که
بیایند تیمورتاش نیامد اما تیمورتاش میخواست نقشی نشانند حیران بود چهار باغ دید پرسید که از کیست گفتند از خواجه درامده با گنده زخم
دندان کرده در بغل اند حت لشکر را گذاشته بجانب بخارا متوجه شد هر چند طایمغر گفت مرو تیمورتاش گفت من فکری کرده ام
میباید که شهر را بی هم بحری بود که بدروازه رسید فرامده بقبله نشست بیگاه برخواسته بخدمت خواجه آمده گفت خطا کرده ام
بخشید خواجه گفتند چه کرده آن آبی را آورده گفت طهارت میکردم که این آبی از روی آب میرود دیگر بار گرفته زخم دندان کردم
بخاطرم رسید که حق مسلمانان است آخر تحقیق کردم لب جوی باغ شما بوده است این آبی از شما بوده است آمده ام که این لعاب را که فرو

برده ام بخشید گفته گریه میکرد ازین گفتگوی او همه را اعتقاد شد خواجه گفتند در میان قوم از تو بهتر کسی هست گفت فروترین از همه هم
مردمان هستند که اگر به تهور کفر مان گم کنند البته قالب تهی میکنند خواجه را بخاطر رسید که چنین مردم را خوبست که بشهر بیاریم به تیمورتاش متوجه
شدند که قوم خود را گرفته بشهر بیا او رفته قوم خود را گرفته آورد وقتی که بشهر رسیدند جبر میکردند داخل شهر شدند بجنبه ای او فرا آمدند آن وقت آنجا
عمارت نبود همان شب مکمل شده اول خواجه را شهید کردند بانصد کس از بزرگان و سرداران قتل کرده سرهارا در چوب دار کرده گذاشتند هیچ
کس را آرای دم زدن نبود و جمیع مردم زرا بدرون مسجدها جای کرده مسجد قزل ارسلان خان را ویران کردند همچنین تا زمان صاحبقران ویران
بود حالا این گنبدیکه هست صاحبقران ساخته است جمیع کتابها قرآنها را آنجا توده کردند که سوزند همه مردم را قتل کنند گویا آن روز
قیامتی در بخارا پیدا شده بود اما هر لحظه آوازی از غیب بگوش مسلمانان میآمد که ای مردم بخارا هرگز قتل نخواهید یافت اما این ندارا
مؤمنان میشنیدند کافران نمیشنیدند هر زمان که فوران مسلمانان را قصاص میکردند که مال کجا است که شمارا قتل خواهیم کرد یکی از نامرده
لوچان گفتند که هرگز مایان را قتل نتوانید کرد زیرا که هر زمان ندای ایشان به مایان میرسد که هرگز بخارا قتل عام نیافته است به تیمورتاش گفتند
او چندیرا شکنجه کرد مسلمانان گفتند که آری ندای میشنویم اما نمیبینیم که او بر سم جاهلیت قسم یاد کرد که تا ندادهنده را نیابم قتل عام نکنم
دیگر از برای مال گرفتن توقف میکردند که مال پیدا شود مفلس تا غرض در شکنجه و ناله بودند اما صاحبقران در قرشی این واقعه را شنیدند مردم
بخارا را تا ناشف بچو زد که براقی ان مشورت کردند و چند نفر رو آوردند اما صاحبقران از جهت حمیت مسلمانان با همراهی چهل کس بطرف بخارا راهی
شدند قریب بخارا اول آمدند آنجا صد کس قراول بودند یکی از قراولان را اسب گریخته بود در بوزه جریدست صاحبقران افتاد شرح واقعه را
با میر گفت همان شب رسیدند آن صد کس را سر بریده با چهل کس همه سفید مویان آمدند چون در صحرا کس نبود امیر قطعه کاغذ بسیاری را
نوشت که فردا رجال الغیب بمدد مردم بخارا خواهند آمد مسلمانان اگر دو شب در بخارا آمده بر بالای منار برآمده آن شب
بادی تندی بود آن کاغذ پارهارا پاشید باد بهر جا برد بعد از آن نزدیک یاران آمده فرمود همه لباس سفید پوشیده
سوار شدند از قرشی همچنین آمده بودند فشها که داشتند علم سفید گرفته روان شدند همین روز تیمورتاش مقرر کرده بود که مردم را قتل عام کنند اما
آن کاغذ پاره هارا شمال بهر جانب پریشان کرده بود گرفته مطالعه کردند مضمون اطلاع یافته ترسیدند چون تیمورتاش میدانست که این
دین بر حق است طامغوز مردم را برآورده در بیرون دروازه در صحن باغ شمس الملک که حالا نمازگاه میگویند در جنوب بخارا ست از پی جنگ
شدند همچون آمدن مردان غیب آوازه شده بود بناگاه گردی برآمد صاحبقران با آن چهل کس یکی تکبیر گفته تکبیر تفرقی گفتند که اسب تیمورتاش رمید
از اسب افتاده گردنش شکست از آن لرزه در سپاه چته افتاد صاحبقران پیش پیش روان شدند وقتی که تیمورتاش که از قوم این فنون بود دست
بقتل نهاده بودند ترسیده مرده تیمورتاش را گرفته اسیرا فرار یافته گریختند طامغوز مع قوم خود بجنگ متوجه شد اسیران از جنون زور پیدا
شد خواستند که مردان غیب خداوند تعالی قوتی داد که یکی بندیان بندرا پاره کرده در فهتاده ند از قوم چته میکشتند طامغوز
چنان جنگ میکرد که شرح راست نیاید صاحبقران سد راه او گرفته طامغوز صاحبقران از پشت زین در ربوده میبرد دست بعضو او
میکرد گفت امیر سکیفت هرگز کسی مرا قید نکنند از غیرت طامغوز اما صاحبقران خنجر کنده بر چشم او زد او امیر را برداشت صاحبقران پای اسب
او را قلم کرد از اسب افتاد مردم رسیده سنگسار کردند القصه تمام سپاه چته را سنگسار کردند اموال های خود را گرفتند بعد از آن
بیراقی خان کس فرستادند براقی خان از قرشی آمده بهمین همت صاحبقران بعد از شش سال بر تخت پدرش بابا قلیچ خان قرار گرفت

فرمود عمارتی بر سر قبر پدرش کردند هنوز آن عمارت در فتح آباد در جوار حضرت شیخ العالم در شرقی بخارا هست مردم بدیدار بادشاه موروثی خود شکرانه ها بجا آوردند

داستان فتح سمرقند و خروج میرزا جهانگیر ابن امیر تیمور گرگان

اما توقتیمور خان در سمرقند بود این واقعه را شنیده بجمیع قبیله اوزبکیه بسی ماند میخان لشکری جمع کرد که اکثر تاریخ نویسان میگفتند که لشکر او زیاده از لشکر هلاکو خان بود صاحبقران نیز شنیده کس فرستاد تا ایل جغتای جمع آمدند در فتح آباد در قیامت سیم صاحبقران بکورو که بدین مقصد شدند آنوقت فرزند نخستین امیر صاحبقران از الجن جایم پیدا شده بود در اول کوروک بر اسب کمند بالدم سیاهی نشسته خفتان سرخ پوشیده بری بلندی بر سر خود زرکشی پر از تیر شمشیر مصری در کمر بسته شاطر پیری در جلو و هزار جوان کمر بستن هنتاد از هفده تا هژده ساله تجاوز نکرده بر اسبان سمند بالدم سیاه رکب همه اسلحه سپاهی گری آراسته بگذشتند براقی خان پرسید که کیست صاحبقران زانو زده عرض کرد که خواهرزاده حضرت خان فرزند صاحبقرانست این حرف بخان بد رسید بیبانه میگفت بنده زاده حضرت یکی از نوجه که مردم تماشای خان استاده بودند همه تماشای میرزاده بودند خان از تنگ آمد گفت از دهان این کودک بوی شیر میاید او را بجنگ بردن خوب نبود امیر اندرز خوب است گفته تا میرزا جهانگیر رسیده از خان در گذشت از جهت قراچی تعلیم نکرد براقی خان را گران آمد ناگاه کلنکی بر آسمان میپرید حضرت شیخ العالم نشسته بود عاری در گردن او چهار زده میرزا جهانگیر به تیر زد که سر او قلم شد [illegible] سلامت باشند همه آفرین کردند بعد از آن مرد دیگری پیدا شد قد بلند سبز رنگ محاسن دو مویه سپ بور دم جنابا سوار خفتانی از پوست ببر پوشیده شیخ هزار جوانمرد بالا بلند رسیده خان را سلام کرده زانو زده گذشتند که امیر حاکو برلاس بود که علم سبز داشت بعد از آن علم سرخ نمودار شد بلندی آن علم بست گز بود و آن علم را مردی گرفته بود قامت او از مردم دو گز زیاده بود متعاقب او چهار هزار کس برامد آمده زانو زده گذشت او را امیر اولجای ترکمان میگفتند هر کسیکه میگذشت براقی خان بدره زری میداد بعد از آن جمعی پیدا شدند همه جامه های سیاه اسبان سیاه علم سیاه داشتند بغیر از ترکش چیزی دیگر نداشتند دو مرد پهلوان میامدند مقدار شش هزار کس بود و آن یکی مرد قد بست کشاده پیشانی سفید روی بود و آن دیگر کشاده روی فراخ دهان دراز دست گرد ناخن بود سرداران ایل ارلات بودند امیر یادگار شاه امیر مؤید میناامید نذر عهد کرده بودند که تا قوم جته را از ملک خود بر نیارند لباس سیاه از بر خود دیگر نکنند خان را زانو زده گذشتند باز مرد دیگری پیدا شد چین بر جبین زده تفنگی بر گردن حمایل کرده بود و امرد کشاده چشم گرد بی حسین امیر بایزید جلایر نام داشت قوم جلایر عهد کرده بودند که تا مخالفان را از ملک بیرون از جبین دور نکنیم باز مردی پیدا شد بر تخت روان نشسته فرش موا کسند انداخته قرآن تلاوت میکرد اکثر لشکر او برسم هندوستان بودند شیخ حسین نویان میگفتند که هند را اسیر کرده بود جلال الدین [illegible] دیده است که شیخ حسن میگفتند از دست او نیز گذشته اند باز جمعی پیدا شدند رجزی میخواندند تیرکه مضمون رجز آن بود که القوم جغتای کاری کنید که اول ملک موروثی و کوه خانه خود را از دست کوزه چته جدا کنید باز دو جوان در شتران سوار شمشیرها برهنه بر دست ایشان سرداران ایل قوچین بودند عثمان بهادر نام داشتند خان را خوش آمد انعام بسیار فرمود که روز جنگ تیز همچنین باشید دو جوان دیگر پیدا شدند بجبل چهار صلاح سپاهی گری آراسته هر دو جوان شیر رنگ هندو خوا[illegible] قوش بیکی دیگری قماری ناق امیر خداداد امیر حسین جانداری امیر بیان سلدوز ایلمش بهادر طغای بوغا بهادر

هر یک بشان شوکت در گذشتند لشکر جتای از صد هزار زیاده بود هفتاد علم داشت براقی‌خان میرزا حاجی بیگ را
از رفتن منع کرد میرزا دل شکسته شده برگشت اوتنک لشکر را بصاحبقران داد سول لشکر را با میر جاکو داد ذیان خنجر را
ایراول کرد میر اوغون ترکمن را هراول کرد که پیش پیش لشکر میرفت روز جمعه هفدهم رمضان از بخارا بتاریخ هفتصد
هفتاد هفت کوچ کرده بجانب سمرقند روان شد داستان جنگ صاحبقران بتوقتمو خان
وشکست اوزبک چون حضرت صاحبقران مع براق خان لشکر جتای را گرفته رسیدند قراولان اوزبک
بخان خود خبر بردند که اینک لشکر جتای رسید خان پسر خود توقتمش را در سمرقند گذاشته خود آمده بر لب جوچین فرود
قراول و ایراول لشکر صاحبقران آمده خرگاه برپا کردند از جانب دیگر لشکر جتای آمده فرود آمدند تا
دو لشکر در مقابل یکدیگر بودند چند اول برگرد هر دو لشکر گشتند سه روز در کینکاش بودند جوانان لشکر اوزبک لازم
شمشیر بروح چنگیز خان قسم یاد کردند که فردا بجنگ لشکر جتای را بشکنند تا کشته شوند توقتمو خان سوار شد اما
صاحبقران بر طرف قول جبت کنده ایستاده بود قراولان تاخته رسیدند که سپاه اوزبک سوار شد صدای کرنا و
صاحبقران مع سرداران رسید براقی‌خان تعظیم کرد بهمراهی حرمیه شراب جوزه نشسته بود صاحبقران زانو زده عرض کرد که
تعضیر خان اوزبک سوار شده مستعد باید که حضرت خان سوار شوند ما درعنان مع برادران جان بازی کنیم براقی‌خان
گفت آل جتای از آل جوجی زیاده‌اند این قحبه‌ها من نیستند دیگر آنکه اگر شما را شکستی رسد آنها بمن تکیه میرسند و اگر من شکستی
واقع شود بکه تکیه کنیم صاحبقران گفت تکیه‌گاه هم خداوند تعالی است اگر خان سوار شوند جوانان بنوع دیگر مصاف میکنند
دیگر آنکه ما در جنگ باشیم مبادا در اینجا بندرت حضرت خان ضرری رسد گویا این حرف الهام غیبی بود بر زبان صاحبقران
القصه براقی‌خان سوار شد صاحبقران مع برادران سوار شده رو بروی صف توقتمو خان ایستاد و آنروز صاحبقران
بر اسب جقیم رکاب بود اوتنک لشکر را با ایل رلات داد امیر موید امیر یادگار شاه آن علم بلند را بر لب جوی گرفته ایستادند
سول لشکر را بقوم جلایر امیر بایزید جلایر مع خوانان خود توب زده ایستاده بود قوم قوچین در پیش روی علم دوجشنند
اما علم صاحبقران سبز بود هند خواجه قوشبکی قمدی ناق پیدا شده تفنگها در دست در جلو صاحبقران بودند مقدار دو هزار
تفنگ‌چی پیاده بودند امیر صاحبقران بنفس مبارک خود اوتنک سول لشکر را ترتیب داده نقابت بجا میآوردند اما از اینجا
حضرت سید تا در زرغوطه خورده بودند نقابت لشکر اوزبک را بجا میآوردند جمیع بنجان و قنغرات را بر دست راست جای دادند
علم قناس بر سر توقتمو خان بود ایل رغون و برقوت و قتماور را بر دست چپ جای دادند ناگاه چشم خان اوزبک بر علم
صاحبقران افتاد گویا قطعه ابر سبزی دید که در هوا ایستاده آثار فتح و نصرت در آن علم مشاهده نمود پرسید گفتند علم
امیر تیمور است چون دانست که براقی‌خان سوار نشده است یار طویل بجا در وحشت کرد که مرا امیر تیمور سوار کردی اینک خان
جتای سوار نشده است ار طویل گفت خان غم مخورید قوم جتای فریب خورده‌اند من از کنار این جوی گذشته بر سر
پرده براقی‌خان در آمده او را گرفته بیارم بهمراهی پانصد جوان از رودخانه جو گذشته از عقب قول آمد که از هر دو صف
هیچکس خبر دار نشد هر دم در بار دیدند که پانصد سوار از عقب قول پیدا شدند گفتند ما نیز از ایل جتائیم اکنون آمده ایم

از خان فاتحه گرفته بجنگ میرویم براقی خان ایشان را طلب کرد رسید اطراف اورده خان را گرفته غوغای اوزبکی کرد شمشیرها را از نیام بر آوردند یکی از مردم اورده بازار تاخته آمد بخدمت صاحبقران رکاب بر کرده عرض کرد شرح و قصه را گفت در هنگامیکه طلبک اوران جنگ اسب انداختند صاحبقران حیران شد که چه فکر کنند اگر روی تابد دو لشکر در تقابل یکدیگر اند کسی زنده نخواهد ماند شمشیر کشیده خنجر را سر زد که مبادا این خبر منتشر شود بعد از آن آهسته نزد سرداران آمد که ای برادران میباید که در جنگ براقی خان باشند شما در جنگ باشید من رفته خان زاده را بیارم اما آهسته شرح و احوال اتجاری گفت او را در زیر علم مانده هنگ خواجه را مع تفنگچی گرفته روان شد هر که می پرسید میگفت امروز هر دانه بکوشید من رفته میآیم از صف که برآمد مردم زحمدار از قول جانب صف میآیند همه را از ده واپس گردانید که این خبر را مردم صف نشنوند همین کردار خود تحسین میکرد اما ارطویل بهادر تیغ کشیده باورده خان در آمد فرمود خان زاده را ببندند بر اسبی بار کرده پاره اوالجه گرفته فکر کرده که از عقب لشکر رود البته لشکر جغتای خان زاده را جدا کرده خواهند گرفت از قول برآمده براه آمده روان شد صاحبقران وقتی آمد که خان زاده را برده اند حیران شدند است که کدام طرف برده باشند اما ارطویل خان زاده را گرفته روان شد که ناگاه از جانب بخارا گردی برآمد علم سبزی پیدا شد قریب دو هزار کس برآمدند همه هفده ساله تا هژده ساله جوانی بر اسب غیبی بود زخمهای سر خود را بر قرقره بر سر اسب وبند کرده اند براقی خان شناخت که میرزا جهانگیر است فریاد کرد که ای نور چشم منم براقی خان میرزا شناخت با همراهی دو هزار جوان یکی دو انداز ارطویل شمشیر کشیده رسید که براقی خان زنده خان را خود را برفت پای خان را از زیر شکم اسب بربسته بود بر زمین او بزان شد دوباره خواست که تیغ اندازد میرزا دید که قبا حاشیه دست بکمان برده چنان زد بتیر بر سینه ارطویل زد که پریده فتاد رسید برکتف خان گرفته بر اسب سوار کرد همه را قتل کرده خان را گرفته بجانب قول وقتی رسید که حضرت صاحبقران استاده اند از این کردار فرزند خرسند شد این جزئی آن بود که براقی خان میرزا جهانگیر را از آمدن منع کرده بود آنکه از ضابطه صاحبقران از قول بعضی این خبر وحشت اثر را کسی نبرده بود آوازه افتاد که ارطویل رفته براقی خان را قتل کرده این خبر را از حیف میگوید شوری در صف سپاه افتاد چو جنگ یک مع قوم یحان یکی اسب علم صاحبقران مانند قاری پیاده شد پالهای اسب بیکدیگر بسته جنگ در پیوستند قوم قبغش پایل جلابر مع علم ایشان برداشت از جانب سول قوم قنغرات علم امیر مؤید را خواستی بردارند چون علم عظیم بود بر زمین دوخته بودند قوم ارلات کرد او را گرفته جدال میکردند غیر آن دو علم تمام علم را بجا کردند دو ظلمت بنوعی برآمد که آفتاب را کسی نمیدید و در نوبت صاحبقران مع براقی خان رسید مردم براقی خان از سلامت یافتند یکپاره باور نمیکردند آن روز براق خان را بر فیل سوار کردند تا همه معین دیدند صاحبقران مع میرزا جهانگیر یکی بعد قاری اسپ انداختند قاری آن روز سه زخم یافته بود دنیا را تمام جنگ ظلمت گرفته بود در روز یکبار از دو طرف بصاحبقران تیر انداختند اسب میشد راست امیر از بالای اسب افتاد تیر آمد و بیکدیگر رسید بدو رخ رفتند میرزا جهانگیر رسید امیر را سوار کرد دزده بر داشتند باز علمها را بجا دوختند اما هر چند کردند لشکر جته را از جا نتوانستند بیجا کردن القصه آن روز گذشت هر دو قوم از یکدیگر جدا شدند بچنین جنگی هرگز نشده بود امیر خود از خان فاتحه گرفته بجنید اول مقید شد پاسی از شب گذشت سر نانوخته

رکشته شده صاحبقران بنفس خود نشست اسب لجام نبود و اسب بیکار بود رسیده از دست امیر گریخت چون اسب بار برگرفتن نکشت
بسیار امیر توجه کرد نتوانست گرفتن تا بلشکر جته رسید چند اول جته توکی بهادر دید که اسپی گریخته میاید گرفت یکی از چشم بر صاحبقران
افتاد قصد صاحبقران کردند از روی غم امیر دست بخنجر به تیر و خود در اینکه کرده سخن میکرد امیر جوان تشبیه بود توکی اورا گرفته آورد
تو قیمو خان بایک تن نشسته بود در آمده گفت از لشکر جتای نخجر بسته افتاده است امیر را روبرو کردند گرفته حرف زد
حاجی بود خان جته نفهمید داغش کاهید فرمود که برده بند کن او آورده امیر را بند کرد یکی از نوکران خود را پاسبان ماند با
بطلایه رفت امیر دید که پاسبان از خواب بود دانشکیلیکه در پا داشت طاقی خود را پاره کرده بخته و چوب همراه اشکیل او را کرد
بر آمد بناگاه پوتی خنجر کنده سد راه امیر را گرفت امیر نیز خنجر پاسبان را گرفته بود در آمده رو برو شدند هرچند امیر سخن پرسید سخن نکرد
امیر چند برابر زده او را افراور درخواست که بکشد او گریان شد امیر گفت از مرگ باک داری گفت از مرگ باک ندارم اما
طالبم بمطلوب نرسیدم امیر پرسید گفت چه گویم نظم چه گویم که ناگفتنم بهتر است زبان در دهان پاسبان سر است امیر بسیار
مبالغه کرد گفت من تومان آقا نام دارم دختر خان جته ام در جنگ تیر میر با امیر تیمور دل بای داده ام امشب بکوی دوست خواستم روم
گرفتار تو شدم نظم سیه پوش در گریه آمد بزار چو ابر بهاران ز هجران یار سراپا چو شبنم همه دیده شد تمام وجودش ناله گریه شد
خورشید برق محبت بدوش زده و شمع فرو برد آثار هوش چه فرخنده وقتی که یاری بیار رسد بعد هجران بوصل نگار القصه
از گریه او امیر در گریه شد نام خود را عیان کرد بیچاره عاشق از اضطراب نمیدانست چه گوید بعد از ملاقات که رسم عاشق و معشو
قست تومان آقا گفت خیمه من سرحد در قلب لشکر اگر فردا سپاه جتای یکان یکان بدر خیمه من بیایند شما نه انگه آمده علم مرا
طواف کنند من ایشان را نهان از بیرون خیمه میدارم تو نیز بیایم شب اگر کرنا کشید از درون قول آتیه لشکر بدرم شکست بخورد
امیر قبول کردن تومان آقا بقول پدرش رفت امیر بلشکر آمد که صبح شده است مردم امیر را گم کرده اند هر جانب متردد و متفقد بودند آمده
همه امیر را دیدند خوشوقت شدند از آنچه دیده واقعه را بیاران خود بیان نمودند همه قبول کردند ایلمش بهادر اوج قرا بهادر غیاث
بهادر عثمان بهادر میرزا جهانگیر شصت کس درین خدمت کمر بستند که هر کدام آنها در روز جنگ مثل نره شیری بودند آمده
بخان معلوم کردند از همه پیشتر خود صاحبقران و میرزا جهانگیر شصت داره ملفر گرفته در آمدند دیدند که خیمه سرخ اسپان تازی
بازان خمکاری بر در آن خیمه بسته مانده اند از آن خیمه آواز ناله های بگوش میرسید همه صاحبقران آنعلم سرخ را طواف کرد کنیزکی بر آمد
دست امیر را گرفته روان شد اما صاحبقران با وجود بردلی با بیکرد به درون خیمه در آمد تومان آقا نشسته غیر از ضعفا نیز دار و کسی نبود
بر جسته صاحبقران را بجای خود نشاند گفت الحمد لله که اینجا کسی غیر نیست و وقتی بود که میرزا جهانگیر را آورند امیر گفت این فرزند
منست القصه آن شصت کس داخل خیمه شدند تومان آقا در خانه دیگر در آمده نشست اما سرداران لشکر جتای مقرر کرده بودند که
آواز غوغا که بر آمد شمایان نیز کرنا کشیده روان شوید آن شب شصت کس از آن خیمه کرنا کشیده و شوقون انداخته روان شدند قوم جته
سراسیمه از خواب بیدار شدند دیدند که از میان لشکر آواز شیپور بر آمد بیکبار لعقیده شدند بناگاه از کنار لشکر آواز کرنا بر آمد هر کسی
در دل آنطایفه پیدا شد هر یک بهر جانب گریختند خان سراسیمه شده در آن نیم شب با قلعه سمرقند پیش گرفت توکی بهادر بدست امیر کشته شد
لشکر جته هر طرف پریشان شده فتاده اکثر ایشان از قوم جتای قتل کردند تو قیمو خان در سمرقند قتل شد صاحبقران سمرقند و ان طرف

سمرقند را چون حلقهٔ نگین گرفتند مدت چهار ماه قبل کردند خواجه محمود نام خجندی که پدر خواجه احرار ند جهاالله در سمرقند بودند
صاحب دولت و شوکت بودند نقب زده مع چهل غلام از زیر قلعه گذرانیده قریب لب خندق رسانیدند که اندک راهی باقی
مانده بود که از زیر زمین سر نقب بر آید نامهٔ نوشته بغلام داد که این کتابت را بصاحبقران بده وقتی میر از بالاه بجانب
بخیمهٔ خود میرفت آمده کتابت را داد امیر در سر سواری مطالعه کرد مضمون آنکه عنقریب است که نقب با تمام رسد امیر طیار باشند هر
وقتی که سر نقب بر آید با زرش ز جبر در خواهیم کرد امیر برگشته بجانب براقیخان رفته خانوادار آورده بر آورده آن غلام را
روبرو کرد واقعه را بخان معلوم کرد براقیخان کتابت نوشته بخواجه فرستاد بمنصب ریاست امیدوار گردانید آن غلام
کتابت را گرفته میخواست که از دروازه در آید آن کتابت در موم بود در دهان گرفته میرفت چشم خان اوزبک افتاد
از طرز رفتار او دانست فرمود که کاوید هر چند کافتند چیزی بر نیامد بناگاه بر او عطسه آمد موم از دهان او افتاد
خط بر آمد معلوم بود که خانهٔ خواجه را تاراج کردند اما نقب را نیافتند خواجه را در زندان کرده قیمین کردند گوی که سر نقب در
کجاست خواجه انکار میکرد و سر نقب معلوم نبود یکی از غلامان خواجه خود را از قلعه بر تافته آمده واقعه را بامیر معلوم کرد که خواجه
قیمین کرده ایستاده اند امیر گفت تو میدانی که سر نقب را در کجا آورده اند گفت میدانم امیر آمده ببراقیخان گفت خان گفت
خوب باشد که نقبه سر نقب را از خواجه پرسد میرزا جهانگیر دست بر سینه زد هر چند خان و امیر منع کردند نشد میرزا بسمرقند در
آمده بخان اوزبک عرض کرد که من طفل صغیر بودم پدرم مرد خواجه محمود نام مردی بود عند الله مال مرا باو سپرده بودند
اگر این کودک بزرگ شود بدهید حالا چهارده ساله شده ام میباید که خواجه مال مرا بدهد اگر پادشاه عادلی مرا بخواجه روبرو
کن تا برسم که مال مرا چه کرده است خان لاف عدالت میزد فرمود که میرزا را آورده بخواجه روبرو کردند خواجه نشناخت
میرزا گفت مال پدر مرا که بشما سپرده اند بکجا گور کرده اید خواجه فهمید که این کودک زبانی سخن میکند گفت در جانب شرقی قلعه در
ام حالا او را گور عاشقان میگویند اصل آن نقب خواجه محمود است میرزا دریافت سر نقب آنجاست میرزا نزد خان
اوزبک آمده گفت که مال امانت من از عدالت تو رسید القصه آن شب نزد صاحبقران آمده واقعه را گفت
امیر مع چهل کس زیر درخت آمدند مردم با این کردار میرزا جهانگیر آفرین کردند مقدار ربع روز آدم کافته بودند که سر نقب برآمد
چهار هزار کس آنجا در آمدند از پشته کورستان بر آمدند ده کرنا در آنجا در نوازش در آوردند و شطر فتنه و شوری
در شهر سمرقند افتاد خان اوزبک در ارک قتل شد اما توقیمور خان مع پسرش توقتمش خان هفت اوزبک دیگر قبل بودند
اما توقتمش خان از گردن فرو آمده گفت مرا بکشید نزد صاحبقران زنده ببرید گرفته آوردند چون صاحبقران او را دید
نیکی ها کرده او را نوازش کرد توقیمور گفت ای امیر تیمور مرد آنست که نیکی را نیکی کند من ترا از قتل نجات دادم
مرا و پدرم را بخش صاحبقران گفت بخشیدم اما سید آنار را نمی بخشم که سبب این همه فتنه او شد توقتمش گفت کافران را
بخشیدی مسلمانان را نمی بخشی او را بکشی از میان روز یکه مسلمان را بر هم میخورد و مرا نیز بکش صاحبقران بخشید و سرو پای دو
بحکم خود امر کرد که بروید آن هفت نفر مع توقیمور خان و توقتمش خان روان شدند عهد کردند که دیگر قصد این ملک
نکنند براقیخان شنیده در غضب شد که امیر تیمور چه کاره است که بی حکم من ببخشد فرمود که رفته گرفته آورند حکم

بقتل کرد صاحبقران بضبط شهر بود شنید که خان اوزبکرا سه هفت نفر ورش براقیخان برده اند تاخته وقتی رسید که
توقتمش را اکنب در گردن برکشیده اند امیر رسید که نباید بریدن توقتمش خان بحال آمد گرفته نزد براقخان آمد امیر اجتناب
گرفت تو حکم مرا تغیر بدهی من قسم یاد کرده ام که خون ایشان را بزمین نریزم امیر گفت مرا کشتن ایشانرا بگذار خان گفت بگیر بدین
لنگ را تمام امرا عوز کردند این لنگ بتو بدی نکرده است بجنبای تراکشیده است هیچ کس براقی خان نشنیدند اگر امیر حکم میکرد
همان زمان براقیخانرا قتل میکردند اینهمه اقبال را خدای تعالی بامیر داده بود آخر همه امرا گفتند حکم خان تغیر نباید کنار
ابروی خان اوزبکرا چه زنید قطرهٔ خون رود خان اوزبک گفت این بما حقارت است قبول نکرد البته هردو را بکیر
اما توقتمورخان رضا نشد اما پسرش توقتمش خان زبان طعن بامیر دراز کرد نظم . پسر با پدر گفت کای نیکخو عزیزی
بدنیا نماند ابد کرفتم که صد سال مانی دیگر بآخر روی زین سرای دودر کرفتم که چون خضر یابی حیات نیابی رهائی
ز دست ممات زناموس از ننگ اندیشه کن مده ننگ ناموس چینه بباد که نام بد و ننگ ماند بیاد بود مرگ بهتر ازین
زندگی ازین خواجه که به بودن بندگی خوش آن دم که آید اجل در کنار هر آن دم که مردن شوند خار زار جان را دو روز
دیگر ودیده کیر دم آب نانی دو سه خورده گیر **القصه** ازین ناموس توقتمش خان صاحبقران تحسین کرد فرمود که
حکم خان تغیر نباید کنار ابروی مرا چه زنید چند قطره خون چکد ایشانرا در قوش برده سر و پای پادشاهانه انعام
نمود تا بدشت قبچاق رفتند براقیخان هیچ نتوانست گفتند اما کینهٔ امیر را در دل گرفت خواجه محمود را رئیس کردند تمامی
ملکها ورا النهر و تا آخکند و خجند و ده شهر و ترکستان از ظلم چینه امان یافت ایل جغتای هر کدام بمقامهای خود رفتند
براقیخان که بخارا و سمرقند مدت دو بیست سال پای تخت پدران او بود ویران یافته در بلخ رفته فرمود که مردم بلخ را
کوچانیده بقلعهٔ هندوان که حالا قلعهٔ چنبر طاهر که میگویند برد آنجا شهری بنا کرده پای تخت کرد صاحبقران در گور
خانهٔ پدران که شهر سبز است از وقت چنگیز خان ملک سورغا پدران او بود قرار گرفت ایل آن سال ملکها گرفته
بودند همه مفلس شده بودند چون در اول تاخت بسیار یافته بودند براقیخان برات کرد صاحبقران منع کرده فرستاد
امسال ایلرا ترخان کنند آن ظالم قبول نکرد آخر صاحبقران اسپان خاصه را و اسباب سرای خانم و امثال
تحمه دمد تا حال به برات حساب کرده فرستاد از ایل چیزی نگرفت ایل از سر امیر قسم یاد کردند اما براقیخان طلاهای
خواهر خود را شناخت بایست که میفرستاد از جهت عداوت نفرستاد **داستان دو باره آمدن
توقتیمورخان وکشته شدن او در کنار خجند در لب دریای سیر** در تاریخ عبد الوکیل
مذکور است که بعد از آنکه توقتیمورخان از بخارا رفت روزی بتماشای منکقشلاق کهنه که ساخت افراسیاب رفت
از آنجا کتابتی یافت ملایان چینه نتوانستند خواندند سیدتا نیز نتوانستن خواندند نامه بخدمت صاحبقران فرستاد که
بما چنین کتابتی افتاده است میباید که ملای بما فرستانند که آن کتابت را تواند خواندن گفتند در آن وقت در خواجه
اسحاق کلاباد ی بهتر کسی نیست ایشان جمیع زبانها را میدانند همه خطها را میخوانند نامه فرستاده خواجه اسحاق را
نزد خود در ولایت شهر سبز بردند صاحبقران ایشانرا عزت کردند گفتند شما را بولایت اوزبک میفرستیم که شما

طالب شده اند خواجه گفتند خاک حون ما میشود صاحبقران نامه نوشته که تا ره موی از سر خواجه کم نکنند خواجه
انعام بسیار داده بجانب دشت قبچاق فرستادند چون خواجه نزد توقتمش خان آمدند آن نسخه را مطالعه کردند گشت و
از علم نجوم بود که حکمای افراسیاب نوشته بودند که فرقه بروی کار آیند چنانچه نام بیرحم و خون ریز و در آخر ایشان را
اوزبک گویند ملک ما وراء النهر بدست ایشان در آید نشانه در آمدن ملک بدست ایشان آنکه پادشاهی از ایشان خروج
کند از جهت اقبال او و از هوا حدید بارد باز ملک از اوزبک بر آید نشانه بر آمدن آنکه در تل سنگ سوراخ کان جواهر
پیدا شود تل سنگ سوراخ پشته کوه است راوی گوید که در جنگی که از جنگهای محمد شیبانی که بمیرزا بابر جنگ میکرد
تیر ملتق او او را شد از هوا تیر ملتق بارید بوزن ده مثقال اما مؤلف این کتاب عبدالرحمن میرزا گوید که هنوز ملک بدست
اوزبک است آن نشانه که در تل سنگ سوراخ گفته اند پیدا نشده اگر آینده کان پسنند بقول حکما تحسین سازند
این نسخه بدست میرزا الغ بیگ ابن میرزا شاهرخ میافتد تاریخ را از روی همین پیدا کرد القصه توقتمش خان مضمون او بکه
ملک اوزبک خواهد افتاد دیگر آنکه لذات این ملک ادیده بود باز تاخت ماوراء النهر سوار شد خواجه اسحاق منع کردند خان
خواجه را شهید کرد و از نجبت خواجه اسحاق شهید میگویند بعد از قتل دیدند که کاغذی در بغل ایشان بود این رباعی را
نوشته بودند رباعی گفتم بزبان حال با پیک اجل رمزی بنما بمن ز اسرار ازل گفتا مکن اندیشه که در لوح قضا
بنوشته چنین است مکافات عمل حضرت سید ما گفتند ای خان از زیر باغ را تو مرگ تو مفهوم میشود از این سفر رضا نیستم مر خان
قبول نکرد گفت عروس ملک ما وراء النهر دل از دستم برده است اگر کشته شوم نگردم را تا تاریخ خواجه در هفتصد و شصت و شش است
القصه مرده ایشان را سیدات او در بخارا فرستادند صاحبقران بسیار تأسف خوردند ایشان را در تل خورستان در شرق
بخارا خفته فلوت دفن کردند القصه خبر به صاحبقران رسید که اینک توقتمش خان عهد را شکسته آمده تاشکند را تاخت صاحبقران
نامه بیرا قیخان فرستاد بیراقیخان از قلعه هندوان که پای تخت خود کرده بود رسید در سمرقند لشکر جمع کرده گفتند کسی
نرسید که رفته از دریا بکند رود آبرا بکیرد میرزا جهانگیر دستار را از سر گرفته بر سم چنگیز خانی زانو زده فاتحه گرفت بده هزار کس
رسیده از دریا گذشته لب آبرا گرفت قراولان اوزبک رسیدند آبرا لشکر جغتای گرفته اند اما صاحبقران سی هزار کس
از دریا گذشته فرود آمدند فرزند را دعای خیر کردند توقتمش خان دعا نا کرده در مقابل فرود آمده نامه فرستاد که اکثر از قوم
جغتای مسلمان نشدند آبرا خدای تعالی بر مؤمن و بر کافر مباح کرده است چگونه آبرا بروی ما می بندید ایشان از منزل خود کوچ کرده
بیکجا شده در یا فرود آیند ما نیز در یکجانب دریا فرود آئیم صاحبقران از روی مردی قبول کرد و آنجایکه آب میگرفتند گذرگاه
بود از جای دیگر مکان آب گرفتن نبود آن گذر را در میانه گذاشته صاحبقران بیکجانب قرار گرفت لشکر اوزبک نیز آمده
انجو روندان آن اسپ سیاه چینه آمده گذر را گرفت فرد اسپاه جغتای را آب گرفتن نماندند مردم به صاحبقران طعنه کردند که شما
تا سپاهی گری کردید صاحبقران بغلام خود ایکو تیمور همراه نامه بخان فرستاد آن غلام زیر دست امیر بود حالا در سمرقند
مدرسه امیت کم از دست القصه ایکو تیمور سواره به دربار خان رسید که روبروی خیمه او قطار کشیده بودند هر دم او بجانب خیمه
ایکو تیمور سواره گذشت یساولان اوزبک کردند او چندی زریاغ لا انزا قتل کرد خان اوزبک گفت نکشد ازید نامه ایشان را

بیارو سواره بکنار باط خان آمد نامه را داد او نوشته بود که ما در حق شما نیکی کردیم که از تشنگی هلاک نشوید شما مارا در بلات
ماندید دیگر شمارا حال معلوم است پدران شما بجنگ ما آمده کوشش فروشی کرده عمر بسر بردند شما چند روز آمده جدات لذات این ملک را
دیدید اکنون دل غم تو اند کندن خان اوزبک گفت ما در طریق سپاهی گری قوم جغتای افتند زدیم آب را گرفتیم هرچه آید پیش
آید سازد و بکتیمور جواب نامه گرفته برادر و برادر خون وار ان سد راه شدند هرچند توقتمو خان منع کرد نشد بکتیمور در جنگ
پیوست یکی رفته بصاحبقران خبر داد براقی خان خنده کرد صاحبقران در خشم شده بدو هزار جوان اعتمادی خود که نامشید
سوار شد امرا براقی خان گفتند سوار شوید او بهانهٔ درد دل کرده بحرم رفت مقصدش آن بود که صاحبقران پیش نرود
اما امیر وقتی رسید که بکتیمور زخمهای گران یافته است چو یغو بر سینه او نشسته او را به تیر زد آمده بکتیمور را سوار کرد
بقول فرستاد فریاد کرد که ای قوم جته آبرا بگذارید بمنزل خود بروید او دمار از روزگار شما بر آورم خواهم برادر
خان اوزبک ترسیده میخواست که پس کرد و الغتو نام جوانی از قوم کریت بود صاحب شجاعت بود گفت من جواب
امیر تیمور را گویم گفته بر شتری سوار شد اما طبرزین کلانی بود که بوزن یکمن بود دوانده رسیده حمله کرد صاحبقران
طبرزین از دست او ربوده چنان بر فرق او زد که مع شتر دو تقسیم برابر لطم ستوده زد دستش طبرزین چنان
زد از فتر برتارک پهلوان دو در اند تا تنگ جازه اش صلابت بدل بخت آوازه اش بتقدیر ایزد قضا
قدر بیک ضرب صاحبقران از طبر دو تقسیم بود وش برابر بهم بهم بر نیامد زیاد و نه کم راوی گوید که صاحبقران
مع آنده و هزار کس چنان جنگ پیش گرفت که جمیع اوزبک عهد کردند که ما باز بمنزل اول خود کوچ کرده میرویم
آب در میانه مشترک باشد صاحبقران قبول کرده برگشت بخدمت خان آمده گفت که اینک آبرا مشترک کردم هر
لشکر بفراغبال آب میخورند بعد از ان طبل جنگ زدند آن شب خان اوزبک بخان جغتای نامه فرستاد که امیر
تیمور را صاحب دغدغه میبینم عاقبت تیغ بر روی تو خواهد کشید پدران او از قدیم نوکران پدران شما بوده
ما نیز در خاطر نوکری شما داریم همین قدر شود که هر دو شده امیر تیمور را از میان برداریم براقی خان جواب داده فرستاد که
فردا در میدان من توپ خود را خواهم ویران کرد شما توقف اسباب نماید القصه فردا آفتاب سر از دریچه آب باختر
ملک ها بر آورد صاحبقران بر لگام تخت روان سوار شد خصمان سیاه پوشیده شده بر گردن اسب بسته شاطر
پسران در جلو مع ایل خود آمده بدربار خان ایستاد خان خود را بلباس شیخ العلم آراسته برآمد تمام لشکر جغتای
غرق آهن و فولاد آمده در میدان قرار گرفتند آن روز خود صاحبقران نقابت بجای میآوردند لشکر اوزبک
بست یکصف شد در هر صفی سه علم چار علم مینمود صاحبقران دید که قوم کریت در فراق الغتو سیاه پوشیده صاحبقران نیز لشکر
خود را بست یکصف کرده هر صف و تقابل صف ایستادند ایل برلاس را در تقابل قوم قبچاق ماند سردار ارلات امیر مؤید داماد
یادکار شاه بودند ایل جلایر که امیر بایزید سردار ایشان بودند در تقابل قوم قتاغن ماند ایل توجین را مع لشکر بوغا تیمور
و سایر بوغا بهادر و رو امش بهادر جمیع اینها را در تقابل قوم یوز ماندند اما آنوقت در لشکر اوزبک از قوم اغلان جان صاحب
شمشیر تر نبود زیرا که بخان خویش میشدند امیر چاکوی برلاس مع میرزا سیف الدین که خویش صاحبقران بودند

روبروی اُغلان ماند امیر اولجای ترکمان را مع قوم ابردی در لب جاری در تقابل قوم کریت ماند براقی ازاد و میان
لشکر در تل آرام ماند آن روز صاحبقران چنان صف آراست که واهمه در لشکر اوزبک افتاد و او هر چند کرد مثل صاحبقران
نتوانست صف آراستند اما چشم بد روزگار بآن صف رسید بناگاه از قوم قاعغن در لشکر جته جوانی اسب سیاهی خفتان
سرخ دوانید امیر بایزید جلایر دوانده به نیزهٔ قاعغن برید میرزا جهانگیر تاخته او را به نیزه پرانده دوانده قریب به صف
قاعغن رسید دو کس دیگر را غلطانده کشته نزد صاحبقران آمده تعظیم کرد صاحبقران گفت اول قاعغن را از پدر خود
آموز بعد از آن انگیز تاختن کن این بگفت اسب را برانگیخت بنوعی که کسی ندید که بکجا رفت بناگاه فرق اسب برق تیغش از
صف قاعغن نمودار شد هفت مرتبه بدین منوال دوانید هر صف در تقابل یکدیگر بودند خود در هم زدند اکثر یکدیگر را
پیش میکردند و دنیا سیاه شد صاحبقران رسیده علم اُغلان از اقلم کرده علم خود را آنجا دوخت مبارزان که این
جرئت را از صاحبقران دیدند هر صفی که در تقابل ایشان بود در زده برداشتند اما امیر تیغ میزد نزدیک بود که سپاه
جته شکست یابد اما علم براقخان هرگز پیش نیامد صاحبقران ایکتیمور را فرستاد که خان علم خود را پیشتر گرفته بیا
نزدیک است که قوم جته را از پا اندازیم آمده گفت خان ایکتیمور را دشنام داد گفت بنده اشته است که من ترسیدم
مرا پیش میطلبد من بحرف او عمل نمیکنم من پادشاهم او مرا باید که بحرف من عمل کند ایکتیمور رانده واقعه را گفت صاحبقران
تابان بهادر را فرستاد که گوی صاحبقران عرض بنده کم میکند اگر خان طوغ خود را پیشتر آرند جوانان دلیر شده
دشمن را مقهور خواهند کرد براقخان تیغ کنده بر سر تابان زد او زخمدار شده آمد براقخان فرمود که رفته با میر تیمور
گوید که اگر مرا پادشاه داند مردم را از جنگ منع کند خود را جنگ نکند برگردد من با اوزبک صلح میکنم چه لازم است که
جوانان لشکر را بقتل دهیم اگر نگردد آن جولا قرا فتح خواهم کرد بردم ایلچی ترکمان و امیر ارغون ترکمان مع جماعه
راش فرمود آمده شمشیر بر سر صاحبقران کشیده حکم خان را رسانیدند صاحبقران نخواست که براقخان عاصی شود
کس بسرداران فرستاد که دست از جنگ باز بدارند همه سرداران دست از جنگ باز داشتند مگر امیر جاکو امیر ارغون
گفت امیر را منع کن الامر حکم خان است که امیر را امر میزنم ایر چند مرتبه کس فرستاد که برگردد او گفته فرستاد که اندک
توقف کنند عکس از آینهٔ تیغ جلوه گرست آخر صاحبقران قماری را فرستاد که ازین جنگ چه براید که کشته آید
مرا زنده نیاید قماری رسید دید که مثل شیری جنگ میکند دعای صاحبقران را رسانید امیر جاکو ناچار برگشت اما [illegible]
دید که مردم دست از جنگ کوتاه کردند بامید وعدهٔ خام اوزبک علم را خوابانیده روان شد لشکر مغلوب اوزبک
یکی غالب شده بلشکر خان در افتادند چنگ غبار بر فلک دوار برآمد که آفتاب جهان تاب در آن طوفان ناپدید شد براقخان
گریخته در لب دریای سیر رسید لب دریا بالای دوان بود لشکر ناداشته در آن لای دوان زدند تا ده هزار کس سپاه اوزبک
بقتل رسیدند خان بهزار مشقت از لای دوان برآمده مع اسب خود را بدریا زده شناوری کرده گذشت براقخان گریخته
بحصار رفت صاحبقران گفت ازین مقام روی تافتن مکابره است میخواست جنگ کنند جمیع اُمرا آمده دست بجلو او زدند که
جنگ که دین خوب ندارد در طریقهٔ سپاهی گری بسیار روی داده است اکنون خود را یکبار به بگیریم با لشکر گریخته طرف ما آید

امیر را گرفته مع طوغ بر بالای بلندی برآمدند تا ده هزار کس جمعیت شدند خان اوزبک مطلع شد که امیر نگریخته اند بر تل قبل شده اند
لشکر اوزبکی حمله کردند بضرب تیر و تفنگ زده گردانیدند توقتیمور خان کشته فرامد آن وقت ماه سنبله بود و بنوع برف و
باران گرفت که تا دو روز بارید برف تا شکم مرکب میرسید از جمله مأکولات در لشکر امیر چیزی نبود از یکجانب خوف و غم
از یکجانب سردی هوا از یکجانب گرسنگی امیر بضعف طالع خود توبه میگفت هفت روز ازین واقعه گذشت روزی امیرزاده جهانگیر
از ضعف گرسنگی سر بزانوی امیر نهاده بود و امیر بروی فرزند نگاه کرده میگریست بدعا مقید بود و بناگاه مردی طبق
پوشیده بخدمت امیر آورد گفت اندک طعامی بدست آمده بود بخاطرم رسید که هنوز میرزا از گرسنگی نمرده اند از خود
گذشته بمیرزا آورده ام طبق وا کردند چند کبوتری بریان کرده بود امیر گفت این کبوتران را از کجا یافتی گفت من مرد صیادم
از برای گرسنگی بطلب صید رفته بودم این چند کبوتر دام نهاده گرفتم امیر از جای خود برخاسته بسجدهٔ شکر بجای آورد
میرزا پرسید گفت ایفرزند از کرم خداوند تعالی تدبیری بخاطرم رسید ازین زیاده سخن نگفت صیاد را گفت جای کبوتران
نشان بده هر دو بکوه برآمده رفتند دام نشاندند خودها در آنجا پائیده خواب رفتند تا چهار هزار کبوتر در دام رفتند
آن شب همه را گرفته آوردند میرزا فرمودند که نیکو نگاه دارید اما معلوم امیر شده بود که فردا سپاه جته جنگ خواهند کرد
امیر نامه نوشته یکی از درویشان لشکر داد و پسر حضرت امیر کلال سید حمزه نام داشتند بلشکر اوزبک فرستادند
ایشان بلشکر اوزبک آمدند سید اتا بشوار برآمدند و رامده خان جته را دیدند نامه را دادند بعد از حمد نعت نوشته بود که
ای خان و ای امرای جته بدانید که منکه سیدم میخواهم که شریعت رسول را رواج بدهم دوش رسول صلی الله علیه وسلم را در
خواب دیدم بمن گفتند که فردا ملائکه که در روز جنگ بدر زمین بصورت کبوتران شده مدد رساننده بودند حالا نیز ترا
مدد خواهد رسانید فردا نیز جنگ ملائکه را آماده باشید که همه بصورت کبوتر اند همه تعجب کردند اما ازین نامه هراسی در
دل کفرهٔ اوزبک افتاد سید اتا دلداری میدادند پیر ولی سید اتا پارهٔ آنها را باور نکردند اما سید حمزه آمده بامیر گفتند
اما شوری در لشکر جته افتاده بود و آنشب امیر در طاعت بودند فرمودند که سپاه جبر کنند ذاکران آن شب جبر میکردند
حافظان میخواندند که در دل لشکر جته خوف پیدا شود و امیر در خلوت بمیرزا جهانگیر گفت ایفرزند فردا تو در میدان بمان
این چهار هزار کبوتر را گرفته صبر کن هر وقت که آتش حرب بالا گرفت از جانب قبله یکبار بگذار میرزا دست بر سینه زد
بعد از آن مردم خود را گفت ای مردم من دوش پیغامبر را در خواب دیدم گفتند ملائکه بصورت کبوتر آمده بتو مدد خواهند
رسانید اگر ناگاه کبوتران در هوا پیدا شوند دانید که ملائکه اند همه پای بطهارت باشید یکی تکبیر قرشی تو گفته لب مانید
خدا خواهد ظفر بجانب شماست ازین تدبیر امیر لشکر امیر هم آگاه نیستند غیر از پنج کس القصه چون صبح سید امیر با
قوم خود نماز بامداد را خوانده سوار شدند لباس سفید پوشیده فش گذاشته رد او را کردن فرمودند که همه سپاه
فش گذاشته ذکر گویند همه بغز سوده عمل نموده ده هزار کس آمده صف زدند اما سپاه جته قریب صد هزار کس بودند آمده
صف زدند اما چشم اگر دم در آسمان بود خان اوزبک ایل سرای را به ده هزار کس فرمود صحرا چران زیاده چشم ربی
پانصد کس فرمود جنگ مغلوبه شد اما هر زمان لشکر گفتند اسلامیان دم بدم است که لشکر ملائکه بصورت کبوتر بیامد میر با

لشکر اوزبک بدست ما یان اسیر خواهند شد میرزا جهانگیر دید که آتش جرب بالا گرفت آن چهار هزار کبوتر ایلچی در هوا بود
از آواز غوغای مردم خیل کبوتران گروه گروه میگشتند ناگاه چشم هر دو سپاه بجانب آسمان بکبوتران افتاد شوری پیدا شد
دران غوغا امیر تیغ کننده باواز بلند تکبیر گفت آن ده هزار کس یکی قوت گرفته یکی تکبیر گفتند زلزله در جبروت و ولوله در ملکوت
افتاد و اول کسیکه گریخت حضرت سید تا بودند لشکر جته بهر جانب میگریخت هر یک آدم امیر جنس یک کس را میزد مردم از خوف
کبوتران که لشکر ملائکه عقیده کرده در پشت خود نظر میکردند توقتمش خان دران جنگ هفت زخم یافته بود دو کس گرفته
بزیر تل آورده بودند اما توقتمو خان زاچشم سیاه بود هر طرف میرفت ناگاه از قوم جته تونکوز یابو نام مردی بود پدر او را
خان کشته بود از پشت خان رسیده بر پهلوی خان زد که بخفتاد و جاهای خان از شکم او فرو ریخت اسب و اسلحه خان را
گرفته آورده باسیر گفت ای امیر پدر مرا خان کشته بود خنجر زدم اما سراسیمه شدم سر نتوانستم گرفت اما آه از نهاد
امیر برآمد فرمود که تنکوز یابو را بر بستند بر سر خان آمد دید که از اضطراب جان میافتد و میخیزد و تمام چشمهای و
بر زمین ریخته امیر آمده سر خان را در کنار گرفت امیر گفت ای خان عالیشان هر چه کردی خود کردی مرا بخود دشمن
داشتی اکنون گوی چه مقصد داری نظم بدو گفت شه توقتمو ای امیر مبادا چون من هیچ مسکین اسیر کجا شد همان
کتف بازوی من زهم ریخت آن پشت پهلوی من زنجاه جلالم چه گویم سخن شود تازه داغم ز درد کهن بجبر کشاه
چشم ای خورده دان نظر کن بر انواع تو رحیان تمنای آن که خواهم ز تو غرض چیست ز صدق این گفتگو
چو دیدار فرزند روزی شود ز تن جان فرسوده بیغم شود که از بعد من چون شود کار او که چون گردد احوال اطوار او
القصه صاحبقران از بیوفایی دنیا بسیار گریست اما توقتمو خان طالب دیدار توقتمش خان شده بود صاحبقران
شادی فرمود که اگر توقتمش خان بدست باشد بیاورند در حال آورده او را هر دو پدر و پسر در گریه شدند نظم پدر با پسر
هر دو نالان شدند چو شبنم همه چشم گریان شدند وداع هم کردند از سوز دل بچشم پر از اشک جستند بحل
القصه خان فرزند را بصاحبقران سپرد و پسر را نصیحت کرد که بصاحبقران بدی مکن توقتمش عهد کرد که هرگز دغا و
بی نشود اما تنکوز یابو را قتل کردند خان مسلمان شد بعد از آن جان داد صاحبقران جمیع را با توقتمش خان همراه کرده
مرده خان را گرفته بدشت قبچاق بقلعه ملک قشلاق رفت صاحبقران مظفر و منصور بسمرقند آمد داستان
مکر براق خان رفتن صاحبقران بنزد شاه شجاع و تولد میرزا عمر شیخ راوی گوید که
چون حضرت صاحبقران گیتی ستان از جنگ اوزبک مظفر و منصور باز گشت بسمرقند نزول فرمود چند روز در آنجا
بود و از آنجا در ولایت شهر سبز آمد که وطن آبا و اجداد او بود در آنجا قرار گرفت تمام ماوراء النهر در تصرف او بود
بجز خطبه و سکه بنام براق خان بود براق خان در بلخ بعشرت نشسته بود اما عداوت صاحبقران در دل داشت
بخود فکری کرد برای کتابتی داد که بشهر سبز رود این دو مثال را هر یک بر خط را بتومان آغا بده اما تومان آغا جمیل
بخشید براق خان بود دران وعده و وعید بسیار نوشته بود که البته امیر را زهر بده اما تومان آغا از این واقعه
خبر نداشت به براق خان آشنا بود براق خان بامید آشنایی این کتابت را نوشته بود القصه آن قاصد شهر سبز

آمده در قریهٔ کتاب کینیتی مسافر شد مزارعی او را بخانه اش برد ساعتی بنشست او را آب طعام ضیافت کرد بعد بخ
وابی رفت امایکی از مردم قریه شخصی بزن دهقان عاشق بود آن شب بقصد قتل او آمد مسافر را دهقان پنداشته
هلاک کرد آنگه دهقان پگاه آمده این واقعه را دیده حیران شد تمام مردم ده آمدند آن بیچاره را از مهمان کردن خود
پشیمان شدند درینوقت میرزا جهانگیر بطریق سیر رامده بود آنجا آمده واقعه را شنیده مرده را مع دهقان در نزد و
حاضر کردند دهقان میگریست میرزا حیران بود دیناگاه از بغل مرده کتابت برامد چون میرزا مضمون نامه اطلاع یافت
بنام تومان آقا نوشته بود دانست که از اقبال صاحبقران این واقعه روی داد و مزارع را بخشید آمده نامه را
به پدر داده شرح واقعه را بیان نمود امیر در خشم شده تیغ کشیده تومان آقا را قصد قتل کرد او میگریست آخر
میرزا سیف الدین فرمود که برده بکشش و بخانه آورد میخواست که بعمل آرد تومان آقا گفت مرا قتل مکن که بیگناهم
دیگر آنکه از امیر مرا فرزندیست بتو رشما اگر من گناهکار باشم او بیگناه است چون میرزا بیگناهی و معلوم شد بخود گفت البته
روزی بیگناهی او بامیر معلوم میشود پشیمان میشوند الت خود را قطع کرده در صندوقچه ماند مهر کرده بکار افتاد امیر بدیدن
میرزا آمدن میرزا گفت تومان آقا را کشتم اما این صندوقچه نزد شما باشد اگر مردم بعد از سر من بگشایند اگر زیستم هر وقت که
گویم بگشایند امیر بخزینه دار سپرد القصه میرزا اخفا یافت اما تومان آقا پسری تولد کرد میرزا عمر شیخ نام نهادند
چهار ساله شد بسیار بهوش آمد هر وقتی امیر از صندوقچه میپرسید ندی گفت صبر سازید بعد از چهار سال میرزا امیر را طلب نموده
ضیافتی عجیبی کرد دوران بزم میرزا عمر را بلباس شاهانه آراسته بخدمت امیر آورد میرزا با آمده در کنار امیر نشست
امیر از این جرئت او تعجب آمد گفت این پسر صاحب اقبال است که این جرئت کرد زیرا که صلابت صاحبقران بدرجهٔ
بود که مردان مرد باو نمی توانستند سخن گفتن امیر پرسید که این فرزند کیست میرزا سیف الدین گفت از خود او پرسید
امیر پرسید که ای فرزند پسر چه کسی گفت من غریبم یتیم بیکسم چه میپرسی حال بپدر غریب را بنوعی گفت که همه در گریه شدند
امیر را از سخن او عجب رقتی روی داد چنانچه گفته اند نظم چه پرسی حال شنوای امیر غریبم بی پدر یتیم اسیر درم صلب
شاهست اصداف من زکر و تمر است او صاف من بدامان دنیا غبارم ذلیل کثیرم بظاهر بباطن قلیل ولی دارم
از محنت غم بشور درین محنت در دستم صبور القصه امیر از میرزا سیف الدین پرسید که این پسر از کیست میرزا گفت
واقعه این پسر را بخدمت شما عرض نمایم تا معلوم شود که این پسر از که باشد شما پدر این پسر رسید پدر این پسر مادر این
پسر را بحکم بقتلش کرده است بیگناه شما که حاکم عالی اید در بارهٔ آن پدر چه حکم میکنید امیر گفت خطا کرده است آن مرد لایق
تنبیه است میرزا گفت زور مردم باو نمیرسد که تنبیه کنند امیر گفت ما تنبیه میکنیم میرزا خنده کرده گفت باین قرینه شما را باید
تنبیه سازیم از اول تا باخر گفت معلوم شد که فرزند خود امیر بوده است بیگناهی تومان آقا بامیر معلوم شد بعد از ان آن
صندوقچه را آوردند امیر گشادند دیدند که آن الت خشک شده معلوم شد که میرزا نمک حلالی نموده اند ازین بابت وزیر
جملة الملک میشود اما طبع میرزا عمر شیخ بعلم مایل بود بصاحب هدایه شاگرد داده بودند تومان آقا را امیر نوازش بسیار
کردند از دل او برآوردند بعد از ان از برادران نامه آمد که برادر گرامی در حق ما نیکی ها کرده بسبب گفتگوی دشمنان

بابین ما و ایشان اندک نزاع شد خوبست که از انجانب ایشان و ازینجانب ما بیایم شان لشکر را در حصار ما لشکر را
در حصار بگذاریم بدربند چک چک بزغاله خانه باندک مایه مردم همراه یکدیگر را ببینیم قرآن را فرستاده قسم یاد کرده که بحرمت
قرآن مرا با ایشان بدی نیست البته بیایند امیر کنکاش طلب کردند از پیران ایل منع کردند جوانان سر کردند که صلح شود
بهترست چون دل امیر بصلح مایل بود لشکر را مانده با چهل کس روان شد ایلچی را سر و پا داده فرستاد رفته شرح واقعه را بیان
کرد براقخان با سی هزار کس همراه روان شد غلامی از لشکر براقخان آمده بیکی از تاجکان امیر گفت که اینک براقخان مع
سی هزار کس رسید آن تاجک بنابر تاجکیش کوته اندیشی کرد دست ناداران بود فکر کرد که این واقعه را گویم شوری پیدا میشود
و یا راست باشد یا دروغ این صلح برهم میخورد غلام را نیز منع کرد که بکس مگوی القصه بدربند چک چک بزغاله خانه
آمدند که هنوز براقخان نامده بود و بدهنهٔ دره فرامدند مانده هرکدام بهر جانب افتادند لشکر براقخان وقت فرصت نگاه
رسیدند در پس کوه خان فرامد بعد خان تغتش نقور بالای کوه برامد دید که امیر تیمور مع چهل کس در زیر کوه خوابیده اند
اصلا خبر ندارند یکی از ملازمان گفت رفته پیش او را بگیریم براقخان گفت تا گذشتن ما از خواب بیدار میشوند
خوبست که این سنگ را بسر امیر تیمور روان میکنیم مقدار ده من سنگ بود پنج کس یکی روان کردند از طرطراق و
امیر بیدار شد دید که مثل رعد سنگ غرنده میاید قریب رسیده بود که به نیش پای خود سنگ را منزلگاه داشت که براقخان
الله اکبر گفته انگشت گزید امیر بکوه نظر کرد براقخان را دید دانست که بدشمنی آمده است از جای خود برخاسته اسلحه پوشید
دهنهٔ دره را گرفت یکهٔ شهادی جنگ پیوست تا چهل کس از لشکر براقخان زده قلم کرد لشکر جای گذشتن نداشت دو برادر
بودند از قوم هزاره علی بیک و ولی بیک نام هر دو منصب هزاره جایی طلب داشتند براقخان گفت هرکه جواب امیر تیمور را گوید
هرچه طلبد میدهم هر دو آمده متصدی قتل امیر تیمور شدند هر دو برابر اسب ماندند اما امیر راه را مثل نره شیری گرفته ایستاده
بود هر دو برابر تیغ انداختند امیر بند دست هر دو را گرفته اما یکدست امیر معیوب بود قوت تمام نداشت یکدست ولی بیک را
افشرده پراند که مقدار ده گز راه آمده بکوه رسید که کردکرد شد علی بیک افکنده بکوه زد تا پیکه جنگ میکرد دمی نگذاشت که
یک آدم ازین جانب گذرد چون شب شد کنکاش کردند امیر جاکو برلاس گفت الحال بجانب خراسان میرویم هرجا
هرجا آتش گیرانیده بجانب تنگه ره روان شدند منفرد براقخان متعاقب روان شد چهل کس افتان و خیزان
میرفتند براقخان پا گرفته میرفت امیر جاکو برلاس بخدمت براقخان منصب نو یافته بود در راه عقب مانده
بود شب دیجور بود کسی از احوال او خبر نداشت او را نقلی وارد شد صبح برابر لشکر براقخان بر سر او رسید او را
ببراقخان رو برو کردند خان از امیر پرسید او گفت ندانم کجا رفت فرمود امیر جاکو را بسمرقند برده در قفس
انداختند خود متعاقب امیر روان شد اما امیر میرفت آن چهل کس همراه بودند اسپان فرو ماندند بموضع کله خانه
رسیدند رباطی دیدند از درون رباط جوانی برامد بر مادیان تندی رکاب بازی در دست پیکان تازی در پهلو
میرود اما در اطراف رباط ایل فرامده اند امیر رسید با آن جوان سلام کرد او بزبان ترکی پرسید که از کجا
میآیید امیر گفت از پای سون پرسید که از واقعهٔ امیر تیمور چه خبر دارید شنیدیم از براقخان شکست یافته امیر گفت

آری خان او را امر کرده شکست داد او گریخته جوان گفت شما مرد میدهید امیر گفت میر تو ال ایرانیم جوان از صحبت جز
امیر پریشان شده بنگاه رفت گفت ساعتی فراغت کنید شما را آب طعام بیارم امیر گفت شتاب داریم قماری گفت
اگرچه یکه خوف داشته باشیم از طعام مرباید روی تا مش الحق گرسنه بودند آنجا فرامدند امیر جاکو را شناگردند
میرزا سیف الدین در راه رجعت اندک راه رفته بود که گرد برامد دانست که براقخان ست گشته بنزد امیر آمد اما از آن
جوان نام پرسیدند گفت امیر شاه ملک ترخان نام دارم پدر امیر تیمور رسید ام نیکیها کرده بود اگر امیر تیمور بمن نامه
میفرستاد بروی مدد میرساندم اینده وستی را که امیر از دید که باو مشورت کرد خود را باو معلوم کرد باره منع کردند
آخر امیر توکل کرده گفت چون در قدم امیر افتاد قراولان آمدند که اینک براقخان رسید امیر شاه ملک حیران شد که
ایل پراکنده بودند آخر چهل اسب سر و پا داد توشه راه داد گفت بجانب خراسان روید من براقخان را سرگردان
کرده نگاه میدارم چهل اسب بنده را بیکدیگر کوتل کرده یکدیگر را وداع کرده روان شدند هنوز جنگ امیر ترب شنود که
براقخان رسید امیر شاه ملک پیش از برآمده خان را دید گفت امیر تیمور رفت و مانده و حیران شده با من پناه آورده
میبایدکه شفاعت بنده در سوخ قبول آید خان گفت قبول کردم برآید در دل گفت اگر او را نگشتم آدم نباشم امیر شاه
ملک در رباط آمده ساعتی توقف کرده گشته برامد گفت امیر تیمور را قتلغی وارد شده نگاه میبراید بخدمت فردا نگاه دیدند که
مثنا بعاش گریخته رفته ست بدرون رباط درامدند آفریده نبود آخر گشته بسمرقند آمد امیر جاکو را در حبار سوم قفس آویخته
از هر جانب ایل الوس آمده مبارکباد میکردند خانم که همشیره خان بود قصد قتل کرد امرا اغماض ندفرمود تومان اقا را با بیگم
او وصل بخشنده خان بود و تومان اقا میرزا عمر شیخ را گرفته بخانه صاحب همراه رفت ایشان پنهان کردند اما از
خان امیر جاکو را شفیع شدند چونکه در وقت بیابان قلیخان نیکیها در حق اینها کرده بود خان سر و پا داده از قفس
برآورده بجعفر بیک او را سپرد جعفر بیک او را گرفته بخانه اش آورد هر دو را باهم دوستی شد امیر جاکو شبی گفت مرا
توجه فرست گفت بگو امیر جاکو گفت عاقبت دولت امیر تیمور قوت میگیرد بیا هر دو اتفاق کرده براقخان را
بکشیم با وعده وعید بسیار کرده هر دو موثر کردند که او را بکشند اما رسم چنگیزخانی آن بود که بنزدیک پادشاه چیزی به
میبرد رامدند براقخان این رسم را برهم زده بود فرموده بود که مردم چیزی به گرفته کورنش خواه در کورنش خواه عیزاد
اما کنیز کم از کنیکاش امیر جاکو بجان خبر داد فردا براقخان فرمود که ما رسم چنگیزخانی را اختیار کردیم مردم برای کورنش
بچیزی به آیند هر که بیاید چیزی به او را میگرفتند چیزی به امیر جاکو جعفر بیک را گرفتند اما اینها سوت با گریبان داشتند در
آمدند ساعتی بود که خان برامد رسم صداق قورچی و قلیچ قورچی در آن روز پیدا شد پیش پیش او شمشیر کورنش بر دوش نمی
آیند آمده بر تخت نشست گفت رسم پیران بود چیزی به آمده کورنش میکردند ما چیزی به همراه فرمودیم اما باز اندیشه کردم
مبادا ضرری رسد باز رسم پیران پیش گرفتم همه گفتند نیکو کردید گفت حکم مرا کسی قبضه داده باشد جیبه بیگریبان
پوشیده باشد شمشیر کشیده گفت رسم صداق قورچی قلیچ قورچی پیدا کردیم چیزی به با پادشاه همراه باشد گفت یک یک
آمده پشت عرض کنید من به پشت شمشیر میزنم ببینم که در بر شما سوت هست یا نه یک یک آمده پشت عرض میکردند توست

بجعفر بیگ رسید ناچار آمده پشت عرض کرد صدا داد و به تیغ زد که سرش پرید امیر جا کو مانده روان شد فرمود کرفتند
خواست که قتل کند امرا التماس داشتند باز در قفس انداختند اکنون ضلعی زا امیر شنوید امیر میرفت توشها تمام شد بلب آب
رسیدند از کثرت کرسنگی قوت راه نداشتند امیر طلب طعمه رفت دید که پیره زالی خانه رازم کرده نشسته است
امیر رسید سلام کرد گفت مسافرم کرسنه هم آن زال اوماچ طیار کرد چون کرسنه بود قاشق را کرم کرم در طبق زده
آتش گرفت دهان امیر سوخت زال گفت آش خوردن تو خروج امیر تیمور را میماند امیر گفت چگونه زال گفت قاعده این
است که آش را از کناره اش کم کم گرفته میخورند تا سرد شدن چون سرد شد دیگر قاشق را بر میانه طبق میزنند امیر تیمور
میسهایست که اول از کناره ملک خروج میکرد و از امیر منقول است که میگفت ملک گرفتم بتعلیم آن پیره زال بود القصه
امیر حال خود را معلوم کرد آن پیره زال هفتاد نصیحت کرد گفت هرجا که هر که بدشمن ظفر یافتی مگذار که امان یابد مگس
سخن نیکو کن بزمان بسیار هم صحبت مشو امیر گفت اراده بملک خراسان رفتن دارم حیرانم که از دریا چگونه عبور کنم
پیره زال گفت شوهر من کشتیبان بود و اکثر میگفت که در لب دریا کشتی کور کرده مانده ام آمده کاوش در روش پیره زال
بود و چهل کس رسید اما شما کشتی را کنده پیدا یافت آمده روان کشتی در آمدند پیره زال دعا کرده برگشت امیر از
دریا گذشته بدشت مرو روان شد آن وقت ترکمان ایل براقخان بود شبها راه میرفتند قریب مشهد رسیدند
در زیر پشته فرامدند میرزا جهانگیر را طلب طعمه فرستادند میرزا تردد بسیار چیزی نیافت بجایی رسید که از زیر پشته آواز آمد
جست طوق طلا در گردن میرزا تعاقب کرد بجایی رسید که شتری خوابیده هودج زرین بر او بار کرده اند از زیر پشته
عورتی برآمد بسیار صاحب جمال بود میرزا پرسید گفت من زن شاه منصورم او برادرزاده شاه شجاع است از
شیراز بزیارت مشهد آمده بعد از آن باورگنج روان شد زیرا که والی اورگنج حسین صوفی اکثر انجاب را تاخت
میکرد و از شاه فاتحه گرفته برآمدیم دختر شاه شجاع یشوم قریب اورگنج رسیده بود که حسین صوفی آمده بلشکر شاه منصور
شبیخون زد هر کدام بهر طرف افتادند من اینجا شب افتادم حالا مدت بیست روز است که در بیابانم هیچکس پیدا
نمیشود که مرا بردمن راه نمیدانم میرزا را بخاطر رسید که اگر او را ببرم شاه منصور مرا انعام میکند او را بر هودج
بار کرد اما عورت صاحب عصمت بود و از میرزا عصمت تر بود هرگز بروی او نظر نکرد قریب مشهد آمدند بخواست که
آن عورت را فروشاند باز بخاطرش رسید که من بیگناهم البته جان خواهد کرد عورت گفت ای پسر ما و تو
بیگناهیم اما مردم قبول نمیکنند اگر در خاطر انعام طمع داری بگیر این تکمه مرا ببر در آن عورت بشهر داخل شد شاه منصور
گفت ترا که آورده او گفت خود آمدم بدگمان شد اما میرزا تکمه را بزرگران آورد و زرگر تکمه او را ساخته بود شناخت
بمیرزا گفت بیا پل بگیر گفته بدربار شاه منصور آورد و در آمده شرح واقعه را گفت شاه فرمود که میرزا را بیاورید
میرزا را آوردند شاه پرسید میرزا براستی جواب داد شاه در آمده از زن پرسید عورت رنگ او را امید داشت
رنگ زرد شاه برآمده از میرزا پرسید که از کجایی گفت پسر امیر تیمورم پدرم قید کرده آمده بودم اما نگفت که پدرم
نگفت که در بیابان است شاه منصور امر کرد که این جوان برادرزاده را بردار کنید برادرزاده گفت در حلق میرزا افکندند

میزد با بیگناهی خود مینالید و مناجات میکرد نظم چو از حکم منصور بی وفادار روان گشت شهزاده با قضا
بگردون نظر کرد و گفت ای آله گواهی تو خود من ندارم گناه ز احوال زارم پدر بیخبر کجا یا پدر بین بحال پسر دیگر با
دیدار یاران خود . نبینم ندارم غم جان خود القصه در نوقت او را بر دار بردی پیدا شد شاه شجاع از شکار رسید
دلش از ناله شاهزاده درد کرده بود به شاه شجاع عرض کرد که جوان غریبی بیکسی کرده او را مقتول کرده اند شاه شجاع میرزا
را طلب کرد او شرح واقعه را بیان کرد شاه پرسید که پسر کیستی گفت پسر امیر تیمورم شاه فرمود که ایجلاد او را گو زبانگ
نگهدارید تا تحقیقت کار معلوم شود گفته بجرم رفت اما شاه منصور از نصیحت او بیم خود همیشه بد بود و جمله غم خود در نظر نمیکرد او
شمشیر کشیده دختر شاه شجاع را قتل کرده برآمده رفت بمازندران در آمده نو شد دیگر باره روی غم خود را اندید شاه شجاع
شنیده پریشان شد اکنون از میرزا بشنوید سه روز صبر کرد از فرزند خبر نیافت حیران شد آخر آن کس الکه انشه بطلب
فرزند برآمد بدیه رسید باغ و عورتی فریاد کرد که ای جوان این باغ در راه خداست بیا از میوه این باغ بخور و امیر در او
و از آن میوه ها بخورد و با سایش معتقد شد مرد آن عورت آمد زن گفت مهمان مسافری آمده مرد آتش گرم کرده آمده و دید که
مرغ منقش ایستاده است ببال خود عکس از روی امیر دور میکند آخر در رسید بود که آن مرغ پرید هرگز انچنین مرغ ندیده بود دانست که
طایر آفتاب است بعد از طعام گفت ای جوان حسب و نسب خود بگوئید که بمن معلوم شود امیر واقعه را معلوم کرد باز از گفته خود
پشیمان شد بخود گفت طوری کردم و زفکر قتل او شدم و او را غافل ساخته زخمی زد که سر بریده با نکند آخر و فریادی کرده گفت
ای ستمکرده حق نمک من اندیشه نکردی من ترا جا کرده بودم و اما پیره زال نصیحت کرده بود که حق نمک را اندیشه بکن امیر از کرده
خود پشیمان شد سر او را در کنار گرفته عذر میگفت اگر امیر بقتل ناحق آخر و استغفار میگفت آن بیچاره با امیر میگفت نظم
چو از زخم صاحبقران آن غریب شد از گلشن عمر خود بی نصیب از آن خون ناحق الم میچکید همیگفت در خاک خود می طپید
که ای بیمروت چه کردی بمن بریدی امیدم ز فرزند و زن سزای من این بود شیره مرد سزای من اینست ای بیخرد مروت
همین است در دین تو عدالت چنین است آئین تو مکافات نیکی کنی از بدی بهر که کنی نیکی آن خود ی امیر گفت ای مرد یکبار
خطائی از من سر زد و بخشش آخر و میگریست و میطپید تا جان بحق تسلیم کرد و اقربای او امیر را گرفته نزد شاه شجاع آوردند قضارا
آن روز ایلچی از هندوستان آمده بود کمان دعوائی از نزد بلوخان آورده بود و دیگر نامه آورده بود که در زمان ملک
اسکندر این نامه را نوشته بود و نه آن نامه بخط عبری بود در هندوستان و ر کسی نتوانست خواندن با ایران فرستاد اما امیر را وقتی
آوردند که آن کمان را امرای شاه شجاع زور میکردند و نتوانستند کشید جمیع ملایان را آورده اند نامه را نتوانستن خواندن در نوقت
مدعیان آمده عرض کردند شاه شجاع از امیر پرسید امیر گفت چنین خطائی از من سر برزد همه تحسین کردند که او انکار نکرد
شاه می خواست که بخون او را ن سپرد امیر گفت مرا عرضی است کمان دعوائی که آمده است من بکشم و این نامه را بخوانم شاه
فرمود که کمان را باو بدهید امیر گرفته زور کرد با وجودیکه یکدست او ناکار شده بود هفت قلاب کشید فغان از مردم برآمد
کتابت را دادند اما امیر را از آن خط خبر نبود اما از غیب بر زبانش چیزی جاری شد عبارتیکه بکلام مردم آنوقت مانند
بود نامه را خواند ایلچی تحسین کرد و گفت در هندوستان یک کس خوانده بود و آنچه که این جوان خوانده بود موافق آمد اما حکای

هند اینجانب فرستادند اما مضمون نامه بود که حکما تمام احوال صاحبقران را خبر داده بودند که بعد از هزار و ششصد سال
وفات اسکندر مردی از توران زمین از نسل اغوز ابن یافث ابن نوح علیه السلام خروج کند او قایم مقام اسکندر
ذوالقرنین باشد اسکندر صغیر گویند از اول تولد او تا آخر عمر او هفتاد و دو سال یکماه هژده روز است چنین و جهان روی
در ایام سی و سالگی این نامه بدست او رسد که بخواند امیر اندیشه کرد که مرا آخر دوم سن او سی و دو ساله بود و بعد از وفات او
اولاد او ششصد سال هندوستان پادشاه باشند باز بملک خود روند اما عبارت نامه را بشاه خواند میرزا او را بخود خندید
اما شاه نخوندارا ان دیت داده امیر را گرفت میرزا جهانگیر را آوردند هر دو یکدیگر را در کنار گرفتند شاه نوذر شهمار گرد
هر دو را کرسی جای داد کس فرستاده چهل کس را آوردند شاه وعده کرد که ملکت را گرفته میدهم امیر در خدمت شاه
بود اما شمس الملک نام وزیری داشت شبی میرزا جهانگیر بقوش او بود هر دو نرد باختند میرزا او را برد او گفت از من
او باقی بگیر هزار دینار بدهم زیرا که حقارت من است میرزا گفت میگیرم گفت ده هزار دینار بدهم میرزا قبول نکرد هر چه در بساط
دارم بدهم میرزا نیز قبول نکرد گفت در اسلوب در دستند بیا او باقی مرا بیده هی آخر از وزیر او باقی را بزور گرفت اما وزیر
در دل خود کینه گرفت از ناموس بخود مرحبید میرزا نیز پدر آمده واقعه را گفت امیر فرزند را درشت کرده گفت کار
بیجا کردی دوست خود را بخود دشمن کردی اما وزیر بخود گفت اگر شما ترکان را ازین ملک تو شه نفرستادم پس من
شمس الملک باشم در فکر بود تا وقتی شاه شجاع خلعت خاص خود را بامیر داد پوستین بود که تمام تکمه های او را ابره و جواهر
وجواهر بند کرده بودند هفتاد هزار تومان بر آورد داده بود چون امیر از مجلس شاه بقوش خود میآمد در راه شمس الملک آمده
بگوش امیر گفت حاضر کار خود باش من در حق تو نیکوئی کنم قاعدهٔ آل مظفر است که هر کجا ای که خلعت خاص دادند او را قتل
میکنند امیر پنداشت که قول وزیر راست همان شب فیقار جمع کرده از شهر بر آمده روان شد فردا شمس الملک بشاه از امیر
حرف بد گفت متعاقب امیر کس فرستاده مقرر کرد که قتل میسازم بگو دار میرزا جهانگیر دوستی بدشمنی مبدل شد آخر دم امیر اینها گفتند
بازگشته آمدن شاه بشیراز رفت

داستان گرفتن صاحبقران با چهل کس همراه قرشی را چون از مکر شمس الملک امیر از شاه شجاع رمیده رو به بیابان آورد

بخود اندیشه کرد که تا از شاه مدد
طلب کردن چرا از پادشاه پادشاهان نخواهی بسوی ملتان توجه کرد آن چهل رفیق که اکثر اسامی ایشان مذکور است این جمع همراه امیر شدند
امیر بر بلندی بر آمد که دید که قافله را جمع از ترکمان تاراج کرده ایستاده اند امیر با آن چهل کس اسپ تاختند آن دولت ترکمانان را
گریزانیده از دنبال آنها رفته از دم شمشیر گذرانیدن مردم قافله آمده بقدم امیر افتادن اکثر ایشان از بخارا و قرشی بودند گفتند
بودند ایشان مان گفتند ما نصف مال خود را هدیه شما میسازیم امیر فرمودند که تحفه از برای ما کولات ما کفایت است آوردند
قافله را فرمود که الحال توقف کنید هر وقتی که رخصت شود بروید چهل روز قافله را نگاه داشت آخر مردم قافله عرض کردند که مردم
روبرو داریم ما را رخصت شود بهتر است امیر رخصت دادند گفتند اگر بولایت روید یار دوست و برادران ما را برسید ما خلعتها
رفتن و دیگر نداریم بوالی هرات ذکر میشوم در نظر قافله بسوی هرات روان شدند قافله را بجانب بخارا فرستادند قافله
از نظر دور شده بود که بازگشته بهمان منزل آمده فرود آمدند مقصد امیر آن بود که قافله رفته گویند که امیر تیمور بهرات رفت دشمن در غفلت ماند

اما امیر در آن چول مدت دو ماه توقف کردن مردم قافله در ولایت قرشی و بخارا آوازه کردند که امیر تیمور بجانب
هرات رفته نوکر شد چاکران ما در لهندا از خوف بر آمد اما امیر درین دو ماه در آن بیابان گیاه میخوردند یاران
وفادار زنگ زرد میکردند که وه دو کس پس بیور تاولی رفته چیزی بیآوردند بعد از دو ماه توکل بخدا کرده روان
شدند بلب آب سیو عرش اغلان را فرستاد که از بردلیق خبر گیرد او شتاب از آب گذشته خبر آورد که ایلچیان برای
بطلب شما میروند اما امیر مؤید ارلات که همشیرهٔ امیر شیرین بیگم آیم بدست او بود خواجه های نقشبندی خود را از نسل
امیر مؤید میگیرند ردیوان بیگی که در وقت امام قلیخان بوده حالا حوفی دیوان بیگی که در بخارا است از نسل امیر مؤید است
مع امیر جاکوی برلاس شناوری کرده از دریا گذشته کشتیها را یافته گرفته باز گشتند آن چهل کس گذشته اطراف
ایلچیان را گرفتند امیر ساربوغای جلایر حسن بهادر عباس بهادر قبچاق آق بوغا بهادر ریمان محمدخان بخاری در
بهادران صاحبقرانند آمده سر ایلچیان را بریده روان شدند بیش کینت که داخل ولایت قرشی است آمدند در آنجا
یافتند از واقعه قرشی پرسیدند او گفت امیر یحیی جلایر که برادر امیر موسی است امیر گشته بود لشکر جمع کرده در قلعه آنجا
نشسته است بدعوی خون متوارکرده که امیر تیمور هرجا باشد رفته جنگ کند پسرش ذکریا بیک در قلعه است امیر جاکو گفت
در مصلحت که اول شبخون بر سر امیر یحیی بیآریم امیر قبول نکرد گفت اول قلعه را بگیریم شما توقف کنید چون قلعه
نزدیک است من رفته خبر گیرم و ببینم که جای در آمدن هست یا نه امیر همراه مبشر و هندو خواجه که غلامان امیر بند قاری
گفت منهم میروم زیرا که من فرزند این ولایتم راه رسم این شهر را میدانم این سه کس پیاده امیر دروازه قریب بروزه
ایشان را گذاشت گفت تا آمدن من توقف کنید بدروازه رسید که دروازه بان میخواهد که دروازه را ببندد
امیر بهانهٔ تفقص وضو کرد دروازه بان فریاد که زود باش دروازه را میبندم امیر دلیری کرده بقلعه درآمد دید که
دروازه بان دروازه را قفل کرد کلید را آویخته مانده خواب رفت اول دروازه باز امیر رسید در را کشاده طیار کرده
ماند که اگر باز دیاری در بسته نباشد بعد از آن بقصر ذکریا بیک رفت برای او در آمد دید که مردی قصه امیر حمزه میخواند
چندان صبر کرد که قصه خوان پا کشید امیر میگفت که اگر تا روز آن قصه خوان سخن میکرد من هرگز نتوانستم کاری کردن
گویند که امیر تیمور همیشه قصه میشنید شطرنج بسیار میباخت القصه امیر بیرون خانه درآمد که چراغ را سکین کرده هر
امیر ذکریا را میدانست که در کجا باشد فریاد کرد که ای امیر ذکریا او از خواب بیدار شده چو دید او باز آواز او رفته
زخم زد فرو رفت امیر دانست که زخم کاری نیافتاد و بیرون بر آمد او از خوف دم نمیزد امیر باز درآمده آواز را تغییر داده
پرسید که چگونه آواز بود امیر ذکریا را زخم سبکتر زده بود فریاد کرد که ندانم که بود مرا زخم زد امیر دویده رفته
تیغ را بر شکم او نهاده پاره کرد مردم بیدار شدند امیر سراسیمه بنردبان آمد بر آید افتاده پای راست امیر لنگ که پای
قوت رفتار نماند آخر پای را بدستار بجید به بیکپای جسته بدروازه رسیده بر آمد که رفیقان ایستاده اند اما غوغا
از هجوم سرای برآمد که در حال قاری رفته آن سی هفت کس را گرفته آورد از دروازه در آمدند گرفتند در آن
شب شوری در شهر قرشی افتاد دولت دولت امیر تیمور گفته منادی در دادند چون امیر کار را انجام کرده سردار شهر بود

با ابا بجرم در آمدند تا روز قرشی فتح شد نوکران او را گوش و بینی بریده فرستادند خوف در دل آنها پیدا شده امیر با کس در
در بند قلعه کشیده امیر یحیی خبر یافته بده هزار کس آمد با ایل جالجوت اما میرزا سیف الدین در علم نجوم دستی داشت گفت
جنگ کنیم بهتر است امیر فرمودند که کرنا کشند در و لشکر تمام کرنای بود امیر یحیی و ملک بهادر آمده صف زدند دو فرقه شدند ملک یحیی
از یک دروازه ملک بهادر از یک دروازه متوجه شدند اما پای امیر شکسته بود و بدوش دو کس تکیه کرده بر صفه قلعه برآمد
ملک بهادر با قوم جالجوت یکی دوانید از درون قلعه میرزا جهانگیر با بیست کس برآمده در قلب لشکر زده برداشتند از جانب
امیر یحیی دوانید میرزا جهانگیر از لب خندق ایستاده رسید ایشان را دور کرد باز ملک بهادر حمله کرد میرزا جهانگیر بدو جانب
میدوانید امیر بکردار فرزند تحسین میکرد اما در لشکر امیر یحیی جوانی بود از توره های اوزبک آمده به براخیان نوکر شده
بود نام او اورده که بهادر قامت او هفت گز بود در اسب که سوار میشد پاهای او کشال میرفت از امیر یحیی فاتحه گرفته
دوانید بر لب خندق آمده از اسب پیاده شده از خندق قرشی خیز کرد هرگز کسی اینچنین نکرده بود و امیر تحسین میکرد مردم
قرشی بر سر او ریختند بجز به نیزه زدند روی ملک دوانید از تیر مثل عقاب پر برآورده بود و دست دراز کرده لب کنگره را گرفت
کنگره کنده شده افتاد باز جسته بقلعه متعقد شد میرزا جهانگیر خبر آوردند در عین جنگ بود تاخته بر سر آن هنگامه رسید
امیر به بالای قلعه نظر کرده ایستاده بود دید که عمش از میرزا پیش گذشته با اورده که بهادر نیزه انداخت نیزه او را ربوده
چنان نیزه بر سینه او زد که نیش نیزه از ان جانب او نمودار شد میرزا جهانگیر در شدت شده رسید امیر در بالای قلعه از
فرزند دعا میکرد میرزا رسید باو حمله کرد قد او در پیاده هم از میرزا که سواره بود بلندتر بود میرزا نیز پیاده شد هر چند امیر
فرزند را از پیاده شدن منع کرد نشد میرزا خود را از اسب بر تافت هر دو بیکدیگر حمله کردند هر دو آغوش شدند میرزا او را
در زیر بغل گرفته روان شد امیر دید که فرزند او را برد با وجود آنکه پای شکسته بود دویده بر اسب سوار شد تاخته بدروازه آمد
دید که دروازه را قفل کرده اند فرصت بکلید نشد چنان به تبر زد که قفل پریده رفت چون از دروازه برآمد دید که تخته
پل را از بالای خندق گرفته اند چنان تازیانه بر اسب زد که خیز کرده از ان خندق گذشت تاخته از دنبال اورده که
بهادر رسیده نعره او زده که میرزا را از زیر بغل گرفته برگشت مردم امیر را دعا میکردند اورده که تیغ از نیام کشیده
انداخت امیر از جهت محبت فرزند تیغ از دست او ربوده بر تافت دست در کمر او زده بیک کاب گرفت زور کرد
با وجود یکه میرزا جهانگیر در زیر بغل بود هر دو را قصد کند فغان از دوست و دشمن برآمد میرزا خود را جدا کرده بر تافت
اما امیر کوبکاری واری گرفته اورده که را در زیر تعظیم کرده گذشته خود را بلشکر امیر یحیی زد آن نوا از دنبال او به اسب
ماندند بجمله اول بزیر علم امیر یحیی رسید امیر یحیی امیر را با این مهابت دیده در گریز شد لشکر دشمن شکست یافته هر طرف
پراکنده شد تابان بهادر دانست که این مرد البته صاحبقران است تسمه تیغ بر گردن کرده ملک بهادر هر دو با ایل جالجوت
به امیر آمده تعظیم کردند امیر گفت این اوزبک را برده در زندان کنید گفته از بالای اسب بر تافت اکنون ملاحظه کردند
قبر عبای او کرد کرد شده است قالب تهی کرده مرده او را بکنار ره بر تافتند بعد از ان امیر این دو سردار که تابان بهادر
ملک بهادر از امرای براخیان بودند نوازش کرد آن دو ایل بخدمت امیر در آمدند غنایم بسیار بدست آمد آخر امیر تاشیند

چون صحبت شد لشکر لنکی با قیچاق مولانا شرف یزدی کوید که این واقعه که گذشته بود من از مردمی شنیدم که در ان
یورش بصاحبقران همراه بودند این قبیل لاف گذاف نیست اما براقخان واقعهٔ تسخیر قرشی را شنید آتش در وی شوق فتاد و
اما خود را دلیر میگرفت **داستان منازعت کردن براقخان بصاحب هدایه بسبب میرزا**
عمر شیخ وقتی که صاحبقران از دربند چک چک بر غاله خانه تنگت یافت توامان اقا مع میرزا عمر شیخ گریخته بخانهٔ صاحب
هدایه آمدند براقخان بر تخت سمرقند قرار گرفت میرزا عمر شیخ جوان فاضلی بود غمازی رفته براقخان خبر داد که توامان اقا
مع پسرش در خانهٔ مولانا برهان الدین است براقخان کس فرستاد که این هر دو را بحضرت ایشان با فرستانند
ناچار فرستادند خندید توامان اقا گریه میکرد و میگفت این ظالم حقارت خواهد کرد ایشان گفتند چکار کنم که زور ما نرسد
بریشان در حرم نشستند موکلان ما در پسر را میبردند صاحب هدایه شاگردی داشتند که ایشان را علامهٔ تفتازانی
میگفتند نام اصلی ایشان سعدالدین است بجای استاد خود درس میگفتند بمیرزا عمر شیخ عشق داشتند میرزا را که کشان
میبردند میرزا فریاد که ای علامه بحق سپردیم علامه معشوق را باین حال دیده در اضطراب شدند گفتند بحضرت دو دست
زند کار مشکل بیاران گفتند ما امروز دست از جان شستیم کسی باشد که با ما رفاقت کند هم شاگردان یکی جامه را دست
پیچ کرده مچلان را زده میرزا را جدا کرده گرفتند توامان اقا را بحرم ایشان فرستادند موکلان رفته و قهر از خان
گفتند خان گفت تا چکاره جه که با ما چنین میکنند فرمود که اسپ کشید هزار کس همراه سوار شد خبر بایشان رسید در
سرای را کشیدند آمده محاصره کرد خان فرمود که هر جا ملا یابید بکشید همه گریخته نزد صاحب هدایه آمدند هر کرا در
کوچه ها میگرفتند که تو ملا نی او قسم یاد میکرد صاحب هدایه بر پشت بام بر آمدند با همراهی طالب علمان قرآن ها در گردن
شفیع میاوردند قبول نکرد فرمود که هیمهٔ بسیاری در اطراف قصر صاحب هدایه توده کرده آتش زدند علامه آمده گفتند
بیچاره بشما پناه آورده باشد او را بر آورده میدهید دیگر آنکه این ظالم قصد ما و شما کرده است هنوز تحمل میسازید این
فرمودند که بزنید این ظالم را قریب دو سه هزار طالب علم الله گفته یکی بر آمدند و علم سفید بر پا کردند جنگ در
پیوستند براقخان فرار فرمود که بزنید این ملایان امرد بازار فقرا و سپاهی جمع شدند آمدند صاحب هدایه دیدند که
فقرا طرف خان شدند فرمودند که ای مردم اگر پادشاه از دست رود میتوان پادشاه دیگر یافتن اگر علما از دست
روند دین از دست شمایان میرود فقرا حیران بودند بطرف خان عمل کنند یا بطرف ملایان عمل نمایند و یوانه بود در شور
شده گفت ای مردم سمرقند این پادشاه ظالمست که روی اهل علم تیغ کشیده است درین وقت یکی ملامان شوقون دار
دویدند جنگ مجبر شد پاره از فقرا جانب ایشان شد پاره بخانه های خود رفتند از هر طرف آواز تکبیر بیدار بر آمد
طوغ خان از ده تلکچشتند گریخته بارک در امد شبه ملتق را ماند سه روز قبل کردند گفتند این کار بتوره نمیشود رفته میرزا
عمر شیخ را توره بر داشتند چتری بر سر او افراشتند اما هنوز قرشی بدست امیر تیمور نیفتاده بود امیر در ایران بود
اما براق خان تنگ امرای جغتای را فرستاد که صلح شود دیدر خواجه احرار صلح کردند برین مقرر کردند ضرر براقخان
نرسد قسم یاد کرد ایشان نیز قسم یاد کردند بعد ازان میرزا عمر شیخ را ایشان گرفته بیارند تا حق نمک شویم ایشان علامه را

فرمو

فرمودند که میرزا را با چند کس همراه برید بعد از ضیافت باز بیارید آخر ولایت بدست پدر این میافتد حاضر باشید
بعد آمدند براقخان میرزا را در پهلوی خود نشاندند اما جانب علامه نظر میکرد علامه فهمیدند که بخشم نظر میکنند میرزا را
بخان التجا کرد که امیرجاکو را از قفس برارند ناچار براورد چند روز برین منوال بود چند مرتبه امیرجاکو بصاحب هدایه
گفت که وقت است خان را قتل سازیم ایشان گفتند چگونه عهد را بشکنیم امیرجاکو گفت شما عهد را نشکنید او خواهد
شکست اما براقخان مکری کرد چاهی کند در زیر او نیزه و خنجری بسیاری ماند دو سه گلک را در دهان چاه ماند که
گلیم را گرفته ایستد بالای او کرسی ماند کس فرستاد که میرزا بیایند این بیگاه بزم خاصی داریم حضور را خلل کرده ماند
میرزا را هیچکس خبر نداده آمد براقخان فرموده بود که میرزا بکرسی نشینند آمده نشستن همانا در چاه مع کرسی فرو رفت
آن نیزه ها بکرسی بند شد میرزا زیان نرسید براقخان میرزا را مرده پنداشته سوار شد همان شب صاحب هدایه نظر
از پیغامبر یافته بجانب قرشی رفتند هنوز فتح قرشی را خبر بسمرقند نبرده بودند براقخان آمده خانهٔ ایشان را تاراج کرد
اما صاحب هدایه لوتمان رفقا را همراه برده بودند علامه را در زندان کرد و امیرجاکو را در قفس کرد مردی که بصاحب
هدایه یاری کرده بودند امر بقتل کرد امرا منع نمودند آخر تغزیر بالکال فرمود نیزه بر میانه جای اسرای خود زد که گفت
آنقدر زر توده کنید که نیزه کور شود اکنون از میرزا عمر شیخ بشنوید چون میرزا را در چاه کردن همان شب سرای ملک
خانم همشیرهٔ براقخان بود زوجهٔ صاحبقران مادر میرزا جهانگیر آمده میرزا را از چاه برآورده راهی کرد میرزا برآمده میرفت
بجزیره کان گل رسید در آنجا پدر خواجه ملکی داشتند قریب بلب دریا بود اما در آنجا سه زخم در بدن میرزا رسیده بود
میرزا در آنجا رسید دید که آدمی در آب موج زده میاید میرزا رسیده گرفت جوان دید هم دستش خود بحال آمد گفت من
پسر خواجه محمود خواجه عبد الله نام دارم آن وقت خواجه احرار بروی کار نامده بودند میرزا واقعهٔ خود را گفت خواجه
زاده بخانه آورده بپدر گفت پدر گفت ای فرزند مبادا آنچه بصاحب هدایه روی داد بر ما روی دهد پسر گفت
آنچه تقدیر خدا باشد همان خواهد شدن اما حبیب عطار نام کسی آنجا ملک داشت از خراجی باخبر بود او را خواجه
زاده گرفته آورد گفت این جوان خویش ماست از تاشکند آمده قرقچیان او را زخم زده اند اما شناختن هیچ
نگفت مرهم نهاده پیش براقخان آمد وقتی او چاه را کافته مردهٔ میرزا نیافته پریشان نشسته بود که آن عطار
در آمده واقعه را گفت براقخان صد کس را فرستاد عطار را نزدیک خان استاد خان گفت مبادا غلط باشد
عطار گفت اگر غلط باشد مرا بکشید خواجه نشسته بودند که فرستادها رسیدند ایشان برآمده در جای فرود
آوردند آنها حکم خان را دادند مضمون آنکه همان مجروح را فرستایند تا ما از اشتباه برآییم خواجه نیز دو بر
آمده سرزنش کرده گفت البته باید فرستاد خواجه عبد الله قبول نکرد از جای خود برخاسته خود را یک زخم
زد که کسی در دوستی چنین نکرده است زخمها را بربسته برآمدند به پدر گفتند شما نروید من نزد خان میروم جوهها
گرفته آوردند براقخان شناخت که خواجه زده است از جراح پرسید که همین است گفت آری این از کرامات
بزرگان بود خان تیغ بر گردن او زد که سر او مقدار ده قدم دور افتاد خواجه زاده را سر و پا داده راهی کرد

القصه بتربیت میرزا عمر شیخ مقید شد میرزا شفا یافت نامه نوشته بقرشی فرستاد که ای پدر من در خانه خواجه
محمود برافخان در راه ها پس مانده است اگر بعد من کس فرستانند علامه و امیر جا کو را نجات داده بخدمت میرم
غلام نامه را گرفته برد اما میرزا شب روز در خانه خواجه بود خواجه گفت برآمده سیری بکنیم خواجه منع کرد آخر لباس
کهنه پوشیده برآمده به پشته شاه جوانان آمد آن وقت این عمارت نبوده میرزا بر بالای تخته سنگی نشسته بود دید که
عرب به هفتاد دست بگریبان شده میروند میرزا پرسید عرب گفت این کس باغ خود را به رو آنکرده است گوسفندان آمده
حاصل باغ او را خورده است شه زاده رزروی حکم حضرت سلیمان گفت تو امسال گوسفندان خود را بده که
پشم و شیر او را دهقان بگیرد قبول نکرد وقتی که خان ابله رسوا شده بود عرب عرض کرد برافخان گفت چرا
گوسفندان خود را به پروا یه کردی به دهقان فرمود که گوسفندان او را بگیر گفته روان شد عرب گفت عدل قلندر
از عدل خان بهتر برافخان شنید عرب را طلب کرده پرسید عرب گفت قلندر چنین حکم کرد خان دانست که او تو
زاده است خان گفت ره سر کن عرب گرفته آورد میرزا را نشان داد برافخان از دور شناخت میرزا بخواسته
روان شد و توقف کرده آمد میرزا خود را بچاه حضرت شاه جوانان پرتافت برافخان فرمود که کسی در آید که
در آمد عزیز پوشیده برآمد که اژدهای خوابیده است آخر سنگی بر دهان چاه مانده گشت اما واقعه چند ادر آخر معلوم
خواهد آمد اکنون میرزا عمر را در چاه بگذارید فصلی از ماجرای ان شنوید که امیر در قرشی بودند که اول صاحب هدایه
آمدند واقعه را بامیر معلوم نمودند امیر در فراق فرزند پریشان بود بعد از چند روز قاصد میرزا کتابت را آورد
نوشته بود که ای پدر مرا خانم نجات دادند بخانه خواجه محمود البته کس فرستایند که از آنجا برد امیر نخواستند که
خود بطلب فرزند روند میرزا جهانگیر از جای برخواسته متصدی گردیدند هند و خواجه و مبشر بمیرزا همراه شدند
قماری نیز اختیار رفتن کرد گفتند پیاده بشکل قلندران شده میرویم هر چهار شهریار قلندر شده روی براه
آوردند از راه شوربازار بجایی رسیدند قراولان از احوال پرسیدند آنها گفتند جمع ایل گوس از امیر
تیمور شدند قراولان ده کس بودند گفتند اینهارا نبر د خان میبریم از زبان اینها خان شنوند قماری حیران
گفت البته مار اشناید هر چند حیح گفت قبول نکردند آخر شب آنجا قرار گرفتند شراب داشتند میرزا جهانگیر
گفتند ساقی شو میرزا در فکر شد قماری اشارت کرد که ساقی شو اما نخور میرزا بنا خوردن شرط کرده قراولان را
مست کرده همه افتادن همه را سر بریده اسبان آنها را مع اسلحه گرفته روان شدند نیم شب بود دیگر قندز رسیدند
میرزا جهانگیر زیارت شاه جوانان آمدند قضارا بهمان سنگی که بر سر چاه مانده بود نشست در اندیشه شدند به
کان کل روند حضرت شاه جوانان میرزا عمر را امر کردند که اما سر بار انجس بگو میرزا جهانگیر نشسته بود که ناگاه
از زیر سنگ آواز بگوش رسید القصه سنگ را گرفتند میرزا عمر را از چاه برآوردند ملاقی شدند میرزا جهانگیر
از اخبار چاه پرسید میرزا عمر نگفت بسیار مقید شد گفت ای برادر این ضرر میرسد آخر موقوف ماند گویند که بعد از آن
میرزا عمر شیخ مدت سی سال مانده بود و این راز را بکسی نگفت از جهت حمیت او بود اما چه او دید نتوانست نگاه داشت

کردن برابر گفتن نا پیدا شد انشاء الله بر سر داستان آئیم القصه بسمرقند آمدند امیر جاکو در قفس بود و از
سر جبار بو نجات دادند میرزا عمر گفت علامه بیچاره برای ما جان بازی کرده بود و او در زندان است تخلص او آمدند
میرزا عمر قدم در کتف امیر جاکو نهاده بر زندان بر آمده زندان بان را سر بریده بچاه زندان رسیدند و دیدند که مولانا
سعد الدین علامه در گوشه چاه مناجات میکردند نظم عمر شیخ میرزا بزندان رسید یکی ناله از قعر زندان شنید هم گفت یا
مستمند الهی بحق دل دردمند سمومی برخساره گل رسد شراری که چون شمع سرکش است پر و بال پروانه باشد خوش است
بلا یا اگر قصد شیرین کند سر و میل فرهاد مسکین کند غرض آنکه هر فتنه زین چرخ بد بمعشوق آید بعاشق زند چو بشنید
شهزاده آواز او بدر دُبلا دید آن راز او فرو مانده را رفت در بر گرفت غبارش برخساره زر گرفت القصه
شهزاده آمده علامه را نوازش کرده از زندان بر آوردند زندانیان را بتمام نجات دادند یکی از زندانیان شهزاده را
شناخت علامه را گرفته برآمدند هر هفت نفر بر اسبان راکب شده از دروازه شور بازار بر راه قرشی پیش گرفتند آن زندانی که
شهزاده را شناخته بود آمده براقخان معلوم کرد که گفت من شناختم که میرزا عمر شیخ بود القصه براقخان
سوار شده تعاقب کرد قریب نماز شام بود که رسید آن هفت کس دیدند که گرد برآمد براقخان با لشکر علم فلک سا
افراشته رسید خبر را فرستاد که سر راه گرفتند اطراف آنها را محاصره کردند میرزایان حیران شدند هر کس که
مرتاخت میرزایان بتیر میزدند آن شب جنگ کردند براقخان فرمود که مشعل بسیاری منور کردند اینان بدر زدند
دو هزار کس بجان همراه بودند چون روز شد سپاه اعدا حمله کردند هر دو میرزاده از چپ و راست جنگ میکردند تا
بزیر علم میراندند القصه چند زخم یافتند قافیه بمیرزایان تنگ شد علامه در مناجات شدند ناگاه جنگ عظیم از جانب
مشرق برآمد که آنجا نزد شهر سبز است دیدند مقدار ده هزار شتر همه سرخ موی و ده هزار ابلق و صد هزار رکو بقند برآمد از
دنبال کوه مجز پیدا اند آن جمع این هنگامه را دیده مثل عقد پروین یکجا جمع شدند ناگاه جوانی از میانه ایشان برون
برآمد شبرنگی سوار نیزه بدست و سپری در پشت قریب پنج هزار جوان برآمده صف زدند آن جوان پنج نفر همراه برون
از صف جدا شده پیشتر آمد فریاد کرد که شما چه مردمید براقخان کس فرستاد و از آنجانب قماری رفت ملازم براقخان
آمده گفت ترا براقخان گفته این هفت نفر خصم مایند تیغ بروی کشیده اند قافیه آنها را تنگ کرده ایم البته آن جوان
نزد ما آیند و از دولت ما صاحب عزت خواهند شد آن جوان رو بقماری کرده پرسید که شما چه مردمید او گفت من ناق ...
اینها فرزندان امیر اند فرزند خود و امیر در بند بود و ما آمده خلاص داده میرفتیم این ملعون ما را نگذارد جوان بجانب قفا
خود نظر کرد گفت چه میگویند اینها یکی گفت بی ... پادشاه شدن بهتر است آن جوان شمشیر از میان برکشید قماری ...
او را میزند از جهت حمیت بکریخت فرستاده براقخان ... تیغ زد که سر او پرید فرمود که گر نا کشید مردم خود را جمع کرده
با لشکر براقخان زد و جمهور را قتل کرد و علم خان را فرو آورده گرفت خان گریخته بسمرقند رفت آن جوان برگشته با آقاقلان ...
میرزایان را نوازش کرد نام پرسیدند گفت امیر شاه ملک اغلان نام دارم در رباط کرخانه با امیر تیمور نیکی کرده بودم که
از جنگ براقخان نجات داده بودم اکنون میخواستم که گذشته بکرمینه روم میرزایان امیر شاه ملک را با نوشی

آوردند امیر صاحبقران شاه ملک را نیکو رعایت کردند بعد از فتح زندان شادمان شدند علامه را عزت دادند

داستان گرفتن صاحب قران سمرقند را و چهل اسم تسخیر کردن ملا اسکاکی

چون امیر شاه ملک اغلان با صاحبقران همراه شد براقخان گنده بسمرقند رفت از آنجا با لشکر کشیده میخواست که بقرشی بر سر صاحبقران آید امرا منع کردند که از سمرقند بیرون امیر شنیده که براقخان و غدغه آمدن ندارد و گفت اگر او از سمرقند بیرون آید گرفتن او مشکل است امرای امیر با خبر امیر نامه نوشته براقخان فرستادند اگر خان بجانب قرشی آید ما برادر خان را میسپاریم قسم ها یاد کردند نامه بخان رسید خان با امرای خود نشان داد باز از برآمدن منع کردند آخر پیره زالی متصدی شده رفت خان را بجانب قرشی بیاورد آن پیره زال بسمرقند رسید وقتی که خان از شکار رجعت کرده میآمد دست بعنان خان زده گفت ای نامرد مملکت موروثی پدران ما از دست دادی امیر تیمور الامان فرموده دختر مرا بغارت بجانب قرشی بردند اگر از ولایت و کاری داشته باشی مردانه وار سر در کار زار بکن و یا چون زنان در خانه بنشین این چه بیغیرتیست نظم

شکایت کنان گفت زال دلیر ... نه درخور تاج ملک سریر
چو مردان درین ورطه کارزار ... سر تاج یا بد و یا چوب دار

القصه براقخان ازین ماجرای پیره زال که حمیت او در حرکت درآمد از همانجا بجانب قرشی روان شد هر چند امرا منع کردند قبول نکرد قسم یاد کرد که مردانه وار خواهم کوشید خطای بهادر قبچاق را در سمرقند حاکم مانده روان شد امیر شنیده ذوقی کرد امیر شاه ملک اغلان را با اندک مردی در قرشی مانده گفت اگر براقخان آید ازین اگر بکو تعلیم ها کرده خود از راه شهر سبز بجانب سمرقند با پانصد کس روان شد در راه هر که را میخورد سر میزد تا سه صد کس را کشته سرها را گرفته بدروازه سمرقند رسیدند که شب بود حکم نوشته بر سر امیر مؤید ارلات استوار کرد بخطای بهادر گفت من از جانب براقخان شدم امیر تیمور را مع سه صد کس حیله کرده کشتم اینک سر امیر تیمور اینک حکم خان عنقریب خان خواهند رسید سر او را آوردم که تومان تومان در قلعه و بحکم خان گرفته میکردم و از هر تومان ده تن پل سیوخی میستانم حکم خان را مهر خان بود سر را نمودند مانند سر امیر عرب شکل بود و رجال دروازه را وا کردند بشهر درآمدند نقاره شادی در نوازش درآوردند شب بود خطای هم رکاب میرفت با امیر مؤید چون بدروازه ارک رسیدند در حین داخل ارک شدند صاحبقران اسب از جای برانگیخت از عقب رسید چنان تیغ بر گردن خطای بهادر زد که مقدار بست گام بر دیده افتاد القصه در آن پگاه سمرقند فتح شد با وره درآمده خانم را دیده اول پگاه تمامی فقرا آمده امیر را دیده ملازمت کردند میرزا جهانگیر میرزا و عمر شیخ را مانده باز مع پانصد کس بجانب قرشی روان شد اما براقخان بقرشی رسید امیر شاه ملک اغلان از حصار بخان فرستاد و گفته امیر فرستاد که امیر تیمور بجانب حصار گریخته رفت خان گفته فرستاد که شهر را بما بدهید اما امیر شاه گفته فرستاد که تهیه اسباب خود کنیم و هم سرای را خالی بکنیم گفته برنگ بیرنگ ده روز نگاه داشت یازدهم نصف شب دیگر صاحبقران بر سر لشکر خان رسید لشکر خان در غفلت بود که کرنا کشیده خود را زد امیر شاه ملک از قرشی کرنا کشیده برآمد که شکست خورده لشکر خان روی داد و بجانب بخارا گریخت صاحبقران امیر شاه ملک را در قرشی حاکم کرده باز بسمرقند رفت اما از رفتن بیخبر بود مردم سمرقند بدیدار امیر خورسند شدند القصه امیر در سمرقند قرار گرفت داد عدل بخشی گرفت تمامی فقرا و در آرامش بودند

آمدیم بر سر سخن ملاسکاکی راویان رسوم اسمار طراحان نقوش اخبار چنین آورده اند که مردی آمده
با میر عرض کرد که مرا خواجه علاء الدین عطار میگویند مرید حضرت شاه نقشبندم فرزند بخارایم مدتیست که در سمرقند
متوطن ام مرا دختریست حالا چند وقتست شبها غایب میشود و هر چند در را قفل میکنم که قفل بجا استاده است اما دختر
پیدا نیست آن دختر را نیز بار حمل شده است از وی میپرسم او میگوید که مرا بخانهٔ شکیلی میبرند مرد کبود چشم سرخ موی کوته قد
بمن عشرت میکند باز چشم میکشایم خود را بخانهٔ خود میبینم خواجه گفت اگر دختر را بکشم ایا چه روی دهد امیر گفت دست بخون
بیگناهی آلوده مساز دختر را طلب کرد دختر نیز واقعات را بیان کرد امیر گفت شیشهٔ پر از خون را بخود نگاهدار چون ترا
برند شیشه را بدیوار آنخانه انداز بیرون زن ما فردا کس میفرستیم اگر آنخانه آلوده باشد تحقیق میکنیم باز امیر پرسید که
میدانیکه ترا چه مردم میبرند گفت بجز آن مرد دیگر کس را نمیبینم از وی میپرسم جواب نمیدهد شراب کباب را من
میدهد خود نمیخورد امیر دانست که آن مرد تسخیر است همان شب دختر بفرموده عمل کرده شیشهٔ پر از خون بخود همراه
داشت در زمینی که بدر آنخانه رو برو کردند بدیوار زد فردا پگاه تمام خانهای شهر شیشهٔ پر خون شکسته بود امیر
حیران شدند دختر را طلب کردند دختر گفت این پگاه مرا برده عیش کرد گفت ای جان جان من باعث تو
رنجها کشیدم هر چند کردم وصال تو میسر نشد آخر این علم را اختیار کردم من ترا ابلوچ سلما گرفته ام اگر در خاطر
از روی فسق داشته باشم میفرمایم دختران بسیاری میآرند اما در خاطر ندارم پدرت با میر تیمور عرض کرده چکارم کند
این ملک ترتیب کران و اردوالا او را زیر زبر میکردم با آن ملک بگو که بمن دخل نکنند امیر هرگز ابا نکرد فرمود که
این شب بچهٔ خود را سیاه کن بروغن چراغ آغشته کن در عین خلوت او بجای روی او نشانه دار شود شاید بشناسیم
دختر بفرموده عمل کرده همین طریقه کرد فردا دیدند روی همه سمرقند سیاه همه حیران بودند امیر تو به میگفت آخر مرد طلبیک
نام جوانمرد را از قوم قرقیز فرمود که لباس عورتانه پوشیده بجای دختر رفت که خود طرف یکباین امر متصدی شده بود
فردا ابتر را امیر آوردند هر چند سخن پرسیدند چیزی نگفت آخر امیر گفت بنویس چیزیکه دیدندی قلم بگرفت تا نویسد آتشی
از غیب پیدا شده در گرفت همه اطراف او گریختند آن جوان مشت خاکستری شد مردم امیر را منع کردند که باین چنین
چیزی نباید که کافت امیرا با یاد نداشت در اندیشهٔ بر هم زدن او بود شبی از شبها بر بام قصر بر آمده دید که از آسمان
بکنج شهر آتش میبارد امیر با تر آن آتش شهاب روان شد دید که در مدرسهٔ نظام الملک آتش بر کنج حجره میبارد در آن
حجره قفل کو یا درین چند وقت آن در باز نشده است بر پشت آن حجره بر آمده دید که بحجرهٔ در آن حجره بود از بالای
جوب زیاده تر برامده دید که درون آن چراغ باریکی میسوزد مردی نشسته خود بخود حرف میزند گفت بیارید
نظر کرد آن دختر را آوردند دختر را در کنار گرفت ای یا تو پدر تو چرا بطافتی میکند من ترا ابلوچ سلما گرفته ام
زور امیر تیمور بمن نمیرسد خلوت ساخت و غسل دختر نیز غسل کرد خود بنماز متعبد شد دختر غایب شد اما بر بنده کار نزاینده
امیر رجعت کرده در ارک آمده اول پگاه فرمود که سرنا کشیدند بشکار سوار شد در گشت شکار بمدرسهٔ مذکور آمده هم
ساکنان مدرسه را طلب کرده پرسید که این کنج حجره از کیست گفتند صاحب این حجره ملا یعقوب نام داشت

حالا سه سال است که غایب است احتمال دارد که بحصار رفته باشد امیر فرمود قفل انگشتند یکی فرمود در آمده خبر گیر او و رآمده خنده کرده خنده کرده بیرون رفت دیگر نبر آمد دیگری در آمد گریخته بر آمد روی او و ازگون کشته بود دیگری بدر آمد امیر فرمود حجره را ویران کنند بنشین و در آن چون بیتین زدند از زیر هر خشتی زنبوری بر آمده مردم را نیش زدن گرفت همه گریختند آخر امیر فرمود که باز در حجره را منضبط کردند فردا آن دختر را طلب کرد گفت اگر ترا این بود بازی ببازی اصل فرع او را بیرون اگر ترا قسم به هر که بکسی بگوی قسم بخور ما حیله خواهیم کرد که تو جاش نشوی القصه باز دختر را برد آن مردک شراب و کباب آورد دختر ماند دختر خود را مغموم کرد او گفت ای آرام جان چرا پریشانی دختر گفت چرا پریشان نباشم حالا مدتیست که من اصل فرع ترا ندانم که از کجائی و نام تو چیست این سر را از که آموختی آمرد در خشم شده گفت ترا با اصل و نسب من چکار دختر گریان شد گفت مقصد آن بود که احوال تو بر من معلوم شود تو مرا پریشان کردی نشنیدی که نظم اگر عاشق رضای خاطر دوست نخواهد نیست عاشق دشمن اوست آمرد عاشق بود دیگر بیعشق تاب نیاورد گفت ای آرام جان من نام بنده ملا یعقوب لقب من سکاکی بسبانغند به تحصیل علم آمده بودم در همین مدرسه تحصیل میکردم شاگرد صاحب هدایه ام روزی از زیر قصر تو گذشتم جمال جهان آرای ترا دیدم دل از دست دادم بمدرسه آمده مدت سه شب و روز بیقرار بودم شب سوم احتلامی شدم بجانب حمام نظام الملک رفتم دیدم که بر در حمام مردم بسیاری بحمام در آمدم فوطه در دست داز کرده فوطه را از جای بلند بکه قد آدمی نرسید بجاده فوطه را بر گرفته دار چند اند پرواز کردم بحمام در آمدم دیدم که همه موی سفیدان نشسته اند در آمدنی من همانا همه آواز بر داشتند که ملا یعقوب آمدند ما بین دو کس نشستم یکی را گفتم مرا جای بده او بمن منافقه کرد در بحث اول مرا اجلاس دیگران او را منع کردند به نماز معتقد شدند منهم بنماز معتقد شدم در حین نماز مرا انگشت کو نه زدند گفتم نماز را ویران کردم دیدم پا بپای همه بصورت حیوانات پر پشم بود ترسیده گریخته بیرون بر آمدم بفوطه دار گفتم که در حمام تو جنیان در آمده اند گفت چون دانستی گفتم از پای ایشان گفت پای مرا ببین دیدم بصورت پای بز گریخته بنزد سرایدار رفتم او نیز چنین بود گریخته بر آمده گفتم سگ زرد برادر شغال بوده است زیرا که بجوی پای تیر یا و چون حمام کننده بر آمدم هنوز نصف شب بوده است بحجره آمدم بگریه پیچیدم خود را در راه حکم کردم که ناگاه چیزی از سقف خانه افتاد بر پشت من رسیدم اما خانه من روزن نداشت حیران بودم هر زمان آواز میآمد که ای ملا یعقوب من از ترس سر بالا نکردم یکباره دیدم که در کنج خانه گربه براقی ایستاده هر چند زدم نرفت مدتی همراه من بود روزی مردی آمده مرا عبرت کرد که این بیگاه در گذر زر دو زان جمعی از یاران بزم دارند البته بیگاه شما هم روید من آمرد و نا آشنا خجل گفتم خانه که بزم باشد من ندانم گفت همان گذر که رفتید سراغ کنید القصه شب شد من مشتاق طعام بودم رفتم بهر در خانه که رسیدم دست بر در زدم که اینجا یاران بزم دارند همین جا است جواب مخالف شنیدم یکی میگفت اینجا بزم چه میطلبید که تازه کسی ماتم شده است بخانه دیگری رفتم گفت چه بزم مطلبی که بزن خود جنگ کردم القصه مایوس شده گشتم صدای طبل نیم شب بر آمد بمسجدی در آمدم در زیر منبر خود را جا کردم صدای جرس جرس بر آمد سقف مسجد را کند کبوتران

آمدند جن پری بسیاری جمع شدند گفتند حافظ صبور را بیارید بجان کرنه مرا آوردند تا روز بزم بود حمام بوغ زده همه بیرون
رفتند من بخانه آمدم دیدم که کرنه حلقه زده خواب رفته است او را گرفتم بصورت اصلی شده مرا یک تکه و داد گفت در بازار
برو هر چه پیش آید بگیر بخاطرم رسید که بازار کتاب روم رفتم جزوی یافته گرفتم حیل اسم بود ضبط کردم تا پریزادان و
دیوان را مسخر دوم سه سال است که ازین حجره برآمدم اکنون میخواهم که تسخیر ملائکه کنم درین تسخیر از آسمان آتش میبارد
امیر تیمور آتش را دیده است اگر روح القدوس را تسخیر کنم دعوی پیغمبری میکنم دختر را هم داد پس مگوی فردا دختر نیز
امیر آمد آنچه گذشته بود بیان کرد امیر گفتند اکنون بپرس که اگر کسی ترا بگیرد چگونه میگیرد باز شب دیگر آمده التفات نکرد
ملا گفت ای ملیکه بسبب عشق تو اینهمه رنج کشیدم چرا این التفات نداری دختر گفت اگر مرا دوست میداری هر چه بپرسم
جواب میدهی ملا گفت اگر مرا تشنگی چاره ندارم دختر گفت اگر کسی ترا بگیرد چگونه خواهد گرفت ملا گفت اگر از ائمهٔ دین
روایت بگیرند آورده بربالای حجرهٔ من مانند پریان و دیوان بگریزند بعد از آن مرا میگیرند اول دختر رفتم غلطی داده
بود و بیگاه بخدمت امیر خبر آمده از آنچه گذشته را بیان کرد امیر بصاحب هدایه گفتند روایت نوشتند که المخلوقات
خدا درین مسئله که زبان شما یان یاد میرسد دور شوید الا لعنت خدا گرفتار میشوید روایت را آورده بنوک خامه
بر پشت حجره آویختند آن روز عیدگاهی بود تمام مردم سمرقند بتماشا آمده بودند در حجره را شکستند ملا را برآوردند اما
ملا چنان بدهیبت بود که اکثر عورتان دیده دفع حمل کردند ملا مرد کوتاه قد کبود چشم سرخ موی بود القصه بامیر
روبرو کردند ملا گفت بدانکه ای امیر تو پادشاه عظیم الشان میشوی مثل من کسی بتو درکار است امیر فرمود که گردن
زنند مردی تیغ انداخت تیغ بخود او رسید چند کس بهمین طریقه شد آخر فرمودند که در زندان کردند روایت را
در نوک خامه در بالای زندان ماندند تا هفت روز هفتم گردبادی آمده روایت را برد باز روایت را
آوردند که ملائکه در زندان نبود هر چند ملا را گرفتند نیافتند امیر از و در خوف بود **داستان یافتن
براق خان انگشترین حکمت بوعلی سینا را رفتن صاحبقران بابل چنه** چون براق
خان از کنار قرشی گریخت لشکر او بهر جانب افتادند هیچ جانداری درگرد او نبود در جول سنگ بوراخ
شبان را دید از و راه بلخ را سراغ کرد شبان پرسید که چه کسی خان نام خود را گفت باز شبان شد برگشته
شبان را قتل کرده لباس او را پوشیده روان شد بایلی رسید یکان از اول او را گرفتند مردی برآمده
او را بخانه اش برد یکاه مردهٔ شبان را با اول آوردند لباس شبان را در تن براق خان شناختند بربسته نزد
حاکم بخارا محمود خان آوردند پدر او را براق خان کشته بود محمود خان پرسید که چه کسی اگر راستی گوی رستی
از دستم نجات می یابی خان گفت نظم یکی بخت برگشتهٔ مضطرم فرومانده یار بی یاورم نه یار یکه گردد حالت کسی
کو بالیکه مرغم پرواز قفس رسن در میان بند در برم زموی پریشان کله در سرم منم تازه پرورده دوش کنار
ز بخت زبون گشته ام خار زار من آن مرغ کاشانه گم کرده ام بریم سر شاخه خانه ام حریفی که افتد بدام بلا بهر خبر که
بهتند زند دست و پا چون خان بیچاره بلا به زاری حال خود را معلوم کرد آن کو رحم خان را با الفاظ شنیع دشنام داد

گفت تو پدر مرا کشته بودی اکنون من ترا شسلام کردم تا بزندان بردند آن شب آن پادشاه غریب در زندان
مینالید بکرم خدا زنجیر از پایش جدا شده برامده سر قبر پدرش آمد آن روز آنجا بود اما شاه محمود خبردار شد هر چند کافت
نیافت خان از قبر میگشت بیگریست میگفت نظم چسان ای پدر خفته در کفن برون کن سر از خاک بنگر بمن
بشفقت مرا گیر اندر کنار ازین خاکدان ای پدر سر برار القصه از سر قبر پدر برامده میرفت فرد یافتنه غار دید
موضعی که در بخارا است رسید گفت مبادا کسی از احوال من آگاه شود بجایی آید در اینجا علم مانده بود در آن چاه در آمد
در گوشهٔ چاه گریسته نالیده فرو رفت زمین را کافته یک انگشترین یافت در دست کرد مقصد خان آن بود که بیک جهت
بنزد توقتمش خان برود مدد طلبد اما انگشترین را که سیاهی کرده زیر کرد نام ابو علی سینا برامد دانست که قبر بوعلی سینا
بوده است فاتحه خوانده برامد تا از ولایت برامدن شب راه میرفت روز شد دید که شبانی از دور رسید که راه خجند کدام است
شبان حیران شد هر طرف نظر کرد گفت کیستی که ازین راه خجند میپرسی براقخان گفت تو مرا ندیده گفت آواز ترا میشنوم
اما ترا نمی بینم خان حیران شد که چه سر باشد بناگاه انگشترین خوش غلاف یا بند از دست خان افتاد شبان گفت اکنون
ترا دیدم خان دانست که این خاصیت در انگشترین است گرفته باز در انگشت کرد شبان گفت از نظرم غایب شدی خان ذوق
عجیبی کرد چند مرتبه امتحان کرد شبان گریخت خان برگشت اما خان را بخاطر رسید که رفته امیر تیمور را جواب بگویم گفته بجانب
سمرقند روان شد چون بسمرقند داخل شد سه روز در شهر گشت کسی ورا ندید روز سوم بجانب ارک رفت از دربندها گذشت
وقتی رسید که صاحبقران مع امرا در کنکاش نشسته اند اما آنخانه سنگین بود و یک در داشت براقخان آمده تیغ بر فرق امیر زد که
چهار انگشت نشست مردم رو بهزیمت نهادند امیر نیز خود را بیرون کشید نزدیک بود که تیغ دیگر اندازد عبدالله نام غلام امیر دست
او خود را پیش انداخت زیراکه بر قبض تیغ مرد و آن غلام کشته شد امیر برجسته در آنخانه را محکم کرد که براقخان آنجا بماند مردم گفتند
چگونه بلا بود باشد شوری در شهر افتاد امیر زخم را بربسته مع دو نفر فرزند و رفیقان اعتمادی از دروازه برامده بجانب خجند
رفت اما براقخان در را شکسته برامد انگشترین را از دست براورده خود را نمود معلوم کرد که ای مردم مترسید که من پادشاه موروثی
شمایانم دوستان او همه گرد آمدند امیر هر طرف گریخته اهل عیال امیر هر طرف رفتند اما امیر بخلوه فرا امد قماری از وستاد که
رفته خبر بیارد قماری آمد در خانهٔ دوستی داشت فرامد واقعه را پرسید گفت براقخان بوده است اما سر این واقعه بکسی معلوم نبود
براقخان پنهان میداشت یکی از مردم براقخان از قماری خبر یافته بربسته بنزدیک براقخان آورد براقخان از قماری
امیر را پرسید قماری گفت خبر ندارم آن آشنای بوفا گفت بمن گفته بودی که بر لب آب خجند نشسته است قماری را چنین کردند
اقرار نشد از برای زمانه سازی میگفت مرا با امیر تیمور چه دخل است یک وقتی با او همراه بودم بخواستند که بر سر او روغن ریزند ناچار
اقرار شد خان سکای نویان را با ده هزار کس بجانب امیر فرستاد و قماری را دست بربسته گرفته روان شد اما امیر مع
دو پسر و دو غلام که هندو خواجه و مبشر در کوه نشسته بودند از درون جنگل آواز ناله برامد تا رفت زیاده شد امیر گفت
این آواز آدم نیست هر دو میرزا رفتند بعد از مدتی آمده گفتند یولبرسی بسیاری دیدیم که زخم اما ناله تا میرفت زیاده میشد
امیر مع دو پسر روان شدند دیدند که قریب هشتاد یولبرس گرد شده ایستاده اند آواز ناله از آنجا میامد امیر روان شد

فرزندانش

فرزندان منع کردند ممنوع نشد فرزندان نیز روان شدند آن جانداران با اینها دخل نکردند از میان اینها گذشتند
و دیدند یولبرسی در چچه فرو رفته است تا زور میکند بتحت تر میرود و هر وقتی که او فریاد میکند همه بیران یکی فریاد میکنند امیر را
نیکی بخاطر رسید تا بسیاری ور رو کرده و در اطراف چچه بر نشت بر بالای نی ایستاده از گردن و پشت یولبرس گرفته زور کرده
از لای وان برآورد آن یولبرس خود را فشرده دم بیران دیگر به بیشه میر لقام خود آمده نشست هر روز از رفیقان رفته بر رسم
دزدی از ایل های چیزی میاوردند بناگاه گروی بر آمد امیر مسلای نویان مع دو هزار کس رسید امیر در خواب بودند از خواب
بیدار کردند اما قاری را و عنان اسبها بر بسته میاوردند بعد امیر همراه چهار رفیق بجدال مقید شدند جنگ کرده کرده بجانب
جنگل روان شدند باسب امیر حمق رسیده افتاد یکی اسبها ندند که امیر را سر زنند این چهار رفیق سر در گشتند که امیر را خلاص دهند
بناگاه نعره های بیشه جنبیدن گرفت همان یولبرس مع یولبرسهای دیگر رسیدند امیر مسلا که دست تیغ علم کرده بود بر سر امیر تیغ
یولبرس رسیده و دور انداختند دیگران گریختند این جزای نیکی امیر بود که یولبرسها کردند آفرین آن بود که قاری در بیشه
آنجا افتاده بود هر یولبرسیکه میرسید دخل نمیکرد و دیگرها را پاره پاره میکرد تا همه گریختند راه حصار قند پیش گرفتند آمده واقعه یولبرسها
بخان گفتند همه دانستند که از اقبال امیر است قاری آمده با امیر ملاقات کرد از آنچه واقعه گذشته را بیان کرد امیر
داشت که نیکی را بحیوان کند ضایع نخواهد ماند نظم شنیدم ز دانای پاکیزه کردار همی گفت از رتبه روزگار اگر
نیکو کاری بقدر جوی از آن کشته محصول خود بدروی القصه امیر بدریا سال البته بترکستان گذشت دولت
شیخ اغلان برادر کلان توقیمور خان مع قوم چند آنجا مسلط شده بود پسری داشت ابراهیم اغلان بوزه خورده
نشسته بود میرزا محمد را دیده عاشق شد طلبید که بصحبت ما آید میرزا قاصد را لگد زد ابراهیم اغلان فرمود که بقید
گرفته بیارید امیر چو با گرفته بجنگ مقید شد بدولت شیخ اغلان خبر رسید سوار شده آمد اما بر سم ایلچی گری بخدمت امیر
آمده بود دیده شناخت آمده در قدم افتاد و اقرار امیر بیان کرد عهد کردند که لشکر اغلان را جمع کند در آن وقت
خبر آمد که ایل فورمان و تیمان رسیدند دولت شیخ اینها از برای ترکستان میآیند بر آمده صف زد که جنگ کنند
اینها گفتند ما دعوی جنگ نداریم مایان در دامنه چشمه عین الشمس بودیم در آنجا مغاره بود حالا شب میشود و در مغاره آتش میباید
قبل از این چنین واقعه نبود و در نزدیکی پیدا شده است دیگر شبها میشود دختران و پسران ما غایب میشوند از آنها که میپرسیم میگویند که
مردی باین صورت بطاف دیگر میکنند مایان که قصد مغاره میکنیم از اسپ میافتیم اگر پیاده باشیم از پا میافتیم معیوب میشویم ناچار از آنجا
کوچ کرده بجای دیگر میرویم امیر دریافت که ملا اسکی است امیر گفت من آن بلا را از سر شما دور کنم برفاقت من بجا وی اینها
میروید همه قبول کردند روایتی که صاحب هدایه نوشته بودند امیر از خوف او بجو دلکه نشسته بودند گرفته بو بکار
روان شدند وقتی رسیدند که ملا در آن غار خواب کرده است او را گرفتند خواستند که قتل کنند ملا گفت ای امیر
در علم نجوم خبر داده اند که تو پادشاه عظیم الشان میشوی مرا مکش که تو را که رم عهد کرد که با میر زیان نرساند امیر هم
با وعده کرد گرفته با ایل آورد تو به واد واقعه براق خان را در میان آورد ملا گفت من شنیده دارم که بوعلی سینا چنین
انگشتری تصنیف کرده است احتمال دارد که بدست براق خان افتاده باشد امیر گفت علاج او را بکن او گرفته

پر تمامت گفت این طلسم را در ان انگشترین بو علی در ساعت عقرب و مریخ بسته است باید که شخصی پیدا شود طالع وی
عقرب باشد او را قتل کنند بهمان انگشترین بر خون او آلوده شود تا دفع او شود دولتشیخ اغلان گفت قرعه بکشیم بو بین
هر کرا طالع مولود او بهمان ساعت بود باین امر اقدام نماید اگر چه یکه فرزند من باشد اول از من ابتدا بکنم ملا بنام او
قرعه کشید بنام پسر او بر آمد قوم او نام خود در گرفتند با وجود آنکه میدانستند که اگر بنام ما بر آید کشته میشویم القصه
بنام کسی بر نیامد امیر فرمودند که از احوال جانگیر بر آمد گفت طالع تو سرطان است دولتشیخ گفت یکی از احوال خود
خبر گیر هفت مرتبه قرعه کشید گفت من از طالع خود بیخبر بوده ام گفت ای امیر من در مردانگی کاری بکنم امیرش گفت قول در
به از هر دو بجانب سمرقند رفتنی شد کوزه را پر آب کرده گفت هر وقتی که آب سرخ شده در جوش در آید بدانید که من کشته شدم
وداع کرده بجانب سمرقند روان شد آمده به پشته چوپان آتا منزل کرد مردی را فرموده آوازه کرد که به پشته چوپان آتا
کسی آمده است هر کرا حاجتی باشد نزد او رود گویس شیخ کمری فرد کوفت یکی آمد که من مطلسم دعا کرد هنوز پایان نفرموده همیانه
زری در سر راه او استاده گرفت در قدم ملا افتاد گفت بگیر از این تبرک کشید ملا قبول نکرد دیگری آمد که بیماری دارم
دوا یافت در دو صحبت شد دیگری آمد که غایب گشته فرمود که برو این بیگاه در خانه ات معشوقت میآید الحق آمد هر طلبی که از وی میکرد
بر سیدند از این ازدحام مقصد ملا آن بود که شاید که کسی باهم طالع او عقرب مریخ باشد هر کس که میآمد از احوال او خبر
میگرفت تا چهل روز کسی نماند که از نظر او نگذشته باشد مدعای ملا ثابت نشد ملا بیچاره حیران شد که چه کند اما هر روز
صد هزار و دو صد هزار کس بر بالای پشته میآمدند طرفه عجیبی شده بود براقخان بشراب افتاده بود هرگز گزارش نمیداد
روزی بر بام قصر بر آمد ازدحام مردم را دید پرسید گفتند شخصی آمده که هر که نزد او میرود حاجت او را میبرآرد خان بخود
گفت که مبادا دعوی پادشاهی کند نظم علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
خواجه عبیدی درون را فرمود که برو به شیخ را گوید که از این ملک برود خواجه آمده گفتند ملا گفت ما دو غره رفتنی نداریم
چو که از دست خان آید دریغ ندارد خواجه آمده بخان گفت خان در قهر شد خواجه گفتند با و دخل نکنید بهتر است خان قبول
نکرد قتلق اتاق را فرمود که رفته سر شیخ را بیارد او با هزار کس همراه روان شد ملا آمده گفتند مریدان گفتند هجوم عام بکنیم ملا قبول
نکرد مردم را رخصت داد که بهر طرف بروید خود روی قبله نشست اتاق رسیده گفت ای شیخ خان ترا طلبیده اخرج کرده زینجا برو ملا گفت
نمیروم اتاق تیغ کشیده رسید که زند آن تیغ بخود او رسید و مرد مردم او گریخته آمده بخان گفتند خان امیر نو یار را فرستاد او
از دور تیر انداخت تیر گشته بخود او رسید بر زمین افتاد مردم گشته بخان خصم شدند ایل و ز و تاجیک از خان برگشتند براقخان
ترسیده آن انگشترین بر دست گرفت مردم او را نمیدیدند آمده دید که ملا در مراقبه بود و بر سینه ملا نشسته سر برید دست او بخون
ملا آغشته شد آن نگین بخون غوطه خورد خاصیت از آن نگین رفت خان را مردم دیدند که ملا را سر بریده است بر فتح نام دانست که
خاصیت او رفت از کرده پشیمان شد مردم خان زاده هر طرف گریختند سر ملا را بردار کردند این واقعه در تاریخ هفتصد شصت و نه بود
بعد از قتل ملا سه روز زلزله بود و آوازهای عجیب میآمد از دریا کلنگ مرغی بر آمده سه روز فریاد میکرد که الملک لله الملک یکرخان بشد
آنچنان زلزله افتاده بود که پلی که قزل ارسلان اتابک بر دریا بسته بود ویران شد تا مدت ده سال بعد از ده سال امیر

شاه ملک که از امرای امیر است او را تعمیر کرد و از نیک انعام امیر اما امیر صاحبقران در ترکستان هر روز از کوزه آب خبر میگرفت روزی دید که آن آب مثل خون شده است فهمید که ملا را قتل کرده اند اما از ملا سه کی بحث بسیار است مختصر کردیم و الله اعلم

داستان هفت ایلغز شکستن صاحب قران تا بخارا و فتح ما وراء النهر

چون امیر صاحبقران از قتل ملا خبر یافت سوداگران آمده واقعه را گفتند و لشیخ اغلان لشکر جمع کرده پنجاه هزار کس گرفته بجانب ما وراء النهر روان شدند آمده از آب جیحون که نشستند در خجند آمدند لشکر اوزبک بیدادی میکرد و بمردم تعدی می نمودند چند مرتبه آمده بصاحبقران عرض کردند آخر صاحبقران به ولشیخ اغلان گفت با همراه براقی خان صلح کردیم دیگر مدد شما با در که زینت لشکر ازبک را رخصت داد مردم گفتند چه آهنین کردید باعث من فقرا آزار کشیدند در قیامت ضامن میشوم تکیه بکرم خدا کردم امرای که دولتخواه امیر بودند از هر طرف آمده با امیر همراه شدند تا دو هزار کس جمع شدند از خجند بماوراء النهر روان شدند قریب سمرقند آمده فرا آمدند در ده کس نبود و مردم در شهر قبل بودند در آن وقت مدت چهل سال ملک را آرامش نبود و همیشه فقرا در تشویش بودند بجفنو ر دهقان نمیکردند القصه از موضع ده پید امیر بسم قراولی برامدند شبها بودیم نیم شب بر پشته چوپان اتا آمد از درون مزار آواز ناله شنید مردی ناله میکرد و میگفت الهی مراد منی عیب را بر آر در عین ناله بود که از امیر خبر یافت متغیر اند جست بسنگ سید امیر او را تبلی زده غلطاند بر سینه اش نشسته میخواست که سر برد آن جوان در گریه درامد امیر در خنده شد گفت مرا تاجیکی که رسم تاجیک زاریست از مرگ میترسی گفت از مرگ باک ندارم اما مرادم خود نرسیدم امیر پرسید که آرزوی تو چیست جوان گفت من از ولایت بخارایم نام من محمد است لقبم پارساست روزی در نزد بهاء الدین رفتم که مرید شوم بر در خانقاه رسیدم متفکر بر در استاده با و عرض خود را کردم او در آمده گفت که جوانی پارسا بر در آمده است در آمده مرید شدم مرا پارسا لقب کردند ایشان را عادت این بود که مرید از اعشق مجازی امر میکرده اند ایشان فرمودند که آدم را صد هزار رشته علایق است در عشق مجاز همه را قطع میکند یک رشته مجازی او میماند او را قطع کرده بحقیقت میرسد مرا عشق مجازی فرمودند از خدمت ایشان برامدم دیدم که مردم میدویدند از یکی پرسیدم گفت براقی خان از سمرقند به بخارا میآید آمدن امیر تیمور را شنیده است هفت ایلغز از سمرقند تا بخارا مانده است بهر کدام مقرر کرده است هر که امیر تیمور را بهم زند خود دخترم را امید هم در این سخن بودم بناگاه دیدم که هودج را بر داشته میآرند بادی وزید دامن هودج بر داشته شد دختری دیدم عاشق شدم مدهوش افتادم بعد پرسیدم گفتند دختر خان بود نزد پیر خود رفتم ایشان گفتند برو بخان عرض کن که بدختر شما عاشق شدم بمن بدهید رفته عرض کردم اول در غضب شد ناگفت رفته سر امیر تیمور را بیار ناچار سخن پیر را رد نکردم برامدم مرد لشکری و نه کشوری اما مرد سیدم امیر را با نقشبند اعتقادی بود بخود گفت البته اینجا حکمتیست که ایشان اینجوانرا بطلب سر من فرستاده اند امیر گفت ای برنا غم مخور امیر تیمور در پایان کوه در لب دریا درختی است من دیدم که آنجا خوابیده است برو سر او را بگیر آنجوان خورسند شد امیر از و پیشتر آمده بجای خوابید خواجه محمد پارسا در رسید دید که جوانی خواب کرده پرده بر روی کشیده خواست که بر تیغ زند گفت ببینم چه کس است باز خون ناحق نشود پرده را برداشت دید که همان مردیکه در مقبره چوپان اتا با و نشان گفته بود حیران شد پنداشتکه امیر تیمور است چند مرتبه قتل کردن قصد نمود باز اندیشه میکرد که تا روز شد بناگاه لشکری رسیدند زیرا که امیر را غایب کرده بودند

این واقعه را دیده آمدند اما تعبیرش آن بود که امیر را خواب برده بود خواجه را پا آزار شد ندا و امیر را بیدار کرده گفت
ای جوان خواجه را دخل نشاید ما خود در خود درگذشته بودیم حالا نیز بران قولیم قاری گفت ای خواجه اگر سر را بوبری دختر تو
نخواهند داد جبر کن امیر بخارا را گرفته دختر خان را تو گرفته بده ما همین قول کرد آخر دختر را گرفته میدهند پسری میشود ابونصر پارسا نام
ازین سبب که پادشاهان خانه دان دختر میدهند زیرا که ایشانان پادشاه زاده اند القصه امیر لشکر را گرفته بجانب سمرقند
روان شدند و اما آت قوی کور از قوم قوچین بود در سمرقند شنید که صاحبقران آمده در پشته چوپان آتا فرا آمده است طبل جنگ زد
فردا مقرر کرد که هر جا علم امیر تیمور است هموار و برو که نزد ارید این سخن را امیر شنید گفت کیست که فردا جان خود را فدا کرده در جای
در زیر علم باشد اول هر دو پسر زانو زده گفتند ما جان خود را فدا میکنیم امیر دم نزد گفت از امرا میخواهم تمامی امرا یک یک زانو
زده عرض کردند قاری گفت ای امیر ازین مقدمه مقصد چیست امیر گفت مقصد اعتقاد شمایان بود ان شاء الله بدین لشکر هیچ
سمور را خواهم گرفت امیر را تدبیری بخاطر رسید فرمود که صورتی ترتیب دادند بروی لباس فاخر پوشانیدند گفت فردا در زیر
علم این صورت را بدارید بصف لشکر را همراه خود گرفته در جوی چوپان آتا استاد گفت هر وقتی که تیر بران صورت رسد یکی دو
بشر بیت نشانه رو بجانب دریا گذارید من از عقب عدا حمله کرده برایم ان شاء الله که همه را قتل کنیم القصه فردا هر دو لشکر صف زده
میرزا جهانگیر علم صاحبقران را بر بالای پشته حضرت شاه زنده دوخت مردم سمرقند پشت شهر دراده تماشا میکردند لشکر میرزا
مثل عقد پروین یکجا جمع بودند آن صورت را مقدم تیر باران شده صلح کرده جلو در را گرفته ایستاده بود اما آت قوی
کور پیش غایب توجی بازنو دانیال کور بود در رویمالی بر چشم خود بسته بود کمان زنبری در دست او بود در روبروی علم صاحبقران
گذاشته بودند کور تیری شصت داد که آمده بران صورت رسید که افتاد میرزا جهانگیر در کریز شد مع لشکر مردم او شنیدند که
امیر تیمور مرده است یکی دو دانیدند مردم سمرقند تکبیر و خرکاه تجهید غارت دو دیدند صاحبقران از عقب کمان کشید برامد میرزا در آخته یکی
اسب انداخت سپاه دشمن درمیانه ماندند مردم امیر شمشیر ها از نیام کشیده چنان قتل کردند که بیست کله مناره کردند آن کله
مناره یادگار زمان شیبانی خان بود اما آت قوی کور بر بلندی برامد هر که از پیش او میگذشت به تیر میزد امیر رسید و تیغ برفرقش
زد که دو پاره شد مردم سمرقند و از عدل صاحبقران از دیده بودند برامده صاحبقران را در شهر در آوردند چند روزی در شهر
قرار گرفته حاکم گذاشته بر سر الغ ودیم با غوج روان شد قرابغا بهادر قیاد شنیده برامده صف زد هر دو لشکر در تقابل یکدیگر
قرار گرفتند صاحبقران بجدال مقید شد وقت نماز پیشین شد صاحبقران فرمود که نماز قضا نشود لشکر دو تقسیم شدند نصف لشکر بجنگ
استاد و نصف دیگر بنماز شد باز آن نصفی که جنگ میکردند بنماز استادند آن نصفی که نماز گزارده بودند بجنگ استادند همچنین نماز خود را
ادا میکردند قرابغا بهادر این واقعه را دیده او نیز تقلید کرد لشکر خود را دو تقسیم کرد نصف او بنماز استادند دیوار ویرانه بود
همه سر بسجده داشتند که آن دیوار یکی فرو رفت تمامی مردم قرابغا بهادر همه در ته دیوار ماندند این از اقبال صاحبقران بود
لشکر امیر یکی اسب انداختند شکست بر سپاه قیاد افتاد لشکر امیر ملک بکر دشمن همراه شده بقلعه ساغرج در امدند قلعه بدست فتاد
صاحبقران در آنجا حاکم مانده بجانب قرشی گذشت روان شد امیر ملک از لات انجا بود صاحبقران آمده فرا امد هر دو لشکر صف زدند
امیر ملک بر لب جوی استاده بود هنوز کسی دست بجز به نبرده بود امیر ملک محرم را فرمود که آب بده محرم پیاده شده جام را پر آب کرده

میخواست

میخواست که بدهد از صدای گرگش مجرم اسب او رمید از بالای اسب افتاد گردنش شکست از اقبال صاحبقران این واقعه با
روی مید او شکست بران قوم افتاد و ایل رلات پراکنده شدند فرین کینت را گرفتن صاحبقران بر سر النغو چارم بکوه نور
روان شد نیز برادر امیر بیک در کوه نور بود صاحبقران آمده فرامد او قلعه را محکم کرد میرزا سیف الدین متصدی شد که این
قلعه را بعلم جفر میگیرم لشکر را فرمود که سه روز از گوشت حیوانات پرهیز کردند بعد سوار شده همه بای بطهارت تکبیر تشریق
میگفتند میرزا روبرو نقطهٔ آب آتش و اهمراه میکرد هرگز باد و خاک را بهم مرحید ناگاه زلزله پیدا شد یک برج فرو رفت عمارت
افتاد جهان سیاه تاریک شد روز چارم بطرف قلعه اهل آمد دیدند که برج فرو رفته کسی بسیاری برهم خورده در ان برج دو اثم
دیدند که چیزی برق زده استاده دست رفته گرفتن تبی از طلا بود بوزن یکمن نام افراسیاب نوشته بود صاحبقران دو دانه قفل
ور آمدند امیر تو بان جمیع زنان خود را قتل کرد که بدست نامحرم نیفتند بر آمده جنگ مردانه کرده بدست میرزا عمر شیخ کشته شد صاحبقران
بجانب کوهین بر سر آق بغا رخش روان شد آق بغا رخش مغلم بود بجز که ریش او برامده بود اعلام میکرد آن مجرم او را
در مستی بخنجر زده کشت درین وقت ای ای صاحبقران شد قوم او بدر رفتن جنگ نا کرده قلعه را گرفتن از انجا بر سر النغو
ششم بکرمینه روان شد امیر حسین جانداری که جالا و میهٔ جاندار اسع پل نشانه دوست در خدمت صاحبقران بود
او را بشش جنگ کرده فرستاد او مرد پیری بود امیر را وداع کرد که اگر کشته شوم مرا بحل کنید اما قراچین در کرمینه بود
برامده در لب دریا صف زد امیر حسین رسید جنگ بشب عاید شد هر دو لشکر در جنگ بودند ناگاه قراچین از تقابل
امیر حسین برامد قراچین بجنگ امیر حسین تاب نا آورد ناچار در گریز شد امیر در عقب و اسب انداخته خود را بدریا زد امیر نیز
خود را بدریا زد آب او را گرفته گردانیدن گرفت امیر حسین تیغ زد سرش پرید اما خود امیر را گرداب پیچانید او هم
بهلاکت رسید سردار لشکر کرمینه را گرفتند فردا دیدند که امیر حسین نعش مرده او را از لب دریا یافتند صاحبقران
بکرمینه آمده مردهٔ امیر را دفن نمودند از انجا بر سر النغو هفتم بوغانزی سوار شد چون برباط شمس الملک رسید انجا
توقف کرد و فرمود که هر دو کس یکجا یک توبره پیدا کردند دران دشت ده هزار چاه کندن رو بهای چاه را خس
پوش کردند چنان احتیاط کردند که کسی از پیک نه ندید امیر گفت اگر لشکر براقخان آید شما روی بهزیمت نهید
چون براقخان شنید که صاحبقران برباط ملک آمده فرامده ست قوت گذشتن ندارد و به پنجاه هزار کس سوار شد
به بوغانزی آمد یک سردار به ده هزار کس آنجا بود براق خان همراه شد قراولان بصاحبقران خبر آوردند که لشکر
براقخان رسید صاحبقران سوار شده استاد گرد برامد براقخان شصت هزار کس همراه پیدا شد بیست یک علم نشانه
بیست یک سردار اما مواشی بسیار را در میان دو لشکر سر داوند لشکر خان یکی اسب انداز بر سر چاه فرو رفتن گرفتند
اما جنگ ظلمت بروی هوا شد هرگز آدم آدم را ندید بالای یکدیگر در چاه میافتادند صاحبقران لشکر خود را دو قسم تقسیم
کرده اسب ماند آن روز مثل شب دیجور سیاه بود از آواز تفنگ گوش مردم کر شده بود از دود دارو چشم مردم
کور شده بود براقخان سراسیمه شده شمشیر از لشکر خود قتل میکرد درین وقت صاحبقران از عقب لشکر خان بهزار کس
همراه کرنا کشید برامد خان سردار قنغرات را سر زد دید که راست نمی آید تمام مردم گریخته میروند آخر رو بگریز نهاد صاحبقران

دید که براقی‌خان سر ترفش گریخت امیر چون شیر نر از براقی‌خان پیشتر از راه آقساچ چنان سرعت کرد که سحرگه به دروازه فراز آمده گفت که خان آمد دروازه را بگشای فرجال دروازه‌بان دروازه بگشاد که کرنا کشیده دولت دولت امیر تیمور گفته بارک دوانیدند مردم در غفلت بودند ارک را نیز گرفتند منادی کردند که مردم بخارا ترخان باشند مردم از براقی‌خان دلگیر بودند همه بدیدار صاحبقران خورسند گردیدند اما براقی‌خان بجانب بخارا می‌آمد از پیش خبر آوردند که امیر تیمور داخل بخارا شد براقی‌خان قبول نکرد چون بخارا طاق رسید دید که دو تخواهان او را صاحبقران در کنگره‌های قلعه آویخته مانده است هوش از سر براقی‌خان پرید وقتی بود که ده هزار کس میرزا جهانگیر و میرزا عمرشیخ از درون شهر برآمده بخان جنگ پیوستند خان جنگ کرده گریخته بمسند مزار آتا رفیق آتا حضرت شیخ العالم نورانی مرقده قبل شده صاحبقران به پسران گفته فرستاد که مزار حضرت ایشان را دیگ بکنند اطراف او را گرفته خوا رویند اما براقی‌خان بارواح حضرت ایشان متوجه شدند بسیار ناله کرد براقی‌خان را واقعه کنند ایشان گفتند که خبر برای روان شو خان برآمده راهی شد کسی او را ندید بخدمت شاه نقشبند آمد که گناه مرا شفیع شوید فردا دیدند که براقی‌خان برآمده رفته است امیر شنید بقصر عارفان بخدمت خواجه رفته است ایشان گناه خان را شفیع شدند هر دو را آشتی دادند در یک طبق طعام خوردند براقی‌خان گفت من بلخ را پای تخت میکنم خطبه و سکه بنام من باشد حکومت تمام ماوراءالنهر بصاحبقران باشد بعد از آن صاحبقران امیر مؤیدار لا ترا منصب نویاندار خود برسم پادشاهان سوار شده طرف داود هش پیش گرفت اما براقی‌خان آشتی کرده قرار گرفته بودند

دعوی پیغامبری کردن منصور ابن ناصر خسرو و در کاشغر رفتن میرزا جهانگیر بجنگ او

راویان دفتر چنین آورده‌اند که چون امیر صاحب صاحبقران والی ماوراءالنهر گردید از عدالت صاحبقران راه‌ها گشاده شد از هر جانب سوداگر میآمد سوداگر بسیاری از ولایت کاشغر خبر آوردند که مردی در کاشغر دعوی پیغامبری کرده خود را غایب نام کرده بارها با او ایمان آورده‌اند اول او سه روز از هوا آمده سرنگون ایستاده مردم را دعوت کرده باز غایب شد بعد بر کوه فرود آمد هر بدنیت رفتی در حال میمرد و او را معلوم کردی هر کسی قصد قتل او کردی خود را از وی رادی گوید که چون صاحبقران ناصر خسرو را برهم زنبیر او گریخته بهندوستان علم سحر از کشمیریان آموخته از راه عقبه آمده دعوی پیغامبری میکرد مکتوب که من مهدیم نام من محمد است گشتیم غایب را تا میگفت امیر تیمور دجال است بارها میگفتند مهدی دعوی پیغامبری نمیکنند او جوابها بجواهای کشید جمع جهودان آن ولایت بدین او در آمدند قرآن منسوخ کرد اما نامه از مردم کاشغر بصاحبقران آمد که کسی بسیاری با او اطاعت کرده است امیر دانست که او ساحر است گفت اگر خود بروم مبادا براقی‌خان عبور کند می باید که مرد دانسته صاحب عقیده فرستادم که اگر بضرب سحر عجایب نماید قبول نکنند اندیشه کرد از فرزندان خود بهتر را ندید بعد از آن بیست هزار کس میرزا جهانگیر همراه کرد نصیحت بسیار کرد گفت ای نور چشم کار خود را دانسته سازی میرزا لشکر را آراسته راه ولایت کاشغر پیش گرفت اتباع غایب خبر بردند که اینک میرزا جهانگیر رسید اتباع او دغدغه جنگ کردند غایب منع کرد که میرزا جهانگیر را دعوت میکنم میرزا کس فرستاد که بیایند میرزا رسید دید که خانقاهی کرده است آنجه در دل

میرزا بود همه را گفت میرزا حیران شد چنان معرفت کرد که یکپاره مردم میرزا نزدیک بودند که بدین او درایند غیر میرزا
هر که میشد بدین او میدید رامد غایب گفت مرا نتوانا کشتن اگر بکشی زیاده از شش ماه زنده نمانم ذا الحق چنین خواهد شد میرزا گفت که
بگو اعجاز تو چیست او گفت مرا زنده گور کن اعجاز مرا ببین میرزا فرمود که چاهی کندن او را زنده گور کردند تا سه روز
از سر قبر او آتش زبانه میزد بعد که برامد آن کرد سه مرتبه کرد قبر او گشت بجانب مشرق رفت کرد دیگری برامد از سوی
مغرب کرد قبر او گشت قبر او شق شد منصور ابن ناصر از آن قبر برامد میرزا گفت دیگر اعجاز من اینکه بفرما مرا بزنجیر بندند
میرزا فرمود که او را بزنجیر بستند زنجیر را پاره کرد گفت ای مردم مرا بشمشیر زنید هر کس قصد میکرد خود را میزد گفت ای پسر
امیر تیمور من مهدیم پدر تو دجال ست مرا ایمان آر الا بفرمایم تا لشکر تو آتش فرو گیرد که بسوزی میرزا هفت روز
مهلت طلب کرد دانست که از عهدهٔ اتباع نمیتوانند برامد و در اعتقاد لشکر خود فطوری دید بهم میگفتند که اگر او پیغامبر
برحق نباشد اینچنین اعجاز چگونه نماید او میدیدم کس میفرستاد که مرا ایمان آر میرزا حیران میگفت مردم کافر شده اند و ایمان
آورده بودند او نماز را انجاه وقت فرموده بود هر که ترک میکرد میکشت شش ماه روزه میداشت بطرز انبیای پیشین عمل میکرد
القصه کار بجنگ عاید شد فردا هر دو لشکر صف زدند منصور میگفت بدو من لشکر غیب خواهد آمد اما میرزا فرمود که همه لباس
سفید پوشیدند بیت حلقهٔ چهره در میان آورده آراست که بسم الله میگفتند منادیان منادی میکردند که ای اهل دین محمدی
کوشید در عنده الله ضایع نخواهید ماند جنگ مغلوبه شد خود میرزا بجانب علم دوانیده روان شد منصور بر شتری سوار شده
بود میرزا رسیده علم او را قلم کرد دیگری گرفت آن روز میرزا هفتاد کس را قتل کرده بود اما نگذاشتند که علم بزمین
افتد هفت زخم بر پیکر بدن میرزا رسیده بود هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند منصور ازین جرأت میرزا هراسان گشت
آغاز سحر کرد گیاهی چند را حل کرد بر گندم و جو و نان و بگوسفند بسیاری پاشید بخدمت میرزا فرستاد میرزا گفتند
انعامات بسیار منصور فرستاده نامه نوشته که ای پسر امیر تیمور ما کریم میباشیم اگر چند یکه تو از برای قتل ما
آمده لیکن مهمان ما با ما لازم ست که ترا انعامات بدهیم البته زد میرزا بخواهد که بگیرد مردم گفتند ما سپاهیم کروا
میدهیم همه تقسیم کرده گرفتند هر که از آن ماکولات خورد بعلتی گرفتار شد چندان خود را خارید که خون فشان شد
جوها را باسب دادند از سرگین مراکب پشه ها پیدا شد که برابر مگس هر کرا نیش میزد خون فشان میشد مراکب سمها
میکندند هر چند کردند راحت نیامد تا میرفت پشه زیاده میشد هیچ کس سر از زیر پرده نمیتوانست بیرون کردند قافیه
بلشکر میرزا تنگ شد ناچار نیم شب بود که شبگیر کرده روان شدند اما منصور خبردار نبود میرزا با لشکر آن شب میرفت
روز هم راه میرفتند فصلی توقف کرده آسایش کرده باز یکشب و روز راه رفتند ناگاه از دور آتشی نمودار شد
چون نزدیک آمدند بلندی دیدند آن آتش در آنجا بود پیشتر رفت آن آتش غایب شد میرزا دامن کشیده
رجعت کرد باز آتش نمودار شد سه بار رفت بهمین نوع بود آخر فرمود که لشکر فرامدند در آن دشت بغیر آن تل
بلندی نبود میرزا بالای آن آمده دید که چاهی قلندری آب میکشد میرزا با آن قلندر ملاقات کرد قلندر میرزا را
پرسش احوال نمود میرزا از اول تا آخر واقعهٔ خود را بیان نمود قلندر گفت مرا مولانا سعد الدین کاشغری

میکوبیند شاگرد علامه ام ناصر ابن حمزه مرا دعوت کرد من او را انکار کردم او قصد قتل من کرد گریخته اینجا آمده‌ام حضرت خضر گفتند صبر کن از لشکر جغتای بوده و میرسد رفته آن حرامزاده را بزنم زن من گفتم مبادا تا آمدن لشکر منصور بمن رساند ایشان اسم اعظم را بمن یاد دادند بشرط آنکه بغیر از یک کس بدیگری یاد ندهی هر بار یکمرتبه که بخوانم خداتعالی هفتاد هزار ملک خلق میکند بجهت من میآیند آن آتش انوار ملائکه است میرزا گفت فکر چیست ایشان گفتند برو پیش من تعاقب میروم میرزا گفت لشکر ما کار ندارد ایشان فرمودند که از آب اینجاه بخورند صحت میشوند مردم از آن آب خوردند شفا یافتند القصه میرزا با مدد مولانا برگشتند خبر بمنصور آمد حیران شد القصه هردو لشکر بازرو برو شدند منصور در میدان درآمده مرد طلب کرد شیر بهرام درآمده حربه انداخت بخود او رسید مجروح شد هر کس درآمده بحربهٔ خود کشته شد او فریاد میکرد که ای مردم اینجا زهر ادیده اید چرا ایمان نمیآرید در این وقت کردی برآمد مولانا رسیدند میرزا رفته ملازمت کرد ایشان مرکب سوار بودند سر راه او را گرفته دست پشکی باو دادند منصور تیغ انداخت از بند دست او گرفته بر زمین زدند قوم او بر سر ایشان ریختند میرزا نیز کمی اسب باندند منصور را درمیانه گرفته بربستند هفت بند پاره کرده بناگاه از تقابل میرزا نقاب داری برآمد اسب اصلحه اش سیاه بود میرزا او را افراوره خواست که سر برد گفت مرا مکش که ترا خیلی بکنم از کشتن این ضعیف چه برآید میرزا دانست که دختر بوده است اما دختر منصور بود قتلق نام داشت بمیرزا عاشق شده بود گفت اگر خواهی که پدر مرا بر بندی بموی سرش بربند میرزا او را بربسته لشکر او را شکست داده فرامد منصور را بربسته آوردند فرمودند که او را از کوه پرانند مرد مولانا گفتند باز از دختر پرسید میرزا پرسیدند گفت بگویم بشرط آنکه مرا بگیری میرزا ترا میگیرم گفته عهد کرد دختر گفت حیض دختر ازرق را بدم شمشیر مالیده بزن تا او بمیرد هرچند کافتند دختر ازرق نیافتند چون نیک ملاحظه کردن خود آن دختر ازرق بود حیض او را گرفته بدم تیغ مالیدند در حین قتل منصور گفت که قاتل من زیاده از شش ماه نکذرد میرزا او را قتل کرد عهد کرده بود که دختر را بگیرد دختر را بعقد خود درآورد شبی باو خلوت کرد بوی دهن داشت گفت این را حرد نش اولیست او را مدهوش کرده در صندق انداخته بدریا پرتافت قضا را در بطن او نطفه مانده بود پیر قلماقی بیوه تولی میآمد بر لب دریا رسیده آن صندوق را گرفته برد از آن دختر شهزاده سلطان محمد تولد میکند اما قلماق او را کون نام کرده انشاالله بر سر خروج او خواهیم آمد رسید القصه میرزا مولانا را گرفته بسمرقند آمدند ایشان در بخارا آمده بحضرت شاه نقشبند مرید شدند امیر صاحبقران بدیدار فرزند خورسند گردیدند

داستان شهادت میرزا جهانگیر در بلخ بدست براق خان

آمدن صاحب قران بولایت بلخ چون حضرت صاحبقران بسمرقند عمر میبردند آن سال در سمرقند آوازه شد که دختر خواجه عبدالله در علم نجوم چنان مهارت پیدا کرده است که هرچه پنهان کنند دریابد میرزا جهانگیر و میرزا عمر شیخ هردو رفتند اما دختر بسیار صاحب جمال بود نام سکینه بود میرزایان درآمدند دختر پرده کشیده در پس پرده نشسته سخن کرد هردو در دل چیزها پنهان کردند قرعه پرتافت گفت هردو در دل بچیزی پنهان کردید گفتند معلوم ما یان شود

گفت چنین پنهان کرده اید که دختر تو را نیم گرفت پرده را هر دو عاشق بر داشتند میرزا جهانگیر گفت من میگیرم میرزا
شیخ گفت من میگیرم آخر دختر را بخبر کردند او میرزا عمر شیخ را اختیار کرد میرزا جهانگیر میرزا عمر شیخ را زخم زده دختر را گرفته
بقوش خود آورد میرزا عمر آمده بخدمت صاحبقران عرض کرد امیرزاده جهانگیر را طلب کرده عتاب کرد میرزا جهانگیر گفت
دختر مرا میخواهد میرزا عمر گفت مرا میخواهد دختر را طلب کردند او میرزا عمر را اختیار کرد صاحبقران عقد بسته بمیرزا عمر دادند
میرزا جهانگیر قصد قتل برادر کرد اما دختر بمیرزا عمر گفت که این بیگاه شما در بغل من خواب نروید فردا از من خبر گیرید خطی
نوشته داد که این را بکشایید همان شب میرزا جهانگیر بحرم میرزا عمر در آمد میرزا را در بغل دختر ندید دختر را قتل کرد فردا
میرزا خط را مطالعه کرد نوشته بود که قاتل من برادرت است آمده بصاحبقران عرض کرد صاحبقران میرزا جهانگیر را
گرفته آورده چند تازیانه زده فرمودند که در زندان کردند و زن جهانگیر میرزا کنیزی را فرمود که طعام را گرفته پیش
میرزا بزندان بر کنیز آمده نزد میرزا در آمد بعد از آن میرزا لباس کنیز را پوشیده ظرف را گرفته از زندان برآمده
بقوش خود رفت زن خود را وداع کرده راه بلخ را پیش گرفت اما آن وقت تخت الملک آن میرزا ابابکر بود فردا
صاحبقران شنیده هیچ نگفت اما از رفتن فرزند در بلخ بسیار مغموم بود چون پادشاه اعتدالی براقخان را امید است و اما
میرزا قریب به بلخ رسیده بود که براقخان پیشواز برآمد زیرا که براقخان بمیرزا جهانگیر طمع میشود رعایت ها کردن
وقت مرید حضرت شاه نقشبند خواجه محمد پارسا که پدر خواجه ابونصر بود در بلخ رفته مردم را دعوت سلسلهٔ نقشبندی میکرد
میرزا بقوش ایشان فرود آمد القصه چند روزی گذشت براقخان بتاخت لشکر غزنین فرستاده بود سلطان
مسعود که بهفت پشت بسلطان محمود میرسید کشته شد دختر او را که محموده نام داشت بسیار صاحب جمال بود و از
ملازمان و کنیزکان همراه آوردند در آن هودج بود آمده بقوش خواجه محمد پارسا فرود آمد که مقام دار الامن است و گروه
اند که جای حالا که روضهٔ شاه مردان است بیشه بود که بیگاه از آن بیشه شیری بیرون آمد کسی دخل نمیکرد مردم میگفتند که
این شیر را در اینجا حضرت شاه مردان گذاشته اند اگر کسی او را دخل کند آفتی در بلخ میرسد ملکه محموده این را
شنیده داشت وقتی که براقخان کس فرستاد که دختر مرا قبول کند میرزا جهانگیر نیز کس فرستاد و از آنجا که مکر و زنان
بود خواست که در ولایت بلخ فتوری رود چنانچه غزنین خراب شد بلخ را نیز خراب کند گفت این دو کس خواستگار اند هر که
آن شیر را برهم زند که پیش ما باشد اگر یکی از این دو قبول کنند البته در میانه ایشان نزاع شود این واقعه را چند
منی گفته بخدمت خواجه محمد پارسا فرستاد که شما رفته با ایشان معقول کنید نظم بعصمت روزگارم عافیت بود پدر
مسعود و جدم شاه محمود شناجم تا بادم شهریارند همه زرین کلاه تاج دارند من آن عفت پناه با حیایم صبا
نگشوده ست بند قبایم چنان گرفته دست عصمتم را هوا کی دیده کنج خلوتم را ندیده سرمه چشم باحیایم نشسته شانه
با زلف دو تایم بسهو مشاطه رویم را ندیده گلی از گلشنم گلچین نچیده که آخر روزگارم شعله پرور سپهر دژ
کون کینه آور ربود از سر نقاب عصمت من بباد حادثه شد عفت من چو ظلم در پریشانی علم کرد اسیر بند زندانم گرد
پناهم نیست غیر از پارسا یار مرا جز پارسا نیست جایی القصه خواجه محمد پارسا بدرگاه خان آمدن میرزا همراه خان

شراب میخوردند میرزا فرمود که آلات خمر را دور کردند ایشان در آمده شرح واقعه را گفتند اول براقخان متعهد
شد که من بجنگ آن شیر میروم ده هزار تفنگ انداز همراه گرفته رفت وقتی رسید که شیر یکبار از بیشه بر آمده همراه
کودکان بازی میکند خان فرمود که گرد او را گرفتند کودکان بدر رفتند شیر را ده ملتق زدند چنان غرش نمود که
آوازش در بلخ شنیدند که قریب دو فرسنگ راه بود دیگر حمله کرده کسی بسیار را در آورد براقخان از شیر شکست خورده
بشهر آمد میرزا جهانگیر گفت من تنها میروم اگر لشکر برم بخون جمع ضامن میشوم یکه تنها رفته درون بیشه در آمد دید که
آن شیر ایستاده مردی دست بر پشت شیر میکشد اما آن مرد گرد پشت سبز رنگ بود گفت ای برنا خود را ضایع مکن
هر که شیر را کشت ببلا گرفتار میشود گفتند ای پسر همین که بمقام بزرگان آمدی بی ادبی کردی از خود حاضر باش
میرزا حجت کرد راوی گوید که این بی ادبی که هر دو کردند بعد دو ماه عاید شد که هر دو بهلاکت رسیدند میرزا گفت
آن مرد چنان صلابت داشت که مرا جرأت نشد که بپرسم که شما چه کسید اما مجموده مقرر کرد که هر دو از نظر او گم شد
تا کرخون گشتن هر دو پنهان شده در گذر میرزا جهانگیر بلکه ورا در کشتی در آورد براقخان نیز دوب بر بلکه ورخود کرده
بود که دستار او پرید از مردم ابتدا شنید میکه میرزا جهانگیر را خوش کرده بسر او گل پاشیده اما براقخان در غضب شد
هنوز میرزا در شبستان آن دلارام در آمده بود که جمود را مکمل کرده میرزا بمهمانی طلب کرد در حین شراب خوردند
ملازمان بر آمده قصد میرزا کردند میرزا برجسته با وجود مستی چندی را کشت پاره را زخمدار کرد آخر بیکدست قلم شد فریاد
کرد ای براقخان ستمگر مرا میکشی جواب پدرم را چگونه خواهی داد این خون ناحق ترا زنده نخواهی گذاشت القصه
بعد از طپیدن بسیار میرزا از پا افتاد براقخان تیغ زده سر از تنهٔ میرزا جدا کرد شوری در بلخ افتاد فردا خواجه
محمد پارسا شنیده آمدند که براقخان سر میرزا را در طشتی انداخته حقارت میکند خواجه گفتند امروز تو باین سر حقارت
میکنی فردا سر ترا کسی دیگر حقارت میکند براقخان در غضب شد اما هیچ نتوانست گفت مردم پنداشتند که خان
ایشان را سیاست خواهد کرد خواجه از کورنش خان بر آمدند یکی از خان پرسید که او را قتل نکردی چرا خان گفت در بالای
سر خواجه اژدهای دیدم اگر دم میزدم مرا دم میکشید خواجه بمردم گفتند هر کس عقلی دارد خود را یکناره گیرد خواجه بجانب
بخارا آمدند براقخان سر میرزا را در زیر قلعه پرتافت راوی گوید که هندوی بود او صاحب جمع براقخان بود تا بسر
حدیکه مشرف در دیوان شده بود و بمیرزا جهانگیر ذوق داشت آمده مردهٔ میرزا را بجای کهش برد خان شنیده
هندو را طلب کرد گفت من مرده را میسوزم چرا مرده را بردی هندو گفت ما مردم صاحب رحیم خواستم که گور کنم خان
هندو را دوست میداشت هیچ نگفت امر کرد که مرده را بیار هندو تعظیم کرد چهار پسر داشت ایشان را طلب کرد گفت در رسم
هندو ناموس است که پنهان کردهٔ خود را ابدا نمیخواهیم که هر کدام سر خود را از جهت ناموس است بدهید تا مردهٔ شما را بیاورم
پسر کلان تسلیم کرد و پسر را کشته آورد خان فرمود که بسوزند بعد از سوختن بخان معلوم کردند که مردهٔ میرزا نبوده
مردهٔ پسرش بوده است باز هندو را طلب کرد گفت چرا چنین کردی هندو گفت رفته مردهٔ میرزا را بیارم آمده پسر دیگر را
کشته برد گفت این مردهٔ جهانگیر است او را نیز سوختند القصه دیگر و چهار فرزند کشت هیچکدام از فرمان پدر رو نتافتند

باز خان وحشت کرد و گفت مصلحت بده که بپگاه بیارم آن شب مردهٔ میرزا و بیرون دروازه برده گور کرد و بزمین
هموار که کسی نیابد یکی از دوستان خود وصیت کرد که اگر مرا قتل کنند مردهٔ مرا در فلان موضع گور کنی که مسلمان
شدم گفته کلمه عرضه کرد القصه هندو را که مسلمان شده بود طلب کرد و گفت مردهٔ جهانگیر را بیار گفت ناموس است
چیزیکه حمایت شوم ندهیم خانهٔ او را کاوش نیافتند هفتاد قمچین کردند که بگو او نگفت آخر کشته شد دوست او بوصیت او
عمل کرده در همانجا گور کرد

داستان رفتن صاحبقران در ولایت بلخ آمدن میر برکه و قتل براق خان

القصه براق خان بعد از قتل میرزا جهانگیر دانست که روزگارش بپایان رسیده است بجمع کردن
لشکر مقید شد اما صاحبقران در شور بازار لشکر میکرد دید که مردی میآید اثر نجابت و بزرگی از جبین او هویداست
صاحبقران گفت این مرد یا اهل حشمت هست البته خبر ناخوش دارد چون نزدیک تر آمدند حضرت خواجه محمد پارسا
بودند در سر سواری صاحبقران را کورنش کردند و در گریه در آمده واقعهٔ قتل میرزا بیان کردند صاحبقران در فراق
فرزند دلبند در گریه شد تمامی امرا بیکی فغان کشیدند صاحبقران گفتند ای برادران این واقعه را بسرایم کنک خانم
نگوئید او خود را هلاک خواهد کرد از آنجا بجانب قرشی روان شد امرا عرض کردند که چند روز توقف کنید تا لشکر جمع شود
چهل روز صبر کردند مقدار دویست هزار کس جمع شدند از پل کند فریدون گذشته بطرف هنگامه بجانب بلخ روان
شدند شب و روز سرعت کرده ببلخ رسیدند براق خان از جهت غیرت برآمده پشت بقوشخانه داده نشست براق خان
قسم یاد کرد که فردا خود در میدان رود سه روز هر دو لشکر در تقابل یکدیگر بودند روز سوم صبح پنجشنبه بود اول
ماه رمضان بود براق خان سوار شد اما با شراب زندگانی میکرد نظم صبح رمضان نوش می ازکه نه عود در جوش فرح
باش و رگفت شنود این کاخ زراندود مطلای کبود در هر نفسی شیوهٔ نمودار بود القصه براق خان مستانه بود
ساقیان بر اطراف مغنیان از ابر فیلان سوار کرده بود که آواز انهارا همه میشنودند خود او لباس سیاه و اسباب
آمده مقدم ایستاده هر کز توره زادهٔ در روز پنجشنبه ایستاده بود که لشکر او مست بودند اما صاحبقران لباس سبز
پوشیده بود بر بالای بلندی استاده که براق خان معین دید امیر جاکوی برلاس مع قوم کرکان پیش روی صاحبقران
بودند تمامی لشکر در اونک سول استاده بودند صاحبقران دید که براق خان چند پیاله کشیده بجوان زحقب جدا
شده بمیدان آمد صاحبقران را سه مرتبه بنام گرفته در میدان طلب کرد صاحبقران نظر در یال داشت میرزا عمر
از زیر علم خود رسید گفت ای پدر مکرر از براق خان ایا داری مرا رخصت بده گفت ای فرزند برو در زیر علم خود
قرار گیر جرات خود را بپدر منمای پدر تو میخواهد که بتوره کشتی مشهور شود دویست سال است که پدران با خطر است
پدران او کرده اند ناچار بزیر علم خود رفت قاری گفت طرفه حالتی در لشکر خان مرتبهم همه مستند دیگر از جانبی
مغنیان مردم میرقصند مبادا خطر باشان باشد اما صاحبقران گفت براق خان در ماه رمضان شراب میخورد
رسیده است که کرم خدا با ما یار شود براق خان دید که صاحبقران نه در آمد پنداشت که ترسیده باشد آن ده کس را
گذاشته خود را با یلغار الامان زد صاحبقران جرجیان را فرمود که وای بر حال کسی که براق چوبه اندازد

براقخان دید که جوجیان فریاد کردند که بهر کس روبرو میشد کوچ میدادند از غیرت براقخان بردن رضا شد حجت
کرده بلشکر خود رفت تغییر لباس کرد که او را نشناسند سفید پوشیده بر اسب بوز سوار شده از او تنگ لشکر خود برآمد صاحب
قران از دور شناخت که براقخان خود را با یل قوچین زو جوجیان را فرمود که جار رسانند که کسی قصد آن سفید
پوش نکنند که او براقخان است مردم آمده عرض کردند که او ما را میزند صاحبقران گفت در تقابل او نباشید امیر
شاه ملک زخم زده برگشت هر سوار از جنگ میگشت شراب بخورد و لباس تغییر میداد قاری از امیر پرسید که این زرد
پوش را میدانید که کیست امیر گفت بدانکه براقخان است همه بخواست امیر آفرین کردند او وی گوید که هفتاد و دو جا
تغییر لباس کرده دوانده امیر او را شناخت جوجیان منادی میکردند که براقخان است چرا به نماند زنید آخر در زیر
علم استاده جنگ را مغلوبه کرد امیر گفت صبر کنید اول ایشان دست بجربه کشند تا حیله شرع درست شود اول ایشان
چند یر زخم زدند بعد از ان تمام طاقت بر جگر نبود در ان لشکر امیر نماند جوانان یکی اسب انداختند چون لشکر براقخان
شکست بودند با با جنگ میکردند یکی سپاه امیر را زده بر داشتند علم های لشکر امیر را خوابانیدند مگر علم خود امیر
باقی ماند که بدست قاری بود اما آن روز صاحبقران دست بجربه نبرده بود مردم حیران بودند قافیه بر سپاه
امیر تنگ شده بود ناگاه گرد از دره کابل برآمد قریب ده هزار شال پوش همه بر اشتران سفید اکثر سواره های
ایشان از شال فرشها مانده تا میانه دوشانه علم سبز بلند همراه در بیرق های علم نقش کلمهٔ طیبه در زیر علم مرد
میانه قد محاسن دو مویه همه نیزه های پرتاو داشتند همه عرب شکل بودند یکی رسیده تکبیر تشریق بآواز بلند
گفتند الله اکبر الله اکبر چنان لرزه پیدا شد که از لشکر براقخان بیست علم بر زمین افتاد هر دو لشکر از یکدیگر
جدا شدند آن لشکر آمده در میانهٔ هر دو لشکر فرود آمدند صاحبقران گفت این مرد با نسبت میت میرزا عمر را
طلب کرد گفت برو با آن مرد تواضع ملاقات کن بو چون از کجاست از احوال او خبر گیر تکلیف لشکر کن هر چه بیاید
ممکن اگر آمد خوب نیامد گشته بیا میرزا برآمد آشنائی ناخلفی داشت شراب داده هر چند میرزا را رو کرد نشد آخر شراب را
بمیرزا خورانید میرزا مست شده بلشکر آن عزیز درآمد هر طرف مستانه میرفت وقتی رسید که آخوند تلاوت قران
کرده نشسته اند براقخان وزیر خود را فرستاد که برو آن مرد را بجانب ما تکلیف کن بگوی که ما از نسل جغتای
ابن چنگیز خانیم این مرد تیم ما است بروی ما تیغ کشیده است وزیر آمده دید میرزا عمر شیخ آمده با غرور مستانه حرف زده
تکلیف لشکر کرد آخوند هیچ نگفت آمده گریبان آخوند را گرفت آخوند میرزا را چنان فشرد که نزدیک بود که استخوانهای
بدن او کردکرد شود میرزا را قوت تکلم نماند آخوند گفت قومی که درین ماه مبارک شراب خورند چه تنگی باشد اما وزیر
خان شوق کرده زانو زده عرض کرد که براقخان ولد بابان قلیخان است این مرد تیغ بروی او کشیده است آن مرد
پرسید که خان تو در مذهب کیست گفت در مذهب امام جعفر صادق است آخوند گفت ما حنفی مذهبیم ما را بمذهب تو
کار نیست بگو وزیر برگشت در نزد براقخان آمده گفت براقخان برآشفت اما میرزا عمر نزدیک پدر آمده گفت آن مرد
نیامد اما بوی شراب از دهان او بمشام صاحبقران رسید واقعهٔ میرزا را بصاحبقران گفتند صاحبقران پریشان شده

تازیانه میرزا را از دریس را فرمود که میرزا عمر شیخ را قویز کرده بشکر آن عزیز داخل شود من از دنبال میروم میرزا
عمر شیخ را قویز کرده وران لشکر داخل شده آن عزیز رسیدند گفتند پسر امیر تیمور است که بخدمت شما مست آمده بود دیده فرموده
او را چنین کرده اند خود امیر بخدمت شما میآیند آن عزیز فرمودند که میرزا جدا کرده گرفتند که او توان او را از پدرش
میگیریم بعد از آن بنماز شروع کردن درینوقت امیر صاحبقران رسیدند بعد از ادای نماز ساعتی مراقبه کردن از زر و
دل جز گرفتن آن عزیز دانستند که این امیر با نسبت نیست سر بر داشتند گفتند مذهب بکه داری امیر گفت با امام اعظم و
گفتند چه نام داری گفت امیر تیمور گفتند کتف راست خود را نشان بده نشان ندادند که خال بود گفتند ای امیر تیمور سلام
حضرت صلی الله علیه وسلم بر سانم صاحبقران صلوات فرستادند آن عزیز گفتند نام من میر برکه است بهفت پشت بر رسول
علیه السلام میرسم جاروب کشی آن آستان ملک پاسبان فلک آشیان بمن بود شبی رسول اکرم صلی الله علیه وسلم را
در خواب دیدم مرا فرمودند که برخیز بجانب تاتار برو و علم طبل صحابه را که در روز غزا بر پا میکردیم طبل ما را که از صدای او
لفظ الله اکبر مفهوم میشود ببرده بر جوانی بده که اول نام او تم باشد آخر نام او ر باشد بر کتف او خالی است دعای ما را
باو رسان برگو که بر تخت سلطان نشیند او را پادشاه روی زمین کردیم در خاندان او هشتصد سال پادشاهی را
گذاشتیم درینوقت بد دینان و بد مذهبان بسیار اند تمامی آنها را از پا اندازد و شریعت ما را رواج بدهد در عهد
ضایع نخواهد ماند ولی حضرت بوزن هفده من بود آورده ام باو ملحق تأثیر میکرد صاحبقران پوشیدند منشور اهل مدینه
به پادشاهی او داده بودند طبل و علم را گرفت که در روز جنگ میر برکه خود آن علم را بر پا میکردند سید برکه گفتند
چنانچه امام حافظ الدین در اجتهاد را بسته اند تو نیز امر کن که کسی اجتهاد نکنند که امر پیغامبر گرفت آن سال جمیع مجتهدان را
بدرقه کردند تا دیگری جرأت نکند بعد از آن میرزا را تو به دادند القصه میر برکه بسپاه صاحبقران همراه شدند برقجان
شنید امرایی که در خدمت خان بودند سرا پرده او را تاراج کردند خان ظالم شکل بیچاره کان گریخته در شهر در آمد
دستار او را از سر گرفته بودند امرای او آمده صاحبقران را دیدند برقجان در ارک حبس شده دانست که دولت
صاحبقران قویست نامه فرستاد که امیر مرا بگذارد که ببلخ میروم امیر قبول کرد زیرا که در خاطر امیر اندیشه قتل خان نبود
اما امرا دلگیر بودند خان میدانست که او را امان نمیدهند همان شب برخواست بقدر چیزی جواهر گرفته روان شد شب
تاریک بود نمیدانست که بکجا میرفته باشد به بلخ کهنه رسید اما خان قلعه هندوان را آباد کرده بود مناره دید بر آن
مناره برآمد که صبح دمیده است گفت امروز اینجا باشم شب ازین مقام گریزم فردا مردم بلخ دیدند که خان رفته است
تمامی خوف و فضلا پیشواز برآمده عذر گفتند امیر گناه ایشان بخشید منادی فرمود که هر که خبر خان را بیارد میر شب شود
قضا را از لشکر صاحبقران شخص شتری گم کرده بود بر مناره برآمده نگاه کند که آن شتر در کجا باشد دید که برقجان
خواب کرده است خان را بیدار کرد خان برجسته اشتر گم کرده شبث که سر بر آن مرد زاری کردن گرفت چون
اجل آخر نرسیده بود از سینه آن مرد برخواسته مشت زری داد که طشت مرا از بام نیندازد اگر دولت بمن روی
دهد باز ترا انعام خواهم کرد باز گفت تو یه کو ردونک یوق القصه آخر از مناره فرود آمد شهر آمد دید که منادی گر

منادی میکنند که هر که خبر براق خان را بیارد صاحبقران او را امیر شب میکنند هر زمان قدم برداشته باز عقب
میکشید قماری دید که مردی چنین میکنند بیند و خواجه گفت این مرد بخبر نیست کس فرستاد که آنمرد را گرفته بیاورد چو
بوحشت گفت که بیا ترا قماری میطلبید آنمرد کم عقل تر بود گفت من قمارباز نیستم که نزد قماری تو روم هر چند گرد نیامد
آخر از گریبان او گرفته کشاکرد در قهر شده هر دو در افتادند قماری دید که نمیاید آمده گفت چرا نمیایی آنمرد گفت که
میخواهم مرا انچار بر دزرهای که خان داده بود در جیب خود محکم کرده بقفای خود نگاه کرد قماری دانست که مردم عقل
ست خنده کرد آخر زبان گرفته نزد امیر آوردند که این مرد یک خبری دارد میگوید امیر بزبان شیرین پرسیدند
نگفت بسیار مبالغه کردند گفت من با عقل نیستم که از منار فرامده گویم که تو یه کور ونک یوق امیر دانستن که براق خان
در مناره دیده است امرا شنیده خوشوقتی کرده یکی سوار شدند امیر صاحبقران فرمودند که او را نکشید زنده نزد من
بیارید مقصد صاحبقران بود که او را نکشد بیدنامی توره گشی مشهور نشود اما خان هر زمان از منار نظر میکرد بناگاه
سپاه جغتای آمده اطراف او را محاصره کردند سر از منار بر اورده گفت ای قوم تمامی شمایان نان نمک پدر مرا
خورده اید اندیشه کنید بچه کدام دم میزنند خان گفت امیر تیمور را گویید من با او سخن دارم اما خان را با او دوستی بود در رفته
بصاحبقران گفت که خان شما را میطلبید امرا میکنند ارند صاحبقران بتمامی محرمیه سوار شد وقتی رسید که در فکر گرفتن او
شده اند امرا آمده بصاحبقران تعظیم کردند خان از بالای منار فریاد کرد که ای امیر تیمور پیشتر بیایید چون صاحبقران
نزدیک رفته بود که براق خان تیری بجانب صاحبقران انداخت دران وقت نگاه صاحبقران سکندر از یافت آن
از بالای صاحبقران گذشته بحرمی رسید تمامی امرا آمده امیر را در میانه گرفتند تمامی لشکریان بمناره روبرو شده دو از ده
طرف هنگامه روی داد مردم از راه زینه منار زور کردند چندی بشمشیر زد آخر خان را گرفته از منار فرود آوردند امیر زاده
عمر شیخ را فرمود که خان را جدا کرده بقوشخود گرفته بیارد امرا حیران شدند چطریقه کرده خان را برهم زنند عباس بهادر
عثمان بهادر دعوی خون پدر کردند امیر گفت من خوندار بودن شما را میدانم امرا گفتند بخود شما خون دار است
امیر گفتند من خود را بخشیدم آخر عباس بهادر عثمان بهادر از برای خدا گواه گفته از جای خود برخاستند امرا
نشسته بلفظ اشهد گواهی دادند بعد از ان ناچار امیر خان را بر اورده بخونداران سپردند القصه امرا خان را
براورده قتل کردند براق خان در وقت قتل این رباعی را میخواند رباعی با این فلک ستیزه گر گفتم دوش پیوسته
درازی من خسته بکوش با من سر لطف بر اور د خروش تقدیر تو از ازل همین است خموش داستان جلوس
صاحبقران بر تخت جهان بانی در تاریخ هفت صد هفتاد یک از هجرت رسول صلی الله
علیه وسلم چون کار براق خان تمام شد کردون عنان اختیار در قبضه اقتدار صاحبقران گذاشت جمع امرا
و فضلا و سادات متفق شدند که صاحبقران بتخت جهان بانی قرار گیرد مثل امیر شیخ محمد و امیر کیخسرو و امیر داود و امیر
و امیر ساربوغای جلایر و امیر محمد بدخشانی و امیر جاکوی برلاس و امیر موید ارلات و امیر بادکار شاه ارلات
و امیر بیان سلدوز و امیر تابان بهادر و امیر زبان خشم ترکمان و میرزا سیف الدین و امیر اولجای و امیر تلمش بهادر

و امیر عثمان بهادر و امیر عباس بهادر و امیر بایزید جلایر و امیر قماری اناق و امیر شیخ حسن نویان و امیر شاه ملک قوچین
و امیر تغا بغا بهادر و امیر خدای داد و امیر جان شاه و امیر شیر بهرام هر که ام اینها صاحب قبیله بودند جمیع امرا در یکجا جمع
بودند که صاحب قران لایق پادشاهی است درین اندیشه بودند که صاحبقران سر نا کشیده در لشکر سوار شد تمامی امرا
از دنبال امیر سوار شدند چون صاحبقران و امرا در لشکر رسیده شدند هر کدام هر طرف رفتند در دست صاحبقران بازی
در آهوی انداختند آن باز از دنبال آهو رفت اثر او معلوم نشد همراهان هر طرف تاختند خود صاحبقران نیز
از دنبال او اسپ ماند تا نیم شب راه رفتند بجای آمدند که دیهٔ آمدید را تغایوغا میگفتند بکنار دیه ویرانهٔ بود
آواز حزین بیاید از روزنه نظر کرد عورتی نشسته از پیشانی تا زنخدان او پوست کنده اند استخوان روی او نمایان
اول صاحبقران واهمه کشید بعد از آن دلیرانه در آن ویرانه در آمد توچی گفته امیر تیغ کشید او قسم یاد کرد که
من جن نیستم امیر پرسید آن عورت گفت ای آزاده بدانکه از عمر من دویست سال گذشته است من در زمان چنگیز خان
بودم شوهر من بدست چنگیز خان کشته شد من طعام پخته زهر انداخته در نزد چنگیز خان بردم گفتم آرزو دارم که چنگیز
خان طعام مرا بخورند قراچار نویان وزیر او منع کرد امتحاناً بدیگری خوراندند در حال بمرد دانست که زهر دارد و بقراچار
امر کرد که این زن را بکش قراچار مرا بخانه اش برد آنوقت شیخ نجم الدین کبرا را چنگیز خان اسیر کرده آورده بود
بقراچار سپرده بود ما و شیخ را در یکخانه انداخته بود قراچار آمده گفت ای شیخ شما را بخشیدم اما این عورت را بکشم من
زاری میکردم شیخ ای قراچار گفت عمر این عورت دراز است یکی از اولاد تو پادشاه خواهد شد آن عهدنامهٔ که قاجولی
و قبل خان و تومینه خان نوشته است با و بسپارید بفرزند تو رساند اما مرا بکش که حکم خداوندی برین است قراچار
گفت حکم خان این است که این عورت را از رویش پوست کنم شیخ گفتند اختیار بتو است آن عهدنامه را بمن داد و شیخ
گفت بلخ رو از آنوقت تا ماندم درینجا هستم امیر را بخاطر رسید که از نسل قراچار مباد امن باشم امیر بآن عورت
گفت آن فرزند نشان دارد عورت آنچه بتو نظر میکنم تو همان فرزندی دوش خود را بنما امیر نمود خال را دید شکر
لنگی و شلی دست امیر را دید امیر عجب شکل بود عورت گفت اکنون اصل و نسب خود را گوی امیر اصل خود را یاد کرد تا قراچار
نویان آن عورت سجدهٔ شکر بجا آورد بامیر سلام شیخ نجم الدین کبرا رسانید عهدنامهٔ قاجولی را که بامر تومینه خان
نوشته بودند دران نامه مهر این سه پادشاه بود اما بترکی بود امیر نتوانست خواندن تبرکاً آنوقت بیماند بزبان
اویغور بود اما آن عورت را مع عهدنامه گرفته بلخ زند فردا با امرا نمود هیچ کس نتوانست خواند مگر میرزا سیف الدین که شیخ
بودند که از گردش ایام دوران روزگار چون نوبت فرمان فرمایا بفرزند ارجمند که اول نام او چهار صد آخر نام او
دویست باشد البته رعیت نوازی و سرفرازی بتقدیر رسانید رسم خانی در نتایج قبل خان بگذارد و میرزا بالخود بکرد
چون چنگیز خان از نسل قبل خان پادشاه شد قراچار از نسل قاجولی وزیر او اختیار کرد امید است که فرزندان چنین
نیز عهد شکنند امیر گفت من بعهد استوارم پادشاه نمیشوم از نسل چنگیز خان کسی باید هر چند میرزا که گفتند رسول صلی الله علیه
و آله وسلم فرموده اند تو پادشاه شو قبول نکرد که از نسل قاجولی کسی پادشاه نشده است آخر بهر جانب بردد

مقید شدند قلندری آمده امیر را دعا کرد گفت من از جانب سال سرای میآیم قریب کولاب چهارت آنجا قبیله
ورنشیند جوانی دیدم چهارده ساله با اطفال بازی میکند خود پادشاه میشود وقتی که از بازی فارغ میشود شطرنج را
پیش میگیرد و هر که بازی کند میبرد من گمان میبرم که توره زاده است نامش امیر حسین است مردم گفتند نبیرهٔ امیر قزغنست
مدتیست که او غایب است اگر پیدا شود تورهٔ اصل است امیر نشانی او را پرسید گفت سیاه چشم مروارید
دندان فراخ دهان بزرگ گوش چنگیز خان باین صفت بود دانست که این توره است میرزا شیخ را فرستاد که
رفته بیارد عرضه از جمیع امرا نوشت میرزا عمر شطرنج را نیکو میدانست با پانصد کس همراه سوار میشود در کمر کوه فرود آمد فردا
رسید که او مع اطفال بازی میکند میرزا زانو زده عرضهٔ صاحبقران و امرا را پیش او نهاد مطالعه کرده دست میرزا
گرفته بجرگاه سبزی در آورد شطرنج را پیش گرفت میرزا را سه باط برد القصه آن قبیله شنیده آمدند میرزا را
دیده خورسند گردید امیر حسین را بشان عجیب گرفته روان شده آمده قریب بلخ فرود آمدند میرزا پیشتر آمده خبر رسانید
شادیانه نواختند امامیر که میگفتند نوبت از امیر تیمور است اینها همه عبث است همه پیشواز روان شدند اما
قضا شیوهٔ انگیخت امیر حسین در راه شکار سوار شد باز را رها کرد و باز آهو را تعاقب کرد اسپ امیر حسین از همه
پیشتر رسید دید که باز آهو را گرفته است فرود آمد که سر برد منکه نام مردی بود پدر او را امیر حسین پیش از یکسال
به تیر زده بود او همیشه در خاطر داشت که خون پدر را از او گیرد وقت را غنیمت شمرده منکه رسیده شمشیر زد که یک کتف امیر
حسین را افگنده در گریز شد مردم امیر حسین او را نتوانستند گرفتن در آن وقت گرد برآمد صاحبقران مع سپاه رسید
زیرا که او را در آن کوه نیافتند که از آنجا گریخته کنند چنین پیش گرفت آمد میرزا عمر سر راه منکه را گرفت فرود آورده
آورد صاحبقران سر او را در کنار گرفته نشسته بود که میرزا عمر او را آورد امیر حسین گفت در نظرم قاتل مرا قتل کنید
او را کشتند امیر حسین گفت ای امیر لایق سلطنت تویی من بجا کردم که آمدم البته گفتهٔ رسول را قبول کن گفته جان
بحق تسلیم کرد او را در شهر سبز فرستاد و بروضهٔ بزرگ شمس کلال دفن کردند بعد از آن تمامی امرا گفتند ای امیر اکنون
دولت تخت خداوند تعالی بتو عطا کرده امیر صاحبقران حیران بود همان شب صاحبقران حضرت رسول صلی الله علیه و سلم را
در خواب دید ایشان گفتند ای امیر تیمور ما ترا بامر خدای تعالی پادشاه روی زمین کردیم چرا قبول نمیکنی بعد گفت
بعده نامهٔ پدران خود دیدم حضرت گفتند ای لنگ امر پدران تو از امر ما بهتر است گفتند اکنون برخیز پادشاه شو
اما نام خانی را بخود مگیر از نسل چنگیز خان مردی را پیدا نام خانی مر او را باشد امور سلطنت ترا باشد صاحبقران از خواب
بیدار شدند بجمیع امرا مشورت کرد همه لایق دیدند در یوم بیست و هفتم رمضان روز چهارشنبه ایت ییلی که سال سگ باشد
در سنهٔ هفتصد و هفتاد و یک از هجرت بود که شهر را آیین بستند برسم چنگیز خانی جلوس کرد بر نمد سفیدی انداخته چهار نفر
امرای عظام بر تخت بلخ نشاندند امرا برسم چنگیز خانی زانو زده دعا کردند فرمود که سیورغتمش اغلان را آوردند نام
خانی را باو نهادند در گریش از همه بالاتر نشست در حکمها نام او را بر نام صاحبقران مقدم مینوشتند بدین طریقه
سیورغتمش یارلیغ امیر تیمور گورکان سوزومیز مینوشتند حالا در سمرقند حیات خان نام گذریست آنجا مرقد او از جانب او را

حیات خان میگفتند تا ملک در اولاد امیر تیمور بود رسم ایشان چنین بود از این جهت اولاد امیر تیمور را میرزایان میگویند القصه صاحبقران در دو عدل پیش گرفت قلعهٔ بلخ را فرمود که عمارت کردند حالا کرد برج عیاران نادر دروازهٔ سلطان محمد عمارت امیر تیمور است دیگر شش از عبید الله خان اوزبک است امیر جاکو را منصب تویانی داد و امیر مؤید را اتالیقی کرد امیر شاه ملک را صاحب دیوان کرد امیر اولجای تورا امیر تومانات کرد امیر بایزید را هزاره جات کرد آنوقت عیلمای چنین بود امیر یادگار شاه را ایروانجی کرد هند خواجه را قوش بیگی کرد و قماری را داناق کرد امیر بیان سلدوز را ایشیک آقاباشی کرد امیر زبان خشم را قورباشی کرد میرزا سیف الدین وزیر جملة الملک کرد مدت شش ماه در بلخ بود که از هر طرف ایلچی و توایچی پیام بعد از آن از بلخ به تجمل تمام در ولایت شهر سبز آمد در آن سال عمارت آق سرای را ابتدا کردند در سه سال با تمام رسید همان سال قلعهٔ شهر سبز و سمرقند و قرشی را تمام کرد و تعمیر کرد هنوز باقی است که در شهر سبز مربود که در سمرقند از ولایتها هدیه و تحفه می آوردند صاحبقران را کرنش میکردند و انعام و احسان را در بلخ میدید اشت همان مولانا برهان الدین وفات کرد تاریخ هفتصد هفتاد و دو بود این رباعی از ایشان است رباعی هرگز دل من زعلم محروم نشد کم ماند ز اسرار که معلوم نشد هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز معلوم شد که هیچ معلوم نشد

داستان یورش اول صاحبقران نه ماهه بجانب خارزم و خروج میرزا میران شاه

وقتی که صاحبقران در تخت پادشاهی جلوس کرد بعد از جمیع ولایتها ایلچی آمد از نزد شاه شجاع کرمانی که در شیراز بود پای تخت او آنجا بود کمان سبز طوسی آورده بود نامه نوشته بود که این کمان را پادشاه فرنگ در ولایت روم بایلدرم بایزید فرستاده بود نتوانست کشید او بما فرستاد الحق در ملک ما هم کسی نتوانست کشید نداد دل صاحبقران به عمر شیخ امر کرد نتوانست کشیدن دیگر امرا هر یک زور میکردند نه توانستند در این وقت از جانب حرم پسری برآمد قلپاق زر بر سر پیکان مثل شیر ژیان قدم می نهاد و اثر تند خوئی از جبین او هویدا راوی گوید که این پسر سوم صاحبقران بود از دلشاد آغا حاصل شده بود او را میران شاه نام کرده بودند از زبردستی در دست دایه میکرد هرگز نمیگذاشت که از خانه بیرون برآید حالا وقت یافته برآمد قدم در سن چهارده سالگی نهاده مردم نشناختند هنوز صاحبقران از برآمد او خبر نیافته بود رسیده شیخ داخو را رسید آن کمان در میان آستانه بود کمان را گرفت امرا از یکدیگر میپرسیدند بناگاه چشم صاحبقران افتاد حیران شد اما میران شاه بچه بود دید که چه کار میکردند کمان را گرفته بدست چپ زور کرد چند قلاب کشید از روی ذوق صاحبقران بر جست او را در کنار گرفت و در پهلوی خود جای داد عمر شیخ را بد آمد همیشه این دو با هم طرف جنگ کنند اما بعد از وفات پدر میران شاه با شاهرخ جنگها میکرد که من در پهلوی پدر بر تخت نشسته ام پادشاهی مرا میرسد القصه با امرا معلوم کرد که این فرزند منست ثانیا معلوم شد که حکمای فرنگ این کمان را طلسم کرده بوده اند که مرد چپ تواند کشید آنگاه میرزا میران شاه خاصهٔ خود کرد ایلچی رفته واقعه را به شاه شجاع معلوم کرد اما از جمیع پادشاهان ایلچی آمد مگر شاه خارزم که حسین صوفی باشد منظور نکرد صاحبقران قراایلچی را ایلچی کرده فرستاد اگر در بیست روز آمدی خوب و الا هرگز نیا آن پهلوان از کمال انقیاد خلاف فرمان نکرده رفت بعد از چهل روز حسین صوفی کرنش داد هر چند بسر کرد در بیست روز گشته رود نشد حسین صوفی گفت من جواب نامه

هر کدام بهر طرف بدر رفتند فرصت سخن کردن نشده بود که علم صاحبقران پیدا شد اما توقتمش خان از کرده
پشیمان شد که چرا امیر تیمور شاه را مدد نکردم القصه صاحبقران رسید میرزا میران شاه را نوازش کرده بجانب
خارزم متوجه شد اول آمده قلعهٔ هزار اسب را گرفت او کیخ را قتل کرد هر روز جوانان آمده فاتحه میگرفتند گر
دوانند صاحبقران منع میکردند که خود را ضایع مکنید نه ماهه در قبل بود حسین صوفی خود را صاحب جرأت میگر
فت نامه نوشته به تیر همراه پرانده آمده در منجوق بارگاه بند شد گرفته نامه را خواندند نوشته بود که ای امیر تیمور
تا کی مردم را در تشویش گذاری مردم از هر دو طرف بستوه آمدند فردا ما و تو در میدان شویم هر که خدا بدهد
صاحبقران قبول کرده نامه نوشته کمان طلب کرد مردم پنداشتند که دست صاحبقران به تیر انداختن کار
نمیآمد چون شصت گند مناره بود در شهر یکوجب تیر آمده غرق شد حسین صوفی این واقعه را دیده از گفته
پشیمان شد در نامه امیر صاحبقران نوشته بود که بارک الله در تمام خود یک سخن معقول گفتی فردا در میدان
شویم خدا بهر که بدهد آن شب طبل جنگ زدند فردا آفتاب سر کشید صاحبقران اسلحه پوشیده بر آمده صف بود
جمع امرا پیاده شده تعظیم کردند که ما بندگان جان بازی میکنیم قماری دست بجلو زد صاحبقران گفت قول
مردانه از مردان لشکر جدا شده بزیر قلعه آمده بند در بند خارزم بیان میلرزید که کسی تا حال چنین جرأت نکرده بود خبر دادم
کرد که ای امیر حسین برا او بر آمده بدروازه رسید از ترس نتوانست بر آمدن پسرش یوسف دلالت میکرد که ای پدر
بعهد وفا کن تا طعنه میکنند او نیز امیر یوسف صوفی دید که او بر آمدن در خاطر ندارد از جهت غیرت تیغ کشیده زد که
سر پدرش بقدار دو قدم پرید بعد از آن بر آمد واقعه را بصاحبقران گفته رو برو شده نیزه انداخت صاحبقران
او را بمردانگی فرا آورده سر برید ناگاه از لب خندق نقابداری رسید اسب سیاهی دارد و بتمام سلاح سیاه گری
آراسته هر چند صاحبقران پرسید چه کسی جواب نداد باز پرسید گفت هر که هستم بجنگ تو آمده ام او از بکوشش صاحبقران
آشنا نمود او نیزه را کنده صاحبقران نیز نیزه کنده سنانهای نیزه بنوبت یکدیگر بند شد زور کردند نیزه های هر دو
شکست تیغها کنده در افتادند هر دو در آغوش شدند اسب نقابدار رمید خود را بزمین گرفت صاحبقران نیز خود را
بزمین گرفت در تلاش شدند صاحبقران او را بزمین زد او خنده کرد صاحبقران گفت تو کیستی گفت من اولجای ترکم
نیستم که در بخارا با هم آشنا شده بودیم او خود را بصاحبقران بخشید او را بجرم فرستاد مردم خارزم آمده صاحبقران را
ملازمت کردند باج و خراج دادند او کیخ را آئین بستند اولجای ترکان را بصاحبقران عقد بستند صحبت کرده سمرقند
آمدند مردم سمرقند پیشواز بر آمدند اما صاحبقران با اولجای ترکان شب و روز بود زیرا که صحبت داو بصاحبقران خوش
آمده بود سرای ملک خانم از نظر افتاده بود شبی با دده خانم آمد خانم هر زمان شانهٔ خود را در دهان صاحبقران
مرشد تعجب کنان میگفت که عجب معزز اولجای ترکان میگوید که از دهان امیر بوی میآید صاحبقران آشفته شد خانم گفت
این سخن که میر دید بوپسیند اگر آستین بر دهان گرفت حرف من درست باشد آن شب نوبت ترکان بود همان روز
خانم بقوش ترکان رفت شراب طلب کرد هر چند ترکان خاتون منع کرد خانم او را نگذاشت هر دو شراب خوردند

ائی ائی صاحبقران شد شیشه یمان را خانم جمع کرده رفت صاحبقران رسید ترکان خاتون از بیم آنکه صاحبقران
از بوی شراب پی ببرد گفته آستین بر دهان گرفت صاحبقران در غضب شده یکطلاق سر داده از خود دور انداخت
اما اولجای ترکان دولتمند بود بدرجه که چهار هزار غلام داشت بخارزم رفت در موضعی که آن شهر را قیوه خوانند قلعه
بنا کرد و ماه وضع حمل داشت از وی پسری تولد کرد که او را میرزا شاهرخ نام نهاد و آن شهر را خیوه نام کرد و آنجا مدت
چهارده سال عمر بسر میبرد تا وقت خروج میرزا شاهرخ انشاالله بر سر داستان او میرسیم

داستان خواب دیدن صاحبقران که آخر ملک را اوزبک میگیرد

راوی چنین آورده است که شبی صاحبقران
در خواب دید که از جانب قطب فیل بزرگی آمده تمامی ماوراءالنهر را سیر کرده آمده بر بالای تخت امیر برآمد بعد از آن بچه یک
شیر بچه بران تخت میبرآمدند میفرامدند جمعی از تشنه لبان از آب سیراب نمیکنند جمعی از نابینایان خرید فروخت میکردند جمع بیماران
و تندرستان را عیادت میکردند جمعی از مواشی علف میخوردند هیچ سرگین نمیکردند ماده گاوی در هر غذاری میچرید تا رفت
خواب تر میشد بازاری دید مردم جایی گوشت خوک و خرس بود گوشت حلال را نمیخریدند القصه چون از خواب بیدار شد
از هر معبر دانایی که پرسید تعبیر کردند موافق طبع صاحبقران نشد گفتند در قرشی مردیست زاهد و ایشان حکیم صبا یاختنی نام
دارد شاگرد عم حضرت است اگر تعبیر موافق طبع صاحبقران آید آخر خواهد میرزا میرانشاه را فرستاد حکیم گفت اگر او را
مهمیست نزد من آید میرانشاه آمده گفت صاحبقران بعزم قرشی سوار شد آمده حکیم را ملازمت کرده واقعه را گفت
حکیم گفت استاد مرا کتابیست در صندوق آهن انداخته طلسم کرده که هر که این صندوق را گشاید روی زمین را میگیرد
صاحبقران فرمود که صندوق را آوردند هیچ کس نتوانست گشادند هر چند کردند نشد صاحبقران خود قفل را گشاد و کتاب
تاریخ ایام را گرفت حکیم صبا گفت فهمیدن این کتاب بسیار مشکل است زیرا که بعلم جفر او را نوشته اند اگر کسی علم جفر
را داند تا قیامت هر آثاری که باشد معلوم میشود بعد به تعبیر خواب مقید شد گفت آن فیل اوزبک است که بر ملک تو
مسلط میشود و ملک ترا از اولاد تو میگیرد آن شیر بچگان اولاد وی اند که بعد یکنفر از اقارب او پادشاهی کنند
آن تشنه لبان که از آب سیر نمیشوند مردم آنوقت باشند که بگریزند نابینایان مردم آنوقت باشند دوست دشمن را
نشناسند آن بیمار که تندرست عیادت میکرد زاهدان ریاکار باشند که بقوت توانگران روند آن مواشی که
میخورند سرگین نمیکنند پادشاهان آنوقت باشند که از فقرا بگیرند اما چیزی ندهند آن گاو که در هر غذار میچرید
فربه نمیشد امرای آنوقتند که هر چند مال فقرا گیرند سیر نمیشوند آن مردمی که جایی که گوشت خرس و خوک بود گوشت
گوسفند را نمیخورند مردم آنوقت باشند که جایی که حلال باشد حرام را خورند چون این مقدمه را صاحبقران شنید
عهد کرد که جمیع اوزبک را قتل عام کنند از قرشی بسمرقند آمده میرزا میرانشاه را فرمود که بترکستان رفته بهم ابی آق بغا
نیمان بر سر اوزبک برو همه را قتل عام کن شهزاده بده هزار جوان روان شد چون بترکستان رسید آق بغا
بشوا زبر آمد بسی هزار جوان نیمان میرزا را ضیافتها کرد دختر میرزا آمده گفت که آق بغا دو خواهر را بنکاح گرفته است
میرزا او را طلب کرده پرسید گفت آری میرزا گفت این شرعی نیست یکی را طلاق کن او گفت دلم هر دو را

دوست میدارد و میرزا فرمود که او را برهنه کردند تعزیر کردند آق بغا همان شب مع اهل خود و مردم شهزاده را یکباره
قتل کرد یکپاره گریختند میرزا را برهنه بجانب منقشلاق بنزدیک توقتمش خان رفت میگفت که سپاهی را شبیخون چکار
بعد از ده روز آمده توقتمش خان را ملازمت کرد خان از میرزا پرسید سبب نزاع را میرزا بیان کرد آق بغا گفت
و امیر تیمور است که فرموده است همه اوزبک را قتل کند خان دید که حرف میرزا معقول است دیگر آنکه صاحبقران در حق توقتمش خان
نیکیها کرده بود میرزا گرفته آق بغا را قتل کرد میرزا را خلعت خاص داده در پهلوی خود جای داد گفت اگر تقدیر خدا
رفته است که اوزبک ملک اگیرد این تدبیرها بجای نمیرسد اما هر وقتی که میرزا بگردنش او میآمد برمیخواست بتخت خود
جای میداد و هر جایی که میرزا از خان رخصت رفتن بولایت میکرد میگفت صبر کنید روزی شاهزاده از شکار
بکنار ایل رسید دید که عورتی صاحب جمال بر چاه ایستاده میرزا از و آب طلب کرد او کاسه را پر کرده بمیرزا داد
سه مرتبه میرزا آب بر زمین ریخت مدعای آن بود که گرم است بعد از آب خوردن میرزا عرض حال خود کرد آن عورت هیچ
نگفت نام پرسید گفت سیونک خان زاده ام دارم پرسید که شوهرت کیست هر چند کردم ناز ده رفت اما عشق
آن ملیکه میرزا را طاقت کرد آمده در بستر مریض افتاد میرزا بشرم بود بکسی نمیگفت خان آمده میرزا را دید که [illegible]
است در اینجا پیر اوزبک صاحب تجربه بود و هرچه میگفت آنچنان میشد او را ترکان جوینه تنگری میگفتند خان او را
طلب کرد اما او پوست پوشیده در غارها میگشت از عمر او دویست سال گذشته خان واقعه را باو گفت
مرد پیر که کس میرزا را یا یاد او نبض میرزا را گرفت دانست که عاشق است خان گفت اگر زن هر که باشد میسر کنم
پیر فرمود نام همه زنان اوزبک را ذکر کردند او نبض میرزا را گرفته ایستاده بود و پیدا نشد فرمودند که اهل حرم خود را
ذکر کردند بنام سیونک خانزاده رسید پریدن گرفت دانست که بر زن خان عاشق است پیر از سر بالین میرزا
بخدمت خان آمد گفت این پسر بر زن شما عاشق است خان بکسی معلوم نکرده درآمده خانزاده را طلاق کرد خان
زاده حیران شد که مرا بیگناه چرا طلاق کرد مع غلامان خود بکنار ایل نشست خان آمده بمیرزا گفت با آن زنیکه
شما عاشق شده بودید یافتیم شوهرش طلاق داد صبر کنید چون عدت گذشت خانزاده را گفتن شما را شوهر میدهند
پسر امیر تیمور میکرد او نیز رضا شد عقد بستند میرزا درآمد دید همان معشوق است در پهلوی او نشست هنوز با دوست
نرسانده پرسید که شما زن کیستید او واقعه را بیان کرد که من زن خانم گفت ملیکه هنوز دست من بشما نرسیده
خان از محبت آشنایی چنین کرده ما نیز بنا بر پاس خاطر خان شما را طلاق کردیم این گفته با رخصت خان بجانب
ولایت روان شد تا بسمرقند رسید صاحبقران بکردار خان هم بکردار فرزند تحسین کرد اما فردا توقتمش خان
خبر یافت گفت بشرع شریف موافق کرده ام قیاس بحقوق او پدر او فرمود که خانزاده را بجمیع اموال
و اشیاء او بجانب سمرقند فرستاد و نامه توقتمش خان فرستاده بود مضمون نامه آنکه قیاس به نیکیهای شما
نکرده ستم که میرزا از داغ فراق مبتلا شوند خانزاده را فرستادیم اما صاحبقران خانزاده را مقام نیکو مقرر
کرده میرزا میران شاه را نگذاشت که نزدیک او آید او همچنین بود در توقتمش خان شنوید دولتشیخ اغلان

شنید که توقمش خان دختر او را طلاق کرده بسمرقند فرستاده است پریشان شد حمل به بیحمیتی او کرده سوار شد
شبخون بایل خان زد خان یکه تنها گریخته بجانب ترکستان روان شد ایلیم از خان دلگیر بودند بدولت شیخ
اغلان درآمدند خان یکه تنها میرفت او مرد پیاده شده بعد از چندگاه از دروازه سمرقند درآمد آنوقت صاحبقران
به تعمیر آق سرای رفته بود خانم بجانب شهر سبز رفت چند روز گرسنه بود بخاطر رسید که کاری کنم تا اوقات بسر رود
رفته در مجلس مزدوران نشست در ذیل مزدوران باق سرای برد خان طرفه سنگها را بهم برداشت که مردم تعجب میکردند
خان قصد کرد که خود را معلوم کند باز کردنش باری نمیداد اما هر وقتی که محل طعام میشد از همه کناره میجست جامه
خود را در زیر قدم خود انداخته تنها آش میگرفت اگر سیر هم نمیشد سر قوت میداد مردم با طور او تعجب میکردند روزی
صاحبقران بتماشای آق سرای آمد شوکت بو العجب توقمش خان دیده چنان آهی زد که شراره از دهان او زبانه
زد چشم صاحبقران افتاده دانست که این مرد پادشاهزاده است اما نشناخت که توقمش خان باشد هر سنگی که
او میآورد صاحبقران تعجب میکرد در آن هنگامیکه توقمش خان دیده بود بی ریش بود حالا صاحب محاسن شده
بود در نظر صاحبقران کرم کرم مینمود از ساربوغا کتاول پرسید که چگونه کس است گفت نمیدانم اما بجد تمام منظور
آنچه اجره خود را بمن سپرده مانده است صاحبقران او را طلب کرده نیک نظر کرد شناخت که توقمش خان است اما
در اشتباه بود که آیا باشد یا نه القصه هر چند جستجوی نسب او را پرسید اقرار نشد صاحبقران گفت اگر درین وقت
میران شاه میشد البته میشناخت یکباره سیونک خانزاده بتماشای آق سرا آمد خان شنیده بتماشا ایستاده
بود دید که معافه او را گرفته میآورند مردم میگفتند که این ضعیف آیا توقمش خان به پسر صاحبقران داده است
امیر بایسی خانزاده نگاه داشته فرزند شیر انگیز دارد که نیز دا و آید خان هر دو انگی صاحبقران و میرزا تحسین کرده یکبار
چشم خانزاده از درون معافه بجان افتاد و خود را پرتافته پای خود را در کنار گرفت گفت یار عزیزم کجا
بودی خبر بصاحبقران آوردند که آن جوان توقمش خان بوده است القصه صاحبقران او را در سرآب
انداده خلعت پادشاهانه پوشانیده آوردند در پهلوی خود نشاند صاحبقران واقعه را پرسید او واقعه
خود را گفت صاحبقران او را دلداری داده زر بسیاری بجان وا داد خان لطف او را بالقاب انعام کرد
باز خبر آوردند که انعام شما را منظور نکرد او را طلب کرده پرسید خان گفت من از برای زر نه آمده ام
بلکه از برای آبرو آمده ام که ملک من بدست افتد صاحبقران گفت من خواب دیده ام قتل عام اوز
بک را مقرر کرده ام اکنون بقولیکه تو رفته باشی چون طمع خان از قوم مغول شده بود رضا داد صاحبقران
لشکر جمع کرد آنوقت از پادشاهی صاحبقران دو نیم سال گذشته بود و به صد هزار کس همراه سوار شد خانزادها
مع میرزا میران شاه در سمرقند گذاشت خانزاده را عقد کرده بجان داد خبر بایل اوزبک رسید که صاحبقران
از برای قتل عام اوزبک میآید همه نزدیک دولت شیخ اغلان آمدند او مرد پیری بود گفتند جنگ میکنیم
دولت شیخ اغلان گفت این مرد را خدای تعالی برگزیده است شما از عهده جنگ او بر نیائید مرا بگذارید

شمایان بهر طرف روید من فکری کنم که یک کس ازین قوم قتل نیابد ایشان گفتند تو مرد پیری ترا چگونه گذاریم
گفت چکار دارید همه رفتند اما صاحبقران بدشت قبچاق آمد هیچکس از آن طایفه نیافت بهر جانب کس ماند
دولت شیخ اغلان را یافته بردند بقولی صاحبقران بر سر او رسیده پرسید که چه کسی اول بصاحبقران سخن نکرد
آیتی را خواند که خدای تعالی جل شانه بحضرت نوح علیه السلام عتاب کرده بود صاحبقران بفصاحت او حیران ماند
گفت دولت شیخ اغلان منم ای میرا اگر تقدیر خدا رفته باشد این سعی تو عبث است تقدیر خدا را سیمرغ دیگر کردن نتوان
داستان سیمرغ و ابو عمر خواند که همه گریه کردند گفت اینهمه خون ناحق عبث است و اندیشهٔ قیامت کردن خوبست صاحبقران
عهد کرد که ایشان را قتل نکنند اما بشرطی که دولت شیخ اغلان عهدنامه نویسد در خزینهٔ صاحبقران باشد چنانچه صاحبقران
باوزبک رحم کرد صاحب خروج که از روزبک باشد ملک امیر و بابل اولاد پادشاه جغتای رحم کند عهدنامه نوشته
مهر کرده بخزینهٔ صاحبقران سپرده ماندند در وقتی که شیبانی مسلط میشود در عین غارت از خزینه آن عهدنامه خواهد
القصه صاحبقران بابل جنته روی دیده گشت گفت توقتمش خان را میفرستانم آنچه تعلق باو دارد باو بدهند اکنون
از توقتمش خان و از میران شاه بشنوید هر دو در سمرقند بودند

داستان نزاع کردن میران شاه بتوقتمش خان و عتاب صاحبقران بمیرزا و قهر کرده رفتن میرزا بجانب ایران

بعد از آنکه صاحبقران بدشت قبچاق رفتن میرزا میران شاه را در سمرقند و میرزا عمر شیخ را در بخارا حاکم
ماند اما توقتمش خان را در نزد میرزا میران شاه گذاشته بود روزی خبر آوردند که در جنگل یولبرسی پیدا شده
میرزا بجنگ یولبرس سوار شده رفت متعاقب میرزا خان رفت بناگاه دید که مردم بسیاری گریخته میآیند پرسید گفتند
یولبرس بیشه انداخت گمان میبرم که میرزا بجنگ یولبرس افتاد خان این سخن را شنیده و اسب بر لگام کرده باندیشه
دران بیشه در آمد دید که میرانشاه را یولبرسی بدرختی قبل کرده است گرد گرد درخت میگردید بناگاه میرزا دید که خان
بیولبرس متوجه شد شرف یزدی گوید که من از خلیل میرزا شنیدم او از پدرش میران شاه نقل میکرد که
آن روز توقتمش خان بیولبرس روبرو شد چنان تیری از شست گشاد و زد که از زیر دمش بر آمده پر پیکان بدرخت
غرق شد القصه توقتمش خان یولبرس را جواب گفت میرزا فرامده بخان گفت این کردار خود را بنام من کن
خان گفت خوبست عهد کرد که بکس نگوید آوازه افتاد که یولبرس را میرزا به تیر زده است میرزا مع خان آمده فرمود تا که
یولبرس را آوردند طول او نه گز بود هرگز اینچنین یولبرس را کسی ندیده بود پوست او را پر از کاه کردند اما میران شاه
خود را بمیرزا عمر شیخ طرف جنگ میگرفت ملازمان را فرمود که این تعبیه را در بخارا برده روبروی دروازه سمرقند
مانند اما شبها راه روید که کسی پی نبرد بوبینیم میرزا عمر شیخ چکار میکند خط هم نوشته بگردن یولبرس آویخت شبی آوردند
بدروازهٔ سمرقند ماند فردا مردم بخارا دیدند که ببری روبروی دروازه استاده بمیرزا عمر شیخ خبر رسید مسلح شده بر آمد هر چند
منع کردند نشد تاخته آمده به نیزه زد دید که تعبیه بوده است خط را گرفته مطالعه کرد نوشته بود که منکه میرانشاهم این ببر را
بیک چوبه تیر صید کرده ام تو خود را بمن طرف جنگ میگیری گربه توانم نتوانی از عهده بر آ میرزا عمر دلگیر شد اما دانست که

از میران شاه بشنوید درین وقت خبر آمد که ایلچی بلوخان از هند بخدمت صاحبقران از راه چارجوی میآید غیر از یک کمان دیگر چیزی ندارد چون ایلچی در بخارا آمد میرزا را کرنش کرد میرزا پرسید که تحفه چه داری گفت همین کمان را بادشاه امر کرده است که بر امیر تیمور بده میر داشت که بدعوی آمده است میرزا گفت دست پدر ما معیوب است از عهدهٔ کمان کشی نمیبرآید همین ده تا بشم میرزا گرفته سه قلاب کشید میرزا گفت در سمرقند بروید صاحبقران در یورت شسته تا آمدن خبر کن اما بمیران شاه گوی که میرزا عمر شیخ کشید چون ایلچی بسمرقند رسید میران شاه را کرنش کرد میرانشاه کمان را طلبید ایلچی بدست توقتمش خان داد خان میبایست که بدست میرزا میداد خود گرفته چار قلاب کشید در قلاب پنجم شکست میرزا بخان کینه گرفت مدعایش آن بود که عمر شیخ نگوید که میرانشاه نتوانست کشیدن دیگر آنکه شهرت کرده بود که بول برس را توقتمش خان گشته بنام میران شاه کرده از همچهم کینه گرفته بود اما خان بکس نگفته بود و این سخن را از احیف مشهور کرده بود فرمود که خان را بگیرید اما خان مردانگی کرده گردن نتافت چون گرفته بربستند فرمود که سنگ بسته بدریا پرتاوید القصه خان را چنین کرده بدریا پرتافتند چون که بمشارکان کل ایلچی را کرنش بود این وقع در آنجا روی داد اما از خان سنگ کنده شد خان مرده وار بروی دریا میرفت شیخ ابولیث سمرقندی از لب دریا باغ داشتند دیدند که مردی در روی آب چرخ زده میرود گرفته بجال آوردند دیدند که توقتمش خان بود دست او را تربیت کردند در خانهٔ ایشان بود که درینوقت ای ای صاحبقران شد دشت قبچاق را فتح کرده رسید صاحبقران شنید که توقتمش خان را بدریا پرتافته اند بسیار پریشان شد زیرا که عهد کرده بود که او را به تخت پدران نشاند پیش از آمدن بمیران شاه خنجر بعمر شیخ جامه فرستاد میران شاه بفراست دریافت که اگر صاحبقران آید او را اخراج خواهد کرد بخاطرش رسید که پیش از آنکه مرا اخراج کند برامده میروم شبی قلندرخانه آمده لباس پوشیده قلندر شده رفت اما صاحبقران شنید که میران شاه رفته است از کردهٔ خود پشیمان شد اما توقتمش خان را شیخ گرفته آوردند صاحبقران لشکر داده بجانب دشت قبچاق فرستاد به دولت صاحبقران باز بر تخت خود قرار گرفت اما صاحبقران بهر جانب کس فرستاد که میران شاه را بیابید هر چند تردد کردند پیدا نشد اکنون مفصلی از میران شاه بشنوید میرزا از مرو گذشته بمشهد آمد در قلندرخانه چند روز بود قلندران گفتند تا چند مهمان باشی برخیز با نوا بکن میرزا بکدا برامد گردش باری نمیداد که از کسی چیزی طلبد بخاطرش رسید که مزد در کنم بهتر است بمقامی که می‌نشستند رفته نشست هر کسی که میآید میرزا را نمیبرد که از دست این کار نمیآید روز سوم مرد موی سفیدی اما غیر از میرزا کسی باغبانی نشده بود گفت باغبانی میدانی میرزا گفت نیکو میدانم آخر گرفته بباغ خود برد گفت آنچه اسباب باغبانی را بتقدیم رسان اجرهٔ ترا میدهم میرزا را گرفته بباغ سیر میکرد میرزا در گوشهٔ باغ خانهٔ دید که هفتاد قفل زده اند قفلها زنگ زده است قفلی از همه بالاتر نام بخت نصر را نوشته اند از همه پایان تر نام شاه شجاع را دیگر بادشاهان را بترتیب مثل نوشیروان و خسرو و پرویز آل عباس و بادشاه اسمعیل سلطان محمد سلطان سنجر ماضی خارزم شاه تا چنگیز خان نوشته اند میرزا پرسید که این چگونه قفلی است

آن مرد گفت ترا باین چکار میرزا گفت اگر داخل شوم چه میشود آخر گفت این قبه را گنبد حاجات میگویند هر جا که
باران نیاید مردم اینجا آمده دعا میکنند خدای تعالی باران عطا میکند اما کسی نمیداند که درون این گنبد
چه باشد هر قفلی را پادشاهی زده است مجلس بواکردن این قفل مأمور نیست مرا حسن منجم میگوید کلید در این منزل
هر پادشاهی قفل زده مفتاح او را بگذشتگان ما سپرده اند از زمان بخت نصر تا این وقت دو هزار سال
شده است جمیع کلیدها بر من است مرا نیز رخصت گشادن نیست میرزا گفت مجلس توانند گشودند گفت آری در حکمت
یافته ام که در آخر الزمان پادشاهی که او را اسکندر ثانی گویند یکی فرزندان او این در را بگشاید آنچه درین قبه است
خواهد دید اما آن پادشاه روی زمین را خواهد گرفت میرزا آرزو کرد که این در را بگشاید میرزا پرسید که گشاینده این در
نشانه دارد گفت آری در پهلوی چپ او خال سنگ سیاه باشد بدست چپ خود کار کند میرزا دید که آنچه میگوید بر خود او بود میرزا گفت
دیگر نشانه دارد گفت ای جوان چرا اینقدر می پرسی بخواهی توانید در را گشودن باز میرزا مبالغه کرد منجم گفت درخت تو نمی که
می بینی بخت نصر بدست خود نشانده است شمشیری از بخت نصر مانده که هرگز از نیام نکشیده ایم بخت نصر گفته که این تیغ را از نیام
برون کند و بر این درخت زند که قلم شود این در را بگشاید میرزا التجا کرد که آن تیغ را بیار منجم رفته آن تیغ را آورده بدست میرزا
داد میرزا آن تیغ را گرفته بدست چپ زور کرد از نیام برکشیده بآن درخت زد که قلم شد از جوف آن درخت صندوقچه برآمد
بزبان عبری نوشته بود که آیا کسیکه این درخت را قلم کنی قفل بخت نصر را بگشا یا حاضر باش منجم دریافت که گشاینده این در است
پرسید که چه کسی اول شهزاده حرجی گفت ادب نگه کرد آخر گفت من پسر امیر تیمورم گفت اگر این در را بگشایی
پدر تو روی زمین را خواهد گرفت کلیدها را آورد یکیک از پایان گشاده میرفت تا قفل بخت نصر رسید حیران شد
نمیخواست که بگشاید حسن نگذاشت گفت خود را ضایع مکن فکری کرده رفته مرد حبشیه را آورد که بابا این قفل را بگشا
این از شهر اکبر آخر کلید در خزینه نهاده بود که آواز در طرقا طرق برآمد پریده افتاد دیدند که تیر تفنگی بر سینه اش
رسیده از پشتش برآمده بود مرده او را گور کردند مجلس نداشت در آمده دیدند که تختی از چوب صندل مانده اند مردی
پرده بر رو کشیده خوابیده است میرزا آمده پرده را برداشت طول آن مرد بیست گز بود عرض او سه گز بود درازی بینی او
سه شبر بود هر انگشت او پنج شبر گویا زنده بخواب رفته بود لوحی بالای سر او بود چند سطری نوشته بود چون بخواندند
دانستند که این مرد حضرت ارمیای پیغمبر علیه السلام بوده اند بخت نصر مرده ایشان را طوس آورده بعد از فتح روی
زمین طوس را پای تخت کرده آن عمارت را بر سر قبر ایشان کرد قفل بر در آن گنبد زده بود هر وقتی که در میان این
مقام آمده مناجات میکرد مشکل او آسان میشد اگرچه که فر بود آن قبه در وقت شاه اسمعیل شیعه خراب شد دیگر
اثری از آن مزار نیست چون میرزا زیارت کرده برآمد در را قفل زد حسن منجم چند روزی جشن آراست میرزا را ضیافتها
کرده گفت که شما را نیز و پدر تان برم میرزا قبول نکرد گفت که هیچ بیروم حسن منجم بمیرزا عهد کرد که اگر پدر تو این ملک را
بگیرد مرا امان ده میرزا قبول کرد اما منجم بمیرزا خط داد که هر جا در مانده ملاحظه کن با تو آسان میشود القصه میرزا از آنجا
نیشاپور رفت داستان ملاقات کردن میرزا میران شاه با شاه منصور و رفتن میرزا بملک مازندران

چون

چون میرزا منجم را وداع کرده راه نشابور در پیش گرفت راهی گردید آنوقت در نشابور پسر شاه شجاع شاه یحیی نشسته بود
چون میرزا داخل نشابور گردید دید که جمعی در دسته نشابور بودند خادعه بلندی بود از هشتاد گز بر بالای نی قپقی نصب کرده
هر که به تیر زند هیچ کس نمیتوانست زدن شاه یحیی هر تیر که میانداخت میزد این سفر شاه یحیی سه تیر انداخت نرسید پریشان شد
میرزا بصورت قلندران رسید تیر کمان از شخص طلب کرده انداخت به تیر اول زد شاه ایذا کشید در غضب شده گفت
ای قلندر از کجایی گفت از توران آنوقت مردم ایران و توران متعصب بودند پریشانی او زیاده شد که این
تورانی ملک خود رفته لاف انداز شد فرمود به بدر منجم که وزیر او بود بند کرد آن شب شاه یحیی خوابی دید از هول آن خواب بیدار
شد اما خواب را فراموش کرد هر چند فکر کرد نیافت بدر را طلب کرد گفت خواب مرا بیاب او گفت علم غیبی خاص خداست
شاه حکم کرد که اگر خواب مرا نیابی دیگر در نظرم میا بدر پریشان شده بخانه آمد اما میرزا گوز باغی در خانه او بود
پرسید سبب پریشانی چیست بدری واقعه را بیان کرد میرزا را بخاطر خط حسن منجم رسید خط را مطالعه کرد نوشته است
شاه یحیی خواب می بیند فراموش میکند تعبیر خواب او این است میرزا گفت برو بشاه بگو که شاگردی دارم این مشکل
شاه را آسان میکند گفت ای قلندر مگر از علم نجوم خبر داری گفت آری بدری گفت بیاب که در دست من چیست
میرزا خط حسن را نگاه کرد نوشته است که بیضه زر بدر را اعتقادی پیدا شد اما حسن به بدری دشمن بود در
کتابت نوشته بود که کاری کن که بدری کشته شود و بدری آمده بشاه تعظیم کرد شاه گفت که خواب مرا یافته
گفت شاگردی دارم خواب شاه را گوید فرمودند بیارید میرزا بلباس فاخر آوردند شاه را ملازمت کرد شاه پرسید که
شاگرد بدری میرزا گفت مرا عار است که شاگرد او باشم من شاگرد حسنم شاه گفت تعبیر خواب مرا بگو میرزا گفت
فرما من بجای او نشینم بدری بجای من ایستد فرمود که چنین کردند بعد از آن میرزا گفت خواب دید که مرد بالا بلندی
موسفیدی بشاه میگفت که فردا از گردش فلک تماشای خواهید کرد شاه گفت آری که چنین است اکنون می
باید که تماشا کنم میرزا گفت همین واقعه که در میان ما و بدری روی داد کم تماشا نیست این را گردش فلک میگویند
هرگز در خاطر او میگذشت که او در جای من ایستد مرا در خاطر نبود که بمنصب وزارت او نشینم حسن منجم را از
کس مانده آوردند برسند وزارت نشاندند چون حسن را بدگویی کرده از نظر انداخته بود بدری را بحسن دادند
در زندان انداخت باز میرزا بهمان لباس قلندری بجانب [illegible] روان شد اما نام خود را عیان نکرد در کنار
نشابور بر لب جوی نشسته بود که جوان زرد رنگ دست بر بسته بر بالای اسبی گریخته می آید چهل کس شمشیرها کشیده او را
پیش انداخته می آرند آن جوان رسیده فریاد کرد که ای قلندر این جمع بمن دشمنند مرا هلاک میکنند دست مرا وا
کن مردانگی مرا تماشا کن آخر دم فریاد کردند که ای قلندر اگر از جان خود در کار داری بکش از آن بر ما بیاید
تولا کرد میرزا مردانگی را شعار خود کرده دست او را بکشاد مثل شیر ژیان برگشت آن چهل کس مثل روباه در گریز شدند
با وجود که همه مسلح بودند در دست این جوان چیزی نبود مگر چوبی از شاخ درخت گرفته بود اما اسب بوزقرا کوز
دونده تحفه داشت بیک لحظه آن چهل کس را [illegible] برگشته نزد میرزا آمده نشست میرزا گفت چه کسی گفت شاه منصور نام

دوام برادرزادهٔ شاه شجاع عم تمام یاغی شده ملک مازندران را مسخر کردم جمیع غریب مرا بربسته میبردند من خود را بر بالای
این اسب گرفتم این کس مرا متعاقب کردند باین مقام آوردند تو مرا نجات دادی بیا ای فلسند همراه من بمازندران
میرزا گفت من مرد فقیرم تو پادشاهی بتو رفاقت مشکل است شاه گفت این نیکی که در حق من کردی هرچه گوید قبول
شهزاده را گرفته بپای تخت مازندران بقلعه تبر بر آورد بعشرت مقید شد روزی میرزا همراه شاه منصور
از شکار رجعت کرده دید که در زیر کوه دهنهٔ مردم آمدند فوج فوج بران کوه تحفه هدیه گرفته میبرند میرزا پرسید که
این مردم کجا میروند شاه منصور گفت این قوم یهودان اند پیری دارند دویست ساله او را حبار یهودی میگویند
او درینجا معتکف است سالی یکنوبت از مغارهٔ خود میبر اید این قوم تا سه روز رفته او را زیارت میکنند او
از حاجات هر ساله خبر میدهد باز بمغارهٔ خود میرود تا سال دیگر نمیبر اید میرزا را آرزوی دیدن او شد وقتی رسید که
آن پیر درس توراة میگوید شاه منصور بسیار آمد پیر بجانب میرزا بسیار نظر کرد میرزا گفت چرا ایمان نمیاری
او گفت محمد آخرالزمان مهدی است نه پسر عبد الله هر دو در مباحثه شدند پیر گفت از تو چند مسئله میپرسم جواب بده
میرزا گفت خوبست یهودی گفت درخت طوبی که در بهشت ماست شما میگوئید که در مقام محمد است ما میگوئیم در مقام
موسی است آن درخت را میگوئید که در جمیع قصور جنت شاخی از شاخهای روست بمن دلیل عقلی بنما که نظیر او در دنیا
کدام است چگونه یکدرخت بجمیع جنت سایه دهد میرزا گفت نظیر آن آفتاب است که در جمیع خانهای دنیا پرتو او میرسد
یهودی یکقدم از جای خود پرید باز چند مسئله دیگر پرسید میرزا همه را جواب عقلی و نقلی داد پیر گفت ای جوان
از کجائی میرزا گفت از توران گفت چه نام داری گفت میران شاه گفت پدرت چه نام دارد گفت امیر تیمور گفت مذهب
چه داری گفت و از اهل سنت جماعتم پیر گفت ای شاه منصور این پسر صاحبقران آخرالزمان است روی زمین را
میگیرد ملک تو بدست این طایفه مرافتد تو بدست اولاد او کشته میشوی بعد از آن رو بمردم خود کرده گفت اکنون
بدر غار من با خبر باشید که جواب مسئلهٔ خود در ایام گذشته هشتم میشوم میرزا با شاه رجعت کرد اما قیاس نیکی که میرزا با شاه
کرده بود و بگفتهٔ یهودی عمل نکرد اما یهودی بغار رفت دید که مرغ منقش در گوشهٔ غار نشسته خواست که بگیرد پرید
بیرون برامد قاعدهٔ او آن بود که تا یکسال بیرون نمیبر امد چون از دنبال مرغ برامد شب پاسبانان او دیدند که
شخص از غار برامد گفتند مبادا که پیر ما از گنبد رفته او را هلاک کردند چون تقدیر رفته بود تدبیر او شد

داستان رفتن میرزا میران شاه بهفت خان مازندران

چون شاه منصور دانست که
میرزا پسر امیر تیمور است خواست که بزنگی بکشد که از او میدانستند بجانب هفت خان مازندران شکار رفت بر بالای کوه
خیمه زد میرزا دید که از دور چیزی برق میزند میرزا پرسید شاه گفت راه هفت خان مازندران است میرزا را ابتلا خاطر
رسید که آخر بدست شاه منصور برهم میخورم اگر بجانب هفت خان روم بهتر است میرزا گفت کسی باشد که از این راه خبر آرد
همه خنده کردند میرزا زور قمر شده اسب و آزوقه گرفته روان شد فردا شاه منصور هر چند تردد کرد نیافت بازگشت میرزا
آنقدر سرعت کرد که اسب را در روش سوخته مرد هفت روز پیاده راه رفت بجائی آمد که منارهٔ در بلندی شصت گز

از سنگ مرمر برآورده اند در بالای منار سه کوهر بند کرده اند چون آفتاب بران کوهرها میرسد پرتو آن بده روزه
راه میرود اما آن کوهرها را امکان گرفتن نبود میرزا از پایهٔ آن منار قرار گرفت دران کول عظیم بود که جا بجهت
آن کول در نظر نمی‌آمد اکثر جایهای آن کول جنگل شده بود و هر مرغی که در روی زمین بود دران کول میرزا میران شاه
میگفت که بر بالای آن منار آشیانه بود اما بسیار عظیم در آن جنگلها تمام گلها شگفته بود و هوایش بغایت معتدل بود
دران آشیانه مرغی نشسته مقدار کبوتر آن شب آنجا بودم چون از خواب بیدار شدم آوازی شنیدم بی اختیار
در گریه شدم نیک ملاحظه کردم آن مرغ سفید بود بر اطراف خود نظر کردم جمیع طیور از مقامهای خود دهشت افتاده اند
اگر کسی کشد خبردار نمیشدند تا آفتاب یکقد نیزه برآمدن نغمه کرد تا نغمه میکرد هیچ طیوری بجای نمیرفت بعد از انکه ساکت شد
مرغان بهر جانب رفتند دلم نشد که از آنجا بمقام دیگر روم تمام میوه ها در آنجا بود دیگر چهارم نغمه کرد دیدم آن مرغ
یکرویه افتاد گمان بردم که مرده است بناگاه آن کول موج زدن گرفت مرغی از درون آب پیدا شد مقدار فیلی بود
ترسیدم که مبادا مرا فرو برد و از ترس او در گوشه رفتم آن مرغ دران آشیانه نشست دانستم که این آشیانه
عظیم از برای این مرغ بوده است آمده مرده آن مرغ خود را در زیر سینه گرفته مالیدن گرفت تا سه روز بعد
بکول رفت باز آن مرغ زنده شده نغمه کردن گرفت در تعجب شدم چون بحکیم فرنگ ملاقی شدم سوال کردم
گفت آن مرغ را خروس کلرنگ میگویند در هر صد سال میمیرد و آن مرغ عظیم روح قدس است که بصورت مرغ است
او را در زیر سینه خود گرفته میمالد زنده میشود باز تا صد سال دیگر تا قیامت اطوار او این است اما آن
سه روز که مرده بود مرغان بیشه هرگز چرا نکردند بعد از ان دیدم دو چشمه یکی شور و یکی شیرین ما بین هر دو چشمه
یک گز زمین بود و ماهی دیدم در چشمهٔ شور جولان میکرد سرخ می نمود در شیرین جولان میکرد سفید می‌نمود گویا
از زیر زمین راه داشته باشد آب شور و شیرین هم راه نمیشد دیگر درختان دیدم درختهای درختان
سناجهای آویزان نیکو نظر کردم مثل ثمر سبز شده شش ماه در آنجا بودم از ان سناجها مرغان سر
برآورده پریده میرفتند بعد بچشمه رسیدم چوبی در دست داشتم دران چشمه انداختم چون آتش در گرفت
القصه میران شاه عجایب بسیار دیده بعد بجائی آمد که چاهی از ان چاه آواز صوت بگوش میرسید سر درانجا
کردم فریاد کردم که چه کسی باران باریدن گرفت چون سر بیرون کردم باز ایستاد تا چند مرتبه که دریافتم
در این چاه کسی دم زند باران میبارد دیدم که آنجا زینه دارد فرود آمدم دیدم که آب موج زده میرود و صدای
آب مثل صور بگوش میرسد تخته سنگی آنجا بود نوشته اند که این آب ماوراء النهر است از چشمه های فرغانه
میبرآید بدریای گنگ میریزد میران شاه در تعجب شد خواست که حقیقت این واقعه را معلوم کند آنچه سر گذشت
خود را نوشته در نی انداخته هر دو سر او را احتیاط کرده در آب سر داد گفت این کتابت بدست مردم
ماوراء النهر افتد پدرم امیر تیمور صاحبقران برسانند بعد از ان میرزا دید که در یکجانب چاه چنگال انداخته
بدستور جای آدم ترتیب داده اند دید که از بیرون چاه چیزی نظر کرد اما مثل آدمی بود میرزا دید

کریخت میرزا برآمده هرچند تردد کرد نیافت بر گوشه کمین کرده استاد دید که آن مخلوق رسید بر جسته او را گرفت
دید که عورت بوده است بر درختی بربسته ماند بعد از هفت روز ملامت کرد او بسخن درآمد گفت تو عهد کن که
دست بشهوت نکنی میرزا عهد کرد که دخل ندارم دختر گفت من دختر سوداگری بودم اراده حج داشتم از قلعه
اشرق به تبریز می‌آمدم برآمده بکشتی نشستم که از ارض روم برآیم کشتی شکست من در تخته پاره مانده از اینجا
برآمدم حالا هفت سال است که اینجا عمر بسر میبرم بوقت نماز میخوانم تراه دیدم که مردی گریختم مبادا دست بشهوت تو تعاقب
کند کرده‌ام من عبث شود میرزا گفت تو خود را بمن بخش دختر گفت در شریعت دو گواه میباید میرزا گفت یک گواه
خدا و یک گواه رسول دختر گفت کافر شدی زیرا که خدا بر همه دانا است اما رسول اسرار غیب را نداند نظم
علم غیبی کس نمیداند بجز پروردگار گر کسی گوید که میدانم از او باور مدار مصطفی هرگز نگفتی تا نگفتی جبرئیل جبرئیل هم
نگفتی کردگار القصه میرزا بران دختر آفرین کرد او را بخواهر خوانده بسیاری در دیده سال بسته بدریا
نشستند تا یکروز ابدا افتادند کشتی بسیاری دیدند که تمامی مرده لنگه های بار استاده آن مردم استخوان شده مرده بری
افتاده مغز مانده است یکبار از میوه‌ها بر دهان او نهادند بحال آمد میرزا پرسید که از کجایی گفت از مریدان
شیخ نغرام شیخ زاهد نام دارم به نیت حج از راه تبریز بدریا نشسته بالیست که از ارض روم میبرآمدیم کشتی ما
در بین گرداب افتاد مدت دو سال شده موی مرا اینجا دریا سفید کرده آه من جوانم یکدیگر را خوردیم من از بیم بوده
تربودم چهل روز است که چیزی نخورده‌ام بروح علی داشتم توجه میرزا دانست که او شیعه بوده است میرزا پرسید که
هیچ عجایب دیده گفت در هر شش ماه نهنگی از جانب قطب بجانب جنوب گذشته میرود و بعد از سه روز بازگشته
میآید میرزا گفت کی خواهد آمد گفت نزدیک است میرزا بروح پاک چهار یار رضوان الله تعالی علیهم متوجه شده بود که
پیش این شیعه شرمنده نشوم ناگاه دریا موج زدن گرفت آن نهنگ پیدا شد بدرازی صد گز بود میرزا رسنی
گرفته استاده بود رسن را انداخت در پشت ماهی بند شد آن کشتی را گرفته روان شد بجای رسید کوهی چون شیر
سفید عکس آن کوه در آب افتاده مثل شیر مینمود ماهی بسینه آن کوه بجهد روان شد دمش هنوز در آب بود
میرزا کشتی را در کوه گرفت آن دو کس هم او را بر بالای ماهی گرفتند ماهی دم زده بود که آن دو کس بدریا
افتادند میرزا تنها ماند چون میرزا خود را بران کوه گرفت گنبدی دید در او نظر نمود میرزا بکناره ناظر بود دید که
جمع وحوش طیور آنجا نزد آمدند همه گرد آن گنبد را طواف میکردند تا نیم روز بودند بعد برفتند میرزا تعجب کرد
اما نه دانست که این چه مقام باشد شب روز در آنجا بود هر بیگاه تا صبح تماشا میکرد و بعد از سه روز روان شد بعد از
هفت روز از کوه فرآمد بیست روز دیگر در بیابان راه میرفت تا به بلده رسید که مردم آنجا همه زردینه بودند فرنگی
میرزا را گرفتند مردی آمد نام چنگ بود گفت من ز خجندم این ملک فرنگ است بیست سال است که من در اینجا آمده‌ام
میرزا حال خود را گفت آخر در زبان دان معلوم کرد که این پادشاه زاده تاتار است چند روزی آنجا بودند بعد
بپای تخت فرنگ آمد مردم فرنگ توپ توپ آمده میرزا را تماشا میکردند پاره از مردم ولایت آمده یکی میگفت که از ایرانم

یک

یکی میگفت از تورانم میرزا گفت من توره زاده‌ام بوزیر معلوم کردند وزیر شاهزاده را بصحبت پادشاه برد میرزا
دید که هفت در بند بهر در بندی شیری بسته مانده اند چون میرزا در آمد دید که پادشاه فرنگ سفید روی محاسن سیاه
بود چنبر او همه زر دیده بودند اما با پادشاه دعا رفته است که چنین باشد پادشاه بر تخت عاج نشسته بود که بهشت یک زینه داشت
امرا راست استاده بودند میرزا آمده نشست مردم بنحوی استند که غور کنند پادشاه گفت نگاه دید معلوم شد که پادشاهزاده
بوده است میرزا دید که بر سر پادشاه درختی از جواهر تعبیه کرده اند سطلی پر از گلاب سطلی پر از عنبر مرغی در آن درخت
نشسته هر جایی که بادی وزد آن مرغ خود را بعنبر و گلاب زده پر و بال بر سر پادشاه ایثار میکند که خانه معطر میشود هر چه
پادشاه میگفت زبان دانان معنی او را بمیرزا میگفتند از میرزا پرسید که در ایام پدر ما حکمای فرنگ خبر داده اند که در
توران پادشاهی بروی کار میآید که روی زمین را بگیرد و ایلچی فرستاده بودیم که دفع او را بکنند معلوم نشد میرزا گفت
من پسر آن پادشاه جهانگیرم میرزا پرسید که سر این واقعه چیست که مردم شما بشوق ذوق بیرون بر آمده اند مگر عید
شماست پادشاه گفت ما پیری داریم حواری نام حکیم است انجیل بما درس میگوید در بیابان مغاره دارد کسی نمیداند
و نمیتوانند نزد او رفت اگر کسی سخن کند سنگهای آن بیابان بر سر روی آنکس پریده میزنند آن حکیم در انجا وطن
کرده است سالی یکمرتبه بیرون میاید مردم از او خبرها پرسند او تقویم سال را نوشته میدهد باز آن وقت خود را گرفته میرود
درین سخن بودند که آن حکیم از درگاه در آمد سجده تحیت بجا آورد بعد از ان گفت که درین صحبت کسی آمده که قبر حضرت
سلیمان علیه السلام را زیارت کرده است آن حکیم جمیع زبانها را میدانست میرزا گفت اینقدر میدانم که بر کوه سفید رسیدیم
گنبدی دیدیم که وحوش و طیور آمده زیارت میکردند حواری گفت آن قبر حضرت سلیمان است علیه السلام القصه
میرزا از صحبت پادشاه فرنگ بر آمده رفت در بیابانها سرگردان میگشت از قضای الهی سرگشته شده باز بجانب زندران
آمده بدست شاه منصور افتاد شاه منصور میرزا را گرفته در زندان انداخت **داستان آمدن شیر بهرام**
بطلب میرزا میران شاه چون صاحبقران از یورش دشت قبچاق آمده واقعه میران شاه را شنیده
بهر جانب کس فرستاد و نیافت روزی مردی آمده خط بصاحبقران داد که این کتابت میران شاه بود که بید ردن فی الحال
رها کرده بود چون صاحبقران مطالعه کرد دانست که فرزند او بجانب زندران بوده است صاحبقران گفت جوانی بجان سوسی
بملک زندران رفته خبر تحقیق آرد شیر بهرام متصدی شده برسم قلندران رفت تمامی مازندران را گشت نیافت
قریب به تبریز قافله فرا مدن شیر بهرام همراه بود شبی از درون بیشه آواز ناله میآمد هیچکس از آن قافله جرأت نکرد که
خبر گیرد شیر بهرام در آن بیشه در آمد دید یکی ژولیده موی اما بسیار صاحب جمال شیری او را قبل بر درختی کرده است
او از گرسنگی تمامی برگ آن درخت را خورده است شیر بهرام بر آمده آهو بره را به تیر زده و درون آهو را پر از مورچه
کرده بکناره آهو رفت شیر بوی گوشت را گرفته آمده آهو را خورد حظی که نشسته بود که شیر نعره زده افتاده مرده
شیر بهرام بپای درخت آمده دید که پسر خوش طرحی پرسید چه کسی گفت از تبریزم پسر سوداگرم مرا جنون رسید
در بیابانها میگردم این شیر مرا قبیل کرد اما تو چه کسی گفت از قلندران تورانم گفت بیا بشهر رویم گفت از شهر

رسیده ام میبردم اما از احوال او کمان بُرد که او عورت باشد شیربهرام گفت چه کسی راست بگو و الا ترا بکشم ناچار
گفت دختر شاه منصورم بسبب میران شاه چنین شده ام پدر مرا او بقتل کرده بود و آن غلام مرا نگشت اگر بولایت روم مرا
میرسانی اکثر شما رفته از میران شاه خبر میگیرم اگر سمرقند روم میترسم که مبادا بگرفتار شوم او گفت من شیربهرام نام
دارم بطلب میران شاه آمده بودم اکنون ای ملیکه گرفتار تو شده ام بیا از دعوی میران شاه بگذر دختر را بخاطر
حیله پرسید گفت من ترا قبول میکنم بشرط آنکه تا ولایت رفتن مرا دخل نسازی شیربهرام قبول کرد آن کوزمک آن
بیچاره را گرفته برگشت تا ملیکه و آمدن شیربهرام آشنا یاد داشت بخانهٔ او فرا آمد قضا را مردی بصاحب خانه تهمت کرده او را
با شیربهرام بربسته بردند هرچند گفت مهمانم قبول نکردند برده در زندان کردند اهل و عیال او گریختند ملیکه نیز بدر رفت
ذوقی کرد که از چنگال او خلاص شدم قضا را آن بیگاه سنجر نیک حاکم مرد خواب شوریده دیده زندانیان را آزاد کرد
شیربهرام برآمده ملیکه را نیافت ناچار بسمرقند آمد گفت میرزا را نیافتم آن خط غلط بوده هم برین شد صاحبقران را
اشتیاق فرزند بطاقت کرد اکنون از ملیکه شنوید چون از چنگ آن ظالم نجات یافت در اندیشه شد چگونه از شهر
بسمرقند رود برآمده براه میرفت بناگاه دید که راه زن شخص را میخواهد که کشد ملیکه بصورت پسران بود آمده بآن
مردیکه مظلوم بود یاری داد هردو شده راهزن را قتل کردند بعد از آن ملیکه پرسید که چه کسی گفت از سمرقندم گفت
کجا میرفتی او گفت سمرقند میرفتم ملیکه گفت من نیز اشتیاق سمرقند رفتن دارم بمن همراه باش هردو روان شدند
او نیز ضعیف بودن او رهنمید قصد ملیکه کرد ملیکه حیران بود او بقتل و ضرر افت مثل ضعیفان بول کرد ملیکه دید که
ماری از ران او گرفته بدرون مغاره کشید ملیکه شکر ده اسب او را سوار شده جارجوی آمده از دریا گذشته
بجانب سمرقند روان شد قریب بجر چین آمد که ایل جلایر آنجا بود و آن جوان مار خورده جلایر بود اسب او آمده
بدر خانهٔ او استاد چو برآمده اسب را گرفتند از ملیکه پرسیدند که صاحب این اسب کو حیران شد بربسته در نزد صاحبقران
آوردند صاحبقران شناخت که این عورت است پرسید که از کجی ای ملیکه از آنچه سر گذشت خود را بیان کرد و اقعهٔ
میرزا میران شاه را نیز گفت صاحبقران در گریه شد شیربهرام را طلبیده پرسید او جز راستی چاره ندید قید و قصه را
گفت ملیکه را بجرم بردند القصه صاحبقران خود رفتنی شد چهل کس همراه گرفت جمع امرا را بمیرزا عمر شیخ سپرده آواز
کرد که صاحبقران بجرم بعشرت نشسته است تا ملک ضابطه شود چهل مادیان یافته شدند سوار زیرا که مادیان در رگ
بقوت ست برآمده روان شدند القصه شبی راه را گم کردند سرگردان شدند صاحبقران بطلب آب بالای رفت
بر بلندی برآمد دید که خرگاه بسیاری چون نزدیک آمد در خرگاه ها کسی نیست اسبها ایستاده بود و بجای آمد دید که پیر
مردی معیوب افتاده از و پرسید که این مردم کجا رفته اند گفت مگر تو نمیدانی بدانکه درین بادیه مرغی هست این اول
مردهٔ است آدم و حیوانیکه هستند گریخته اند صاحبقران آب را گرفته از راه در بند آهنین بجانب لشکر خود رفت ناگاه
از سوی سما مثل قلعهٔ کوهی مرغی پیدا شد هر طرف سیر میکرد آواز ناله بگوشش صاحبقران رسید چون نیک نظر کرد دید که
تیمور را دید که در زیر بتهٔ ایستاده احوال او را پرسید گفت این مرغ آمده سی تن کس را خورد من گریخته درینجا پنهان شدم

امیر اینکه تیمور را گرفته بمیان ایل بتمان آمده حال خود را معلوم نکرد فردا آواز غوغا برآمد گفتند دنبای بهمین
جانب میآید صاحبقران فرمود که صندوقی ساختند در طول هفت گز و در بلندی پنج گز او را دارو پر کرده آتشی
در روی بچه بر سر دنبای مانند آمده فرو برد آن آتش بدارو رسیده در گرفت آن مرغ مرد القصه
صاحبقران به تبریز آمده بخانقاه خواجه کمال داخل شدند خواجه صاحبقران را عزت کردند صاحبقران از احوال فرزند
پرسید خواجه گفتند الحال در زندان است روزی خواجه بصاحبقران گفتند که امروز شاه منصور بورزش خانه میآید
روان شوید تماشا کنیم صاحبقران خود را بصورت صوفیان آراسته رفتند دیدند که گنبدی زرنگ میدانی آنجا
شاه بخواجه معتقد بود دید او را آمد تعجب کرد که ایشان این عادت نداشتند که در تماشا آیند در وقت نشستن صاحبقران
از شاه بالاتر نشسته است شاه گشته گشته نگاه کرد که اینچه کس باشد خواجه گفتند از خود او پرسید زیرا که خواجه هرگز
دروغ نگفته اند صاحبقران گفتند از مریدان حضرت شاه نقشبندم ارادت هم دارم شاه گفت از من چرا بلند
نشستی من خلیفهٔ وقتم امیر گفت خلیفهٔ وقت باشی چرا ظلم میکنی گفت ظلم من کدام است امیر گفت پیر شاه
چه کرده است که در زندان کردی شاه دم نازده بورزش مقید شد بر اسبی نشسته و در زیر شکم اسب تخته بر بسته مردی
رانده آمده بر سر شاه تیغ انداخت شاه چرخی زده خود را در زیر شکم اسب گرفت باز خود را در تاخت بر بالای آن
گرفت و پنج کس شش کس قادر انداز تیر میانداخت بابیل گرفت قنار را پر از ریگ کرده ماندند شاه تاخته آمده
بهیش نیزه گرفته عقب پشت خود برتافت که نیزه شکست این کردار او را صاحبقران دیده تحسین کرد القصه
لعب بسیاری بجای آورده بر جای خود نشست گفت در ولایت شما اینچنین لاعبی هست امیر گفت در روز جنگ انچه
عبث است شاه آغاز پنجه گرفتن کرد گفت شما پادشاه باشید کرا رتبه است که پنجه گیرد شاه گفت ما پادشاهی را
گذاشتیم امیر گفت ظاهرا شخصی پنجه شما را تاب شما نیاید اندیشید باد غضب کشید شاه گفت اگر تاب آرد از بخت خود میدانیم
امیر برخاست مردم گفتند ای درویش اینه امیکشی امیر قبول نکرد القصه هر دو پنجه گرفتن هر دو زور کردند امیر چنان
زور کرد که از نوک ناخنان او خون برآمد شاه از هوش رفت امیر پنجهٔ او وا گذاشت شاه بحال آمد هیچ نگفت
سوار شده و دست خود را حایل کرده رفت خواجه گفتند فکر کار خود کن که البته قصد تو میکند خواجه به اسب داده
بدر زندان آمدند که زندانبان هست بود قتل کردند خواجه نیز همراه بودند امیر بزندان در آمد میرزا در
گوشهٔ زندان در ناله بود القصه امیر فرزند را در کنار کشیده برآمده خواجه را وداع کرده هر سه نفر براه دشت
روان شدند قضا را عصای خواجه در زندان فراموش ماند عصا را شاه منصور بخواجه داده بود پیکه
عصا را گرفته بردند شاه عصا را شناخت خواجه را طلب کرد خواجه اهل عیال خود را وداع کرده نزد و
آمدند واقعه را پرسید خواجه راستی را گفتند فرمود ایشان را شهید کردند خود او از دنبال صاحبقران روان
شد عهد کرد که تا ماوراء النهر برود ملا ذکریا نام غلامی داشت او را بجای رهزر رسل اول کرده پیش فرستاد
امیر صاحبقران به بیشهٔ و زنبوران رسید میخواست که شبگیر کنند ناگاه لشکر رسید امیر مع غلام و پسر

سوار شده جنگ کرده میرفتند آن لشکر و تقسیم شده سر راه را گرفتند صاحبقران خود در ایکوه کشید ناگاه
صدای برامد و دید که لشکر زنبور کوچ کرده اند آفتاب برگس میشد به آمده بلشکر دشمن در افتادند امیر از بالای کوه
نظر میکرد غیر از زنبور چیزی نمینمود فردا لشکر شاه منصور رسید و دیدند که چهار هزار کس افتاده مرده اند یکی از هم
جان یافته واقعه را پرسیدند گفت امیر تیمور بسلامت گذشت لشکر زنبور مار را خراب کرد شاه منصور در غضب
شده روان شد با کیران پی زده رسیدند صاحبقران و دیده بر کوه برامد لشکر آمده اطراف او را گرفت اما
آن کوه یکراه برامد داشت تا هفت روز جنگ کردند کسی بسیاری از لشکر شاه بر هم خورد و آزوقهٔ صاحبقران تمام شد
در مناجات شده ناله کردن گرفت ناگاه از راه دشت گرد برامد که چهار هزار جوان سیاه پوش شبرنگ سوار
برامدند یک علم داشتند غیر از شمشیر دیگر چیز نداشتند آمده نعره کشیده یکی اسب راندند لشکر شاه یکی روی بگریز نهادند
چنان قتل کردند که از سی هزار بیشتر کشته شد آن جوان که در زیر علم بود شاه را زخم ترانه زد علم شاه منصور
نگونسار شد آنجوان در نظر صاحبقران کرم کرم مینمود و براه آمده روان شد امیر میرزا میران شاه را فرستاد که
آنجوان را بیار تا او را سرافراز کنم میران شاه رسیده سر راه گرفت گفت پدرم شما را میطلبند گفت پدر تو
با مروت است میران شاه در قهر شد گفت روان شو او چنان تازیانه بر سر اسب میرانشاه زد که مغز سر اسب و
بر زمین ریخت چرخ زده بر زمین افتاد پای میرانشاه در زیر مردهٔ اسب ماند آنجوان براه آمده رفت صاحبقران
دست او آفرین کرد اما میران شاه خود را از زیر مردهٔ اسب خلاص داده بخدمت پدر آمده گفت امیر گفتند
چرا سر راه او را گرفتی القصه امیر از کذر تیر میز گذشت از رفتن امیر شش ماه شده بود و اکثر امرا خبر نداشتند
پیشواز برامده گرفته بشهر سمرقند آمدند بخاطر جمع نشستند داستان خروج میرزا شاهرخ راویان
اخبار چنین آورده اند که میرزا شاهرخ فرزند چهارم حضرت صاحبقران است چون صاحبقران در سمرقند فردوس
مانند مکان کرده بود شبی از شبها امیر را خواب نبرد لباس شبروی پوشیده برامد تنها در کوچها میگشت ناگاه
سیاه پوشی مثل برقی گذشت امیر در پی او روان شد تا بزیر قصر میرزا سیف الدین رسید کمند انداخته بر بام برامد
امیر نیز از تعاقب او برامد دید آنجوان بر پشت بام استاده لنگر داد از آنخانه تا زمینی برامد که از پرتو جمالش خانه
تا منور میکرد و دو از عکس خورشید جمالش ماه جهان تاب بزیر ابر پناه میبرد و دو از زلفین دلاویزش سنبل پیمان
سفته و از نگاه مست بادامش نرگس چشم بر هم نمیزند و از لب لعل جان بخشش لعل در دل سنگ بیلو چاک حسرت میزند
خرامان خرامان چون طاوس مست جواهر در دست بجانب آنجوان رفت امیر بر لب بام نظر کرده استاده بود هر دو
باهم نشسته سخنها گفتند اما صاحبقران شناخت آنجوانی که با اسب میران شاه تازیانه زده کشته بود چون در طبع او
بود ذوقی کرد آن دختر را دانست که شوهر شاد بیگم دختر میرزا سیف الدین است القصه هر دو باهم سخنها گفته از بام
فرامده براه آمده خود راهی کردید امیر نیز از پی او متعاقب روان گردید ناگاه از پیش او آواز طبل میر شب برآمد
جوان سیاه پوش خود را به بقالی گرفت امیر نیز در میر شب آمد میر شب امیر را شناخته تعظیم بجا آورد امیر گفت درین بقالی

جوانمردست او را زنده بگیرید زخم نزنید میرشبان بتقاید رفته غلو کرده جوان را گرفتند میرشب فرمود که او را
بربستند امیر از دور نظر کرده استاده بود آنجوان گفت ای میرشب توانی تو مرا امان دادند امیر گفته بود دیگر
هرچه او گوید قبول کن میرشب گفت کفیل بده جوان گفت من مسافرم از جانب تاشکند آمده ام در مدرسه ایلکه تیمور
دوستی دارم جوان دولتمندست از برای تحصیل علم آمده ست خواجه عصمت نام دارد القصه بمدرسه آمدند
دیدند که خواجه جوانی خوش روی بود دید که برادرخوانده او را بربسته آورده‌اند جوان گفت ای خواجه توانی مرا یکساعت
کفیل شدند خواجه دست بر سینه زده میرشب را بحجره در آورد و هزار تنگه نزد او نهاد میرشب برآمده رفت جوان
سیاه پوش گفت ای رفیق مرا اکنون یکساعت رخصت میدهی که اندک مهمی دارم سرانجام کرده بیایم خواجه گفت
ای برنا بشرط رخصت میدهم که دیگر نیایی من دانم جواب میرتیمور اگر مرا بجای تو قتل کنند باکی ندارم القصه جوان
برآمده راهی شد امیر از پشت مدرسه گفت شنید آنها را میشنید همراه آنکه خواجه عصمت آفرین کرد آنجوان سیاه
پوش باز بسوی قصر میرزا سیف الدین آمده کمند انداخته برآمد امیر نیز متعاقب آمده نگاه کرد که آن دلبر یگانه در خانه
برآمد گفت ای سرو رسینه و ای روشنی دو دیده چه معنی دارد که این بیگاه دو مرتبه قدم رنجه فرمودی آن پسر گریان
شده گفت که این بیگاه بدست میرشب افتادم برادرخوانده‌ام کفیل داده‌ام فردا مرا با میرتیمور روبرو میکنند ندانم که
چه حادثه روی دهد از برای وداع تو آمده‌ام که یکبار دیگر جمال با کمال ترا ببینم که هنوز دستم گلی از باغ مراد تو نچیده که
بچنگال عقابان مرگ گرفتار گردیدم و از بوستان وصال تو ثمری نچشیده که صرصر اجل نخل عمرم را بباد فنا میدهد
و از ساغر محبت تو جرعه نخورده که ساقی قضا زهرابه جدایی بکامم ریخته و صیاد قدر خنجر جدایی بحنجرم می نهد از برای
وداع تو آمده‌ام آن دلارام چون پیام ناگوار جام رسیده چنان نوحه جانسوز بر آورد که بلبلان چمن وفا
در ناله آمدند گفت که ای آرام جان این خلوت میسرست هر آرزویی که داری حاصل کن جوان سیاه پوش
گفت ای سرو چمن حیا و عصمت و ای نهال گلستان مودت عمریست که بمحبت جان فزایت مشغولم هیچ آرزویی
از شربت وصال تو تمنا نکرده‌ام اکنون که مرغ روحم از قفس عنصری پرواز کرده بچنگ شاهین قضا گرفتارست چگونه
دامن عصمت خود را بلوث عصیان ملوث گردانم و درج عفت ترا بسنگ وسواس شیطان بشکنم هرگز مباد که
چنین بیکرده باشم ملیکه گفت حال خود را بمیرشب معلوم کن گفت مرا مادرم وصیت کرده است که البته نام خود را بکسی مگو
صاحبقران شنیده استاده بود و بخود میگفت سر این حرف چه باشد مادر این که باشد جوان بشیرین بیگم اینکه
فرمود که بجا ور خطر دوستان او قبول کرد جوان گفت ای ملیکه فردا مرا اگر بقتل کنند رسم وفا و دلنوازی
بجا آورده وقت مرگ خود را بمن بنما تا تلخی جان را از تماشای جمال جهان آرای تو فراموش کنم ملیکه گفت
ای منصور فردا خود را در زیر دار بلباس سیاه بنمایم القصه هر دو در توجه در آمده یکدیگر را وداع کردند
جوان فرا آمده بمدرسه رفت صاحبقران بپارسایی هر دو تحسین کرده بارگ در آمدند فردا امرا بکنکاش آمدند
میرشب بمدرسه آمده خواجه را گفت که کفیل خود را بده خواجه گفت من بکسی کفیل نشده‌ام ترا نیز ندیده‌ام میرشب چون

این خبر صعب را شنیدند از ترس صاحبقران لرزه بر اندام او افتاد و دنیا و جهان در چشم او سیاه شد
آه از نهادش بر آمد و از غضب شعله فرمود که خواجه را قید کشیدند هر چند چنین کردند اقرار نشد اما آنجوان در
حجرهٔ دیگر در خواب بود از خواب بیدار شده این هنگامه را دیده یکقدر برتبه از جای خود برخواست که بیچاره را
از برای من اینقدر عقوبت میکنند گفته نزد میرشبان آمد خواجه را چشم بجوان افتاد و گفت چرا بر آمدی که
مرا از برای تو عقوبتی که می کردند راضی بودم که تو بمقصودی خود میرسیدی القصه جوان را بربسته آوردند
صاحبقران پرسید که این جوان چکاره است میرشب گفت این دزد است صاحبقران گفت این دزد را بدار
از بازوهای او آویزید و او را تیرباران میکنم مقصد صاحبقران آن بود که آمدن معشوق او را تماشا کند
آنجوان را بر دار کردند چشم او براه معشوق نگران بود صاحبقران انتظاری او را فهمیده تیر نینداخت چراکه
قصد کشتن او نداشت ناگاه از یکطرف جوان سیاه پوش پیدا شد آمده روبروی دار استاد هر دو بهم نظر
بازی داشتند جوان این بیت را خواند نظم چرخ با من در ستیز بخت با من یاور است یار حاضر رو برو تیغ
جفایم بر سر است زود تر بیرون خرام ای جان مجنون از بدن یار را در طعن ماندن که ز عاشق در خور است
آن نقابدار سیاه پوش در بدیهه گفت نظم آبرو هرگز نخواهم بعد ازین با روی تو طعن بدگویان زنند
ناصحانم خوشتر است زنده که هرگز نخواهم بی توای آرام جان زار مردن در فراقت از حیاتم بهتر است هر دو
در گفت و شنید بودند که امیر از میرزا سیف الدین پرسیدند که این جوان سیاه پوش نو آمده را میشناسی
گفت نه درین گفتگو بودند که ناگاه از جانب دروازه سرخ پوشی بر اسب سرخ سوار پیدا شده و بر لگد و گرد
موکب را پاره کرده و رشتهٔ دار رسیده ریسمان را قلم کرد آن جوان در عقب لگد و بر تافته همچنین برابرش تیز کرده
چون برق باد ناپیدا شد هر چند که اسپ تاختند بگرد او نرسیدند صاحبقران در تعجب ماندند که آنکه باشد میرزا سیف الدین
گفت فرزند است گوهر شاد بیگم را بنزد ما فرست گوهر شاد را صاحبقران آوردند امیر از و پرسید که این فرزند است کو کی
آن پسر از کیست از آنجه جو کر ما بین گوهر شاد و آنجوان گذشته بود صاحبقران بیان کرد گوهر شاد سر در
پیش انداخت چون راستی چاره ندید گفت قصه آن جوان فرزند شماست مادر او لچای ترکان است که شما
او را طلاق داده بودید نام او میرزا شاهرخ است از آنجه واقعه را گفت صاحبقران ذوقی کرده تمامی
امرا را بخدمت میرزا شاهرخ فرستاد خواجه سرایان و کنیزها بخدمت اولجای ترکان فرستاد مادر و
پسر را گرفته آوردند صاحبقران پیشواز بر آمده فرزند را در کنار گرفت در موضع کان گل طوی کرده
گوهر شاد را با میرزا شاهرخ عقد بستند در ان سال سروری بر دم ماوراءالنهر روی داد تمامی مملکت
ماوراءالنهر و دشت قبچاق در فرمان صاحبقران شد داستان یورش صاحبقران سه ساله
بجانب خراسان و فتح نمودن راوی این داستان چنین آورده است که امیر صاحبقران
دیدند که از هر طرف ایلچی و تواجی می آید مگر از ولایت ایران کسی نآمد امیر در جمع کردن لشکر مقید شد شل اوزبک

و دراى

وقزاق و قلماق از جمیع ایلها آمدن گرفتند مقدار دویست هزار سپاهی جمع شد در خزینه بار کشاده بلشکر انعام
داد و میرزا شاه رخ را با چهار هزار کس قراول کرد و میران شاه را با ده هزار کس ایراول کرد و میرزا عمر شیخ را با سی هزار
کس سر اول کرد که از عقب سپاه باخبر باشد علم طلسم صاحب را میر برکه بر سر امیر برپا کردند از سمرقند در تاریخ هفتصد
هشتاد و یک در فصل بهار بوی یجگی سال تنگوز باشد در ماه ربیع الاول آفتاب در بیستم حمل بود که سوار شده بشهر سبز
آمد از آنجا بقرشی آمدند با امرا کنکاش کردند که یکدم راه روند امرا گفتند براه بلخ میرویم صاحبقران قبول نکردند
گفت براه مرو باید رفت در بخارا آمده براه جارجوی متوجه شدند آنوقت مملکت خراسان در تحت فرمان
ملک معز الدین که نام او امیر حسین کرت بود از سلاطین غوریست و از نسل ضحاک میگرفت چون آوازه یورش
صاحبقران بمرو رسید سنجر بیک حاکم مرو گریخته بهرات نزد امیر حسین کرت که لقب او ملک معز الدین است
رفت مردم مرو تحفه و هدیه گرفته پیشواز صاحبقران بر آمدند این واقعه را صاحبقران بفال نیک گرفت حاکم در مرو
گذاشته بجانب هرات متوجه شدند بقلعه توشیخ آمدند مردم آن قلعه حصاری شدند سپاهی آمده فاتحه طلب
کردند که دو اننده صاحبقران منع کردند که انشاء الله بجنگ کریم گویا الهام غیبی بود که بزبان صاحبقران گذشت
همان شب صاحبقران بر بام خرگاه چنگیز خان که بهفصد سلوق برپا میشد مقدار دوازده هزار کس در آن بارگاه
میگنجید بر آمده در نظاره بود آورده صاحبقران چنان تعیین کردند که قنطرکه گرد او کشیده بودند دو رویه از مخمل
سرخ بود و درون قنطره پنجره از نقره و درون پنجره از طلا دولتخانه که با امرا گردش میداد هفتاد و یک سروغ داشت
ده طناب زمین را احاطه کرده چهار صد فراش در سه روز برپا میکردند اکثر از فراشان یهود و نصارا بودند وقتی که
بسفر آمد امرا تا دولتخانه می ایستادند حرمیه تا زیر مهت با پسران تا پنجره نقره میآمدند اما قاری تا پنجره طلا میآمد
بعد از آن خواجه سرایان امیر را باورده میدرآوردند القصه امیر صاحبقران بر بام سراپرده در نظاره بودند
دیدند که برج و برج قلعه چراغی مینماید آن چراغ کم کم پیشتر میآمد بزیر بارگاه آمده گفت کیست که عرض مرا بصاحبقران
رساند همه در خواب بودند امیر گفتند کیستی گفت یکی مرید ان بابا سنکویم آغرد و را آمده خانم در نزد امیر شاه
کشاوند سینه کوبنده بود گفت که بابا بشما فرستادند امیر آن سینه کوبنده را بفال نیک گرفت که گویا خدا
سازاجا و داوند بعد از آن آغرد گفت که بابا بشما میگفتی زنده رانند شما مسلط و ارند صاحبقران امیر مؤید ارلات را
سه پانصد جوان فرستادند آن پانصد کس از راه نقب در آمده کوناشیده حاکم آنجا بدست افتاد و حاکم
گذاشته بعد از دو روز بجانب هرات شتافتند امیر از بابا پرسیدند که چرا ملک را نصیحت نکردید ظلم بسیار
کرده است بابا گفتند نصیحت بسیار کردیم قبول نکرد خداوند ترا بر او مسلط کرد اگر تو نصیحت درویشان نشنوی
دیگری را بر تو مسلط کند امیر گفت بر من که مسلط خواهد شد بابا گفتند مرگ امیر شگون نیک گرفت که تا وقت
مرگ بر من کسی مسلط نمیشود القصه قریب دو منزل بهرات مانده بود که امیر الامان را فرمود که رفته تو [illegible]
هرات را تاخت و تاراج کنند چپاول تا بدروازه هرات آمدند ملک معز الدین پسری داشت غیاث الدین نام

گفت ای پدر من برآمده جنگ میکنم ملک گفت صبر ساز اما و صحبت ملک میرزا شاهرخ را بسیار تعریف میکردند
غیاث الدین عزیده که اگر من رفته سر شاهرخ را نیارم مرد نباشم الحق در شجاعت باهمتا بود القصه با پانصد کس
همراه سوار شده برآمد که المان جغتای کشته است از دور جنگی نمودار شد پیشتر رفت دید که المانان مال گرفته
گشته میروند جنگ در پیوست یکی بدست او افتاد پرسید که این کدام سردار امیر تیمور است بندی گفت میرزا شاه
رخست جون او بطلب شاهرخ برآمده بود تاخته از دنبال آن جماعه رسید گفت شاهرخ کدام است جوانی تانگندی بود
ساقی بیک نام داشت او گفت منم شاهرخ القصه هر دو در جنگ شدند غیاث الدین او را افکنده سر از تنه او
جدا کرد دیگرها گفتند سر را به پدرش فرستاد که من شاهرخ را کشتم سر را بدار کرده شادیانه غیاث الدین ظفر یافتم گفته
کشته میآمد که میران شاه از پیش برآمد معلوم میران شاه کردند که شاهرخ را کشته است میران شاه را تم طاقت در
در جگر نمانده جنگ در پیوست لشکر غیاث الدین را شکست داد زخمی بر کتف غیاث الدین زد غیاث الدین گریخته رفت
میران شاه آمده را دید که شاهرخ نبوده است جون نزد پدر آمده دید که شاهرخ نزد پدر دست بر بسته ایستاده است
این واقعه را میران شاه در آن مجلس گفت شاهرخ بر آشفت دستار از سر گرفته از پدر رخصت گرفت که رفته سر غیاث الدین
را بریده بطاق مدرسه هرات آویزیم امیر نگذاشت بی رخصت پدر از لشکر برآمده رفت امیر شنیده سوار شد میرزا شاه
رخ از دروازه هرات درآمده اما سیاه پوشیده بر اسپ سبز رنگ سوار بود مردم او را دیده تعجب کردند وقتی رسید که
غیاث الدین از دروازه ارک سوار برآمد جمیع در جلو او بودند بو العجب تجملی داشت از یکی پرسید گفتند غیاث الدین است
آمده سر راه او را گرفت گفت حاضر باش که منم میرزا شاهرخ ابن صاحبقران گفته بر گردن او زد که سرش پرید مردم
او گریختند از اسپ فرآمده سر را گرفته بر بالای طاق مدرسه برآمده سر را آویخته فرآمد خبر بملک بردند هوش از سرش
سر او پرواز کرد گفت رفته گوئید که آن جوان نزد من آید درین گفتگو بودند که میرزا سواره در گردش خانه در سر
گفت پسرت را کشتم اگر دعوت جنگ داری بیا گفت ای برناه هر دو ناگه روی باین کردار تو از هزار خون پسر گذشتم در نوبت
مادر آن پسر خبر مرگ فرزند را شنیده سر پا برهنه از حرم برآمد فریاد کرد که بزنید یکی حمله کردند هر چند ملک منع کرد که بگذارید
هیچکس قبول نمیکردند میرزا یکه تنها جنگ میکرد تا هفتاد مرد را قتل کرده بدروازه آمد بیست یک زخم در بدن میرزا رسیده
بود ملک تماس نام غلامی داشت میرزا را از خشم ترانه زده از پا غلطانیده میخواست که میرزا را سر برد بناگاه مردی
از لب خندق رسیده آن غلام را به نیزه پرانند معلوم شد که صاحبقران بوده که از برای فرزند آمده بود و لشکر از تعاقب
رسیدند در اطراف هرات فرآمدند قماری زناق بنده جه علف گرفته جامه کهنه پوشیده بشهر درآمد بمیدان ایستاده
بود که مرد ژولیده موی رسید گفت مرا نزدیک ملک ببرید که حرف دارم وزیران ملک گفتند بما گوی قبول نکرد آخر
بملک گفتند ملک گفت بیارید احتیاط کنید که حربه نداشته باشد جون رو برو کردند گفت بسمع ملک گویم از ته آستین
خود کاردی برآورده چنان بر سینه ملک زد که افتاد غریو از مردم برآمد اما آنمرد کارد را بدست گرفته دولت دولت
امیر تیمور میگفت که گرفته بر بستند فرمودند که بدار بر کشند قماری دید که دیوانه جانبازی امیر کرد و یکه اشرفی بجلاد

وداد که کتب را بخشد که اند از جلادی اشرفی را گرفته چنین کرد و وقتی بود که آواز شوقون از بیرون شهر برآمد لشکر بهم
یکی دو پاینده شهر را گرفتن آمد در را از دار گرفتند که زنده بوده است بنزد صاحبقران آوردند پرسیدند که از کجا یافت
از سمرقندم دیوانه چاد نام دارم شبی ترا در خواب دیدم که در خدمت رسول خدا ایستاده دریافتم که مرد نیکی بوده از این
جهت جانبازی کردم او را جانباز لقب کردند میرغضب تمام قلمرو شد اما مرد عیار رکش بود از این سبب او را میرغضب کردند
القصه بعد از فتح هرات بجمیع سوداگران آمده عرض کردند که شهریار داد از دست بهادر خان افغان ما را تاراج
کرد مسلمانان از دست او به تنگ آمده‌اند امیر خود متصدی لشکر را گذاشته بطرز سوداگران هندوستان شده
پانصد اسب ابلق گرفت غیر از اسبان دیگر هزار جوان جنگجوی گرفت که از صد هزار مرد روا ماند اشتند بجانب قندهار
روان شد بهادر خان افغان شنید که قافله آمده بکنار رفته بار فرود آمدند خان پامال فرمود که رفته ببین که چگونه
خردمند پامال آمده دید که پانصد مشکاب با پانصد مشک که همه بند بارش از طلا بود و آب میکشانند پرسید که مشکابان
مشکابان گفتند بهانه تا بگاه بدین سوال آب میکشانیم از برای مواشی و مطبخ خواجه چون از آنجا گذشت بخیمه امیر رسید دید که
صاحبقران بکرسی نشسته دیگر مردم دست بسته ایستاده اند پامال تعظیم کرده در آمد گفت مرا بهادر خان فرستاد که احوال
خبر گیرم که چه مردمید صاحبقران گفت ما را خواجه عبدالله میخوانند از سمرقند بسوداگری آمدیم این سه جوان پسران ماینند
اختیار به شما داریم با آن پامال چنان جعفر داد که بهادر خان نوشیده بود پامال آمده خواجه را تعریف بسیار کرد و بعد از
رفتن پامال امیر تحفه به بهادر خان فرستاد که در تمامی عمرش ندیده بود و فردا امیر را طلب کرده جشنی بروی امیر آراست
بعد از فراغ طعام گفت ای خواجه امیر تیمور قصد این جانب دارد یا نه امیر گفت الحال قصد این طرف ندارد و میخواهد که بر شاه
شجاع رود آنقدر امیر تیمور را تعریف کرد که بهادر خان رنجنده شد گفت مصاف مرا می‌بینی فرمود که فیلی را آوردند خان
بر سر ذوبلغه میلی بینی داشت و در زیر شکم فیل تخته بسته بود بفرق خود فیل را بر داشته یکدفعه گرد باغ گشت همه تحسین
کردند صاحبقران گفت پسران من خود را پهلوان میگیرند اگر فرمایید امتحان کنیم خان رخصت داد اول میرزا عمر شیخ
ذوبلغه را پوشیده زور کرد نتوانست میرزا میرانشاه زور کرد نتوانست میرزا شاهرخ چنان زور کرد که از بینی
و از حلقه‌های چشم او خون روان شد الله اکبر گفته فرو رفت چالاک دیدند که هر دو چشم میرزا از حدقه جسته
حکیم دانایی از هند آمده بخدمت بهادر خان بود آمده هر دو چشم میرزا بجانه چشم نهاده بربست بعد از آن هر دو
پاشنه پا را چاک کرده دو رگ سفید را گرفته کم کم مالیده مالیده مقدار دو سه قدم جو کشیده چشم بر حدیقه بجا ایستاد
زیاد تر کرد او بر تخته بچند بدهان زخم ماند فرمود که تا چهل روز سینه بهوا خواب رود اما نه پا تنگ خورد میرزا چنان
میکرد بعد از چهل روز صحت شد اما در این چهل روز صاحبقران فرمود که از گل کلال فیل بچه ترتیب داده تا ده روز
ورزش کرد باز چند روز دیگر از گل افزودند کم کم افزوده تا چهل روز فیلی ساخت که دو چند فیل اصلی بود ده کس
دیگر را بر او سوار کرده بر داشته ورزش کرد روز چهلم که میرزا صحت شد حکیم را خلعت پوشانید بهادر خان در باغ خود
بزمی آراسته صاحبقران را طلب کرد صاحبقران آمده در بزم نشسته التجای فیل کرد خان فرمود که آن فیل را آوردند گرفته

برداشت یکمرتبه بگرد باغ گشت صاحبقران گفت من نیز بردارم خان گفت ای خواجه با آبروی میشوی قبول نکرد آنرا بخود
پوشیده برداشت هفت مرتبه بگرد باغ گشت غریو از مردم برآمد بعد از آن ده کس دیگر را سوار کرده گشت بعد از خان
آنرا کشید دید که یکپای دست خواجه ناکاره بود دغدغه کشتی گیری کرد صاحبقران قبول کرده از یکطرفه تماشین تماش
کردند القصه صاحبقران برداشته بر زمین زد تا بجنبید که سرا ... اوجدا کرد اما هزار جوان را سوخته
گریبان پوشانیده بود دیگر نا کشیده در افتادند مردم قندهار نیز یاری کردند چونکه با ایشان تعدی میکرد دو هزار
کس از لشکر افغان اسیر شد حکم بقتل کردند قندهار فتح شد حکیم را بخود ... هدایت از آنجا بسهستان آمد مردم
پیشواز برآمدند قلعه را دادند بعد از آن بتماشای سهستان کهنه آمدند که ایوان گرشسب در آنجاست هفت
روزه راه دور بود چون دران مقام آمدند ایوان گرشسب ویران شده بود و آثار عمارت او باقی بود در
زیر ایوان چشمه آبی بود مردم گفتند اگر درین چشمه دیگ را بمانند طعام پزد هر که خورد از دردش خون آید جانب
قبله ایوان محاذ بود در روی صورتها کشیده و ریکی دیوار او بیست چهار هزار حلقه بود گفتند این حمامی است
بحکمت طیار کرده اند از آن حلقها حلقه را کشیدند دری وا شد خانه دیدند مثل جامه خانه باز حلقه کشیدند
دری وا شد خانه دیدند مثل گرم خانه باز حلقه کشیدند دری وا شد مثل باشویه خانه دری پیدا شد مثل میان خانه
باز دو حلقه پیدا شد کشیدند مثل آخور آب گرم سرد در تحت او گلخنی بود پر از سنگ سیاه از آبها که در وی ریختند
در میگرفت تا گرم شدن حمام میسوخت باز آن سنگها استاده بود چون آب حمام را تماشا کردند عجایب الطبقات
ملاطاهر بخبر آورده اند که دو منار دیدندی منار ایران و یکی منار توران بود هر وقتی که افراسیاب بخبر میآمده است
زوال این تمثال را نموده که زنگی بچه از منار توران برآمده سنگی بر منار ایران میزده است صدا میداده است چون
صاحبقران توران بود قریب رسیده بود که زنگی بچه سنگی بر منار ایران زد که آن منار از هفت جوش بود چنان
صدا داد که مبتغو سنگ راه رفت دران شهر کوهی بود که در طلوع و غروب آفتاب صورت بزم رستم مینمود
آنکوه مثل آئینه میشد چون آفتاب قریب بغروب رفت رسید دیدند که در کوه مردی پیدا شد در کرسی زرین نشسته جامی
بردست دارد هزار کنیزک مغنی جلوه گر هر کدام دف چنگ عود و بربط بدست داشتند چون آفتاب فرو رفت همه ناپید
شدند امیر شب در آنجا بود چون صبح دمید آفتاب برآمد دیدند که مردی بر اسب ابلق نشسته یکه پری بر دنبو خزیده
شمشیر و ترکش بسته چندین هزار صورت دیگر در جلو او همه پیاده دامنها بر کمر حربه ها بدست بحربه های آنوقت نیمه غم
چون آفتاب بلند شد ناپیدا شدند آواز غریدن طبل میآمد آواز هوش باد و نوشباد میآمد از آنجا گذشتند
درختی دیدند مرغی نشسته سوراخها در منقار او بود نام آن مرغ ققنوس است بخط جلی نوشته که آیا کسی که درین مقام آید درینجا
مردی آسوده است اگر زیارت کنی ترا بخته خواهد داد اما اگر قصد درآمدن کنی برگهای درخت که مثل شمشیر استاده
ترا قلم میکنند میباید که گل شنبلید را با ققنوس زد بروکنی او در نغمه میدرآید آتش از منقار او میبر آید
درخت میسوزد بعد راه معلوم میشود امیر فرمودند که اینجا سنگی اندختند آن سنگ قلم شد در آنجا نوشته اند که

آنکی

آن گل در زیر آب پیدا میشود و در آب که آن گل است زرد مینماید اگر ماهی او را بگیرد سنگ شود و باز در آب اندازند
ماهی شود و از آنجا گذشته بجائی آمدند که سیصد بیت یک چشمه در یکجا بود و یک چشمه را آبش زرد بود و در آنجا بر سنگ
نوشته بودند که هر که درین چشمه غوطه خورده گل شنبلید را بیارد و بعد از هفت روز زرد شده بمیرد صاحبقران حیران
شد میخواست که از آنجا کوچ کرد حکیم گفت من میدارم بشرط آنکه همین گل را با بارها کوفته خمیر کرده مانند امیر فرمود تا بسیار
گل با آوردند کوفته طیار کردند آن حکیم بچشمه غوطه زده یکدسته گل کنده بر آورد بنوعی زرد شده بود که هر که قریب میآمد
رنگ انگس جعفری میشد صورت آن گل مثل پوست بود حکیم را در خمیر گل با چند شیر گاو زرد میدادند تا دفع آن
کسل شود اما صاحبقران گل را آورده با آن مرغ روبرو کردند آن مرغ بنوعی در ناله در آمد تمام مردم در گریه شدند
گویند که ارغنون را از روی منقار ققنوس بر آورده اند وقتی بود که آتشی از نفس او پیدا شد و درخت را سوخت
بعد از آن دری کشاده شد خانهٔ دیدند که قفلی بر در آنخانه زده اند قفل را وا کردند در آنخانه تختی نهاده اند
مردی خوابیده پرده بر روی کشیده چون پرده بر داشتند دیدند که مردی موی سفیدی طول بیست گام
عرض او سه گز بود و در مغاک چشم او دو گوهر نهاده اند که برق میزد صاحبقران دید که بینی او هفت شبر بود
هر یک انگشت دوازده شبر بود و بر بالای سر او لوحی از فولاد بود و چند سطری نوشته بودند هیچکس او را نتوانست
خواندن حکیم گفت این خط عبری است اشکال او را تعیین کرد بزبان عبری شروع بخواندن کرد نوشته بود که از ترکه
ویکس من که اسکندر ذو القرنین ام نیز دو تو بادای اسکندر ثانی از اینجا خواهی رسیدن این مرد یکه خوابیده است
ذال زر است که عمر او بهزار و سیصد رسیده بود در ایام پادشاهی بهمن انتقال کرده ما بزیارت قبر او و
بودیم چون اینجا رسی عبرت گیر اما آنانکه گفته ذال زر چهار هزار سال عمر دیده است دروغ است باز نوشته
بودند که سنگ سیاهی که ایستاده است او را بگیر و خم طلائی است آنرا هم بگیر آن سنگ را ملک اسکندر از جزیرهٔ
خالدات آورده بودند حالا در سمرقند است بر سر گور امیر آن خم طلا نیز در آن گنبد هست مردم بر آن عقیده
اند که روی بست باشد مؤلف این کتاب گوید که اگر روی بست میشد درین چندین سال که از وفات صاحبقران
گذشته است از برف و باران طلای او بر هم میخورد در تاریخ هزار و هشتاد و دو نیازکلی نام خنیبه بر ربود آن را
گرفت در نظر او روی بست نموده این کرامات حضرت امیر است که باز آورده بجایش ماند اما آن خنیبه عاقبت
شکاف شده مرد قیاس باین باید برخورد و چند بیتی از زبان ذال زر در بیوفائی دنیا گویند نظم که من پور سام
بر ستم پدر ملقب بدستان منم ذال زر قدم چون نهادم بنردبان وجود ز دهشت بر آن زینه کردم صعود
از آن زینه بام بنا که بجست بهم شد سراپای من در شکست بتدبیر کردم چه از خواب شکستم دو صد بار از سپاه
اجل چون بجنگ بلا شد سوار نه زور و نه تدبیر آمد بکار چو بر حال ما نام کتب بر کشاد پدر ذال سیمرغ دستان نهاد
که یکی بود نام او خورده دان جواد عاقلی نیست اندر جهان به پرواز آمد چو عنقای مرگ بمن گفت سیمرغ
دانای مرگ بیا تا برم زین جهان کبود درین تنگنا پیش بودن چه سود همین قافله خاک آدم رباست

همین شد بیانا که اهل شمات اجل جون رسد در سهستان تن نه کر شصت ماند نه ذال کهن قضا جون کشد تیغ
کز کردن بملک یمن یعنی مازندران زند پنجه هر سو جو شیر عرین بدر و دل رستم خشم کین القصه صاحبقران
از سستان کشته بر امده لشکر آمده و مملکت را کرفته بسر غزنین آمد که پای تخت سلطان محمود است هفت روز قبل کرد
روز هشتم دو اینده کرفت حاکم او یکی غلامان ملک حسین بود بر سر قبر سلطان محمود عمارت فرمود جوانه در سلک کرد
کاران کار میکرد از بغل او چیزی افتاد باز کرفته بد طرف نظر کرد که مبادا کسی دیده باشد صاحبقران دیده طلب کرد
لوحی بود بزبان ایغور چیزی نوشته بود ندانزو پرسید کفت نام من محمود است پسر ملک مسعودم پدرم این لوح را
بمن سپرده بود و بعد ازان بدست المانان برافتان کشته شد همشیره مرا میرزا جهانکیر پسر شما قصد کرفتن کرد
بود اما از ترس سلطان محمود و بیم ملک از عارت اما بند ایم درین لوح چه باشد میرزا عمر شیخ کرفته خوانده نوشته اند که
درین محل کنجی است که سلطان برای اولاد خود خوانده بود که فته بر آورند بهر محمود صفر داد و نیم باقی نصف
زر را بصاحبقران بخشید صاحبقران با آن عمارت صرف کرد حالا عمارت قبر سلطان محمود از صاحبقران است
القصه از آنجا مراجعت نموده بهرات آمده بلشکر پیوست

داستان مسخر کردن صاحبقران قلیچ ارسلان را که ملقب بدشمن جه اغلان است

نظم از آنجا سوی دشمن لشکر کشید سر انداخت هر کس که او سر کشید راوی این داستان چنین آورده است که صاحبقران آمده
در باغ زاغان هرات در عیش نشسته فرمود که مبارزان بجانب طوس و کوه کلات تاخت کنند حاکم مشهد
علی بیک و ولی بیک دو برادر بودند چون با مر صاحبقران مردم دامنه طوس را تاخت کردند زبان خشم بهادر یکی از جهانه
شمشیران بود که دزدش بکوه کلات افتاد و بجایی آمد که یک خرکاه سرخی برپا کرده اند و در اطراف آن خرکاه قریب ده هزار
مواشی بتور خود میکرد و هیچکس پاسبان نبود اما زبان خشم بهادر چهل کس همراه آمده بود بیست کس بچیچ کردن مال شد
بیست کس دیگر بجانب خرکاه اسب راندند ناکاه یکی عورت میان سال در عقب او جوان زنی از خرکاه برامد نیزه
المانان را از دست او سته و چنان بر سینه او زد که از پشت او برامد به کس دیگر نیزه زد که ای کردن شکسته
نیاید ناکاه از کمر کوه جوانی پیدا شد بر اسب بوزی قراکوزی نشسته موی سر او چون شیله فتیله تا کمر اسب افتاده لباسی
از پوست ببر بود و کلاهی در سر ترکشی در کمر هر تیر او نیم نیزه مرموز نیزه بر دست داشت یک الماسی در کلوکاه نیزه بند
کرده که برق او کوه را منور کرده اما اسلحه نداشت پیش پیش او یوز پلنک مثل سک تازی دویده میآید زبان خشم
اول دختر عقیده کرده بعد از ان معلوم شد که پسر بوده است چنان نعره زد که کوه در لرزه درامد چه بران چهل کس کرکس
آن یولبرس حمله کرده آن پسر کاه به نیزه کاه به تیر میانه جنت بیک لحظه آن چهل کس را هست و نابود کرد اما زبان خشم آمد
با آن پسر نیزه انداخت نیزه او را کذرا کرده از بالای اسب ربوده و در زیر ران خود داند اکر خفه میکرد کردن میکشید
آورده بر در خرکاه زد و پرسید که شما مردم از کجا بدزدی آمدید کفت از ملازمان امیر تیمورم کفت امیر تیمور کیست
زبان خشم کفت آنکه صاحبقران است هرات را مسخر کرده است قصد مشهد دارد آن کفت غیر ازین کوه بازجای دیگر

پست زبان خشم گفت هفت اقلیم است هر اقلیم چندین هزار شهر و کوه و دشت و بیابان دارد آن جوان بمادر گفت
تو گفته بودی که غیر ازین مقام جای دیگر نیست مادر گفت ای فرزند از خوف دشمنان نگفتم که پی برند زبان خشم
گفت شما چه نام دارید پسر بمادرش نگاه کرد مادرش گفت مردان کاری کرده اند بعد از آن نام عیان کرده اند
مادرش دولت بتقبل زبان خشم کرد که مبادا انگشت ترا از بام اندازد و پسر قبول نکرد آخر زبان خشم را قسم داد که
بکس نگو اسبی داد که برد چون زبان خشم بخدمت صاحبقران رسید بدل بسی آمد بحیله بدلوار گفت که چنین جوان
دیدم صاحبقران گفت جوان طلبکاری باشد که آن پسر را زنده گرفته آید میرزا میران شاه فاتحه گرفت میرزا شاه
رخ گیلمند بود زبان خشم راه سر کرده روان شد پانصد کس همراه بودند بدر خرگاه رسید بال او دخل نکردند
عورت برآمده سه کس میران شاه را به تیر زد و الله خرگاه را برداشته از شکافهای خرگاه دو عورت تیر میانداختند
یک کس را نشاندند که بر گرد خرگاه گرد و بناگاه همان جوان رسید میرانشاه سد راه شد تیغ از دست میرانشاه بود
چنان زد که چهار انگشت بر فرقش نشست میران شاه روی از میدان تافته بود که بلشکر او حمله کردن پانصد
کس در پیش انداختند اول زبان خشم کشته شد نزد امیر آمد امیر یکقدر از جای پرید متوجه است که خود سوار شود میرزا
شیخ فاتحه گرفت بهزار جوان رفت چون بدر خرگاه رسید مردم را دور ماند خود تنها آمد بدر خرگاه و گفت بحال او
دخل نکنید آب طلب کرد جوان شیرین زبان بود با آن عورت گفت ما بدعوی پسر تو آمده ایم نه بغارت مال
عورت گفت اگر تو اورا گرفتی میرزا گفت اعلام کن عورت یک نعره زد ساعتی بود که آن پسر رسید بر او در
گذشت اسب میرزا اندر آمد پیاده شد مادر خلق میرزا را به پسر گفت پسر نیز پیاده شد پسر را وحشت کرده گرد آمد
هر دو بتلاش مقید شدند تا پیشین تلاش کردند آخر میرزا را قد کنده بزمین زد چون لشکر میرزا دیدند که در بند
افتاده همه گریختند پدر میر علی شیر که اتکه میرزا بود میر طالب نام داشت گریخته نزد صاحبقران آمد اما آن پسر میرزا
را نه بست بقوش خود آورد طعام شراب حاضر کرد میرزا از هر جانب سخنان در میدان در آورده گفت من صفرا
مزاجم صفرای من ببرم دو دیده چشم سیاه شد تو مرا قد کندی میخواهم که بار دیگر تلاش کنم پسر گفت آن زمان که بود
اکنون مهمان ما شدی بنزد که مهمان محاربه کنم میرزا بسیار مبالغه کرد آخر کمان خود را داد که بکش تو از تو
معلوم خواهد شدن اول خود را چند قلاب کشید بمیرزا داد هرچند زور کرد نتوانست کشیدن گفت این کمان را
گرفته نزد پدرت ببر ببین که مرتواند کشید القصه میرزا نزد امیر آمد آن کمان را آورده در میان نهاد و احوال را
بیان کرد هر یک از امرا میکشیدند نمیتوانستند میرزا شاهرخ اکنون از کابل برخواسته بود گفت بمن بدهید
تا بکشم صاحبقران کمان را گرفته با وجود آنکه یکدست صاحبقران ناکار بود هفت قلاب کشید چندان قوت کرد که
کمان شکست شکسته کمان را بقاری داد که ببرد واقعه را بگوی قاری بهفت کس همراه بجانب کوه کلات روان شد
بجا رسید آمد که جوان موی سر واری اسب بوز دارد خوابیده یولبرسی بزیر قدم او حلقه زده خوابیده و اینکه
همان جوان است از بالای کوه سنگی بر سر او روانه کرد خود در پس کوه گریخت از صدای سنگ یولبرس

سر برداشته عرقس نوجوان پیدا شده به پیش پای آن سنگ ایستاده نگاه داشت کرد قماری یکقد از جای بر دید
اما جوان پنداشت که این سنگ خود از کوه جدا شده باشد بر جای خود چهار زانو نشست قماری از جانب دیگر
آمده تعظیم کرد جوان پرسید که از کجا یی گفت صاحبقرانم اما تم ایشک صاحبقران کمان شمار کشیده تکیه بستند بجانب کمان
نگاه کردوم نزد بناگاه عربی از زیر کوه واویلا گفته بیرون و پرسید که چیست من نزد امیر تیمور واجب العرض میروم
ترا چکار گفت عرب آن پسر بسیار مبالغه کرد گفت ای جوان از جمله دنیا یک شتر داشتم پسرم او را به چرا آمده در
در دامنه کوه ماری قریب ده گز بود و بسطبری بدرجه که پسر من بر آن شتر سوار بود آنها را در کشید آنجوان
سوار شد گفت من رفته آنمار را بکشم همراه عرب رفت گفت درین مغاره در آمده باز فردا همان وقت بیرون آید
امشب اینجا باید ایستاد و آن شب قماری از خوف مار در لرزه بود فردا چاشت بود که مار از غار بیرون آمد
شاخ او مقدار سه گز در بینی پنج شاخ او مقدار طبق بود که گاه راست میایستاد و آن برنا سوار شده
تازیانه کشید و ب کرد اسب او برابر او از پشت مار خیز کرد و در ضمن گذشتن چنان تیغ زد که سر مار بروی سینه
اش افتاد و کشته سر اسب را اگر واند گفت اگر اسب تندی نمیکرد تمام قلم میکردم فرا آمده شاخ او را جدا کرده بعجایب
داد که بخدمت امیر ببر عرب را گفت که برو القصه قماری آمده شاخ مار را نموده واقعه را بیان کرد شوری
در میان امرا افتاد و صاحبقران سپاه مانده بده کس همراه از بیابان در آن مثل مسافران خورجین ها و کوزه‌ها
بر اسبان انداخته بجانب آنده ره آمدند آن خرگاه سرخ نمودار شد وقتی بود که آن عورت تیغ کشیده برامد که
تمام دم مار را میشکند رسید که بحضور خود باشیم صاحبقران گفت مسافریم گذشته را ایم آن عورت راست پنداشت
بر لب چشمه بنشاند آب طعام آورد وقتی بود که آنجوان موصوف پیدا شد امیر را دیده پنداشته میخواست که دو نیم کند
مادرش فریاد کرد که ای فرزند اینها مسافرند برگشته بخرگاه فرا آمد بلباس بزم آمده امیر را دید آب طعام علیحده
آورد او را صاحبقران بخن صید کرد که محو شد اما بوبر س از وجدا میشد وقتی که او راست میایستاد او حلقه
زده در زیر پای او جواب میکرد آنجوان پرسید که شما یان از کجا یید صاحبقران گفت از هراتیم صاحبقران نیز
نام اصل و نسب او را پرسید جوان گفت من نمیدانم از مادرم پرسید رفته مادرش را آورد صاحبقران و فهمید
خردمند است از و پرسید آن عورت گفت مارا دشمن بسیار است مبادا اسرار ما فاش شود امیر گفت هرگز فاش نکنیم
گفت من دختر ابوسعید خانم زن امیر چوپان در خدمت ابوسعید خان از نسل طغاجار بود برادر قراچار است
همراهی هلاکو خان بملک ایران آمد بعد از وفات ابوسعید خان هرکس بتو رخود بپادشاهی دعوی کرد امیر
چوپان اولاد هلاکو خان را جمع کرده جنگها کرد و آخر بدست شاه شجاع کشته شد در شهر این فرزند در بطن
من بود گریخته در این مقام آمدیم در همین مقام تولد کرد همین مقدار مال که هست همه را از پیش چرخ دوک پیدا
کرده ام الحق اموال او بسیار بود درین پسر را قلیچ ارسلان نام کردم صاحبقران او را دانشمند چه اغلان نام
کرد شاه شجاع کس مانده که هر جا اولاد هلاکو خان را یافته قتل کنند من از این جهت این فرزند را پنهان میکنم تا من

جز نباید اینجا زشما برادران دارم که این راز را کس نگوئید صاحبقران ذوق کردند که این پسر فرزند اش بوده
واقعهٔ پولبرس را پرسید گفت همان روز که این پسر تولد یافت این پولبرس بچه را یافته آورده شیر داده
کلان کردم تا نیم شب سخن ها کردند پس مع مادر بهوش رفت صاحبقران خواب کرد چنانچه خواجه حسن انصاری چند
بیتی در صفت قلیچ ارسلان گوید نظم هنر بر بیت نامش قلیچ ارسلان به پهنای بازو چو شیر ژیان زند پنجه
بر آسمان برین کواکب بریزد همه بر زمین بکین گر شود هم عنان بدم در کشد اژدهان دمان بغرد چو شیر
غرین در مصاف بدرد زهم سینهٔ کوه قاف بر حلقهٔ موش کند بلاست بکف نیزه اش هم پری اژدهات بود
آب تیغش یکی رود نیل نهنگ ست تیغش به پهنا و میل بود ترکشش بیشهٔ نیستان دران نیستان خود چو شیر ژیان
تو چون شاخ بلا کو نژاد چو رستم یل زگیتی نژاد القصه آن شب صاحبقران دید که سنگی افتاده که یوزن
بست من بود برداشته آهسته بر بالای دم ببر مانده بجای خود آمده خواب رفت ببر نالیدن گرفت پسر میان
وا برآمد دید که سنگی بر بالای دم پولبرس مانده اند آن سنگ را یکباره افکند باز بجای خود رفت کینه گرفته
آمده یکی از ملازمان امیر را پاره کرد امیر آن ببر را به تیغ قلم کرد فردا پسر دید که ببر را قلم کرده اند گفت که کرده است
صاحبقران گفت من کردم گفت چرا چنین کردی امیر گفت رفیق مرا پاره کرد من او را قلم کردم مادرش گفت امیر
بواقعه نیست بدعوی آمده ست قسم داد امیر نام عیان کردند آن پسر شمشیر و ترکش در کمر بست نیزهٔ پر تاو در دست
گرفت امیر نیز مصلح شده سوار شد هر کدام بیکجا تاخته نعره کشیده بیکدیگر نیزه انداختند دو از یکدیگر گذشتند که
قلیچ ارسلان بعد از گذشتنی امیر نیم نیزه انداخت پشت امیر بجانب او بود ملازمان امیر فریاد کردند که
حاضر باش امیر خود را بر یال اسب پرتافت نیزه اش گذشته بسنگ که رسید مقدار دو وجب بسنگ غرق شد
باز تاخته آمده با امیر نیزه انداخت امیر نیزهٔ او را اکنده را کرده تیغ انداخت بند ترکش او را قلم کرد قلیچ ارسلان
شمشیر گرفته با امیر انداختن گرفت قافیهٔ امیر تنگ شد به پشت تیغ تیغ او را زد تیغ هر دو شکست مادرش گفت الهی
فرزندم را در پناهت نگاه داری بعجب مردی که را افتاده هر دو سر سواری در تلاش شدند بیکدیگر را فشردند
اسب قلیچ ارسلان تاب خورده گردنش شکست او در زیر مردهٔ اسب ماند امیر خود را از اسب پرتافت خواست که
او را بر بند داد چنان لکدی بر مردهٔ اسب زد که مقدار ده قدم دور افتاد امیر گفت نظم بسی کرده ام با دلیران
نبرد ندیدم بمردی این گرد مرد القصه برجسته از کمر امیر گرفت هر دو بتلاش مشغول شدند چون امیر را یکدست
و یکپا ناکاره بود با وجود آن از او ابا یه نداشت تا پیشین تلاش کردند امیر بحضرت شاه نقشبند متوجه بود
قفس را سر امیر را بزیر پهلو گرفته بر آمد هر دو بر زمین افتادند بایست که او امیر را غشیب میکرد در تلاش او
یکروبه افتاد امیر بر سینهٔ او سوار شد این از کرامات حضرت شاه نقشبند ست او فریاد کرد که ای مادر
مادر او دوید آن نه نفر بجادر او سد راه شدند هر کدام را سیلی بزمین میزد درین وقت آواز
کرنا برآمد قاری اتاق بدو هزار کس پیدا شده بخدمت امیر آمد قلیچ ارسلان را بسته آوردند مادر او را

امیر تیمور خود بشاه گفت فرزند خود را نصیحت کن که خدمت ما را اختیار کنند ما بیگانه نیستیم هر دو از یک اولادیم
ارسلان قبول کرده دست بیعت داد امیر لباس خود را مدد بانها نموده منصب بهادری او را ارزانی داد که میرغضب
عبارت از این است که در گردنش دو بغل مینشینند شمشیر در کمر غلاف کش ایستاده اگر امیر غضب کند کسی را او زده قلم میکند
بعد از آن بجانب مشهد مقدسه متوجه شدند **داستان فتح مشهد مقدسه حضرت امام
علی موسی رضا و ایلچی گری میرزا عمر شیخ بشاه شجاع** چون از ملک هرات تا قندهار
و غزنین مسخر صاحبقران شد اما طایفه سربداران شیخ حسن جوری در مشهد با مریدان خروج کرده تا بسطام و نیشابور
مسخر کرده دو برادر یکی علی بیک و یکی ولی بیک بودند علی بیک در بسطام و ولی بیک را در سبزوار حاکم کرده خطبه و سکه
بنام خود کرده در مشهد می بود راوی گوید که بعد از مردن ابوسعید خان تا سی سال ملک بنوعی بی ضابطه بود که
هر کس اندک قوت داشت دعوی پادشاهی میکرد چون آفتاب دولت تیموری طلوع کرد همه مضمحل شدند این
طایفه را از این جهت سربداران گویند که در حین خروج دستارهای خود را بدار میآویختند اگر بدست فتح
سر ما مثل دستار بدار خواهد شد یعنی اختیار کردیم هرچه شویم صاحبقران دانشمندچه اغلان را به بسطام و دامغان
و استرآباد فرستاد میرزا شاه رخ را بجانب سبزوار فرستاد خود بجانب مشهد متوجه شد اما دانشمندچه اغلان
شبگیر کرده نیم شب بکنار بسطام رسید مردی را گرفته آوردند آن مرد گفت علی بیک در باغ بهشت نشسته راه سرکرد
بباغ آوردند دیدند که مست افتاده بربستند بسطام را همان شب گرفتند بجانب دامغان آمدند مردم آنولایت
اطاعت کردند استرآباد را نیز گرفته از راه سرخس بجانب مشهد آمدند اما میرزا شاه رخ به سبزوار رسید
ولی بیک سوار شده برامد جنگ انداخت فرار کرده رفتند سبزوار نیز فتح شد هر دو برادر را بخدمت امیر برده
کردند امیر هر دو را بمیرزا شاه رخ سپردند که از یکدیگر جدا نگاه دارید ولی بیک التجا کرد که برادرم بو بینم اما امیر
مشهد را قبض کرده نشسته بودند میرزا هم دو را نگاه داشت هر دو باهم مشورت کردند که میرزا شاه رخ را واسطه کنیم
از پدرش درخواست کنند قریب دو هزار کس در بند بودند هر دو بمیرزا عرض کردند آنچه پدر ما کرده ما را گناه نیست
ما را و اسیران را از پدر درخواست کنید قسم بخدا که در جلو شما شمشیر بزنیم میرزا آمده از امیر شفیع شد هرچند امیر منع
کردند نشد میرزا کفیل شد خیمه و خرگاه و سراپای خوب بانها دادند و ده هزار کس مدد بانها نموده ایشان نامه پنهانی بپدر
فرستادند که فلان شب برآید ما از درون و او از بیرون شبخون بزنیم شیخ تیر بردی خط داد که برده بعلی بیک
بده خط را در جوف عصا جا مانده آنمرد عصا را گرفته بلشکر امیر در آمد یکی از نوکران قماری برد جنگ کرد میخواست زند
آن عصا را بوده بفرق او زد عصا شکست خط افتاد گرفته مطالعه کردند آنمرد را گرفته نزد قماری آوردند و
با میر معلوم کرد امیر میرزا شاه رخ را طلب کرده خط را خواندند نوشته بود که ای فرزندان کتابت شما رسید ما فلان
بیگاه شبخون بزنیم میرزا اینرا شنید گفت تقصیر من چه دانم که اینها در دل مکر داشته باشند صاحبقران بروی
میرزا تبسم کرده گفت ای فرزند البته دوست دشمن را فرق سازید امیر را بخاطر تدبیری رسید فرمود که رفته

علی بیک و لی بیک را بیارید هر دو آمدند فرمود که گرفته بند کردند بهمین طریقه تمام مردم او را بند کردند نامه نوشته
بیکی دادند که از نزد بیک ما که علی بیک و لی بیکیم ای پدر ما طمع داریم البته در شب معهود شبا خون بیارید شیخ حسن
آنکس را خلعت داده فرستاد و امیر فرمود که آن شب لشکر بر آمدند در کناره استادند همان بیگاه تلایه هم خانه
شیخ بر آمده کرنا کشیده بلشکر در آمد مردم او همه تاجیک بودند مال بسیار همه اسبابان خود را بار کردند درین
وقت از چهار جانب آواز کرنا بر آمد شیخ عقیده کرد که پسران او باشند بناگاه دید که لشکر امیر تیمور بودند که
هر یککس ده کس شیخ را زده میفزاوردند شیخ حسن دید که باران مرگ از ابر تیغ آنها میبارد پیاده شده بمشهد
در آمد لشکر امیر همراه بقلعه در آمدند طرفه کشتی عجیبی شد شیخ بروضه متبرک امام علی موسی رضا در آمد هر که
آنجا پناه میاورد فیرو گذاشتند گرفت پاره از مردم او زبک میخواستند تاخته در راه افتاده گردنش میشکسته
به روز شیخ بروضه امام بود روزی خوابیده بود که رومال سرخی بروی داشت قضا را عقابی در پرواز
میرفت آن رومال را گوشت پنداشته تمامی روی او را کنده برد شیخ بهمین الم وفات کرد همانجا دفن
کردند هر دو پسر او را از پای پدر فرستادند قریب دو هزار کس از قوم او را قتل کردند بزیر خاک بدیدار
یکدیگر مشرف شدند القصه صاحبقران آن زمستان در مشهد قشلاق کردند بعد از آن بجانب
نشابور متوجه شدند که آن ولایت بشاه شجاع تعلق داشت و از آل مظفر بود **داستان ایلچی**
گری کردن میرزا عمر شیخ بنزد شاه شجاع درین وقت خبر آمد که شاه شجاع ایلچی فرستا
ده است خواجه عبد الرحمن عبد القادر که مردی دانشمندی بودند تاریخ تصنیف کرده گویند که قصه امیر حمزه را او
تصحیح کرده در خدمت شاه شجاع محمود شاه در وقت مرگ رباعی گفته بشاه فرستاد رباعی ای شاه شجاع
دولت قلب مبین خود را بجهان وارث محمود مبین بر روی زمین اگر چه هستی دو سه روز بنگر که نیم مقیم
در زیر زمین جواب شاه شجاع محمود برادرم نه شیر کمین برخواست برای ملک برما بکین
کردیم تمام عالم بد و بخشش او زیر زمین گرفت ما روی زمین چون آن ایلچی رسید انکش شغاول را
امیر فرستادند تا خواجه را با یلچی خانه فرود آورد و بعد از ده روز گردنش داد زیرا که اراده کشورکشی داشت
در نامه اش نوشته بود که منم جلال الدین ابو الفوارس شاه شجاع کرمانی انشاء نامه اش این بود که
هو الحی لا اله الا هو الحکیم و الیه ترجعون مملکت پناه معدلت شعار حکومت آثار بزرگ کامکار گردون
اقتدار شهسوار عدل و احسان چاره زمین زمان عنایت ملک دیان قطب الحق و الدنیا و
الدین سید امیر تیمور گورکان خلد الله تعالی ملکه و سلطانه بعد از این دو قطعه را نوشته قطعه اینست
ابو الفوارس دوران منم شجاع زمان که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد برو تو جان پدر خویش من
بردی کوش که خواریت نیاید زوال کنده نژاد قطعه دویم این بود که گردن چرا نهیم جفای زمانه را
زحمت چرا کشیم بهر کار مختصر دریا و کوه را بگذاریم بگذریم سیمرغ وار زیر پر آریم خشک و تر یا بر مراد بر سر

گردون نهیم پا   با مرد وار بر سر همت کنم سر   دیگر این بیت را نوشته بود   ز ایران یکی ز توران بهر که
امیر صاحبقران گفتند اینکه شما من شاعر میشدم تا این قطعه ها را جواب میگفتم میرزا عمر شیخ زمین بوسیده
متصدی جواب شد ایلچی را رخصت داده گفتند ما نیز نامه مینویسیم قطعه های او را جواب میگوییم بخواجه
سرو پای عجیبی دادند میرزا نامه انشا کرده آن دو قطعه را جواب گفت امیر گفتند خود بایلچی گری برو بعد از
آن گوی که پدرم ترا پرسید زیرا که پدران او ملازم پدران ما گذشته اند دیگر باید که همان روزی که
داخل شوی کورنش کنی یک جقه سر طلا داد که این را بشاه بده القصه میرزا از مشهد فاتحه کرده بجانب
شیراز برسم رسالت رفت قریب بقلعه بکلات رسیدند میرزا گفتند درین قلعه جد رستم بیک نام مردی خود را
از اولاد شاه اسمعیل ثانی میگوید صد کس دارد پانصد خانه وار فقرا دارد او نیز دعوی پادشاهی کرده خطبه
و سکه بنام خود کرده است زور کسی باو نمیرسد میرزا حیران بود که او را چگونه بگیرد گفتند شبگیر کرده بگذریم
مبادا خبر را او برسد قضا را رستم بیک بر کنگره دروازه با همراهی پولی بچه شراب میخورد بآن پولی ذوق
داشت ناگاه گوره نمودار شد پولی گفت همین گوره را بگیر او بر اسپ سوار شده رجوع به تیر گرفته روان شد
نیم شب بود که از پیش روی بر آمد میرزا فرمود که او را بگیرید نام پرسیدند گفت رستم بیک نام دارم قصد
کردند ناگاه اسپ او پیش پا خورده افتاد گرفته قتل کردند بدروازه آمدند میرزا گفت منم رستم بیک در آور
دند میرزا همه را قتل کرده فقرا که جانیده بمشهد فرستاد آن قلعه را ویران کردند صاحبقران شنیده بفوزند
تحسین کردند میرزا عمر شیخ بجانب شیراز روان شد از نیشابور و اصفهان گذشته قریب بپای تخت
شیراز رسید شاه شجاع شنیده فرمود که مهماندار ز پیشواز بر آمد آورده باغچه خانه فرود آورد میرزا گفت ما بوم
بهمین زمان کورنش کنم مهماندار رفته بشاه گفت شاه قبول نکرد مهماندار آمده بمیرزا گفت بعد از چهل روز
کورنش میدهد میرزا تیغ را کشیده زد که مهماندار قلم شد برسم ایلچیان چنگیز خانی نامه بر سر آتوار کرده رسید
زنجیر را قلم کرده درون فرامد آنچه را کشیده بود و یک خنجر در کمر داشت آمده بکورنش خانه است ده گفت شاه براید
الا بجرم میدارم شاه شنیده شد گفت میبرایم چرا به خود را یکند را ده میرزا گفت ما چرا به نداریم ساعتی بود که
شاه برآمده برتخت نشست میرزا رسیده سلام کرده گفت و شعر ما بسیار پرسیدند یکی از ندیمان شاه
بایست میگفت دعا گفتند زیرا که ملازم خود را بپرسند هم گفت که دعا میگویند میرزا نامه را از سر گرفته خواست که
بجانب شاه دراز کند وزیر خواست که نامه را گرفته بدهد میرزا چنان افشرده بر آمد که مقدار چند قدم پس
افتاد شاه گفت بگذارید بدهد میرزا نامه را بشاه داد و دو نامه بود میرزا گفت باید که بلند بلند خوانند چون
مهر از سر نامه برداشت نوشته بود که عن عبد الله یعنی من بنده خدایم این ملک از خدا است بهر که خواهد
بدهد اما بحکم شریعت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میراث حلال است پدران ما از زمان چنگیز خان در
ایران پادشاهی کرده اند پدران تو محمد مظفر نوکر خویش ابوسعید خان بود بعد از فوت او دعوی پادشاهی

کرد

کرد تو که شاه شجاع بچشم پدر خود میل کشیدی جلال ملک موروثی مارا بجا بده تا حق بمن ده بحق برسد و رقعه دوم
نوشته بود که عن عبد الله بآن شاه جم جاه بآن خسرو گردون پناه بآن مالک قاب سخن بآن طوطی شیرین
مقال گلستان سخن بآن ممالک ملکجاه شاه محمود بآن صاحبقران نامدار عنادیل بساطین علم بآن مکارم
اخلاق پسندیده حلم آن پادشاه ابوالفوارس جلال الدین شاه شجاع چنانچه قطعه که شما فرستاده بودید که
قطعه ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد بر تو جان پدر کوش من بر دنی
کوش که خوارست نباید زوال کننده نژاد و جواب اینست که باوصاف فضل موصوف شهنشهی چو تو از مادر زمانه نزاد
ز فاضلان بزرگان دهر دانایان کسی بمدح بزرگی خود زبان نکشاد بخوانده ایم فراوان هم شنیده بسی
کتب بنظم تواریخ نثر از استاد نخوانده هم شنیده ندیده ام هرگز کسیکه چشم پدر کور کرده باد رکاد دیگر نوشته
بود که گردن چرا نهیم جفای زمانه را رحمت چو کشیم بهر کار مختصر دریا و کوه را نگذاریم بگذریم سیمرغ وار
زیر پر آریم خشک و تر یا بر مراد بر سر گردون نهیم پا یا مردوار بر سر همت کنیم سر جواب گردن بنه جفای زمان را
سر مپیچ کار بزرگ را نتوان ساخت مختصر سیمرغ وار گر چه کنی قصد کوه قاف چون صعوه خود بباش مرو زیر بال و پر
بیرون کن از دماغ خیال محال را تا در سری سرت نرود صد هزار سر دیگر نوشته بود که ز ایران یکی
ز توران هزار معنی کلام این است که تا از ایران یک کس بروی کار آید از توران هزار مرد بروی کار
خواهد آمد شاه باین فصاحت حیران شد میرزا برخواست تحفه را در کنار شاه ماند شاه بکشاد دید مشت
خاکی چند تار موی سفیدی چون شاه پیر بود گفت امیر تیمور ایما نموده که مشت خاک روبش آورده
پدران من این ملک را بزور گرفته است از من هر که گیرد بزور میگیرد جواب شاه همین شد بعد از آن بمیرزا انعامها
آوردند و نظر شش یکی از پهلوانان او داد القصه میرزا همان روز رجعت کرده برآمد هرگز کسی اینچنین
ایلچی گری نکرده بود اما شاه چنان متشرع بود که چهل سال هرگز نام شراب نمیدانست پسران از پدران
پرسیدند که رنگ شراب چیست از پیش خواجه حافظ در بابت شراب بسیار گفته میرزا عمر شیخ در مشهد آمده
پدر را دیده واقعه گذشته بیان کرد تمامی امرا تحسین کردند از امیر پرسیدند که چرا دیگری را بایلچی گری
نفرستادید امیر گفتند هر چه شود فرزندم شود مبادا با دیگری آفت رسد **داستان زهر
خوردن صاحبقران در کنار نشابور شکست سپاه جغتای رسیدن و در
مرو کهنه قتل شدن** چون میرزا عمر شیخ از ایلچی گری رجعت کرد شاه شجاع پهلوان مهذب لور را
فرستاد که او از نسل ملوک کاویان بود حبیبه که از حضرت شاه مردان یادگاری مانده بود متعلق باو تا تیر
میکرد پوشانید سی و دویست هزار کس همراه لباخلو نشابور فرستاد اما صاحبقران از مشهد بدولت کوچ کرده
بجانب نشابور روان شد چون نشابور آمد حاکم آنجا قلعه را بر تافته بدر رفت مردم نشابور گرد شیخ
عطار که سعید نبیره حضرت شیخ عطار بود آمدند که ما مردم را شفیع شوید زیرا که امیر از مردم نشابور بود

هفت ملک تکه مه و لشکر کرده بود و طلب شیخ بدیدن امیر آمدند امیر شیخ را گرفتش کردند شیخ شفیع شدند امیر گفت
شیخا شما را با این کار ها چکار حرف شیخ را نگرفت در این وقت خبر آمد که پهلوان مهذب لور رسید دست بجنگ برد
میرزا شاه رخ را با چهل هزار کس بجنگ او فرستاد و گفت الیغز زند تا ایشان دست بجنگ نبرند تو جنگ نکنی اگر ظفر
یابد و امان دهی میرزا میران شاه را بجانب زندران که قلعه اشرف است فرستاد و پنجاه هزار کس همراه کرد گفت ای
فرزندان زنهار باغ بوستان را ویران نکنی و پیران را مکشی و اطفال را بنده مگیری با لشکر خود گوی که
بعورتان فساد نکنند شراب مخور خواب بسیار مرو میران شاه رفت عمر شیخ را بنزد خود نگه داشت بعد از آن
بخاطر امیر رسید که شیخ برای شفاعت آمده رنجیده رفت بایست شفاعت شیخ را قبول میکردم برای رعایت
شیخ نماز پیشین را خوانده برای زیارت حضرت شیخ عطار آمد شیخ سعید کینه امیر را در دل گرفته بود چون
امیر زیارت کرد شیخ در شیر زهر انداخته داد امیر خورد دانست که زهر بوده است چندان نشست که شیخ در اضطراب
افتاد که زهر با او تاثیر نکرد اما امیر از کار رفته بود با وجود او تحمل میکرد چون برخواست نماز عصر را خوانده
سوار شد شیخ از ترس دم نمیزد که مبادا زهر سرایت نکرده باشد اما امیر تا بحرم در آمد بکسی معلوم نکرد چون
بحرم در آمد رد کردن گرفت قماری و میرزا عمر شیخ در رون طلب کرد چون با آن حال دیدند هر دو در گریه شدند
امرا را یک یک طلب کردند بجا بجا شد که آوازه افتاد که امیر تیمور را زهر داده اند همان زمان سراچه
گرفته روان شدند در آن شب اوباشان نشابور آمده اوردو بازار را تاراج کردند بعد شیخ آوازه
کرد که من کرده ام در آن سپاه امیر اسب مجنین برآمده رفتند آنچه اموال بود شیخ گرفت مردم او را
بجا بجا حاکم مقرر کردند فالله ملک میکردند آن بیگاه لشکر امیر هر طرف پراکنده شدند فردا مردم نشابور
یافته یافته آورده قتل میکردند اما آن بیگاه باران عجب گرفت مشعل در نگرفت اطراف سراچه امیر را
گرفته میرزا عمر شیخ مع مردمش میرفتند تا باران ایستاد بناگاه از پیش روشنایی پیدا شد گمان بردند که
دشمن رسید میرزا عمر شیخ گذشته سد راه شد اما هر زمان امیر از خود میرفت از آن روشنایی مشعل صدای
زنگ بجز میآمد وقتی بود که کرنا کشیدند از احوال یکدیگر خبردار نبودند آخر میرزا عمر شیخ پیش رفته گفت
چه مردمید اگر دعوی جنگ دارید قدم پیش گذارید مردی خاصین سپاهی پیش آمد گفت شما چه مردمید
میرزا عمر گفت از لشکر صاحبقرانیم که یورش میبردیم آن مرد گفت از احوال صاحبقران چه خبر دارید مرده است یا زنده
میرزا گفت صاحبقران را زهر داده شده است که اینچنین میبریم آن مرد گفت من خواجه محمد پارسایم از مریدان حضرت
شاه نقشبند مرا پنج میروم ایشان گفتند در راه با امیر تیمور ملاقات میکنی او را حالا زهر داده اند
این پای تابه را با آب شسته بخورد از زهر نجات یابد میرزا گریان شده واقعه را بیان کرد همانجا فرا آمدند
آن مردم قافله ما وراء النهر بودند که کرنا گرفته میگشتند که بسبب توهم حریف شود آن پای تابه حضرت خواجه که
بوی مشک می آمد شسته با امیر دادند از غلافهای ناخنان امیر مثل رطوبت مضرت زهر برآمد هر چه که در جگر

وشوش و احشا با بود همه را دور کرد فی‌الحال امیر چشم کشاد فردا صاحبقران خواجه محمد پارسا را مع مردم قافله
طلب نموده گفتند شما بروید اگر نشابور برسید از ما مردم دم نزنید ما خود را در کنار کشیده طیاری خود در عقبیم
انشاءالله بعد بر سر دشمن میرویم خواجه و قافله را در رفتن گذارید لشکر امیر راه گم کردند بیابان به بیابان میرفتند
العطش از لشکر بر آمده بود تا بکنار مرو کهنه رسیدند آب پیدا نمیشد اکثر مردم از تشنگی مردن گرفتند میرزا
درخت روان بر داشته ایستاده بودند امیر دید که بته های بسیاری اما در یکی ازین بته ها گنجشکان خود مجی
وار می‌نشینند میخیزند رنگ آن بته از بته های دیگر سبزتر مینماید صاحبقران فرمود آن بته را کندند چشمه پیدا
شد تخته سنگی مانده کور کرده اند مولانا شرف یزدی گوید که در وقت چنگیز خان بامر چنگیز آن چشمه را کور کرده
بودند چون آن چشمه را کشادند مردم سیر آب شدند آن مرو کهنه بود در آمدند فرمود که رخنه ها در آن قلعه بود گرفتند خندق
عظیم کنده خاک او را بطرف قلعه پر تافتند گویند که مرو را چنگیز خان خراب کرده بود و هنوز آباد نشده بود میرزا
شاهرخ بعد از وفات صاحبقران در ایام پادشاهی خود آباد میکند اما صاحبقران از در مرو بگذرید اکنون فصلی
از میرزا شاهرخ بشنوید در کنار کوهی در پهلوان مهذب لور روبرو شد بعد از سه روز هر دو سپاه زدند صف
هنوز دو لشکر دست بحربه نبرده بودند آوازه افتاد که امیر تیمور را زهر داده اند همان روز اول ماه صفر بود
روز چهارشنبه بود که صاحبقران را زهر دادند همان روز میرزا در تقابل دشمن صف زده بودند سه روز ده روز
دور بوده همان روز این خبر بماوراءالنهر رسید گویند این خبر را در صف میرسانند لشکر میرزا بیکبار کوشکی کردند
گرفتند میرزا پرسید آخر گفتند چه ران شد در لشکر خبر مرگ رسید بیکبار که حمله کردند شکست بر سپاه میرزا افتاد
میرزا یکه تنها شمشیر میزد تا نیم شب آخر دید که راست نمیآید بر آمده روان شد فرود قبیلهٔ ترکمان رسید
سلیم بیک ترکمان پرسید میرزا گفت در سپاه لور بودم از جنگ بر آمده ام میرزا گرفتند همچین میرزا سپاهی گروه
نام را دید در خواب بر بست فردا بر اسپی بار کرده بجانب شاه شجاع روان شد لشکر میرزا تمام قتل یافت آنها که
قران همچین شده بود منجمان گفته بودند صاحبقران قبول نکرده بود بعد رزان پهلوان مهذب لور
بنشابور آمد شنید که شیخ تمام اموال صاحبقران را گرفته است آنقدر زرشی کرد که شیخ مرد مردم نشابور را طلبید گرد
گفت بعد و لشکر من زر بدهید الا شمار را قتل میکنم شمایان با میر تیمور ایل شده اید آن سال مردم نشابور طلسم
عجبی یافتند یکپاره زر را صاحبقران گرفته یکپاره زر را مهذب لور گرفت اما چون قافله رسید سرداران
قافله را طلب کرد از واقعه صاحبقران پرسید گفتند خبر نداریم فرمود که اموال قافله را بما قرض بدهید
یکی از ممسکان گفت اگر مال مرا بخشی واقعه را بگویم گفت امیر بجانب مرو کهنه رفت مال قافله را غارت
کردند مال آن ممسک نیز بتاراج رفت خواجه محمد پارسا را امر بزندان کرد مع سرداران قافله خود سوار
شده از تعاقب امیر رفت تا بمرو کهنه رسید صاحبقران هنوز شفای کامل نیافته بود که گرد برآمد لشکر لور
قریب دو صد هزار کس رسیدند آمده اطراف مرو کهنه را گرفتند مهذب گفته فرستاد که امیر تیمور برآمد

مرا پسند من کناره او را از شاه درخواهم صاحبقران گفت بعد از چهل روز مهدب قبول نکرد هر روز جنگ می
انداخت فرو نتوانست برده درآمدن بعد از چهل روز امیر شفا یافت امیر جاکو را فرستاد که صلح شود من او را آزاد
بوهیم پهلوان مهدب لور قبول کرد اما در دل مکر داشت که اگر برآید دستگیر کنم آن شب امیر گفت کیست که جان
خود را فدای قوم کند همه توقف کردند سه مرتبه گفت آخر امیر مؤید از لات زمین بوسید امیر صاحبقران گفت من
بلشکر همراه شبگیر کرده بجانب نشابور میروم صد کس میباید که همراه تو است فردا اگر لور گفته فرستاد که امیر مؤید
برآید تو فرستاده او را القلعه درآمدن نمان گوی که امروز ساعت نیست باز فردا آید گوی که ستاره روبروست
هم چنین تا سه روز نگهداری من خود را بنشابور برسانم ان شاء الله آبروی یابیم چون طشت تو از بام فتد بگریزی
اگر دیدار باقیست باز بخدمت ما خواهی رسید اگر بمیری نام نیکی از تو خواهد ماند صد کس از جمله فدائیان شده قرار
گرفتند صاحبقران با ده هزار کس که مانده بود دوران شب برآمده روان شد همچنان سرعت کرد که شب سوم
نیم شب بکنار نشابور رسید لشکر را مانده خود بزیر قلعه آمد بر دربان مانده تا صد کس برآمده دروازه باز گشته
لشکر را درآوردند یکی کرناشیدند حکم کرد که قتل عام کنند آن سال فتوری بنشابور رفته بود فرود بر تخت
نشست تا ده هزار کس را قتل کرده بودند امیر جاکو گفت تعمیر مال کنند برات کردند روزی صاحبقران دید که
عورتی اسپی را بآب دادن میبرد فرمود که شوهر آن عورت را آوردند آهنگر بود صاحبقران گفت چرا زنت را مانده
اسپ را آب میدهد گفت از ظلم تو امیر گفت چگونه گفت یکی از جوانان مغل در خانه من فرود آمده اند مرا خدمت
میفرماید فرمود که اسپ مرا آب بده اگر اسپ را بآب برم از زن ایمن نیستم زیرا که مغل صاحب تعدی اند دیگر همراه
زن روم از مال خانه ایمن نیستم که مبادا خیانت کند ناچار خود در خانه استاده ام سخن او بصاحبقران تاثیر کرد
عهد کرد که دیگر هر شهر را مسخر کنند هرگز درون شهر نفرماید فرمود که همان زمان مردم لشکری را از شهر برآیند در بیرون
شهر قرار گیرند مردم نشابور را بخشید اکنون دو کلیمه از امیر مؤید و از پهلوان مهدب لور بشنو بدانکه او میبود که نشسته
بود از رفتن صاحبقران خبر نداشت هر روز رو برو میشد امیر مؤید جوجی میگفت که امروز ساعت نیست فردا ستاره
روبروست آخر معلوم پهلوان مهدب لور شد که صاحبقران نیست یکی شوقون داده دوانید امیر مؤید گریخته میان
ویرانها در آمد بود به کس کشته شد امیر مؤید با هفت کس بر یک خارم افتاد اما پهلوان مهدب ویرانهها را که رفت
بر مشار زرین کمر برآمده دید که از یکجانب دود میبرآید آنجا قصر کهنه بود گویند قصر خواجه سلیمان کیشر بود اما از خانه سنگین
دود میبرآمد دو کس درآمدند دیگر بیرآمدند هر چند فریاد کردند صدا ندادند و بناه بکمند رسیاهی از آن خانه برآوردند که
اژدها پیدا شد تا پهلوان مهدب لور بخود فرو جنبید که او را بکام خود درکشید چند کس دیگر را با اسپ و اسلحه فرو
برد لشکر لور را پیش آمد جهت پاره در بیابان از تشنگی مردند پاره که بنشابور آمدند جهت صاحبقران افتادند از
ایشان خبر امیر مؤید را پرسیدند گفتند هر چند که جستیم نیافتیم اما مهدب لور را اژدها درکشید صاحبقران گفت که
امیر مؤید بجا جان فدا کرد امید است که باز او را سلامت یابیم اما امیر مؤید با هفت کس بر یک خارم افتاده

بجای آمد که دروازهٔ خانه ایستاده است تا نه او از هفت جوش زخم تبرزین و ران آستانه نیز چنین ایستاده بود آن زخم تبر امیر ابومسلم بود که بحجاج مرو روی در تسلیم کرده بود هفت جای که امیر ابومسلم ویران کرده بود همچنین ایستاده تا بر خیمه رسیدند حوضی تخته سنگی نوشته اند که محل سجده ان شاه حوض بر بان ست ابومسلم رسیده بود امیر مؤید آن شب در آنجا بود و لشکر جغتای نزد او دید که با قامتهای کوتاه رقص میرفتند فردا بجای آمد که مردم هر جا هر جا افتاده اند چون آنها را یافت سیاه سوخته از نگین او سیاهی کرده بکاغذ زیر کرد که میران شاه بود از بسکه رنگ و تغیر یافته او را نشناخت او را آب داد برداشته بر لب حوض آورد و میرزا بحال آمد گفت من بمازندران رفتم قلعهٔ اشرف گرفتم روز چهارشنبه غرهٔ ماه صفر بود که آوازه افتاد که امیر تیمور مرد و دشمن هجوم عام کرد گریخته بر لعدم اینجا افتادم گویند که همان روز چهارشنبه بدشت قبچاق خبر رسید توقتمش خان بطمع ملک ماوراءالنهر سوار شد تمامی قلعه های ماوراءالنهر قبول شد گویند که در جهت خبر رسید القصه امیر مؤید واقعهٔ صاحبقران را بمیرزا میران شاه بیان نمود میرزا از حیات خود خوشوقت شد بعد از آن میرزا فرمود که تردد کردند از چهل هزار کس پانصد کس زنده یافتند دیگر همه مرده بودند یکپاره را مردم مازندران کشته بودند یکپاره در جنگل هلاک شده بودند آن سال در واقعهٔ نشابور کس بسیار از سپاه جغتای کشته شده بود اما میرزا و امیر مؤید بخوارزم رسیدند خبر تعیین یافتند که صاحبقران در نشابور بصحت سلامتند بعد از گذشتن چهار ماه صاحبقران را دیدند اما از میرزا شاهرخ کسی خبر نداشت که او را چه پیش آمده باشد اکنون بر سر واقعهٔ او میرسیم

داستان ملاقات میرزا شاهرخ و سلطان زین العابدین پسر شاه شجاع

چون میرزا شاهرخ را سلیم ترکمان میخواست که نزد شاه شجاع برد قریب باصفهان رسیدند جنگلی بود در کنار آن جنگل رباطی بود میرزا را در آن هوای گرم درون آن رباط انداختند هر چند گفت که در گرفتم قبول نکردند از برای طعام آتش گیرانیدند ناگاه از درون جنگل چیزی سیاهی قریب ده گز بچشم برآمد اما بصورت آدم بود معلوم شد که غول بوده است آمده با آتش نگاه کرده ایستاد هر چه اینها میکردند او نیز میکرد و سلیم بیگ دست بکمان برده کس با او همراه بودند منع کردند قبول نکرد تیری بآن غول زد آن غول چون زده خبر کرد اول سلیم بیگ را دو پاره کرد و بعد از آن آنده کس را که همراه او بودند در آنده پرتافت میرزا از درون خانهٔ رباط دیده ایستاده بود و شکر خدا بجا آورده از آنجا برآمده انکیس در پا دو شاخه در گردن میرفت تا نیم شب راه رفت بجای آمد که گورستان در شقابه چراغی میسوزد دید که جوانی دختری را از گور برآورده پشت او را در روی او در مانده زار زار چون ابر نوبهار میگریست میگفت ای جان جان من تو مرده چگونه من زنده باشم میرزا دانست که عاشق است اما جوان نیز صاحب جمال بود چنانکه استاد شرف یزدی چند بیتی در نامهٔ عاشق گوید بیت

همیگفت آن عاشق مستمند ... که ای تار زلفت بجانم کمند
تو میری من زنده باشم چنین ... تو زیر زمین من بروی زمین
تو در گوشهٔ خاک سازی مقام ... من از خوشدلی زنده مانم بنام
نشینی تو در کنج لحد خموش ... زنم من بجوش بعشرت خروش

بوسد لب زیر خاک کفن لب من هر دم بگوید سخن . بود مرگ اولی ازین زندگی غم به غایه ز فرخنده که میرزا
شاهرخ نظر کرده ایستاده بود آن جوان زار زار میگریست ناگاه آن دختر افتاد چند قطره خون از دماغ و
دهن در آمد پسر خوف کشید گریخته برآمد میرزا گفت ای جوان مترس او حیران شد میرزا گفت آن دختر را رگ
سکته بوده است صحت شد مرا ببخش و میرزا پرسید که از کجایی جوان گفت والده ام گفت کرمانم کاوه
نیز از صفهان بود از نسل کاوه آهنگرم پسر گفت این دختر ارباب دیه است با وی مرا ذوق بود ناگاه او بمرد
من از ذوق آمده او را از گور بر آورده ام این واقعه روی داد پسر غم پرسید میرزا او را دستم داد که یکی بگو
او واقعه خود را بیان کرد آن جوان میرزا را دعا میکرد و بعد با ارباب معلوم کرد که دختر تو رگ سکته داشته است
من آورده ام ارباب دختر را بآن پسر داد اما شهرت کرده بود که مرده زنده شد میرزا چند روزی آنجا بود
چون شهر صفهان قریب بود از برای سیر روان شد سحر بود که از دیه برآمد بجا یاد آمد که هنوز روز نشده
بود جوانی را دید که دو غلام سیه چرده اره بر سرش نهاده اند می خواهند که اره کنند نظم یکی نوجوانی
چو سرو بلند نشسته لب جوی دستش به بند دو مرد سیه چرده تند چشم چو بجار تند قضا پر خشم بفرق سرش
اره چون ذکریا نهادند میگفت او با خدا بزاری چنان گفت کای کردگار نجاتم بده زود ازین گیر و دار
نه من ذکریایم که از جور بخت بخواهم پناهی ز جوف درخت ز لطف کرم خود پناهم بده بجوف کل لطف راهم بده چون
میرزا دید که غلامان اره دو سره بر سر او نهادند میگفت که ای غلامان شما را نمک داده ام اندیشه کنید بخاطر
میرزا رسید که عجب وقت است اگر خواهم نجات میدهم میرزا رسیده یکی را به تیغ قلم کرد دیگری گریخت او را سنگ
زده کشت اما آن جوان از خود رفته بود و بعد از ساعتی بحال آمد میرزا دید که به پرده سرش تاثیر کرده است سر او را
بحکم بربست میرزا پرسید که ای برنا چه کسی او گفت اول تو گوی که کیستی میرزا گفت اول تو گوی جوان گفت اول
تو گوی آخر هر دو گفتند از حقیقت یکدیگر خبردار نباشیم بهتر است تا سرحد یکه ناملحت نگوییم اما بکناره رویم که همین
ساعت روز میشود که میرزا گفت من مسافرم جای ندارم پسر گفت من درین سقانه خواب میروم امروز تو بشهر
برو و رگذر سنگ تراشان اصفهان این عماد نام مردیست نام شاه سنگ تراش دولتمند عمارتها داده دارد
چون بحوالی او برسی سنگ بدروازه او زن او میبراید اگر هرچه کند تو دم نزن هرچه او گوید قبول کن میرزا
شاهرخ آن جوان را در سقانه مانده خود بشهر اصفهان آمده سراغ کرده خانه او را یافت سنگی بدر کوچه
زد ناگاه مردی سیر سفیدی در شدت برآمده دو سه چوب زد که نزدیک بود که استخوانهای میرزا شکستی
میخواست مشتی زند باز حرف جوان بخاطرش رسید آخر گفت تو چکاره سنگ بدر کوی من میزنی فرمود بغلامان
گرفته در آوردند مردم هرچند شفیع شدند قبول نکرد بخانه آوردند پلاسهای فاخر داشت آخر گفت معذور
میداری ای جوان این تیزی بود که نمودم چه خبر داری میرزا واقعه را بیان کرد او گفت نام تو چیست میرزا
گفت هنوز ما آن پر حقیقت خود ها را معلوم نکرده ام آخر گفت برو او را در شب گرفته بیار انشاء الله که به دولت و

صاحب جاه مثنوی میرزا نام او را پرسید آنمرد گفت میرزا در شب رفته گرفته آورد و ابن عماد کتاب شاهنامه خود را
آورده از برای دفع دلگیری میخواندند میرزا شاهرخ با جوان گفت که اگر مرهم میشد من زخم تو میماندم گفت بفرستید یا
برو بپرس که دوکان مولانا طبیب سبزواری کدام است نشان میدهند مرد واجد العین است با او مصافحه کرده دست
او را خفه کن که ترا مرهم میدهد چون میرزا به دوکان آنمرد واجد العین آمده مصافحه کرد میرزا را بخانه اش آورد
پرسید میرزا واقعه را گفت او گریه ها کرده مرهم داده فرستاد و پسر از بازو پاره لعل داد که به نیم جواهر خود
شان برو دوکان مولانا قطب الدین رزازی کدام است بگوی این لعل را بده زر بسیاری خواهد داد این
لعل را شناسد میرزا نزد آن آمده در خانه گرفته آوردند مولا گفتند ای برنا این لعل را شناختم دادم که
از کیست الحمد لله او زنده بوده است زر بسیاری داده فرستاد میرزا آمده زر را داد شهزاده فرمود که
مولانا مظفر دزدی نام مردیست در تیم و در زبان میباشد خاصه کار است دعا گوی دراخاقان تا خط بداده
بود و هیچ یک از شعرا در پیش نظر او نمیآورد و در وقت مردن دیوان خود را در آب انداخته بود که شعر مرا کسی
نخواند قطعه قد و دهن زلف پر از چین تو دیدیم هر یک ز یکی حرف بذیرفته مثالی القصه میرزا را در دستار
رفته زانوی او را بخشش کن میرزا آمده یافت و دید که مرد قد لشتی خوش طبع بود میرزا را بخانه برده سر و پا داده در ستار
چون زخم سر او صحت شد شهزاده به میرزا گفت اکنون این کتابت را بخانقاه سید نعمت الله کرمانی ببر و کتابت را
بدهی ناچار گرفته آورده دید مردی موی سفیدی در خانقاه نشسته چون این خط را خواندند سید گرفته بخانه
خود آوردند هفت در بند بود میرزا در آمد سید گفتند ای برنا صبر کن جواب کتابت ترا گویم میرزا را گرفته بخانه
طنبور آورد که پلاسهای ملوکانه انداخته میرزا در آمده نشست آب طعام حاضر کردند بناگاه یکان یکان
همان مردیکه میرزا نزد یک ایشان رفته بود آمدند مثل مولانا ابن عماد مولانا طبیب مولانا قطب الدین مولانا
خاقانی تا نزد سید آمدند آنخانه دریچه ها داشت بناگاه چهار صد کس گذشتند میرزا را دیده هر کدام دست
بر دکشیدند حیله ها کردند میرزا حیران شد گفت شیخی انجه معز دارد سید گفتند برو جواب نامه تو این است میرزا آن
واقعه را بیان کرد آنجوان گفت اکنون ما و تو امشب آنجا میرویم القصه بخانه سید آمدند وقتی بود که آن
جمع آمده گرد گرد سر او میگشتند پای او را بوسه میدادند تصدقات بسیار آوردند آنجوان به میرزا گفت که
این زر ها را تو بگیر زیرا که رنج ما را بسیار کشیدی میرزا گفت من در راه خدا کاری کردم از شما چیزی طمع ندارم
همه همت میرزا آفرین کردند بعد از آن آنجوان گفت ای برنا مدتیست باهم آشنایم نام یکدیگر را معلوم کنیم
میرزا گفت تو بگو آخر پسر گفت مرا که میبینی پسر شاه شجاع سلطان زین العابدین نام دارم پدرم پیر است مرا
به برادر کلان همراه کرده بسخلو اصفهان فرستاد که ای امیر است برادر کلان من سلطان مجنون نام دارد
من قصد کردم برادر را بکشم پادشاه شوم زیرا که پدرم پیر است این جمع بر خروج من رفاقت کردند برادرم خبر یافت
مرا گرفت فرمود چشم کردند من طشت رفیقان را از بام انداختم زیرا که ایشان که بر ان اصفهان بودند زنده غلام

فرمود که مرا بکشاره برده اره کشند تو رسیدی مرا چه اگر دی اکنون قصد خروج دارم تو بگو که چه کسی میرزا
گفت من پسر صاحب هدایه ام آرزوی حج دارم نام من جلال الدین است سلطان زین العابدین تو را شهید
کرد بعد از واقعهٔ صاحبقران از داد و دهش و از اولاد او پرسید میرزا گفت امیر تیمور گورکان جمیع خوبی ها
در بر داشت اما هر یک فرزندان او فضیلتی داشتند میرزا جهانگیر وفات کرد که او صاحب جهان بود میرزا
عمر شیخ فاضل است میران شاه صاحب عشرت است شاه رخ صاحب شجاعت است من در سمرقند کوشتی
میگرفتم با شاهرخ سلطان از این گفتهٔ میرزا خنده کرد و بسوی نوکران خود نگاه کرد گفت شما چقدر قوت
دارید هر کدام خود ها را تعریف ها کردند از میرزا پرسید که تو چقدر شجاعت داری میرزا گفت امتحان کن
چقدر جنس هنر نمایند سلطان گفت ما و تو کوشتی بگیریم میرزا گفت اگر شما را غلطانم مبادا امرا بقتل من
کشند عهد کرد که نکشند هر دو تلاش کردند میرزا سلطان را بر زمین زد حکم بکشتن کرد و سید نعمت الله منع
کردند که عهد خود را شکنید مردم شما را عیب میکنند او را از خاطر ببر ارید چند روز گذشت شبی سلطان گفت کسی
باشد که رفته سر سلطان محمود را بعیاری بیارد میرزا برخواسته تعظیم کرد و سلطان رخصت داد و میرزا برآمد
بارگاه اصفهان آمد کمند انداخته برآمد بجایی آمد که شمع مومین در شمعدان زرین نهاده اند جمیع پاسبانان
در خواب بودند سلطان محمود در بالای تخت خوابیده میرزا بر سینهٔ سلطان نشسته سر او را بریده نزد
سلطان زین العابدین آورد سلطان یکقدر از جا پرید فردا امرا خبردار شدند حیران شدند که کرا اره کشند
سلطان کرما کشیده برآمد امرا آورده بر تخت نشاندند مرتبهٔ میرزا بلند شد روزی خبر آمد که امیر تیمور در مرو
مهدب لور کشته شده است میرزا گریستن گرفت سلطان هرچند پرسید دم نزد بواسطهٔ دم نازدن سلطان پریشان
شد آخر سید گفتند دلبوم را خاصیت داشت که اگر در خواب بسینهٔ شخص بگذارند هرچه پرسند حرف نهان خود را گوید
میرزا شبی در خواب بود دلبوم را در سینهٔ میرزا ماندند تمام سرگذشت خود را گفت معلوم همه شد که پسر امیر تیمور است
در پی برهم زدن او شدند

داستان مسخر کردن میرزا اصفهان را و بند کردن سلطان زین العابدین را و بر کاشان ایلغار کسی نمودن و رفتن سلطان زین العابدین در نزد پدر بشیراز

چون احوال میرزا معلوم شد که او پسر امیر تیمور بوده است
فرمود که در خواب زخم بسیاری زدند مقرر کردند که مرد برده بیرون شهر پرتافتند قضا را آن جوان آهنگر
که میرزا را بقوشش برده بود بخاطرش رسید که یکی از حال میرزا خبر گیرم که بشهر رفت دوباره نامد سحری
بود که برآمده بجانب شهر روان شد در راه دید که تمدی افتاده آمده دست کرده دید که غرق خون میرزا شاهرخ
باواز حزین گفت ای ظالمان من بد نکرده ام آنجوان آهنگر آواز میرزا را شناخت گرفته بقوشش برد به تربیت
مقید شد تا میرزا شفا یافت روزی میرزا در خانه نشسته بود دید که طوطی آمده در آنخانه نشست مروارید
از منقار او افتاد شکاف تن شو یار رفت میرزا فرمود آن تن شو را کافتند سه خم زر یافتند میرزا جمع مردم

و بیلهٔ آهنگران را طلب کرد اما خبر رسیده بود که امیر تیمور سلامت بوده است میرزا به مردم معلوم کرد که من
پسر امیر تیمورم شمایان صلاحات بسیار سازید آهن فولاد و بسیاری خریدند به ساختن اسلحه مقید شدند درین
وقت خبر آمد که قلیچ ارسلان بتاخت آمده بوده است سلطان زین العابدین برآمده است آنها در غفلت
بوده اند شبا خون زده همه را گرفته در زندان کرده است و پدرش را پیش فرستاده است القصه میرزا در آن
شب رفته همه را از زندان بیرون کرده آورد و فردا بسلطان گفتند که این پگاه همه را از زندان نجات
داده اند روز جمعه میرزا شاهرخ همه را اصلاح داده در وقت نماز بمسجدیکه سلطان سنجر ساخته بود و بده هزار
کس رفته در آمده درهای مسجد را گرفتند در وقتی که مولانا لطف الله نیشابوری خطبه میخواند بخطبهٔ پادشاهان
رسید میخواست که نام شاه شجاع را گوید میرزا دست بقبضهٔ تیغ کرده برخواست گفت که نام امیر تیمور را بگو
ناچار نام امیر تیمور را گفت القصه کرنا کشیده در افتادند سلطان را زنده گرفتند آنوقت صولت صاحبقران
چنان مشهور شده بود که هیچکس را آرای دم زدن نبود همه بیعت کردند میرزا آمده بکرنش خانهٔ اصفهان
در دار الاماره قرار گرفت تمامی اکابر و اشراف امیر و وزیر دسته بسته ایستاده بودند فرمود که سلطان
زین العابدین را گرفته آورند میرزا گفت ای برادر تو پسر کیستی گفت پسر شاه شجاعم میرزا گفت غلط
گفتی اگر تو شهزاده مرد بودی بمن این معامله نمیکردی من بتو بایستی خدمت کرده بودم که بایست تو هم تمام
از من دریغ نمیداشتی با وجودیکه میدانستی که فرزند امیر تیمور بودم بسیار بد اصل بودی من ترا اول
از کشتن نجات دادم دویم دشمن ترا برهم زدم اکنون پادشاه شدی حق خدمت مرا فراموش کردی
چنانچه شاعر گوید نظم زنا پاکزاده مدارید امید که زنگی بگردد بشستن سفید اگر بگذری سوی انگشت گر
بغیر از سیاهی نیابد دیگر بعنبر فروشان اگر بگذری شود جامهٔ تو همه عنبری ز بد اصل چشم بهی داشتن
بود خاک در دیدهٔ انباشتن بد از غرت جاه بدتر شود چو کژدم قوی مار اژدر شود **حکایت** آورده اند که
پادشاهی بود کسی را که وزیر خود میکرد بعد از گذشتن یکسال دست پای او را بربسته پیش سگان میفرستاد
که او را پاره پاره کرده میخوردند مدتی عمر او بهمین نوع میگذشت تمامی امرا از بدعقلی او حیران بودند هر کرا
وزیر میکرد که مرگ را بخود معین میدید یعنی مقرر میکرد که نصیب سگان شدم قریب چهل سال بهمینوال بود
چو سال پر میشد تمامی نزدیکان در لرزه میشدند مرد خردمندی بود گفت من وزارت پادشاه را اختیار
دارم امرا گفتند هیچ عاقلی این چنین کار را بخود نمیکند گفت اختیار کردم چون وزیر کهنه را پادشاه امر کرد که پیش
سگان بر تافتند سگان او را پاره پاره کرده خوردند آنمرد عاقل بخدمت پادشاه آمده عرض کرد که امسال مرا
وزیر کنید پادشاه او را وزیر کرد چون سال باخر رسید قریب ده روز مانده بود آنمرد وزیر شده پیش
سگان آدم خور آمده چیزی بآنها داده بخود رام کرد چون سال پر شد پادشاه وزیر را فرمود که پیش سگان
بر تافتند آن سگان که غیر از گوشت آدمی دیگر چیزی نمیخوردند آنمرد را آشنا دیده نگرفتند پادشاه حیران شد

فرمود که وزیر را آورند وزیر گفت یک سخن راست دارم بقولی که از خونم گذری گفت بگوی وزیر گفت
ای شهریار مدت یکسال خدمت ترا بجان و دل کردم شب و روز از خدمتت دور نشدم هر خدمتی که فرمودی
باتمام رسانیدم هرگز ترک فرمان تو نکردم عاقبت مرا باز بره کردی اما باین سگان خون دادم که گوشت
آدمی بچون ایشان بود سه روز آشنا کردم بروز چهارم که در آمدند پادشاه گفت اکنون ترا وزیر جمله الملک
کردم وزیر گفت اکنون مرا بگذار که خدمت خود سازم نظم آفتاب آسا قناعت کن بنان سوخته لقمه های
چرب شیرین را بمردم واگذار   در پناه اهل دولت هست خاری بیشتر   سبزه پامال است در زیر درخت میوه دار
القصه میرزا شاه رخ سلطان را سرزنش بسیار کرده در زندان فرمود بعد از آن بمیرزا خبر آمد که صاحبقران
آمده کاشان را قبل کرده است میرزا از اصفهان سوار شدیم شب بود که بدروازه کاشان رسید گفت منم
سلطان زین العابدین چونکه از جانب اصفهان آمده بود مردم کاشان خورسندی نموده شادیانه ها زدند
دروازه را گشودند میرزا در آمده کرنا کشید دولت دولت امیر تیمور گفته در افتاد مردم کاشان حیران شدند
شادیانه ایشان بماتم مبدل شد اسلام گفته امان یافتند القصه آن پگاه که کاشان فتح شد فردا صاحبقران
شنیدند که میرزا شاه رخ آمده کاشان را گرفته است امیر بکاشان در آمده فرزند را نوازش کرد چند روز
در آنجا بودند بعد باصفهان آمدند از آنجا خواجه محمد پارسا را بلخ فرستند میرزا شاه رخ فرمود که سلطان زین العابدین
را بصاحبقران روبرو کردند امیر دیدند که موی سر او بلند شده فرمودند که موی سر او را تراشیدند لباس
پادشاهانه پوشانیده به نیم تختی نشاندند صاحبقران وعده کردند که پدر تو پیر شده است اگر ملک میسر
افتد ترا پادشاه میکنم سلطان را گرفته برسم شکار بر آمده بالای کوهی فرود آمدند بعد از آن صاحبقران فرمودند که
سی و دو قبیله جغتای تمام سپاه خود را آراسته از نظر ما گذرانند تا سلطان زین العابدین ببیند بدر
خود رفته صلابت لشکر ما را گوید القصه صاحبقران مع سلطان زین العابدین دامنه چادر را بر داشته
نشستند و تماشای اتاق و دست بر بسته راست استاده بود و سرداران ایل خودها را مزین کردند اول
قراول لشکر میرزا شاه رخ پیدا شد چشم سلطان زین العابدین افتاد که چهار هزار جوان همه سیاه
پوش شبرنگ سوار شده های علم سرخ بر سر علم سیاهی در میانه در زیر علم جوانی بر اسب سیاهی سوار نیزه
چون مار ارقم در دست شمشیر هندی در کمر شمشیر زیر رکاب مرصع بسنگ پاره های قیمتی در زیر ران شاطر
لاله عذار در جلوا اما خود میرزا سرخینه روکشید چشم بلند مژگان رسا گردن بود بر بالای لکه در جوان تند
سکندر بلکه از او بحکم تر قرار گرفته تماشای میخواست ختم شده بگوش سلطان گوید که این فلان است سلطان
گفت حاجت بگفتن نیست میشناسم میرزا شاه رخ است چونکه بدست او اسیر شده بود متعاقب او دیگر اول
پیدا شد مقدار ده هزار جوان هم لباسهای سفید پوشیده اما جوانست باده ناب بر بالای لکه سوار
ساقیان از راست و چپ پیاله های پیدر پی میرسانند مغنیان نغمه میکردند شاعران شعرهای لطیف بگو

لام گفته میرفتند اما کسی مدارا ای نبود که سستی کند یکی از ایشها مولانا کاتبی بود که در جلو میرزا شعر خوانده
میرفت چون بهار بود و وقت شعر باز با صد برگ آمد جانب گلزار گل * بهر نرگس گشت منظور اولو الابصار گل
کعبهٔ دین است میران شاه که هند ربادیه * وز نسیم خلق او وارد مغیلان بار گل متعاقب او جوانان پیدا شد
پنج هزار کس بر اسب شوخ بادرام سوار موی سر او فتیله فتیله بر کفل اسب افتاده کلاه مرواریدوزی
بر سر نیزهٔ بر دست در کلوگاه نیزه الماسی بند کرده برق او مثل خورشید چشمان مردم را خیره میکرد چو
دیوانه شکل یولبرسی در کله بشش دو دیده میامد سلطان پرسید که کیست قماری گفت قلیچ ارسلان
نبیرهٔ هلاکوخان اما خفتان ببری در بر داشت همه لشکر او ببرپوش بودند همه موی سر دراز فرو گذاشتند
متعاقب او مردی پیدا شد که موسفید جامه سفید در بر کشیده پشانه بلند منی قریب ده هزار کس همراه بودند
همه تیغهای برهنه داشتند سلطان پرسید قماری گفت ایل برلاس اند که امیر ورا امیر جاکو برلاس
میگویند بزبان ایغور برلاس گفته شمشیر برهنه را گویند متعاقب او جماعه دیگری پیدا شدند مقدار ده هزار
کس قماری گفت اینها ایل کرکان اند متعاقب او قوم دیگری پیدا شدند همه نیزه‌های بلند داشتند مردی
پیش میامد بلند قامت گشاده جبهه دراز ریش دو مویه قماری گفت که امیر بایزید جلایر که ایل جلایر است
متعاقب او دیگری پیدا شد که همه جوانان بلند قامت شیر ترکیب بغیر از تیغ دیگر چیزی نداشتند اما مردی
پیش پیش میامد که گرد چشم گرد محاسن بود سلطان پرسید قماری گفت زبان خشم ترکمانی است
متعاقب او قوم دیگری پیدا شدند همه ترکش بند تاجیک بشره همه خوش طرح و صاحب جمال جوانی پیش
میاید قماری گفت پسر خواند امیر صاحبقران شاه ملک قوچین است متعاقب او علم پیدا شد دو مردم سی
هزار کس گذشتند سلطان پرسید قماری گفت ایل ارلات اند که امیر مؤید ارلات و امیر یادگار تیناق
سردار ایشانند القصه ایل جغتای یکبیک گذشتند سخن در داند نوبت با ایل اوزبک و قیرغیز
و قزاق و قلماق و قره قلپاق رسید در مناقشه شدند اوزبک اوزبکی را بکار برده گفت که من
پیش میکندرم قوم قزاق یکراهی را پیش گرفته گفت که من پیش میکندرم قوم قیرغیز گفت که من پیش میکندرم
قوم قلماق سر راه را گرفته استاد که من پیش میکندرم مابین اینها را ایل جنگ عاید شد آخر بصاحبقران
عرض کردند که پیش کذرد صاحبقران گفتند اول اوزبک کذرد دویم قزاق سوم قلماق چهارم قیرغیز
پنجم قره قلپاق ناگاه سلطان دید که طایفهٔ پیدا شدند اثر خونخواری و خون ریزی از جبین ایشان
هویدا رحم در طینت آنها نبود همه مثل ببر میغریدند نیزهٔ ملتق در میان ایشان بسیار بود سلطان
گفت سبحان الله اینها چه مردند قماری گفت قبل اینها را جته میگفتند حالا اوزبک میگویند همه
جوجی نژادند جوجی پسر کلان چنگیز است متعاقب اینها قوم دیگری پیدا شدند همه لباسهای پرغاق
و جلوارهای چرمین و تمیکهای بزرگ داشتند که کودک پنج ساله در تمیک آنها بخوبی جو دب میکرد

اما ترکش بسیار داشتند مثل شغال فریاد میکردند سلطان گفت نعوذ بالله اینها کیانند قاری گفت قوم
قزاقیه اند متعاقب اینها قوم دیگری پیدا شدند همه خوشروی و با محاسن کوتاه کردن اکثر شتر سوار بودند که
سلطان پرسید قاری گفت قلماق اند متعاقب اینها قومی پیدا شدند همه خوشطرح و نازنین سرو قامت بودند
هر که ام جوانان آنها بلای جان عاشق بودند درین وقت یکی که تکان سمرقند این بیت را میخواندند ❊ نظم
بیاض گردن تو گر بدست من افتد ❊ بوسه های شکر ریز گر انتخاب کنم ❊ سلطان پرسید قاری گفت اینها فرزند
ساعتی بود که اساسهٔ خزینهٔ صاحبقران پیدا شدند پنجاه قطار شتر یکدولتیٔ صاحبقران از ایکشید صد بیست قطار شتر همه صندوق
های زنگه داشت بزیر هر شتری غلام بچهٔ انجز بیهٔ صاحبقران را بود باز گرد برامد ده هزار کس پیدا شدند پیش جوانان
سفید چهره لباسهای فاخر مرصع بمروارید پوشیده در اطراف او جمعی از ملایان و تاریخیان و شاعران و دانشمندان
بودند همه خوش لباس پارهٔ بحث علم پارهٔ در مشاعره بهمین طریقه گذشتند سلطان پرسید قاری گفت میرزا
عمر شیخ ابن امیر تیمور است القصه طرفه ایلغ کشی کردند تا سه روز پیوسته لشکر میگذشت روز سوم جمعی پیدا شدند همه
سفید پوش دو کس سواره پیاده کان از ده هزار کس بیش بودند سلطان از قاری پرسید گفت این دو عزیز
سواره یکی را علامهٔ تفتازانی و دیگر ایشان را میر سید شریف جرجانی رحمهما الله میگویند این پیاده کان همه شاگردان
ایشانانند ملایان اوردن نشین بارگاه صاحبقرانند درین سه شب روز مقدار سیصد هزار کس سواری ملکی از
نظر صاحبقران گذشتند بعد از ان امیر بسلطان گفت بروید دیده را ببید بگوید سلطان زین العابدین
دست بر سینه زد سر و پای شاهانه مهربانی نموده بجانب دار السلطنهٔ شیراز رخصت ارزانی فرمود چون بشیراز
رسید آنچه دیده بود به پدر خویش اعلام نموده شاه در غضب شده گفت ایغر زند اگر غیر از تو هر که میگفت او را انجا
خار میکشتم اگر لشکر من رفته دامن خود را افشانند همه در زیر خاک میمانند شاه فرمود که تمامی لشکر عراق و تا منتهی
بغداد تا ایران و شیروان و شماخین تا ارض روم فرمود که لشکر جمع شود مثل کرت و اوشار و بیات و عجم
و بختیاری و لور تمامی سپاه ولایت عراق که تعلق بشاه داشت جمع کرد فرمود که سپاه فوج فوج اردو
اردو بجانب اصفهان روان شوند تا ایلغ کشی ما را تیمور لنگ ببینند سلطان زین العابدین را در شیراز
ماند شاه یحیی را بقصوین فرستاد و راوی گوید که تا سه روز بر سر امیر صاحبقران ایلغ میامد قریب نود هزار لور
آمدن که دستارها گرد بسته ریشها را مته زده غیر از ملتق چوبه دیگر نداشتند باز گرد برامد مقدار صد هزار
کرت مع زنبورکها برامدند که زمین زمان در لرزه بود باز گرد برامد مقدار هفتاد هزار بختیاری تفنگچی
برامدند که تمام غرق آهن فولاد بودند باز گرد برامد چهل هزار بیات برامدند که اکثر مردانگی در آنها بود باز
گرد برامد بیست هزار بجز نام مردم که اسب های بادآرام داشتند غیر از شمشیر ترکش در ایشانان چوبه دیگر نبود
صاحب شمشیر بودند یک کس بصد کس برابر میامد شمشیر بازی تیر اندازی کروه میامدند بعد از ان هفتاد طویله
اسب ابلق که در میان دو گوش آن اسبان چغه های زرنگار بود هفتاد قطار شتر همه هودج داشت در ان

هود و جماکنیزان سُخنی قرار داشتند ده هزار مرشکار پیدا شدند همه بازهای شکاری پکان تازی جلهای
زر بفت و در پشت قلادهای زر در گردن داشتند باز کرد برامد پنج هزار سقا پیدا شدند که زمین را آب میزدند
پنج فراش روفته میامدند مقدار چهار هزار مجمر عطر میسوختند بوی عطر لشکر صاحبقران فرو گرفت گویند که هر
روز در خدمت شاه هفت من بی رعطر میسوخت بعد از ان طوغهای پادشاهی پیدا شد اژدها پیکر و شیر پیکر
بود آواز کوس و دمامه کرناهای جمشیدی عالم را فرو گرفت بعد از ان چتر شاهی پیدا شد که حالا شکوه میگویند و در زیر
چتر شاه قرار گرفته بود مردی محاسن سفید نورانی بود و مقدار چهار هزار غلام بچه زرین کوش مرصع کمر پارهٔ
گرز بازی پارهٔ شمشیر بازی کرده میامدند شاه تاجی بر سر داشت مرصع بسنگ پارههای قیمتی در میل و المناسی
بند کرده بودند که خراج هفت سالهٔ ایران بود و تمام امرا در جلو شاه پیاده بودند آمده داخل بارگاه شد آن
بارگاه در بلندی هفتاد گز بود و از سه روزه راه مینمود تمام مرواریددوزی بود بعد از شاه فرامدند مقدار
دو هزار زنبورک را یکی آتش دادند که زمین زمان در لرزه درامد دنیا سیاه و تاریک شد و اهمه در دل لشکر
صاحبقران افتاد از قدیم لشکر ایران بهمین دستگاه بوده ست

داستان جنگ قلیچ ارسلان با اژدهای تعبیه خصومت کردن امرا و پسران و قلیچ ارسلان دست خود را قطع کرده فرستادن نظر از حضرت رسول صلی الله علیه وسلم یافتن

چون هر دو لشکر در تقابل یکدیگر در کنار اصفهان قرار گرفت صاحبقران سه روزه راه پیش آمده بود اما
شاه شجاع را غلامی بود فرنگی صنعت کار بود آمده بخدمت شاه گفت من اژدهای تعبیه کنم از کرباس قد قد
کرده نقاشی میکنم در هر قد او سیماب میریزم چون آفتاب رسد در جنبش میدرآید بعد از ان در جوف او سنگ
آهن ربا بند میکنم در درهٔ ماران که سدی بسته اند میگذارم ارباب تواریخ گفته اند که در جنوب
اصفهان کوهی ست در انجا دره ایست در دهن دره سدی بسته اندکه در درون سد صد در صد هزار
مار ست که گویند ماریکه از بهشت بر آورده اند در ان درهٔ اصفهان افتاده بود آن مار هنوز هست
اما در اصفهان مار بسیار ست چون اسکندر ذوالقرنین باصفهان رسید آن ولایت را خراب دید
پرسید گفتند ماران خراب کرده اند آخر لشکر را فرمود هیمهٔ بسیاری جمع کردند تا جایکه آن ماران
بودند همه را قد نیزه توده کردند از اطراف یکی آتش زدند آخر ماران پارهٔ سوختند پارهٔ خود را در ان
دره زدند بعد از ان فرمود در دهن دره آتش افروختند بعد از ان بستند از هفت جوش بقولی سدی که
در قرآن وارد شده ست آن سد ست در آخر الزمان از انجا برایند اصفهان را خراب کنند چون غلام شاه
گفت مار را ساخته آنجا میمانم در جوف او آهن ربا بند میکنم هر که تا زند بدهان اژدها میرود مردم پندارند که
اژدها در کشید شما نیز فرمایید که از سپاه شما در تازند من در جوف مار میایستم مردم شما را میکشم از سپاه
ترکان تازند میکشم و ببینم که باین تدبیر سپاه امیر تیمور را میتوانم برهم زدن شاه ذوق عجبی کرد و در حیل و تطیار کرد

اما در این چهل روز هر روز جنگ بود ایرانی و تورانی برابر جنگ میکردند شبی غلام رفته اژدها را آورده
قریب دره ماند مردمی که در بیم بودند از برای میر فرستند علف یکپاره رفته بشاه یکپاره آمده بصاحبقران عرض
کردند شاه نامه بصاحبقران فرستاد که ای امیر تیمور آخر الزمان است در تواریخ مسطور است که این اژدها را
ما خراب کند حالا اژدها را دیده اند اسکندر این سد را بسته بود بیا ما و شوییم این بلا را از سر مردم و فرنگیم
تو نیز لاف اسکندری میزنی فی الحال جنگ موقوف باشد صاحبقران قبول کرده سوار شد از آن طرف شاه
سوار شده بآن موضع آمدند مقدار یک فرسنگ از اصفهان دور بود دیدند که ماری بطول قریب چهل گز
بعرض سی گز آفتاب که گرم شد سیماب طپیدن گرفت مار در جنبش در آمد اژدهای دود میبرآمد شب ازده
هانش آتش شرر ریخته آن غلام جمبر میروان او بود هر زمان او را بهر طرف میبرد گاه گاه مثل مناری
راست میاستاد حکم او شنیده میشود چون لشکر شاه و زین سرچه داشتند بپا ایستاده بودند لشکر توران
هر طرف میرمیدند چیان لشکر شاه فریاد میکردند که ای مردم ایران و از برای حمیت فقرا باین بلا
جنگ کنید که این بلا دفع شود اما مردم شهر صفهان همه در گریه بودند صاحبقران بند که نظر کرد بلندی
او دویست گز بود حیران بود که از این مقام چگونه بر آمده باشد چونکه آن سد مثل دیوار راست بود یک
لخت از هفت جوش بود بناگاه مردی از سپاه توران در پای آن اژدها کرد چون قریب رسید اژدها
او را در کشید مردم توران ترسیدند ایرانیان فریاد کردند که ای مردم توران شما لاف پهلوانی میزنید چرا
استاده اید متعصبان توران در شور شدند هر چند صاحبقران منع کردند از سپاه اغلان جامون تک
نام مردی در تاخت در انداز بکام اژدها رفت او را گرفته قتل کردند تا هفت جوان را اژدها در کشید
صاحبقران فرمود که هر که بار خصت ما رود وایل او را تاراج کنند چیان جز زدند ناچار مردم ایل و
سرداران جهیده میکنداشتند فرزندان صاحبقران هر ساعت تحمیز میکردند نوکرانشان منع میکردند
اما از سپاه ایران دلیرانه میجستند ایرانیان تمنا میکشند جوانان آمده عرض میکردند که ما را طاقت
نوای ایرانی نماند صاحبقران سخن میکردند تا روز شب ما کشته میفرامدند بر دم توران خواب بنو مردم ایران
بعضو خواب میکردند صاحبقران میگفت آن مردمی که از مردم ایران بکام اژدها رفته بودند من امروز
در صف دیدم مردم قبول میکردند اما بصارت صاحبقران تحسین بود شب چهارم آن غلام فرنگی نزد شاه آمده
گفت فردا من اژدها را بجانب لشکر امیر تیمور حرکت میدهم البته صف ویران میشود از یکجانب شما تیغ
گذارید تا مشغول گشت باید چون فردا آفتاب سر کشید باز هر دو لشکر صف زدند ایرانیان گفتند ای تورا
نیان بی ناموس تا کی ما مردم بکام اژدها رویم اکنون با شما یان جنگ میکنیم گفته قوم لوری بجانب صاحبقران
اسب ماندند امر عالی شد که جماعه ازبک سد راه شوند قوم ازبک آمده جنگ در پیوستند کرت ایلب
انداخت امیر قزاق فرمود قزاق یکی شوقون زده بجانب کرت سد راه شد از جانب شاه چهل هزار کرجی

اسب انداخت صاحبقران قلماق را فرمود سد راه شده جنگ در پیوست شاه جماعهٔ عجم را فرمود که و بیا
ذری با آنها طرف بود ستیزنده ناگریزنده بودند یکی دولت و دولت شاه گفته اسب انداختند صاحبقران زبان
بسا در خشم ترکمان را سه جماعهٔ ترکمانیهٔ مبتنی بیست و پنج هزار کس بود فرمود که ای بهادران آن جماعهٔ ترکمان ایرانند
شما ترکمان ولایت توران بیند وقت آبروی نشت زبان خشم سه جماعهٔ خود یکی دو اند بعد از آن شاه مردم
فارس را فرمود که مقدار هشتاد هزار کس سه دوازده علم یکی اسب انداختند صاحبقران ایل جغتای را فرمود
شما یان با آنجماعه سد راه شوید قوم جغتای یکی اسب ماندند شاه شجاع هرگز اینطریقه جنگ نانداخته بود و اینهنگامه
را ندیده بود اما صاحبقران بسیار دیده بودند آنوقت آفتاب در برج جوزا بود و هوا بغایت گرم بود از گرمی
جنگ طوفان شب تا روز را تفرقه نمیکردند بناگاه آن غلام از یک سمت لشکر آن اژدها را در حرکت
در آورده هر زمان آن اژدها راست میایستاد بطرف لشکر صاحبقران روان شد سپاه صاحبقران فوج
فوج بهر جانب منتشر شدند هنگامهٔ عجیبی روی داد علمها سرنگون گردید سوای علم صاحبقران که بدست میرزا و
مردمان توران که ناموس داشتند شمشیر میزدند اما از یکطرف ترس اژدها از یکطرف خوف دشمن خصوص میرزا
شاه رخ سه جوانان و برادران چون شیر ژیان یکجا ایستاده بودند اما علم قلیچ ارسلان را علمدار نتوانست
بر تافته گریزد قلیچ ارسلان چنان تیغی زد که سر او مقدار ده گام دور افتاد علم را بدست دیگری داد گفت
ای بهادران من رفته با این اژدها روبرو میشوم اگر در پیچ برهم خورم بگریزید اگر صحت برآمدم یکی از شما پا
نباشید ازهمین دوازده هزار شما یکی شما را زنده نخواهم ماند همه در لرزه بودند که آن اژدها عالم را خراب
کرده میآمد اما صاحبقران پدر بقلیچ کس میماند که بجانب ما آید او بجانب اژدها روان شد قریب رسیده بود که
اسب او راه نرفت خود را از اسب بر تافت او آمده بزیر علم ایستاد از جانبین نظر کرده ایستاده بودند اما قلیچ
ارسلان هرگز در روز جنگ اسلحه نمیپوشید آن روز غیر از یک تیغ نیزه بر تا و دیگر چیزی نداشت رسید چنان
تیغ زد که اژدها را دو پاره کرد آن نیزه اش را پیش از آنکه تیغ زند رها کرد مردم توران از قلیچ ارسلان
دل کندند اما صاحبقران میخواست که خود اسب اندازد امرا منکه داشتند اما آن غلام قریب بکام اژدها
مرو گردان میتافت که اژدها را ره رود قلیچ ارسلان چنان نیزه بر سینهٔ آن کافر زد که از پشت او
بر آن گذشت فی الحال اژدها از حرکت ماند اژدها لب او گرفته زور کرد مقدار یازده گز پاره شد چون نیک
ملاحظه کردند کرباس بوده است قوم خود را فریاد کرد آمده پاره پاره کردند دیدند که درون او یکپاره اهریمنان
بودند همه را گرفته قتل کردند قلیچ ارسلان فرمود که از آن اژدهای تجسیه در نیش نیزه ها گرفتند نیز دیگر صاحبقران
آوردند همه خنده کردند تورانیان دشنام میدادند که ای کله سگی دم دار بر پدر راتان لعنت شما برنگ جنگ میکردید
در عجایب المخلوقات آورده اند که در ایران جایی بوده است که او را دره گز میگفتند جماعهٔ آنجا بوده اند که در میان
دو دنبهٔ خود مقدار دو انگشت دم داشته اند مردم پشم بوده اند گفت آنها بمردم ایران رسید لهذا دالا

مردم ایران بسیار بلند فهم نیکو طبع و خوش معاشند فردوسی گوید اگر تاج خواهی ز زرینه طشت
با ایران زمین بباید گذشت اگر دوغ خواهی ترک پشت بتوران زمینش بباید گذشت بعد از آن هر دو
لشکر آمده با آرامگاه قرار گرفتند سپه سالاران لشکر بصاحبقران آمده تعظیم کردند هر کدام آنها را صاحب
قران نوازش کردند بعد از آن قلیچ ارسلان آمده سر فرو آورده صاحبقران گفت پیش بیا آمده دعا کرد
صاحبقران دست بر سر روی او کشیدند مقدار پنجاه هزار زر انعام فرمود و او از ده هزار کس او را بدر کدام
چهار تومان مدد یا نمود تمامی آنها را زرین پوش کرد بعد از آن صاحبقران خواست که قلیچ ارسلان را
در میان هم عصران سرافراز کرداند گفت ای امرا این جوان از اولاد هلاکو خان است در این ملک
حق دارد او را والی عهد کردیم قلیچ ارسلان تعظیم کرده گفت قسم بخدا که من در خاطر پادشاهی ندارم
زیرا که پادشاهی از آل چنگیز بر آمده است جایی که فرزندان صاحبقران باشند من چگونه والی عهد باشم روز
صاحبقران پادشاهی را بقلیچ ارسلان داده خود بحرم رفت همه در عقب آمدند اما قلیچ ارسلان بتخت نشست
در پهلوی تخت مسند انداخته قرار گرفت فرزندان صاحبقران بحساب بیخود بودند امرا را نیز رشک میآمد او
امرا افزوده است با این مقدار که مادر او دختر ابو سعید خان باشد عارفته سر قوت او را بخود دیم قلیچ ارسلان
دانست که قباحت روی داده است چند مرتبه بخواجه سرایان گفته فرستاد صاحبقران بر آمدند
آخر از عقب مهتابه فریاد کرد که ای خواجه سرایان بصاحبقران بلند مکان گوئید فامن خون میشوند صاحبقران
بر آمده بر تخت قرار گرفتند قلیچ ارسلان آمده پای تخت صاحبقران را بوسید گفت تقصیر من است آستان بوسی
شما را از پادشاهی روی زمین بهتر میدانم باز رفته بر مسند او رونق بهادری خود نشست اما هر سه پسر امیر زینبان
بودند که ما یان محروم میراث بودیم هر کدام ما جان فدا کنیم او چه کرده است که چنین سرافراز شود کینه قلیچ ارسلان را
در دل گرفته بودند اما قلیچ ارسلان دانست که آخر ضرر آنها میرسد حیران بود اما روزی مردم مشهد آمده عرض
کردند که حاکم که با مانده بود دید بنده که در اینجا آورده آخر امیر داود جلایر را حاکم کردند قلیچ ارسلان عرض کرده
فرستاد که حکومت مشهد را بمن بدهند صاحبقران قبول نکرده گفته فرستادند که جوانان در جلو ما باشند اما
قلیچ ارسلان از غلامی بود که محرم خاص بود او را بسیار خوب میدید بقوش میرزا عمر شیخ را ابلاغ مند بود چون شنید که
حکومت مشهد را با امیر داود داده اند میرزا عمر آن غلام را نوازش بسیار کرد گفت سری دارم بتو بگویم با
خط مهر قلیچ ارسلان از زیر کن بر اسپی سوار شو بجانب مشهد برو زنگی کن که در راه بدست امیر داود افتی که از این
خط خبر یابد چون ترا گرفته آرند ما سه بر او رضا بس که تا ره موی از سر تو کم نشود ما ترا حاکم مشهد میسازیم غلام
بعقل قبول کرد بر اسپی سوار شده میرفت دید که لشکر امیر داود میرود و هر زمان غلام نظر میکرد باز از لشکر بر نه
براه میرفت مردم او را شناختند با امیر داود داده گفتند امیر داود دید است قلیچ ارسلان طالب مشهد است
او را گرفته آوردند بغل دور افگندند آن خط بر آمد مهر قلیچ ارسلان بود که ای مردم مشهد من نبیره ابو سعید خانم

فرزند شده ام اگر امیر داود رود او را بکشید اینک من رسیدم اصل پادشاهی از اولاد چنگیز است این لشکر را
برهم میزنیم امیر داود آن غلام را از راه گرفته گشت نامه را بصاحبقران داد صاحبقران از غلام پرسید که
اینچه واقعه است غلام بدروغ بخواجه شمس تهمت کرد غلام را بمیران شاه سپرد آن بیگاه غلام را میران شاه
فرمود که کشته کور کردند که مباد اطشت این سه برادر از بام افتد اما صاحبقران نامه نوشته بقلیچ ارسلان
فرستاد شنیدیم که دست دراز کردی البته از ملک کوتاه کن قلیچ ارسلان دانست که غمازان غمازی
کرده اند دست خود را قطع کرده بر طبق انداخت سرپوش کرده فرستاد امیر طبق را وا کرد اندر دستی بریده
بخون نوشته بود که برغم غرض گویان آن دستی که بملک دراز کرده بودیم قطع کردیم غرض او از مردم برادر
همه اخلاص او را دیدند صاحبقران پریشان شدند از جای برخواسته بدیدن او آمدند که از دست او
خون نمی ایستاد صاحبقران دانست که غمازان عجب کاری کرده اند بسیار غمگین شد و بارگاه گشته آمد آن
بیگاه بصاحبقران خواب نبود اما قلیچ ارسلان دست بریده خود را گرفته بگورستان برامد بسیار ناله کرد
بناگاه تختی پیدا شد بر بالای تخت رختی بر بالای رخت نیک بختی نشسته که بوی مشک عالم را گرفت گفتند
چرا ناله میکنی قلیچ ارسلان شرح واقعه را گفت گفتند دست بریده خود را بمن بده گرفته بهم چسپانیدند
و از آب دهان خود بآن زخم مالیدند در حال صحت شد قلیچ ارسلان پرسید که شما چگونه عزیزید ایشان
مرحمت کردند مایم پشت پناه امت شفیع روز قیامت بنام حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم
دیگر سخن ناکرده غایب شدند فردا همه دیدند که دست قلیچ ارسلان صحت شده است او را طواف میکردند
من بعد نظر کرده حضرت میگفتند القصه صاحبقران رخصت داد که نام والا عدیر از من دو بار باره

داستان شکست یافتن شاه شجاع و بیوفایی های روزگار بران پادشاه

اختراع راوی این داستان چنین آورده است که چون صاحبقران بنزد شاه شجاع نامه فرستاد که
ماه محرم نوشته است حضرت رسول صلوات الله علیه درین ماه جنگ را منع کرده اند زیرا که میدانستند که فرزندان
ایشان را درین ماه شهید خواهند کرد خوب است که ما نیز درین ماه جنگ را موقوف سازیم ماه صفر نوروز جنگ
کنیم شاه پنداشت که لشکر صاحبقران ناتوان شده است از جهت لشکر توران کس فرستاده است تدبیری بخواهد
سازد نامه بصاحبقران فرستاد که این قول شیعه است مگر تو در مذهب شیعه تا چند اندیشه ملک گیری میکنی
این رباعی را نوشته فرستاد   در دهر بکام دل سرافراشته گیر   ملک عرب و عجم بخود داشته گیر   تا در دل اگر کسی
آنچه مراد دل است   برداشته گیر باز بگذاشته گیر   صاحبقران نامه را مطالعه کرده گفت ما در شاه چه تشنیع
کرده است فردا خدا خواهد در جنگ و از آل مظفر هر کرا بکشیم یکدفعه نام چهار یار را بر زبان جاری کنیم چون طبل جنگ
زدند فردا امیر صاحبقران بنوبت چنگیز خان را پوشیده شمشیر جغتای خان را حمایل کرده ترکش هلاکو خان را بسته
سپر بیان قلیچ خان در پشت نیزه امیر طغای در دست گرفته بر زین قراچار نویان را در میان خزیده چهار آینه

او کتاوی خان بدور کمر بسته استوار کرده شدهٔ سرخ جوجی خان بر بسته فرمود که اسب عقیم را زین کرده
آوردند سوار شد تمامی امرا سوار شدند القاب خوانان را فرمود با آواز بلند القاب میخوانند که سرم خاک ره
هر چهار سرور ابوبکر عمر عثمان حیدر حضرت میر برکه علم طلق صحاب را بر سر صاحبقران برپا کردند آمده در میان
دو لشکر استادند آل مظفر نیز روشاه آمدند گفتند امیر تیمور سوار شده است ناچار سوار شد لباس سبزی پوشیده
شمشیر بدر محمود مظفر در کمر استوار کرده بر میانهٔ لشکر خود در بلندی استاد و از نجانب شهزاده ها او تمک بولی
لشکر را راست میکردند شاه میمنه لشکر را بکرت میسره را به لور قلب را بعجز پشت را بکرجی داد چون میدان آراسته
شد صاحبقران اسب برانگیخت هرچند امرا منع کردند ممنوع نشد سید قاری هاتف و هندو و خواجه نام چهار یار بر زبان
جاری کرده فریاد کرد که ای شاه شجاع ما میخواهیم که بسنت رسول علیه السلام عمل نمایم تو ما را حمل تشنیع
کردی بمیدان ما بیا ببین که ما شیعه ایم یا سنی شاه شنیده خاموش شد گفت کیست این شیر سیاه را
رزمیدان ما دفع کند گویند که شاه راقل لار آقامی بود قزل کرت نام از قوم کرت بود بسنگ ایران مست ملک
شمشیر کار میفرمود شاه نوشته فرستاد که اگر شاه مرا بدامادی قبول کند من بمیدان روم شاه پریشان شد
که او غلام من باشد چنین حرفی میگوید ناچار گفت برداور روان شد هنوز بامیر نرسیده بود شاه خطی نوشته
به تیر بسته پراند تیر آمده نیز د امیر آمده افتاد و آقا هنوز کسی جرئه نانداخته بود تیر را قاری گرفته بصاحبقران
داد و دید که این رباعی نوشته بود از صحبت و مهر تو شد شادی ما این است سزای بخت برباد ما ایدل
فلک چه حیله انگیخته شد بنده ما بفکر دامادی ما صاحبقران تعجب کرد چون مهر شاه بود امیر دانست که این بیگ
از شاه است رسم آنوقت آن بود که هر که داماد شاه میشد توری از جواهر کرده در گردن میانداخت از پیش گرفته
تا بکمر میرسید را چنین کرده شمشیر کشیده تنها بر سر صاحبقران آمد صاحبقران قاری و هندو و خواجه را بجانب صف
فرستاد و خود تنها استاد قزل کرت آمد رو برو شد صاحبقران پرسید که کیستی قزل گفت غلام شاهم مراد من
کرده این شده دامادیست صاحبقران دانست که این رباعی را او وکله کرده فرستاده است از کشتن او
خورسند خواهد شد بیکدیگر حمله کردند صاحبقران تیغ را از دست او ربوده چنان بر فرق او زد که تا بکمر تقسیم شد
تیغ را او زمرده او نگرفت بعد میرزا عمر شیخ را طلب کرد میرزا عمر رسیده تعظیم کرد صاحبقران گفت ما با شاه خدمتی
کردیم این رباعی را جواب گوی میرزا در میان دو صف قلم گرفته جواب نوشت که یاد از یاد میدانست جواب
چون دولت ما افزون شود شادی تو فیروزی بخت ما است برباد تو این است بعروس خاک عقدش بستیم
آن بنده که برخواست بدامادی تو امیر میرزا عمر شیخ را فرمود که جواب رباعی را بسر مردهٔ غلام نیز دیک شاه ببر
به کس همراه قریب صف که رسید جمهور حمله کردند میرزا عمر شیخ گفت ما بجنگ نآمده ایم بشاه خدمتی کرده ایم میبایدکه
نزدیک شاه رویم بشاه رفته گفتند شاه طلب کرد و دید که تیغ تا بکمر قزل کرت پاره کرده است بدل ذوقی کرد چون
رباعی را خواند انگشتری خود را داد گفت به پدرت ببر مردم گفتند چه چنین کردی شاه گفت ملک را دادم گفتند

جرا جنگ میکنی گفت از برای ننگ ناموس شاه این رباعی را گفت این ست طریق چرخ بدمهر دو رنگ
که نوش به بخشد گهی نیش شرنگ زنهار نصیحتم شنو ای جان پدر کر کشته شوی بجنگ به زانکه به ننگ شاه عمر شیخ را
رخصت داده فرستاد میرزا رسیده رباعی را خوانده نگین را داد صاحبقران نگین را باز بخود میرزا عمر شیخ
انعام کرد و میرزا تعظیم کرد دریافت که ملک شاه را بمیرزا بخشید گویند که چون ملک بدست عمر شیخ افتاد بحکم صاحبقران
تا او زنده بود بهمان نگین مهر میکرد میگفت شاه مرد عزیزی بود گویند که این مکارم اخلاق میرزا بود القصه
صاحبقران فرمود که جنگ را مغلوبه کنند سرداران لشکر یکی اسب ماندند جنگ مغلوبه شد چنانکه آفتاب را
کس نمیدید دنیا سیاه و تاریک شده بود مبارزان یکدیگر را نمیدیدند نیزه ها شکست تیرها تمام شد شمشیر جنگ
میکردند شمشیرها نیز شکست یکدیگر را بلگد میزدند گریبان یکدیگر را گرفته مشت میزدند لشکرها تا کشته نمیشدند
نمیگشتند صاحبقران آن روز هر تیغ که میزد نام چهار یار را بلند میگفت قماری گوید که من شمردم آن روز
از چهارصد مرتبه بسیارتر نام چهار یار را بر زبان جاری کرده بودند معلوم شد که چهارصد کس را کشته ست
یکی از اقبال او آن بود در چنین جنگی هرگز زخم باو نرسیده بود که ایرانیش میماند جنگگاه تورانی
آن روز علمهای هر دو لشکر بر زمین افتاده بود مگر علم طل صحاب که بدست میر برکه بود میر برکه میرزا شاهرخ را
فرمودند که ازین جنگها صاحبقران از ایاب او باثر آواز امیر برفت بازجای دیگر میشنید گویند که هفتاد
دو مرتبه گرد لشکر گشت که یا بدیجا یا آمد که یکی از سرداران را افراوده میخواهد سر برد میرزا شاهرخ رسید
جلو در گردن کرده بهزار شفقت بصف آورد و در گشت جنگ صاحبقران بر تلی ایستاده کورک دید هر که هم
کشته شده بودند بهای گور کفن داد هر که زخم یافته مرهم پلاسی داد هر که کاری کرده بود انعام کرده
بآرام گاه گشت خرامد شاه نیز کشته فرامد درینوقت خبر آمد که اینک فرخنده داده هزار کس از آل دیلم همراه
رسید شاه گفت چه خواهد کرد درین سخن بودند که فرخنده داد در آمده شاه را اسلام شاه از جهت بدبختیها
سر در جیب تفکر داشت او در غضب شده آمده از پای شاه گرفته شاه را بر زمین زد که این بخت برگشته را
تا کی پادشاه دانم شاه بیچاره زار زار میگریست او بر تخت شاه برامده لایق شاهی منم یکی از غلامان
شاه تیری باو زد که از بالای تخت سرنگون افتاد آل دیلم یکجا بر نوکران شاه کردند یکدیگر را میکشتند حجر
بر شاه زدند شاه گریخته بشیراز رفت آل دیلم بجانب شاه منصور رفتند واقعه را بشاه منصور گفتند اما شاه یحیی
بشیراز نزد پسر خود سلطان زین العابدین آمده گفت ای بدبخت از تو برگشته ست ملک را بتو میدهم شاه
گفت تو انها خزینه ها که جمع کردم چیزی دادند که توشه راه بیچ سازم هیچ ندادند آن بیچاره شاه گریسته
خواب رفت پسر لشکر بر سر پدر شبخون زد شاه گریخته برامد فرد و لباس طلبیده کس ماندند اما شبانی سر و پای خود را او
جگمن را در اپوشیده روان شد هر چند شاه را گرفتند نیافتند اما شاه بی ره بجبیلیه حربان آمد زار زار میگریست
بهو خانه دنیا را مشاهده میکرد بآن عربان شبان استاد روزی بخواب رفت کرکان خود را بکو نفندان زدند پاره را

درآمدند عجب آمده این واقعه را دیده شاه را رقتی بسیاری کرد شاه هیچ نگفت عاقبت شاه را با آسیا باز فروخت آسیابان
شاه را با آسیا ماند وقتی بود که آسیا ویران شد کنند مهاجمه رمه شد آخر آسیابان آزاد کرد و سرگشته شده بقلندری
افتاد کسی نمیشناخت بقلندرخانه آمد قلندران بگدائی فرستادند هیچ کس چیزی نداد و غرور سلطنت که در سرش
بود و گردنش یاری نداد که گدائی کند و به که جوال گفته مردی فریاد میکند کوزه شرابی دارد و شاه آمده برداشت یکی فلوس
داد و در دستش مشت کرده میرفت که پیش پا خورده افتاد و کوزه شکست شراب ریخت شاه از این پیش آمد و شیوهٔ فلک حیران
بود آخر دو شنام میداد و شاه هیچ نمیگفت بناگاه علامه قطب الدین شیرازی در گذر شد چون از شاگردان در جلو
ایشان بود شاه منصور از شیراز گرفته آورده بود این واقعه را دیده شناخته تعجب کردند علامه صاحب شراب را قیمت
داده فرمودند که شاه را بخانه بردند علامه بخانه آمده خلعت آورده بشاه پوشانیدند طعام آوردند بعد از فراغ
طعام شاه گفت اینهمه نوازش جهت چیست علامه گفتند در تو گمان برده ام که شاه شجاعی شاه گریان شده گفت بکس مگوئید
زیرا که شاه منصور قسم یاد کرده که اگر شاه شجاع را یابم در قفس اندازم علامه گریه ها کردند در سرگذشت شاه
چند بیتی گفتند بیت چنین گفت علامه کای شهریار که تو بودی جهان شاه عالی تبار فلک کوس میزد در ایوان تو ملک
میخورد از خوان تو ز انعام عامت چو ابر بهار همی کرد بر خاک گوهر نثار چه شد گیر و دار جهان و دولت کجا شد همان شوکت و حشمت
کو آن لشکر و زور طبل و علم کو صد مست گنج خیل و حشم غلامان گنج آور زورمند کنیزان خوش سروی بالابلند کو پهلوانان آدم شکار
کو آن تره شیران آدم وقار کو فوج کو تخت کو قوم کرده کو دریای شوکت کره شکوه بگفتا که ای منبع علم و جود چه گویم
ز اوضاع چرخ کبود بگویم اگر درد خود را بکوه شود آب آن کوه گردون شکوه القصه علامه بر بیوفائی دنیا گریه ها کرد
خانهٔ بشاه تعین کرده بتربیت شاه مقید شد کنیزکی بود علامه که شاه منصور داده بود کنیزک به شاه منصور ذوق داشت
فوراً نزد شاه منصور آمد چون از او شنیده بود که اگر شاه شجاع بدست من افتد او را در قفس میاندازم رفته بشاه منصور
گفت اگر بازم را اقبال میدهی ترا خبر دهم القصه بشاه منصور گفت شاه منصور بعلامه کس فرستاده آورد و گفت از شما عجب که دشمن
مرا در خانه خود راه داده اید اول منکر شدند شاه کنیزک را طلب کرد و همان زمان کس فرستاد شاه شجاع تلاوت قرآن
کرده نشسته بود آمده شاه را بسته بحضور میآوردند شاه میگفت ایمردم تبریز چهل سال من شمایان را پادشاهی کردم
هرگز ظلم نکردم امروز رحم خود برحال من مردم هجوم عام کردند شاه منصور شنیده مکری بخاطر آورد سید برآمده در قدم شاه خود
افتاده گفت معذور میداری گفته سوار کرده برده برتخت نشاندند هجوم عام تسکین یافت بعد از آن چندی از کلان را
آورده بر دار کشید زیرا که سبب هجوم عام اینها بودند فردا که روز شد شاه را در قفس کرده در چهارسو آویخت و دو کس را
پاسبان ماندند علامه رفیق کرد پسر علامه مولانا جلال الدین شب نزدیک شاه آمد پاسبانان را خواب برده بود ملاقات کرد
شاه گفت من دوستی ندارم که مرا نجات بدهد اگرچه بکه امیر تیمور دشمن است مرا دست این کتابت را برده باو بده مولانا جلال الدین
کتابت شاه را گرفته روان شد اما شاه کیلمشد بود مولانا آمد که صاحبقران بشیراز آمده بود سلطان زین العابدین
پیشواز برآمده امیر را در اردو سلطان واقعه را بیان کرد که بشکر پدرم شبخون زدم امیر گفت خوبی نکردی امیر در باغ

رکنا باد کرنش داشت مولانا جلال الدین ایجی آمد پیادلان منع کردند نظر امیر افتاد گفت گذارید درآید مولانا
درآمده زانو نه کرده دعا کرد کتابت را داد امیر مطالعه نمودند بعد از آن بدستور سوداگران شده روان شد قریب
دو روزه راه به تبریز مانده بود شاه منصور شکار برآمده هر دو دوچار شدند شاه کس فرستاد که چه مردمند امیر رسید که
این چگونه لشکر است فرستاده گفت این لشکر شاه منصور برادرزاده شاه شجاع است امیر سر و پای خوب بملازم پوشانید که
شاه ندیده بود گفت مرا خواجه عبدالله نام است بعد ازین سوی من بسیار فرستاد شاه را برسم ضیافت طلب کرد هفتاد
دو قسم مربا کشید چند صنف طعام آوردند هزار و هفتصد نافه مشک بشاه منصور پیشکش کرد همه مردم شاه منصور را از دنیا
بی نیاز کرد شاه بهمت سوداگر تعجب کرده گفت در بیابان اینقدر ظرف ظروف و بساط چه میکنند شوکت امیر حیران شد امیر سه روز
ضیافت کرد بعد گفت معذورم میدارید که بارشته برآمده بودیم شاه امیر را گرفته بشهر درآورد و سرای کم خوار را خالی کرده
داده امیر را ضیافتها کرد درین وقت ایلچیان فرنگ آمدند شاه فرنگ غلامی لاعب خود که سلمان نام داشت فرستاد و قد او یک
گز متاع بود اما طرفه جنگی دارد شتری آورده و چهار شتر چهار ملتق بند کرده است دهان یک ملتق بجانب سر شتر دهان
یک ملتق بجانب دم شتر دهان دیگر در پهلوی راست شتر دهان دیگر در پهلوی چپ شتر و در زیر شکم شتر خانه آهنین بند کرده
سقف خانه بر شکم شتر وابسته چار دریچه دارد در وقتی که بحریف روبرو شود ملتق ها را تیر بند میکنند حریف بر سر او شمشیر زند
همان چرخ زده از یکجانب خواه از پهلو خواه از دم در آن خانه که در شکم شتر بند کرده اند میدرآید دریچه ها را میبندد و ا
چابکی او را کسی نمیبیند که کجا رفت حریف تیغ بر این شتر زدن همان ملتقهای چقماقی آتش میگیرد هر چار ملتق برابر از هر
جانب حریف میآمده باشد بملتق میپرد باز او بر شتر برآمده ملتقها را تیر بند میکنند شاه منصور گفت من نامه بپادشاه فرنگ
فرستاده بودم این غلام را فرستاده است شنیده ام که امیر تیمور را کسی در میدان طلب کند بمیدان درآمده است این غلام را
میخواهم که با امیر تیمور جنگ اندازم چون سلمان آمده و چهار باغ گل کرنش داده و در نامه پادشاه فرنگ نوشته بود که مرا دختر
بده سلمان گفت تا دختر نفرستادی من بدشمن تو جنگ نکنم شاه منصور دختر را فرستاده نشد اما سلمان پانصد غلام همراه
داشت که در روز جنگ اطراف او باشند شاه منصور از برای آزمایش گفت بجانب سلمان گفت چند کس کشته میشود
از زندان چهار دزد آوردند چهار شمشیر دادند گفتند شتر سوار را بزنید از چهار جهت تیغ انداختند سلمان معلق زده
خود را در زیر شکم شتر گرفته در خانه آهنین شد تیغ بر چهار شتر رسید ملتقها یکی آتش گرفت هر چهار کس یکی زنده شاه
منصور ذوق کرد گفت امیر تیمور را کشید امیر خنده کرده گفت مردم توران صاحب تدبیرند خصوصا امیر تیمور را این لعب را
برهم میزند شاه منصور گفت الحال شد و رود امیر گفت امر شود من برهم زنم شاه گفت کشته میشوی امیر قبول نکرد سوار شد
سنگ یده داشت که باران میآورد از چنگیز خان مانده بود گویند که آن سنگ است حضرت نوح علیه السلام بیافث
داده بود اصل جده ماخ است جلا یده میگویند امیر سنگ یده را بمیرزاده شاهرخ داد که در مطهره انداخته هر دم بجه
کرد سرگردان امیر صاحبقران رسید یک نیزه انداخت بر زیر شکم شتر رفت چند نیزه انداخت دور دور کرد مقصود آن بود که
باران گیرد وقتی بود که باران گرفت در دم هاتم کشید صاحبقران رسید تیغ زد که مع چهار شتر ملتق خانه آهنین

وآن غلام را قلم کرده پرتافت که غریو برآمد غلامان یکی حمله کردند شاه منصور گفت چه کردی صاحبقران گفت
هرگز فرنگی از ایرانی زخم نگرفته است عار شماست اگر مقصد با میر تیمور داری من جنگ میکنم گفتند مع ملازمان و اتباع
فرنگیان را قتل کرد یک کس زنده نماند شاه منصور ذوقی کرد صاحبقران بسرای آمد شاه منصور گفته فرستاد که
ما را غلام بچه قلماق فرستادند چهل غلام بچه مع میرزا شاه رخ فرستادند شاه بهمت خواجه آفرین کرد از غلام بچها
پرسید که چه هنر دارید هر کدام چیزی گفتند از میرزا شاه رخ پرسید گفت من پهلوانم شاه گفت چه مقدار زور
داری میرزا گفت فیل را از دمش بگیرم نتواند جنبیدن فرمود فیل آوردند از دمش گرفت فیلبان هر چند
کرد نتوانست راه رفتن شاه ذوقی کرد و گفت دیگر چه هنر داری گفت تیر اندازم لک لکی نشسته بود میرزا گفت چنان
تیری در منقارش زنم که زبان او را گرفته بکند و چنان تیری زد که لک لک افتاد و دیدند زبان او را برده است
شاه منصور تاج خود را بمیرزا داد میرزا گفت شگون نیک شد که سر او را خواهم گرفت میرزا در خدمت خاص جای
دارد روزی صاحبقران بدیدن شاه شجاع سوار شد بر سر چهارسو آمد دید که شاه در قفس تلاوت قرآن میکند
مردم بشاه گفتند این سوداگر آشناست بشاه منصور بزاری گفت ای سوداگر تو از شاه منصور بگو که مرا بگذارد
در پنج وقت نماز که بجمعیت کنم باز مرا در قفس کند میر گفت رفته بگویم نزد شاه منصور آمده گفت که عم تو باشد
او را در قفس کنی بگذار تا نماز بجمعیت خواند از برای خاطر صاحبقران قبول اندک تخفیف بعد از شاه شد بعد از آن
صاحبقران فرمود که هر اسپ اصیل که باشد خرید کنند به هر نرخی که باشد مردم شنیدند که خواجه اسپ اصیل میخرد به هر نرخ را
دو چندان بها زر میدهد مردم سپاه اسپ اصیل نماند که فروختند که باز خواهیم خرید در ولایت اسپ اصیل نماند
شاه منصور شب و روز در شراب افتاده بود و اصلا خبر نداشت که از ملک چه میکند و میرزا شاه رخ در خدمت
شاه بود صاحبقران خبر فرستاد که این بیگاه شاه شجاع را میبریم خود را بما رسان میرزا شاه رخ دید که شاه منصور
مست افتاده برداشته سر چهارسو آورد صاحبقران متوجه شده نزد شاه شجاع آمد معلوم کرد که من امیر تیمورم مخلص
تو آمده ام شاه گریه ها کرد وقتی بود که میرزا شاه رخ شاه منصور را برداشته آورد هر کدام دلالت بقتل او کردند شاه شجاع
گفت در این آخر دم چگونه قطع وسیله رحم کنم رضا بقتل او ندادند شاه منصور را در قفس انداخته فرمود که خط نوشته
ماندند که عمل امیر تیمور شاه را بر اسپی سوار کرده روان شدند اما فردا مردم حرم شاه منصور را الم کردند چون شاه منصور
بحال آمد خود را در قفس دید خط را مطالعه کرد هر چند تردد کرد اسپ نیافت که سوار شوند اصیل وجه به نیز نیافتند آخر
اسپان خراس را سوار شدند چوبدستی گرفته روان شدند اما صاحبقران میرفت که از پیش قراولان خبر آوردند که
در راه لشکری فرا آمده اند نداریم چه مرد مند وقتی بود که آن لشکر پیدا شد از یکدیگر خبر گرفتند معلوم شد که سید
ذو الفقار شیروانی که از هواداران شاه منصور بود القصه رسیده سد راه شد صاحبقران بچهار صد کس همراه
در جنگ شد بناگاه از عقب شاه منصور بر آمد چوب دستها در دست صاحبقران آنجا را صد کس را دو قسمت کرده بدو
جهت شاه شجاع ماند شاه را در شتر نشانده جلو شتر بدست میرزا شاه رخ داد گفت اگر شکست هم شود جلو شتر را

از

از وست مده بخشا و مرتبه دو واینه میرزا میکوشید که بمجلس نزدیک آمده نتوانست صاحبقران گفت که اقلیم
مخور زید و مبدم ست که مرد کلگون سواری مع ده هزار کس میرسد صاحبقران جنگ میکرد و میرزا را ببت یکزخم زد
قافله تنگ شد همه در ناله شدند بناگاه گرد بر آمد کلگون سواری مع لشکر پیدا شد معلوم شد که میران شاه بود که دست
با همراه امرا آمده بود و سید ذو الفقار را اوجه کردند شاه منصور را میران شاه زخم زد و شاه منصور گریخت سید ذو الفقار
گرفته روان شدند مردم شیراز پیشواز بر آمده دعا کردند اما شاه شجاع همان سال وفات کرد به صاحبقران وصیت ها
کرد که فرزندم زین العابدین را با خبر باشید او را به رحمت پدران ماند نه صاحبقران میخواست بر سر مازندران سواری
شوند روزی بشکار بر آمده بود دید که از راه شخص میاید امیر گفت این مرد خبر پریش دارد و زیرا که مغموم میاید آمده زانو
زده گفت که مردم ماوراءالنهر عرض بنده گی مینمایند توقتمش خان خبر مرگ شما را شنیده آمده و ولایت را قبل کرده است
امرا گفتند مدت سه سال است از وطن دوریم

داستان توقتمش خان خبر مرگ امیر را شنیده آمدن بماوراءالنهر و قبل کردن سمرقند

راوی گوید که صاحبقران ملک عراق فارس را تسخیر
کرده بمشورت امرا بعد از سه سال بجانب تخت گاه روان شد اما واقعه توقتمش خان چنان بود که خبر آمد که امیر تیمور را
در شاپور زهر داده اند فرمود که لشکر جمع شود بر سر ماوراءالنهر سوار میشویم تبر و دولت شیخ اغلان بمشورت رفت
او مرد پیری بود خان را منع کرد که صبر کن خبر تحقیق شود خان قبول نکرد توقتمش خان عهدی که به صاحبقران کرده بود
در طاق نسیان نهاده از دروازه خوارزم رسیده بخارا را تاخت کرد آن وقت خبر مرگ صاحبقران بنوعی شایع شده بود
که تمام قلعه های ماوراءالنهر همه قبل بود امیر جاکو بخی نیم طغا پیشود در اول نامزد توقتمش خان بود خان آمده
سمرقند را قبل کرد امیر جاکو را صاحبقران در ماوراءالنهر حاکم مانده بود و سپاه قیامت دستگاه اوزبک که لشکر توقتمش
خان است بهر جانب تاخت میکردند خان نامه با میر جاکو فرستاد که امیر تیمور بتقدیر الهی انتقال کرده است
خانم در وصل بخشنده من بود دیگر جلما یافته اند که ملک را اوزبک میگیرد و حق بمستحق بده امیر جاکو ایلچی او را
چنان او لم تیافی زد که قریب بمردن رسید گفت توقتمش خان نامعقول گفته است اگر صاحبقران مرده باشد
پسران او هر یک اژدهای دمانند ملک باو نخواهد رسید فرمود ایلچی را از شهر زده زده بر آوردند اما
خانم شنید که خان او را طلب کرده امیر جاکو را طلب نموده گفت در اسلوب عیاری با بخاطر میرسد که نامه
نوشته فرستادم که همراه کنیزکان گویم شنیده شد که خان طالب ما بوده اند ما نیز طالبیم اگر ملک میسر نشود
باری یکان دفعه با هم رسیم اگر آیند ما همراه شده میرویم اگر میسر شود امیر جاکو را برهم میزنیم امیر جاکو گفت نیکو گفتی
اما صاحبقران اگر آید مرد بحمیت است ما و تو را خواهد کشت اگر نکشد البته رز پا خواهد انداخت خانم گفت ما که دشمن او را
برهم زنیم البته خورسند میشود و لحق سخن امیر جاکو خواهد روی داد صاحبقران هر دو را از نظر خواهد انداخت القصه
خانم نامه نوشته بکنیزکی که دلیری چابکی داشت داد که برو او و یکی بدست اوزبک داده و گفت مرا نزد خان ببر که ایلچیم نزد تو
معشوق خان میایم بردند خان صندلی مانده نشسته بود چاقوطان ترک نزد او تعظیم کرده نشسته اند خان کنیزک را دید

بنزکر پرسید که اولجه توشتر دینک آن امان کفت این کنیزک میکوید که ایچر معشوق خانم خطر را داد او خان مطالبه
کرده فرمود که اسب آورند سوار شده هرکدام امرا پرسیدند نکفت آخر عکه و دولت شیخ اغلان از او روند سیم آدوز بمجلس که
پیران خود را رعایت میکنند از اسب فرامد دولت شیخ پرسید او خطر را نشاندند دولت شیخ کفت مباد تلبیس نباشد
یکی از اعتمادیان خود را بصورت خود کرده فرست رفته بدروازه کوید که منم خان چون خانم کفته بود که از دروازهٔ
آهنین بیا کفت از همان دروازه در اید اکر این حرف راست باشد باید ترا بر دو تا کنیزک را نکاه دار یکی از غلامان
سرای خود را فرستاد او بدروازه رسید کفت منم توقتمش خان دریچه را واکردند در امد بدر ارک رسید برامدند زیر
تیغ کرفته قتل کردند چون بود چراغ آورده دیدند که خان نبوده ست توقتمش خان شنید که تلبیس بوده ست بر خطر
عم خود آفرین کرد کنیزک را قتل کردند خان بتعلیم دولت شیخ اغلان چارصد کس را فرمود که علف کش و هیمه کش شده شهر
در ایند در مابین علف و هیمه توشاه و شمشیر ما پنهان کنند در مدرسهٔ ویرانهٔ نظام الملک که کهنه بود کسی نیست که یکان
یکان جمع شوند کرنا با همراه باشند مایم شب میدوانیم ایشان از درون ما از بیرون چارصد جوانان از خون خود ها
کذشته بدرون شهر در امدند شب در مدرسهٔ کهنه جمع شدند نیم شب خان لشکر فرمود غوغوان داده یکی دو اینده نفر
امیر جاکو بر درفع ایشان مقید شدند بناکاه از درون شهر آواز کرنا برامد آن شب کویا قیامتی برپا شده بود مردم همه
با معاذالله کفته فریاد میکردند سپاه روزبک نیز الله میکشند امیر جاکو دید که بس نیاید خانم را کرفته بهمراهی خواجه سرایان
و کنیزان از دروازهٔ سوزن کران برامده بره اورکوت بشهر سبز رفتند باقی سرای در آمدند فرمود مردم شهر سبز
جمع شده در امدند اما خان سمرقند را کرفت جمع خزینهٔ صاحبقران از ابدشت فرستاد و از جمع دولتمندان شهر قرض
کویان زر بسیاری کرفت کفرهٔ از کیسه بهرخانه که فرامده بودند فروش کرفتند بخان عرض کردند او بدولت شیخ اغلان
کفت دولت شیخ کفت بکذار که سپاه تو دل بند عوض قوزر را شنیدند از ایجانب شهر سبز آمده قبل کرد قافیهٔ مردم
تنک شد خانم باز تدبیر کرده نامه فرستاد خانم انجا قسم یاد کرده بود که آن دفعه که کنیزک رفته بود مرا خبر نبود امیر جاکو
خود فرستاده بود اکنون معلوم شد که خان طالب ما بوده اند اما خبر امیر تیمور تحقیق شد که مرده است اصل من بخشیدهٔ خان
بوده ام خان برکردند سمرقند روند من تدبیری کرده خود را بخدمت خان میرسانم اکر خان اینجا قبل کرده نشیند بر حال من
دشوار است اما این سر را کس نکوید که خوف شهر نبود توقتمش خان همان روز سوار شده بجانب سمرقند رفت هر چند
امرا پرسیدند که سر چیست که خان برکشتند قافیه را بایشان تنک کرده بودیم خان دم نمیزد و بسمرقند آمده در راه کس نادکه
هرکه از جانب شهر سبز آید کرفته بیارید اما امیر جاکو دانست که خان بسمرقند رفت از شهر سبز کوچ کرده خانم را کرفته
بقرشی آمد اما مردی را از راه شهر سبز کرفته بسمرقند آوردند آخر و کفت امیر جاکو خانم را کرفته بقرشی رفت خان دانست که
این تدبیر بوده است لشکر را کرفته بقرشی رسیده قبل کرد قافیهٔ مردم تنک شد آنوقت حاکم قرشی برادرزادهٔ امیر جاکو سعید بیک
برلاس بود امیر جاکو کفت که ای جان عم جان خود فدا کن تا ما بسلامت بخارا رویم ظاهرا امیر صاحبقران بخارا را آمده باشد
ما مرا کب خود را نعل وارونه بسته بجانب بخارا رویم شما بجانب کلیف روید امیر جاکو خانم را کرفته بخارا آمد خانم هم

لباس همراه اند در بر کرده بود و مردم قرشی بر آمده و دیدند خان را خان پرسید گفتند خبر نداریم الحق خبر نداشتند خان
کس ماند پی جانب کلیف رفته بود گمان بردند که از جانب بخارا آمده بکلیف رفته باشد خان سوار شده در موضع
کلیه خان رسید سعید بیک جوان غیور بود با چهل کس میرفت کشته شد راه شده بجنگ پیوست معلوم خان شد که خانم بجانب
بخارا رفته است بند برات ایشان حیران شد چهل جوان کشته شدند سعید بیک بزنگی بر آمده ترکش ریخت تیرهای او تمام
شد بشمشیر جنگ میکرد تا به تیغ شمشیر الحکمت یکشب روز جنگ میکرد تا کشته شد هر گز کسی چنین پردلی نکرده بود خان قرشی
آمده بیداد و یساکردی جانب بخارا روان شد بعد از بیست روز امیر جاکو آمدن سپاه اوزبک رسیده فرا آمد چهل روز
بخارا را قبل شد امیر جاکو از سمرقند تا شهر سبز قرشی بخارا آتش با جنگ میکرد چند مرتبه دو اینده قریب بگرفتن آورده بند
بخاطر خانم تدبیری رسید با امیر جاکو گفت که خبر صاحبقران بتحقیق شد که سلامت بوده است خان نیز شنیده است مردی
یاب که زبانش مردم خراسان باشد خط نویس که موافق خط میرزا سیف الدین باشد بآن مرد بده اما اسب لاغر و شکسته پای
کمان برند که از راه دور آمده باشد از جانب قراکول آمده بدست قراولان افتد او را نزد خان برند گوید که
از نزد صاحبقران میآیم مضمون نامه آنکه از نزد بیک من که امیر تیمورم نزد تو یادگار امیر جاکو شنیدم که شما را توقتمش آمده
جنگ کرده تا رسیدن من او را نگاه دارید این نامه را از چارجوی تو فرستادم امیر جاکو آفرین کرد خانم از
زبان صاحبقران نامه نوشته بمردی داده بیگاه بر آمده از جانب قراکول لشکر خان آمد قراولان گرفتند خبر
از مطهره او بر آمد که بموم گرفته اند نزد خان آوردند خان مطالعه کرد مضمون نامه آنکه ای امیر جاکو البته البته
خان را بند بر نگاه دار که نگریزد و اینک رسیدم هنوز نامه را تمام نکرده بود که از خوف صاحبقران سوار شده در گریز
در آمد اما بیک تدبیر خانم آن سپاه ویران شد مردم بحضور رسیدند اما صاحبقران همرو آمد گفت اگر رسیدن ما را
خان اوزبک بشنود نخواهد که بیستد البته میگریزد ده هزار جوان را جدا کرده گفت باقی لشکر را امیر زاده عمر شیخ
گرفته از راه راست رود من بدشت سر راه او را بگیرم لشکر را میرزا گرفته روان شد صاحبقران از دو آبه بخارا هم
از دریا گذشته بسر بوته رسید میرزا شاهرخ را قراول کرد ملازمان میرزا دو مرد گرفته آوردند آنها گفتند از لشکر
توقتمش خان آمدیم از ابتدا تا انتها واقعه ماوراء النهر را بمیرزا گفتند باز گفتند دق پروه بسیاری دارد و کشتهها
جو تند همه را بیکدیگر کفیل داده اطراف را گرفته در هر منزل خواب میروند خود توقتمش در لب دریا نشسته اما حال حالی
میرزا آمده بعد معلوم کرد صاحبقران در آن نیم شب سوار شده بر سر لشکر خان آمد امرا گفتند حالا شبیخون
میزنیم صاحبقران گفتند اسیران ما هستند در زیر پا میمانند کسی باشد که پیاده شده بدرون لشکر اوزبک رود
اسیران را خبر بدهد بجلش و لیری نکرد خود صاحبقران پیاده شده بدرون قول اوزبک در آمد دید که همه خوابیده اند
مرد و عورت را بیکدیگر کفیل داده بند آمده بکمر در آمده گفت من امیر تیمورم از شما بیکدیگر را نشان
کیرید جا نجنبید از کس بیکدیگر گشاده بر آمده روان شد چند اوزبک بیدار شده گفتند اسیران گریخته اند هم
غوغا کشیده بر آمدند اسیران شنیدند که صاحبقران آمده اند دولت دولت امیر تیمور گفته زدن گرفتند

بخان خبر بردند که اسیران خروج کردند خشم کرده منظور نکرد اما لشکر صاحبقران آواز غوغا را شنیده پریشان
شدند که بصاحبقران چه روی داده وقتی بود که صاحبقران رسیده سوار شده کرنا کشید گفت هر که دولت دولت گوید
نگاه دید که از اسیران است بعد معلوم خان شد که صاحبقران آمده است سوار شده خود را بدریا زده بال اسب را گرفته
از دریا گذشت اکثر اوزبک بدریا رفتند خان اسب مجنس بدشت قبچاق رفت صاحبقران از اسیران شنید که
چند مرتبه از برای تدبیر خانم بخان خط کرده فرستاده است از جهت جمعیت پریشان شد با میر بایزید جلایر حکم داد
فرمود که امیر جاکو رابچ فرست آنچه از سرکه بخانم میدادند اکنون ندهند خانم را از نظر انداخت نامه بمیرزا عمر شیخ
فرستاد که لشکر را گرفته بیاید که بدشت قبچاق میرویم رو رومی گوید که په سال بجانب دخت ایران رفت هنوز
نفس است نا کرده بلکه بولایت نا رسیده در لب دریای سیر نشسته تواچیان بهر جانب فرستاد که لشکر
جمع شود از جهت اقبال صاحبقران یکهفته لشکر امیر بایزید آمده امیر جاکو رابچ فرستاد خانم را فرمود که
چیزی ندهند جمع کنندگان و ملازمان او را گرفته با ولجای ترکان داد روزی یکمن نان بخانم میدادند میرزا
عمر شیخ لشکر گرفته بیورش دو نیم ساله دشت قبچاق و ملک اوروس آمده در لب دریای سیر به پدر پیوست که
صاحبقران فرمود این ولایت بولایت ایران نمیماند هر کس دو مشک بگیرند اره تیشه کلنگ بیل و درفش جوال
ابزار همه باشند القصه همه طیاری کرده از دریا گذشتند داستان پیدا شدن میرزا
سلطان محمد بولایت خطا و سد یاجوج و ماجوج رفتن او عرض کرده بودیم که میرزا جهانگیر
وقتی که کاشغر را گرفت دختر منصور ابن ناصر خسرو را گرفته بود ازو پسری شده بود و قلماق آمده کاشغر را تاخت
مادر فرزند بدست پیر قلماق افتادند پرسید که اصل تو از کجاست براستی جواب داد پیر قلماق فرزند خواند تربیت
مقید شد او را کوبکش نام کرد مادرش سلطان محمد نام کرد آن پیر قلماق شانه سوز بود دریافته بود که این پسر
تماشا خواهد کرد باقبال صاحبقران شانه سوخته میدانست که جهانگیر است اما آوازه صاحبقران چنان شهرت
یافته بود که از ضرب تیغ او همه میلرزیدند هر روز در هر کشوری آوازه بود که دینک امیر تیمور رسید آن قلماق
پسر را تربیت میکرد که اگر امیر تیمور آید من این پسر را برم عزت یابم اما میرزا جهانگیر واقعه گرفتن آن دختر را
بصاحبقران گفته بود میرزا چون هفت ساله شد مادرش خواست که عقل پسر را امتحان کند گفت ای فرزند
میدانی که ترا که خلق کرده است او گفت هر که آسمان زمین و ستاره کان آفتاب ماهتاب را خلق کرده
او مرا خلق کرده است چون مادر دید که او صاحب عقل است مسلمانی را آموخت اصل نسب او تعین کرد روزی
پیر قلماق گفت من بجستجوی قلماق که کور چنگیز خان با شیخ میروم میرزا نیز خواستار رفتن کرد آن وقت پانزده ساله
بود میرزا سلطان محمد با آن پیر قلماق همراه رسیدند دیدند که خانه از آهن ربا ساخته اند صندوق از آهن معلق
استاده در آن صندوق مرده چنگیز خان است بنا ان بسیاری چیده مانده اند که صورت اولاد چنگیز خان است
در آن آنجا آن بود که آسمان را کوک میکشند خالق مایدر ما در ماست همچنین تا حضرت آدم علیه السلام میرسانند

بلغنا

بطناً بعد بطنٍ خالق مایند اگر پدران و مادران ما نبودند ما هرگز خلق نمیشدیم اگر کسی گوید که آسمان را
که خلق کرده است میگویند او متحرک بذات است این مذهب را فلاسفه دهریه گویند مردمان نذرها آورده نذرها
کردند اما آلات چوب فرا آوردند زیرا که آهن در با آهن را میکشید حمل با عجاز کعبه ها شان میکردند اگر کسی چوبه میآورد
میکشید میرزا شب بخانهٔ راهب آورده گفت مرا این بتگاه بکعبه بگذار تا در انجا این بتکده بخوابم چیزی با و داد
میرزا را رخصت داد میرزا در آمده پاره نجاست پدید آورده مالیده بتان را شکست بتکده مردم این هنگامه دیدند
قصد میرزا کردند جنگ بسیاری کرد چندی را کشت آن پیر قماق بمیرزا یاری کرد هر چند با ایشان عذر گفت قبول
نکردند آخر کشته شد میرزا را بربستند رسم ایشان آن بود که اگر کسی کشته شد اگر نمیشد نمیکشتند در چاه تون
میانداختند در آن چاه از گرسنگی بمیرد میرزا را در آن چاه انداختند هر کدام بهر طرف رفتند آن چاه در بیابان
بود قضا را قافله از سمرقند بولایت ختا میرفتند بر سر آن چاه رسیدند قافله باشی محمد حبیب نام داشت بر لب چاه رسید
گمان برد که آب دارد مردم قافله آمدند بطلب آب دلو در چاه کردند میرزا دلو را گرفته بر آمد بقافله معلوم کرد که
من پسر میرزا جهانگیرم نبیرهٔ امیر تیمورم محمد حبیب بمیرزا اسب داد همراه خود گرفته روان شد قافله باشی کنیزکی
همراه خود داشت جادو در علاج باشان کرده همه مردم قافله را طعام میداد چهار صد شتر از جمله ماکولات بار کرده
بود میرزا نیز خرگاه تعیین کرد یکی از کنیزان محمد حبیب بمیرزا قصد داشت پیگاهی نزد میرزا آمده از خواب بیدار کرد
میرزا از جهت حق نمک با او دخل نکرد او بسیار تقاضا کرد میرزا تهمتی زد که دندانش شکست کنیزک حیران شد که خواجه
چه وجه گویم آخر گفت که پسر خوانده تو مرا قصد فاسد کرد من تن ندادم مرا زد خواجه پریشان شد در منزل دوم خواجه
نداد میرزا تکیه بر خاک کرده خواب کرد خواجه غلام را فرستاد که سر بریده بیار غلام آمد دید که همای بر سر میرزا
سایه کرده آمده بخواجه گفت مردم قافله آمده دیدند یقین دانستند که پادشاهزاده و با نجیب است از خواب بیدار
شد واقعه را گفت کنیزک را بمیرزا بخشید از آن منزل کوچ کرده چند باولی آمدند مردم انجا بر آمده قافله را تاراج کرد هر چند
محمد حبیب گفت ابن اجرا امیر تیمورم قبول نکردند میرزا را برای التماس اموال قافله نزد خان آن مردم رفت رنگ خان
طیره بود هماناکه کسل داشت میرزا پرسید گفت درد دل دارم از میرزا پرسید که چکاره میرزا و بیکبار گفت
طبیبم گفت درد مرا دوا کن میرزا از طبابت مهارت نداشت از جهت حقارت گفت که گوشت سگ بچه را
بجوش آورده کباب کرده دادند رد کردند گرفته دیدند که کنه اشتری افتاد خان از درد دل نجات یافت
واقعه آن بود که خان دوغ اشتر خورده بود کنه را با دوغ ندانسته همراه خورده بود کنه بگوشت سگ بچه
عاشق است بر سبب رد کردن کنه افتاد تدبیر موافق تقدیر آمد این سبب نجات مسلمانان شد خان گفت
طلب از من چه مطلبی میرزا بحکمت و حسب تعالی تعجب کرد گفت مردم قافله را بخش جمیع مال و اموال را داد
انعام بسیاری کرد که بجانب رو براه کرد القصه بجانب ختا روان شدند بعد از چهار ماه بدروازه ختا
رسیدند صاحب مطلع السعدین در تاریخ خود ختا را نیکو تعیین کرده است کسی را نگذارند مگر ایلچیان میرزا نامه

نوشته در سر حوض و خزینه حوض را بصورت ایلچیان آراسته بدروازهٔ خطا رسیدند حاجبان پرسیدند که از کجا می‌آیند
گفتند از نزد امیر تیمور می‌آییم دروازه را وا کردند میرزا با قافله در آمدند باز دروازه را بستند زیرا که درون دره
افتاده است در دو سر دروازه نشانده اند یکسر دره بجانب دشت قبچاق یکسر دره در دامنهٔ سد یاجوج ماجوج
طول و عرضش ماهه راه ارض دره سه ماهه راه چنین گویند که تمامی دره معموره است ده ده پاره است قلعه ندارد
چهار ماه که راه رفتند بخان بالغ رسیدند که پای تخت پادشاه خطا است بر کرد خان بالغ پنجرهٔ از هفت جوش کرفته
مدور بطول و عرض یک فرسنگ راه بود مهمانداران برآمده بایلچی خانه فرود آوردند مردم فوج فوج بتماشا می‌آمدند یک
بازارها را چراغان کرده بودند اما مسجدی بود مسلمانان نماز میکنند دیدند مردی سردار ایشان بود عبد الغفار
نام داشت میگفت که من مردم چهارم ملا بود و بعد از چهل روز کرنش داده نمی شد یکروز کرنش خانه آمدند میرزا سلام کرده
در آمده دید همه امرا نشسته اند ساعتی بود که پادشاه برآمد همه سجده کردند مسلمانان تعظیم کردند جمیع مردم خطا کوسه
بودند مگر پادشاه ریش داشت و اولاد پادشاه بزرگ ریش بود و از نسل تاتار ابن یافث ابن نوح علیه السلام
بر بالای تخت آمده نشست میرزا تعظیم کرد ترجمان قلماق از جیب و دست او بودند نام پادشاه کون خان بود
میرزا نامه را داد تحفه ها را کشید سخنان پرسید میرزا جواب داد و اما خان دانست که نبیرهٔ امیر تیمور است طعام
آوردند ناگاه از در کرنش خانه مردی در آمد ژولیده موی دیوانه رنگ پوست پوش پادشاه برخواست
او را سجده کرده در پهلوی خود نشاند باو زاری و تضرع میکرد او چیزی میگفت فصلی نشست برخواسته رفت
جمیع امرای خطا گریه کنان او را بدرود کردند اما دیوانه سخن نکرد میرزا از ترجمان پرسید که این چه کس بود
گفتند از این واقعه سخن مکن بجلس جواب میگفت آخر ملا عبد الغفار که سردار مسلمانان بود چند مرتبه طلب کرد
میرزا از سر این واقعه او را اطلاع نکرد او نیز میرزا را چند مرتبه طلب کرد میرزا گفت نمیخواهم که صحبت خاص باشد با قدر آنکه
خورم مقصد میرزا آن بود که درستی این واقعه را از او پرسد گفت ما اینجا شراب نمیخوریم جمیع مردم خطا چند چیز از دین ما
خوش کرده اند یکی شراب یکی حجاب زنان ایشان در رسته های بازارها با نقاب میگشته اند آخر از برای خاطر میرزا
شراب اختیار کرد چند پیاله خورده بود که میرزا گفت از تو چیزی میپرسم راست گوی سخن آخر دو ژولیده موی را در میان
آورد گفت میخواهی که مرا بکشتن دهی بسبب تو مسلمانان بقتل رسند میرزا مبالغه از حد فزون کرد آخر میرزا را قسم داده گفت که
این پدر پادشاه است پسری داشت خوش روی روزی کتابخانهٔ پدر را دید در تاریخ مطالعه کرده که سد یاجوج ماجوج را
اسکندر بسته از خطا چهار ماهه راه است او را میل تماشای سد شده هر چند منع کردند نشد مهلت یکساله گرفته رفت
حالا دوازده سال است که نیامده است پادشاه دیوانه شده است این پسر را در تخت نشانده است برادر سیاه پوشیده است
میرزا را نیز سودای دیدن سد شد گفت من رفته توانم خبر گرفت آخر و گفت کشت مرا از بام می اندازی میرزا گفت
دل جمعدار فردا که بکرنش پادشاه رفتم میگویم که مرا امیر تیمور فرستاده که از سد یاجوج ماجوج خبر گیر پادشاه در کرنش شد
زیرا که بخاطرش برادر رسید میرزا را منع کرد ممنوع نشد پادشاه بوزیر نگاه کرد وزیر گفت یکس رفته خبر میگیرد آنچه

یقین

تعیین کرده اند این جوان است هرچند پادشاه منع کرد نشد آخر ناچار رضا داد وزیر گفت ده روزه راه که میروی
از دروازهٔ شرقی خطا می برای کوهی است آنجا هندی پیر است اگر گذر راه بر شود دو میشود میرزا بردم قافله گفت
اگر کسی ذوق تماشا دارد با ما همراه رود ده کس مع محمد حبیب اختیار کردند میرزا بکرم خدا تکیه کرده روان شد حکم
پادشاه را به دروازه بانان نمود در را گشودند برآمده راهی شد بجایی رسید که کوهی مغارهٔ درخت سروی چون
بمغاره درآمده دید که مردی دو پای خود را از سقف آویخته میرزا گفت ما را بتو مهم است اشارت کرد که نشین آنها
شب بودند فردا روز شد هر زمان تقاضا میکردند که سخن کن اشارت میکرد که نشینید ناچار نشستن مثل سنگیکه
پر باد کشند دم میکرد رفیقان بیطاقتی میکردند اما تا سه روز غمگین بود مثل قمار بیرگاه دم کرد سر و روی د
معلوم نشد بعد از سه روز لب بتکلم گشاد گفت شما را اینقدر حوصله نباشد که سه روز صبر کنید شما چگونه بسد یاجوج
ماجوج میروید دیدند که کرامات میگوید گفت مرا پیر است نزد او روید خط داد گفت از هفت شهر ویرانه گذرید
در شهر هشتم سرناسی است این خط را باو دهید او راه سد را میداند القصه میرزا خط هندو را گرفته روان شد
از هفت شهر ویرانه گذشت که هر کدام مقدار سمرقند و بخارا بود بشهر هشتم رسیده دید چند شهرهای دیگر بود اما
خراب بود عمارتهای عالی خراب شده بود هرچند گشتند نیافتند آخر بر بلندی برآمدند دیدند که از گوشهٔ دود میبرآید
با آنجا رفته از در درآمدند سرناسی را دیدند که از سر نگون آویخته میرزا درآمد اشارت کرد که نشین میرزا نشست
نفس درون کشید مثل خرگاهی دم کرده بود کم نفس سرد داد باد از زره میجنبید و گوش او مثل صدای شمال
میبرآمد بعد از چهل روز بصورت اصل آمد گفت من ششصد سال عمر دیده ام تو نبیرهٔ امیر تیموری انچه از پیر ما گذ
شته بود همه را گفت از زمان اسکندر را نجیب کس را راهبری خواهم کردن یکی رومی بود که من او را
راه گفته بودم یکی سمرقندی که تو باشی دیگر قزوینی است بعد از چهارصد سال میآید تا آنوقت من زنده ام مولف
گوید که باین قرینه از زمان سلطان محمد چهارصد سال گذشته است بعد از آن یاجوج ماجوج خواهند برآ
میرزا خط هندو را باو داد گفت ای جوان این پر خطر است ازین راه برگرد قبول نکرد چون آنجا شهرها را پرسید
گفت قبل از اسکندر یاجوج ماجوج خراب کرده اند سرناسی گفت میباید که در بیابان لای راه طی کردند
سرکهٔ پیاز بگیرید میرزا گفت از کجا یابیم سرناسی برآورده داد گفت از برای شما نگاه داشته بودم هفت
خط داد بهفت کس گفت هر که درماند یک خط را گشاید هر کدام اول دویم سوم تعیین کرد میرزا در گفت
از همه آخر بگشای تا ورنمانی القصه به بیابان لای درآمده روان شدند دو روز راه رفتند که لای سیاه
بود گاه گاه خشکی هم داشت آنچنان بدبوی بود که سرکهٔ پیاز نبودی قالب تهی میکردند با وجود آن یک کس مرد
جنازه خوانده دفن کردند القصه از بیابان لای برآمدند به بیشهٔ فرو آمدند آتش کردند ناگاه چیزی سیاهی
پیدا شد مثل آدم بلند بالا بیشم نگاه کرده استاد اینها را او همه زیر کردند گفتند وقت درماندگیست
خط سرناسی را گشادند نوشته بود که این غول است خواهید که امان یابید او با عقل است هرچه میکنید او میکند

آتش را بر بدن خود مالیدند او نیز بماند الحق دست بر او کشیدند او نیز کشیدند خود را خاریدند او نیز خارید احساس
بجامه خود مالیدند او نیز مالیدند تا او سوخت چون ذره بدر رفت ایشان هم سوار شده راهی شدند بعد از
آمدند که پشه بسیاری بود و دواند اخته گذشتند به بیابانی رسیدند که الماس بود و خط کشیده نوشته بود
ندیدند که پای مراکب را میبرد و آن بیابانی بود که برق الماس آنجا میافتاد و از آنجا گذشتند که کوه ان چند
ایشان کردند خط دیگر رنگ شده نوشته که آتش گیر آمده آتش گیر آمده میرفتند تا ناگاه گرگان در گریه شدند
پلنگ بسیاری پیدا شده در خط دیگر نوشته بود که ملتق انداز امید اما نزنید چون پلنگان قریب میآمدند
ملتق خالی میکردند وقتی بود که هر یک پلنگ بطرفی گریخت و دیدند شیری بسیاری پیدا شد خط را دیدند نوشته
بود که خود را برهنه کنید برهنه شدند شیران دخل نکردند ناگاه شیران ناپدید شدند از پیش قبیل گرگ گرگدن
همه گریخته میآید مخلوقی پیدا شد که بدستور سنگ یکشاخ در سر و او قرقره دارد دوش را کاسه کرده تماشا شدند
میبرآمد هر جا که میرسد میوه زد در خط ششم نوشته بود که این هنر بست تخم کشیده تخم کردند باد تاثیر کرد
روان یافتند اما سر راه را گرفته خوابیده است فرو انداند که گذشته لیکن دخل هم میکنند حیران بودند که
ناگاه زلزله پیدا شده از کوه سنگی مقدار هزار من جدا شده میآمد چنبر کرده آن سنگ را گرفته پرتافتند
مقدار هزار گز راه افتاد اما کمرش شکسته مرد و قرقره او را گرفته شدند القصه هفت روز دیگر که راه
رفتند کوه سرخی نمودار شد بزیر کوه رسیدند قلعه‌چه دیدند مردم بسیاری ظاهر میشوند اما از کوه یکفرسنگ
دور بود بزیر قلعه فرود آمدند مردم شهر خبردار شدند بتماشا برآمدند همه حلقه‌ها در گوش داشتند سیاه
چرده بودند میرزا را نزد شاه خود بردند همه پوست پوش بودند غذای ایشان بجز گوشت وحوش چیزی
دیگری نبود پرسیدند که شما چه مرد میباشید گفتند از نزد صاحبقران گفتند صاحبقران کیست سمرقند در کجاست
میرزا تعیین کرد که هفت کشور است مردم بسیارند ایشان گفتند ما یان عقیده میکردیم که غیر از این جای دیگر
نیست میرزا را گرفته نزد پیری آوردند که صد بیست ساله بود و آن پیر گفت پدران ما را او حارفته که صد پنجاه
سال عمر میکردند من از پدرم پدرم از پدرش او نیز از پدرش شنیده دارد که مردی آمده اینجا را تما
م کرده رفت دیگر تو آمدی میرزا گفت اصل این مردم از کجا اند پیر گفت وقتی که اسکندر ذوالقرنین آمد
یاجوج ماجوج این شهر را خراب کرده بودند یاجوج نیز از نسل یافث ابن نوح است اسکندر ایشان را
قتل کرد باقیمانده را در این دره قبل کرده است سد ریخته است دروازه‌ها تعبیه کرده میل از هفت جوش آدیخته جم
از غلامان را مانده هر گاه که یاجوج ماجوج عبور کرده میآیند که دروازه را واکشند تو کلانیکه در اینجا هستند
آن میل را میزنند صدای طراقا طراق میبر آید شنیده عقب میگردند بگمان این که ملک اسکندر زنده باشند
این مردم از نسل آن غلامانند که هر روز چار صد نفر رفته آن میل را بر آن دروازه هفت جوش میزنند روز
میرزا در آن جا صد کس بتماشای سد بردند میرزا دید که بلندای آن کوه هفت صد گز بود و بر آن کوه است

ریخته اند ازدو سرخ مثو دروازه نشانده اند که در بلندی شصت گز بود و در پهنا پانزده گز و طبقه داشت بلندی
آستانه دروازه از زمین هشت گز و روی قفل زده اند هر قفلی ده من نام اسکندر نوشته اند اما که مثل دیوار
بود جای بر آمدن ندارد شب میرزا گفت اگر کسی بکوه بر آید طرف یاجوج ماجوج تواند دید گفتند آری میرزا هر چند
تدبیر کرد در بر آمدن عاجز بود خط ختم هندو را شاه و که آنجا علم زحل را تعیین کرده بود یکی از رفیقان میرزا
علم رمل را امید داشت زیرا که در کوهستان بسیار گشته بود کمند میخ بر بالا بر آمد رسن انداخته بلیک را بالا
کشیدند نگاه کردند که آنطرف کوه نیز جای بر آمدن فرامدن ندارد حافظ ابرو در تاریخ خود گفته که دریای
محیط که عبارت از دریای شور است ربع را احاطه کرده جانب مشرق زمین تا دامن افق خشکی است هفت
ساله راه است تمامی آدمیان مومن که فریک چند اند یاجوج ماجوج هفتاد و چند اند آدمیانند ایشان سه فرقه
اند یکی کلیم گوش ان بلند قامت یکفرقه مثل آدمیانند قد ایشان دو وجب تا هزار فرزند نزایند نمیرند مرده
های خود هم میخورند چنین نام مخلوقیست در دریا حول اوشش ماهه راه است مخلوقات دریا هر چه ماهی که روزی در ستوه
آمدند خدای تعالی ابری را دام میکند که برده در مقام یاجوج ماجوج میبرد تاو دو شان میخورند فرداد در آخر آدمیان
اول کسیکه بر آید بلند قامتانند که آدمیان را میخورند دویم میانه قدانند که بر آیند و حوش و طیور را میخورند سوم
کوتاه قدانند که جمیع دریا ها بیشه ها عمارتها را میخورند القصه چون میرزا نظر کرد آن طایفه چون مور و ملخ بود دعتی
بود که هنوز کرده بدروازه آمدند موکلان آن میل را که در رواق دروازه آویخته بود که الواجداده بدروازه
زدند صدای طراق طراق بر آمد رسیده برگشتند همه ترک حرف میزدند مثل آدم اما پشم میرزا فریاد کرد که
آنها بالا نگاه کردند بترکی پرسیدند که چه کسی میرزا گفت آدمی زاده ام تماشای شمایان آمده ام یکه یکبار امیر زاده
اشارت کردند آنها گفتند ما شنیده ایم که کس ما را بوستند یکی آمده و بیده رفت این دویم است میرزا گفت شما
کی خواهید بر آمدن گفتند بعد از دجال القصه میرزا فرامد مردم قلعه ضیافتها کردند بعد از سه روز آنجه دیده بود
در کاغذ نوشته آن مردم را وداع کرده برگشت راه آمده را غلط کرده بجای آمد که غاری آوازی بر آمد که
ای نبیره امیر تیمور اینجا بیا ستدر را رفته دیدی مرا نیز ببین میرزا حیران شد که چه کس باشد درون غار در آمد
دید که مرد ژولیده مویرا در زنجیر بسته اند سر های زنجیر را در زمین فرو برده اند آنجه از میرزا گذشته بود بیان
کرد میرزا گفت چه کسی گفت من خدای توام میرزا حیران شد که چه گوید گفت اگر خدای نباشم چگونه سرگذشت ترا
دانم اینک قدرت مرا ببین سوراخ بر سینه او بود پف کردن گرفت آنجنان بزرگ شد که غار پر شد غار نیز
عظیم بود باز بصورت آمد از میرزا پرسید که مردم غار میکنند گفت آرای چنان که درخت که شرح ندارد گفت
ربا میخورند گفت آری باز قوی شد گفت روزه میدارند گفت آری باز که درخت چند مرتبه چیزها پرسید چنین شد
باز گفت راست کو چه کسی گفت خدایم مرا سجده کن میرزا گفت اگر خدا باشی خود را نتوانی نجات دادن میرزا دید که
چشم او کور است میرزا گفت تو دجالی پسر جبوریکه در زمان پیغمبر علیه السلام تولد کرده بود و یکی از رفیقان

میرزا تیغ انداخت بر خود او رسید میرزا منع کرد که فرزند او در زمان حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم از مادر تولد کرده همان زمان بسخن کرد و گفت من خدایم آخر حضرت جبرئیل علیه السلام او را انجا بند کرد میرزا گفت که میبرا با
گفت هر وقتی که جسته از جیحون گذشت خراسان را گرفت ما و راءالنهر را دیگری گرفت میبرایم القصه میرزا روان شد
بعد از سه ماه بختا آمد پادشاه ختا انعام بسیاری از هر اجناس چهار هزار انعام کرد چهار هزار غلام ختایی داد
بعد از آن میرزا بجانب ولایت روان شد میرزا را و آمدن گذارید فصلی از واقعه صاحبقران شنوید

داستان دو نیم ساله یورش صاحبقران بجانب دشت قپچاق و ملک اروس و فتح آن بلاد

القصه چون صاحبقران یورش کرده بقلعه ترکستان رسید خواجه احمد یسوی قدس سره را ملازمت کرد و گفتند انجا قلعه ایست ارقیا نام هفت روزه راه دور طایفه ترکمان یوزوران قلعه اند خود را از نسل افراسیاب میگیرند پسر ارغون خان ترکمان میشوند پنج برادرند در وقت ایلچیان آن پنج برادر آمدند و در نامه ایشان این قطعه را نوشته بودند که پنج برادر ارقیایم دریاول آفتاب رایم ما ملک زمین همه گرفتیم اکنون بتنگ شمایم هر که ام خندها کرده گفته اند که ما ملک زمین همه گرفتیم عقیده کرده اند که غیر از قیا جای دیگر نباشد صاحبقران امر کرد میرزا عمر شیخ جواب گفته فرستاد جواب مرد و لگاه توز آزار میگفت خدای خلق باییم چهار به نیم پشه اورا خوشند و سزا که ما خدایم القصه صاحبقران از ترکستان سوار شده رفته قبل کرد اول ایشان بجنگ برامدند بعد که کثرت لشکر صاحبقران را دیدند قبل شدند قافیه ایشان تنگ شده نامه فرستادند که

نظم پنج برادر ارقیایم در مخطه بلا که مبتلایم شاها تو عزیز ملک مصری در خوان گناه کار مایم ما را که بضاعت مزجات شرمنده ز حضرت شمایم بر حالت زار ما ببخشای از فضل کرم که بینوایم القصه

صاحبقران ایشانرا بخشید که آمده ملازمت کردند بعد از آن صاحبقران میرزا شاه رخ را قراول کرده روان شد تا بجنگ طاق رسیدند آب نیافتند بعد بالای طاق رسیدند بالای کوه برامده تماشا ها کردند مناره از سنگ ساختند عبد الله خان اوزبک که انجا مسجدی میسازد و از انجا بمنزل آتاغ عوز رسیدند ایلچیان توقتمش خان آمدند ایلچیان را رخصت ندادند که توقتمش خان نگریزد خان غافل ماند تا باب توبل رسیدند از انجا گذشتند چهار ماه بود که لشکر راه میرفتند نا ز بجا نمید امیشد صاحبقران حکم کرد که کسی یلکا را تا اله خود خود او نیز یلکا زناله بخورد بعد طرح شکار انداخت در یک روز صد هزار آهو صید کردند مردم غیر از گوشت صید دیگر چیزی نمیخوردند انجا لشکر را کوروک دید اما میرزا شاه رخ یک منزل پیش میرفت تا بجایی رسید که آتش کرده اند کس فرستاد خانه خرگاهی دو عورت را گرفته آوردند میرزا پرسید گفتند ما از قوم منغت میباشیم آمدن صاحبقران از ایل ما شنیده گریختند ما هر دو بیوه بودیم ما را کسی نبود میرزا در میانه جای جنگل فرامدن هر چند انجمو رمنع کردند قوم منغت بدامنه کوه بودند آن دو عورت را جانوس مانده بودند رفته خبر دادند آمده اطراف جنگل را آتش زدند هر که میبرامد کشته میشد میرزا از خواب بیدار شد که آتش زبانه میزد سوار شده در افتاد هر که میبرامد میکشتند اسب میرزا در گل مانده افتاد گرفته بربستند تغرا کردن

ایلکو تیمور رسید اسب او برا ورد و نزدیک صاحبقران آمده بیان واقعه کرد کفت صاحبقران شب باشب آمده ایل
منغت را همه را کرفته بقتل رسانیدند یک زن شوهر کریخته نزد میران شاه آمده بغلامی مقرر نمود صاحبقران شنید که
میران شاه بکزن مرد را نکاه داشته است کس فرستاد میران شاه کفت غلام منسند بعد از چند وقت بملک خود
رفتند باقیمانده قوم منغت از نسل آن زن شوهر شدند اما میرزا شاه رخ را کرفته نزد توقتمش خان آوردند
در کنار آب اتل نشسته بود خان فرمود که سرداران منغت را بجانب اشترخان نزدیک آی تکین خان برند
القصه سرداران منغت باشترخان رسیدند آنوقت یکپاره از قوم اوزبک را توره های اشترخان میکفتند
آنجا بودند ایشان از قوم جوجی خان بودند قتلق تیمور خان که جد هشتم خاقان معظم ابو الخیر خان است القصه
میرزا شاه رخ را میبردند قریب قشلق تیمور خان رسیدند دو شاخه در کردن میرزا کریخت میرفت تا روز شد حیران
بود که ام جانب رود بناکاه یولبرسی برآمد در آن وقت جوانی سوار از پوست ببر خفتان پوشیده رسیده
چنان تیغی بر یولبرس زد که افتاد میرزا آفرین کرد از میرزا پرسید که چه کسی میرزا بجز راستی چاره ندید قصه
واقعه را کفت آن جوان کفت من قتلق تیمور خان نام دارم نامه توقتمش خان بمن آمده بود که بدون بیامن
زفتم میدانم که پدر تو جهانکیر است ترا اینکی کنم درین وقت سرداران منغت بازده رسیدند خان میرزا را کفت
درون جوی پنهان شو میرزا غوطه در جوی آب زد قوم منغت رسیدند پرسیدند که چنین کسی دیده خان کفت
همین ساعت کذشته رفت ایشانان هر چند کاوفتند نیافتند اما قتلق تیمور خان میرزا را بقوش خود آورده
چند روز ضیافت کرد دیکاهی میرزا همراه قتلق تیمور خان نشسته بود سیاه پوشی در عقب در استاده هر کس میبرد
بشت میز خان برامد مشت زده غلط شد آخر میرزا شاه رخ برامد تلاشی بسیاری کرد میرزا بر زمین زد خواست که
سر برد کفت دست نکاهدار که من خویش توام برادر زاده تو میشوم سلطان محمد ابن میرزا جهانکیرم که از ملک ختا
از سد یاجوج ماجوج دیده ام خبر او چند بار بصاحبقران آمده بود دیکر آنکه میرزا جهانکیر وصیت کرده بود که من این
تنها را که در دیار تافته بودم استین بود القصه میرزا شاه رخ برادر زاده را در کنار کرفت میرزا پرسید که
چکونه دانستی کفت شکر خود را در زیر جامه ریکط شده ام زور آزمایی کردم بعد از آن میرزا شاه رخ بهمراهی
میرزا سلطان محمد بر سر قوم اشترخان رفت که آنها را ایل کرده نزدیک صاحبقران رود اما قتلق تیمور خان
کفت بما نامه بنویس که اکر کسی بر سر ما آید بما دخل نکند میرزا امان نامه نوشته داد و رفته مردم اشتر
خان را بشرف اسلام مشرف کرد اما صاحبقران از کنار الغ طاق عثمان بها در را بسر ایل اشترخان فرستاده
بود ایل مذکور با میدامان نامه میرزا شاه رخ بحضور حضرت آمده بودند که عثمان بهادر آمده همه را کرفت آنجا
پسر قتلق تیمور خان احمد خان نام داشت بشکار رفته بود القصه ایشانان هر چند نامه میرزا شاه رخ را
نمودند قبول نکرد زیرا که آن ایل دولتمند بودند عثمان بهادر بخود فکری کرد کفت همه ایشانان را قتل میکنم اموال
آنها را میکیرم خبر بصاحبقران که میبرد اکر صاحبقران شنوند که مردم امان داده را قتل کرده است او را نخواهد کذاشت

حرص دنیا باین وادی آورده آن ایل قریب ده هزار کس بودند همه را قتل کرد مردم خود را هم داد که بصاحبقران
نگویند نزد صاحبقران بکنار آب تبل رسید گفت ایل جته گریخته بملک اروس رفته اند اما احمد خان پسر قتلق تیمورخان
از شکار آمده دید که همه را قتل عام کرده اند حیران شد از میانه مرده ها مردی را یافت آمد گفت لعنت بر پدر تو
که مارا بعد نامه شاهرخ خام کرده بقتل داد احمد خان پریشان شده بجانب صاحبقران روان شد در سر سواری
رسید دست بکیله صاحبقران زد گفت پسر ترا نیکو یاد کردیم صاحبقران خبر پسر و نبیره را شنیده ذوق کرد احمد خان
واقعه عثمان بهادر را گفت صاحبقران بهادر را طلب کرد او منکر شد صاحبقران بشرع انداخت احمد خان مع
رفیقان گواهی دادند عثمان بهادر را مع مردم او باحمد خان داد که بخون پدرت بکش اما احمد خان
بخشید اما احمد خان همیشه ملازم رکاب بود با میر اما صاحبقران در کنار چشمه اتل تو قمش خان رسید تو قمش
چنان لشکر جمع کرده بود که چشم روزگار ندیده بود و آب چشمه اتل را صاحبی کرده بود لشکر صاحبقران تشنه
لب رسیده فرود آمده بود و یک آب نداد العطش از لشکر امیر برآمد صاحبقران نامه نوشته با ایکو تیمور و دیگر
تو قمش خان برده بده مارا بگذار که از چشمه آب برداریم ایکو تیمور طغا سوار شده بکنار قول جته رسید
گفت الچیم اورا نزد تو قمش خان آوردند جمع سرداران جته نشسته بودند خان پرسید که کیست گفتند
الچی است قریب رسیده فرا آمد گفتند اسب خود را بگذار گفت هرگز اسب خود را از خود جدا نکنم اسب را کوتل گرفته
بکنار خان رسید نامه را آورده بدست خان داد عقب آمده نشست جلو اسب در دست نامه را خواندند نوشته
بودند که ما نیکیها در حق تو کردیم تو قدر نیکی مارا ندانستی آیا که حق همه مردم است بروی ما بسته بگذار تا آب
چشمه را باهم خوریم قبول نکرد آب طعام آوردند گفت روزه دارم سوار شده بر لب چشمه آمده فرا آمد لشکر را
پر آب کرد خبر تو قمش خان رسید گفت نگذارید که آب ببرد قصد او کردند لشکر را بکتف خود گرفته جنگ میکرد
تا هر دو دست او را قلم کردند غوغا برآمد صاحبقران شنیده سوار شد وقتی خود را رسانید که ایکو تیمور روح از تن
نزع سر او را در کنار گرفت او بدیدار حضرت بودند لشکر کرده جان داد او مرده او را بسمرقند فرستادند اما
صاحبقران برای آب فرمود که چاه کنند مقدار قد آدم کنده بودند که میلی پیدا شد آب فواره زده از آن
میل پریدن گرفت چون آب جاری شد اما آب چشمه اتل خشک شد این از اقبال صاحبقران بود جای دیگر
چاه کندن صندوقچه برآمد که عددی نوشته طرفه خطر داشت بنزد یک صاحبقران آوردند میرزا سیف الدین
خواند نوشته برای باغ افراسیاب بیست عدد ناوه و فواره فرستادیم مدفون در شهر یار بود معلوم شد که
آن زمین باغی بوده است در آن وقت آب را بفواره میبرده اند صاحبقران مع لشکر شاد شدند روز دیگر
هر دو لشکر در آق بل یکدیگر صف آراستند صاحبقران لشکر خود را هفت صف ترتیب داده هر صف را بسرداری
داده دست راست را با میرزا عمرشیخ داد امرای صد رجات تابع او کرد علم بغیدی بر سر او بود در لشکر او
نیز هفت علم بود هر علم نشانه یک سرو از جانب دست چپ را بمیران شاه داد جمیع امرای خراسان را باو

تابع

تابع کرد علم سرخی بر سر او بود آنجا نیز هفت علم بود هر علم نشانهٔ یکسر داری جمیع اُمرای تومان را در عقب لشکر
جای داد مع امیر بایزید جلایر در لشکر او نیز هفت علم بود نشانهٔ هفت سوار امیر بیان سلدوز زر مع
اُمرای تومانات در پیش روی لشکر مقرر کرد آن در لشکر صاحبقران صد هفتاد کرنا پانصد نقاره هشتاد
کوس مرنو اختند غلغله در گردون افتاده بود و نقیبان از دو جهت در آمده فقابت معرکهٔ میدان بجای
آوردند خود صاحبقران بر بالای بلندی بر آمده استاده بود میر برکه طبل صحاب را بر پا کرده بود آن روز
صاحبقران از زیر علم مرکب دوانیده خود صفها را میان راست تمام بیا باشرا علم فرو گرفته بود هر سر گروه وقت
لشکر خود بود ناگاه قراولان لشکر اوزبک پیدا شدند علم توقمتش خان در هوا میآمد قیاس دران بند گرده
بودند خان نیز لشکر خود را برسم چنگیز خانه صف آراسته کرده بود هر جا هر جا توپ توپ استاده بودند
جمو زادهٔ شهزاده کلان جوجی نژاد در اطراف او بودند مثل تاش تیمور اغلان بیک یارق اغلان امرای و
صف زدند صاحبقران فرمود که در میان میدان خیمه بر پا کردند بخیمه رفته دو رکعت نماز برای بر آمدن حاجات
برخواند سپاه دشمن آفرین کردند میر برکه مع علامهٔ قضا زاده میر سید شریف جرجانی رحمهم الله مع جماعه
ملا صد هزار مرتبه سورهٔ انا فتحنا را خواندند مشت خاک را دم هدا الوجوه کو یان بجانب دشمنان انداختند ناگاه
سواری از سپاه جته در میدان آمد نیزهٔ درازی بر دست گرفته طلب کار گفته فریاد کرد از جانب صاحبقران
قلیچ ارسلان نیزهٔ هلاکو خان در دست موی سر تا کمر بیزی در جلو آن جوانانکه در میدان بود دید که بر نمی
همرکاب او میآید گریخت قلیچ ارسلان در میدان استاد آن گریخته یکی از شهزاده کلان جوجی نژاد بود
بیک یارق برادر او رسیده که چرا گریختی او واقعه بیان کرد بیک یارق در غضب شده از کمر او گرفته بر زمین
زد که گردنش شکست گفت ناموس مردوم را بباد دادی دب گرده آمده سر راه قلیچ ارسلان را گرفت
نیزه حواله کرد از یکجانب ایلغمش اغلان که خود را باد طرف جنگ میکرفته به بیک یارق عهد کرده بود که
هر جا که تو روی من نیز بروم او یکجانب قلیچ ارسلان آمده نیزه انداختند اما هر کدام آنها را در تقابل
هزار کس میدیدند هر دو از دو جهت نیزه حواله کردند قلیچ ارسلان خود را دیگر دیده پیچ تافت نیزهٔ هر دو
گذراشده این هر دو چپ و راست شدند قلیچ ارسلان از گریبان هر دو گرفته پیش کشید قامت هر دو را کنده چنان
کله بر کله یکدیگر زد که مغز سر هر دو از راه دماغ بر زمین ریخت غریو از دو دریای لشکر بر آمد همان زمان صاحبقران
خلعت خاص خود را بقلیچ ارسلان فرستاد از جانب جته یکی اسب انداختند از اینجانب میرزا عمر شیخ اسب انداخت
تا بزیر علم ایشان رساند از یکطرف میران شاه مع اُمرای هزاره جات یکی حمله کرده تا بزیر علم برد از آنجانب قسیله
بود و ازین طرف قوم جلایر در افتادند چنان جنگی شد که آفتاب را کسی نمیدید نظم ز سم ستوران درین پهن دشت
زمین شش شد آسمان گشت هشت آن روز در جلو صاحبقران چهار هزار تفنگ انداز بود مرده مثل مر بند یک تن
افتاده بود سر چون گوی خون چون جوی دست شیران حقیقت فیلان آه ناله کشتگان بر این گنبد گردان پیچید

بدر میرفت پدر را پروای پسر و پسر را پروای پدر ابر اجل خیمه زده باران مرگ میبارید بازار ملک الموت گرم شده
چنان جنگ مغلوبه شد که روز چون شب سیاه شده بود و چنانچه خواجه عبد الله هاتفی گوید نظم دو لشکر چو کوهی گران
جنگ گاه رسیدند و در جلوه گاه سپاه نخستین دلیران فولاد شصت کشودند شصت و بستند درخت افگنی
کرو شاخ درخت خدنگ از دو جانب روا رو گرفت بروی زمین خون دوادو گرفت و باده برامد ز هر دو
کمان خم چو ابروی جانان شده زهر گوشه غارتگری جان شده القصه توقتمش خان دید که سپاه او زبون
شده در غضب گشته مع پنجاه هزار سردار قوم اغلان یکی اسب تاختند اول آمده صف امیر بیان سلدوز را که در پیش
روی لشکر بود ویران کرد بعد صف عمر شیخ را مثل بلای ناگهان خود را زده صف صاحبقران رسانیده بر هم
صف زد هرگز کسی چنین مصاف نکرده بود و سپاه جغته دو فریق شده از پیش از پس تیغ در ایل جغتای ماندند که
صاحبقران میخواست خود اسب ماند اما قاآن نمیکنند اشتند عجایب عاید شد که علم طوق جیاب در سپاه جغته فرو ورده
هر که زخمدار شد فاقه لشکر امیر تنگ شده در مناجات در آمدند که ناگاه از جانب اشتر خان گروهی برامد
هفت علم نمودار شد که نشانه هفت سردار بود قریب سی هزار کس بودند جوان سپاه بودند پیش پیش میامدند
هنگامه را و یکی تازیانه بگردد سر و جلوه در آورده نعره کشیده دولت دولت امیر تیمور گفته یکی اسب ماندند
ایشانان پسران امیر تیمور بودند میرزا شاه رخ با همراهی سلطان محمد خود را در قلب لشکر جغته زدند علم طوق جیاب را
جدا کردند علم توقتمش خان را فرو ور روند لشکر خان ویران شد میرزا شاه رخ رسید صاحبقران از زیارت کرد
میرزا سلطان محمد را انجا اکرد صاحبقران بوی میرزا جانکه را از دو یافت در پهلوی راست خود جای داد و توقتمش خان
باز لشکر خود را جمع کرده دوانیده رسید میرزا شاه رخ فاتحه گرفته یکی اسب ماند آن روز تا شب جنگ بود و تا
سحر بود که رکابچان بر رکاب میرزا شاه رخ رسیده گذشت میرزا دید که خان میرود اسب از پی او ماند خان دید که
سپاه جغته به هر طرف میگریختند ناچار یکه تنها گریخته بجانب ایل روان شد میرزا شاه رخ در پی خان میرفت اما سپاه دو
قبیله اوزبک بجانب شمالی دشت قپچاق تا دامنه ملک اروس نشسته بودند از دو لشکر از احوال ایشان هیچ
کس خبردار نشد سپاه اوزبک شکست یافته هر کدام هر جانب بدر رفتند اساس کوکبه خان به صاحبقران افتاد
از میرزا شاه رخ اثری نیافتند

داستان رفتن میرزا شاه رخ از پی توقتمش خان و قتل کردن او

اما میرزا شاه رخ در پی خان میرفت قریب نیم روز بود که بخان رسید خان دست بکمان
برده تیری بجانب میرزا انداخت بر اسب میرزا رسید تا پر غرق شد میرزا سر مرده اسب بزمین افتاد خان دید که
میرزا در زیر مرده اسب مانده است آمده میخواست که سر میرزا را برد بناگاه گردی برآمد خان دید است که صاحبقران
باشد و گریز شده بقبیله سرای رسید دیدند توقتمش خان میآید پرسیدند که خبر چیست خان گفت شکست خورده
میآیم اینک امیر تیمور رسید ایل اوزبک حیران شدند که اگر بخان حمایت شوند از تیغ صاحبقران ترسیدند
بیچاره گفتند که خان فرار بسته به هیچ یاره و دیگر اندیشه نمک کردند اسبی بخان دادند گفتند غائب دور من ست

سی دو قبیله در بلی یکدیگر است برو تا جا رخان بایل دورمن رفت اما میرزا شاه رخ در زیر مرده اسب بود آن
کرد خیل آهو بود چون قشقا رسیده بود از زیر مرده اسب خود را جدا کرد پیاده در پی خان روان بر بلندی
برآمده دید که خرگاه بسیاری مینماید این قبیله سرای بود میرزا آمده معلوم کرد که من میرزا شاه رخم خان را
پرسید گفتند گذشته بایل دورمن رفت میرزا گفت چرا الحال گرفتید گفتند مدتی نمک او را خورده بودیم میرزا را
اسبی سوار کردند در پی خان بقبیله دورمن رفت میرزا عهد کرد که تا او را نکشد نگردد بایل سرای
گفت اگر پدرم آید سلام مرا رسانید خان بایل دورمن رسید در کناره فرود آمده خبر فرستاد سرداران
همه یکجا جمع شده کنکاش کردند که خان را گرفته بدهند خان روی در ایشان نموده داشت گفت مرا ایل سرای
نگرفتند شما چگونه میگیرید همه شما از نمک خورده ام مرا بکشند یا بدبایل بروم ایشان را رحم آمد بگذاشتند
اما چیزی ندادند گذشته رفت میرزا از پی او رسید خان گفته بود که شاه رخ در پی من است برآمده میرزا را
دیدند میرزا با توقف در پی خان روان شد خان بطرف جای ایل قتغن رسید بروی بیک سردار ایشان
بود خان گریه ها کرد ایل سرای و دورمن یاری نکردند گفت بروی بیک مرد بغیرت بود همه قوم را جمع کرد
از کنه قسم یاد کردند که در خدمت خان جانبازی کنیم درین وقت میرزا رسید بروی بیک پسرش تردی
را فرستاد که سر میرزا را بیار تا خاطر خان جمع شود تردی بیک رسیده سد راه شد میرزا نیزه او را ربود بر سینه اش
زد که از پشتش سر برآورد قوم قتغن یکباره بر سر میرزا ریختند اسب میرزا را به تیر زدند پیاده شد پای میرزا بکیان
مرده بند شده افتاد میرزا را گرفته بستند بروی بیک امر بقتل کرد اما بروی بیک دختری داشت آی چیچک نام رسید
میرزا را دیده از دست جلاد جدا کرد و به پدرش گفت این پسر را که میکشی جواب پدر او را چه میگوی پدر اول جواب
پدر او را بگوی بعد پسر را بکش القصه میرزا را بند کردند اما صاحبقران کوچ کرده بایل سرای آمد از آنجا
بایل دورمن روان شد خبر میرزا شاه رخ را شنیده خبر بایل قتغن رسید که اینک امیر تیمور رسید ایل قتغن
پشیمان شده نزد یک بروی بیک آمدند که خان را گرفته بدهند بروی بیک قبول نکرد خان را اسب سر و پا داده
بجانب یوز فرستادند دختر او آمده میرزا را از بند نجات داد و گفت صبر کن اینک پدرت رسید میرزا قبول
نکرد و همان شب اسبی گرفته در پی خان رفت دختر خط از میرزا گرفت که او را امان بدهند اما صاحبقران شنید که
قوم قتغن بمیرزا بدی کرده اند همه را قتل فرمود که تا چهل هزار ار کشته شد تمام مرد و زن را قتل کردند دختر گفت
من خط امان دارم بصاحبقران آوردند مضمون خط آن بود که پدر بزرگوار غیر از آن دختر در قوم قتغن
هیچکس را امان ندهند آن دختر را نیکو رعایت کنند امر فرمود که باقیمانده ایل قتغن را قتل کنند آن دختر را
بفولاد خان دادند که از نسل چنگیز خان بود و باقیمانده قوم قتغن از نسل آن دختر شد اما صاحبقران در پی
روان شد اکنون از میرزا شاه رخ و توقمش خان بشنوید خان بایل یوز آمده سرداران ایل خان را بند
کردند که مارا باعث تو امیر تیمور اسیر خواهد کرد وقتی بود که میرزا رسید شور از بر آمد میرزا را فرا ورده هم

خاطر ابر بسته دید میرزا ذوقی کرده پیش نشست اما خان انکلیس را او اکرده بدر رفت میرزا خبردار شده تیغ
در کمر بسته در پای خان روان شد اما خان داشت که هر جا رود و او رهگیر شد در راه شب نماز گذشته چیزهای
او را پوشیده با ایل بیمان آمد که طوی داشتند خان را نشناختند خفتن طلب کرده آتش دادند هنوز خان
بیچاره لقمه نا خورده میرزا برآمد خان سوار شده بدر رفت اما میرزا که آمد سرداران از میرزا طعام آورده اند
میرزا را رعایت ها کردند میرزا خان را پرسید واقعه را گفتند میرزا نیز از پی او رفت القصه
میرزا از پی دوید او زیک تعاقب کرده بقرم دره رسید که آن طرف ملک اروس بود قلعه آزاق
آنجا بود حاکم آزاق کولاطاوس نام مردی بود شکار میرفت آن وقت در ملک اروس دختری پادشاه
بود پای تخت او را مسکاو میسامیدند نام آندختر آق شیخ بناگاه کولاطاوس دید که گردی آمد مردی
از میان گرد و غبار برآمده رسید هنوز لب بتکلم نا کشاده در پای او جوانی رسید که مسلح بود میرزا دید که
جمعی از سپاه اروس استاده اند اما خان میرزا را دید هر چند اسب را برانگیخت که گریزد اسب فرو مانده
بود اصلا نجنبید میرزا رسیده چنان تیغ بر کمرش زد که چون خیار قلم کرد کولاطاوس در تعجب ماند میرزا
فرامده سر خان را بریده در فتراک آویخت کولاطاوس پرسید چه کسی میرزا زبان او را نفهمید مردی را یافتند
ترجمان شد میرزا شاهرخ واقعه خود را از ابتدا تا انتها تقریر نمود بمردانگی میرزا آفرین کرد و ترجمان گفت که
بمیرزا بگو که چند روزی مهمان ما باشد القصه میرزا را بقلعه آزاق در آورد اکثر مسلمانان آنجا بودند
میرزا شاهرخ ایشان را جمع کرده مرده توقتمش را جنازه خوانده دفن کرد این شد که تاقرم دره پیش
میماندند زیرا که میرزا خان را تا قرم دره پیش کرده بود القصه کولاطاوس بشراب خوردن نشسته
میرزا شراب نخورد گفت بمذهب ما حرام است اما کنیزک دردر گوش ساقی آن بزم بود بمیرزا ذوق آورده
بود همه را آن کنیزک شراب داده مست کرده نزدیک میرزا آمده از خواب بیدار کرده گفت همه را مست
کردم آنچه خاطر تو خواهد کاره باش میرزا اندیشه نمک کرد او بسیار سعی کرد میرزا مشتی زد که دندان او شکست
لب او کفید حیران شد که کفیده لب را چه جرح گوید فردا بخواجه اش گفت که مرا این جوان قصد کرد من تن
ندادم مرا مشتی زد در غضب شد میرزا را فرمود در غفلت بر بستند بجانب قلعه مسکاو نزدیک آق شیخ فرستاد
میرزا را در رفتن کذرید شما ده کلمه از صاحبقران شنوید در پای میرزا شاه رخ بدر قبیله از قبیل ادر بیکه
میرسید ایشان ایل میشدند خبر میرزا را بیان میکردند صاحبقران ایشان را کوچانیده میآورد القصه
امیر بجانب آزاق متوجه شد کولاطاوس شنیده قتل شد آنده اطراف را گرفتند صاحبقران خبر یافت که میرزا
شاهرخ را بند کرده بمسکاو نزد آق شیخ فرستاده اند امیر پریشان شد کولاطاوس نامه نوشته فرستاد که
هر کس که درین شهر کهنه در اید زنبوران وطن کرده اند اکر دین شما برحق است از این شهر کهنه خبر گیرید
تا دین شما در ایم صاحبقران صد کس را فرستاد رفته برآمدند حیران شد مردم منع کردند که چکار دارید

بحالش که در دید صاحبقران قبول نکرد و بعد تهجد خوانده مراقبه کرد آواز شنیدند که شیشه بر سر پوشیده و راه
وا نشستند که از غیب بود و شیشه مثل غوغا صاحبان بر سر کرده تمام جای خود را پوشیده هفت کس دیگر برفاقت امیر
روان شدند از رخنه قلعه در آمدند چون درون شهر در آمدند دیدند آدمانیکه فرستاده بودند همه ورم
کرده مرده اند سر و چشم ایشان معلوم نمیدیدند که از هر سوراخ ویرانه صد هزار زنبور بر آمدن گرفت و در آن
شهر عمارتهای عالی بود و معلوم شد که زنبوران آن صد کس زهر زده اند بصاحبقران نیز در افتادند اما همه
جای ایشان مضبوط بود و بجایی آمدند که حوالی از درون آن آواز خواندن میآید در آمدند حجره‌ای ایشان
را دیده گریخته بخانقه در آمد از پای او در آمدند دیدند که مردی زرد نیشه دق دق میلرزد مویش سفید شده ناگهه
افتاده از یک گوشش او قطره خون میچکید هرچند پرسیدند او سخن نمیکرد چندان صاحبقران بهر زبان سخن
کردم نزد او آمد زنبوران گرد گرد او میکشتند او را نمیگزیدند صاحبقران در زیر بغل گرفته روان شد از کثرت
از پری پشت خمیری شده بود زنبوران در پای او روان شدند آنقدر زنبور بر آمد که آفتاب را کس نمیدید
زنبوران یکی بسپاه صاحبقران در افتادند هر کس بهر طرف گریخت امیر دید که قباحت شد ناچار آن مرد را برد و
مثل گوسفند گریخته بشهر در آمدند زنبوران در پای او رفتند امیر گفت از حال او خبر بگیرم میشود و شب بجایی
رفته گرفته آن مرد را بزنجیر بسته ماندند هرچند حرف پرسیدند سخن نکرد آخر زنجیر را پاره کرده گریخت چنان چالاک
بود که اسب باو نمیرسید هفت مرتبه آورده‌اند پاره کرده گریخت اینده فعه بموی سرش بسته ماندند هرچند زور کرد
نتوانست پاره کردن تا آفتاب سر کشیده بود که لشکر زنبور بوی آن پیر را یافته آمدند سپاه امیر هرکه ام بهر طرف
شتر بسیاری از سپاه امیر گم شد چون شب شد سپاه امیر آمدند زنبوران رفته بودند مردم سپاه اسباب و کوچ را
بجای دیگر بردند امیر صاحبقران بآن پیر گفت اگر سخن نگویی با همراه زنبوران ترا میسوزانم هرچند گردم نزد
روز دیگر باز زنبوران توده شدند و در اطراف او هیمه بسیاری توده کرده بودند آتش گیرانیدند مثل زنبو
ران سوختند فردا دیدند که آن مرد مویش بسته در میان آتش نشسته غریو بر آمد امیر فرمود آتش را
آب زدند و دانستند که آن مرد ولی بوده است در قدم او افتاد و بعد از آن سه روز آواز آمد که بو پایان هو
دیدند که حضرت شاه نقشبند رسیدند همه ایشان را ملازمت کردند صاحبقران حیران شد ایشان گفتند
این بیگاه از بخارا بر آمدیم این پیر را در سخن آریم آخر و بجانب خواجه بسیار نگاه کرد و گفتند ای نفسانی
منم بهاء الدین آنچه بتو حضرت شاه مردان گفته بودند منم در قدم ایشان افتاد و دست او را کشیدند
پیر گفت من کشفولت نام دارم شاه مردان آمده آذوق گنده را گرفتند آن وقت آباد بود این زنبوران
حضرت علی را دعا کردند دشمنان را چشم کافتند آذوق گنده را بایشان دادند مردم گریخته شهر نو
بنا کردند من بجنگ بر آمدم این خون که از گوش من میچکد از ضرب ذو الفقار ایشان است بعد مسلمان
شدم ایشان توصیف بهاء الدین کردند من آرزوی ایشان بردم حضرت شاه مردان دعا کردند که

اورا بمینی بهتری من گفتم دعا کشید گوش من صحبت شو و گفتند این تشنهٔ ما باشد اما غذای من عسل ست
هر روز زنبوران بمن عسل میدهند حضرت شاه مردان مرا بزنبوران سپرده بودند مشکه نوختم از شهر رفت
انجیل بود که میخواندم آخر گفت اگر دیوانه رو بدرگاه تو قربانست خدایا جان مرا برد و در حق گفته جان بحق
تسلیم کرد همه گریه ها کردند جنازه خوانده در خاک دفن کردند حضرت شاه نقشبند برگشتند گفتند ای لنگ
تیمور هر جا که در مانی پیرم نقشبند گوی و اما صاحبقران قبل از مردن کنقو ملت گفتند مرا نصیحت کن گفت
بگوش هوش بنوش این سه کلمه را هر که هم عمر یا گفته تو نیز مقدار عقل خود تصرف کن مولانا شرف جامی الاعظم
چند مثنی در بیوفائی دنیا گفته اند بیت نگار دست گیتی ولی بیوفا بود شیوهٔ بیوفایان جفا بپری زهر سعت زهر
چمن بنیاد بخت تکیه مکن یقین درین کاخ زهر آبه لاجورد سلامت کسی جان شیرین نبرد درین آب
نوسی شهر ترند شنو پند من دل بدنیا مبند کسانی که دل بر جهان بسته اند بسنگ جفا شیشه شکسته اند
زیاران درین یکی یاد کن یکی فکر آبا و اجداد کن همه زیر خاکند افسرده دل همه ناتوانان کشته پابگل
همه سر به بنیاد بهم رشته اند بهم گرفتند یکسر شدند ازین کاروان نیز کردی تنها دل چون جرس پر زدردی تنها
کجا رفت آبا و آدم صفی کجا رفت غرقاب نوح نبی کجا رفت کشتی طوفان او کجا رفت یافث کو یاران او کجا رفت
چنگیز رستم خصال بنو دشس بخون بختین ونقصان که آن قوم خون ریز بیداد کر که طوفان نوح قیامت اثر کو
آن شورش قوم وحشت نیا بکشتند خلق همه بیگناه کجا شد هلاکوی خون ریز زشت فقط وفقر عمر او و تورشت بسی خنجر
ناحق ورا مد بجوش بسی فتنه آمد بجوش خروش غرض اینکه انجرج کهنه نزاد ازین فتنه بسیار داد و بیداد
برفتند یاران کنون دور ماست همان چرخ فرتوت کهنه بجاست تو ام وز زایشان یکی آوری گرفتار داریم
بلا و غم او زان خرمن نوح یکدانه بمیدیش از مرد فرزانه زآب فنا اشیای اجل بکروش ورا بدچه کرد دغل
مدارای ازین و رطهٔ جای گریز شو و عاقبت بکرت ریز ریز ازین نکته خواندم کتاب سخن شه سروران روان
داستان از این القصه بعد از نصایح پیر اشتغال کرد صاحبقران کوچ کرده بازاق نو آمده محاصره کرد و آ
ترسایان شنیده ند که کتاب انجیل ازان پیر بدست صاحبقران افتاده که حضرت عیسی علیه السلام خود نوشته اند
مجمع ملایان او جمع شده نامه به صاحبقران فرستادند که ما را رخصت دهید برآمده انجیل را زیارت کنیم
صاحبقران قبول کرد چهار هزار کس از ملایان اروس همه موی سفید موی سر کذاشته بتها بصورت
مریم عیسی در گردن اکثر ایشان ناقوسها داشتند که مرفوختند بزبان اروسی چیزی میخواندند و اما صاحبقران
چادر سرخ برپا کرده انجیل در بر تخت نهاده بود و ایشان رسیدند گفتند اول انجیل را زیارت کنیم بعد صاحبقران
ترجمان ایشانان را بایان خیمه آوردند گفتند ما مردم لباس سرخ خیمه سرخ را بد میداریم پیغامبر ما عیسی علیه السلام
بد گفته اند فرمودند که خیمهٔ سیاه برپا کردند همه در آمده انجیل را سجده کردند بعد بکرنش امیر آمدند که
چنگیز خانزاده یا نقد شروع برپا میشد در آمده یکی صاحبقران از سجده کردند زیرا که سجده تحیت در دین ایشان

فرض بود بر پادشاه خود را صاحبقران منع نکرد مردم گفتند چرا منع نکردی امیر گفت من امر نکردم که بر سجده
کشیدند ترسایان انجیل را طلب کردند امیر گفت اگر قلعه و زر و ارق را بدهید انجیل را بگیرید ایشان گفتند ما بدین
شما نبید را بهم صاحبقران گفت جزیه قبول کنید آمده بکولاطاوس گفتند شهر را بده انجیل را بگیریم او
قبول نکرد مردم هجوم عام کردند گفت اگر مقصود شما گرفتن انجیل است من گرفته بدهم سوگند داشت با دجره تاثیر میکرد گوشه
بلشکر صاحبقران تنها در آمد مردم را قلم کردن گرفت بزبان اروسی میگفت منم کولاطاوس بگرفتن انجیل آمده ام
بصاحبقران گفتند مردم بامر صاحبقران و شاه رخ به منبر دویدند امر کرد که بزنید هر کس با دجره بمیزد تاثیر میکرد
تا بدرگاه صاحبقران رسید میرزا عمر شیخ را فرمود چنان تیر ده شاخه بهر دو چشم او زد که بروی افتاد سر
او را بریده نزد پدر آورد این تعلیم را باو صاحبقران گفته بود مردم قلعه را دادند انجیل را داده هزار کیسه زر
ایشان را گرفته چند روزی در آنجا بودند بعد بجانب قلعه قرم متوجه شدند القصه آمده قلعه قرم را محاصره
کردند تا چهل روز شبی ناله بدادی بگوش صاحبقران رسید تنها برآمده دید که جوانی نشسته تنی در پیش نهاده
گریه میکند حاجت میخواهد صاحبقران او را گرفته آورد و تا بیند اشت که چه میگوید ترجمان طلب کرد پرسیدند
گفت من سمرجنت نام دارم پدران من از قدیم پادشاه گذشته اند حالا مدتی است که این دختر خروج
کرده ملک را از من گرفته است از بت میخواهم که باز مرا پادشاه کند صاحبقران گفت من عهد کردم که ترا
باز پادشاه کنم او گفت من نیز نیکی بکنم این قلعه سیلی و اردو لب خندق آب خندق بدریا متصل است اگر
براست تا بند آب کم کم کرده باز رود که از صفه قلعه بدرون ریزد اگر عجب تا بند کم کم باز بدریا زود که
در خندق هیچ نماند صاحبقران بر سر سیل آمد فرمود براست تا بند تافتند آب از سر دیوار شهر بدرون
ریختند گرفت مردم جای گریختن نیافتند همه مثل موش ورم کرده مردند شهر ویران شد بعد بچپ تافتند
آبها گریخت صاحبقران درون شهر در آمده جمیع مالهای آن مردم را گرفتند شصد هزار کس بیشتر مرده
بود امیر را القلعه قرم گذرید فصلی از میرزا شاه رخ شنوید چهل مرد یکه بامر کولاطاوس میرزا را
بسته میبردند در کناره بیشه بشراب خوردن نشستند در حین شراب خوردن بیکدیگر خصم شدند
بعالم آب بیست کس یکطرف شده و جنگ شدند جمعی بر جمعی غالب آمدند میرزا بقوم مغلوب گفت که
مرا بکشایید شما را یاری کنم میرزا را گشادند تیغ و اسلحه دادند میرزا آن بیست کس را بقتل رسانیدند
ایشان نان میخواستند که باز میرزا را ببندند میرزا گفت مرا که میبرید نام این بیست کس که کشته شدند در
حضرت خانهای ایشان در مسکو است زن و فرزندان ایشان بشما گویند که آنها کو چه جواب میگویید
زبان دراز بود با آنها معقول کرد میرزا رخصت دادند هر کدام بهر طرف رفتند میرزا پیاده روان شد
بخاطرش رسید که مسکو را تماشا کنم میرفت باران گرفت بغاری در آمد دید که مردی خوابیده است غلام بچه
او را خادمی میکند میرزا دیدن همان غلام بچه برجست سازی مثل منقار ققنوس که در فنون گویند است

بنوازش در او روچنان نغمه کرد که میرزا بیهوش شده افتاد وقتی بحال آمد که دست گردن بر بسته
میرزا پرسید که گناه من چیست که مرا بسته اید از میرزا پرسید که چه نام داری اینجا چرا آمدی میرزا گفت
از مادر الشهرم برای سیر مکاو میروم از خوف یاران اینجا آمدم آنمرد گفت من از تو خاطرم کشیدم دست میرزا
را کشاده گفت مرا نیفور حکیم میگویند طبیعت وزیر پادشاه من بدست نام آن بدمنی کوس است اگر مرا بباید میگویند
این سازی که تو دیدی ارغنون است که من از فرنگ آورده ام هر که بشنود مدهوش میشود بسیار شده است که
اکثر مردم که رقت قلب دارند مرده اند هر چگونه کس باشد در شنودن اول مدهوش شده می افتند میرزا گفت
این را بحکمت ساخته اند در حقیقت که چنین است گفت که حضرت عیسی علیه السلام صانع این ساز است دعای ایشان
رفته است اگر کسی قصد گرفتن من کند بنوازم او مدهوش شود او را بکشم میرزا گفت اگر خواهند که ترا بگیرند
چه حیله سازند گفت ای پسر مگر قصد قتل من داری میرزا قسم یاد کرد حکیم گفت من یافته ام که کسی جوانمشرقی
من بمیرم اما کسی که گیرد که کر باشد نغمه را نشنود مرا میگیرد چند روز میرزا در نزد حکیم بود بعد بجانب مکاو روان
گردید حکیم خطی داد که اگر مکاو روی این خط را در موضع دیوانه ایست که موی تا سر افتاده در خاکستر نشسته
باو بده حاضر باش که در خط دادن کسی ترا نبیند البته طشت مرا از بام میبیند از القصه میرزا بعد چهل روز
بر بلندیی بر آمد و دید که شهری از سنگ ساخته اند بر هر گرد برج علمی مانده اند که نشانه زنبورک بود بر هر کنگره
منقر بر آن ملتق دو متوکل یکشب روز میایستند اگر چند یکه پای هم نباشد چهل دروازه داشت میرزا از یک
دروازه اش در آمد شب در راه خوابیده فردا بارک او رسید دیوار قلعه ارک را هفت دو قسم سنگ
ساخته اند پای تخت آق شیخ اینجا بود در سته های بازار او چنان پاکیزه بود که در هر گذری ده دوکان
شراب فروشی بود شب روز بازار بود و عورتان شراب فروش بودند در آن شهر عورتان از رسم او پوشی
نبود در رسم او روس زن طلاق کردن نبود میرزا بآن موضع آمد که حکیم نشان گفته بود مردی دید ریش سیاه
تا کمر در خاکستر بود مردم او را طواف میکردند میرزا آمده در ضمن طواف خط را باو داد او بفارسی گفت من شاگرد
نیفورم در این خط استاد نوشته که البته کار وزیر را اتمام کن اما من از خوف وزیر خود را دیوانه کرده ام
او چند مرتبه قصد من کرد مردم منع کردند دیوانه است من صندوقچه دارم نزدیک وزیر بری اگر کشاید متفکر او را
زند که بمیرد و میرزا آن صندوقچه را گرفته بدربار وزیر رسید که طرفه درباری آنوقت جمیع امور ولایت بوزیر بود در آمده
صندوقچه را نزد وزیر ماند وزیر زبان ترکی را میدانست پرسید چه کسی میرزا گفت پسر امیر تیمورم این صندوقچه را
پدرم با مال بسیار داده مرا برسم ایلچیگری فرستاده بود در فلان موضع همه مال را فرنگیان بردند من این
صندوقچه را گرفته گریختم چونکه پدرم گفته بود البته بوزیر رسانی تا خود بگشاید وزیر ساعتی تامل کرد هر زمان میرزا
بکشادن صندوقچه بوزیر مبالغه میکرد وزیر پرسید که درو چیست میرزا گفت نمیدانم پسر وزیر هفت ساله بود
آنجا بازی کرده استاده بود ناگاه بقفل آن صندوقچه رسید متفکر جسته بر سینه او زد که بمرد وزیر فرمود که میرزا را

بربستند گفت براستی جواب بگو که آن صندوقچه را که داد میرزا گفت پدرم داد او گفت غلط است در ترکیه
این هنر را کسی نداند مگر بغفور حکیم ملاقات کرده از پا قین شد میرزا ناچار شده اول آنچه بود او را راستن
گفت رفتن نیافتند باز در پی قین شد که بگو بغفور در کجاست ناچار سراغ گفت صد کس را دخل کرده و شام
بعد از چند روز صحبت کس گوش پینی بریده آمدند گفتند بمغاره در آمدیم آن غلام تمه کرد و همه مدهوش افتادیم
دیگر انگشت ما را گوش پینی برید باز میرزا را پا زجر شد گفت راست بگو اگر کسی او را گیر بدهد چه فلک کنند هر چند
انکار کردند آخر گفت میباید که پاره مردم کر باشد که رفته بگیرد و وزیر منادی کرد که هر جا کر است باید بقصد کر
جمع شدند چنان بودند که با ایما فهماندند که بروید بغفور را بکشید شما را انعام میدهیم همه رفتند هر چند آن غلام بچه
تمه کرد با اینها تاثیر نکرد القصه حکیم را کشته سر او را آوردند میرزا از گفتهٔ خود پشیمان شد وزیر میرزا را خلعت
داد و همیشه همراه خود گردانیده میگشت سه روز در شهر نقاره ماندند میرزا پرسید که عید است گفت هر سال یکمرتبه
آق شیخ کرنش میدهد هر ماه سرطان نو شده حضرت عیسی را علیه السلام در همان ماه بدار کرده اند میرزا گفت مرا
نیز بر قبول کرد فردا به دربار آمدند از هفت دربند در آمدند کرنش خانهٔ عظیم لولوها بود ندانستند چوبهای آبجمنیا
بند اشد میرزا را وزیر ماند خود بشتر رفت وقتی بود که از جانب حرم صد کنیز پیدا شد همه سرخ پوش حلقه‌ها
در گوش هر کدام رکشتی سوزی بدست صد کنیز دیگر همه سفید پوش فتیله‌های عنبر سوخته میآمدند صد کنیز دیگر همه
سیاه پوش آینه‌ها بدست صد کنیز دیگر شانه‌ها بدست صد کنیز دیگر همه زر پاشیده میآمدند وقتی بود که بردا بردی
پیدا شد تخت روانی پیدا شد که صد غلام سراپا برداشته میآمدند در بالای تخت روان آق شیخ را دید که
نشسته دو زلف مرصع بر رو انداخته نیم تاجی بر سر جیغهٔ بلندی خزیده تیغ در کمر بسته صد غلام بچه دُر در گوش
عمودهای زرین بدست صد غلام بچهٔ دیگر ترکشها برداشته صد غلام بچهٔ دیگر شمشیرها بدست صد غلام بچهٔ دیگر
تفنگها بدست همه یکی پادشاه را سجده کردند بر آمده بر تخت نشست از وزیر پرسید که این جوان از کجاست
که مرا سجده نکرد وزیر تعیین کرد میرزا را پیش طلب کرد میرزا برسم خود تعظیم کرد سخنان پرسید بعد از آن
گفت چرا سجده نکردی میرزا گفت در شریعت ما منع است درین گفتگو بودند که مردی آمده آق شیخ را سجده
کرده بزبان روسی چیزی گفت پادشاه برخاسته راست ایستاد همه راست استادند مجلس دم نیزد وقتی
بود که از در کرنش خانه مردمان سیاه پوش زنار بند در آمدند که چند پادشاه همچنین استاده بود و آمده که
سجده میکردند بتها در گردن داشتند وقتی بود که صندوقی را چهار کس برداشته آمدند پادشاه مع جمیع مردم
تا هفت مرتبه سجده کردند قوم سیاه پوشان گذشته از همه بالا نشستند دیگران راست استادند صندوق را
در پهلوی پادشاه بر تخت ماندند سیاه پوشان گفته شد این پسر چرا سجده نمیکنند میرزا از ترجمان پرسید که
اینها چه مردمند در صندوق چیست گفت اینها همه ملایان مایند درین صندوق سُم خر حضرت عیسی است علیه السلام
که سر بستند بشان حضرت عیسی علیه السلام پسر خدا میدانند ملایان از روس گفتند این جوان صندوق را

سجده کنند الا او را بکشم میرزا گفت دین ما بر حق است من با ایشانان مناقشه میکنم اگر بر من غالب آیند قبول کنم از
همه کلانتر ایشان زبان عربی را میدانست میرزا در مناقشه شد میرزا نیز طالب علم بود و میدانست که او چه میگوید
بقول رزگرم خدا آنچه او میگفت میدانست ملا اُروس گفت عیسی ابن الله است میرزا گفت عبد الله است آخر
ترسا گفت ما و تو بکلیسای عظیم که مقام تو بود عیسی است میدرایم قاعدهٔ او است که دو کسکه دعوی دارند آنجا
میدرایند هر که گناهکار است غایب میشود میرزا قبول کرد وزیر گفت بیا زمانه سازی کن شتم خود را سجده کن تا امان
یابی میرزا قبول نکرد چون در کلیسا ده هر دو در آمدند میرزا در گوشه در نماز استاد ترسا وه پای خود را در زنجیر
کرده سرنگون کرده انجیل میخواندند مردم در جابسته رفتند قریب نیم شب بود ناگاه از سقف کلیسا تیغی برقی زده
بر آمد میرزا در خوف بود و آن تیغ آمده بگردن ترسا رسید که سرش جدا شده افتاد میرزا دانست که دین محمدی
بر حق است فردا ترسایان مرده را گرفته نزد آق شیخ آوردند گفتند این محمدی قوی آن مرد ناتوان بود دل
قتل کرده است قاعدهٔ آن کلیسا آن بود که کشنده کار غایب میشود نه آنکه قتل شود امر بقتل میرزا کرده در ین وقت
برادر بود پیدا شد یکپاره مردمی آمدند که از پوست لباس داشتند ایشانان مؤکل سیماب بودند مقام
سیماب هوای سرد داشت پسری یا دختری را بزر آراسته بر اسب چابک سوار کرده بر سر چاه سیماب میبردند
سیماب گفته فریاد میکرد سیماب به پسر و یا دختر عاشق است زیرا که اصل او از انزال منی حضرت آدم صفی بود چون
جون سیماب آن شاهد را بجنبش میانداخت در راه او چاهها کنده بودند که در وقت رجعت میکرد در آنجاها از
سیماب چیزی میماند اما گاهها میشد که آن سوار را سیماب غرق توانست گرفت یا فوت میکرد آن سیماب که غرق توانست گرفت
کم خاصیت بود در ین واقعه و حیله زمستان میشد القصه میرزا را گرفته بمقام سیماب از برای سیماب گرفتن بردند
میرزا میگفت امیدوار بودم که ظاهراً مرا سیماب نتواند گرفت میرزا سیماب گفته فریاد کرده در گریز شد سیماب
موج زنان بر آمده رسید میرزا را کشید روان شد میرزا حیران شده در مناجات شد ناگاه مرد ژولیده مویی رسید
سبوی بر دوش در سیماب ریخت سیماب که میرزا را کشیده میبرد از هم جدا شده از قوت ماند میرزا را بگردن
گرفته در گریز شد هر چند ترسایان تاختند باو نرسیدند آمده واقعه را با قاشیخ گفتند تا میرزا را آورده دیگر
کوه ماند میرزا نظر کرد که آن مرد ژولیده مو شاکرد لقیشور حکیم بود میرزا از و پرسید که چه چیز بود که در سیماب ریختی
گفت سرکه بود چون اصل سیماب شهوت است سرکه طبع او است بتو رحمی خوردن منع است میرزا آن ژولیده مو را
مسلمان کرده همراه او میرفت بعد از سه روز دید که گرد بر آمد یکپاره مردمی پیدا شدند همه جامه‌های سیاه در بر
زنان و فرزندان خود را گرفته بر مراکب اشیاهای خود را بار کرده کوچ کنان پیدا شدند معلوم شد که
از مقامی کوچ کرده اند اکثر ایشان ترکی سخن میکردند پارهٔ آنها فارسی سخن میکردند میرزا پرسید که شما را
چه پیش آمده است و میگریزند میکشند ای جوان چکار داری همان منزل فرود آمدند وقتی بود که گرد بر آمد فرقهٔ
دیگر هم سیاه پوش کسبهٔ آن ولایت بودند فرقهٔ اول دهقانان بودند گرد دیگری بر آمد که بران آن دیار بود که

مع زنان و فرزندان مع حاکم آن ولایت حمرالبب در پای میکشتند که اینجا قلعهٔ آباد میکنیم میرزا دست بجلو حاکم
آنجماعه زد گفت ای امیر چه نام داری اینها چه نام دارند چه مردمند سر چیست که همه گریه کنان میروند گفت من
مشتاق ناسی نام دارم حاکم شهر بلغارم این مردم بلغارند جامه ایست که در میانهٔ زمین و آسمان فرقهٔ سیاه پوش
و زرد پوش اسبان در زیر قدم شمشیرها بکف آمده صف زده و جنگ میشوند او از غوغا میبراید سر دو دست
قلم شده بر زمین میافتند میخواهیم که بگیریم غایب میشود و با در شهر افتاده است روزی چند هزار کس می میرند
میرزا گفت آن لشکر اجنه اند که بهم کوشیده اند انتقام را جنگگاه کرده اند و باز جست و اهست دیگر هر
جا که لشکر اجنه جنگ کنند وبا مرافقه میرزا گفت من پسر امیر تیمورم اگر شما مسلمان شوید من آن بلا
را دفع کنم گفتند اگر تو رفته یکشب آنجا خواب روی ما قبول کنیم میرزا روایت نوشت قاعده آنست که
جایی که هجوم شیاطین شود در روایت نوشته میتاویزند شب اول میرزا آمده دید که شهر ویرانه مردم پراکنده رفته
اند خواست که تماشا کند دید که دو صف زده آمدند یک صف از جانب مشرق یکصف از جانب مغرب هم
با قامت کوتاه نیزه ها تیغ ها در دست رسیده جنگ در پیوستند تا روز میرزا تماشا کرد فردا رفیق ژولیده
موی همراه رفت در آنجا اشتغال کرد میرزا شب دویم باز روایت نوشت در مسئله که جماعه اجنه بدانند که
تمامی مردم بلغار مسلمان شده اند اگر از شما مضرتی باهل بلغار رسد بلعنت خدا گرفتار شوید همان شب که
آمدند دیگر هرگز نیامدند القصه مردم بلغار در وطن خود آمده قرار گرفتند همه بتخانه ها را ویران کرده
مسلمان شدند مسجد ها بنا کردند رادی کوید که هنوز آن روایت میرزاست غلاف کرده اند میرزا شاه
رخ دید که نماز شام شد باز صبح دمید شفق غایب نگشت آفتاب را کسی ندید اما مثل روز هوا ابر بود
مردم آنجا گفتند که شب ما زیاده از یک ساعت نیست میرزا را بخاطر رسید که رفته مقامی که رفته بمقام کرد
شفق غایب میشود ببینم مردی گفت شفق را اسکندر ذوالقرنین دیده رساله در بابت آن راه نوشته که
در منت آنمر و بخارسی آن رساله را نوشته داد گفت هر جا که در رساله یکشب میرزا سوار شده بجایی که
بیشه و دران جا نوشته بود که در بیشه مدرا میرزا درآمد که جز کیرم هفت کس دیگر از مردم بلغار همراه
بودند ناگاه ماران پیدا شدند میرزا گریخته بر درخت برآمد آن هفت رفیق طعمهٔ ماران شدند تکه های
مار خوز پیدا شده همه ماران را خوردند میرزا یکی از آن تکه ها را بجلتق زد دیگران رمیده بدر رفتند میرزا
گوشت او را کباب کرده خورد و بر رساله نگاه کرد که نوشته اند که از کنار بیشه گذشتی کوهی از دور
بنماید آن کوه را به پشت گرفته روان شو از آن کوه گذشتی بجایی میرسی که بغندی بسیاری
میکرد اما هیچ کس نمی هو الغایة سردست القصه میرزا از آن مکان ها گذشته بجایی آمد چنان
سرد بود که گویا چلهٔ زمستان باشد اما آن وقت آفتاب در بیستم درجهٔ حمل بود و در اینجا هیچ کس پیدا نمیشد
از زیر زمین هر جا هر جا دود میبراید میرزا دانست که در زمین آدم هاستند نزدیک بود که از سردی هلاک شود

۱۲/۱۲ ۱۳ ۵۲ ڋ

بجایی آمد که چری دروازه بدیوار آن چری نشانده اند دست بآن در زد مردی در را گشاد میرزا را در رو داد
از سوی آنکار رفته بود در را باز محکم کردند میرزا دید که در زیر زمین خانه ها ترتیب داده اند که یک شهری شده است
مردی دید که هرچه پوشیده اند موینه بود و ماکولات ایشان از شیر که و گوشت شتر و اسب بود و گوشت را تار
کشیده بودند هرجا هرجا روزنها ترتیب داده اند میرزا را نزد پادشاه خود بردند پوشش پادشاه نیز از پشم بود
میرزا پرسید که شما چه مردمید گفتند ما نیز از قوم اروس میباشیم اما مقام ما از همه ولایتها بلندست آن
طرف ولایت نیست ما سه ماه در بیرون میبرایم هر وقتی که آفتاب به درجه جوزا رسید میبرایم چون به درجه
سنبله رسید بزیر زمین میدرایم نه ماه در زیر زمین عمر بسر میبریم اگر در چله زمستان اینجا دیگر از سردی
هلاک شوی حالا بهار شده است میرزا پرسید که در چه مذهبید گفتند سبب حیات ما آتش است که میپرستیم
میرزا واقعه خود را بیان کرد ایشان تعجب کردند ما در قدیم بشهر بلغار میرفتیم حالا راه را ماران گرفته اند
تو چگونه گذشتی میرزا واقعه مارها را بیان کرد میرزا گفت مرا آرزوی آنست که مقامی که شفق غایب میشود
تماشا کنم آن مردم گفتند امکان ندارد زیرا که از این مقام یکماه راه میروی بظلمت میرسی شش ماه آنجا
تاریک است شش ماه روشن کوهی بلند یکه هر وقتی که آفتاب به برج حمل آید کم کم میگردد آنجا روز میشود
که پرتو آفتاب آنجا میگذرد و باز که به درجه میزان میرسد کم کم پایان میرود تاریک میشود از آن کوه گذشتن
مشکل است میرزا گفت حالا این سیاهی که از دور مینماید چیست گفتند ظلمت است القصه میرزا ایشانان را
گفت شوید مسلمان گفتند اگرچه بکه مایان کافریم اگر گناه کنیم به بلا گرفتار میشویم اول روی های ما زرد میشود
بعد سرخ بعد سیاه میشود و همه مردم می میرند اگر یک کس گناه کرده باشد اما اطفال ما را هیچ ضرری نمیرسد پیش از
دویست سال یک کس گناه کرده بود همه مرده بودند اطفال باقی مانده بودند میرزا تعجب کرد و از ایشانان دختر
خواست پادشاه ایشان گفت من دختر خود را بتو میدهم میباید که گناه نکنی میرزا عهد کرد که گناه نکند اما میرزا
آن دختر را مسلمان کرد و عقد کرد خود درآورد و چند روزی گذشته بود که از حرف حرف پیدا شد میرزا از نجاست
خود سخن کرد دختر یک کف خاک پیش میرزا نهاد و بعضی آدمی گشت خاکی پیش نیست طعام ایشان غیر از گوشت
موافقی دیگر چیزی نبود میرزا از طعمهای لذیذ سخن کرد و طبق پر از نجاست را پیش میرزا نهاد یعنی که آخر هم
نجاست است اما آنوقت جوز ربود همه بیرون آمده آمده بودند میرزا در خشم شده تیغ زد که سر آن دختر پرید آن مردم
همه سیاه پوشیدند گفتند ای جوان این یک بلا بر سر ما میرسد میرزا از کرده پشیمان شده بود مصرع دریغ سود
ندارد چو رفت کار از دست میرزا گفت مرا بکشید تا دفع بلا شود گفتند اگر ترا بکشیم اطفال ما نیز می
میرند که ما مردیم تو بلای خود را آماده باش اول آتشکده های ایشان سرد شد دویم رنگ آنها زرد
شد فورا سرخ شد بعد سیاه شد همه یکباره که مردند اطفال ایشان صغیر بودند گریه میکردند میرزا در اندیشه
ریش شده حیران بود که چه فکر کند آماده بلای خود بود که ببین چه بلا خواهد رسید میرزا بر درختی برآمده نظاره

بیکروکه کرد برآمد میرزا دید که طایفهٔ پیدا شدند بهیئت آدمی اما پشم آمده همه مرده کان را خوردند
میرزا وقوق میلرزید قصه اطفال ایشان کردند میرزا در ناله شد که باری اطفال اینطایفه زنده باشند
بازگردی برآمد یکپاره مردی پیدا شدند همه سفید پوش بر اسبان سفید سوار فرشها کذاشته مسواکها
بلند خزیده آفتابه های آب مع جای نماز هاروا ها در گردن رسیده یکی تکبیر تشریق کفتند شمشیرور آنالطفل
کذاشتند پاره را قتل کردند دیگران کریختند بر سر میرزا آمدند کفتند خون ناحق تو کردی میرزا را بسته
بردند بشهری آوردند که در کوچه ها زر توده مسجد ها دور کورستانها نزدیک در دوکانها فروشنده نی
هرکه میآید پول ها کذاشته متاع میبرد خانه ها باز هرکه میرد شادی میکنند هرکه زاید کریه میکنند میرزا
را نزد پادشاه خود آوردند میرزا دید که بر سر پادشاه دو کس تیغ کشیده استاده اند که عدل کن پادشاه
کفت خون ناحق را تو کردی میرزا راستی را کفت بعد حکم بقتل میرزا کرد در ضمن قتل میرزا کلمهٔ طیبه بر زبان
جاری کرد چون نام پیغامبر را شنیده بودند که صلی الله علیه وسلم کفته یکی قامت راست کرده تعظیم کردند
کفتند ایجوان تو مکر امت محمدی میرزا کفت آری کشاده طواف کردند کفتند در شریعت حضرت محمد مصطفی
صلی الله علیه واله وسلم اینست که غیر از شرک او تعالی جل شانه بتوبه همه را می بخشد توبه کن میرزا توبه کرد میرزا
از ایشان پرسید که شما چه مردمید کفتند ما از امتان حضرت موسی علیه السلام میباشیم از قبیلهٔ نیکان
بنی اسرائیل بدعای ایشان از نظر مردم غایبیم اما اکر خواهیم در یکروز از مشرق بمغرب میرویم و می آییم
بولایتهای شما رفته سیر میکنیم امیر تیمور را با مدادم مردان غیب ما را دیده بود میرزا کفت من پسر امیر تیمورم
القصه سبب سیر و کشت خود را بیان کرد وجه غایب ناشدن شفق را پرسید کفتند ما آنجا بسیار رفته ایم
وجه اینست که آسمان سنک آسیا که میکردد جانب شمالی زمین بلندست جانب جنوبی پست یکطرف زمین
باسمان وابسته ست در جانب شمال کوه قاف باسمان شفقه ست آفتاب چون در پس کوه بکذرد شب شود
آن طرف کوه هواست اما دوتهی در آنجا واقع شود آنچنانست که از آنجا پرتو آفتاب میتابد تا شهر بلغار
روشنایی میشود از این سبب بلغار یکساعت چون پس کوه کذشت تا به دوتهی آمدن پرتو دادن میسر
نیست میرزا بازکشته بشهر بلغار آمد میرزا را در اینجا کذارید فضلی از واقعهٔ صاحبقران شنوید

داستان جنگ میرزا سیف الدین با وزیر آق شیخ که پودی نام وزیر کوه مریم

چون صاحبقران از قرم کذشت اکثر قلعه های ملک روس را فتح کرده میآمد بصاحبقران خبر رسید که پودی نام
وزیر آق شیخ بصد هزار کس از برای جنک شما رسید صاحبقران میرزا سیف الدین را مع چهل هزار کس
فرمود که رفته با او محاربه کند میرزا فاتحه کرفته هفت روزه راه پیش رفت بکوهی رسید که آنرا کوه مریم
کویند قراولان لشکر میرزا خبر آوردند که پودی در زیر کوه مریم فرآمده پودی نیز خبر یافت درون دره در آمده
حصار خود کرد جا در پودی را در قلعهٔ کوه برپا کردند پودی نیز لشکر میرزا را دید که یازده علم بود نشانهٔ بازدو

سرور است میرزا سیف الدین فرمود که بگرد لشکر خندق کنند سپاه فرمود که با امر من بجنگ مروید اما
پودی قرعه کشیده طالع خود را تا سه روز در برج سرطان دید که بسیار قوی بود میرزا طالع خود را با خود در
قوس دید که بسیار ناتوان بود پودی سوار شد میرزا در قرعه خود را ضعف طالع دیده بود بر امد لشکر را نیز
منع کرد لشکر اروس بمیدان امدند بسیار توقف کردند کسی بر امد تا لب خندق دوانیدند میرزا فرمود که کسی
دست بجبه نبرد تا سه روز پودی سوار میشد هر روز جوانان آمده میغریدند میرزا منع میکرد که امروز هم صبر کنید
القصه میرزا در قرعه یافت که کوکب طالع او سعد شد فرمود که لشکر سوار شوند همگی سوار شدند علم سبزی را هم
میرزا بر پا کردند تکبیر گویان بجانب میدان روان شدند پودی نیز طالع خود را تا هفت روز نحس یافت منادی
کرد که سپاه بر اید جوانان تا بدهنهٔ دره امدند هرد طلب کردند کسی بر امد روز هفتم از دروان لشکر پودی
جوانان لشکر جغتای علم او را گرفته آوردند سپاه اروس در شور شدند پودی منع کرد باز پودی در قرعه
یافت که طالع او در برج میزان بدرجه خورشید که سعد اکبر است در امده طالع میرزا در برج قوس بدرجه
زحل است قوس خانهٔ آتش پودی سوار شد میرزا نیز در قرعه آنچه پودی دیده بود یافت معلوم شد که لشکر اروس آمده
در شش جهت فریاد کرده دوانیدند میرزا فرمود اصلاح جبه میشد از بد لشکر اروس تا لب خندق امده برگشت تا
پنج روز همچنین بود باز میرزا سیف الدین در قرعه یافت که طالع او سعد اکبر شد سپاه جغتای عهد کردند که
امروز تا بارگاه پودی رویم چون بدرون دره در امدند دیدند که سپاه اروس همه مرغها گوسفندی یا ایچی
بفرمودهٔ پودی فوج کرده ایستاده بودند پودی در قرعه یافته بود که در سپاه اروس خون ریزی میشود باید
طریقه رفع کرد سپاه بفرمودهٔ میرزا پیاده شدند آن روز سپاه اروس جغتای مخلوط بودند القصه
باز جنگها کرده برگشتند تا چهل روز بدین منوال گذشت هفت مرتبه بر سر هم امدند در تاریخ روز بیستم ماه صفر میرزا
یافت که قمر در برج اسد قران میکند امیدوار بود که اگر جرم قمر سوزد خسوف بقوم اروس است زیرا که او قرین
آن قوم اگر جرم زهره سوزد خسوف بروم ماوراءالنهر است در همان روز قریب پیشین آمد و کوکب قران میکرد
این هر دو حکیم جنگ را موقوف میداشتند اما در مابین ایشان و لشکر چشمهٔ مشترک بود دو کس از برای آب
گرفتن آمدند یکی از سپاه جغتای یکی از سپاه اروس اما اروس امر بود جغتای او را مذاقی زد او
دشنام داد جغتای رو را خشه کرد که اعلام کند بزبان اروسی فریاد کرد لشکر پودی نزدیک بود جمع دویدند
آن جغتای اروق خود را فریاد کرد قوم او دویدند دو سه اروس را قتل کردند نگی اروسان گریختند
باز اروسان غور کرده چند بر اقتل کردند آتش جنگ بالا گرفت در وقتی که میرزا در خانه تنها نشسته
گرفته قران کواکب را مشاهده میکرد پودی نیز بدستور اما پودی دید که جرم زهره سوخت همان زمان از
شوق با اسلحه بر امده دوانیدند غوغا بر امد جوانان مغول بدربار میرزا سیف الدین آمدند پودی سوار شد
شتابان امر میکنید میرزا گفت ای یاوران جرم زهره سوخت تا یکماه میباید که با لشکر اروس جنگ نکنید میرزا در غضب شد

اسطرلاب را از دست میرزا گرفته بر زمین زدند که صاحبقران ما یاران را بجنگ فرستاده نه بقال مینی القصه
میرزا را نمانده سوار کردند که یکی اسب ماندند آن روز سپاه مغول هر چیز که میزدند بیکدیگر میرسید و دنیا بنوعی
تاریک شد که آدم آدم را نمیدید سپاه اروس مثل شغال فریاد میکردند میرزا سیف الدین زخم رسید سپاه
رو بگریز نهادند از چهل کس بجز ده جوان زنده بر آمدند نزد صاحبقران آمدند دیگران کشته شدند میرزا
واقعه را بصاحبقران بیان کرد اما مقابیکه پودی بود تا سپاه صاحبقران هفت روزه راه بود اما صاحب
قران هیچ نگفت ملا چنگیزی نام ملایی بود شاگرد ملا سکاکی اصل نام او عبدالله بود فرزند بدخشان بود علم جفر را
نیکو میدانست بخدمت صاحبقران آمد که مرا فرستایند به پودی پنجه در پنجه فکنم بعلم حکمت صاحبقران سی هزار کس
با وی همراه کردند ملا آمده در تقابل پودی در زیر کوه مریم فرود آمد همان خندق که کنده بود حصار کرد
بلشکر گفت شما جبر کشید اگر سپاه پودی قصد شما کنند شما پای از خندق بیرون نهید جنگ کشید اما تمش بهادر
سردار بود خود ملا بغاری رفت بعلم جفر را متقید شد خواست که قلعه کوهی را کنده بر بالای لشکر پودی زند اما
با تمک بیخو روشکر نیز خبر نداشتند که ملا کجا رفته باشد تمش بهادر بملا معتقد بود هر روز جنگ میکرد پسری
پودی از خندق گذشته اول تمش بهادر را زخم زد تمش در غضب گردیده او را قلم کرد پودی گریه ها
کرده ده هزار سقرلات فرستاد مرده پسر را گرفت اما تعجب میکرد که چرا سپاه مغول بر آمده جنگ نمیکنند شبی
بر آمده دید که بر بالای کوه از دور آتش میبارد روشنا آمد دید که مردی در غار نشسته هفت خط بدور خود کشیده
آنقدر میخواند که دهان او کف کرده بود گاه گاه نقطه میپر تافت بکوه اشارت میکرد کوه میلرزید دریافت که
از سپاه مغول است میخواهد که کوه را کنده در سپاه اروس زند پودی نیز حکیم بود دانست که فردا در وقت چاشت
کوه میکنند آمده فرمود که تمام اموال اشیاء را برداشته در گریز شدند سپاه مغول این واقعه را دیدند از برای
مال یکی دویدند هر چند تمش منع کرد فایده نشد هنوز مال را گرفته نگشته بودند سپاه اروس از دور فرار کرده ایستاده که
بناگاه صدای طراقا طراق بر آمد آن کوه کنده شده بر سر سپاه مغول افتاد که بیست هزار کس یکی در زیر کوه
ماندند ملا از غار بر آمد این واقعه را دید که وقتی بود که پودی دوانیده روان شد ملا ناچار در گریز شد
پنج هزار کس دیگر کشته شدند ملا مع تمش بهادر نزد صاحبقران آمدند صاحبقران گفت هزار علم حکمت در
یک تدبیر سپاهیگری پوچ است صاحبقران فرمود که جارچیان جار رسانیدند که هر جا نقاره چیست کرنایچیست
سرنایچیست اسباب نواختن است بیارند راوی گوید که بیست هزار نقاره ده هزار کرنا چهار هزار کوس شش هزار
سرنا و عامه شمامه مجموع چهل هزار شد فرمود که ده هزار گاو کشتند پوست گاو را فراخ چرکرده در آفتاب
ماندند خشک شده به روغن او سنگ ریزه انداختند بیست ده هزار جوان داده فرمود از پیش روان شده
از جوانان جنگی کسی را نگرفت مع چهل هزار نوازنده روان شد سرداران منع کردند که بیا و اجنگ شود
این نوازنده ها از عهده جنگ میبر آیند صاحبقران توکل کرده روان شد اما پودی نشسته بود که گرد

آن ده هزار کس پوست گاوان را بر زمین کشان میآمدند آن سنگ ریزه با طرفه صدا میآمد او سپاه
اروس سراسیمه شده سوار شده دیدند چنان جنگ طوفان شد که آسمان نرگس ندید زیرا که هر کدام در پهلوی
اسپ خود دو شاخ بودند آن شاخها بر زمین رسیده میآمد چنان غبار پیدا شد که جهان سیاه تاریک شد آن
چهل هزار کوس کورکه را مرتو ختند زمین زمان مکین مکان چون کوزهٔ سیماب در اضطراب در آمده بود مردم
حرف یکدیگر را نشنیدند اسپان میرمیدند مرغان هوا از آن صدا بر زمین میافتادن سپاه پودی را بر کوه
و اهمه زیر کوه که اکثر ایشان قالب تهی کردند بیکبار رکه‌ور گریختند آن ده هزار جوان یکی اسپ ماند بودی
کنده بدر رفت کسی بسیاری را بقتل رسانیدند باین تدبیر لشکر اروس شکست داد ند صاحبقران در زیر کوه مردم
فرامده یشکر کس فرستاد تمامی سپاه آمدند یکبار صاحبقران را آفرین کردند اما پودی که گریخته بملک و بجای
تباهی آمده واقعه را با آق شیخ گفت اما پودی با آق شیخ عاشق بود خط نوشته فرستاد که مدتیست که بر تو عاشقم
مرا قبول کن یا آنکه تنها نزد خود طلب مرا و من برادر تو من دامم امیر تیمور آق شیخ در غضب شده اما او هم نوشته
فرستاد که شب تنها بیا پودی فریب خورده شهوت چشم عقل او را تیره کرده آمد آق شیخ چند غلامی را فرموده
بود او را گرفته زخمی زدند و صندوق کردند فرمود که تنها نبرده گور کنید تا کسی را نشود من نیز به نام نشوم برده
در گوشه گور کردند اروس ر دستا دید که جمع آمده صندوقی را گور کرده رفتن پنداشت که زر خواهد بود آمده کافته
برآورد بخانه برده کشاد پودی زنده بود دیدن اروس گفت و بیا درگه رست مرا تربیت کن ترا زری بسیاری
خواهم داد القصه او تربیت کرد تا پودی شفا یافت شنید که صاحبقران اکثر قلعه‌های اروس را فتح کرده
قریب بکالو رسیده اند پودی بجانب لشکر صاحبقران آمد بدربار ملا چنگیزی آمد که میرزا سیف الدین آنجا
بود دهر دو نشسته علم نجوم میآموختند پودی زبان فارسی را میدانست غلامی را گفت در آمده گوی که پودی
آمده ست غلام در آمده گفت ایشان خواستند که امتحان کنند بغلام گفتند که بر آمده گوی که نیست غلام
برآمده گفت پودی در کف دست خود قرعه انداخت گفت هر دو روبروی هم یکی پشت بمشرق دیگری پشت
بمغرب نشسته اند غلام در آمده گفت هر دو وزیر یک پیراهن در آمدند گفتند گوی که نیست پودی گفت وزیر
یک پیراهن در آمده اند هفتاد مرتبه مبدل کردند پودی یافت هر دو حکیم بدانا باو آفرین کردند پودی را
در آوردند مجهول بود خلعت دادند پرسیدند باین فطرت ترا چه پیش آمد که چنین شدی پودی گفت از حرف
شهوت چنین شدم او را گرفته بدربار صاحبقران آوردند میرزا سیف الدین پودی و ملا چنگیزی را در
زیر پنجرهٔ نقره مانده به پنجرهٔ طلا داخل شد که صاحبقران بر کرسی نشسته وزیر با طهارت بود پودی را اجرا کرده جای
طلب کرد پودی رسیده کرنش کرد در وقتی که مسواک گرفته میخواست مسواک کند احمد بیک پسر امیر موسی که بدست
صاحبقران پدر او کشته شده بود با میر آب طهارت میداد صاحبقران خواست مسواک از دست او گرفته مسواک
کند پودی فریاد زده گفت تقصیر آن مسواک را انجم بدهید که اول خود مسواک کند بعد شما مسواک کنید امیر حیران

شدند که احمد بیک مسواک را گرفته میل زید ناچار مسواک کرد مسواک کردن همانا سیاه شده تا رس کشید بودی
گفت من بحکمت یافته بودم که او در مسواک زهر انداخته است الحق او برای دیت پدر چنان کرده بود امیر
صاحبقران از زهر جنابس بعد دو حروف مسواک که صد بیت هفت شود بجای چهل به بودی انعام کردند مثلا صد بیت
هفت شتر صد بیت هفت اسب مع جبه و ق طلا صد بیت هفت فیل صد بیت هفت خنجر صد بیت هفت غلام صد بیت
هفت کنیز صد بیت هفت خیمه صد بیت هفت تاج صد بیت هفت مشروح صد بیت هفت لباس وار طاس صد
بیت هفت کمخواب صد بیت هفت دیبا صد بیت هفت شمشیر صد بیت هفت ملتق صد بیت هفت تومن صد بیت
هفت چهار آیینه صد بیت هفت قلق صد بیت هفت نافهٔ مشک صد بیت هفت شال علی هذا القیاس از هر جنابس
انعام کرد بودی گفت من دو مطلب دارم یکی آنکه من که فرکتابیم مرا با سلام نخوانید دیگر آنکه اگر ولایت میگیرد
را اکبر بداق شیخ را بمن بدهید صاحبقران قبول کرد اما قراولان خبر آوردند که بیرون نعم اروسی بعد بیت
هزار قبر میتری پوش رسیده الحق بطرفه تجملی تماشا کرده در تقابل صاحبقران فرامد بودی گفت اگر ظفر به بیرون
یابید دیگر کسی طاقت شما ندارد القصه طبل جنگ در نوازش در آوردند آن شب بزم خاصی بود
میرزا سیف الدین ملا چنگیزی بودند صاحبقران از هر سه حکیم پرسیدند که ظفر کرا باشد هر سه حکیم قرعه انداخته
گفتند ظفر شما راست بیرون کشته خواهد شد صاحبقران پرسید که چگونه می میرد میرزا گفت از مقام بلندی
میافتد ملا چنگیزی گفت در آب بودی گفت به تیر می میرد صاحبقران گفت قول کدام شما درست باشد
هر کدام بودند گفتند اگر قول ما درست نباشد ما سر خود را گرو مینماییم هر دو لشکر در تقابل یکدیگر صف آراستند
اما لشکر اروس در پیش رود پوری کشیده بودند سرتاسر دیوار شکاف بود که ملتق میانداختند بیرون خزانه
نقرهٔ بسیاری زر دیوار را بجانب ریختند سپاه مغول آن زر را دیده یکی اسب ماندند اروسان یکی شبه
ملتق کردند آن روز پنج هزار کس یکی از سپاه مغول بملتق پرید فردا صاحبقران سوار شدند اروسان روز
دیگر زر ریختند یکی از امان خبر آورد که زر پاشیده اند مردم یکی دویدند صاحبقران فرمود که امان را
گردانید زر یکی شب میکردند از جانب دیگر بیست خندق مرون باشان جرئت نمیشد میگفتند اگر قضا
رسیده است می میریم القصه تا بیست روز صد هزار کس کشته شد اما هرگز امان را پنهان نمیشد اروسان
تحسین میکردند اما صاحبقران بودی را طلب کرد بودی گفت بمن زر بدهید من فکری کنم صد هزار صندوق
دو طبقه فرمود در طبقهٔ اول زر در طبقهٔ دوم جوان جنگی مکمل که دو هزار کس شود بر شتران بار کرده
بیک مردی سهلی داد که بجانب دشت برود خود بودی نیم شب بلشکر بیرون آمد بودی را در آوردند
بیرون گفت ای بودی ترا چه پیش آمد که با میر تیمور همراه شدی بودی گفت مقصود من آن بود که کار
امیر تیمور را تمام کنم هرچند کردم نتوانستم کاری کردن اما امیر تیمور خزینهٔ خود را بجانب اشترخان فرستاد
اگر ترا زر در کار است کس فرستان که بیارند بیرون کس فرمود گرفته آوردند بودی گفت من این جنگی را

تا اکنون هیچ خبر نداری وقتی که دولتمند بودم ترا التفات کرده بودم بیرون مرد بیهمت بود فرمود که همان هزار
صندوق زر را به پودی بدهید پودی آنجو نان را برا و روان آن دو هزار کس خود را فدا کرده بودند اوّل زیر
دیوار رشتک آمده دیدند که ده هزار تفنگ چرخ پاینده اند ملتقی همه را گرفته کرنا کشیده دیوار ها را ویران
کردند صاحبقران کوشش بسیار بودند که یکی اسب ماندند فرمودند که ور چنگ الله گوینده نامسلمان کافر معلوم نبود
آن شب طرفه جنگی شد شکست بر سپاه اروس افتاد بیرون گریخته بر درختی برآمد و اروس درختی بود که برگهای
عظیم داشت بیرون برگها را بر خود پناه کرد فرود هر چند کاوشتند نیافتند صاحبقران گفت قول هر سه حکیم
دروغ برآمد باز آن سه حکیم قرعه انداختند گفتند او زنده ست چنانچه گفته بودیم همچنان خواهد شد القصه
مردی بزیر درخت آمد که آب خوردن جوی بود در سایه درخت نشست در بالای درخت بیرون بود بول آهنگ
کرد هر چند حیله کرد نشد آخر سر داد قطره قطره بران جلیده گوینده که آخر و وزیر میرزا شیخ بود میرزا او را از نظر
انداخته بود و آنجا نشسته بود ناگاه از هوا قطره چکیده پنداشت باران میبارد دید که در هوا ابر نیست حیران
شد نیک نظر کرد دید که آدمی در بالای درخت بیرون داشت که او را او بزبان اروسی سخن میکرد و آخر دید میشنید
که با او وعده میکند آخر شده مرد ارید پر تافت دانست که از فلاکت برآمد چونکه بر سر او بول کرده بود و درین
وقت جمع پیدا شدند میرزا عمر شیخ بود که بطلب بیرون همراه پودی برآمده بود میرزا و وزیر خود را دیده روی
خود را تافته گذشت وزیر فریاد کرد که ای میرزا اینجا اروسی پنهان شده میرزا با وجرف تمیز خواست که گذرد پودی
گفت بو پسید حالا که آمده دیدند که بیرون بود میرزا آخر و بازو زیر خود کرد هر چند کردند بیرون نفرامد آخر میرزا
به تیر زد که از مقام بلند بضرب تیر در آب افتاده مرد قول هر سه حکیم درست برآمد امّا بقول پودی تحسین کردند که
به تیر کشته بود بعد ازین واقعه صاحبقران بجانب ولایت مسکاو متوجه شد داستان فتح نمودن
صاحبقران مسکاو را و در آمدن بظلمات القصه صاحبقران قریب مسکاو رسید میرزا سلطان
محمد را ایراول کرده به پنجاه هزار جوان فرستاد چون میرزا بمسکاو رسید دید که قلعه مسکاو از سنگ مرمر
بر زبر هر کنگره یکم تفنگ در دست مربع نشسته اند رسیدن میرزا همانا جمیع تفنگها یکی آتش دادند صدای
اطراف اطراف برآمد دنیا سیاه و تاریک شد بعد هر دم بسیاری برآمده متقصرا را تیر بند کردند میرزا از ترجمان
پرسید گفت آنها همه صورتند که صنعت گران اروس ساخته اند هر صد صورت یکجا برداشته مروت کرده اند
و در دیگی آتش می باید بعد از آن دید که در اطراف قلعه از عرابه قلعه کرده اند بر هر عرابه زنبورکی نهاده اند
در سی هزار عرابه دو غلام فرنگی نشسته اند در میانه جای قلعه مناره اینجا جا در آق شیخ را دوخته اند بعد
لشکر صاحبقران ایل ایل اروق اروق قبیله قبیله میآمدند هر ایلی یکرنگ لباس پوشیده بودند بعد امیر
صاحبقران پیدا شد لباس مخمل در بر میر که علم طل مجاب را بر سر او افراشته علامه بر دست راست قلندران
در جلو جهر کرده میآیند صاحبقران تجلّی آمده فرامدند بعد از سه روز جوانان خانچه گرفته دوانیدند قریب دو هزار

زنبورکه ایکی آتش اکثر زنبورک ایشان مثل هاون بود از درون شهر دو هزار کس بر آمدند بدستور هاون
چند ها و روت و اشتند بر زمین کور کرده از دو زنبورک خانه ها فتیله بسته آتش داده اند آن ها و شاپر بیخ
بر سپاه صاحبقران رسیدند با دم و هر اکب میرسید مثل چوب پنج میکرد و دود بر فلک بر آمده بود امیر گفت اگر فکر
ایشان نکشید نمیشود فرمود که هر که فکر این کافران را کند هر چه طلب کند بدهم دولت شیخ اغلان گفت من فکر
این هنگامه را کنم ایل چیته را که در که رفته در ملک ترکستان او تاغ بگیرند امیر قبول کرد فردا سنگ بده را
بدهن دنداخته در چشمه آب در آمده هزار ریک غوطه بکیدم زد بناگاه ابر ها پیدا شد باران باریدن گرفت
جوانان یکی دو اینده اند اروسان هر چند کردند آن زنبورک ها در نگرفت جوانان او زیک یکی دو اینده اند جمیع
اروسان که در قفای زنبورک ها بودند قتل کردند بقلعه دو اینده اند بدرون شهر از شش جهت رخنه کرده
در آمدند هر چند کردند آق شیخ را نیافتند کنیزکی گفت اینجا نه در آمده بود چون درون خانه در آمدند و دیدند
خمهای شراب بود و در یکخم دیدند که تیز آب بود آق شیخ خود را در خم تیز آب انداخته بود و شنیده بود که صاحبقران
دو را به بودی خواهد داد او از غیرت که من به یتیم خود چگونه رسم گفته خود را انداخته بود و بعد از آن بودی مردم
مسکاو را شفیع شده باج قبول کرد همه را صاحبقران بخشید بودی را پادشاه کرد و باج اروس تا زمان پادشاهی
میرزا شاهرخ میآمد بعد از اینکه بودی مرد دیگر نیامد القصه بصاحبقران خبر آمد که میرزا شاهرخ از جانب
بلغار رسید حضرت پیشواز رفتند میرزا آمده پدر را ملازمت کرد و آنچه عجایب که دیده بود بیان کرد و صاحبقران را
آرزوی دیدن ظلمات شد که وصف او گذشت که مقامی است که در جانب قطب اروس شش ماه شب است
شش ماه روز صاحبقران بدان مقام رسید کوهی دید جانب قطب کوه زمین پست بود آنوقت آفتاب بدرجه
جدی بود تاریک بود و هر وقت که آفتاب بدرجه حمل میآمد تا میزان روز بود و از میزان تا حمل شب صاحبقران
لشکر را در مسکاو مانده بود و مردی فرمود که بدرون ظلمت در آ چند قدم رفت گریخته بر آمد دیدند که سر و
روی او خون آلود پرسیدند گفت چیزی آمده بر دیم زد خون فشان شد دو چشم او سفید شد و دیگری
در آمد مثل آن شد دولت شیخ اغلان گفت گمان میبرم که بوم باشد اکثر بروی مردم در میافتد فرمود
همه جا شاخ شش خانه ها گرفتند اگر بوم آید خود را زند با آن شاخه ها بند شود صاحبقران بهمراهی امرا
در آمدند تا قریب سه صد مشعل گیرانیده میرفتند بوم بسیاری آمده خود را بر آن شاخه ها میزد بند میشد و در روشنایی
مشعل میافتاد بجایی آمدند که قریب چیزی مثل ستاره برق میزد چون نزدیک آمدند دیدند که مقامی قریب
سه صد گز دور او صد گز بلندی او صد پنجاه گز از چوب شمشاد عمارت کرده اند گنبدی در میانه او از جواهر
ترتیب داده اند در میل او گوهری بند کرده اند که برق آن که هر نمودار شده بود و شعلها را در اطراف
عمارت گرفته استاده اند بر در بود در آن عمارت بوم بسیاری بود در آن عمارت را دری نبود در جانب
مغرب آن عمارت آفتاب ماه کوکب را صورت کرده شکل دیگر یک شکل مثل کمان حلقه یک شکل مثل

ماریچ یک شکل مثل چلیپ حیران شدند در زیر آن اشکال مثل بشته ندا فان چوبا در آن مثل کوشکی چلاچراغ
آویزان است وه صاحبقران از جمیع ملایان و دانایان سر این واقعه را پرسید همه حیران شدند صاحبقران
گفت هر که فکری کند هر چه طلب کند بدهیم ملا عبد الله نام مردی بود از شاگردان علامه ملقب اویس تلی میباشد
بصاحبقران گفت آن شکل در دیوار این عمارت یک شکل مثل کمان است بلفظ یونانی را باین شکل می نویسند
آن شکل که مثل چلیپ است لفظ فی را باین شکل می نویسند آن شکل که مثل ماریچ است او شکل دال است اما حی
بحساب ابجد ششصد فی هشتاد و دال چهار است مجموع ششصد هشتاد چهار میشود و لفظ مقبرهٔ اسکندر نیز ششصد هشتاد
چهار است گمان میبرم که مقبرهٔ اسکندر است دیگر شکل ماه نموده اند قلب ماه هام میشود و هام گفته بزبان یونان قفل را
گویند دیگر شکل ستاره نموده اند تجنیس ستاره شبازه است شبازه گفته بزبان یونان کلید را گویند این
اثر آن است که این مقام را دری قفلی کلیدی هست دیگر آنکه اینجا گوشه کی میلی و در وگمان میبرم که اگر آن کو
شک را تا بند دری پیدا میشود اما هر زمان از درون آن عمارت آواز شیههٔ اسب میآمد ملا اویس تلی اول آن
کوشک را جنبانیدند چیزی معلوم نشد بعد برهت تافتند زور بش نرسید صاحبقران آمده زور کرد کم بود و
جدا شد دری واشد یک طبقه درون او دری دیگری دو طبقهٔ قفلی کلیدی واکردند همه بر ملا اویس تلی آفرین
کردند درون در آمدند گنبدی در او را واکردند مقبرهٔ دیدند اما آنخانه مثل روز روشن بود تعجب کردند
اما در بالای آن قبر لوحی پرتو آن لوح بود که خانه را روشن کرده بود و آمده که در لوح نظر کردند روی زمین را
دیدند معلوم شد که گیتی نما بوده است اما آنجا محکم کرده اند که امکان جدا کردن نداشت صاحبقران دید که سر هفت
تمام عالم در آن آئینه مینمود در قسمتی دید که در کوه خانم طرفه اژدهامی حیران شد که چه واقعه باشد اما راوی
گوید که چون صاحبقران خانم را از نظر انداخته بود خانم چندان طاعت کرده بود که مستجاب الدعوه شده بود
جمیع معیوبان بدعای او شفا مییافتند از آنجهت اژدهام مردم بود در بالای لوح نوشته که ای کسیکه از
گردش روزگار رنج و ثقیل شمار قدم سعادت درین ورطه نهاده زینهار بعد زینهار قدم واشنته نهد که این
مقام خاموشان و سر منزل فراموشان است این مقامیست که سر تاجداران را در هم شکسته این آن
آئینهٔ عبرتست که غبار شکوه داران را بر هم نشسته بعزونیاکنده رباطیست که غبار چندین هزار قافله را بر باد
داده جهان منزل غدار است در های فنا از شش جهت گشاده عزیز من دل برنگ بوی دنیا مبند که هنوز
از گلستان حیات گل مراد نه چیده باشی بناگاه صرصر خزان مرگ در تاز و باد مرگ برگ امیدت بر اندازد
نظم نشاط زندگانی با غم مردن نمیارزد حیات خضر اگر یابی بجان کندن نمی ارزد اگر بر تخت شاهی تا بروز
مرگ بنشینی بخشت زیر پهلو در لحد خفتن نمی ارزد نکیر منکر از جان تو بعد از مرگ اگر پرسند جواب با صواب آخر
بیک گفتن نمی ارزد بعد از آن نوشته که منم شعلهٔ دودمان ربع مسکون پادشاه عزملک اسکندر اگر تمام
عالم را در تصرف خود در آورده ام طاقت سر پنجهٔ مرگ نیاوردم اگر چندیکه روزگار عنان اختیار بقبضهٔ اقتدار ام

گذشت اما آخر در خاک با یاکم انباشت ای عزیز زبان بیانم که در منابر دهان بتلاوت قرآن مقید بود در
از سرمهٔ مرگ مهر سکوت پذیرفت همان نرگس هر دو دیده که در شراب زندگانی سرشار بودند در خرابات اجل
بجو خماران خماری روی بر سر خاک فنا نهاده اند و لم که از زنگ کدورت صاف بود و زنگار مرگ ناپدید شد
سراپا وجودم که هر یک جرعه نوشان شهود بودند پست غبار فنا گردیدند نصیحت است از جانب من ترا ای
خردمند دل بجهان مبند چشم عبرت بگشا اگر چه سلیمانی آخر در چنگ مرگ درمانی اگر اسکندری آخر از مرگ منصره
در شهندری اگر رستمی آخر در خاک لحد همدمی اگر جمشیدی آخر از تاج تخت نومیدی اگر امیری آخر بدست
صیاد قضا اسیری اگر شاهی عاقبت در خاک سیه تباهی نظم سکندر منم شاه دریا شکوه جهاندار با موج
دریا کوه گرفتم جهان زاکران تا کران به نیروی بازو بگرز گران زجام جم آئینه پرداختم در آخر بخاک لحد
ساختم گرفتم بتدبیر روی جهان نگشتم ز چنگ اجل در امان گرفتم جهان را سراسر بزور قناعت نمودم بآخر
بگور خزاین ولی جمع کردم بسی نبردم از آنجمله با خود بسی از آن حله های سعادت رسن قناعت نمودم به یک گز
کفن از آن مال و جاه از آن دار و گیر کنونم نمانده است نقش حصیر از آن تاج اقبال کو بر سرشت بکنج لحد
سر نهادم بخشت از آن دار و گیر اساس سپهی برفتم در آخر بدست تهی بسی جمع کردم خزاین گنج نبردم در آخر
بخود غیر رنج مسخر نمودم همه بحر و بر نبردم ز آنجمله انگشت تر دریغا که عمرم بضایع گذشت خوشا وقت آنکسکه
قانع گذشت ایا ایخردمند پاکیزه دین بخاکم نشین و بعبرت ببین بجز ذکر او هر چه کردم عبث عبث رفت
عمرم بفکر هوس هر آن کار غیر بنی کرده ام خطا کرده بودم خطا کرده ام القصه صاحبقران این واقعه را دیده
خواست که آئینه را جدا کرده یکبار زلزله پیدا شد نزدیک بود که مردم بزیر زمین فرو روند آخر بجای خویش
گذاشت بخانهٔ دیگری در آمد دید که اسپی بسته در آخور او شیر شکر ریخته استاده است گویند که اسپ صبای
اسکندر است که امام مهدی خواهد گرفت هیچکس را قوت نبود که بنزدیک آن لگا در رود القصه امیر
صاحبقران بر امده براه آمده رجعت کرد اما نمیدانست که چند روز شده باشد زیرا که دنیا سیاه بود اما
هوا بغایت سرد بود چون بیرون برامد دویست کس را بقوشباشی مانده بودند دیدند که شکم پاره کرده اند
خون ایشان را در کشیده اند یک آدم نیم جان یافتند او گفت رفتن شما یازده روز شده است اما قوشها
بجا بود آن مرد مضعوف گفت بعد از رفتن شما یکبار مخلوقی آمدند صورت ایشان مثل انسان بود ناخن ایشان
مثل تیغ بود همه برهنه بودند آدم و چاروا را پاره کرده بجانب کوه رفتند گویند که آن کوه که بسایهٔ او ظلمت بود
تمام آن کوه سنگ سرمه بود اما صاحبقران بجانب آن مخلوقان آمد از مغاره های خود برامدند آمده بلشکر
صاحبقران در افتادند ناخن ایشان مثل تیغ قلم میکرد مردم درمانده شدند سه روز جنگ کردند شبها بجای
میرفتند آخر بودی فرمود طعام بسیاری پخته زهر انداخته در سر راه ایشان ماندند ایشان برامده بر طعامها
در افتادند بعد از اکل کردن کفیده مردند بعد از آن صاحبقران بر لب دریای شور آمده دریا پیما شد

بجانب کوه روان شدند در میانه جای دریا کوهی نمود بطلب آب شیرین در آن کوه رفتند چند کس اکه آب بر
فرستادند نیامدند آخر خود صاحبقران رفت دید که در شاخ درخت مرغی نشسته خواست که به تیر زند هر تیری که انداخت
بجانب دیگر رفت آن مرغ پریده رفت صاحبقران بدان کوه برآمد بهمان جانب کوه که تیرها رفته بود روان شد دریافت که
آهن رباست هیچ را از خود کروه دور آمده دید که آن مردمی که بطلب آب رفته بودند در آن کوه بند شده بودند
امیر نجات داد و هر که هم را از آهن ربا گرفتن در آن کوه سیر کردند بجایی آمدند که دره تنگ بود مردی نشسته تیر
در کمان نهاده کوش تا کوش کشیده اگر کسی قدم پیش نهد به تیر زند هیچکس از خوف پیش نرفت مردی از لشکر
صاحبقران سنگ آهن ربا در بغل داشت چون نزدیک تیر انداز رسید تیر از شست او خطا یافت آن مرد جیب
راست میرد و دید تیر آمده بر سینهٔ او بند شده دیدند که در بغل او آهن ربا بود دیگران تیر انداز را که نگاه کردند چون
ستاره تیر میانداز و که پیشتر که آمدند معلوم شد که تمثال است صاحبقران گفت حکما بوده خواهند تمثال را بر
بستند البته واقعه وارد تماشا برآمدند بیک جانب دره دریا بود هیچ چیزی از عجایب غرایب نیافتند وقت پیشین پیر
مؤذن بانگ نماز گفت چون الله اکبر گفت از درون کوه مثل کسیکه جواب اذان گوید صدا آمد مردم گفتند قاعده
کوه است همچون صدا آمد هر صاحبقران قبول نمیکرد که آواز آدم است چون باشهد ان محمد رسول الله رسید از کوه
آواز آمد که قرة العینین لبیک یا رسول الله دریا آواز آمد اکنون بتحقیق قیامت همه شنیدند بفطرت صاحبقران آفرین
کردند اما هیچکس را ندیدند پاره گفتند شیاطین است صاحبقران گفت این آواز شیاطین نیست تا از این خبر نیابم
از اینجا نروم صبر کردند شب شد صاحبقران نظر کرد از روی دریا مشعل پیدا اند کشتی یکی سواره و یکی پیاده آمده بر آن کوه
قادر شده فریاد کرد که ای ضرب برار از درون کوه آواز آمد که ای ظالم مرا میکشند زری بزبان آن دو سی حرفی میگفت
آن سواره مکمل بود بر آن متوجه شد غاری نمودار شد نفر خود را امر کرد که او را برار ملازم در آمده پیر فانی را از بجا
سستش گرفته از غار برآورد پیر گفت ای ظالم مکش زری مرا اوّل بزبان خویش گفت بگو آنچه تو گفته پیر گفت چه تو گویم
زیرا که من مامورم آن سوار دید که بملامت نشد بوحشت گفت پیر قبول نکرد شمشیر کشید رسید که ترا بکشم پیر گفت هنوز
اجل من دور است صاحبقران گفت برآمده پیر را حمایت میشوم رفیقان نگذاشتن سوار تیغ زد که سر پیر بر زمین افتاد در
صاحبقران پریشان شد که مرا نگذاشتند که حمایت کنم بناگاه دیدند که دستی از غیب پیدا شد سر پیر را بر تنه اش ماند
باز پیر زنده شد صاحبقران تعجب کرد سوار را از پیر پرسید که چگونه دست بود پیر نگفت باز به تیغ زد باز دستی پیدا شد تا صبح
هفتاد مرتبه پیر برگشت آن دست غیب زنده کرد صاحبقران را طاقت در جگر نماند گفت سر راه میگیرم فرزندان کفن
ما متوجه شویم اگر زبانی داشته باشد اول عمر تیغ برآمده سر راه گرفت پیر کناره مشاهده استاده بود سوار بفارسی
در سخن در آمد گفت شما را الکا را چکار میرزا رو برو شد صاحبقران برآمده مشعل روشن کردند میرزا را زخم زده میر تن
شاه را نیز زخم دار کرد تا هفت کس را زخم زد پیر فریاد کرد که ای قوم سردار خود را بگوئید که بیاید وقتی قلیچ ارسلان
باو در جنگ امیر نزد پیر رفت گفت نام تو چیست گفت نام من امیر تیمور پیر گفت از نسل کیستی امیر گفت از نسل یافث ابن نوح

پیر گفت

پیر گفت در کتف خالی هست گفت آری پیر گفت بدرون غار در آیم نیزه را بگیر برین سوار بزن صاحبقران
بغار در آمد دید که نیم نیزهٔ تمام فولاد بر سقف غار خزیده ایستاده است سه زور کرد نتوانست گرفت بر آمد که من نتوا
نستم گرفت پیر گفت حالا اذان گفتی بگو زور کن امیر اذان گفت یا شهدا ان محمد رسید نیم نیزه جدا شد
گرفته بر آمد آن سوار نیم نیزه را دید گفت بمن ده تا ببینم پیر گفت مده بر سینه اش بزن صاحبقران چنان
بر سینهٔ او زد که از پشت او بر آمد بعد از قتل او صاحبقران پرسید پیر گفت من ضریب نام دارم از زمان
حضرت عیسی علیه السلام تا الوقت زنده ام این نیم نیزهٔ تا نزول شان هم زنده ام این نیم نیزهٔ حضرت عیسی است که
باین نیزه دجال را بکشند ردا و عصا و انجیل و نیم نیزه از ایشان است دیگر از آثار علامت قیامت
بمن سخنان گفته اند ایشم و میگه تو قتل کردی جاثلیق نام حکیم بود در انجیل ذکر مرا یافته چند مرتبه آمد که
دعا نتی هار زمین ده قبول نکردم گفت آثار قیامت را بگو نگفتم بمن خشم گرفت هر وقتی که مرا میگشت آمده است
غیب از آسمان چارم است دست حضرت عیسی است علیه السلام صاحبقران گفت از آثار قیامت مرا چیزی بگوی
چند کلمه را گفت چون آخر الزمان شود قبل از نزول حضرت عیسی علیه السلام چند شهر خراب شود بخارا را آب جیحون
خراب کند که از جانب مغرب از دشت خواجه او بان بجانب ولایت آیند از صدای سم ایشان عمارتها ویران
شود سمرقند را آب خراب کند بدخشان را زلزله خراب کند بلخ را باد سموم خراب کند صفهان را مار خراب کند
زیرا که مار در قصه آدم علیه السلام از بهشت در صفهان افتاده بود و هند را برسات خراب کند دو هند
کوه را برق خراب کند ملک اروس را برودت خراب کند مردم حبشه بمکه و مدینه آمده جا گیرند مردم عرب بروم
و ایران روند آنوقت خانهٔ کعبه ویران شود دیگر آباد نگردد القصه صاحبقران پیر را پدرود کرده بمکاو
آمد از آنجا بعد از دو نیم سال بجانب تخت خود مراجعت کرد

داستان یورش پنج سالهٔ صاحبقران بملک ایران بجنگ شاه منصور

چنانچه خواجه عبد الله هاتفی گوید نظم طرازندهٔ این
خجسته رقم چنین راند در فتح نامه قلم ز روس و قپچاق آن شهریار نیاسوده از کلفت آن دیار
بر اندیشهٔ ملک گیری دماغ نکرده دماغش هوای فراغ بجز ملک گیری هوایی نداشت ز لشکر کشیدن
ملالی نداشت پی خواهش افسانه شه نامه بود ز جوشش کله وارهٔ جامه بود چنین گفت خاقان گیتی
سریر ز شیرین سخنهای گیتی پذیر دیگر باره هم عزم ایران شده شنودم که آن ملک ویران بخود
از آن بسکه لشکر تمام کنند وز پی زاد و راه اهتمام بنوعی که تا پنج سال درست نیامد سفر کرده از راه چست
که آل مظفر ز بخت نگون نهادند پا از حد خود برون القصه صاحبقران در جمیع قلمرو اروس حاکم ماند
بودی را پادشاه کرد و از اشتر خان باز کنج آمد از آنجا به بخارا آمد بعد بسمرقند رفت اول بخانهٔ خانم آمد که
او سیتی بالدعوه شده بود هنوز چار ماه نشده بود که از ایران خبر آمد که شاه منصور آمده شیراز را گرفته
سلطان زین العابدین را که گماشتهٔ صاحبقران بود میل کشیده است باز چیان را فرمود که لشکر جمع کردند

اما امرای صاحبقران نگفتند که دو نیم سال است که یورش کردیم چند روز صبر کنیم به یورش پنجساله امر شد که تهیهٔ تیاری کنند همه بذوق تمام قبول کردند اما صلابت صاحبقران بدرجه بود که هیچکس را دغدغهٔ نطق نبود صاحبقران ارادهٔ جمع کردن لشکر کرد ازین فصلی از واقعهٔ ملک ایران شنوید چون صاحبقران در یورش سه ساله سلطان زین العابدین را حکومت شیراز داده بود شاه منصور که عم زاده میشد از تبریز لشکر کشیده بر سر شیراز آمد سلطان زین العابدین قبل نامه فرستاد که سلطان دروازه را بگشاید تا باهم روی می بینیم که ما شتکان امیر تیمور را از ملک بدر میکنیم سلطان گفته فرستاد که با امیر تیمور نباید بدی کردن او صاحبقران است این دولت را خدا باو عطا کرده است او را نتوان بزور گرفتن شاه منصور در غضب شد بقلعه دوانید دروازهٔ عراق را شکسته در آمد لشکر او متعاقب درآمدند هر کرکسی با این دستور قلعه نگرفته بود سلطان زین العابدین گریخته بخانهٔ خواجه عبد الرحمن عبد القادر پناه برد که ایشان پنهان کردند شاه منصور شیراز را گرفت مردم اطاعت کردند کس بتردد سلطان فرمود که هر کسی خبر آرد هر چه لایق او باشد بدهم اگر خبر یابم که در هر جا باشند ذریات ایشان را خواهم بر انداخت اما خواجه روزی بفراموشی انگشترین سلطان را در انگشت کرده طعام خوردند شاه در نقش نگین نام سلطان را خواند که بنده که او را این چنین هنری بود که خط عکس را میخواند هیچ نگفت خواجه را بافسانه پردازی انداخت که ایشان قصهٔ امیر حمزه را تصحیح کرده بودند تنها بخانهٔ خواجه کس فرستاد که آنجا آنکه در خانه است البته همراه قاصد روانه نمایند ما او را بجای دیگر پنهان میکنیم مبادا شاه منصور پی برد آمده قاصد بگوی خواجه نشانه را داد سلطان ساده دل برآمد قاصد آورده بخانهٔ خود ماند شاه خبر آورد شاه از خواجه پرسید که سلطان در قوش شماست خواجه انکار کردند شاه فرمود که سلطان را آوردند فرمود خانهٔ خواجه را تاراج کردند خود خواجه را شهید کردند چشم سلطان را میل کشیدند این رباعی از سلطان است

تا چرخ مرا ببد کمان برخواست   دل از زه عیش کام از جان برخواست
تا دست قضا چشم مرا میل کشید   فریاد ز عالم جوانی برخواست

اما سلطان را بوزیر خود سپرده بود هر روز شاه پیش سلطان آمده عذر میگفت الحق از کرده پشیمان شده بود سلطان وزیر را فریفته کرده گفت تو اگر با من اتفاق کنی من شاه را بکشم وزیر گفت چگونه میکشی سلطان گفت اکثر آمده با من عذر میگوید من او را در آغوش میکشم تو کاردی در پهلوی او بزن وزیر قبول کرد روزی شاه در خانهٔ سلطان آمد سلطان او را در آغوش کشید وزیر کارد در کشید دو دیده بخطا کارد بسینهٔ او رسید که از پشت او برآمد شاه بهزار مشقت نجات یافت فرمود که سلطان را در بیابان برده رها کنند سلطان بهزار مشقت باصفهان آمده در مسجدی قرار گرفت اما شاه امر قتل کرد و بعد و غلام حق نمک اندیشه کرده قریب باصفهان برده در بیابان بر تافته بود اکنون از صاحبقران شنوید اما صاحبقران چنان لشکری جمع کرد که زمین از گرد ایشان بستوه آمد آن وقت فصل بهار بود اما از یورش دو نیم ساله دشت قبچاق و ملک روس آمدن صاحبقران را هنوز شش ماه نشده بود از پادشاهی امیر یازده سال گذشته بود و از تاریخ هجرت هفتصد هشتاد سال گذشته بود القصه در سال بیچان ئیل در ماه محرم بجانب عراق بطرف دشت کاهی روان شدند از پل گند چنبه بسته گذشتند بشهر کیه

میآمدند باصفهان رسیدند لشکری آمده در اطراف شهر فرود آمدند حاکم صفهان که میرزا عمر شیخ بود صاحبقران را
تکلیف کرد چون بدروازهٔ صفهان رسیدند سلطان زین العابدین شنید که صاحبقران میآید موی سر تراشیده
بچشم نابینا از مسجد برآمد گفت کسی پیدا شود که مرا بر سر راه امیر برد مردی گرفته آورده بر سر راه ماند مردم گفت هر وقت
که امیر تیمور آید مرا خبردار کنید وقتی بود که صدای دار و گیر صاحبقران پیدا شد مردم گفتند اینک امیر رسید او سنگ
چقماقی گرفته زد شراری جست مشت خاکی گرفته پاشید که گرد آن خاک بروی صاحبقران رسید مردم میخواستند که
او را دور کنند صاحبقران منع کرد سلطان این بیت را خواند نظم بدولت مناز ز محنت منال که این هر دو را
زود باشد زوال گویند که این بیت از خود او بود صاحبقران گذشته فرمود که آن کور را بیارید صاحبقران با امرا
گفت عجایب کوری بود پارهٔ گفتند که دیوانه است امیر گفت این افعال دیوانگان نبود پیاولان رسیده
سلطان را آوردند صاحبقران او را نشناخت زیرا که موی سر و ریش او ژولیده شده بود گفت ای کور بکدام
مقام که خاطر تو میخواهد نشین او گفت مقدار اصالت نشینم یا مقدار اطوار خود صاحبقران گفت مقدار
اصالت بنشین گفت بر گوشهٔ تخت تو بنشینم صاحبقران میرزا شاه رخ را فرمود دست او را گرفته آورده در پهلوی
صاحبقران نشاندند امیر گفت دست خود بشو همراه من طعام خور او گفت طعام نمیخورم امیر گمان برد که او را گرسنه
آمد امیر گفت دست ناشسته بخور گفت مقصود من این است که تو در تخت عزت من در لباس فلاکت چگونه هم
طعام بخورم پرسید که چه کسی او گریان شد گفت مرد غریبم ظلم کشیده ام معلوم شد که سلطان زین العابدین بوده دست
ظلم شاه منصور را گفت امیر پرسید که این سنگ چقماق را چرا بر هم زدی گفت نمودم که یعنی حاصل دنیا هیچ نیست
مگر شراری آتشناک بود که یعنی آدم مشت خاکی بیش نیست آخر بباد فناست امیر گریه ها کرد چنانچه صاحب تاریخ نظام
التواریخ قاضی بیضاوی چند بیتی گفته نظم به پرسش چنین گفت صاحبقران که ای پیر یعقوب کنعان نشان
که ای مر ترا زاد بودی تو چیست گلی دود ماند ز بوستان کیست جوابش چنین گفت فرزانه مرد دل خلق در
جوش آمد ز درد ابا این خردمند پاکیزه هوش منم سرو بوستان پیرایه پوش منم زنگ بوستان شاه شجاع
بنا که بهر کینه اختراع ز تخت ز بختم جدا در فکند چنین است رسم سپهر نژند بچشم ز غم میل حیرت کشید ز بختم
بخاک مذلت کشید جو اخگر قبایم شده از زمیم حریری بتن هست کهنه گلیم کلاهم جو شمع است از دود آه در صبح
کمر بسته ام از کینه عصایم یکی چوب کج نژند بمن بخیه کفش من زهر خند القصه صاحبقران فرمود که سلطان را
سراب بردند خلعت پادشاهانه پوشانیدند نوازشها کرده وعده کردند که ترا پادشاه خواهم کرد در صفهان
بشیراز سوار شد شاه منصور شنیده نقارهٔ شادیانه ماند قراولان سپاه خبر آوردند که اینک امیر تیمور
رسید فرمود که سپاهی از قلعه بیرون آیند دیگر فرمود که هر جا که اهل نغمه است همه برآیند مردم گفتند تو
بعیدگاه میروی یا بجنگ گفت شادی میکنم که قافلهٔ ترکان میآیند مال ایشان را غارت خواهم کرد نقارهٔ
شادی میزدند چنانچه بعیدگاه برآیند القصه شاه منصور در تقابل صاحبقران فرا آمد و لشکر امیر صاحبقران از دو کنار

باغ مصلا را تب رکنا و بر پا کردند همان پگاه با تجاشی شاه منصور طبل جنگ در نوازش در آورد و از جانب
صاحبقران نیز فرمود که طبل جنگ در نوازش در آوردند نظم دو دریا یا لشکر با طبل جنگ دلیران بهر سو بسان
پلنگ ز غریدن کوس روز مصاف بلرزید خویشتن کوه قاف صدای نفیر و فغان ستور جو هنگامه نفخ
صور دلیران نترسند ز آواز کوس که آنجا دو چوب است یک پاره پوست القصه شب را بدین مقدمه گذرانیدند فردا
آفتاب جهان تاب سر از دریچه آب بام ملک حضرت وهاب عزائمه سر برآورد شاه منصور بود ارشد علم سیاه بر سر او بید
برپا کرده بودند بیت جبه و ساقی پسران صراحی ها در دست شراب میدادند اهل نغمه در اطراف او طنبور و رباب
مینواختند تماشی دستارهای خود را بگل زینت داده بودند بلشکر خود میگفت که این خیمه و خرگاه از شماست
از آن جانب صاحبقران خود را با صلحه سپیدان آراسته سوار گردن بر اسب چشم سوار شده میر که علم ظل سحاب بر سر او
برپا کردند تا بر لب جوی آمد صف بربستند جمیع ایل گرکان برکرد او چنانچه رسم یوزنجری و چنگیز خانی بود صف
آراسته کردند و تنگ لشکر را میرزا عمر شیخ مع سپاه اصفهان و شش یورادوه و سول سپاه را میران شاه بود میرزا
شاه رخ مع لشکر خراسان در پیش او استاد و میرزا سلطان محمد ابن میرزا جهانگیر در پشت لشکر استاده چنان
طبل و رصد او را آورده که زمین زمان میلرزید میرزا شاه رخ صف را زینت میداد چنانچه خواجه عبد الله هاتفی
گوید نظم صف آرایید این لشکر کینه خواه چنین است صفهای آوردگاه که چون صبح که شهریار سپهر زخون
دلیران برافروخت چهر بحکم تیمور خان یوزنجری فلک سای سنجی یکی قلزم آیین برآمد بموج نهنگان
دران جلوه کرفی فوج شهر مران حنه و سرفراز دو قول از پا کارکین کرده ساز یکی مرکز رایت فتح باب
گزان زهره اژدها بود آب دیگر قول از رایت خسروی زبونز جهانگیر خان شد قوی شد شش شاه رخ
هم عنان در مقتضا بسان دو شمشیر در یک غلاف جو قلب یمین یسار سپاه رسانید سنجی بخورشید ماه القصه
شاه منصور امر کرد که هفت گروه آورند در هر گروه هفت قطار دیگر مردم جوان بودند شاه منصور
و یک گروه آمد یکقطار دیگر را به پیش نیزه گرفته پرانند زیرا که ورزش کرده بود چند کز پیاده رفت در آمدن تیز زد که قلم
ریگ و میدان ریخت بدین مرتب تمام قطارهای دیگر را قلم کرد که در میانه میدان پنجاه تلی ریگ پیدا گردید که آفرین
کردند زیر علم آمد چند پیاله میکشید فریاد کرد که از تورا کسی این ورزش را بروی کار آرد بعد از آن طلب
کرد میرزا سلطان محمد آمد زخم دار غر قلیچ ارسلان در آمد سر اسب قلم شد میرزا شاه رخ آمد قلیچ ارسلان را از زیر
مرده اسب نجات داد جنگ مغلوبه آمد شاه منصور بهر جانب که میکرد جمله مردم از پیش میراندند لشکر کرت با ایل
برلاس ایل ترخان با ایل دیلم دو سپاه در افتادند شکست بر سپاه شاه منصور افتاد ساقیان و مغنیان سپاه
جغتای او را جلب میکردند لشکر مغول هم از سپاه شاه منصور رسیده در آمدند علم صاحبقران به دروازه رسید در پیش دروازه
استاده بود شاه منصور [illegible] از بالای بام فریاد که ای نامردی که بخته میروی در ترجه نمیتی ایل
عیال خود را اسیر میگذاری این تو بودی که سنگشتی [illegible] قافله ترکان میآید یغارت ایشان میبردم [illegible]

عمده خود میشکنی تیغ نارسا ینده میگریزی ازین گفته پیره زال شاه در خشم شده بخود اندیشه کرد که دست میگوید
مثل اژدهای دمان برگشته بلشکر امیر که در شهر درآمده بودند حمله کرد نظم چو بدخواه آگه شد از کار او که آمد
قیامت به پیکار او ز کلبانگ شیر فگستان دلیر گریزان شد از بیشه آن نره شیر بیچاره اش گفت زالی ز بام
که ای کج دشمن شیر ترکش چرم چو بازوی شمشیر داری قوی کجا میگریزی کجا میروی چه اندیشه داری ز شمشیر تیز دو سه
پاره نانی دیگر خورده گیر ز ناموس نامت اگر سر بجست سرت زو ستاره مگریز بست ازان گرم آتش شمشیر زن که آمد
بکوشش ازان پیره زن بغرید برگشت چون فیل مست شنگی بزیر اژدهای بدست شده شاه منصور شیر یله بآن جمع
درنده کان سر گله یکی دجله گیتی شده موج ریز بالبرز خشم آمده در ستیز ملکو شاه منصور برنده تیغ بکف تیغ زرکس
جو غرنده میغ القصه شاه منصور چون پست یکه شهام و مرکب را قلم کرد لشکر ایکی پیش انداخته روان شدند هیچکس
طاقت جنگ او نداشت لشکریکه همراه او آمده بودند از مردانگی او دلیر شده یکی برگشته زده روان شدند از جمع کوچه
های شیراز سپاهای امیر را زده برآوردند بغیر از صاحبقران و میر بر که بر عقب پشت عادل آفتابه چرکسی باقی ماندند
چنانچه خواجه عبدالله هاتفی گوید نظم ازانجا عنان تافت بر میمنه برید آنچنان دست را از تنه وزان دست
بوجید بر میسره دران زمره ماند نامسره تیمور خان در اندیشه چاره اش بجمع دلیران بنظاره اش چه بد انگه انگشت
حیرت گزید زها ز گریبان عبرت درید القصه همه گریختند غیر از صاحبقران و میر بر که و عادل آفتابه چرکسی
ماندند شاه منصور رسیده صاحبقران را شناخت تیغ بر دولغه امیر زد که دولغه پرید فرق همایون برهنه شد عنان از دست
امیر افتاد دنیا بچشم امیر سیاه و تاریک شد و بار دیگر شاه منصور شناخته تیغ انداخت بضرب یک تیغ او جان
از کار رفته بود که درمان نداشت این سفر بایست که بر فرق برهنه او زده قلم میکرد از اقبال صاحبقران در چنین
وقتی که تیغ انداخته است عادل آفتابه چر سکندر را یافته سپر عادل از پشتش جدا شده قرس زده آمده بر سر صاحبقران
استاد تیغ شاه بر سپر آمده قلم کرد گویند که این یکی از اقبال امیر بود و الا چه امکان داشت سپر رسیده آمده بر سر امیر آمد
سه بار هیچ خواست تیغ زند که بناگاه از پهلوی صاحبقران جوان سیاه پوش شبرنگ سواری گذشته چهره را گرفته
دیدند که میرزا شاهرخ بود چنانچه خواجه عبدالله هاتفی گوید نظم چو صاحبقران دید آن خیره کش بجنبید از جا نامه
بپرش بجنبید آن کوه تمکین ز جا دران شور غوغا فرو داشت پا ز طوفان بجنبید ز جا آسمان بجوید ز موج
قهرش امان دو نوبت رسانید تیغ دو روی بخود ز راند و آن نامجوی زند تیغ اگر برق بر فرق کوه همیشه
الم کوه گردون شکوه چو پروانه خود را زند بر چراغ نمیرد چراغ او بود زود داغ سپر بر سرش عادل زورمند فرو
داشت از بهر دفع گزند القصه میرزا شاهرخ و شاه منصور حسب النسب بیان کرده در پا جنگ شدند آمده دو رو
شده هر دو تیغ کنده یک برابر زده گذشتند دویم بار آمده هم آغوش شدند شاه منصور غلامی داشت از یکجانب
میرزا رسیده تیغ انداخت میرزا از کمال غیرت شاه منصور را ربوده بر زمین زده تیغ از دست غلام گرفته بر
کمرش زد که چون خیار قلم کرد شاه از زمین جسته چاره های بسیار را قلم کرد میرزا برجسته خود را بر زمین گرفت

در ضمن برجستند چنان مشتی بر سینهٔ شاه منصور زد که بیک پهلو افتاد و شاه را بر پشت المانان هر جانب او بجه
تا اسلام گفته مردم فریاد کردند بحکم صاحبقران شد که آلکن آلکن قالکن یلکی جمیع اکابران بدربار آمده
ملازمت کردند صاحبقران بمدد لشکر بقلعهٔ شیراز هزار مقصد تومن زر امر کرد شاه منصور را اینده فرمود مقرر کرد که
زین العابدین را حکومت بدهد عاملان بشهر در آمدند از پی زر تحصیل کردند صاحبقران بیرون نشسته بود عاملان
مردم را زجر میکردند که زودتر شوید چهل کس بودند جمع اوباش در شهر بزمی داشتند شاهدی در آن بزم بود عاملان
رفته شاهد را تعدی آوردند اوباشها اتفاق کرده جنگ در پیوستند هجوم عام کرده آنجمل تحصیل دار را قتل کردند
فردا خبر بصاحبقران رسید در خشم شده چنان در غضب شد که تا ره دو زخ بخود زد بکسی حرف نزد بر آمده برتل رکن آباد
نشست امر کرد که تمام مردم شیراز را قتل عام کنید جمیع سپاهی مصلح شدند اما جمیع اکابر شهر جمع اوباش را بسته
آوردند روبرو شده عذر خواستند هما نا همه را فرمود که گردن زنید هر چند ایشان فریاد کردند که ما را گناهی
نیست فرمود گردن زدند مردم از شش جهت دست بقتل بازند چرچیان از هر جانب بحکم صاحبقران فریاد
میکردند که پیرانرا سر زنید جوانانرا نیم ته زنید عورتانرا شکم پاره کنید کودکانرا در زیر سم اسب اندازید آن
روز شیراز گویا قیامت شده بود لشکر مغول دست بقتل بازند مردم جمع ریش سفیدان را شفیع آوردند همه شیخان
و ملایان بودند باشش مو کما آمده گفتند هیچکس از ترس در نزدیک و نبود مگر قاری او نیز میلرزید بدار حرم
عرض میکرد که شیخان آمده اند شفیع میشوند گفت همه را سر و ریشهای ایشان بر کشید چنین کردند مردم شهر سیدان را
بشفاعت بر آوردند همه سبز پوش عمه پوش صد داه گفته رسول را شفیع کردند عرض کردند که شفیع رسول را میآرند
فرمود که قتل کردند مردم عورتانرا شفیع آوردند که ای قوم مغول باین عورتان رحم کنید که ما توانند آمده عرض
کردند فرمود که شکم پاره کشید کردند مردم شهر جمیع اطفال را از مکتب بر آوردند قریب صد هزار کودک همه قرآن
در گردن گفتند قرآن را شفیع آورده ایم سپاه چون این واقعه را دیدند دست از قتل بازداشتند همه امرا به
عرض کردند که قرآن را شفیع آوردهاند بخشیده ام بقتل کرد قوم چغتای گفتند که ما بقرآن ایمان آورده ایم چگونه
بروی قرآن تیغ کشیم اگر امیر همه ما را قتل کند امیر بقوم ترکیه امر کرد که شما بروید ایشان نیز همین جواب دادند بقوم قراق
امر کرد همین جواب شنید بلشکر قلماق فرمود گفتند یکی واقعه در روی که این مردم دست بازداشتند بقوم اروس امر کرد
بدستور چنین گفتند صاحبقران گفت شما قبول نکردید من بکسی فرمایم که امر مرا تغییر ندهد فرمود که ایل جته بیایند بر اب
ایشان امر کرد و ولی شیخ اغلان فاتحه گرفته روان شد مردی او را گفت هیچکس اختیار نکرد تو چرا اختیار کردی
او را جواب داد که خدا گفته که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم حجه کرد که آن صد هزار کودک در زیر سم اسپ ماندند کودکان
شد صاحبقران سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت الحمد لله که لشکر من از لشکر حضرت علی کرم الله وجهه بهتر بودند ایشان در روز
معاویه حرف امیر خود را قبول نکردند مردی از نزدیکان بصاحبقران گفت که چرا چنین کردید امیر گفت آنچه حضرت علی
کرم الله وجهه کرده بودند من کردم روزی که معاویه تنگ شد قرآن را شفیع ایشان کرد اما قوم ایشان سخن ایشان

نشنیدند

شنیدند آنچه شنیدند که قوم من شنیدند اگر چنین نمیکردم سپاه پادشاهی از دستم میرفت القصه امر حکم کرد که
مردم شیراز را مثل رمه از شهر برآورده سر زنند سر کشتگان را کله مناره کنند مردم شیراز یکدیگر را وداع میکردند
مردم را برآورده از دم تیغ میکشند رانیدند که مناره میکردند سپاهیان از آدم کشتن و کله مناره کردن دلگیر
شده بودند هر مردم اجنبی که در لشکر بود پول میدادند که سرها را از تنه جدا کرده برده بر کله مناره بگذارند آن مردم
نیز دلگیر شدند اول هر یک کله یک تنگه بود اکنون صد تنگه میدادند هیچکس قبول نمیکرد گویند که ششصد کله مناره برآورده
بوده اند هر کله مناره از ده هزار کله بیشتر بود اما کشتگان هم چنان استاده بوده و خون مثل جوی میرفت فوج
فوج مردم را میآوردند گردن میزدند همه مردم دلگیر شده بودند بخلاف روز یک هرگز از آدم کشی دلگیر نشده اند
از آنجمله مردم باقیمانده را برآوردند قریب چهارصد هزار کس بودند همه آواز بآواز انداخته زاری میکردند هرگز
بصاحبقران تأثیر نمیکرد تا میرفت خشم او زیاده میشد بناگاه چشم صاحبقران افتاد که آواز مستانه میآید
حیران شد که کیست که در چنین روز مست بازی میکند دید که جوانی خلعت سیاه در بر دارد و پیمانه شراب در دست
دارد هر جانب از مستی سر میزد فرمود که گرفته آوردند پرسید چه کسی که مردم خون میخورند تو می گلگون میخوری
چه کسی آنجوان گفت خاک گفت از کجا میآیی گفت از خاک بکجا میروی گفت بخاک اصل تو چیست گفت خاک گفت
از غضب با شر سیدی گفت تو نیز خاکی در غضب شده فرمود که سر زنید آن جوان بدو زانو نشست جلاد تیغ کشید
آنجوان با آواز بلند خواند که عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناهی دیگری بر تو نخواهند نوشت
یعنی ایمایی کرد که جمع اوباش کاری کردند تو باعث یک کشته کار را نشده بیگناه را میکشی چنان نفس خواجه بصاحبقران
تأثیر کرد که صیحه زده افتاد گفت قتل عام را بخشیدم آن از اسیران چنان غریو برآمده بود که بصفت راست
همه برگرد سر آن جوان میگشتند آنجوان خواجه حافظ شیرازی بودند نام ایشان شمس الدین قدس سره القصه
صاحبقران مردم را بخواجه بخشید ایشان را نوازش ها کرد **داستان سلطان زین العا**
بدین خود در اکشتن دوباره بند کردن شاه منصور و از بند گریختن او القصه
صاحبقران در کنار شیراز شاه منصور را به میرزا بابای قرا و میرزا عمر شیخ سپرد میرزا شاه منصور را نیکو رعایت میکرد
شبها دست او را میکشید و اسب بزم طیار میکرد و روزها بند میکرد صاحبقران شنید بابای قرا گفت چرا چنین
کردی میرزا گفت شما رحم کردید گفت من چگونه رحم کرده ام میرزا گفت اگر رحم نمیکردید بایست او را میکشتید همین که
بند کردید گویا او را ترحم کردید بصاحبقران خوش آمد شاه را همان زمان عنوان داد سلطان زین العابدین
را رشک آمد آتش حسد در دل او شعله زد بخدمت میرزا بابای قرا آمد که مرا آشتی بدهید القصه میرزا سلطان را
با شاه منصور آشتی داد اما سلطان در دل نگرداشت چند مرتبه شاه منصور سلطان را بخانه خود مهمان کرد و سلطان
نیز شاه را بخانه خود طلب کرده عهد کرده قسم خوردند روزی شاه سلطان را خاص طلب نمود سلطان غلام خود را
طلب کرد گفت ترا آزاد کنم بشرط آنکه امشب بقوش شاه میروم نیم شب از خانه او میبرایم مرا کشته در چاه سر پایان انداز بعد از

سه روز که مرا نیافتند تو رفته از آنجاه مرده مرا یاب تا بدیت خون من او را قتل کشند نه من زنده مانم نه او سلطان
مرد کینه وری بود القصه غلام بفرموده عمل کرده وقتی سلطان از خانهٔ شاه برآمد کشته در چاه انداخت خود
آوازه افتاد که سلطان غایب است هرچند که جستند نیافتند از شاه پرسیدند گفت برآمده رفته بود اما بعد از سه روز
غلام مع اتباعان او آمده بشاه عرض کردند که از خانهٔ تو غایب شده گفته از چاه او برآوردند شوری افتاد که سلطان را
کشته اند هرچند شاه قسم میخورد مجلس قبول نمیکرد شاه را بسته آوردند صاحبقران بمیرزا بای قرا سپردند فرمود که
بحکم زجر مکن اگر شنوم که او را عزت کردی ترا سر زنم بای قرا آورده در کنجینه بند کرد آن شب میرزا شراب خوردن
نشست همه مست افتادند قضا را بند از گوپال گوپال او جدا شده برآمده دید که همه مست افتاده اند خواست میرزا
را سر برد یاد نیکی های او اندیشه کرده اسب میرزا را سوار شده بجانب آمل رفت اما در آمل مردی بود علی اصغر نام سید
بود فرموده بود که کسی نماز نخواند اذان نگوید اطفال مکتب نخوانند مسجدها را ویران کرده بود شراب را مباح
کرده بود و میگفت که من سیدم فردا همه شما را شفاعت میکنم وجه ظلم او را که بینید که بدختر خود عاشق شده بود میگفت
خود را میگیرم مادر دختر گفت اگر روایت یابد که دختر را توان گرفت بگیر او از هر ملائی که میپرسید میگفتند روا نیست
میکشت درین وقت شاه منصور آمد از صاحبقران شکوه کرد از شاه پرسید شاه گفت بای غیرت بگیر مادر دختر گفت شاه
مجتهد نیست اگر از شیخ عراقی که هم ملا هم شیخ هم شاعر بود بشنود روایت بیاری قبول کنم شیخ را طلب کرد از ایشان پرسید که
گفتند در شریعت پیغامبر درست نیست اگر تو بدبخت بگیری تو دانی در غضب شده امر بقتل کرد در میدان شیخ هجوم عام کرده
نیز جمع اتفاق کرده جنگ کرده او را در ارک قبیل کردند اما ارک جای محکم بود نتوانستند گرفت آخر جمع مردم شهید
مع زن فرزند بجانب صاحبقران رفتند از عقب رفته شبیخون زده همه را قتل عام کرده رفت اکنون از میرزا بای قرا
شنو بیکباره خبر یافت که شاه منصور گریخته است از خوف صاحبقران مع ملازمان خود مکمل شده بطلب شاه رفت صاحبقران
شنیده حکم شیخ متقی قتب فرستاد که مباد هنگامه روی دهد اگر شاه گریخت البته او را گرفته بیار اما میرزا بای قرا
سرگردان بهر طرف میرفت تا بدره آمد که قریب دویست هزار کس قتل کرده اند از میان مرده ها مردی را یافتند که
زنده بود گفت اینها فقرای آمل بودند که علی اصغر و شاه منصور شبیخون زده همه را قتل کرده با آمل رفتند القصه
میرزا بایقرا با صد کس همراه با آمل رفت آن صد جوان را فرمود که برگردید من ضامن بخون شمایان نشوم ایشان گفتند
ما بایان جان خود را فدا میکنیم القصه تا بشهر آمل رسیدند شب برکی برآمدند همه کشتی گذشته میرفت میرزا کتابتی نوشته باو داد
این چند اشرفی را بگیر این خط را بعلی اصغر بده اگر بر دربار او ترا نگذارند بگوی که ایلچی میرزا بای قرام القصه پیرمرد
نامه را آورده داد او نوشته بود که میرزا بایقرا ابن میرزا عمر شیخ ابن امیر تیمور گورکان بر تو بادای علی اصغر صیدی از چنگ ما
گریخته نزدیک تو آمده صید ما را بده والا جای جنگ را گوی علی اصغر گفت صید چه بود شاه گفت مرا صید پنداشته شاه
از زبان علی اصغر نوشت که ابن رسول الله بتو بادای بایقرا حکم جمشید در بارهٔ نخجیر نفاذ یافته ندر باده شیر بیر پلنگ
به پیش نهنگ چند روباه زری کرده بود بید او بند پاره کرده بما پناه آورده نخواهیم داد و دنیک بجنگ تو رسیدم میرزا بایقرا

دید که از دروازهٔ آمل توپ توپ لشکر برآمد در آن لشکر علم بود و یک علم بر سر شاه منصور برپا کرده بودند و علم بر سر
علی اصغر بود و آن روز لباس سیاه پوشیده بود که همراه او برادر همراه و دو خواهر بودند اسب سفید دم حنایی داشت میرزا بایقرا
تنها در میدان در آمده مرد طلب کرد علی اصغر جواب کرده در آمده با میرزا چهره شد هر دو نیزه کنده یک برابر زدند در آغو
ش شدند میرزا او را کشیده کمربندش کنده شد بر زمین افتاد و پای اسب میرزا را قلم کرد میرزا مع اسب افتاد و آن صد جوان
یکی اسب ماندند اما میرزا بایقرا را بر بسته بردند آن صد جوان همه شهید شدند علی اصغر انتقام قتل میرزا کرد شاه قیاس
به نیکی های میرزا گفت الحال در بند باید نگاه داشت اما میرزا عمر شیخ به ده هزار کس همراه پسر دو فرزند مقید شد بجایی
آمد که قافله فرود آمده قصد غارت قافله کردند یکی از مردم قافله گفت تا خود را غارت کردند رفته میرزا بایقرا
قرا ایجات بده چون میرزا خبر فرزندان شنید مردم قافله را بخشید قافله بجانب آمل رفت میرزا آمده در جای فرود آمد
علی اصغر شنیده آب دریا را بگیر سر داد نیم شب بود که آب یکی لشکر میرزا را گرفته روان شد میرزا بر بالای بودن مثل
کشتی بر روی آب برآمد آنقدر هزار جوان را آب برد میرزا بر روی آب میرفت تا از کناره برآمد به بدیه رسید آنقدر بدیهٔ را
خرما آویخته میگفتند قلندر پیری در سر بازار ایستاده کمان عظیم در دست و در دو سر کمان همیان زری فریاد کرده
میگوید که من ترک بچهٔ تو را نیم هر که این کمان را کشد زرها از او باشد مردم زور میکردند نتوانستند کشیدند القصه
میرزا عمر گرفته چند قلاب کشید اما از نتاج چنگیز خان در آن قلندر پیر بود فراخ دهن کشاده چشم بزرگ
گوشی سر خمیده کوچک بینی پهن شانه میرزا در یافت که از نتاج چنگیز خان است میرزا عمر را از چه شد که با او سخن کند ان شاء الله
باز بر سر حرف او خواهیم رسید چون میرزا عمر به لشکر صاحبقران آمد امیر پرسید میرزا گفت بندی که در دریای آمل
سلطان محمود غزنوی بسته بود علی اصغر ویران کرده لشکر ما را در زیر آب ماند امیر لشکر کشیده بند دریا را بسته
آمده آمل را محاصره کرد و نامه نوشته فرستاد که تو از اولاد رسولی چرا شریعت پیغامبر را منسوخ کردی او گفته و شما دگر
حاکم از پدر خود رسول نیستم این شریعت مکرر شده میخواهم شریعت تازه بروی کار آورم همان شب خواب دید که
حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم بر اسب سیاه سوار لباس سیاه پوشیده گفتند ای بدبخت و رجه اندیشه
میخواهی که مسلمانان را از پا اندازی تازیانه بروی او زدند ترسیده بیدار شد سوختم گفته هر جانب میدوید بعد از سه روز
جان بمالکان دوزخ سپرد و شاه منصور میرزا بایقرا را گرفته بجانب ری بدر رفت فردا مردم آمل برآمده شهر را
دادند صاحبقران در شهر در آمد جمیع مساجد را ویران دید فرمود که صد و هفتاد مسجد در آنجا بنا کردند گویند که در
آمل از بقعهٔ امیر تیمور بسیار است صاحبقران شنید که شاه منصور میرزا بایقرا را گرفته بجانب
ری رفته است متعاقب روان شد مردی در سر سواری رسیده نامه بصاحبقران داد مطالعه کرد نوشته بود که
از نزدیک من خواجه عطاء الله سیاه چشم که وزیر شاه منصورم میرزا بایقرا را امین سپرده اند در مخلص میرزا جهد اگر
کنم صاحبقران تدبیری کرده فرستند تا میرزا نجات یابد هم صاحبقران آنمرد را در خلوت طلب کرده سر و پا داد
ماده یابو دو تندی داد که کره شش ماهه داشت گفت کاری بکشید که میرزا بر این ماده یابو کشند دیگر بگذارید این

مادیان بوی کرهٔ اش خواهد رسید اما حاضر باش که در راه از دست تو نگریزد و از کنار آمل بری فرستاد خود بعقب
آهسته روان شد آخر و مادیانها ابری آورد و میرزا بای قرا را سوار کرده سر داد و زیر آمد شاه گفت که میرزا دست بسته
بر مادیان دو مندی من نشسته گریخت الحق دست میرزا بای قرا بسته بود و هزار اسب دوند یکی سوار شده تاختن بکرد و او
نرسیدند میرزا بایقرا الحکم نشسته بود هر چند کردند نرسیدند اما مادیان بوی کرهٔ خود بجانب آمل میآمد اما میرزا
فکار شده بود و در دشتی رسید که آب و آبادانی نبود اما مادیانهم درمانده بود با وجود آن آهسته میآمد شده میرزا در
دشت بجائی آمد که خیمهٔ سیاهی بر پا کرده اند و چند مشک آب و یکمای آتش شتر های شان استاده بناگاه گردی بر آمد سواری
بر اسب سیاه لباس سیاه پوشیده قورچی سیاه بر سر بسته مشکی قبا و سیاه پوشی بسیاری چون نزدیک آمدند همه عورتان
بودند میرزا را دیدند پرسیدند میرزا گفت از نوکران شاه منصورم از دست امیر تیمور گریخته ام آن عورت گفت که من
زن وزیر شاه منصورم که بدست بایقرا کشته شده بود و در فراق شوهر خود لباس ماتم پوشیده ام در این بیابان
نشسته نذر کردم این آب و آتش را در راه خدا ببرم بدهم ظاهرا که قاتل شوهر من پیدا شود که او را بکشم میرزا بوفا
داری آن عورت آفرین کرد اما میرزا بایقرا خنده کرد و او پرسید که چرا میخندی میرزا گفت سبب خندهٔ من این
ست که و رنجی بوده است میرزا بایقرا که بدست تو افتد آن عورت گفت اگر میرزا بایقرا بدستم افتد من از خدای خود
رضا نشستم اما از خندهٔ میرزا بدگمان بود میرزا را بکشت و آب طعام داد میرزا چند شب روز خواب نکرده بود خوابش
رفت جیب میرزا را دید انگشترین گرفته سیاهی گرفتند دیدن بایقرا ابن عمر شیخ بر آمد عورت سجدهٔ شکر بجای آورد و
از خدای خود راضی شد میرزا را برست چون میرزا بیدار شد گفت انگشترین را یافته بودم قبول نکرد فرمود و یکی را
برادر دعوی کردند که میرزا را بزنند میرزا در مناجات در آمد که گرد بر آمد چهار هزار کس بر آمدند آن عورت کس فرستاد
که گذشتگان راه را بگوئید که بیایند آب طعام میخورند از راه برگشته قریب رسیدند میرزا عمر شیخ بود که بطلب فرزند
بر آمده بود میرزا فریاد که ای پدر مرا در دیگ روغن میزنند میرزا عمر گرما شنیده آمد آن عورت دانست که او را
حقارت میکنند خود را در آن دیگ روغن زده سوخت از تیق قب صاحبقران رسید فرزند را نوازشها کرد آفرین
بوفاداری آن زن کردند القصه بجانب شی متوجه شد راه جنگل بود فرمود جنگل را پنج کاو کرده میبر تا فتن و دور
جنگل بود و در میانه شاهی راهی قریب بخطاب زمین گشته میرفتن چهل روزه راه جنگل بود که صاحبقران کشاندند هنوز
آن راه باقیست آنجا ده هزار فیل و ده هزار رنج بکار میکردند چون جنگل میانه شد شبی در شبها لشکر فرود آمده بودند
اما از قطب آن جنگل دریا بی بر گذشته میرفت پشه بسیاری بود پشه خانها درست کرده بودند فردا مردم
آمده بصاحبقران عرض کردند که این بیگاه از طویله خانه ده اسب دزد آینده خون او را نوشیده اند احتیاط فرمودند
فردا خبر آوردند که از طویله میرزا سیف الدین دوازده اسب دزد آینده اند بیگاه سوم بدستور همه مردم در پشه خانه
بودند آن وقت بچه جهت پشه کسی نبود شبی خود صاحبقران مطلق را بدست گرفته بر آمد در طویله خانه سیر میکرد همه مردم در پشه
خانه ها داشتند ناگاه دید که از جانب قطب لشکر چیزی سیاهی پیدا شد قد او ده گز آمده اسبی را بر زمین زد چون او

در کشید

در کشید باب دویم رسیده مقید شده بود که صاحبقران منتق را آتش داد باو رسید آوازی از و مثل سگ بر آمده در
گوش شد که از آواز او همه لشکر از خواب بیدار شدند شوری در لشکر افتاد در عقب شب قطب رفت صدای عکس او بیک میل
راه میرفت فردا امیر در خانه واقعه را بیان کرد چنین مخلوقی بود ندانستیم کجا بود منتق زدم اما گمان بردم که خوب رسید
کسی رفته از ده او خبر آورد روی گوید که چهل جوان متصدی شدند یکی سمرقندی و بخاری و تاشکندی و خجندی و قرشی یکی
و ترکستانی و حصاری هر چهل دست ان تو را گم بودند را متوجه کرده که تا درست نان تا نیند و زین منزل کوچ نکنند بعد از سه روز
بلخ و سمرقندی آمدند گفتند ما ده کس نیز یکجا شب رفته بودیم هر چند کاوفتیم نیافتیم امیر گفت مردم بلخ و سمرقندی صاحب دل اند
حصاری و خجندی آمد که ما ایشه غارت کردی امیر گفت اینمردم سپاهی گری را نمیدانند بعد بخاری و قرشی که آمدند امیر
گفت مردم بخارا و قرشی خانقاه نشینی را میدانند هر جوانی که میاید عیب مردم او را میگفت همه آمدند غیر از جوان
تاشکندی امیر گفت من این مردم را بسیار آزموده ام هرگز کار خود را نیمه نمانند ان شاء الله که همین خبر آورد مردم از جهت
پیشه بسیار بی طاقتی میکردند امیر میگفت از مروت بیست رفیق خود را بگذارم البته او خواهد آمد اما آنجوان از نسل
شیخ خاوند طهور بود خواجه زاده بود میرفت دید که قطره قطره خون چکیده رفته بجائی آمد که کولی میان کول کنند بغید
میماید خون چکیده از پهلوی کول گذشته رفته دستار خود را کم کم شانه ماند میرفت تا اداشد جامه های خود را کم کم
در اینده میماند تا برهنه شد یک منتق بدست داشت که جمیع اعضای او را مجروح کرده بود بجائی رسید که جای مثل
منار پیچیده رفته اند که راه رفت تاریکی کرد اما خون در آنجا چکیده رفته بود برگشت مراجعت کرده بعد بیست روز
برهنه بکنار لشکر آمده یکی گفته فرستاد که من جوان تاشکندیم برهنه ام با امیر خبر رسید سروپای خاص خود را که
در دولتخانه پوشیده نشسته بود هفت هزار تومن بر آورده بود فرستاد پوشیده آمده زانو زده دعا کرده
واقعه را بیان کرد امیر بیزار کس همراه جامه های بلغار پوشیده سوار شد آنجوان راه سر کرده بکول رسید گفتند در
گشت از این کشیدند خبر گیرید بر آنجاه آمدند ره زینه او کرد کرد مثل منار بود مشعل گرفته در آمدند دیدند که مخلوقی فتاده
مرده مثل آدمی پیشم جواهر بسیار در آنجاه بود همه را بآنجوان انعام کرد دیدند که منتق بر شکم او رسیده مردم گفتند
غول است بر خون اسب ذوق دارد و از این جهت مخلوق دیگر را اندر دیده است القصه بر آمده بکنار آن کول
رسیدند دیدند که گنبدی گویا از هفت جوش ریخته اند دری یکطبقه دارد قفلی بر در زده اند کلیدی بر او آویخته
مرور را امر کرد دست دراز کرده کلید را در خزینه کرده بود که واشد اما صدائی چون صدای منتق بر آمد آنمرد بر عقب
افتاد دیدند که مثل منتق زخمی باو رسیده از پشت او گذشته دانستند که عوض او در قفل بود و صد یکی رسید دست
بدر نهاده بگشاد در نیم واشد ان هیمان شمشیری عرش زده و جان انداخته سر آدم بگرفت و او گفته در را
سر او در روان بود پوشیده شد اما سر آن آدم کنده کرد دید حیران شدند امیر گفت از دهان این قبه
نگرفتیم داغ میشویم بدیوار مقید شدند هر چند ضرب زدند تاثیر نکرد گویا هفت جوش بود آخر دیدند که روزن
دارد از چوب نردبان درست کردند بر سقف بر آمدند دیدند شمشیری در پس در ایستاده تا بوته از فولاد نیز ایستاده

در طاقهای آن قبه جواهر بسیاری بود امیر گفت در آمده بشیر چوب میکنم منع کردند چون نکرد رسنی در میان بسته در آمده دست بران شیر که زد آن شیر از چوب بود معلوم شد که حکما بحکمت لولوها بند کرده اند شیر از چوب و دندانهای او از الماس هر چیکاهی که در را وا کنند شیر دو دیده برآید بر سر وا کننده مشرف دهان او گشاده بر سر او رسد در وا شود دهان شیر نیز وا شود چون گشاینده بوپیند چه اسد در را بکذارد چون در روان است باز میل پوشیدن کند دهان شیر نیز پوشیده شود سر آدم در دهان شیر مضبوط شود چون دندان او از الماس است او را اسیر کند چون در تمام پوشیده شود شیر در پس در برگردد القصه شیر را شکستند هم بدرون در آمدند سر تابوت را امیر گشودند دیدند که جوان سفید پوش سیاه ریش قد او سی گز تر و تازه لوحی بران نوشته که این مرده اسفندیار است تاریخ نوشته رسم اهل عجم آن بوده که پسر را از وقت پدر تاریخ نوشته اند از ایام پادشاهی گشتاسب نوشته که پدر اسفندیار آن جنگل شهر سوس پایان بوده آنجاه که غول مرده بود چاه کهیلان دیو بوده از وقت پادشاهی گشتاسب که جا پا کردند هزار سال گذشته دران لوح چند بیتی از بیوفائی دنیا گفته چنانچه مولانا شرف یزدی گوید چنانچه استاد ملا ابو البقای وارث گوید بیت ایا ای گل اندام پاکیزه نام بهار است از خانه بیرون خرام گذر کن یکی جانب بوستان که از لاله بینی رخ دوستان کت از بصارت بدعش نظر بود در رخش خال از مشک تر که خوبان بداغ جگر رفته اند بحسرت درین خاکدان خفته اند زند جوش خونهای ایشان بهار زمین لاله بیند از گل نظار مگو برگ سوسن که خنجر بود که تیغ زبان سخن ور بود بنه پای بر سبزه آهسته تر که مژگان خوبان زد از خاک سر سمن عارض مه جبینان بود بنفشه خط نازنینان بود بود لو بیاران عجب ملک ولی میرود چون نسیم صبا بگلشن گذشتم که بینم گلی بگوشم رسید نغمه بلبلی نه گل دیدم نه زبلبل سرود خزان دود ازانجا برآورده بود القصه امیر صاحبقران قبر اسفندیار را زیارت کرده برآمد بلشکرگاه آمد چهل روزه راه جنگل را گشاده بجانب ری روان شد اما شاه منصور گریخته بری آمد چنانچه تا نام کسی میر جنید نام داشت برادر علی اصغر بود شاعر بود منصور رجال تباهی پناه باو آورد شاه در شهر در آورد بولایت ری نیز آوای صاحبقران آوازه شده بود **داستان پیدا شدن زلفان روئینتن پیدا دی بلشکر صاحبقران کردن** روزی شاه منصور بجائی رفت که آنجا قریب ده روزه راه بود زعفر خود رویه بود که آن بیابان شاه قور قریستا میدیدند زعفران است که هر چند کسی غمگین بود سیر زعفران رود خنده بسیاری میکند آنقدر خنده میکنند که ضعف کرده میافتد میباید که بناخن دست خود لگاه کند تا دفع خنده شود سه روز سیر کرد رفیقان او خنده کرده هر سو میافتادند شاه هر خنده نکرد آنقدر غم در خاطر داشت از جهت صاحبقران موی او در سن چهل سالگی در دو سه سالگی صاحبقران باو مسلط شده بود موی شاه سفید شده بود ناگاه دید که از زیر تخته

نه عفر زولیده مو یا چرتس زده در کریز شد خاصیت زعفر آن بود که در شکم مادر زعفر تربیت یابد همیشه
زعفر خور روئینتن میشود اما با عقل هم میشود گویند که وقتی که شاه منصور در ری حاکم بود از جانب
شاه شجاع کینه که داشت در حق او بدگمان شده بود بیگی داد و برده بکشش این فرزند در شکم او بود آمرد
نگشت گفت برو در بیابان کرده بر دم اختلاط مکن مباد که شاه منصور خبر یابد او در بیابان میگشت
این فرزند ازو تولد یافته در بیابان کلان شده بود شاه منصور او را زلفان روئینتن نام کرد از
بسکه موی سر او فتیله فتیله بود حکما بتربیت او شدند تا رام شد آن وحشت ازو ماند اما همچنین
با عقل بود که طعام و نجاست را فرق میکرد حکیم حقایق او را چهل روز مویز سیاه بخاری تربیت
کرد تا عقل او کامل شد بر و شیرینی بسیار رسید از شیرینی عقل آدمی را زیاده میکند شاه منصور مقرر کرد
آن پسر با میر جنگ کند ازو القصه امیر آمده در مقابل ری فرود آمدند شاه منصور بر آمده پشت
بدیوار قلعه داده نشست تعجب کردند معلوم امیر شد که روئینتن بدست شاه منصور افتاده طبل جنگ در
صدا در آوردند فردا هر دو سپاه صف آراستند اما شاه هزار غلام با او همراه کرد که از جان او باخبر
باشند اما از اطراف او غلامان دور نرفتند از جانب ها میدوایدند علم بر سر او گرفته بودند
با دلتنگ لشکر زد میرزا عمر شیخ سر راه گرفت که میرزا را زخم زد آن او تنک لشکر را زیر و زبر کرد از پانصد
کس بیشتر از لشکر صاحبقران کشته بود فردا بتو تنگ لشکر دوایند میرزا میران شاه را زخم زد میرزا
سلطان محمد ابن میرزا جهانگیر بر لب جوی استاده بود دید که علم میران شاه سرنگون شد علم خود در جلو
داد زلفان رسید میرزا سلطان محمد اسب او را به تیر زد زلفان افتاده غلامان غور کرده باز او را
سوار کردند پنجاه غلام یکی کشته شدند زلفان از میدان بر آمد باز فردا خود را بلباس سبز آراسته
براه هر روز یکرنگ لباس می پوشید آن روز خود را بلشکر زده چنان پیش آمد که یکمیدان عقب رود
میرزا شاهرخ رسیده چهره شد چند حربه زد بر و تاثیر نکرد میرزا را زخم زد با وجود زخم میرزا او را قید کند
اسپ میرزا را به تیر زدند هر دو افتادند از هر دو طرف ریختند آن روز طرفه جنگی شد القصه زلفان را
گرفته گشتند باز فردا بر آمده بر علم امیر دوایند شاه منصور نیز اسپ انداخت طرفه جنگی شد که آدم آدم را ندید
امیر رسیده چنان تیری زد بر سینهٔ زلفان که از اسب افتاد غلامان او را مرده وار بردند بیوز
خون بر تافت حکیم حقایق او را چهل روز تربیت کرد تا بحال آمد باز طبل زد فردا در میدان در آمد و
طلب کرد چند را زخم زد چند را کشت در میدان بیدادی کرده استاده بود که کرد براه قلندر پسری رسیده
آمد وقتی که امیر منادی فرمود که هر که او را جواب گوید حمد علیا دختر میرزا جهانگیر نبیرهٔ صاحبقران باو بدهم
آن قلندر پسر آمده گفت که مرا نیز دامیر بدید که من جواب او را گویم آوردند قلندر پسر با میر چهره شده
رخصت طلبید که بمیدان رود امیر منع کرد او گفت من یا مر پیر خود آمده ام پرسید که پیر تو کیست قلندر گفت

برتافت که خواه میر دخواه میرو میرزا را پسر خواند میرزا واقعهٔ رونیتن را در میان آورد پیره زال گفت
اگر بول هزبر را بروی پاشند شکاف شده بمیرد بول هزبر را بجز پوست او در ظرف دیگر نتوان گرفت از آن
نکته ها میرزا و او که ز رشید قضوین طعام بیار خود در مغاره استاد گفت حاضر باش که در وقت نافتی میرزا
بقضوین آمده فی الفور بیان فروش داده چند نان گرفت او شناخت در پی میرزا آمده بنزد شاه بردند میرزا
رقیبن کردند ناچار گفت زال را آورده قتل کردند میرزا را زندان کردند اما شاه یحیی را خون آن پیره زال
بیگناه دامنگیر شد در گوی بازی از اسب افتاده گردنش شکست مردم حیران بودند که چه فکر کنند چون
میرزا پیر محمد در زندان بود آن پیکاه جمیع اکابران قضوین نظر یافتند که آن قلندر را او تره کشند که از نسل
امیر تیمور است فردا میرزا را از زندان برآورند هر که هم واقعهٔ نظر یافتن را بیان کردند که مرد دیوانهٔ
بما در خواب گفت صورت آن دیوانه را که تعیین کردند میرزا دانست که حضرت شاه نقشبند بند القصه
میرزا را پادشاه کردند در راهی که امیر جنگل را کشته بود روان شد وقتی نظر کرد که شیر ببر پلنگ فیل
گریخته میآید مخلوقی دید بصورت سگ تازی و گردنش کاسه در پهلوی دو گوش او دو چیغه آنچه پیره زال
تعیین کرده بود دانست که هزبر است فیل را کنده برتافت کمرش شکسته مرد بول او را از پوست او خریطه
کرده گرفت چیغهٔ او مثل بوقلمون مینمود بر سر خزیده روان شد اما بعد از چند گاه چشمان زلفان شفا
یافت طبل زده در میدان درآمده پیدا و پیدا کرد بناگاه گرد برآمد میرزا پیر محمد لباس سرخ در بر مکمل رسید
سر راه زلفان را گرفت بول هزبر را بر سر او ریخت شکاف شد سوختم گفته بمرد جنگ مغلوبه شد شاه منصور
گریخته به تبریز رفت حکیم حقایق بیعت کردری ریش کش کرد شاه نقشبند دست میرزا پیر محمد را با سر سپردند
بجا را رفتند اما شاه منصور به تبریز آمد که پای تخت او بود فرمود که شکست ریخت قلعهٔ تبریز را استوار
کردند دروازه ها را کشیده قبیل شد قراولان خبر آوردند که اینک سپاه قیامت دستگاه صاحبقران
رسید بناگاه علم سیاه زرحل پیدا شد ده هزار جوان سیاه پوش شبرنگ سوار میرزا شاه رخ که قراول
لشکر بود رسید ایل جغتای فوج فوج میآمدند تا دولتخانهٔ صاحبقران را بر تل سرخاب برپا کردند صاحبقران
آمده فرامدند هر روز جنگ میانداختند شش ماه تبریز را قبل کردند حیران شدند در گرفتن تبریز حافظ
ابرو که در سپاه صاحبقران بود اکثر کردارهای صاحبقران را تاریخ می نوشت آمده عرض کرد که در تاریخ
اک نوشته دیدم که قلعهٔ تبریز را زن هارون دختر ابوجعفر تعمیر کرده هفت دفعه تعمیر بزلزله خراب شده
آخر بیان منجم بنیاد و اساس این قلعه را بحکمت نهاده در ساعت عقرب کرده دیگر هرگز زلزله پیدا نشده
حکیم مذکور فرموده است که بحیض دختر ازرق شکل عقرب رکشیده بر بال کبوتر سیاه بر بندند آن کبوتر
از بالای قلعه بپرد زلزله در شهر افتد اما آن دختر در ساعت عقرب تولد کرده باشد امیر را خبر دادند
در کوهستان تبریز قومی اند آتش پرست مسلمان را باج میگیرند اما آتشکدهٔ ایشان سخن میکنند آنجا

دختر

— دختر پادشاه است پدر آن دختر ملو نام داشت مرده است حالا آن دختر جانشین پدر شده امیر بهمراهی قماری
اناق سوار شد آن دختر که سردار آتش پرستان بود پیشواز آمد نام آن دختر اسنا بود بر آتشکده رسیدند
دیدند که میلی در میانه آتش استاده همه آتش پرستان آمده امیر را ملازمت کردند باج خود را آوردند
امیر باج قبول نکرد و گفت مسلمان شوید ایشان گفتند ما از قدیم به پادشاهان باج دادیم امیر گفت آتشکده
را باید ویران کرد ایشان گفتند آتش سخن میکند آن آتش در تکلم درآمد گفت اظهار تجلی آتش است چنانچه
بر موسی علیه السلام را در وادی ایمن نمود دیگر آنکه آتش معبود است زیرا که در جمیع موجودات پیدا میشود پیغمبر ایشان
زردشت و بهمن بوده است امیر فرمود میلی که در میان آتش است ویران کردند در تحت آتشکده حوضی آب آدمی
نشسته سر در آن میل کرده سخن میگوید این واقعه را امیر در فراست یافت در زمان قدیم مجوسی این فکر را کرده
بوده امیر آتشکده را منسوخ کرد آن دختر را گرفته آورد روز حیض او شکل عقرب را نمودند بر بال کبوتر بسیار بسته
برآمدند کبوتر سه مرتبه بگرد قلعه گشت بناگاه طوفانی پیدا شد بام حافظ ابرو امیر تیمور نزل بر عقب نشست چنان
طوفان در قلعه پیدا شد هر که در بالای قلعه میبر آمد باد او را بر هوا میبر آید یک آدم را که باد برآید سه مرتبه
بگرد قلعه گردانیده بکوه زد بعد زلزله پیدا شد روز اول سه مرتبه لرزید روز دویم هفت مرتبه لرزید که از
دیوار و عمارتها خاک ریختن گرفت روز سوم چنان زلزله پیدا شد که از دور قلعه بیست یک کرده برج فرود رفت
عمارتها فرو رفتن گرفت هفتاد هزار کس یکی در زیر عمارت ماند شاه منصور گریخته برآمد با میرزا خبر رسید میرزا
شاهرخ فاتحه گرفته رفت که سر شاه منصور را گرفته آرد امیر به تبریز آمد مردم تبریز عرض کردند که ما فقرا ایم
تبریز خراب شد حافظ ابرو را طلب کردند که فکر این را بکن که زلزله باز استد فرمود که کبوتر را سر بریدند
آن شکل عقرب را سوختند زلزله استاد و اما آن دختر را امیر فرمود که او از ترس از روی دل مسلمان شد
امیر گفت شوهر اختیار کن او گفت هر کرا من اختیار کنم بده امیر قبول کرد روزی مرد ژولیده آمد گفت
من از اردویم از نسل امام موسی کاظم میباشم نام من شیخ صفر است پدرم اسحاق نام داشت از پشت
من آواز سگ بچه میآید چه را هم آن دختر گفت مرا با این جوان بدهید در حواله نکاح او در آوردند اما دختر
کافر بود از و پسری شد که شیخ نام کردند امیر بامر شرع آتشکده ایشان را ویران کرده بودند آن دختر عهد
کرده بود که شریعت پیغمبر را ویران کند همه اطوار شریعت به دلایل عقلی آراسته بود مگر آنکه بعقل
کوته اندیشان معقول کرد که بعد از وفات رسول علیه السلام مستحق خلافت علی کرم الله وجهه بود نه
ابوبکر رضی الله عنه شد اما شیخ صفر اهل سنت بود پسر او علی آل به دلالت مادر عوض این مذهب میکرد
ان شاء الله واقعه او درین تاریخ خواهد مذکور شد اکنون از واقعه میرزا شاهرخ بشنوید در عقب شاه
منصور بر لب دریا رسید که در آن موضع دریای جیحون و سیحون همراه شده میرفت از آنجا تا دریچ
پانزده روزه راه بود جانب قطب دشت قپچاق بود شاه بخود مقرر کرد که از دریا گذشته بجانب دشت

از دشت بجانب ارض روم رود آمده مع اهل و عیال در کشتی نشست از عقب کرد برآمد میرزا شاه رخ بده هزار کس برلب دریا رسید دید که کشتی شاه میرود تردد کرده کشتی یافته دریایی شدند شاه رسیده دو کشتی چنگ آب کرده میرفتند ملتق میانداختند تا بدوراهه رسیدند دریا دو تقسیم شده میرود که در زیر کوه غاریست آنجا غرق میشود و از قرودوم میآید مردم درعرف آنمقام را قرودوم میگویند القصه کشتی شاه منصور بآنجانب گشت آب جانب چنان تیز میرفت که گویا تیری بود بنشیب میرفت غریو از کشتی شاه برآمد آب دست راست دمانه بود کشتی میرزا براست رفت در میانه دو دریا قهر عظیم بود میرزا مع لشکر خود ایران قهر گرفتند تماشای کشتی شاه میکردند چنان تیز میرفت که قریب بقرودوم رسید صدای قرودوم بسمع مردم مثل بانگ شتر میرسید از میرزا میران شاه نقلست که او گفت من دیده ام در سر مازندران که کول عظیم است انتهای او را کس نمیداند بناگاه میرزا شاه رخ دید که هوا در موج درآمد چنان بادی پیدا شد که علم میرزا افتاد قطعه ابری پیدا شد که آفتاب غرق شد و چون نیک نظر کردند مرغ از هوا پیدا شده آمد پای او سرخ شکم او سفید بال او والا بود رسیده چنگ بر کشتی شاه منصور زده از دو لب کشتی گرفته بر هوا پرواز کرده میرفت شاه خود را بیرون انداخت آن مرغ سر خود را خم کرده از دم کشتی گرفته میخورد در آن کشتی کسی بسیاری بود میرزا حیران شد بیرون لشکری در سپاه میرزا بود گفت هر کدام هر جانب پنهان شوید که این مرغ دنبای نام دارد و اشتر را مثل ارزن از زمین گرفته میخورد اما هر که با لشکر میرزا مثل عصفور گداخته در زیر سنگها پناه میشدند تا دنبای گذشت اما میرزا دید که از دور قلعه مینماید سپاه پرسید گفتند آن قلعه را باریب کیلماسی میگویند میرزا را هوای دیدن آنمقام شد از دریا گذشت بر ساحل دریا فرا آمد اما قلعه باریب کیلماسی مقدار یکفرسنگ دور بود میرزا در زیر شامیانه نشسته بود دید که مردی هر زمان از عقب سنگ نظر میکند میرزا بر سر او دب کرد او در گریز شد میرزا دید که شاه منصور است میرزا او دیده ناچار بجانب قلعه باریب کیلماسی در گریز شد مقدار دو تیر انداز راه مانده بود که شاه را گویا کشیده میبردند مثل بته که از باد غلطیده رود همچنان افتان خیزان میرفت از میرزا مقدار سه تیر انداز دور بود شاه فریاد کرد که ای مردم مشکو رفتم و آمیرزا را انگند ارید که خدا برای میشود شاه میگفت که گویا صد هزار کمند انداز است که مرا کشیده میبرند مردم بمیرزا جسپیدند اما گروا ر شاه منصور را پسند بدند زیرا که دشمن مرد بود میرزا نظر کرده استاده بود که شاه بر لب خندق رسیده از تخته پل گذشت بدرون دروازه که درآمد دیگر اثری از و قیامت پیدا نشد تو گویا که هرگز ز مادر نزاده بود عرض میکنیم که چه جبر در درون دروازه بود که او را فنا کرد چند بیتی حافظ ابرو درین باب گفته است نظم

تو گویا که هرگز ز مادر نزاد چنان رفت دیگر نیامد بیاد
دران وطن عمرش بپایان رسید تو گویا جهان را هرگز ندید
درین مزرع آب و خاک وجود تو گویا چنین سبزه هرگز نبود
درین صفحه آب خاک سرشت قضا و قدر عمر او در نوشت
چهل سال کرملک ایران بخورد در آخر ز چنگ اجل جان نبرد

القصه میرزا شاه رخ در کنار

آن

آن قلعه طرح شکل را انداخت اما صاحبقران در پی میرزا شاه رخ سوار شد از راه در بند آهن گذشت شنید که
از راه دریا شاه منصور را میرزا تعاقب کرده رفته است بجانب قلعهٔ باریب گیلاس امیر روان شد چهار هزار کس
ایراول بوده اند بحضور آمدند که دریا یا ریگ روان از جانب شمالی بجنوبی میرود مثل دریای آب طول او را
بغیر از خدا کسی دیگر نمیداند اما عرض او قریب صد بیست گز بود بعضی هفتاد گز گفته اند هر که در آمد غرق شد آن
وجله مثل آب طپیده میرفت هر که قدم میزد غرق میشد متوطنان آن سرزمین را طلب کرد پرسیدند گفتند
در قدیم راه بوده است ریگ رفیق آمده بدرون آن جوی ریخته که شده دشوار است صاحبقران گفت از پا
شاهان نشانه مانده است ما خود را اسکندر ثانی میدانیم اسکندر سدی بسته ما نیز سدی بندیم تا اسکندر
ثانی شویم تا مقامی از برای سد پسندند لب لب وجله میرفتند مقامی یافتند که قریب هفتاد گز عرض و در عمق
او رسن انداخته دیدند قریب دویست گز بود در آن مقام مذکور مقرر کردند که سد بربسته شود ملا محمد
گفت میباید که آن هفت جوش شود زرس طلا و نقره آهن چوبین آهک شیر شتر خون آدم پیدا شود
پانصد من مس چهل من نقره ده من طلا هفصد من چوبین هفصد من آهن دو هزار من آهک چهل هزار من شکر شیر
شتر چهل هزار کوزه خون آدم بخون آدم حیران شدند که اینقدر خون آدم از کجا پیدا شود حافظ ابرو گفت
وقتی که اسکندر سد بستنی شد در خط هفت شهرستان از قوم یاجوج ماجوج قتل کرده باقیمانده بدرون
گریختند از خون ایشان سد ریخت صاحبقران حیران شد در این وقت خبر آمد که مردم تبریز هجوم عام کرده
پسر شاه منصور شاه مظفر را یافته توره برداشته اند چهار هزار کس از عاملان و کمشتکان صاحبقران را
کشته اند صاحبقران گفت همهٔ مردم متفق بودند ده کس از تبریز گریخته آمده بودند گواهی دادند که همهٔ مردم
تا عورتان و کودکان آن دیار بیاغی گری صاحبقران متفق شدند نیز بقتل تبریزیان روایت یافت
فرمود دولت شیخ اُغلان را یفتاد هزار کس رسید که هر کز طینت آنها از رحم نبود آمده زانو زده دعا کرد
صاحبقران روایت را باو داده گفتند مال منال تبریز از تو همهٔ مردم تبریز را قتل کرده خون ایشان را
در سبو برداشته بیار که ما سد بربندیم او بقوم چته همراه رفت قاری اتاق عرض کرد که چرا از سپاه
جغتای یا از دیگر طایفه امر نکرد دید که این خدمت را بجا آرند صاحبقران گفت که در تاریخ شنیده ام
هر مقامی را که چنگیز خان هلاکو خان قتل میکرده اند با قوم چته امر میکرده اند که این طایفه از خون
ریختن ابا نداشته اند زیرا که چته وجه تسمیه این طایفه است یکی از آبای این قوم را بخون آدم پرورده
بوده اند از جهت در قتل عام پادشاهان این طایفه را امر فرموده اند ما نیز امر کردیم اما دولت شیخ
اُغلان قریب به تبریز رسید چهار هزار کس را بدستور رسو اکران کرد چنانچه جلاد رنج را با طایفه
گوسفند میارند در قدیم تبریز چنان بود که مردم اوزبک گاه بخارا و گاه تبریز رفته گوسفند میفروختند
آوازه انداخت که امیر تیمور بجانب بخارا رفت آن چهار هزار کس آمده به تبریز درآمدند این وقعه را

شهور کردند مردم تبریز بحضور دل قرار گرفتن اما دولت شیخ اغلان شبها راه میرفت روزانه
در جای پنهانی بود تا بقراول خانه رسید قراولان را قتل کرده نیم شب مثل بلای ناگهان به تبریز درآمد
آن بیگاه که یا قیامتی شده بود فردا فکر کرد که بتدبیر توانند که مردم شهر را قتل کرد شاه مظفر در ارک چهل
شد منادی کرد که بمردم تبریز کسی را کار نیست القصه دوانده ارک را گرفت شاه مظفر را قتل کرد فردا
جمیع اکابران تبریز را طلب کرد که ضیافت میکنم همه را بربست آنروز چهل هزار کس را قتل کرد دیگر روز
بقتل عام نشاده صد هزار کوزه از خون آدم پر کرد دیگر در تبریز کس نماند همه گریختند بعد نجد مدت میر
آمد بدوش هر اوزبکی کوزهٔ خون بود ملا محمد به تتمیم سد مقید شد صاحبقران بدولت شیخ اغلان گفت
طلب از من چه مطلبی دولت شیخ گفت امر کن که باز رفته تبریز را آباد کنم امر شد که بروم سپاه
اوزبک رفته با عمارت شهر دهان گریخته آمده از هر جانب متوطن شدند در وقت قتل عام عزیزی
بودند ایشان را شهید کردند ایشان در وقت بدو زانو نشسته قلم گرفته بخون خود این تاریخ بعد از
سه روز نوشتن در تاریخ قتل عام تبریز **تاریخ** از گردش گردون دون از شیوهٔ چرخ نگون
گویم یکی حرف عجب بلی شود از غصه خون در روضهٔ خیر الامام اجرام ستم زان مقام باجوان نسیم خونخوارم
سوی هری آیم کنون در پای چهاری بموج آمد ز قتل بنده گان رفت آنچه بر تبریزیان از جد عد باشد
انگشت خود کردم قلم از خون خود کردم مداد تاریخ جستم از خرد گفتا بگو طوفان خون بعد از قتل ایشان
شیخ اوحدی آمده مرده شیخ بهرات برده دفن کردند خواست که از برای قتل تاریخ گوید حضرت سید را
در خواب دید گفت که از لفظ نزهة الارواح من تاریخ قتل میبراید چنانچه شیخ اوحدی گوید **تاریخ**
دیدم شبی در خواب خود آن سید لشکر شکن آمد بچشم عقل من گفتم ایا ای ذو المنن در فکر تاریخ تو ام
گفتا که ای خورده دان تاریخ قتل من بود از نزهة الارواح من صاحب تذکرهٔ دولت شاهی آ
ورده است که سید حسین و شیخ عراقی و شیخ اوحدی مریدان شیخ شهاب الدین بودند رحمهم الله
هر سه در یک اربعین نشسته اند هر کدام کتابی گفته اند شیخ کتاب لمعات را گفته اند شیخ اوحدی
ترجیع بند را گفته اند اما حضرت سید نزهه را گفته اند القصه صاحبقران از پی تتمیم سد شد حافظ ابرو
در تاریخ خود آورده است که بهیئت صندق دیواری سنج مقرر کردند بلندی دیوار او هفتاد گز پنج ذ
در زمین در رو رفت و هفت جوش ریختند از ریگ بیست گز بلند بود آن دجلهٔ ریگ روان باز استاد
سپاه اوزبک را امر شد که رفته جیلان گیلان را آباد کنند که ریگ روان خراب کرده بود آنجا مقام
داودیم اگر بدی کنند باز بجانب دشت خواهند رفت اما ملا محمد معمار تاریخ آن سد را باین منوال گفته بود
تاریخ سد میر تیمور گنج خسروی را آورده است یا که اندر بیشهٔ مردانگی شیر نر است لطف او بخشد حیات زندگانی
بجو درج قهر او باشد نفوذ حکم مرگ داده است صد هزاران خون ناحق ریخته یک سد بسته شد قیمت

این سد بخون پیکنان در خورست گویند که این بیت در صفت مخلوق بلند افتاد و سبب قتل ملا شد صد
هزاران خون ناحق ریخت یک سد بسته شد قیمت این سد بخون پیکنان در خورست ملا این بیت چنان معنی
داد که می توان از برای این سد جمع پیکنان را قتل کرد چون ملا این تاریخ را نوشت میر طالب وزیر میرزا
عمر شیخ پدر میر علی شیر که طبیعت او بملا بود گفت ملا امیر تیمور را الظلم یاد کرده این حرف با میر رسید میر طالب را
طلب کرد گفت از تو حرف شنیده ام میر طالب گفت ملا شما را الظلم یاد کرده است در تاریخ گفته است که صد هزا
ران خون ناحق ریخت یک سد بسته شد قیمت این سد بخون پیکنان در خورست لفظ خورست اینجا کنایه
افتاده است اما ملا اکثر میگفت که بسبب من شد که اینقدر مردم بقتل عام رسیدند گمان میبرم که زنده نخواهم
ماند بعد از تعمیر سد گفت بر طاق این سد امیر کرا خواهد بر کشید بعد گفت هر که زر خرج کند من معمارم میسازم
اما میبایست گفت که این از اقبال امیر است که این سد شد امیر در غضب شده فرمود که مع دستارش در کوره
طاق سد آویختند اما این نزاع بجز زندان این دو کس مانند میر علی شیر بملا بنایاد و اولاد امیر تیمور رجعت
این واقعه بنام شیبانی خان تاریخ نوشته بآل جغتای ننوشته چون صاحبقران بقلعهٔ باریب کیلماس
روان شد قریب رسید همچو سپید اشدند معلوم شد که میرزا شاهرخ آمده واقعه شاه منصور را و قلعهٔ باریب
کیلماس را بیان کرد چون نزدیک رسیدند از دور شهری دیدند بالای او سیاه اطراف او سبز آمده
ایستادند میرزا شاهرخ گفت از این مقام شاه منصور را آن قلعه کشید از اینجا پیش نتوان رفت صاحبقران
در کنار آن قلعه توقف کرد شب که میشد دیوار آن قلعه چراغان میشد اما صدای غلغله از آن قلعه می
برامد روز بر طرف میشد امیر گرد قلعه از دور میگشت بجائی آمد که تمثال صورتها از سنگ تراشیده اند
بانگشت خود همراه بجانب زمین اشارت میکرد فرمود آن زمین را کافتند صندوقچه برآمد خط در او نوشته
هیچکس نتوانست خواند مگر فراش صاحبقران شاهی یهودی نام داشت فراشان امیر یهود و نصارا بودند
خط را گرفته خواند گفت از شعر تورات بفارسی نظم کرده و در نظم تورات گفته نظم سر انگشت بیضا کنم
خامه را ز موسی دهم زیب این نامه را ز تورات داری سوال بپرس جوابت بگویم بالفاظ فرس
عجم فهم عبری کند آن زمان کنم نظم تورات اگر خورده دان آن کتابت هنوز در احبار یهود هست اما مولف
کتاب تاریخ عبدالرحمن سیرت گوید این واقعه را بتاریخ هجری هزار صد بیست چهار بوده رفته از احبار یهود
در بخارا پرسیدم که چنین نظم در میان شمایان هست یکی از ایشان جواب داد که هست با و آشنا یا
بعد اگر دم ز علم تورات بهره مند شدم القصه شاهی یهود آمده صاحبقران را دعا کرد گفت آن
خط را من خواندم واقعه این قلعه را بیان کنم واقعه چنان بوده که این قلعه ساخته اغریرس ترک
بوده او برادر افراسیاب بوده در دین حضرت موسی بوده نماز میخوانده است مردم این شهر از اسلام
آگاه شده اند همه قصد او کرده او مرد مستجاب الدعوه بوده دعای بد کرده همه سنگ شده اند چون غوغا

کرده قصد او کرده بوده اند آن غوغا تا بقیامت مانده حالا قبر اغریرس درین قلعه ست در درون در
وازه اژدهایست که مردم را بدم در میکشد صاحبقران فرمود که مشکه وختن بست کز پر از سیماب کرده
غلتکهای روان بر بسته قریب آورده مانند اژدها بدم کشید طپیدن گرفت بیرون برامد صاحبقران
فرمود آیینه در پیش روی او داشتند او بهلاکت رسید القصه ازآنجا رجعت کرده از راه سد
گذشته به تبریز آمدند

داستان هنگامهٔ ایل قتاغن واخوردن میر سید شریف جرجانی با میر صاحبقران

اما ایل اوزبک را فرمود که گیلان را
ویک خراب کرده بود آباد کنند مقاری اناق منع کرده بود که این طایفه لایق این سر منزل نیستند
صاحبقران قبول نکرده بود القصه میرزا میران شاه را برای زکوة فرستاد که رفته زکوة ایل اوزبکرا
بیارد میرزا میرانشاه زکوة سی ودو قبیله را گرفته با ایل قتاغن رسید اغول قتاغن پسر فولاد خان بود خود را توره
زاده میگرفت میرزا را حرمت کرد و زکوة خود را آنجا بحکم شرع بود داد یکی از جوانان قتاغن را اسبی بود میرزا گفت
این اسب را برای زکوة بمن بده میرزا گفت من این اسب را بسیار دوست میدارم بجای او اسب دیگر بدهم میرزا
قبول نکرد اما اسب عجایب بود القصه جنگ شد ایل قتاغن همه کسان میرزا را قتل کردند میرزا را بستند بند کرده
در خرگاه نگاه داشتند چند روز گذشت اغول قتاغن گفت پادشاه زاده ام دعوی پادشاهی میکنم القصه در
وقت گیلان دعوی پادشاهی کرده آمده شهر گیلان را گرفته قوم یابو منشک آمده او را اطاعت کردند
سردار قوم قتلش نام داشت اغول دختر سیورکوز را مقرر کرد که باو بدهد او متصدی جنگ امیر شد قوم یابو
سیر جمعیت بود میرزا در بند بود روزی از در خرگاه آواز طنبور آمد دید که دختری قرچی مرصع در سر طنبور
دو دست عارض مینواخت از میرزا خبرگی پرسید که گناه تو چیست که ترا در بند کرده اند میرزا گفت من پسر امیر
تیمورم آمی بزکوة آمده بودم مرا بند کردند دختر گفت من پدرم را بسیار نصیحت کردم قبول نکرد کتابتی داری
بامیر تیمور فرستادم میرزا گفت قاصد تو کیست گفت آهوی دارم در شاخ او می نهم هرجا امر کنم میرود
القصه آن آهو را جانب تبریز رها کرد اما دختر را به قتلش یابو بخشیده کرد از ایل کن ره نشست قاعدهٔ اوزبک
آن بود که گیلین در ماد و ز ایل دور مینشیند اما دختر با وطن میند او به بخشیدهٔ اهلی وانش مایل بود اما
امیر صاحبقران در شکار بود که آن آهو آمد امیر فرمود که آن آهو را زنده بگیرید اما آهو خط یافت میرزا پیر محمد را
فرمود که در حال با اسب عقیم سوار شو متعاقب این آهو برو اگر می توانی زنده بگیر اسب عقیم دونده بود پیر محمد
وب کرده روان شد جوانان همراه او همه عقب ماندند پیر محمد با آهو رسیده بگوشه کمان گرفت میخواست که
رجعت کند که کرد برامد قتلش یابو برآمد سر راه گرفت آن آهو را شناخت میرزا دو کس را به تیر زد قتلش
میرزا را فرا آورد مهر را خط نوشته بود بر شاخ درختی مانند دیگر دست خود را در بند در چون قتلش گفته بود که
من مدعی امیر تیمورم پیر محمد خود را بنام صاحبقران عیان کرده بود قتلش یابو هر وقت که نزد سیورکوز میآمد

او میگفت تا رفته سر امیر تیمور را بیاری تر انگذارم قتلغش یابو میرزا پیر محمد را نزد دختر آورد که اینک امیر
تیمور را آوردم دختر گفت امیر تیمور پیر است این جوان است دختر گفت ای جوان جغتای راست گوی که چه کسی میرزا
واقعه را گفت که من پیر محمدم قتلغش یابو سر لشکر خود روان شد رفته در شکارگاه شبخون بصاحبقران
زند پیر محمد را نزد میران شاه آورده بند کردند تا خرگاه ملیکه از ایل مقدار یکروزه راه دور بود ده نفر
کنیزک در خدمت آن دختر بود و اکنون از صاحبقران شنوید فیلک بر آمده بود باز آن دختر آهو را وحشت کرده
فرستاد بعد از دو روز در سر شکار از تقابل امیر بر آمد هفت مرتبه با آهو شنقار سر دادند آن آهو معلم
هفت شنقار را قتل کرد صاحبقران در غضب شده باسب تخت روان نشسته تعاقب کرد بجایی آمد که از جگر
در زمین هویدا خونها ریخته خطر در شاخ خط را مطالعه کرد واقعهٔ میرزا پیر محمد را خبر یافته روان شد آهو
بخرگاه رسید صاحبقران بر لب چشمه فرآمد دختر طعام فرستاد گفت پرسید که چه کس است صاحبقران گفت
یورتاول سپاه قتاغنم که به تیریز رفته بودم درین وقت قتلغش یابو پیدا شد که مع ایل یابو رفته بود
جمعی از سپاه صاحبقران در شکار بودند همه را فرا آورده سر زدگی از آن مردم گفته بود که من امیر تیمورم
سر او را در رومال بسته در گلوی طوغ آویخته رسید صاحبقران او را دید بترکی پرسید که کیست صاحبقران
از او پرسید گفت قتلغش یابو میشناسم رفته امیر تیمور را کشته سر او را آوردم که شیربهای اغول قتاغن
را بدهم صاحبقران گفت سر را بو هنتم دید گفت سر امیر نیست دختر شنید قتلغش گفت سر امیر است دختر قبول نکرد
گفت ازین مرد قتاغن تحقیق کن آمده با میر روبرو شد امیر نیز چه او را نیافت و پریشان بجرم در آ
چون بقتاغن داماد شدیم هیچ نگفت دختر ذوق کرد آن شب صاحبقران دید که از جول آواز نالهٔ
می آید صاحبقران دید که شتر سواری آمده در سر چشمه فرآمد یکبار را پرسیدند آن جوان گفت من طوغای
بیک نام دارم بدعوی سر امیر تیمور میروم زیرا که بدختر عم خود عاشق بودم بخشیده مرا قتلغش یابو داد
اند من بعم خود نزاع کردم او گفت برو سر امیر تیمور را بیار و دختر را بتو بدهم امیر را رحم آمد گفت امیر
در زیر فلان خانه ریک خوابیده برو سر او را بگیر او روان شد امیر از وی پیشتر آمده پرده بروی
انداخته خواب رفت آن جوان آمد گفت اول پرده را بردارم شناخت که آغر و که در لب چشمه بود
همان است بیدار کرد درین وقت لشکر جغتای رسیدند القصه قوم یابو را قتل کردند قتلغش جنگ
کرده کشته شد از قوم یابو صد کس زیاده نماندند ایشان قسم خوردند که ما یان یابو نیستیم بعد از آن
دختر را بطیوغ بیک دادند بجانب جرجان روان شد مردم جرجان آمده ملازمت کردند صاحبقران
بکنار جرجان فرآمدند جرجان را بفارسی گرگان میگویند مردم جرجان آمده با میر عرض کردند که
میر سید شریف جرجانی نام جوانیست مسئله اجتهاد کرده یک مسئله او این است که جان آدمی
آبست زیرا که خداوند تعالی گفته است که وَمِنَ الْمَاءِ کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ قیاس کرده روح جمیع موجودات آب باشد

باجود آنکه حضرت در باب روح لا گفته اند دیگر اجتهاد کرده که خداوند تعالی مثل پادشاهی که
بر تخت نشیند این عرش تخت خداست ملائکه اعوان اویند مضمون این آیت الرّحمن علی العرش استوا
دیگر اجتهاد کرده که حضرت علی در پیغمبری رسول اکرم شریک اند چند آیت دلیل آورده اند القصّه
برسیدند که شما مسئله اجتهاد کرده اید میر سیّد شریف گفتند جاشا همه مردم لعنت کرده اند که کسی اجتهاد
نکند من نیز بران لعنت نامه ام مدّعیان نشسته در خدمت علامه شهادت دادند که میر سیّد اجتهاد
کرده اند میر در حق اجتهاد نکرده بودند تهمت بود هر زمان میر بعلامه نظر میکردند که شفیع شوید امّا مقصد علامه
آن بود که بکشتن روند ائمه روایت دادند که اینچنین کس را در صندوق انداخته باید که در دریای شور
بر تاوند که بمیرد به رون صندوق اندک ماکولات انداخته درزهای صندوق را قیر ریخته بدریای شور
بر تافتند میرفت صندوق را آب بکوهی زد پاره پاره شد میر در بالای تخته پارهٔ ماند بعد چهل روز
از ملک فرنگ برآمد در دامنهٔ کوه میرفت بر لب دریا رسید دید که در میان آهوان جوان برهنه رقص
میکرد حیران شد بناگاه گرد برآمد دو هزار جوان برهنه روی پیدا شدند همه جلیبها در گردن
موی سر دار حلقه در گوش آمده گرد گرد سر آن جوان میگشتند گویا باختن بزبان اروسی چیزی
میگفتند امّا اوّل که رسیدند آنجوان را سجده کردند میگریستند باز گرد برآمد ده هزار مرد حبشی
سیاه همه مکمل رسیدند همه جامهای شراب در دست آمده پسر را سجده کردند او هرگز هیچ کدام التفات
باز گردی برآمد سگان تازی بازهای شکاری چتر شاهی پیدا شد مرد ریش سفیدی تاج بر سر آمده آن
جوان را در کنار گرفت میر زبان ایشان نفهمید السنت زبان دانی یافت که از ولایت عجم بود میر پرسید او
گفت آنجوان پسر پادشاه فرنگ ست بتاخت روم رفته بود بدست ایلدرم بایزید قیصر روم اسیر شد
حکمای روم در جلس ذکر او سیماب ریخته و میده سر داده اند میر گفت من رفته دوا یکنم گرفته آوردند ترجمان
نزد پادشاه ورا آوردمیر دیدند که پادشاه در غم فرزند سیاه پوشیده میر واقعهٔ خود را بیان کرد سیماب را
از جلیل ذکر پادشاه زاده بطلا نقره همراه گرفت زیرا که سیماب بطلا و نقره عاشق ست پادشاه فرنگ
انعام بسیاری کرد میر از آنجا برآمده باستنبول آمد روزی دیدند که مردی بر تخت روان سوار بطرفهٔ تجمّع
میر دوید پرسید گفتند سلطان ولدست پسر مولوی رومی امروز ایلدرم بایزید در باغی نشسته که دریا
از کنار او میگذرد جو یا بریده اند که از دریا بمیان باغ گذشته باز بدریا همراه میشود امروز جمع شعرا
را پادشاه گردش میداده اند میر خطّ نوشته در نای انداخته دهان نای را موم کرد آب که بباغ
میرفت سر داد قیصر دید که نای بروی آب میآید گرفته دید که دو سر او موم بود وا کرد خط برآمد این بیت را
نوشته بودند بیت وا ماندهٔ بزم شاه مائیم بر کوی بشاه عرضی مائیم قیصر فرمود صاحب این کاغذ را بیابید
میر سیّد شریف آوردند میر گذشته از همه مقدم نشست سلطان ولد را قهر آمد گفت چکارهٔ میر گفتند

سیّدم هم شاعرم گفتند اگر شاعر باشی مدّتیست که این بیت ملای روم را کسی معنی نگفته است این است بیت
علم حق در علم صوفی گم شود این سخن کی باور مردم شود میر در بدیهه گفت الصوفی هو الله یعنی صوفی خود اوست
قیصر آفرین کرد سلطان ولد گفتند شاعران را بدیهه فرمایند دیوان قاضی زاده طیبی بود کشادند این بیت
بر آمد برخیز که صبح است شراب من تو آواز خروس سحری خواست ز هر سو دیگری گفت می نوش از آن
پیش که معشوقهٔ شب را با صبح بگیرند ببرند دو گیسو دیگری گفت بنشین که نشست صراحی بدو زانو
سنگی تو برین شیشه گرونده مینو مولانا ادائی گفت روی تو گل سایه سنبل بتو باشد در چین شکنده ست
حلقهٔ زلف تو بهر مو میر سید شریف گفتند و ز روی تو چون کرد صبا طره بیکسو فریاد بر آورد شفق
غالیه بکسو ای زلف شب انسلاخ رخ روز نماید چون عنبر کافور بهم ساخته هر دو القصّه یاران
در صحبت بودند قیصر بحرم رفت ساعتی نیز دختر عزیز مصر که زن او بود آنجا بعیش قرار گرفت سببی شد که
قهر قیصر آمد زلف او را برید قیصر برآمد که هنوز یاران نشسته اند گفت این مصرع را جواب گوئید مصرع
شد پریشان باغبان از باغ تا سنبل هر کدام در فکر شدند نظامی گفت قیمت گل باغبان امشب
ز گلچین پل گرفت صبحدم گلچین بگلشن رفت گل را بر گرفت جای گل گلچین ز گلشن چید سنبل زان سبب
شد پریشان باغبان از باغ تا سنبل گرفت مصری گفت نو عروس باغ تا چادر ز برگ گل گرفت
عندلیب مست آخر ترک عقل کل گرفت شد ز رخنه و ز دو گل در باغ سنبل چید رفت شد پریشان
باغبان از باغ تا سنبل گرفت سلطان ولد گفتند نو بهار آمد تمام و هر رنگ گل گرفت عندلیب
خوش نوا دیگر رهی غلغل گرفت از مروّت نیست کردن قطع دست پرورد خود شد پریشان باغبان
از باغ تا سنبل گرفت میر سیّد شریف از قیصر انگشتری زینهار طلب کرده بعد گفتند که در
شبستان شاه عالم ساغری از مل گرفت شیشهٔ پیمانه بانگ نغمه قلقل گرفت شه ز مستی زلف عنبر
بوی جانان قطع کرد شد پریشان باغبان از باغ تا سنبل گرفت قیصر حکم بقتل کرد سلطان ولد منع کردند
زندان کرد میر شش ماه در زندان بودند وزیر قیصر او تون گرفت میر را از زندان برآوردند آمده
این رباعی را حسب حال خود خواندند نظم در حضرت شاه چون تو بیّن آرایم گفتم که رکاب را ز زری
فرمایم آهن چو شنید این سخن را از من در تاب شد حلقه بزد در پایم

داستان دعوت تناسخ کردن حکیم نزاری در قهستان و جهاد کردن صاحبقران

چون صاحبقران اکثر ملکها زندان را فتح کرد شنید که حکیم نزاری در قهستان
دعوت مذهب تناسخیه میکند قهستان نزدیک بقصوین میباشد صاحبقران بجانب قصوین متوجه شد
امّا اصل حکیم از قهستان بود وقتی که ناصر خسرو دعوت ملاحده میکرد در ما و النهر حکیم رفاقت داشت
صاحبقران در اوّل عمر خود عرض کرده بودیم که او را برهم زده بود حکیم نزاری گریخته بقهستان آمده بود

تناسخیه اختیار کرد واقعه او چنان بود که وقتی که حکیم گریخته آمد آن وقت قراعثمان ترکمان در قهستان
از جانب شاه شجاع حاکم بود برادر او قرایوسف در آذربایجان حاکم بود و این طایفه ترکمان را آق قویلی
میگفتند که ایشان در وقت اغوزخان که هم عصر فریدون بود بملک ایران گذشته عمر بسر میبردند و در حدود
طبرستان تا آذربایجان مینشستند از ایشان دو کس در وقت آل مظفر شاه شجاع بامارت
رسیدند چنانچه مذکور شد اکثر شاه باین کردار خود تاسف میخورد که عبث کردم که این طایفه را امارت
دادم بعد از فوت صاحبقران قرایوسف دعوی پادشاهی میکنند که اولاد او در ملک آذربایجان
و مازندران و فارس پنجاه و دو سال پادشاهی میکنند از ایشان ملک را شاه اسماعیل خواهد گرفت
القصه حکیم بطلب خود آمد خواست که شهرتی یابد قراعثمان پسری داشت هفده ساله حسن بیک نام بعلت
جوع گرفتار شده بود بنحوی که مثل مرده حال افتاده بود و هر روز بیست من آرد را تناول کرده در حلق او
میریختند اطبا در علاج او درمانده شکم او مثل قناری شده بود حکیم بسر او آمده پرسید که بسبب
کسل او چه شد گفتند در کنار تلی خوابیده بیدار شده باین کسل گرفتار شد اما شکم او طپید حکیم
دانست که در شکم او مار در آمده زیرا که هر چیزیکه میخورد آن مار دهان باز کرده همه را میخورد در معده
او چیزی نمیرسد از این جهت خراب بود شکم او بزرگ شده بود فرمود لعلی آوردند بسیم بند کرده
در حلق او روانه کرد چون سیم را کشید لعل نبود زهر در پیچیده روان کرد چون بیرون کشید دید که زخم
هست و دریافت بچه افعی در دهان در آمده حالا بزرگ شده گفت که حضرت علی کرم الله وجهه دیدند
جوانی را که مار در دهان او رفت از خواب بیدار کرده بسیار دوانیده آب دادند تا قی کرد آن مار
افتاد حالا این مار در بطن او خانه کرده غرض شود فرمود که شیر آوردند چند تغار خورد ساعتی بود که
قی کرد مثل جوی روان شد مار نا افتاد آخر قراعثمان را گفت از خون فرزندت بگذر دیگر کنم گفت
گذشتم فرمود شراب آوردند در حلق او ریختند شکم او طپیدن باز ماند گفت چون مار شیر را خورد
قی کرد شکم او خالی شد اکنون شراب خورد مست شد میباید که پهلوی این پسر را چاک کرده او را بگیریم
اگر مار مست نبودی البته در حین گرفتن ضرر میرسانید القصه پهلوی او را چاک کرده مار را گرفته زخم
را بسوزن بند کرد آن مار مثل مشکی بود پسر را تربیت کردند شفا یافت و اما قراعثمان حکیم را معتقد شد
حکیم خواست که مذهب تناسخ را رواج بدهد روزی در کشتی نشسته سیر دریا میکرد که بناگاه فغان
از ملاحان برآمد که اینک نهنگ قصد کشتی کرد حکیم گفت مترسید که شما را زیان نیست دریا
موج میزد چون نزدیک آمد حکیم گفت ای نهنگ نمودای چون این لفظ را نهنگ شنید برگشت کشتی
امان ماند مردم پرسیدند که چه گفتی گفت گفتم که خدای را سجده میکنیم بزبان یونانی نمودای یعنی خدای را
میپرستیم دیگر آنکه وقتی که این نهنگ آدم بوده است تسبیح او این لفظ بوده حالا که من گفتم تسبیح او را

یاد آمد برگشت قراعثمان گفت شرح این واقعه ازین بهتر بگو او شرح مذهب تناسخ را کرد او را در
مذهب مع مردم قهستان درآورد مؤلف کتاب عبد الرحمن سیرت گوید که در اکثر کتب تواریخ دیدم که
هفت کس درین مذهب قبل از پیغامبر صلعم دعوی پیغامبری کرده بودند اما حکیم نزاری در اخفا دعوی میکرد
قوم خود صوفستائیه نام کرده بود او میگفت اجزای عالم در ترقی و استکمال اند چون نفس را در مزاج
عنصری کمالات تمام میسر شود ازین صورت عنصری مفارقت کند در حال بقالب دیگری درآید و
از مادر تولد کند باز همچنین صاحب کمال شود آنچه از کمالات در صورت اول فوت شده باشد در صورت
دویم دریابد در قالب سوم بدستور ترقی کند در هر قالب در ترقی درآید تا در قالب ملائکه شود
بر آسمان برآید این واقعه را تناسخ خوانند اگر صفت حیوانی برو غالبست یعنی بی عقل و بی علم ست چون
روح او از قالب مفارقت کند در قالب حیوان درآید مثل گاو و خر و خرس از مادر کند تولد چون
روح حیوان که اصل از انسان بود مفارقت کند از قالبش بقالب آدم بی عقل درآید از مادر تولد
کند و در جسم انسانی کسب کمال کند چنانچه مذکور شد در قالب از خود بهتر رود بدستور تا قالب ملائکه بر
آسمان برآید این طایفه در مسخ گویند اگر این درجات را نیابد اگر نفس ناطقه که بقول ایشان جان
آدمیست درجات فی حیوانی نداشته چون از قالب حیوان مفارقت کند آن روح نباتی گویند
در طینت نباتات درآید مثل چوب درخت سبزه گل اگر از آنجا مفارقت کند مثل جمادات بسنگ آهن
خاک علی هذا القیاس درآید اگر از درجه نفس ناطقه باز ماند بر هم اینواقعه را فسخ گویند بعضی ایشان گو
یند که خدا اول روحها را خلق کرد در روز الست هزار هفصد بیست زیاده نبود مع روح آدم علیه اول
روح در آدم علیه السلام دمید مر او را هزار هفصد بیست فرزند شد آن روح معدود را در قالب
ایشان دمید اولاد آدم را روح در قالب یکدیگر دمید اما روح آدم صفی بود که بنوح علیه السلام
رسید از و با براهیم خلیل رسید بدستور تا بحضرت محمد صلوة الله علیه رسید تکمیل ارشاد کرده و بکر
ملکی شده بآسمان رفت نخواهد آمد زیراکه در مذهب ایشان آن بود که صاحب شریعتی یا طریقتی بد
نیاید اما حکیم نزاری میگفت که من هفتاد و دو مرتبه بدنیا آمدم هر وقتی که بصورت اول باز ز
کافی بودم بعد قصاب شدم و از بسکه خون نا ریختم مرا در قالب گرگی درآوردند روزی در دشت
با همراه قراعثمان میرفت پارۀ استخوان دید گفت استخوانهای من ست که گرگی بودم مرا تهمت
گرفتند بعد که مردم قیاس به نیکیهای من بار دیگر مرا در قالب انسان درآوردند تا چند
بار اکنون باین صورت رسیدم به تکمیل ارشاد رسیدم بصورت ملک خواهم شد بعد مرگ بآسمان
خواهم رفت او بمردم میگفت شما که خواب میبینید گاه در هند گاه در روم گاه خیل پیش میاید از د
گاه در بوستان میگردید روح شماست که در قالب گذشته دیده بود دید این سرگذشت را دو

شما یاد کرده سیر میکنند هیچ دلایل در مذهب خود بهتر ازین نداشت مردم قبول میکردند او تخمیر آدم
را میگفت که آدم پدری داشت سلمان نام مادری داشت ماهیار نام چون تولد کرد بعد از آن طوفان
آتش شد او مع جوا زنده ماند دیگر ها همه سوختند باقیمانده همه از نسل اویند بعد طوفان نوح شد همه
مردم غرق شدند باقیمانده از نسل نوح‌اند چهار طوفان است در هر طوفان دنیا یکی بر هم میخورد جمیع حیله
نجات میبابند آدمیان از نسل او پیدا میشوند همچنین دنیا هست انکار قیامت میکرد روزی بمدرس
خانه نشسته شاگردان را درس تناسخ میگفت مرکبی آمده استاد فرمود هی کنید شاگردان مرکب را دور
کردند باز آمد شیخ پرسید مدرسی که قبل اینجا بود چکاره بود گفتند فاسق بود گفت روح اوست که
در قالب این مرکب در آورده اند بسوی آن خر کرده گفت که رباعی ای رفته باز آمده خر گشته نامت
ز میان مردمان گم گشته ناخن همه جمع آمده سم گشته ریش از پس کون آمده دم گشته میگفت که هر که
مال مردم را بتعدی بگیرد بعد مردن روح او را در قالب دیوی در آرند هر که ظلم کنند عقرب یا ماری
شود هر که کم آزار بود عمر دراز شود القصه جمعی او را اطاعت کردند بدین خود مردم را تکلیف کرده خون
ناحق میکردند مردم آمده بصاحبقران عرض کردند صاحبقران بر سر او سواری کرده راهی شد اما حکیم نزاری
قراعثمان را بطبرستان گذاشته خود بقهستان بود صاحبقران آمده در تقابل قهستان فرا آمد حکیم در قلعه
قبل شد صاحبقران گفت اول ایلچی فرستادیم فرمود که میرزا سیف الدین نصیحت نامه انشا کرد بدست قلیچ
ارسلان داد که برو چون قلیچ ارسلان بقلعه رسید ببر او هم رکاب میآمد بیرون شد در آمد بدر
خانقاه حکیم رسید او را بدرون بردند ببر او بر در حلقه زده استاد قلیچ دید که حکیم دلق ملمع در بر داشت
نامه را برآورد بعد از حمد نعت نوشته بود که ای حکیم شریعت آن سرور عمل کن ازین مذهب باطل گرد و دیدی که
ناصر خسرو چه کرد چون نامه تمام شد او جواب داد که مذهب ناجیه مایم مذهب ما مذهب رسول است بقلیچ گفت
برو با میر تیمور گوی که ما فردا در میدان چادری برپا خواهیم کرد برای ما دانائی فرستاد بیکدیگر مباحثه
سازیم تا حقیقت دین ما معلوم شود چون ببر سر بدر نشاده بود صوفیان با ایلچی گفتند که این ببر را بکنباره
بگو رود تا ما بگذریم قلیچ گفت شما را کار رندانه دیگر برای نقض وضو میخواهست که رود ببر خود را گرویه کرده حکیم
آن صوفی بمقام خود حرکت کرد حکیم گفت این ببر ترا میلیسد گرفته است که روح جد تو هلاکو خان را در طینت
او در آورده اند چونکه او خون ریز بود ببر شده است چون جد تو بود ترا رفیق شده است از گفته او خشم
قلیچ ارسلان آمد حکیم گفت اگر قبول نمیکنی اینجا که مرقد قبر جد تو هلاکو خان است که گنبدی از هفت
جوش ساخته اند در او را نیز از هفت جوش ساخته اند همچنین آن در را مرتو انداختند تو بآن در رو
برو شو اگر بروی تو گشاده شد بدانکه روح هلاکو خان بوده که در طینت این ببر در آورده اند زیرا که
بروی روح او دین در گشاده خواهد شد اما در کاشین ابونصر طوسی نوشته بود که بروی یکی از اولاد

اوکشته خواهد شد چون بدر کشند آمدند هر ارکس زور کردند نشد قلیچ ارسلان آمده اشاره کرده
بود که در وا شد و در آمد قبر جد خود را زیارت کرد این عمارت را خواجه ابونصر ساخته طلسم بسته بود
که مبادا مردم ایران کور هلاکو خان را آتش زنند زیرا که او کافر بود و پیدا کرده بود صندوقچه بر سر قبر او بود
در لوح او نوشته آیا کسیکه باین منزل رسی این صندوقچه نزد قدم او باشد سه زور کرد نتوانست برداشتن
سه زور دیگر در قفل او کرد نتوانست شکستن حیران شد حکیم بدرون در آمد گفت گوی که بحق خواجه ابونصر
طوسی وا شو چنین گفته بود که وا شد کتابی بر آمد که اخلاق ناصری باشد القصه اخلاق را گرفته نزد امیر
آمد صاحبقران گفت کسی باشد که بحکیم نزاری مباحثه کند مردم گفتند که جوانیست که پسر قصه خوان از شما
مردم رمید بحج رفته بود حالا آمده است در مغاره متوطن شده نام او حمزه است بشیخ آزری مشهور است
سبب از مردم رمیدن او آن بود که مولانا علی شاعر که هم مناقشه او بود شیخ بمولانا علی شیر گفته
فرستاد که رباعی سر دفتر ارباب هنر خواجه علی است ای آنکه ترا لطف طبیعت ازلی است تو خواه
مرا پسند خواهی مپسند وانده همه کسکه حمزه استاد علی است درجواب مولانا شیر گفته که ای حمزه بدانکه
عرش حق جای علی است صد حمزه بجود فضل لالای علی است شیخ را این سخن مؤثر آمد قصه خوانی را ترک
کرده بعلم کوشید صاحبقران شنید که چنین جوان فاضلی از حکمت نیز خبر داشته است قماری اتاق زد فرستاد
که بیاید قماری آمد دید که پوست پوشیده نشسته گفت که شما را صاحبقران میطلبند شیخ نامد میرک که همیان
زری گرفته گرفت زر را پیش کش کرد شیخ را گرفته آورد صاحبقران گفت ای شیخ خلیفهٔ وقت باشم چرا
کس فرستادم نامدی زر فرستادم آمدی شیخ گفت بمضمون این حدیث رسول قال النبی علیه السلام
الانسان عبید الاحسان آمدم امیر واقعهٔ تناسخیه را گفت شیخ آزری قبول مناظره کرد القصه
فردا مباحثه مقرر شد فردا صاحبقران برآمده صف زده استاد حکیم نزاری بر دراز کوشی نشسته جمع تناسخ
در اطراف او کلاها بر سر آمده صف زده استادند شیخ آزری همراه دو شاگرد از آنجانب حکیم بدو کس
همراه آمده بزیر شامیانه فرود آمدند هر دو رو بروی هم نشستند شیخ گفت مذهب چه داری گفت
روح است که در قالب آدمی میدارند اگر نیک باشد بعد از انتقال او در قالب ملک میدارند
اگر بد باشد در قالب حیوانات در ارند چنانچه مذکور شد شیخ گفت همه بینش و دانش بر سر روح است
اگر روح ما در قالب دیگری گذشته در آمده چند قالب سیر کرده اکنون بقالب آمده میباید که ما همه
روی داد گذشته که در قالبهای پیش دیده بودیم یاد میبایید داریم حالا هستیم از گذشته هیچ یاد
نداریم سرّ این چیست حکیم حیران شد باز حکیم گفت اکثر چنان میشود که آینده را خواب میبینیم مثل
بهشت یا دوزخ یا قیامت یا دجّال این چگونه شود زیرا که قالب ما با روح ما اینواقعه را پیش ندیده
حالا در خواب میبینیم حکیم بنوعی مضطرب شد که عرق بر روی تا پایش ریخت القصه درماند گفت ما و تو فردا

در آتش میدرایم هر که از آتش بر آید دین او حق باشد شیخ گفت در شریعت منع ست در آتش در آمدن
اما در حقیقت توکل ست شیخ قبول کرده بجانب لشکر آمد صاحبقران گفت تو ری کردی که قبول کردید
او حکیم است شیخ گفت ما بکرم خدا تکیه کردیم از هر دو جانب هیمه توده کردند آن شب بکرم خدا تکیه کردند اما
صاحبقران برای امداد به پشتهٔ شهدا رفته در مقبرهٔ عزیزی ناله میکردند ناگاه دیدند که دو کس تابوتی را
از جانب قلعه آورده گور کرده رفتند صاحبقران تعجب کرد که سر چیست که مع تابوت گور کردند آمده
کشاده برآورد دید که غرق خون آواز آمد که ای خواجه بیکناهم بمن تهمت کرده اند صاحبقران پرسید که کیستی
گفت کنیزک حکیم نزاری میباشم مرا بغلام او تهمت کردند مرا حکیم دوست میداشت صاحبقران او را گرفته
آورد پرسید که تو میدانی که حکیم بکدام پردلی در آتش میدرآید کنیزک گفت یک سبو روغن سمندر دارد و به
پردلی او میدر آید من گفت که بخود میمالم با آتش میدرآیم صاحبقران گفت جای سبو را میدانی گفت نمیدانم
که در کجا باشد فردا شیخ آمده که در آتش در آید صاحبقران بر آمده بقماری و شیخ واقعه را بیان کرد که حکیم روغن
سمندر داشته بجنگ آریم دیگر با آتش در آید هر چند کرد که سوار شوید صاحبقران قبول نکرد و گفت حیله شنید
اما حکیم سوار شده آمد دید که از اهل سنت کسی نآمده تناسخیه فرح میزدند که اهل سنت ترسیده اند
صاحبقران قماری را فرستاد که رفته بحکیم گوی که تا سه روز آتش افروزند تا آتش فراوان شود دیگر مردم از
از هر جانب بیایند روز چهارم در آتش میدرآیم قماری آمده گفت حکیم گشته فرآمد آن شب صاحبقران
همراه قماری اتاق سبوی از لفت گرفته برآمدند که بقصر حکیم روند گرد گرد قلعه میگشتند که جای یابند
ناگاه سیاه پوشی صندقچه در دوش از قلعه فرآمد قماری سد راه شد هر چند پرسید که کیستی جواب نداد
چند برابر آمدند قماری را فرا آورد و صاحبقران چهره شده او را فرا آوردند معلوم شد که قماری ابن قماری
بوده ست گفت من نیز بکرم خدا تکیه کرده بخانهٔ او رفته در آمدم چند صندق فراکشادم یک صندوق دیدم که سبوی
استاده دانستم که روغن سمندر ست گرفته آوردم صاحبقران ذوق کرد و سبوی لفت را بقماری دادند که
برده بجای سبوی روغن در آن صندق مانده نیز د صاحبقران آمد امیر از آنجا برگشتند شیخ را طلب کردند
گفتند از این روغن شما بخود مالید شیخ گفتند ما بکرم خدا تکیه میکنیم هر چند کردند شیخ قبول نکردند بعد از
نماز جمعه از قراولان رسیده تعظیم کردند که از جانب طبرستان لشکر انبوه دیدیم قریب صد هزار از کس خبر
گرفتیم قراعثمان ترکمان بوده که بمدد حکیم میآمده مردم شجاعت او را تعریف کردند جمیع امرا را آرزوی آن
شد که رفته با و میدان وری کنند صاحبقران گفت طلبکاری هست که بجنگ قراعثمان رود آن روز
جمیع امرا برسم چنگیز خانی سر برهنه کردند که هر کرا فاتحه بدهند از یکی نب نیز فرزندان سر برهنه کردند
در این وقت مردی در آمده زانو زده عرض کرد که خطی دارم صاحبقران خود مطالعه کنند قماری گرفته
بصاحبقران داد صاحبقران ساعتی مطالعه کرده خط را در بغل انداختند آنمرد را سرو فرمود که دادند گفت

احوال امرا جنگ قراعثمان نمودند بودیم حکیم نزاری کما شیخ چگونه از آتش میبرآیند حکیم بحکمت نازیده
شیخ بقدرت حق نازیده سوار شدند امرا در سر سواری از یکدیگر میپرسیدند که چه خطا باشد همه بمیرزا شاهرخ
ایما کردند که شما از صاحبقران پرسید میرزا باعتماد این که من فرزندم دوستدارم البته صاحبقران سوال مرا
رد نمیکنند چون پرسید صاحبقران بعنف او را رد کرد میرزا را نوعی گران آمد که مرکب را دهنه زده برعقب
گشت بخیمهٔ خود رفت اما صاحبقران آمده بکنارهٔ آتش تماشا کرده استادند آن روز جمیع سادات
در اطراف شیخ حمزه خود را بلباسهای سفید آراسته ذکر گویان میآمدند همه مردم میگریستند اما
حکیم نزاری بعد از نماز شراب بسیاری خورد شراب را مباح میدانست و رستی روغن نفت را بهمند
پنداشته بخود مالیده لباس سیاه پوشید اهل تناسخ همه رقصکنان سه تار قانون ناقوس اسباب
لهو و طرب ساز کرده رسیدند حکیم شنیدن نغمه را ثواب میدانست میگفت بیت کسانیکه یزدان پرستی
کنند بآهنگ دولاب مستی کنند القصه شیخ آرزی فراکنده بنماز استادند صاحبقران نیز طبیعت
کرده آن روز بنماز استادند کسی در لشکر نبود که آن روز نماز نکرده باشد بعد از آن شیخ پیاده روان
شد مردم فاتحه خوانده برگشتند از آنجانب حکیم رسید دست بدست گرفته روان شدند قریب رسیدند
شیخ آیتی خوانده بآتش دمید خداوند تعالی جل شانه از شرافت آیت قرآن آتش را بر شیخ سرد کردانید
هر دو بآتش در آمدند هفت قدم رفته بودند ندای آمد که ای شیخ از شرافت دست تو حکیم نمیسوزد
بگذار چون دست حکیم را بگذاشت حکیم نزاری در گرفت که آواز غوغای سوختم گفتن او را همه شنیدند
اما شیخ از آنجانب آتش سلامت بر آمدند مردم آمده طواف میکردند بعد از آن شیخ آزری
تخلص کردند قوم تناسخ را قتل کردند پارهٔ بقلعه قبل شدند شهر را دوانیده گرفته بیست هزار
کس را یکی قتل کردند اما شیخ آزری بجستیا رفت بمیرزا الغ بیک خواهد ملاقات کردن چون امیر
صاحبقران تمام اهل بدعت را قتل کرد کس ندانست که آن خط چگونه خط بود غمازان غمازی کردن
خصوص میران شاه با میر گفت که شما شاهرخ را وحشت کردید او قهر کرده بجانب صف نرفت امیر
در غضب شده عملی که بشاهرخ بود گرفته بمیرانشاه داد او زدن شاهرخ که بر همه برادران برگرد تخت
بلندتر استاده بمیرزا عمر شیخ داد امر کرد که شاهرخ رفته ملک اتاخت کند میرزا از امر پدر گردن
نتافت بچهار هزار غلام سیاه پوش زره درکوش که اکثر ایشان قلماق بودند سوار شده برآمده
روان شد قراولان تاخته آمدند که سپاه عظیم پیدا شده است مردی را گرفته آوردند او گفت که
قراعثمان تناسخ است که بجنگ صاحبقران میرود میرزا گفت چرا با این قوم شبخون نمیزنیم
القصه میرزا شبخون آورد راوی گوید که آن خطر که بصاحبقران آمده بود قراعثمان گفته
فرستاده بود که در راه نظر ز پیغامبر یافتم از دین تناسخ برگشته ام انشاء الله بخدمت میرسم اما صاحبقران

این سخن را پنهان دارند زیرا که در لشکر من تناسخ بسیار است مبادا که گریزند یا زیان ایشان رسد
ازین سبب صاحبقران نگفت القصه چون قراعثمان آواز غوغا را شنید پرسید کشته میرزا شاهرخ است
که بر سر تو شبیخون آورده پیشتر ازین واقعه نامه وخلعت از صاحبقران بقراعثمان آمده بود پریشان
شد گفت امیر تیمور مرا اقتدا میزند سوار شد لشکر خود را از جنگ منع کرد مردی را بصاحبقران فرستاد که این
بچه معنی مرا فریب دادی مردان چنین نکرده اند چون رفت راه نزدیک بود قاصد آمده نامه را داد امیر در غضب
شد معلوم همه شد که شاهرخ بقراعثمان شبیخون زده غازیان باز غازی را زیاده تر کردند امیر بآن قاصد
حکم داد که قراعثمان شاهرخ را قتل کند بروی هیچ نگویم قاصد وقتی نامه را آورد که میرزا را تنگ کرده
اند قراعثمان منع میکرد قاصد آمده نامه را داد قراعثمان بجانب میرزا روان شد مقصد او آن بود که
بمیرزا روی بیند او را گرفته ببرد گناه او را شفیع شود میرزا دید که مردی سوار چند میرکان در جلو
او میآید میرزا تیری در کمان نهاده شصت کند آن تیر قضا را بسینهٔ قراعثمان رسید لشکر ترکمان
یکی دوا ایندند بعد میرزا خبر یافت که او ایل بوده است القصه میرزا دید کار از دست رفته تا جدا یکه
همه غلامان او کشته شدند هفت نفر ماندند هر چند ملک گر عذر گفت نشد نیزه به ترکس فرستاد که مدد
کنند صاحبقران قتل قراعثمان را شنیده پریشان شد عذر نامهٔ میرزا را قبول نا کرده قاصد را کشت
منادی کرد که کسی مدد میرزا نرود این خبر بمیرزا رسید میرزا دل بر کشته شدن کرد آن هفت کس نیز
کشته شدند میرزا را هفت زخم رسید از جنگگاه نیم شب بر آمد فرود اسپاه قراعثمان با آذربایجان
نزد برادر قراعثمان قرا یوسف رفتند اما صاحبقران شنید که ترکمان میرزا را کشته اند بدرجهٔ در غم
میرزا پریشان شد که هیچکس حرف میرزا نمیزد امیر را در پریشانی گذارید از واقعهٔ میرزا بشنوید بر آمده
میرفت تا بکنارهٔ بیشه رسید زخمهای خود را بسته بود که دو کس از درون جنگل بر آمد جلو اسپ میرزا
را گرفته روان شد از بیقوتی با ایشان قوت جنگ نداشت پرسید که مرا کجا میبرید دوم نمیزدند بدرون
جنگل بردند میرزا گمان کرد که میکشند حالا که نظر کرد قلعهٔ دید چهم آمده میرزا را بقلعه بردند جوانی دید
مقدم بر همه نشسته رسید که از کجا ای میرزا گفت فرزند تبریزم خزینه چی شاه منصورم بعد ازین هم خود
دان او آمده بقراعثمان نوکر شدم چون او جنگ رسید من از آن جنگگاه بر آمدم جوان گفت من
نوکر شو من مظفر بیک نام دارم از قوم ذوالقدرم از تناسخ سلطان سنجر میشوم در خدمت شیروانشاه
در شیروانیه بودم بدختر او عاشق شدم روزی پوست پوشیده برسم گدایی رفتم بدختر ملاقات کرده
دختر را گرفته آوردم این قلعه خیلی مستحکم است حالا مدتی است که بشیروان شاه یاغی میباشم دو هزار کس
از قوم من رفاقت کرده اند اکثر شیروانیه رفته میستانم القصه بتربیت میرزا معتقد شد خواجه حسن
انصاری بخاری رحمة الله علیه در تذکرة الاحباب خود آورده که این رباعی از مظفر بیک است

وقتی که بکوی معشوق برسم که ادا رفته این رباعی را گفته است بسکه بختم با وصالش پارسائی میکند دل بشام زلف جانان چه سودائی میکند پوست پوشیده ست مجنون تا کسی نشناسدش بر در لیلی بدین صورت گدائی میکند گویند که باین سبب لقب مظفر بیگ مجنون شد مردم مظفر بیگ مجنون میگفتند القصه بعد از صحت شدن میرزا دیدبانان آمدند که قافله شیروان از مازندران رسیده اما آن قافله سوداگر شیروان شاه بوده است مظفر بیگ ذوقی کرد و پانصد کس را فرستاد که بروید مال ایشان را تاراج کنید بعد از رفتن ایشان بدیوان امر کرد که خطی بنویس که هم مال ایشان را بگیرند هم جان ایشان خط را بمیرزا شاهرخ داد و در راه بخاطر میرزا رسید که مال مسلمانان وجه کردن مکابره است خط را مطالعه کرد لفظ بگیرند را نگیرند کرد زیرا که لفظ با را تراشیده نون کرد وقتی رسید که آن پانصد کس همه را اسیر کرده اند از پای قتل بودند میرزا خط را داد خوانده بودند که نگیرند بود در حال همه را گشادند میرزا هیچ مال قافله را گرفته و آن غلام شیروان شاه گفت ای جوان من یکی از مقربان شاهم برسم ایلچی گری بنزد امیر تیمور رفته بودم میرزا او از اخبار صاحبقران پرسید گفت در فراق شاهرخ ماتم دارست خطبا در منابر بنام صاحبقران مرثیه میخوانند میرزا گفت که من شاهرخم بغلام گفت رفته بشاه بگو که جوانان چنین خلقی کرده دیگر رایاکاری بگویم که شما چنین بدست آید مظفر بیگ در بیشه برآمده است اگر شبانه شب آمده بیشه را آتش زنند من قوم ذوالقدر خواهم سوخت غلام با قافله بدر رفت میرزا هر پانصد کس کشته نزد مظفر بیگ آمدند گفت چکار کردید مال قافله را میرزا گفت خود شما امر کردید که نگیرند من خط را برده دادم خط را که نشان داد لفظ نگیر بود دیوان را طلب کرد گفت چرا چنین کردی گفت من بگیرند نوشته بودم هرچند گفت قبول نکرد فرمود دیوان را قتل کردند اما مردم قافله بشیروان آمدند آن غلام واقعه را بشاه گفت شاه سوار شده نیم شب بکنار بیشه آمدند چون را نزدیک بود بیشه آتش زد در آتش جست و در گرفت مظفر بیگ جبر وار شد گریخته برآمد لشکری اطراف او را گرفته استاده بودند هر کسیکه میبرآمد اسیر میکردند میرزا نیز برآمد گفت من جوانم که نیکی در حق قافله کرده بودم شیروان شاه میرزا را جستم داد که چه کسی میرزا او واقعهٔ خود را بیان کرد شیروان شاه میرزا را گرفته نزد صاحبقران آورد امیر میرزا را نوازش کرده در آغوش گرفت باز عمل میرزا را بمیرزا داد

گفتار در تفویض فرمودن صاحبقران ظفر پناه تخت هلاکوخان را بمیرزا امیرانشاه

عاطفت پادشاهانه از ممالک آذربایجان وری و دربند و گیلانات و توابع و مضافات تا روم تمام زد امیرزاده میران شاه فرمود شاهزادهٔ جوان بخت از تبریز و سلطانیه و دیگر ولایات پیشکش آورده بحضرت صاحبقران در هر آن جشن های پادشاهانه داد پیشکش های ارجمند از وصف بیرون برکشید و بزم عشرت

از انتظام اسباب بهجت و حشمت در گرفته چند روز بعیش و شادمانی و کامرانی بگذرانیدند صدای شور غوغا و قبوز و نی طغیان زمزمهٔ بشارت علو شان و رفعت منزلت و مکان سروران توران در ایوان قهرمان پنجم کشور آسمان انداخته و نوای مطربان مجلس انس بنغمات زیر و الحان دل پذیر رامشگران زهره را از نظم مدیر سلطان سپهر انداخته نظم همه بزم که شیره در شیره بود از آن جشن چشم فلک خیره بود یکی همچو آتش یکی همچو آب بگردید جام قیمه یا شراب در روز سه شنبه سیزدهم ماه از آنجا کوچ کرده امیرزاده میران شاه را از پیش بطرف قلاع فرستاد که شکار انداخته بر غدار ایلمه قروق نزول فرمود روز دیگر سپاه ظفر لوا بر تمامی دشت صحرا محیط گشته انواع شکار از گوزن و آهو و گوره صید کردند و در موضع توماتو رسیده پنج روز در آنجا نشستند روز ششم چون رایت بر افراختند باز شکار انداخته صید فراوان انداختند و تمام آن دشت را از خون شکار لاله گون ساختند بر غدار گل بوجه فروز آمدند و بتمام مرتب ساختند و ساز عشرت و شادمانی با آهنگ دولت و کامرانی نواختند و روز دوشنبه از آنجا عزیمت نموده مقدار چهار فرسنگ رفته نزول فرمودند امیرزاده میران شاه که پیشتر رفته بود از صحرای قلاع کس بپایهٔ سریر اعلی فرستاده و عرضه داشت که سارق محمد ترکمان در میان کوهستان کوچ و حشم خود را بکوه های محکم کرده و لشکر بسیار جمع کرده دم از مخالفت میزند **گفتار در تاخت فرمودن صاحبقران حشم سارق ترکمان را** چون رای ممالک آرای بر خبر مذکور اطلاع یافت از راه قلقهٔ مغاکسون روان گشت و از عقبه گذشته بقولاغی رسید فرمود تا تمام راه ها و گریزگاه های مخالفان را محافظت نمایند و ایشان را حصاری بود که آنرا حشی میگفتند و دیگر دره های محکم از کوه داشتند راه های آن بغایت دشوار و تنگ بود در آن موضع راه ها را تنگ گرفته بودند لشکر منصور پیش رفته جنگ در پیوستند بیت غریو کوس داده مرده را گوش دماغ زنده کان زار برده از هوش صفیر تیر چکاچاک شمشیر دریده مغز پیل زهرهٔ شیر ببالای کوه بر آمد رمهٔ بسیار و گوسفند بیشمار فرود آوردند و برات خواجه کوکلتاش در آن پرخاش کوششهای بهادرانه نمود و از مرها تنگ بکوه بر آمده جنگ دلاورانه میکرد تا از شست تقدیر تیری باو رسیده و کمان حیاتش را زه بگسیخت و شیخ حاجی پسر قماری نیز بکوه بر آمده جلادتهای مردانه نمود زخم خورده باز گردید بهمان زخم در گذشت مصراع شیوه مردان جان فدای نام نیکو میکنند ترکمانان چون صدمهٔ لشکر منصور شمهٔ مشاهده نمودند همان شب غرهٔ ماه مبارک رمضان بوده هر چه داشتند بگذاشتند از کوه و عقبه ها گذشته روی عجز بگریز نهادند عساکر گردون مآثر در پی ایشان بکوهها بر آمدند و چهار پای بسیار از اسب و استر و اشتر و گوسفند جمع آورده گرفتند شیخ تیمور بهادر

سپاه را

سپاه را سر شده در عقب گریختگان بتعجیل برآمدند و بایشان رسیده بسیار کس را بقتل آوردند نظم
سپاه جهانگیر صاحبقران چو بشتافتند از پی دشمنان رسیدند شمشیر بران بچنگ بآزو زبر گشتگان
بیدرنگ بکشتند از ایشان ز اندازه بیش وگر ماند از ایشان کسی بود ریش القصه و خسته و جسته
چند از آن سرگشتگان بجان خلاص یافتند همه از گرم سیر بکبذ راینده اند و در آن حدود حصاری و مکری
بود که جماعتی گبران بی دین در آنجا جمع شده بودند حضرت صاحبقران به تسخیر آن اشارت فرمود فی الحال
عسکر گردون مآثر اطراف و جوانب او را فرو گرفته جنگ انداختند و به نیروی دولت مسخر ساختند
و قلعه و اهل قلعه را تودهٔ خاک و فرسودهٔ هلاک گردانیدند و صاحبقران ممالک ستان با تمام
شاهزادهگان بسعادت و سلامت بازگشته در دشت قلاغی نزول فرمود و در روز یکشنبه دهم
رمضان بعزم مراجعت از آنجا نهضت نمود شب در میان کرده در کنار آق سای باغرق همایون
پیوست و در آن نواحی به منزل یکدو روز توقف نموده امیرزاده میران شاه را بمحاصرهٔ سارق
قورغان فرستاد و از اقبال حضرت صاحبقران قلعه را مسخر کرده ویران ساخته و مخالفان را کشته
بر انداخته مظفر و منصور معاودت نمودند بعسکر همایون لاحق شدند صاحبقران امیرزاده سلطان محمد
را فرمان داد که متوجه دربند کردستان شود و جماعتی قطاع الطریق را در آن نواحی دست بیداد
بایذای مسلمانان برگشاده اند از پای در آورد و شاهزادهٔ کامکار مبادرت نموده بی توقف روی
توجه براه نهاد حضرت صاحبقران از آنجا کوچ فرموده بآق بلاق آمده ماه رمضان در آنجا باقامت
فرایض و سنن قیام نمود و در روز یکشنبهٔ غرهٔ شوال همایون بعد از ادای فطر و دیگر صدقات باقامت
نماز عید قیام و بعد از دو روز شیخ الاسلام اعظم شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی علیهما الرحمه که
از اکابر مشایخ روزگار بودند از طرف بغداد از پیش سلطان احمد جلایر برسم رسالت بپایه سریر
خلافت آمدند حضرت صاحبقران چنانچه دأب آن مؤید گیتی ستان بود که در تعظیم اهل علم و صلاح
هیچ دقیقه فرو نگذاشتی آن بزرگ دین را اعزاز فرمود و شیخ مشار الیه پیغام سلطان احمد را بعرض
رسانیدند مشتمل بر آنکه کمر مطاوعت و خدمتکاری بر میان جان بسته ام اما از دهشت آنحضرت
قوت احراض سعادت بساط بوس ندارم و اگر توجه به بغداد میفرماید مرا جز مقاومت نیت
و قصد محاربه و معارضه در خاطر ندارم توقوزها و پیشکشها که باهمراه شیخ فرستاده بود از
جانوران و بارس شکار افکن و اسپان تازی و بازینهای زر مجلل بعرض رسید و لیکن چون
نقد اخلاص بالتزام سکه و خطبه که متوقع بود رواج نیافته بود تحفه و هدایا محظوظ نظر التفات و
قبول نگشت و شیخ نورالدین را بجهت علم اعزاز فرموده خلعت خاص ارزانی داشت اسپ و زر
داده بازگردانید **گفتار در توجه صاحبقران بجانب دار السلام بغداد و تشریف**

حضرت صاحبقران چون رسول سلطان احمد جلایر را باز گردانید عزم توجه بغداد جزم کرده فرمان
شد که امیرزاده پیر محمد ابن میرزا جهانگیر اغرق را همراه کرده با حضرات عالیات سرای ملک خانم و تومان
آغا و دیگر آغایان مراجعت نمایند و بسلطانیه رفته آنجا توقف فرمایند و امر فرمود تا لشکریان را
جار رسانند که هر مردی از برای آب گذشتن دو سناج ترتیب نمایند و در روز جمعه سیزدهم شوال
بسعادت و اقبال سوار شد و در ضمان عون و تایید ذو الجلال عنان توجه بصوب بغداد معطوف
داشته بموضع بلان فرود آمد روز سوم از عقبه ها گذشته بقوره قورغان رسید چون صبح دمید
باصد سوار از مردان بنفس مبارک یقراولی از لشکر گرفته پیش شبگیر کرده محمد ترکمان را که حاکم ترکما
نان بود بگریزانید و از ولایتش بدر کرد و لشکر که از عقب میآمدند ایل و الوس او را که در شهرزور
بودند غارت کردند و در آنجا لشکر اختیار کرده و دیگر باره ایلغار فرموده بسعادت روان شد و آن
راهی بود بغایت باریک و عقبه های سخت و دره های تنگ مردم از آنجا بدشواری تردد میکردند
صاحبقران در شب بچغچه عبور فرمود و مشعلها برافروخته بسرعت هر چه تمام تر میرفت و چاکر دون
ماثر فوج فوج در عقب میشتافتند نظم زبس مشعل آن شب شده بود زمین آسمان پر اختر شده بود
بتعجیل از آن راه تاریک تنگ گذر کرد صاحبقران بیدرنگ بزرگان لشکر پس پشت او جهان
آمده پاک در مشت او همی رفت لشکر گروها گروه چو دریا بجوشید هامون و کوه و چون رایت
نصرت شعار بمزار حضرت بزرگوار شیخ ربانی ابو ابراهیم یحیی قدس الله روحه العزیز که بملقب براهیم
لک شهرت رسید از ساکنان آنجا استفسار نمود که کبوتر ببغداد روانه کرده اید ایشان گفتند
بلی چون گرد لشکر مشاهده کردیم کبوتر روانه گردانیدیم که لشکر رسید صاحبقران کبوتری طلب نمود
ایشان را امر کرد تا مکتوبی دیگر نوشتند که آن گرد که از دور دیده بودیم تحقیق کردیم و حشام ترکمانان
بوده اند که از لشکر گریخته باینطرف آمده اند مکتوب را بر بال کبوتر بسته رها کردند چون آن
کبوتر ببغداد رسید سلطان احمد فی الجمله تسکینی حاصل شد اما بکلی اعتماد نکرد و همچنان بنابر
خبر کبوتر اول اموال و اثقال خود را از آب میگذرانید صاحبقران دین پرور پاک اعتقاد
از سر صدق و نیت بآن مزار فیض آثار متبرک درآمد و میامن زیارات را احراز نموده و از روح
منور صاحب آن مرقد مطهر استمداد همت نمود و بتضرع و ابتهال از حضرت ایزد متعال نصرت
و فیروزی طلبید و جبر خاطر شکستگان و تطییب قلوب مسکینان کردن از موجبات نیل مرام
شناخته بسی صدقات بمستحقان رسانید و عثمان بهادر را بقراولی از پیش روان ساخت
و بنفس مبارک با عساکر گردون مآثر متوجه شد آن مسافت که بیست و هفت فرسنگ شرعی بیک
نهضت قطع کرده صبحگاه روز شنبه بیست و یکم ماه مذکور ببغداد رسید سلطان احمد جلایر از دجله

گذشته بود

گذشته بود و جسر را بریده و کشتیها شکسته و غرق کرده و دران طرف آب سوار استاده چون غریو
برغوغا و خروش سپاه از اطراف و جوانب شنیده بی توقف رو بگریز نهاد و بطرف دجله بدر رفت
همه عساکر منصور از دو طرف بغداد خودها را بر آب زده چون مرغ بهوا و نهنگ در آب بگذشتند و
محمد آزاد از آب گذشته کشتی خاصهٔ سلطان احمد که شمس نام کرده بود بیافت و آن کشتی را بنظر
آب آورده صاحبقران دریا نوال باین کشتی درآمده از آب عبور نمود و امیرزاده میران شاه
با جمع سپاه از دور شهر بر آب زده بسلامت بگذشت نظم چو مور و ملخ لشکر بیشمار بران
آب چون باد کرده گذار روان در عراق عرب ریختند سمند جلادت بر انگیختند کشیدند مردانه
دست ستیز ببستند بر خصم راه گریز اهل بغداد در مشاهدهٔ آن حال متحیر مانده روی دجله را از
گذشتن غلبهٔ جغتای انگشت تعجب بدندان گزیدند القصه صاحبقران ممالک ستان با شاه
زادگان و امرا روان شدند چون از صرصر گذشته بکنشور رسیدند و نویان و ارکان دولت
التماس نمودند که صاحبقران معاودت نموده در بغداد استراحت نمایند تا بندگان تعاقب کرده
سلطان احمد را بدست آوریم چون مضمون آن سخن محض اخلاص و دولتخواهی بود بسمع قبول
راه یافت صاحبقران از آنجا بشهر مراجعت فرموده خانهٔ سلطان احمد را از فر نزول همایون
رفعت سپهر برین بخشید و انواع ذخایر و نفایس که ازو باز مانده بود بحیطهٔ تصرف بنده
گان حضرت درآمد و امرا و لشکریان آن روز روانه شدند شبگیر کرده صبحدم بلب آب فرات
رسیدند سلطان احمد نیم شب از آب گذشته بود و جسر بریده و کشتیها غرق کرده و براه کربلا
متوجه دمشق شد عثمان بهادر چون برین حال یافت اطلاع با دیگر امرا گفت وظیفه آنست که
بر آب زده بشناوری بگذریم در عقب یاغی بشتابیم دیگر امرا گفتند کنار کنار آب برویم
گذاری مناسب پیدا کرده بگذریم برین اتفاق کرده روان شدند و دران اثنا چهار کشتی یافتند
دران کشتیها نشستند و اسبان را بر پهلوی کشتی داشته بگذشتند و تمام لشکر را باین طریقه بگذرا
نیدند و پا برکاب درآورده بشتاب براندند و در راه اموال و اسباب یاغی از خیمه و خرگاه و نقود
و امتعه از غایت دهشت در عقب میگذاشتند همه را بغنیمت میگرفتند و امیرزاده میران شاه نیز بحله
رسید و آنجا توقف نموده لشکر را بایلغار در عقب سلطان احمد فرستاد و ایباج اغلان جوجی نژاد
و عثمان بهادر و شیخ ارسلان و سید خواجه شیخ علی بهادر و دیگر امرا تومان و بهادران بتعجیل
هرچه تمامتر رانده چهل بخفر روز یکشنبه در دشت کربلا بسلطان احمد رسیدند و چهل تن کس همه
امرا بودند که اسبان لشکریان تمام باز مانده بود و با سلطان احمد قریب دو هزار سوار همراه
بود و از انجمله دویست مرد گزیده باز گردیدند و با شمشیرهای کشیده حمله کردند امرا از تکاوران

فرود آمده دست جلادت بکمان و تیر بردند نظم کمان برگرفتند تیر خدنگ ببردند از روی خورشید
رنگ ز پیکان بهم آتش افروختند بتن بر زره راهی سوختند خدنگی که پیکانش الماس بود زره پیش
او همچو قرطاس بود و بزخم پیکان جان ستان مخالفان را پیش انداخته سوار شدند و باز در پی ایشان
راهی گردیدند دیگر باره روبجنگ آورده حمله کردند و امرا باز خود را از اسب انداخته شهاب پیکان جگر
دوز را از چرخ کمان بران دیوساران باریدند و چون روبگریز نهادند امرا دیگر باره سوار گشته
از عقب دشمنان تاختند ایشان سوم بار چنان حمله آوردند که امرا را مجال پیاده گشتن نشد
و بهادران جانبین درهم آویخته جنگی در پیوستند که از نهیب آن بهرام خون آشام بر فراز قلعهٔ فیروزه
فام لرزه بر اندام افتاد نظم خروشان سوار و روان افشان سنان سرافشان شده تیغ گردن کشان
چو دریا شده از خون گردان زمین تن بی سران بود همه دشت کین و عثمان بهادر و عباس داد مردی
مردانگی داده بقوت بازوی کامکار و ضرب تیغ آبدار دمار از روزگار مخالفان بر آوردند تا از
زخم چشم زمانه بر دست عثمان بهادر زخم شمشیری رسید و چشمش از کار ماند لیکن از اقبال صاحبقران
آن دلاوران نامدار دشمن را گریزانیدند و غنایم بسیار گرفتند و آن روز هوا بغایت گرم بود و دشت
کربلا چون چشم اعدای آل عبا بی آب بود و از شدت حرارت و غلبهٔ تشنگی همه را بیم هلاک بود و هر کس
در جستجوی آب تک و پوی مینمود و ایباج اغلان و جلال حمید جمعی را بجستن آب فرستادند و جهد بسیار
کرده زیاده از شربت آب نیافتند و چون بایشان رسانیدند ایباج اغلان یک شربت از آن
بیاشامید و تشنگی تسکین نیافت جلال حمید را گفت از تشنگی هلاک خواهم شد اکنون آن شربت آب که
نصیب تست بمن بخشی غایت کرم و نهایت جوانمردی خواهد بود امیر جلال در جواب او گفت من
از حضرت صاحبقران شنیده ام که شخصی از عجم و یکی از عرب در سفری مصاحب بودند در بیابانی بهمین
بلا مبتلا گشتند و عرب را قدری آب مانده بود عجمی باو گفت که سماحت و جوانمردی عرب مشهور است چه
شود که اگر شربت آب مرا از هلاک خلاص بخشی عرب تاملی کرد گفت یقین میدانم که اگر این آب بتو دهم
جان شیرین بر تشنگی میباید داد لیکن روا نمیدارم که این فضیلت عرب فوت شود و ذکر جمیل را حیات
جاودانه اختیار میکنم و جان فدا کرده آب بتو میدهم تا این احدوثهٔ حسنات عرب را یادگار ماند و آبرا
بعجمی داد و بآن شربت آب از مرگ نجات یافته جان بسلامت از آن بیابان بیرون برد و این ذکر
ستوده در روزگار باقی ماند امیر جلال این قصه را ادا کرد و گفت من اقتدا بآن عرب میکنم و از
خود گذشته آب بتو میدهم و این حق بر نسل جوجی و الوس او ثابت میگردانم این نیکنامی الوس
جغتای را باقی ماند بشرط آنکه چون بپایهٔ سریر اعلی رسی صورت این حال را عرضه داری تا در تاریخ
ثبت کرده شود و این معنی بتمامی روزگار بر حواشی صفحات یادگار ماند ایباج اغلان قبول نمود و آب

جلال

جلال دل بر هلاک خود نهاده آب با او داد و او بیاشامید از آن تشنگی که بحد موت رسیده بود خلاص یافت و امیر جلال نیز ببرکت آن مروت از آن ورطه بسلامت برست و از آنجا با سایر امرا روان شده بمشهد تابان امام معصوم ابا عبد الله حسین ابن علی مرتضی علیهما الرضوان رسیدند و باحراز سعادت آستان بوسی آن مرقد مقدس و میامن آن زیارت که از جلایل فتوحات ارجمندست فایز گشته بر مخالفان فیروزی یافتند و علاء الدوله پسر سلطان احمد و بعضی فرزندان و زنان و متعلقان او را اسیر کردند و سلطان احمد از بیم جان دل از ملک و مال و زن و عیال برداشته با معدودی بدر رفت و امرا با اسیر و غنایم مظفر و منصور مراجعت نموده بدرگاه عالم پناه شتافتند و چون دولت زمین بوس دریافتند ایباج اغلان و امیر جلال ماجرای آب را بیان نمودند مکارم اخلاق پادشاهانه را آن حرکت پسندیده از امیر جلال بغایت مستحسن افتاد و عقل و کیاست پدرش را امیر حمید یاد کرده روح او بصلاح و دعا شاد فرمود و امیر جلال را بزبان عنایت و تربیت ستایش نمود که در پیش ماهیی جان سپار رها کردی و اینک در چنان روزی که جان در خطر بود دل بر هلاک خود نهادی و ایباج اغلان را آب دادی تا لباس مفاخر الوس جغتای باین ذکر جمیل مطرز کرد و از همه پسندیده تر افتاد و او را بانواع نوازش خسروانه اختصاص فرموده بخشید امیر جلال طریق عبودیت و بندگی سپرده مراسم خدمت و ایلچیگری اقامت نمود طایفه ترک بهمین اتفاق و یکجهتی عالم را مسخر گردانیده اند و از داد و دهش بر سایر طوایف از بنی آدم نوع فایق و برتر آمده بمنقبت متعالی منزلت وجعلناکم خلایف فی الارض فایز گشته و این خصلت که صاحبقران گیتی ستان را از امیر جلال ملایم خاطر خطیر افتاد و حضرت پادشاه پادشاهان جل جلاله از صحابه کرام رضوان الله علیهم اجمعین مرضی داشته و در مقام ثنای ایشان فرموده و این حکایت بدان سبب پذیرفت تا هوشمندان را تذکره باشد که مروت و مردمی پیش خالق و خلایق محمودست و نام نیکوی صاحبش بر روی روزگار چنین مذکور

ذکر معاودت امیرزاده سلطان محمد بعد از دفع قطاع الطریق

امیرزاده سلطان محمد که پیش از یورش متوجه قمع قطاع الطریق شده بود بکوهستان ایشان درآمده و بسیاری از آن مفسدان را نیست کرده و بعضی را مطاوع و منقاد ساخت و از آن جمله هفتصد متمرد را که در قلعه کوهی شامخ متحصن شده بودند از بالای آن کوه در انداختند و از فر دولت حضرت صاحبقران و برکت آن سیاست راهی که پیش از آن کاروان غلبه با صد کس ندار در بیراهه بدهشت و خوف میگذشتند اکنون دو کس و سه کس با امن و حضور تردد مینمودند و محرر این سطور در طریق برای العین مشاهده کرده نظم

ز عدلش جهان آنچنان امن گشت که ایمن تر از خانه شده کوه و دشت

و شاهزاده جوان بخت بعد از حصول فراغ از مهم

از دربند تاشی خاتون عازم پایهٔ سریر اعلی گشت در بغداد بسعادت بساط بوس رسید و بعد از
چند روز حضرت صاحبقران اورا بضبط ونسق واسط وآن نواحی روان کردانید و بجلهٔ پیش امیرزاده
میران شاه کس فرستاد که از آنجا متوجه جانب بصره شود و فرمان قضا جریان بنفاذ پیوست که زنان
سلطان احمد و علاء الدوله پسرش با هنروران از اصناف محترفه و پیشه وران که هر یک در قسم از اقسام
کامل و تمام بودند خانه کوچ بسمرقند بردند و خواجه عبدالقادر که از غایت اشتهار از تعریف و توصیف مستغنی
اند و در فن موسیقی سرآمد او را خانه کوچ نقل کردند و فتح نامه ها بجانب تختگاه و کاشغر و خوارزم و آذر
بایجان و فارس و عراق و خراسان و مازندران و طبرستان و دیگر بلاد فرستادند نظم
دبیران فاضل بکلک هنر کشیدند بر نامه خط ظفر زمانه زبان بشارت گشاد صدا در خم سقف گردون
فتاد صاحبقران گیتی ستان مدت دو ماه در بغداد داد عیش و کامرانی داد و بر کنارهای دجله و قصر
های زرنگار روزگار بهمایون آثار بعشرت گذرانید اما در بغداد شراب بسیار بود فرمان شد که همه را
در آب ریزند حسب فرموده چند کس و دیگر سوجیان تمام شرابها را جمع آورده در دجله ریختند
و ماهیان را بهنگام عیش از جرعهٔ مدام بهره مند شد نظم زمین عدل پروری شاه دادگر ماهی در آب
مرغ هوا گشته بهره ور و اهالی بغداد بشکرانهٔ سلامتی نفس و عرض و مال امانی قبول کردند و محصلان
بتحصیل آن قیام نموده بخزانهٔ عامره فرود آوردند **گفتار در فرستادن صاحبقران**
ایلچی بجانب مصر نزد برقوق چون همت عالی صاحبقران دین پرور بامن مسالک استقامت
ممالک و رفاهیت بندگان خدا و سلامت آینده و رونده در راهها اهتمام و اعتنای هرچه تمام
تر داشت درین ولا شیخ ساوه را که از مشاهیر هنروران عصر بود با جمع مردم فرزانه و سلاکات پادشاهانه
بجانب والی مصر و شام ملک الظاهر برقوق برسم رسالت روانه فرمود مضمون رسالت آنکه پیش ازین
پادشاهان کامکار که از نسل چنگیزخان بودند با ملوک آن ممالک منازعت داشتند و بدان واسطه
بسی زحمت و تشویش باهالی شام و سکان آن نواحی میرسید و در آخر میان ایشان رسل و رسایل
متواتر شد و قضیه بمصالحت انجامید و آن معنی موجب امن و امان عالم و عالمیان گشت و چون پاد
شاه ابوسعید بهادرخان بجوار حق پیوست و از نسل چنگیزخان پادشاه صاحب شوکت در ایران نماند
ملوک طوایف پدید آمدند هرج و مرج بحال عالم راه یافت درین زمان چون سابقهٔ عنایت بی نهایت
مالک الملوک جل و علا تمام ممالک تا عراق عرب که در جوار آن مملکت واقع است مسخر فرمان ما گردانید
غیر از اندیشهٔ نیکوخواهی خلایق اقتضای آن میکند که حق همسایگی رعایت کرده ابواب مراسله
و مکاتبه مفتوح کرده ایلچیان از هر دو جانب در آمد شده باشند تا راهها ایمن شود و تجار جانبین
بامن و حضور تردد توانند نمود و این معنی معموری بلاد و آسایش عباد تواند بود و السلام علی من اتبع الهدی

رزم کردند رای تو گفتی که عالم برآمد ز جای جهان گشت پر دار و گیر نبرد شد از وهم خنجر خورشید زرد و پیش از همه لشکر سپر در روی کشیدند و نردبانها بر دیوار قلعه نهادند تا تیغ سرافشان و گرز گران بنردبانها برآمدند و دشمنان را براندند و شهر را مسخر گردانیدند و مخالفان از بیم جان روی بگریز بقلعه کوه نهادند سپاه از پی ایشان تا دروازهٔ قلعه برآمدند و بسی از ایشان را بقتل آوردند و بسیاری فرزندان ایشان در زیر دست و پای هلاک شدند و غنایم بیحد افتاد و بپای قلعهٔ کوه بجنگ مقید شدند و آن حصاری ست بغایت استوار بر سر کوه بلندی واقع شده یک راه دارد از قلعه مقدار یک آسیا آب بزیر میآید آن روز تا نماز شام در پای حصار جنگ و ایشان از بالای قلعه بسنگ جنگ میکردند و چون شب درآمد لشکر بحوالی قلعه توقف نمودند روز دیگر رو بقلعه نهادند ببالا برآمدند و جمعی را که دراندرون قلعه نرفته بودند پناه بکمرها برده همه را دستگیر کرده فرود آوردند اهل قلعه چون قوت و شجاعت لشکر مشاهده کردند وهم و هراس بر ایشان غالب شد بتضرع و زاری زینهار خواستند صاحبقران با لشکر از پای قلعه باردوی همایون فرود آمد و ایشان از قلعه توقوز بسیار و اسبان نامدار پیشکش برآوردند و مال و خراج بگردن گرفتند صباح جمعه از جانب سلطانیه از پیش سرای ملک خانم ایلچی رسید و بشارت رسانید که حق سبحانه و تعالی امیرزاده شاهرخ را فرزندی کرامت فرموده و نهال اقبال در جویبار سلطنت گل تازه بار آورده نظم طالع عالم شده نیکو بمیمون اختری منتظم شد سلک ملک و دین بو الا گوهری

ذکر ولادت امیرزاده الغ بیک

در روز یکشنبه نوزدهم جمادی الاول سنه ست و تسعین و سبعمایه در قلعه این خبر بصاحبقران رسید نظم بسلطان گیتی ستان شاهرخ خداداد شهزادهٔ ماه رخ که اوج سریر شهی یافت تاب از آن ماه چون مشرق آفتاب فروغ سعادات انوار جاه درخشان ز رویش چو خورشید ماه تو گفتی یکی کوکب از اوج ماه برآمد باقبال بر تختگاه ماهران صناعت تنجیم در تحقیق ولادت و استخراج جزو طالع و تحریر مرکز سایر بیوت و تعیین مواضع کواکب و سهام شرایط احتیاط مرعی داشته و دقایق اعمال بجای آورده زایچهٔ طالع همایونش بقلم دولت بر بیاض سعادت کشیدند نظم اسد طالع حضرت آفتاب از آن گشت در سلطنت کامیاب شرف یافته آفتاب از حمل گراینده از علم سوی عمل و چون این بشارت مسرت افزای بسمع مبارک صاحبقران گیتی گشا رسید مواد بهجت و سرور در تضاعف پذیرفت و از غایت خرمی و شادمانی نایرهٔ خشم و غضب صاحبقران فرو نشست و بشکرانهٔ آن عطیه جرایم اهالی ماردین و آن حوالی را رقم عفو کشید و از سر انتقام ایشان گذشته مالی را که قبول کرده بود ببخشید و آن ولایت را بسلطان صالح برادر سلطان عیسی

لایق بپایهٔ سریر اعلی شتافتند و بوسیلهٔ امرا نامدار سعادت بساط بوس دریافتند و زانو زده
پیشکشها بمحل عرض رسانیدند صاحبقران ممالک ستان سپاه ظفر قرین را به تسخیر قلعه فرمان داد
و آن کوه پارهٔ بود بر لب دجله واقع شده چنانچه از بیخ آب میگذشت و از زمان سلطنت سامانیان
باز آن قلعه ساخته بودند بمرتبهٔ که در هیچ روزگار کمند اقتدار رخنه وران رفیع مقدار بر کنگرهٔ فتح آن
حصار نیفتاده بود و بنده پیچ قلعه کشای کشور گیر بهوای تسخیر آن نرسیده و والیش امیر حسن قطع طریق
اقدام مینمودی و نسبت با هیچ پادشاه انقیاد نمودی و در آنوقت که آوازهٔ توجه رایات نصرت
شعار را شنیده بود ترس و هراس بر او غالب گشته برادر خود را بدرگاه عالم پناه فرستاده بود و
و اظهار بندگی و خدمتکاری کرده بود و مکارم ملیکانه او را بعنایت و نوازش مخصوص داشته
باسپ و خلعت گرامی گردانیده باز فرستاده بود و فرموده که برادرت حسن را بگوی که هیچ اندیشه
نکند و بی دغدغه هرچه زودتر بیاید تا منظور نظر عاطفت و تربیت گردد چون برادرش بجنب برادر
باو رسیده بود و پیغام رسانید آن بی توفیق را از غایت وهم و هراس قوت بیرون آمدن
نبود و دل بر مخالفت نهاده جنگ را آماده گشت عساکر منصور بموجب فرموده روی همت به تسخیر
حصار آوردند عراده‌ها نصب کردند و منجنیق‌ها بر افراختند و خانه‌های آنجا بنا از زخم سنگ
خراب ساختند امیر حسن مادرش را بشفاعت بیرون فرستاد و عرضه داشت که ما را قوت مقاومت
نیست و یارای بیرون آمدن نداریم اگر بمرحمت پادشاهانه بندهٔ امان بخشند و عفو فرمایند برا
در و پسر را بپایهٔ اعلی فرستم صاحبقران مادرش را نوازش فرمود که گناه او را بتو بخشیدم از خون
او درگذشتم برو و بی توقف پسر را بیرون فرست و یقین بداند که اگر در آمدن تقصیر نماید خون چندین
خلایق که در قلعه اند در گردن او خواهد بود مادرش از آن سخن اندیشه ناک شد و متحیر بازگشته
بقلعه در آمد و حاکر دون ماثر نقب ها بریده بپای حصار بردن سید خواجه پسر شیخ علی بهادر
با نوکران دلاوران خویش یک برج خالی کرده بودند آن را در شب بالا ختند و بقوت بازوی
شجاعت و زخم شمشیر دشمنان را رانده حصار بیرون را گرفتند و ایشان از بیم جان بقلعهٔ درون
گریختند و امیر حسن را خوف و ترس زیادت شد و به پیغام مادر بیرون نیامد و دل از جان برداشته
بجنگ مشغول شد صاحبقران حکم کرد که تمام لشکر از اطراف و جوانب نقبها کنده بیخ قلعه را تمام
خالی سازند تواجیان بموجب فرمان زمین بخش کرده بر لشکریان قسمت نمودند مردمان بکار نقب
مشغول شدند ابتدای اول تومان کپک خان که مقدم ایشان شیخ ارسلان بود کوشش بکار آوردند
دیگر پیر پادشاه نبیرهٔ ظفر تیمور خان بجد تمام دست بعمل نقب برکشودند از دویست پنجاه جا زمین نقب
زدند تمام این جماعت باندک زمانی حوالی قلعه را چون غربال مشبک ساختند امیر حسن چون حال بدینمنوال

دید مضطرب و سراسیمه شد و کس بیرون فرستاد و بگناه خود اعتراف نموده امان خواست صاحبقران
فرمود که بیرون بیاید بیرون آمد چون فرستاده بازگشت روز دیگر تضرع زیادت کرد و کس دیگر را
پیش امیرزاده شاهرخ فرستاد و دست توسل بدامان آورده درخواست کرد که سایهٔ حمایت بر حال پر
یشان او انداخته بزبان شفاعت خون او را بخواهد شاهزادهٔ جوان بخت التماس او را مبذول
داشت که او را حمایت فرماید امیر حسن برادر خود را نیز پیش شاهزاده فرستاد و عجز بیحد اظهار کرده عرضه
داشت که ما بندگان کمر بندگی بر میان جان بسته خود را از کمترین غلامان حضرت میشماریم اما برا
درم از خوف قوت بیرون آمدن ندارد و امیرزاده شاهرخ او را ببساط بوس حضرت صاحبقران رسانید
و سخن او را عرضه داشت صاحبقران فرمود که تا خود او بیرون نیاید از بدکرداری توبه نکند هیچ عذر او
قبول نخواهد افتاد و اگر باین معنی اقدام نماید او را خلعت عفو ارزانی داریم و با برادرش گفت اگر نخواهد آمد
تو برو پیش او باش و را خلعت پوشانیده باز گردانیدند چون برادران بهم رسیدند مشورت کردند که مدتی
ست که ما درین مقام آنچه خواسته ایم و کرده ایم کسی را بر ما دستی نبوده اکنون اگر بیرون رویم با تنگ
جمعی که درین مدت اموال ایشان را بناحق گرفته ایم داد خواهند خواست و فرمان شود که آنچه بظلم
از ایشان گرفته ایم باز گردانیدیم و ما عهدهٔ آن بیرون نتوانیم آمد و البته بعذاب کشته شویم اولی
آنکه تا جان در بدن باشد بکوشیم و جمعی قطاع الطریق که در آنجا بودند درین معنی با ایشان اتفاق
نمودند بنا بران طبل زده اظهار مخالفت کردند شعلهٔ خشم صاحبقران ازان معنی اشتعال یافت
و فرمان شد که کورکه و نفیر و برغو غاو نقاره کوفته سورن انداختند که زلزله در افتاد که کوهها
از بیم حلول القارعة ما القارعة نزدیک بود که چون عهن المنفوش بباد فنا برود نظم بلرزید کوه
بجنبید دشت غریو از نهم آسمان درگذشت تو گفتی که صور قیامت دمید زمین پاره شد آسمان
بر درید صاحبقران گیتی ستان بخانهٔ که بر بالای مورچل ساخته بودند بر آمد و چون تمام قلعه را برجها
گرفته بودند پیش از آنکه آتش در زنند بعضی از آن دیوارها بیفتاد اهل قلعه رخنهای قلعه را گرفته
فدائی وار در جنگ مشغول شدند اشارت علیه صدور یافت که لشکر فوج فوج روی جلادت بجنگ
آورند بر حسب اشارت مبادرت نمودند و هر جا مجوف ساخته هیمه و نفت پر کردند و شب چهارشنبه
بستم ماه آتش در زدند نظم ز نفت سیه چون بهار بر فروخت ستونها سراسر همه پاک سوخت
ز بس دود کامد فراز از فرود سیه شد بیکبار چرخ کبود اکثر دیوارهای قلعه بر زمین افتاد و بعضی
از دشمنان بزیر افتادند نظم ازان پاره چندی ز دوزخ درون فتادند چون بخت خود سر
نگون اهل قلعه بجنگ مشغول شدند نظم بر آمد خروشیدن کارزار بفیروزی لشکر شهریار
سوی رخنه در نهادند روی دلیران خصم افکن جنگجوی دیگر دیوارها که مانده بود از اطراف و جوانب

نقب زده بودند جستند امیر حسن و قوم گمراهش آتش در نهاد افتاد و از هول جان بقلعهٔ کوه که از
آن قلعه مانده بود پناه جستند درین حال امرا و بهادران زانو زده اجازت طلبیدند که بالای
آن کوه برآیند صاحبقران فرمود که چندان تحمل نمایند که قلعه تمام با زمین برابر شود چون کار بانجام
رسید اهل قلعه بتضرع و زاری درآمدند امرا و ارکان دولت را شفیع آوردند بجان امان طلبیدند
صاحبقران شجاعت امرا را قبول نفرمود و زبان دولت برکشاد که بیایند اگر نیایند بعنایت حق او را
بدست خواهم آورد نظم چو عون الهی مرا یاور است   سعادت قرین دولتم رهبر است   بدست آورم
رهزن شوم را   بهم بر زنم این بر و بوم را   عساکر گردون مآثر چون این سخن از صاحبقران شنیدند روی
جلادت بآن قلعهٔ کوه نهادند و ببالا برآمدند و قلعه را بجنگ تسخیر کردند و امیر حسن با هر که در آن قلعه
گردن بسته بحضرت صاحبقران آوردند فرمان شد که رعایا را از سپاهی جدا کردن سپاهیان را
بر تومانات بخش کرده فرمود که سیاست نمایند برحسب فرموده آن بدکرداران را جزای عمل بد که
سالها خون مسلمانان را ریخته بودند مال ایشان برده در کنار آنها نهاده از سرهای ایشان برای
عبرت دیگران مناره‌ها ساخته و این فتح مبارک روز دوشنبه بیست پنجم ماه مذکور مطابق ا
فتاد و باشارت صاحبقران یکدیوار قلعه را رها کردند تا بتمامی روزگار بماند تا عالمیان بدیدهٔ
عبرت و اعتبار مشاهده نمایند که احکام و استواری قلعه تا بچه غایت بوده و ببازوی قدرت
و کامکاری چگونه تسخیر کرده اند ان فی ذالک لعبرة لاولی الابصار **گفتار در مراجعت
رایت نصرت شعار و جمع آمدن شاهزادگان و امرا که بهر جانب
رفته بودند بر سبیل ایلغار** روز دوشنبه غرهٔ صفر بالفتح والظفر نظم بفیروزی
شه نیکبخت   ببخت رونده برآمد بتخت   سر تاج برزد بسقف سپهر   برافراخت رایت برافروخت چهر
و بصوب بجرا بسعادت و اقبال بازگشته لشکر انداخت و خرگاه زده شب در حول نزول فرمود روز
دیگر هم آنجا کوره بسیار و نخجیر بیشمار رسیده کردند و جماعتی از شاهزادگان و امرا و از سپاه فوج فوج
از جهت دفع مفسدان و مخالفان بهر جانب رفته بودند امیرزاده سلطان محمد از کنار شط بواسط
رفته بود و از امرا لشکر رستم طغا بوغا و شمس الدین عباس و غیاث الدین ترخان از آب شط گذشته
بودند شیخ تیمور بهادر و اوج قرا بهادر و مبشر و ارغون شاه با لشکران بطرف دیگر رفته بودند
و امیرزاده میران شاه با سپاه خود از جمله نهضت نموده ببصره رفته بود و امیر یادگار برلاس
و جهان شاه و امیر جاکو با هم روانه شدند و محمد درویش برلاس و شیخ علی و اسماعیل برلاس بتعاقب
رفته بودند این گروه که ذکر کرده شد هر طایفه بطرفی بدفع مفسدان کوششها نمودند درین مدت کسی
صحراها و بیابانها قطع کرده و از آبها گذشته و بسیاری از مهمات ساخته از انجمله شهر بصره و واسط را

ضبط و پاسبانی کرده بودند بسی از اعراب بریه را که راه میزدند بقتل آورده و مال ایشانرا غارت
کرده و کلانتران آن بلاد و نواحی را مطیع گردانیده و خراج بگردن نهاده هر یک پای اطاعت
بر جادهٔ موافقت ننهاد سرش را بدست قهر از تن جدا کردند و امیرزاده میرانشاه بصره را ضبط کرده
از شط العرب گذشته با میرزاده سلطان محمد ملحق شد و مجموع امرا و لشکریان با ایشان پیوستند
و ما حصول مقاصد و مرام دشمن سوز و دوستکام مراجعت نموده در نواحی موضع حربی بسعادت بساط
بوس فایز گشتند و چون مملکت بغداد و دیگر بلاد و عراق عرب در تصرف و تسخیر خدامان حضرت آمد
و هر کرا سابقهٔ شقاوت از طریقهٔ متابعت عنان برتافت هدف تیر بلا و سیل غضب خدا گشت
نظم هر که سر از بندگی او کشید   چشم امیدش رخ دولت ندید   وانکه نشد چاکر این آستان
شد بدنش حبس غم افزای جان   و درین اثنا امیر عثمان عباس با اغرق از بغداد آمده بعسکر ظفر قرین
ملحق شد والحمد لله رب العالمین

گفتار در توجه رایت فرخنده فال بجانب دیار بکر در ضمان حفظ و تایید حضرت ذوالجلال

صاحبقران گیتی ستان
بعد از تسخیر عراق عرب و توابع آن عزم دیار بکر وجههٔ همت عالی ساخت و خواجه مسعود سبزواری را
بمحافظت بغداد فرستاد که فرمود رعایا و اهالی را در کنف حمایت و رعایت مرفه داشته از تفقد
حال مساکین غافل نباشد و در اکرام سادات و علما و فقرا بکوشد و رایت نصرت شعار در ضمان حفظ
حضرت آفریدگار جل شانه متوجه دیار بکر شد و امیرزاده میرانشاه را با امرا و لشکریان جهت ضبط
ولایت ببالای آب بغداد روانه گردانید و بنفس مبارک فرمود که جسر بسته از آب گذشته آوازه
مراجعت انداخت تا مخالفان اعتماد بر آن کرده وظایف حزم و احتیاط مرعی ندارند نظم
سکندر که با شهریاران حرب داشت   در خیمه از جانب غرب داشت   و لشکر ظفر قرین را از بهر دو نفر
ده نفر گزین فرموده باقی را در اغرق بگذاشت و عثمان بهادر را باز داشت تا باقی لشکر و اغرق را آهسته
از عقب بیاورد و ارشیر تواجی را جهت ضبط سپاه و احتیاط یورت تعیین فرموده و اغرق امیرزاده
محمد سلطان غیاث الدین ترخان و اوجقرا بهادر برجیب فرموده باستادند که آنرا ضبط نموده
بیارند و رایت منصور بتعجیل تمام ببالای آب روان شد و چون از تو ذوق گذشت بقلعهٔ کرکوک رسید
اهل حصار بقدم اطاعت و انقیاد پیش آمدند محافظت حصن و ناء آن قلعه را با علی میر موصلی بیو
غال فرموده از آنجا بگذشت درین اثنا قزل میر علی او برات و پیر علی و جهانگیر بدرگاه عالم پناه
شتافته در بساط بوس مشرف گشتند و امرای آن نواحی با جمعیتهم کوتوالان آن حدود و تخفیفی
حاکم التون کوپروک با جراحش دولت زمین بوس مبادرت جسته کمر خدمتکاری بر میان بستند
مراحم پادشاهانه ایشانرا بنوازش و اکرام اختصاص بخشیده کمربندهای زر و لباسهای فاخر

سرافراز گردانیده و از بهر زنان و فرزندان ایشان زر و جواهر و قماش انعام فرمود و از آنجا بدولت و اقبال روان شد روز چهارشنبه بموضع اربیل رسید والی آنجا شیخ علی بن ابراهیم طوی اقامت نموده پیشکشها کشید و انواع خدمات بتقدیم رسانید و صاحبقران روز دیگر آنجا عزیمت فرموده کنار آب مخیم نزول همایون شد و روز جمعه بشتاو را از آب گذشته موصل از فر وصول موکب نصرت قرین گشت صاحبقران از صدق نیت بقدم نیاز زیارت انبیا یونس و جرجیس علی نبینا و علیهما افضل الصلواة مبادرت نمود و بعد از استمداد همت در هر مزاری ده هزار دینار کپکی تصدق فرمود تا بر سر مراقد معاقد ایشان عمارتهای عالی ترتیب دهند و بسی صلات و صدقات بمستحقان و درویشان رسانیدند روحا و افق که میامن خیرات و مبرات که پیوسته از آن پادشاه دین پرور داد گستر صدور میافت چنانچه در دنیا دستگیر دولت و اقبال بود در آخرت پایمرد مغفرت و رضوان باشد و ما ذالک علی الله بعزیز و امیرزاده میرانشاه که برحسب فرموده در تسخیر ایلهای اطراف رفته بود از یمن اقبال روز افزون همه را بمقام اطاعت و فرمان برداری در آورده آنجا بسعادت بساط بوس استسعاد یافت و یار علی والی موصل کمر خدمتکاری بر میان جان بسته باقامت مراسم طوی پیشکش قیام نمود

گفتار در توجه صاحبقران بجانب روحا

چون صاحبقران ممالک ستان از آنجا شبگیر فرموده متوجه روحا شد امرا و تومان لشکر را ترتیب داده فوج فوج روان شدند نظم

جهان شد چو دریای شوریده موج روان گشته از دریا دلان فوج فوج

درین اثنای راه والی ماردین سلطان عیسی کس بر سبیل استقبال فرستاد و اظهار بندگی و خدمتکاری کرد و بنابرین صاحبقران در اول سفر بحوالی ماردین رسیده او را مطیع و منقاد میدانست بنزد او کس فرستاد که با لشکر مرتب در عقب بتعجیل بیا که ما را عزیمت مصر و شام مصمم است و از آنجا گذشته برأس العین نزول فرموده تمامی لشکر را بچپاول فرستاد و سیاه ایل و ولایت حصین و قراقویلق را غارت کرده اسب و شتر و گاو و گوسفند بیشمار گرفتند و چون عساکر منصور با غنایم نامحصور باردوی همایون باز آمدند از آنجا گذشته بروحا رسیدند گزل نامی که حاکم آن حصار بود چون خبر توجه عساکر گردون مآثر را شنید از بیم حصار را گذاشته بیرون رفت و بعضی از رعایا بموافقت او بیرون رفتند و در کوهی بلندی پناه جستند صاحبقران امرا و لشکریان را از عقب ایشان فرستاده همه را اسیر کردند امیر با شاهزادگان و ارکان دولت بشهر در آمدند و عمارتهای آن شهر را مجموع از سنگ تراشیده بر آورده اند گویند که از بناهای نمرود است و قصه در آتش انداختن حضرت ابراهیم خلیل الله در آنجا دست داده و آن چشمه که در میان آتش جریان یافته هنوز جاریست

و در حوالی چشمه آثار سیاهی آتش و دود پیداست صاحبقران کامکار با عوان و آثار آن بدایع که
بنور ایمان تصدیق نموده بودند برای العین مشاهده نمودند و دران چشمه غسل کرده و از ان آب
بیاشامیدند و نزده روز دران شهر توقف نمودند مجلس انس و بزم بیارایستند و طویهای پادشا
هانه مرتب داشته عاطفت خسروانه جماعتی را که برسم جانسپاری قیام نموده بودند عنایت فرمود
و اصناف نوازش سرافراز کردانید و جنید ترکمان درین موضع شرف بساط بوس دریافته تحفهای
لایق بجای آورد بجان زینهار جسته اهل و عیال خود را و ولایت خود را امان طلبید و والی
حسن کیف متفق نیز همانجا بسعادت عتبه بوسی استسعاد یافت و بجنین آستان عجز عبودیت
فرسوده و طایف پیشکش و بنده کی بتقدیم رسانید و میامن مراحم بیدریغ شاملحال او گشت و
چون سلطان عیسی حاکم ماردین در آمدن تعلل نموده خلاف آنکه خود اظهار کرده بود بظهور پیوست
صاحبقران فرمود که مقتضای توره و یاساق نیست که پای وی را در میان گذاشته متوجه مملکت
دیگر شوند بنابرین روز بیست ششم ربیع الاول بسعادت و اقبال سوار شده عنان عزیمت بصوب
ماردین معطوف داشته باز گردید و درین حال سلطان علی حاکم ارزین بدرگاه عالم پناه شتافته
تحفهای لایق محل عرض رسانید صاحبقران کامکار لشکر را مرتب داشته روان شد و چون بهفت فرسنگ
ماردین موضع چملیک معسکر همایون گشت ملک عزالدین حاکم جزیره بدرگاه عالم پناه آمده شرف
بساط بوس دریافته پیشکشها کشیده خراج قبول کرده بنوازش خسروانه مخصوص گشت و باز گردید چون
سلطان عیسی از توجه عساکر گردون مآثر آگاه شد بپایهٔ سریر اعلی شتافته انواع پیشکشها از اسبان
نامدار و استران راهوار و توقوزهای لایق بیاورد و بوسیلهٔ امرا زانو زده بعرض رسانید صاحبقران
از سبب تعلل در آمدن سوال فرمود سلطان عیسی بزانو در آمده زبان استغفار برگشاد پرتو آفتاب
عاطفت خسروانه برحال او تافته عنایت و نوازش پادشاهانه در بارهٔ او ارزانی داشت و بخلعت
خاص اختصاص بخشید و از آنجا کوچ کرده بنزدیک ماردین دامن کوه مضرب خیام نزول همایون گشت

ذکر واقعهٔ شهادت امیرزاده میرزا عمر شیخ انار الله برهانه

چون میرزا عمر شیخ با استجماع سایر ملکات ملکانه در شجاعت و مردی آیتی بود و در میان لشکر منصور
رایتی در قریب یکسال که در فارس بود از قلاع آن حوالی و نواحی آنچه ایل نشده بودند چون قلعهٔ سطخر
و قلعهٔ فرک و درکو به نیروی دولت روزافزون همه را فتح کرده بود و بدر قلعهٔ سیرجان که جمعی از امرا
بمحاصرهٔ آن مشغول بودند هنوز فتح نشده بود آنجا رفته از پا جنگ بود و صاحبقران در آنوقت که عزم
توجه شام و مصر جزم فرموده متوجه دیاربکر شد بطلب امیرزاده مشار الیه کس فرستاده و در زمانی که
بمحاصرهٔ آن قلعه مشغول بود خبر باو رسید شاهزاده بحسب فرمان ایدکو برلاس و شاه شاهان و اکابر سیستان

و پیر علی سلدوز را بر قرار بمحاصره بازداشت و بشیراز مراجعت نمود و در انجا یراق امیر شاه ملک جهت
مملکت فارس بگذاشت و بعزم بساط بوس حضرت اعلی متوجه دیار بکر شد و امیر شونجک بر حسب اشارت
صاحبقران بتعمیر قلعه فهندر که شاه شجاع خراب کرده بود مشغول گشت و شاهزاده با لشکر آراسته از راه
شولستان روان شد و از کردستان عبور نموده میرفت در راه بقلعه مختصر رسید که آنرا خرماتو
گویند و اندک مردمی در آنجا ساکن بود و شاهزاده بنظاره قلعه ببالای تلی بر آمده و نادانی از بالای قلعه
تیر انداخت و از قضا آن تیر بشاهرگ شاهزاده رسیده و درجه شهادت یافت نظم هر دم بکمان
کینه خویش تیری کشد آسمان بدکیش منگر که بدیگری کشاید کزوی چو گذشت بر تو آید آری از افق جدو
آفتاب دولتی بالا نگرفت که بحد زوال رسید و در عرصه ظهور کاخ حشمتی سر بگردون نکشید که از ز
لزله فنا اختلال پذیر نگشت نظم بگلزار گیتی درختی نرست که ماند از جفای تبرزن درست در این
باغ رنگین چو پر تند رو نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو و فرزندان ارجمندش امیرزاده پیر محمد و ارکان
دولت را دود حسرت از سر بر آمد و حدوث آن واقعه هایل آتش اندوه در جان هم کیشان زد
نظم باز اجل چو جان جهان را شکار کرد دلها خراب زانده و جانها فکار کرد زین هول جیب
خاک لبی کارزار شد دوران چو با قضا نتوان کارزار کرد و این واقعه اواسط زمستان در ماه ربیع الاول
سنه ست و تسعین و سبعمائه وست داد و مدت عمر شاهزاده سعید شهید چهل سال بود لشکریان با
ناله و خروش چون دریا بجوش آمدند و آن قلعه را با زمین برابر ساخته جانداری را زنده نگذاشتند
و چون خبر این مصیبت جان سوز و ظاهر ماردین باردوی اعلی رسید امرا متحیر مانده نه روی اظهار
کردن و نه رای پنهان گذاشتن آخر الامر همه اتفاق نموده صورت حادثه را در خلوت بعرض
رسانیدند نظم حدیث شه قلعه زخم تیر نمودند یکیک بآه نفیر صاحبقران کوه وقار از کمال نفس
بزرگوار لباس کراهت و ماصبرک الا بالله شعار ساخته زبان رضا و تسلیم بکریمه انا لله
و انا الیه راجعون برگشاده و بادخار ثواب جزیل و اجر جمیل را بر مرارت این شربت تلخ مذاق
صبر فرموده هیچگونه فزع و جزع بخود راه نداد و حکومت مملکت فارس را با توابع بفرزند
ارجمند امیرزاده پیر محمد ارزانی داشت و امیرزاده پیر محمد را در آنوقت شانزده ساله بود و اوجترا
بهادر را بحکم همایون بتعجیل روانه ساخت که با میرزاده مصیبت رسیده ملحق شود و او را با امرای پدرش باز
گردانیده متوجه شیراز گرداند و چون اوجترا بخرماتو رسید و فرمان برسانید امیر بردی بیک و امیر زیرک
با لشکر توسقال متوجه اردوی اعلی شدند و امیرزاده با امرای پدرش و اوچ قرا بهادر متوجه شیراز
شد و نعش شاهزاده شهید را از موضع خرماتو برگشته بشیراز نقل کردند و بمرقدی عاریتی سپردند و
چندگاه خواتینش سوچ و قتلق اغا و بیک ملک اغا و پسر او امیرزاده اسکندر که در صغر سن بود و جیدشرا

از شیراز بکیش بروند **نظم** مرقدش تابنده پر نور باد با شهید کربلا محشور باد و باعث بران نقل با وجود آنکه در سلک ممالک صاحبقران متعالی مکان تمام با توران انتظام یافته بود سبب آن شد که صاحبقران در کیش بقعه ساخته بمحلی که مزار متبرک شیخ بزرگوار شمس الدین کلال بود علیه الرحمه و مدفن پدر نامدارش امیر طرغی در جانب قبلهٔ آن واقع شده و از یمین و یسار آن بقعه از برای امیرزاده جهانگیر و دیگر اولاد و مقابر احداث فرموده و چون دولت سرمد صاحبقران مؤید از بینات آیات قدرت الهی و جلایل مخایل عنایت نامتناهی بود اعوان و انصار سپهر اقتدار نسبت با صاحبقران اخلاصی داشتند که بسبب آن زاید بر حصول مال و جاه و دیگر اغراض دنیوی حمل نمیتوان کرد که امیر آقبوغا ایلچی از ان خدمتکاران مخلص بود مدت عمر در هر حال و هر محل که بود هرگز چنان ننشستی که پشتش بطرفی بودی که آواز صاحبقران از آن طرف شنودی و هنگام استراحت پای بآنجانب دراز نکردی بنابران اخلاص امرای مذکور را بقعهٔ مذکوره هر یک بموجب مقرر خود مدفنی ساخته بودند در هر جا که وفات میافتند ایشان را بر حسب وصیت بآن مدفن نقل میکردند **تتمهٔ قصهٔ ماردین** چون عیسی که ملک ماردین بود موکب همایون را استقبال نموده بشرف بساط بوس فایز گشت و مالی و ساو تغار قبول کرده محصلان جهت تحصیل وجه لشکریان از برای خرید و فروخت بشهر در آمدند گروهی از مردم ازدحام و جهال جمع آمده بر لشکریان غوغا کرده صاحبقران چون برین معنی اطلاع یافت همان لحظه سلطان عیسی را طلب داشت و کیفیت حال ازو سوال فرمود از هر گونه کاوش و خطاب و مجاری کلمات او در جواب معلوم شد که در وقت بیرون آمدن برادر و اتباع خود را وصیت کرده که هیچ حصار را از دست ندهند و شهر را نسپارند و مبالغه کرده که اگر من هزار مکتوب بنویسم شفاعت کنم قطعی التفات نکنند که من جان خود را فدای شما و سلامتی مملکت میسازم و چون این معنی براو ثابت شد امر لازم الاتباع بگرفتن نفاذ یافت و چون کثرت لشکر انبوهی سپاه بسیار بود و اواخر زمستان و دران حوالی علف یافت نمیشد رای ممالک آرای ماردین را در آن وقت محاصره کردن مصلحت ندید روز سه شنبه کوچ فرموده بطرف کوهستان روان شد و از دره گذشته فرود آمد و روز دیگر از آنجا کوچ فرموده بجانب الشیخ توجه نمود روز جمعه یازدهم ماه هوا متغیر شد و برق جستن و رعد غریدن گرفت و بارانی دست داد که گفتی تمام اجرام آسمانها برگشته میبارد و زمین آن موضع بغایت نشیب بود و لای عظیم پیدا شد چهارپایان تا بسینه فرو میرفتند و چند روز لشکر در بالای لای بماندند و بسیاری استران و اشتران تلف شدند لشکریان فرود آمده خیمه ها زدند و زمان زمان شدت باریدن باران زیادت میشد تا بحدیکه اکثر مردم خیمه ها بگذاشتند پیاده براه افتادند صاحبقران با لشکر از ان لای بیرون آمده در علف زاری نزول فرمود و از آنجا کوچ کرده بطرف موصل کهنه روان

شدند صاحبقران کسی را با تحفه و هدایا بسیار جهت فرزندان بجانب سلطانیه فرستاد مختصر شیخ نام کرد
در موضع چلیک با ملک عزالدین بشرف بوس رسیده بود و در راه پای از راه صواب بیرون نهاده
دست جسارت بآن تحفه و هدایا دراز کرده همه را بر گرفت و بجزیره در آورد ملک عزالدین حاکم آنجا
عهدیکه با بندگان حضرت کرده بود شکست و بآن شور بخت همداستان یاغی گشت صاحبقران از
برای حجت دو نوبت قاصد فرستاد و اورا پیغام داد که شیخ را گرفته نزد ما فرست تا از سر گناه تو
درگذریم و اگر نه تمام جزیره و قلاع و خیل و حشم در زیر سم سواران ناچیز خواهد شد ملک عزالدین
را او باز دامن گیر شده بر قلعه و آب شط اعتماد کرده سخن قبول ننمود و خرد داند که بنیاد تکیه بر آب ننهند
استوار نیاید اما خاکساری را که آتش دولت فرو نشاند پرده پندارش دیده بصیرت فرود آید نظم
قضا چون ز گردون فرو هشت پر همه زیرکان کور گردند و کر گفتار در توجه صاحب قران
بجانب جزیره و نواحی آن چون ملک عزالدین حاکم جزیره از امریکه در باب شیخ
صادر شده بود ابا نمود صاحبقران اغرق را گذاشته ایلغار فرمود و با تمام لشکر از دجله بکوپ سر
و عمد گذشته شبگیر کرد در وقت سحر که آن سرگشتگان در خواب بودند چون قضای نازل بایشان
رسیدند و تمام ولایت ایشان بتاراج رفت و دو سه قلعه او را گرفتند و حاکم جزیره در آن آشوب
بدست یکی از لشکریان افتاد او را که سیاست و عقوبت چوب بسیاری ازو بگرفت و او را رها کرد نیم جان
بهزار مشقت بیرون رفت صاحبقران بسعادت و اقبال باز گشت از دجله گذشته فرمان داد که
تمام غنایم و گوسفندان را بموصل برند بحسب فرموده بچهل کشتی بده شبانه روز از آب گذرانیده بار
دوی همایون رسانیدند گفتار در توجه صاحب قران بجانب ماردین نوبت
ثانی چون شهریار عدالت شعار بهار از میامن عون و اقدار از مبدع مختار جل و علا روی
زمین تمام داشت و صحرا سبزه زار و علف زار گشت صاحبقران بعد از فتح جزیره عازم ماردین شد اتفاق
بر ضبط لشکر کرده مجموع پیادگان را سوار ساخته متوجه ماردین شد نظم ز کوس شهنشه بر آمد خروش
سپاهی چو دریا در آمد بجوش شد از جوش فولاد جوشان ستوه همه دشت صحرا و هامون کوه امیر
زاده میرانشاه با لشکر خود روان گشت و بادیه نشینان آن ولایت که در بیابان و کوهها بودند
همه را تاخت کرد صاحبقران بظاهر ماردین رسیده شهر را مرکز وار در میان گرفتند و خیمه و خرگاه
و سراپرده و بارگاه طناب در طناب کشیدند روز دیگر که خسرو جهانگیر زر جوشن سر بر گردون مقام بعزم تسخیر
این عالی حصار فیروزه فام تیغ زر نگار را از نیام بر آورد صاحبقران گیتی ستان و شاهزادگان و امرا
تومانات و هزاره جات و قوشونات لشکر ها آراسته متوجه حصار شدند و از غریو و گورکه و کوس
و کرنای و جوش بهادران رزم آزمای گوش زمانه کر ساخته جنگ در انداختند نظم سواران سوی

دون تکرار نافرافتاده در صفحه ۲۶۲ حط
در حاشیه

والحمد لله رب العالمین **گفتار در فتح تکریت** بعد از آن که دار السلام بغداد
در تصرف بنده گان خداوند جل شانه و خدا امان حضرت صاحبقران درآمد تجار و مسافران بعرض
همایون رسانیدند که درین حوالی قلعه ایست تکریت نام و جمیع مفسدان آنجا پناه جسته اند پای از جاده
راستی بیرون نهاده اند و راه برگذرندگان بسته دست بتاراج مال مسلمانان گشاده اند و پیوسته
کاروان مصر و شام را میزنند نظم حصاریست عالی ز یکپاره کوه درو ره زنانند چندین گروه همه
روز و شب کاروانها زنند ز بدگوهری راه جانان زنند و تا غایت این عقیده بسرانگشت تدبیر هیچ
آفریده انحلال نیافته و هیچ صاحب قوت دفع اینواقعه نکرده رای مشکل گشای بر کیفیت این حال
امیر فرمود که این مهم را از ذخایر اخروی و فتوحات دنیوی باید شمرد و فرمان داد که برهان اغلان
و بیقی صوفی و امیر جلال و شاه ملک و سید خواجه و شیخ محلی بهادر از پیش روان شوند و بمحاصره قلعه
تکریت اشتغال نمایند و ایشان بامتثال امر مبادرت نموده بدانجا رفته بمحاصره قلعه مشغول شدند
و بعد از آن بامرا و لشکریان انعام فرموده و امیر عثمان عباس را که در وقعه کربلا ازحمدار شده بود
در بغداد باز داشت و جهت مرهم بها باو هر روز هزار دینار مقرر فرموده و رایت نصرت شعار در
روز شنبه بیست چهارم ذی الحجه بسعادت و اقبال عزیمت نموده در مزار فایض الانوار شیخ بهلول قدس
سره نزول فرموده و امیرزاده شاهرخ را برسم منقلای از پیش روان گردانید و روز یکشنبه بکنار
آب دجله توجه فرموده از آنجا کوچ کرده روز دوشنبه بکنار کول عظیم رسیده آنجا نزول فرموده روز
سه شنبه خانه مخیم نزول همایون گشت روز چهارشنبه بجرمه و روز پنجشنبه غره محرم قریه حربا و جمعه
بموضع بند آسار آمده و شب آنجا نزول فرموده روز شنبه گزستا زمین عسکر ظفر پناه گشت و مردی
در بیشه شیری دیده خبر آورد صاحبقران بعزم شکار شیر روان شد بیشه بیکار بیشه شیران خونخوار را
مرکزوار در میان گرفتند و پنج شیر غران که از نهیب آسیب چنگال ایشان شیر فلک و آفتاب
شکار او دست از آن سوی خانه ماه آرامگاه جسته از بیشه بیرون آمدند و دندان خشم تیز و چنگال
کینه خون ریز کرده حمله آوردند و دلاوران فیل افکن که به نیشتر پیکان سندان که از شیر ژیان را
از پا بیفکندی و بنوک سنان جان شکار حلقه حدقه هزبران غران ربودندی هر پنج را بیکزمان
بینداختند صاحبقران از آنجا گذشته روز یکشنبه بقلعه تکریت رسیده صفهای لشکر مرتب ساخته
و از غریو کورگه و خروش سورن هول آن زلزله ساعته شئی عظیم در انداخته نظم بفرمود تا لشکر نامدار
درآیند بیرامن انحصار ببازوی قوت خراش کنند بسیلاب خون غرق آتش کنند و در مقابل چهار
قبه بارگاه گردون اشتباه محاذی منزل ماه گشته صاحبقران خلافت پناه در کنف حفظ و تایید
اله نزول فرموده درین اثنا امیر موصل یار علی حاکم اربیل شیخ علی اویرات با توقوزها و پیشکشها

ارزانی داشت و یرلیغ تمغا کرامت فرمود روز شنبه کور که کوچ زده بمبارکی متوجه بصری شده
امیرزاده محمد سلطان با لشکر خود براه میدان روان گشت صاحبقران از راه شور و امیرزاده
شاهرخ ملازم رکاب همایون بود و امیرزاده میران شاه با لشکر خود از راه سوجق و امرای
تومان بورجل خود روان شدند صاحبقران از راه سور بکنار شط رسید امیرزاده میران شاه را
بضبط آن نواحی ببالای آب دجله بایلغار روانه گردانید خود از آب گذشته بعلفزاری
نزول فرمود سه روز در آنجا توقف نمود و فرمان همایون نافذ گشت که شاهزادهکان معاودت
نمایند و لشکریان را رخصت دهند بجانهای خود روند بموجب فرموده امیرزاده پیر محمد ابن جهانگیر
براه خراسان گشت امیرزاده پیر محمد ابن عمر شیخ متوجه درگاه شد هر کس روی بجانهای خود نهادند

گفتار در مراجعت صاحب قران بجانب ما ورالنهر

صاحبقران گیتی ستان در تابستان بیجقان ییلی روز دوشنبه یازدهم شوال عنان عزیمت بصوب سمرقند معطوف داشته
و در مرغزار فرود آمد کس فرستاد تا امیر جهان شاه محاصرهٔ قلعهٔ النجق را بمیرزا سیف الدین و امیر
زاده میران شاه گذارد و در عقب امیرزاده سلطان محمد توجه فارس کرد و خود بسلطانیه آمده
لشکر را اجازت داده و از اغروق جدا شده بتعجیل تمام روان گشت و سه چهار منزل را یکی کرده به
شتاب میراند چون به بسطام رسید امیرزاده ابابکر بموکب همایون پیوست و بعز بساط بوس استسعاد
یافت عاطفت پادشاهانه شاهزاده را نوازش نموده صد هزار دینار کپکی انعام فرمود اسب کمیت
طهرتنی که پیکر کوه گران با سرعت باد و زان جمعه اشت باو داد و نوکرانش را نیز انعام فرمود به تبریز نزد
پدرش میران شاه فرستاد و خود بسعادت و اقبال شده و بهر ولایت که میرسید امرا و سرداران
انجا مراسم بندگی بتقدیم میرسانیدند و پیشکشهای لایق میکشیدند و چون در کنف حفظ و حمایت
حضرت ذوالجلال عز اسمه بخراسان در آمد امیر آقبوغا از هرات باستقبال بر آمد او را نوازش
نموده صد هزار دینار کپکی انعام فرمود و بهر ولایت که میرسید احوال رعایا را پرسش نموده داد
مظلوم از ظالم میستانید متغلبان را بجهت عبرت دیگران گوشمال ها میداد و بعضی را قتل میکرد از
برای آنکه از اقویا بر ضعفا زوری رفته باشد امیر الله داد را بوالی خراسان تعیین نمود و بکشتی
از آب آمویه گذشته ولایت خزار را از فر قدوم همایون رشک سپهر دوار گردانید و حضرات
عالیات سلطان بخت بیگم و سرای ملک خانم و تومان آغا و دیگر اغایان با شاهزاده شاهرخ
و دیگر شاهزادهکان برسم استقبال شتافته بسعادت بساط بوس یافتند و پیشکشها کشیدند از
انجا گذشته بشهر کیش در آمدند و در آق سرا نزول فرمودند از صدق نیت بمزار فایض الانوار
شیخ شمس کلال علیه الرحمه و دیگر مشایخ و اکابران دیار برسم زیارت قیام نمود و بجاوران مزار متبرک

بصدقات بنواخت وبمرقد پدر نامدار وامیرزاده جهانگیر ودیگر از فرزندان واقارب درآمده بتلا
وت کلام الله اشارت فرموده وتمام بزرگان کیش ودیگر ممالک ماوراءالنهر از ولایت بشهر بپایهٔ
سریر اعلی شتافتند نظم زمین بوسه دادند در بزم شاه که خالی مباد از تخت و کلاه تویی آن
جهاندار کشورگشای که از داد و دین آفریدت خدای بهرجا که روی آری از رنگ بد پناهت
خدا باد پشت خود وبا ارکان دولت واعیان مملکت در اوّاق سرا نشاط فرموده بعیش وشاد
مانی وکامرانی مشغول شد نظم نوازنده کان می زود جام برآراسته دست مجلس تمام بتان پری
وش برامشگری همه شیوهٔ ساقیان دلبری واز آنجا بفرخی وفیروزی کوچ کرده از عقبهٔ کیش
گذشته بسمرقند درآمده اهالی آنجا دست شادی گشاده شهر را آئین بسته واز هر طرف تعبیه های
لطیف انگیخته ومطربان خوش الحان چون هزاردستان بناله درآمدند نظم جهانی بشادی
بیاراستند بهرجای رامش گران خواستند همه شهر در زیور زرنگار گل پوش روی زمین
از نثار بآئین ببسته یکی چهار طاق که هر یک بودی رنگ نیلی رواق بپوشیده هر یکی زیور
نوازش بهر گوشه رامشگری همه مملکت گشته آراسته در و بام دیوار برخواسته چه در کوچه ها
چه در بازارها بزیور برآورده دیوارها تمامی چو بازارها سربسر بیاراسته مردم پیشه ور
صاحبقران دین پرور بمزارات اولیا واکابر علما وزهاد بطریق زیارت گشته مجاوران
ومستحقان را صدقات نموده بسریر سلطنت وجهانبانی برآمده نشاط عشرت وکامرانی فرمود
وجشنهای پادشاهانه ترتیب یافت وبزمهای خسروانه آراسته شد ساقیان سیمین ساق
ساغرهای مالامال از شراب زلال در گردش آورده مطربان خوش الحان ونغمه سرایان
شیرین زبان نوای ارغنون وصدای بربط وقانون در گنبد گردون وفضاها سون
انداخته نظم که باشد تا جهان صاحبقران باد زمانه حلقه کش او حکمران باد مظفر باد
بر اعدا سپاهش نیفتد از سر دولت کلاهش زماهی تا بماه افسر پرستش زمشرق تا بمغرب
زیردستش چون خاطر صاحبقران از عیش وعشرت بپرداخت سایهٔ التفات بر ضبط بلاد
تدبیر مصالح عباد انداخت وسادات وعلما ومشایخ وصلحای مملکت را علی تفاوت درجا
تهم نوازش فرموده وهمه را از فتوحات وغنایم بمواهب پادشاهانه بهره مند گردانید واحوال
رعایا وزیردستان را استکشاف نموده بر هر کسیکه ظلم رفته بود بعدالت ومرحمت جبر نمود
وظلمه ومتغلبان را بند کرده گوشمال های عظیم داد وبعضی را بیاساق رسانید وخراج یکساله
برعایا بخشید وفقرا ومساکین مملکت را جمع آورده زر وغلّه وجامهٔ زمستانه ارزانی داشت
وحضرت صاحبقران زمستان بارک سمرقند در کوک سرا بسعادت واقبال عدل میکرد نظم

عدل میکرد و داد میفرمود خلق ازو راضی خدا خشنود وامیرزاده پیر محمد ابن میرزا شیخ عمر را که از فارس بعزم دولت بساط بوس آمده بود اجازت مراجعت فرمود و او برحسب فرمان بازگشته متوجه شیراز گشت وامیرزاده پیر محمد سلطان را پسری متولد شد و به محمد جهانگیر موسوم گشت و برسم طوی نثارها کردند صاحبقران بباغی که بطرف شمال سمرقند احداث فرموده بود و بباغ شمال مشهور نقل فرمود فرمان قضا جریان بصدور پیوست که دران فردوس وش قصری رفیع دلکش وعشرتگاهی بنهایت خوش بپردازند مهندسان کاردان و معماران چابکدست که از ممالک فارس وعراق وآذربایجان ودیگر بلاد بدار السلطنه جمع شده بودند طرح آن کشیدند و در ساعت فرخنده بنیاد نهادند و چهار رکن آنرا بر چهار امیر قسمت کرده و در سرکاری استادان مملکت وهنروران کشور را تعیین نمودند وبجدی از حد بیرون و سعی از اندازه افزون روز و شب بعمارت آن مشغول گشتند و صاحبقران فلک غلام از غایت اهتمام در اتمام آن مدت یکماه نیم بنفس مبارک ملتفت آنکار بود با سقف رفیعش در بلندی از شرافات ایوان کیوان بگذشت و وضع بدیعش در نزاهت و ارجمندی غیرت فراخی روضهٔ رضوان گشت نظم فرا رقبهٔ کیوان رواق آن زده ایوان فزود چشمه سقفش طلوع چه شعری زشوق آنکه شود حلقهٔ زدرگهٔ قصرش عروس چرخ شبی میکند هزار تجلی و بهر رکنی از آن ستونی از سنگ مرمر که از تبریز نقل نموده بودند سطوح دیوارش را بلاجورد و زر منقش ساختند و فرش صحنش را از سنگ مرمر و سنگ کوه نور بنوعی بپرداختند که در نظاره اش هوش مدهوش و عقل خیره بماند ایزارهٔ اندرون دیوارش بکاشین کاری آراسته شد و بعد از اتمام دران مقام همایون فرجام خاقان گردون احتشام طویهای پادشاهانه و جشنهای خسروانه فرمود

گفتار در تفویض فرمودن صاحب قران مملکت خراسان را بامیر زاده شاه رخ

صاحبقران سپهر اقتدار با وجود کثرت اولاد و هر یک از ایشان خسروی بودند خاطر همایونش بجانب امیرزاده عکس تافت فرمود که مملکت خراسان را که در اقلیم رابع و دو پنجم معمورهٔ ربع مسکون واقع شده میان ایران و توران و ممالک شرقی و غربی هم در زمان حیات خویش بآن شاهزادهٔ جوان بخت تفویض فرماید در اثنای آن جشن ها که در عمارات خجسته امارت باغ شمال میفرمود ایالت ممالک خراسان و سیستان مازندران تا فیروزکوه بمهر سپهر سلطنت وخلافت بامیرزاده شاه رخ بهادر نامزد فرمود از امرای نامدار مثل امیر سلیمان شاه و امیر مضراب و سید خواجه و شیخ علی بهادر و حاجی سیف الدین و حسن جاندار و غیاث الدین ترخان و علی ترخان و حسن صوفی و از تومان جمعی همه را خانه کوچ کرده بملازمت او تعیین نمود و دیگر امرا هر کس پسری یا برادری همراه کردند صاحبقران او را ارلیغ ارزانی داشت در هنگام وداع اگر چه نظم

جدا ایا او بر دلش سخت بود که او زیور افسر تخت بود طلب کرد بگرفت اندر برش بصد مهر بوسید
چشم و سرش چو بیرون آمد از پیش شاه چو شیر ژیان رو نهاده براه روان گشت شهزاده با لشکری
بروز و عاهر یکی صفدری همه پادشاهان با سپاه دو منزل برفتند با او براه چون بسعادت
بآب آمویه رسید از آب بگذشت از آنجا منازل و مراحل قطع کرده نظم بهر منزل یورت و هر
مقام که آنجا رسید آن شه نیکنام مهیا شده نزغو و باوری خلایق ز شادی بر آشکر زهی دولت
مردم آن دیار که شاهی چنان باشدش شهریار و چون امیر آقبوغا با سادات و علما و اعیان
و اکابر هرات برسم استقبال پیش آمده نثارها افشاندند و پیشکشها کشیدند و از آنجا روان شد
و در اواخر شعبان بروز مبارک و طالع فرخنده در ظاهر هرات بمرغزار کهدستان نزول فرمود
آن مملکت را بانوار عدل و احسان آراسته رشک گلستان ارم و باغ جنان گردانید
و ماه مبارک رمضان در آنجا باقامت فرایض و سنن صیام و قیام و تقدیم سایر موجبات
مرضیات حضرت ملک العلام بگذرانید از آنجا بشهر آمد باغ زاغان را نشیمن همایون ساخت
نظم دست جور در عدالت داد آن یکی بست این دیگر بگشاد ستم گرگ برگرفت از میش باز را
کرد با کبوتر خویش از سر فتنه بر دستها کرد کوته دراز دستیها و توابعات خراسان و مازندران
و سیستان و با نواع هدایا و پیشکشها بدرگاه سلطنت پناه شتافتند و مجموع پادشاهزا
دگان از اطراف تحفه فرستادند و در اواخر همین سال اختر دولت از برج اقبال طلوع نموده
شاهزاده را در شب جمعه بیست یکم ذی الحجه سنه تسع و تسعین و سبعمایه پسری آمد بطالع جوزا بارقه
سعادت از جبین مبارکش لامع و انوار دولت از ناصیه همایونش ساطع بخدمت صاحبقران
کس فرستاد و چون این خبر بشارت بسامع علیه رسید ببای سنغر موسوم گشت **ذکر احداث
باغ دلگشای و عمارت قصر فرح فزای** در اول همان سال صاحبقران
فرمود که بر کنار مرغزار کان گل که در نزاهت و طراوت از باغ ارم دلگشای و از بوستان
فردوس فرح افزای تر افتاده باغی احداث نمایند مهندسان صاحبقران صاحب هنر که از خاور
و باختر از هر مملکت و کشور جمع بودند باعث خجسته بنیاد باغی نهادند مربع هر ضلعی هزار و پانصد گز
شرعی و در میان هر یک از ارکان اربعه دروازه عالی کشاده طاقهای آن بسقف
مقرنس بر افراشته و بر هر گوشه از چهار رکن آن برجی کبوترخانه سر با شیان طایر افراخته و ایوانها
بکاشین آرایها در غایت زیبایی پرداخته و عرصه باغ را بطریق هندسه بگذرها مربع و چمنهای
مسدس و مثلث بخش کرده در حواشی گذرها آن سفیدارها و چنارها نشاندند اطرافش با صناف
درختان میوه دار و انواع اشجار بیاراستند و چون بنهایت خوبی و دلگشایی تمام شد بزبان

اقبال باغ دلگشا تمام شد در میان آن قصری بنا نهادند و بعد از چند روز از انجا عنان عزیمت بصوب کیش معطوف داشت و دران راه کوهی که از و تا بسمرقند قریب هفت فرسنگ باشد و در وهنه آن رودخانهٔ جاریست چون پرتو نظر صاحبقران بران کوه افتاد رای که از غایت اهتمام هرجا که قابل عمارت بود ضایع رها نمیگذاشت فرمان داد که دران موضع باغی را اساس انداختند که انجوی خوشگوار در بوستان بهشت آثار رشک کوثر کریمهٔ من تحتها الانهار گردد و در سر کوه پاره که در میان آن بود قصری بر پرداختند و چون امر واجب الاتباع باتمام انجامید و آن عمارت بر حسب فرموده استکمال یافت بتخت قراجه موسوم گشت و رایت نصرت شعار بعد از چند روز از آنجا گذشت دامن دامن کوه براه رباط یام روان شد و در اثنای راه امیرزاده شاهرخ با خان توجه نموده دولت بساط بوس دریافت صاحبقران فرزند ارجمند را در بر گرفت و نوازش نمود و شاهزاده پیشکشها کشید حضرت صاحبقران از کیش گذشته در انجی بانغ نزول فرمود چند روز در آنموضع نزه و علف زارهای فرج بخش و یورت قدیم خویش بدولت بگذرانید

گفتار در توجه صاحب قران بصوب هندوستان

چون صاحبقران گیتی ستان قندوز و بقلان و کابل و غزنین و قندهار با توابع و هند و هندیرا بشاهزاده سلطان محمد ابن جهانگیر ارزانی داشته بود و چون آن مملکت بتحت ضبط شاهزاده درآمد و بانوار عدل و احسان بیاراست برحسب فرمان اطراف و جوانب پیش او جمع شده متوجه فتح دیگر بلاد گشت و لشکران و امرای متکاثر مثل امیر سیفل قندهاری و امیر قطب الدین و امیر سلیمان شاه و شاهان بدخشان و شهاب الدین بهلول و محمد درویش برلاس و تیمور خواجه و برات خواجه و دیگر امرا روان شده اوغان کوهی سلیمان را تاختند و از آب سند گذشته شهر اوچه را بجنگ گرفتند و از آنجا روان شده بمولتان رسیدند و شهر مولتان را محاصره کردند حاکم آنجا سارنگ برادر بزرگ ملو بود که بعد از وفات فیروزشاه از امرای او این دو برادر استیلای تمام یافته بودند و سلطان محمود نبیرهٔ فیروزشاه را بپادشاهی برداشته حکومت هندوستان را بدست فرو گرفتند و ملو با سلطان محمود در دهلی بود و سارنگ با آنجا با لشکر منصور هر روز دو نوبت جنگ میانداختند بتخصیص تیمور خواجه و آقبوغا بیشتر در آنمعامله ساعی بود و چون این خبر بحضرت صاحبقران رسید در آنحال صاحبقران قصد گمراهان و بت پرستان عزیمت جانب خطای مصمم فرموده بود و عساکر گردون مآثر برحسب فرمان بدرگاه عالم پناه جمع آمده بودند و پیش از انهم بمسامع علیه رسانیده بودند که در ممالک هندوستان با آنکه اعلام دین حضرت محمدی علیه الصلوة والسلام در بعضی مواضع مثل دهلی و غیر آن برافراشته ست و نقش کلمهٔ توحید بر درهم و دینار نگاشته لیکن

از اطراف و اکناف آن ممالک و از کفار لعین و ضلالت و بت پرستان بدین ملوث و آلوده
در آن اولا چون پیش شاه عالی صاحبقران باهمت نیت غزوه و جهاد بود و سپاه را بآن نیت مرتب
واعیهٔ یورش هندوستان در خاطر مبارک او سر بر زد و سنت سنیهٔ استشارت را رعایت نموده
نظم ودران شغل ما زیرکان رای زد که دولت مرا بوسه بر پای زد چو ایران توران مرا شد تمام
بهندوستان واد خواهم لگام بجوشم بجوشد جهان از شکوه بجنبم بجنبید همه دشت کوه بهندوستان
درزم آتشی نمانم دران بوم کر ون گشتی نمایم بگیتی یکی دست برد که گرد وز فولاد من کوه خورد چه
گویند هر یک درین داستان که دولت نه پیچد سر از راستان چو فرمود شاه جهان رای خویش سخن
های فرخنده آورد پیش گرانمایه کان سپاه گزین نهادند از اخلاص رو بر زمین که فرخ فرست
فرمان صاحبقران بر اهل جهان خاصه بر بندگان کجا او نهد پای ما سر نهیم ز فرمان او بر سر
افسر نهیم گر آب گر آتش کند جای ما نگردد ز فرمان او رای ما شه آسوده گشت ز گفتارشان نوا
زش کری کرد بسیارشان

گفتار در یورش ده ساله صاحبقران جهان کشا بجانب هندوستان به نیت غزا

وامیرزاده عمر و پسر امیرزاده میران شاه
را جهت ضبط سمرقند باز داشت و چون رایت نصرت شعار در ضمان حفظ حضرت آفریدگار جل ذکره
سایهٔ وصول بر ترمذ انداخت نظم پلی بر سر آب جیحون روان ز کشتی ببستند فرمان بران
بران پل ز جیحون گذر کرد شاه بتایید حق با تمام سپاه جهاندار از آن جیش نصرت قرین گزیدند
منزل بخلم گزین و از خلم گذشته براه سمنگان روان شدند و از بقلان و از عقبه ها گذشته
باندراب نزول فرمودند چون رایت نصرت شعار سایهٔ شوکت باندراب ~~نزول فرمود~~ انداخت
اهالی آن ولایت روی تظلم و استغاثت بدرگاه عالم پناه آورده از جبر کفار کتور و سیاه پوشان
دادخواستند که ما جماعت مسلمانیم و کافران هر سال مبالغ مال از ما میستانند و باج و خراج
میطلبند و اگر در دادن تعلل نماییم مردان ما را بقتل آورده زن و فرزندان ما را اسیر میبرند
و چون این سخن بسمع صاحبقران رسید حمیت پادشاهانه در حرکت آمده بی توقف روی توجه بدفع
آن کافران نهاد و از لشکر از هر ده نفر یک نفر گزین کرده سوار شد و امیرزاده شاهرخ را
بباقی لشکر و اغرق در ییلاق غوناتان و بکتور بگذاشت و هر روز دو کوچ کرده بتعجیل میرفت
چون بموضع پریان رسید امیرزاده رستم و برهان اغلان و جماعتی از امرا با ده هزار مرد
از طرف دست چپ بجانب سیاه پوشان روانه کرد و خود از آنجا سوار گشته بهمان صوب که متوجه
بود براند و چون بخاوک رسید آن محل خراب بود و بعمارت آن فرمان داد و اکثر امرا و لشکریان
اسبان را در آن موضع باز داشتند و پیاده ببالای کوه کتور بر آمدند و با وجود آنکه آفتاب

در جوزا بود و هوا گرم برف بنوعی بود که اسبان را دست پای فرو میرفت و از رفتن عاجز میماندند در
شب که یخ میکرد بر بالای آن میراندند و روز که یخ نرم میشد اسبان را بر بالای نمدها توقف کرده میداشتند
و باز در آخر روز روان میشدند و بدین طریقه میرفتند تا ببالای کوه دیگر بغایت بر آمدند
و چند اسب که بعضی امرا آورده بودند همه را باز کردانیدند چون کفار اندرون دره ها مقام داشتند
و از بالای آن کوه بهیچ راه فرو آمدن نبود تمام برف داشت و مجموع امرا و لشکریان از بالای کوه بعضی
بطناب فرو میآمدند و بعضی بر روی برف چسپیده خود را به نشیب روان میکردند تا بعد از
زمانی بزمین میرسیدند و بجهت صاحبقران چپری از چوب ترتیب کرده و حلقها بران زده
طنابهای دراز هر طنابی صد پنجاه گز بآن حلقها بستند و صاحبقران بران چپر نشسته چند
کس از بالای کوه آن را بمقدار ریسمان فرو میگذاشتند و چند کس به بیل و کلند در برف
جای پا نهادن و محل قرار و استادن راست میکردن تا آن جماعت فرو میآمدند و باز
چپر را فرو میگذاشتند و دیگر باره محل قرار ترتیب میکردند تا باینطریقه در نوبت بهمچنین بپایان
کوه رسیدند حضرت صاحبقران غازی که در سرافرازی پای قدر بر تارک کیوان می نهاد عصا
بدست اخلاص گرفته مقدار یکفرسنگ راه پیاده سیر فرمود بقصد جهاد کمر اجتهاد از حسن اعتقاد
بسته ارتکاب این شداید و مشقات نمود و لاجرم در جمیع مدت حیات روی همت عالی بهر
کار خطیر مشکل که آورد بآسانی بر وجهی میسر شد و رایت فتح از مشرق تا بمغرب بهر جا رسید
منصور و مظفر آمد نظم هر کرا کوشش از برای خداست همه کارش ز ایزد آید راست
وچند سر اسب خاصه را طنابها در اعضا بسته از بالای کوه فرو گذاشتند صاحبقران سوار شد
امرا و لشکریان پیاده در رکاب روان شدند کفار آن دیار مردم عادی قوی هیکل اند و
بیشتر از خورد و بزرگ برهنه میباشند و ایشانرا علیحده زبانیست غیر پارسی و ترکی و هندی غیر
زبان خود دیگر زبانها ندانند مگر از موضعی که نزدیک ایشانست کسی آنجا افتاده باشد و زبان
ایشانرا وقوف یافته ترجمان شود و الا هیچکس بزبان وقوف نیابد و قلعه داشتند که در
دامن آن آبی بغایت بزرگ میگذشت و از آنطرف آب کوهی بود که سر بفلک کشیده و آن
کافران از آمدن سپاه آگاه شده بودند و مقام خود را باز گذاشته از آن آب گذشته
رختها را ببالای آن کوه کشیده بودند بتصور آنکه کسی آنجا نتواند رسید چون لشکر اسلام باقدام
سعی جمیل بقلعه آن گمراهان رسیدند کسی آنجا نبود اندک گوسفندی که بود گرفته بود خانه های آن
خاکساران را آتش زدند از آن آب گذشتند صاحبقران فرمان داد که از اطراف و جوانب
آن کوه برآیند مجاهدان و دلاوران چالاک زمزمه تکبیر و تهلیل بصوامع افلاک رسانیدند

وبقصد آن سنگدلان روی جلادت بکوه نهادند شیخ ارسلان و مجنون خان چند امرا پیش از همه برعهد رانده بقلهٔ کوه برآمدند که بر ایشان مشرف بود و علی سلطان تورچی از طرف کافران را رانده جای ایشان را فرو گرفت و شاه ملک از جانب دیگر سعی و کوشش بحد کمال رسانیدند و از غازیان سعادتمند چهارده کس از بالای کوه افتاده بمرتبهٔ شهادت فایز گشتند و مبشر جنگهای مردانه کرد و شیخ علی بهادر با قوم خود داد مردی و مردانگی نموده جای ایشان بستود و حسین ملک قوچین و میر حسین قورچی دستبردهای بهادرانه نموده باقی امرا و هزاره جات با تمامی لشکر از اطراف حمله آوردند و بجان کوشیده آثار شجاعت و دلاوری بجا رسانیدند و بسیاری از کفار را به تیغ آبدار بگذرانیدند و بعد از سه شبانه روز که پیوسته جنگ بود آخر بتنگ آمده بعجز و زاری امان خواستند صاحبقران آق سلطان کیشی را پیش آن گمراهان فرستاد که اگر بقدم انقیاد بیایند و زبان دل را بکلمهٔ توحید و نور ایمان بیارایند خون و مال بو بخشم و این ولایت را بشما ارزانی دارم آن بدبختان آن سخنان از ترجمان که داشتند بشنیدند روز چهارم همراه آق سلطان بدرگاه اسلام پناه شتافتند و اظهار مسلمانی کرده زبان تضرع برگشادند که ما بنده ایم هرچه فرمان صاحبقران باشد بجان متابعت میکنیم عاطفت پادشاهانه خلعت پوشانیده ایشانرا باز گردانیدند چون درآمد شب آن تاریک دلان پیمان را گسسته با میرشاه ملک شبیخون آوردند صاحبقران امر فرمود تمام لشکر بجنگ روند حسب فرموده تمام لشکر اسلام بآن کوه برآمدند آنچه مانده بودند بقتل آورده زن و فرزندان ایشانرا اسیر کردند و بر قلهٔ آن کوه کله منارها برافراشتند و حکایت آن غزوهٔ نامدار را که در ماه مبارک رمضان وقوع یافته بود با تاریخ هم آنجا بر سنگ نگاشتند تا بتمامی روزگار خلایق بدیدهٔ عبرت مطالعه نمایند و شمهٔ از کمال شوکت و اقتدار صاحبقران دریابند چه اهالی آن دیار برانند که در هیچ عصر هیچ پادشاه حتی اسکندر ذوالقرنین بر آنجا دست نیافته نظم آنچه این صاحبقران را شد میسر در جهان هیچ شاهی کامران حتی سکندر آن نیافت

گفتار در فرستادن صاحبقران محمد آزاد را بتفحص حال امیرزاده رستم و برهان اغلان و مراجعت نمودن از کتور

چون امیرزاده رستم و برهان اغلان که بطرف سیاه پوشان رفته بودند خبر نیامد رای عالم آرای یکی از کتوریان را همراه ساخته محمد آزاد و شیخ علی و شیخ محمد با چهار صد کس ترک صد نفر تاجیک سه صد نفر مقدم بر همه محمد آزاد را کرده بتفحص احوال ایشان فرستاد و محمد آزاد بآن جماعت روان شدند و براه های تنگ و دشوار دلاوران صاحب توفیق سپرها بر دوش استوار کرده و به پشت خسپیده خود را بروی برف به نشیب رها کردند و بعد از زمانی بزمین رسیدند و چون از آنجا روان شدند و بقلعهٔ سیاه پوشان آمدند هر چند گرد آن قلعه

کرویدند کسی را ندیدند اما پی پای غلبه یافتند که بطرف دره بودند و آن پی در واقع پی سیاه پوشان
بود که از توجه لشکر منصور آگاه شده بودند و از قلعه بیرون آمده باز به پیش ایشان رفته بودند
و در دره تنگ کمین کرده استاده بودند برهان اغلان و امیرزاده رستم و از امرای قوشون
چندی با سپاهی که همراه داشتند بدان دره رسیده بعضی گذشته بودند و بعضی غافل فرود آمده
اسبان را رها کرده بودند سیاه پوشان تاریک دلان از کمین بیرون جسته بر سر ایشان ریختند
و برهان اغلان از سستی رای جنگ ناکرده گریخت و ازین سبب شکست بر لشکر افتاد و چون
کفار مشاهده کردند که سپاه اسلام رو بگریز نهاده که دلیر گشتند و از عقب ایشان در آمده بتیر زنی
و متین بسیار مسلمانان را شهید کردند از الجمله از امرای قوشون حسین سوچی و دولت شاه چاچی
بعد از کوشش فراوان جنگهای مردانه کرده درجه شهادت یافته بودند القصه محمد آزاد نیز
پی را گرفته از عقب سیاه پوشان روان شد چون بآن دره رسید که جنگ واقع شده بود با سیاه
پوشان دوچار شد با ایشان محاربه عظیم کرده داد مردی و مردانگی داده بسیاری از آن کفار
خاکسار را به تیغ آبدار و خدنگ سنداران گذار بجهنم فرستاده ایشان را مقهور کرد و آینده جبه و اسلحه
و اسبان لشکر اسلام را که گرفته بودند باز ستده مظفر و منصور ببرهان اغلان و سپاه گریخته
پیوست محمد آزاد برهان اغلان را گفت امشب درین موضع توقف باید نمود و از بددلی نا استاده
بعقبه برآمد و باقی و اواسط لشکریان نیز از عقب او برآمدند هر آینه چون سردار بددل و بی جگر باشد
بر لشکر شکست واقع شود و کم ناموسی که برهان اغلان دران قضیه کرد از زمان چنگیز خان باز
از قوم قیات کسی نکرده و در جنگ اوزبک نیز مثل این حرکتی ازو صدور یافته بود صاحبقران
از مکارم اخلاق پادشاهانه او را عفو فرموده بود و بر قرار حرمت او میداشت و درینولا او را از
برای آن فرستاده بود که او را آبرویی حاصل شود و او خاک بر فرق روزگار خویش کرد نظم
سپهبد نزیبد بجز صفدری که تنها نیندیشد از لشکری چو بددل بود پیشوای سپاه شود کار لشکر
سراسر تباه سپهدار بد زهره هرگز مباد که ناموس لشکر رود زود بباد صاحبقران دین پرور
بعد از فتح کتور جلال الاسلام و علی سیستانی را با جمعی فرستاد و تا محل بیرون رفتن از آن دره راهی
آماده سازند بر حسب فرموده جای برآمدن پیدا کردن صاحبقران در ضمان عون حضرت پروردگار جل شانه
مظفر و کامکار روان شد و از عقبه ها گذشته بخاوک نزول فرمود و جمعی را بمحافظت آن قلعه که بعمارت
آن فرمان داده بود باز داشت و دران محل پاسبان رسیده تمام امرا و لشکریان که مدت هژده
روز پیاده بغزوه کفار قیام نموده بودند سوار شدند و از آنجا بفتح و فیروزی باغرق پیوستند
چون برهان اغلان و محمد آزاد و لشکری که با ایشان بود رسیدند صاحبقران برهان را که جنگ ناکرده

گریخته بود بمجلس همایون راه نداد و در معرض خطاب و عتاب آورده سرزنش فرمود که نص قرآن مجید بآن ناطق است که اگر مسلمانان بیست کس در کارزار باشند مصابرت نمایند بر دویست کس از کفار غالب آیند و او از ده هزار رم و از پیش اندک نفری از کفار گریخته است و مسلمانان را در مهلکه انداخته بدین جریمه او را گناهکار ساخته از نظر بیانداخت و محمد آزاد را که پیاده با چند کس در جنگ پای اثبات فشرده بود و بسیاری از بادیه‌نشینان را به تیغ آبدار هلاک گردانیده هرچه از سپاه اسلام برده بودند باز ستده بود بتربیت و عاطفت خسروانه سرافراز گردانید و بانعامات بی‌دریغ نواخته شکری ارزانی داشت و جماعتی که با او آثار جلادت و مردانگی بظهور رسانیده بودند همه را بعطایای پادشاهانه نوازش فرمود **گفتار در بازگردانیدن صاحبقران امیرزاده شاه رخ را بهرات** حضرت صاحبقران دران محل امیرزاده شاه رخ را اجازت داد که بخراسان معاودت نماید و در هنگام وداع او را بزبان عاطفت و مهربانی بسی نصیحت فرمود نظم

که ای نور چشم دمی هوشدار سخنهای پیرانه ام گوش دار
بهر صورتی که افتد از خیر و شر مشو غافل از ایزد داورگر
بهر حالی از شادمانی و غم مزن جز بفرموده شرع دم
فتح ار بری گوی دولت زپیش ز تایید حق دان نه از سعی خویش
مکن خو بآسایش و ناز و نوش مراد از خدا دان و لیکن بکوش

چون صاحبقران گوش بسعادت آن چشم چراغ دودمان سلطنت را بجواهر مواعظ و نصایح بیاراست او را در کنار گرفته وداع کرده و بعنایت الهی سپرده روانه ساخت و رایت نصرت شعار را از آنجا نهضت نموده بسعادت متوجه صوب کابل شد و از راه تل بکوه هندوکش برآمد و از تنگ شیرتخته که مشهورست عبور کرده بیلکاری باران که از آنجا تا بکابل قریب پنج سنگ است بمرغزاری نزول فرمود و چون طایر همت بلند پرواز آن حضرت بلند منقبت پیوسته بپر و بال عدل و احسان در هوای تعمیر بلاد و ترفیه عباد طیران مینمود درینولا از رودخانه که در آنجا جاریست بجوی نهری فرمان داد و بر تمام امرا و لشکریان قسمت نموده جوی بزرگ بطول پنج سنگ باندک زمانی از آب جاری گشته و از آن جوی های کبیر کویند و چند دیه معتبر بآن معمور شد و آن وادی غیر ذی زرع حدایق ذات بهجت گشت نظم

هرجا نسیم دولت صاحبقران وزد از خاک آب خیزد و از خار گل دمد

و بعد از کفایت آن مهم از آنجا نهضت نموده بسعادت و اقبال روان شد و چون بکابل رسید مرغزار دورین مضرب عساکر ظفر قرین گشت **ذکر رسیدن ایلچیان از اطراف و تابنری اغلان از قلماق و شیخ نورالدین از فارس** چون مرغزار دورین از فر نزول موکب نصرت آیین عزت فزای سپهر برین گشت از طرف دشت ایلچی تیمور قتلغ اغلان کس امیر آمد برسید و از جانب جته نیز رسول آمد حضرت خواجه اغلان امرا و نویانان ایشان را بجایگاه بسری

اعلی رسانیدند و بعد از اقامت رسم زمین بوس زبان را بدعا و ثنا آراسته رسالتی که وا
گذاشتند ادا نمودند مضمون همه این بود که ما نیز چاکر و تربیت یافتهٔ آن حضرتیم و اگر پیش ازین بجهت
مخالفتی چهرهٔ اخلاص ما را خراشیده پای از جادهٔ متابعت بیرون نهادیم و گریخته در بیابان هرزه گشته
و حیران گردیدیم این زمان قبح و درشتی آن صورت را در آئینهٔ عقل مشاهده کردیم و از آن مخالفت
ناپسندیده که باعث بران وسوسهٔ شیطان جهل و غرور بود پشیمان گشته انگشت شهادت بدندان
تاسف گزیده ایم اگر عاطفت حضرت صاحبقران شامل احوال ما گشته نقوش آن جرایم بزلال عفو بشوید و
گناه ما را ببخشد بعد ازین قدم از جادهٔ بندگی فرا ننهیم و از فرمان بندگان حضرت بهیچ حال تجاوز
ننمائیم نظم جهان از کران تا کران آن تست سر ما همه زیر فرمان تست همه بندهٔ کائیم خسرو پرست
درین عهد فرخنده هر کسکه هست و تابزی اغلان در الوغ یورت باقی آن مخالفت کرده و از قلماق
گریخته درین محل بپایهٔ سریر اعلی آمد صاحبقران او را در کنار گرفته بزبان اعزاز و اکرام پرسش
نمود و بصنوف عنایت و عاطفت پادشاهانه مخصوص فرمود و خلعت طلادوزی و کمر زرین مرصع و
اسپان راهوار و استران بسیار و شتران قطار و خیمه و خرگاه و هرچه در اعداد تجملات سلاطین
باشد در بارهٔ او ارزانی داشت و او ظفر کردار ملازم موکب همایون شد و هم درین محل امیر شیخ
نور الدین پسر ساربوغا در یورش پنج ساله برحسب فرمان بفارس رفته بود که اموال آنجا را ضبط
نماید از شیراز برسید با خزانه و بسی تحفه های ارجمند گرامی و تبرکات گرانمایهٔ نامی مثل جانوران شکاری
از طیور پرنده و وحوش جهندهٔ دونده و صنوف ذخایر از نقود و زر و جواهر و کمرهای مرصع و خلعتهای
طلادوزی فاخر و نفایس ثیاب و اقمشهٔ رنگارنگ و کرایم اسلحهٔ هرگونه آلات و ادوات جنگ و اسپان
تازی با زین زر و شتران شکوه مند کوه پیکر و استران بسیار بعضی قطار و بعضی زینی راهوار و چندی
رکابی با رخوت و آلات زر و نقره مکمل بسته و چترهای بر بالای آن تعبیه کرده و سراپردهٔ بارگاه و خیمه و خرگاه
همه از سقرلات الوان و دیگر تجملات فراوان مجموع این طرایف و ظرایف از لطف و خوبی برتبه که دیدهٔ
بینندگان در نظارهٔ آن حیران میماند و از بسیاری که بشانه که اندیشهٔ محاسبان از شمار آن
سرگردان میشد و حسب دیوان جلالت انتساب سه شبانه روز متصل آن را قلم کرده نسخه ها پرداخته
بمطالعهٔ امرا رسانیدند و روز عرض مجموع امرا و نوئینان باتفاق بپایهٔ سریر اعلی عرضه داشتند
و امیر شیخ نور الدین زانو زده و از اول صبح که افق سیم سیمای آسمان جواهر کواکب نثار کرده و قرص
زرین آفتاب برسم پیشکش بر طبق عرض نهاد تا زمان فرمان اقم الصلوة لدلوک الشمس آن پیشکشها
میگذرانیدند و دران مجلس عالی که شوکت فریدون و حشمت پرویز را در نظر روزگار خوار کرده
بود تابزی اغلان و ایلچیان دشت و جته و دیگر جونیان حاضر بودند و از مشاهدهٔ آن حیران مانده

هم

هم از رفعت هم از لطافت و غرابت آن تبرکات که مثل آن در متخیلهٔ ایشان هرگز نگذشته
بود و هم از رفعت علو شان حضرت صاحبقران که یک بنده از بنده کان او تواند که چنان تحفه ها
بعرض رساند عاطفت خسروانهٔ ایشان را بسی ازان تبرکها ارزانی داشت و نیکو بنده گی امیر شیخ
نورالدین در حضرت اعلی قبول یافت و از جلالت قدر و عزت مجال زبان حالش از پردهٔ انفعال
این ترانه میسرود نظم کامروز هر نثار که کمتر ز جان بود نه درخور جلالت این آستان بود و
بعد ازان حضرت صاحبقران ایلچیان چته و اوزبک را مرحمت فرموده بکلاه و کمر و خلعت و اسب
سرافراز گردانید و ملتمسات همه را مبذول داشته با نوازش نامه و سلات و تنسوقات خسروانه باز
گردانید و امیر شیخ نورالدین زانو زده برهان اغلان و کسانیکه با او بودند درخواست کرد مراحم
بیدریغ گناه ایشان را باو بخشید و صحیفهٔ جرایم همه را رقم عفو کشید و هم در آنولا سلطان محمود خان
با لشکر دست چپ و امیرزاده سلطان حسین و امیرزاده رستم و امیر جهانشاه و غیاث الدین
ترخان و حمزه و طغی بوغا برلاس و امیر شیخ ارسلان و دیگر امرا برحسب فرمان بصوب هندوستان
روان شدند و پیش ملک محمد برادر شاه افغان با جمعی رعایا بدرگاه عالم پناه آمده بود و دادخوا
سته که موسی افغان مقدم قبیلهٔ کرکس برادر مرا که از بنده کان حضرت بود کشته است و قلعهٔ ایراب
را خراب کرده و هزارهٔ ما را غارت کرده و اسباب و املاک ما را بدست فرو گرفته بدزدی و راه
زنی مشغول است و هیچ آفریدهٔ بسلامت ازان حوالی نمیتواند گذشت و من بنده از بیم جان گریخته
بغزنین آمدم چون بشارت توجه موکب نصرت قرین شنیدیم آنجا توقف نمودم صاحبقران را ازان
حکایت نایرهٔ غضب اشتعال یافت فرمود که تو خود را پنهان دار من او را طلب دارم اگر
بیاید داد ترا ازو ستانم و اگر تخلف نماید ترا لشکر دهم تا بخون برادر او را بقصاص رسانی و
در زمان کسی را پیش موسی فرستاد که بمسامع علیه رسانیدند که تو قلعهٔ ایراب را خراب ساخته
و حال آنکه آن حصار بر سر راه هندوستان واقع است و مناسب نیست که خراب باشد میباید
بزودی بیائی ترا رعایت فرموده آن ولایت را بتو ارزانی داریم و قلعه را آباد کنی و چون فرستاده
نزد موسی رسید پیشکشها گرفته بپایهٔ سریر اعلی شتافت و بسعادت زمین بوس فائز گشت صاحب
قران او را نیمتنهٔ طلادوزی و کمر زرین و شمشیر مرصع و اسب با زین زر و دیگر انعامات پادشا
هانه ارزانی داد و دیگر فرمود که با تو لشکر همراه کنیم تا بروی قلعه را معمور سازی تو حشم خود را کوچانیده
بنزدیک حصار آور و بعمارت قلعه مشغول شو سعی کن تا رسیدن ما قلعه تمام شود چون برسیم ترا
آنجا گذاشته متوجه هندوستان شویم و سی هزار مرد را با موسی همراه نموده از پیش روان ساخت
چون موسی بایراب رسید حشم خود را بحوالی قلعه بدامن کوه آورد و عمارت حصار را آغاز نهاد

هر روز چهار صد یا پانصد مرد بکار مشغول بودند **گفتار در تعمیر قلعهٔ ایراب و دفع قطاع الطریق افغان** صاحبقران گیتی ستان مهد علیا سرای ملک خانم و میرزا الغ بیک را که همراه بودند از مرغزار دورین بسمرقند باز گردانید و در روز چهارشنبه غرهٔ ذی الحجه سنهٔ ثمانمایه از جلگای کابل پای توفیق برکاب توکل آورده سوار شده بایراب رسید که عمارت قلعه آغاز کرده بودند سراپردهٔ عظمت و کامکاری باطناب دولت استوار کرده براوج سعادت برافراختند و لشکر گروه گروه رسیده بمورچل فرود آمدند اتمام قلعه بنفاذ پیوست و آن حصاری بود معتبر مشتمل بر مسجد جامع و دیگر تعمیر مسجد جامع باهتمام امیرشاه ملک و جلال الاسلام حواله رفت و چنان قلعهٔ بمدت چهارده روز ساخته گشت صاحبقران تواجیان را بخفیه امر فرموده بود که از اتباع موسی که بعمارت مشغولند هرکه بیرون رود نگذارید که بمحل خود باز گردد و این از این معنی رمزی دریافته بودند چون قلعه تمام شد صاحبقران صباح جمعه از برای احتیاط خندق و حصار بر اسب بوز که از تخت روان میگفتند سوار شده گرد قلعه میگشت و امرا پیاده ملازم رکاب همایون میرفتند و از اتباع موسی هفت نفر بر بالاخانهٔ دروازه استاده بودند چون صاحبقران بمقابل دروازه رسید از روزن بالاخانه تیری بقصد صاحبقران انداختند چون حفظ الهی پیوسته شامل احوال صاحبقران بود گزندی نرسید نایرهٔ خشم پادشاهانه برافروخته و از دیگر دروازه بشهر درآمد و فرمان داد موسی را با مردم او بگرفتند و آن هفت جاهل که تیر انداخته بودند گرفته بقتل آوردند موسی را با دویست کس گرفته بملک محمد سپردند او بقصاص برادر سر از تنهٔ او جدا کرد و صاحبقران قلعهٔ ایراب را و نواحی او را از آسیب مفسدان و بیباکان ایمن ساخت و صاحبقران دین پرور در باب صلاح ممالک و ایمنی طرق و مسالک در معظم بلاد و ربع مسکون کرامت فرموده و اگر کافهٔ بنی آدم تا انقراض عالم باداء شکر آن قیام نمایند و از عهدهٔ آن بیرون نیایند نظم اگر انصاف او بعالم کرد که تواند که شکر آن گوید چه برآید ز دست خلق بکر فضل یزدان رضای او جوید **گفتار در توجه رایت نصرت اثر بصوب شنوزان و لغز و قطع مادهٔ طغیان و عدوان جماعت پرنیان** صاحبقران ممالک ستان مصالح ولایت ایراب ساخت و امور آنجا استقامت یافت عنان عزیمت بصوب خطهٔ شنوزان معطوف گشت و از کوه و جنگل عبور نموده در حوالی آن خطه نزول فرمود روز دیگر توقف نمود و فرمان شد که شاهزادهٔ جوان بخت خلیل سلطان با جمع امرا و اغرق از راه قیچغای بصوب مارو ان شود صاحبقران ایلغ فرموده با چند هزار سوار نامدار روی توجه بجانب قلعهٔ لغز آورد صباح

پنجشنبه

سه‌شنبه آنجا رسیده و پیش ازین در مقام کابل امیر سلیمان شاه و دیگر امرا با لشکر خراسان حسب
فرمان متوجه غزنین شده بودند و آن قلعه را عمارت کرده چون هوای آن دیار از غبار موکب ظفر شعار
مشکبار گشت بمسامع علیه رسانیدند که قبیلهٔ پرنیان از قبایل افغان بود و کمر بندگی بسته با لشکر خود
بملازمت قیام نمود و پیش ازین که شاهزاده پیر محمد جوالی دیار هند را تاخت فرموده بود و سپاه منصور
ش غنایم بسیار بطرف کابل میآوردند آن بیباکان جسارت نموده راه زده بودند و بعضی از ایشان
از آب سیر گذشته در کوههای بلند و جنگلهای محکم پنهان شده و بقطع طریق اقدام مینمودند از
وصول این اخبار آتش خشم زبانه زدن گرفت بصاحبقران و هم در آن روز نظم خدیو جهانگیر
صاحبقران   ز بخت اندر آمد بتخت روان   یکی باره کوه پیکر بزیر   بجستی چو آهو به نیرو چو شیر   سبق
برده از آهوان در شتاب   بگرمی چو آتش بنرمی چو آب   روی قهر و انتقام بصوب آن بدگروهان
نهاد و بعد سه روز بایشان رسیده فرمان داد تا لشکریان پیاده در کوهها و جنگلها برایند و
درایند و آن عاصیان را بقوت بازوی جلادت و مردی بدست آرند و از پای دراندازند حسب
فرموده بتقدیم رسانیدند و خلق بسیار از آن خاکساران را به تیغ آبدار بآتش دوزخ فرستادند
زن و فرزندان ایشان را اسیر کرده اموال و اسباب شان را تاراج کردند و خانها را آتش زدند و بعضی
از آن اشرار بوسیلهٔ فرار جان از ورطهٔ آن قهر بکنار انداختند همت پادشاهانه مقتضی آن
شد که دران کوه توقف نماید تا بیخ آن قوم فتنه انگیز بشمشیر تیز بریده گردد و راههای آن ولایت بکلی
از خوف و خطر مفسدان ایمن ماند در اثنای آن حال کلانتر آن قوم اوبل نام روی اخلاص بدرگاه
عالم پناه نهاده بشرف بساط بوس استسعاد یافته توبه و استغفار وسیلهٔ نجات ساخت ضمیر منیر که به نظر
فراست ملکانه از عنوان ظاهر اسرار باطن مطالعه فرمودی دریافت که او را سعادت یاور و بخت
مددگاری درآمده صحیفهٔ زلات او را برقم عفو کشید و بعنایت خسروانه سرافراز گردانیده بانواع
تربیت و نوازش مخصوص گشت و در روز جمعه غرهٔ ماه محرم صاحبقران از ناحیهٔ قبیلهٔ پرنیان
مراجعت نموده در حوالی قلعهٔ غزنین نزول فرمود و امیر سلیمان شاه را با فوج لشکر بملتان پیش امیرزاده
پیر محمد فرستاد و شاه علی فراهی را با پانصد پیاده در قلعهٔ غزنین بگذاشت و از آنجا در ضمان حفظ او تعالی
و تقدس روان شده بموضع باتو مخیم نزول همایون گشت و پیر علی سلدوز و امیر حسین قورچی را
با جمع لشکر دران محل که سلطان جلال الدین خوارزم شاه از چنگیز خان گریخته خود را بر آب زده
بگذشت و چنگیز خان فرود آمد و از آب عبور نمود بازگشت طناب سراپردهٔ پادشاهی باوقات
عنایات الهی مسدود شده قبهٔ بارگاه خلافت پناه سر رفعت باوج ماه برافراخت حکم عالم
پناه نفاذ یافت بر سر آب سند پلی بندند فرمان بران در زمان دست مهارت گشادند در

واسطهٔ هلاک شد صاحبقران از جول عبور نموده بکنار آب جمد آمد از مخالفت آن بدبخت آگاه
شد فرمان داد که امیر شیخ نور الدین با تومان خود متوجهٔ آن جزیره شود و بجهن تدبیر و زخم شمشیر
و تیر دمار از روزگار آن سرگشته بر آورد امیر شیخ نور الدین برحسب فرموده روان شد چون
بحوالی آن جزیره رسید شهاب الدین خندق عمیق کنده بود و بدان مغرور شده و در حوالی
آن جزیره آب بزرگ بود سپاه ظفر پناه بتوقف بآن آب درآمده آتش کارزار برافروختند
و محاربهٔ واقع شد که صفت آن بعبارت نگنجد شهاب الدین با ده هزار کس از طرف دیگر شبخون
آورد چنگ در پیوست نظم شد از تابش تیغها تیره شب چو زنگی که بگشاید از خنده لب امیر شیخ
نور الدین با سپاه خود حمله های پیاپی بر ایشان آورد لشکر شهاب الدین مانند ماهی برکنار دریا
باضطراب آمدند و چون مرغ در مضراب خوناب دل از دیده حیرت بگشادند و بسیاری از ان
خاکساران از آب حیات از آتش قهر بباد فنا بر شد و چون از آب تیغ عساکر دون مآثر سیل بلا
چنان بالا گرفت که کشتی حیات مخالفان از گذار ممکن نبود بعضی خود را دران دریای خونخوار انداختند
و از گرداب حرب گریخته بغرقاب دریا پناه بردند و در آنجا ل صاحبقران دریا نوال بر سبیل
استعجال رسیده بحوالی آن جزیره نزول فرمود شهاب الدین دویست کشتی فراهم آورده بود
هم دران شب با اتباع خود دران کشتی ها نشسته روی بگریز نهاد و بجانب اُوجه که از بلاد هندست
بزیر آب جمد روان و امیر شیخ نور الدین با لشکر خود از عقب ایشان برکنار آب میرفت و جنگ
میکرد و خلق بسیار از هندوان تلف شدند شیخ نور الدین برحسب فرمان بازگشت مراحم پادشاهانه
جماعتی را که دران شبخون آثار جلادت بظهور رسانیده زخمدار شده بودند انعام فرمود و چون
کشتیهای شهاب الدین بحدود ملتان نزدیک رسید لشکر امیرزاده پیر محمد و امرای او و امیر سلیمان
شاه با لشکر امیرزاده شاه رخ که از پیش آمده بودند راه بر ایشان بگرفتند و آن سرگشتگان را
در دریا دستگیر کرده بتیغ انتقام بگذرانیدند و شهاب الدین زن و فرزند خود را از کشتی در
آب افگند بصد مشقت ازان ورطهٔ هایل بساحل نجات افتاد حضرت صاحبقران امیر شاه ملک را
بجنگلها فرستاد و درآمده مخالفان را که در آنجا پنهان گریخته بودند دمار از روزگار بر آوردند با غنیمت
بسیار باردوی همایون پیوستند چون قصهٔ شهاب الدین آخر شد و ازان مهم فراغت روی نمود
از آنجا گذشته شش روز بکنار آب روان شد بلب آب جناوه در برابر قلعه نزول کرد در
مقابل آن قلعه آب جمد و آب جناوه جمع میشود و از تلاطم امواج آن مجمع البحرین مشاهده میافتند
آیتی از آیات قدرت الهی در نظر بصیرت میآید امر عالی ببستن جسر صدور یافت و سپاه ظفر
پناه برحسب فرموده بر سر آن آب که دریائیست ژرف بی پایان و بحر مغرق بیکران ببستن جسر مشغول

شدند

شدند و روز چهارشنبه باتمام پیوست پولی عجیب عبرت نمای و هم تیز رای و حیرت افزای عقل مشکل
کشای چه از پادشاهان گذشته به بستن پول بر آن آب منقول نیست و ترم شیرین خانکه بران
آب عبور نموده بست پول نه بسته هر کار دشوار که قصد صاحبقران کامکار گشت باسانی دست داد
و هر امر خطیر که ضمیر منیر خاقان جهانگیر بدان التفات فرمود از کارخانهٔ تقدیر بی تاخیر آماده و پرداخته
رو نمود مصرع هزار کار چنین پیش کرد همت او **گفتار در وصول رایت می بقلعهٔ**
تلمبنی چون حضرت صاحبقران با چاکر گیتی ستان از آن آب عبور نموده و در آن طرف آب
قبهٔ بارگاه خلافت پناه باوج مهر و ماه برافراخت روز دیگر پل را از بهر اغرق و باقی لشکر بر قرار
گذاشته از آنجا روان شد و بکنار آب تلمبنی مقابل شهر نزول فرمود و از تلمبنی تا ملتان سی پنج
کروه است فی الحال ملیکان و رایان از شهر با جمهور سادات و علما بدرگاه همایون شتافتند
و بدولت بساط بوس مستعد گشته هر یک فراخور قدر و منزلت خویش بنوازش پادشاهانه ا
ختصاص یافتند و همان روز صاحبقران از آن آب عبور فرمود روز آدینه بیست نهم در آن
طرف رودخانه توقف کرد تا لشکریان بسلامت از آب بگذشتند و در شنبه غرهٔ صفر سنه
احدی و ثمانمایه هجرا یا که در حوالی قلعهٔ تلمبنی است مضرب خیام و مرکز رایت و اعلام گشت و
نواب کامیاب و ملک مال برسم امانی بر شهر تلمبنی انداخت و سادات عظام که منشور جلالت
ایشان از نص قُل لَا اسئلکم عَلَیه اَجراً اِلَّا المَوَدَّةَ فی القربیٰ توقیع رفیع یافته و علمای کرام را
بخلعت های گرانمایه سرافراز گردانید حضرت صاحبقران در بارهٔ اینند و طایفهٔ عالیشان که
از آل عبا و ورثهٔ انبیا اند پیش از آن بوده مبلغی که باسم امانی و اهالی تلمبنی حواله رفته بود
بعضی حاصل شد و بعضی در توقف بماند و در آن ولا عساکر گردون مآثر که بکثرت از شمار بیرون
و بقوت از هر چه افزون بود بغله احتیاج داشتند فرمود که هر جا غله یابند بردارند لشکر
یان بطلب غله چون مورچه روی بشهر نهادند و آتش در خانها زدند و هر چه یافتند بغارت
برده مردم را اسیر نمودند بغیر از سادات و علما کسی از آن بلیه امان نیافت و بمسامع
علیه حضرت صاحبقران رسانیدند که جمعی رؤسا و سرداران آن نواحی تلمبنی پیش از این
با میرزاده پیر محمد انقیاد کرده بودند و بعد از آن راه مخالفت و عصیان پیش گرفتند
فرمان شد که امیر شاه ملک و شیخ محمد و ایکوتیمور و توماننهای خود با آن ناحیه تاخت کنند
و آن قوم را که پای از متابعت شاهزاده بیرون نهاده اند و راه بد اندیشی بر ضمیر گذرانیده
اند گوشمال دهند که موجب عبرت دیگران گردد بر حسب فرمان روی کین بجانب آن مدبران
آوردند و با آن جنگلها که پناه آورده بودند در آمده دو هزار هندو را سر از تن جدا کردند

با غنایم بسیار بدرگاه عالم پناه شتافتند روز شنبه هفتم صفر رایت نصرت اثر از تلمبی نهضت
فرموده روز دیگر بحوالی جال که درکنار آب بیاه واقع است بمقابل موضع شاه نواز فرود آمدند

گفتار در توجه رایت جهان کشای بقصد کوکری

درین مرحله بسمع مبارک رسانیدند که نصرت برادر شیخ کوکری با ده هزار مرد در موضع جال احصار ساخته و آن آب عظیم صاحبقران در زمان سوار شده و اغرق گذاشته بکنار آن کول نزول فرمود لشکر را قلب و جناح مرتب داشته دست راست از فرشکوه امیر شیخ نور الدین و امیر الله داد آراسته شد و دست چپ از شوکت امیر شاه ملک و امیر شیخ محمد و ایکوتیمور زینت یافت و در پیش قول علی سلطان تواجی با پیاده کان خراسان جنگ را آماده گشتند و نصرت با نصرت که برعکس نهند نام هندوی کافر را و آن کافر با هزار نفر هندو بکنار کول آمد چون مور که ببال بازو پرواز آغاز و تا خود را در مقابل لشکر منصور از محض جهل و غرور صف برکشیدند علی سلطان با پیاده کان خراسان متعرض آن سرگشتگان گشته بجنگ مشغول شدند و امیر شیخ نور الدین و الله داد از عقب ایشان بآب ولای در آمدند و به تیغ آبدار و مخذولان را بآتش دوزخ فرستادند و آن نصرت بانصرت سردار آن کافران از بی نصرتی معلوم نشد که از راه گریز ببادیه فرار سرگردان شد یا با دیگر کشتگان بهاویه انتقال کرد نظم هر که سر ز خدمت صاحبقران بتافت ناچیز شد چنانچه کس از وی نشان نیافت بعد از آنجا عبور نموده و موضع شاه نواز منزل ظفر پناه گشت و این شاه نواز دهی عظیم است و اهالی آنجا غله بسیار داشتند مجموع لشکریان هر چند غله خواستند برداشتند چند انبار غله باقی ماند فرمود که غله باقی را آتش زده بسوختند روز پنجشنبه سیزدهم ماه از شاه نواز بکرامت روان شد و در لب آب بیاه بمقابله جنجان که مجموع اغرقها در آنجا جمع آمده بود نزول فرمان شد که لشکریان از آب بگذرند و در آن روز معتمدی ملک نام از نوکران شاهزاده گردون غلام شاه رخ از طرف هرات بخدمت همایون رسید و خبر سلامتی ذات با کمال آن مظهر الطاف برسانید نظم ماه سرور جهانگیر شد بلند از مژده سلامت فرزند ارجمند

گفتار در رسیدن شاهزاده پیر محمد از ملتان

قبل ازین در ذکر یورش هندوستان گذارش پذیرفت که امیرزاده پیر محمد شهر ملتان را محاصره کرد چون در مدت آن محاصره شش ماه شده بود مردم شهر از بی قوتی به تنگ آمدند چنانچه از اکل مردار وسیله سد رمق میساختند و سارنگ والی آن خطه بود از سر ضرورت بیرون آمد و ملتان مسخر گشت بخدمت صاحبقران کس فرستاد تا صورت این فتح عرضه داشت اما تمام اسبان شاهزاده تلف شد از ظاهر شهر باندرون نقل کردند و حکام و سرداران حدود هند و آن

حوالی

چون الیکه بیشتر ایل شده بوم از هواداری میزدند مجموع روی از جادهٔ متابعت بر تافتند
مخالفت نموده اندیشه های فاسد بخاطر راه دادند و در بعضی مواضع داروغه کان را بقتل آوردند
و در چنان حالتی که امیرزاده پیرمحمد را لشکریان پیاده مانده بودند مخالفان بد اندیش ها سر
عصیان برآورده شبها تا در شهر میآمدند و امیرزاده بغایت متفکر و متحیر بود ناگاه آفتاب
رایت حضرت صاحبقران از افق آن نواحی برآمد و از انتشار پرتو آن خبر مخالفان را کار از
دست و دست از کار بازافتاد و پای ثبات و قرار از جای رفته سراسیمه و مضطرب گشتند و از میان
آن کرامت و نتیجهٔ ارشاد ملهم دولت بود شاهزاده با اتباع خود از مضیق دهشت و حیرت
نجات یافته از سر استظهار متوجه آستان صاحبقران گشتند و روز آدینه چهاردهم ماه صفر
در لب آب بیاه بموکب نصرت پناه پیوستند و شاهزاده بسعادت پای بوس حضرت صاحبقران
سرافراز گشت صاحبقران او را در کنار گرفته بانواع مرحمت و نوازش پادشاهانه اختصاص
و روز دیگر رایت ظفر پناه از آب بیاه عبور نموده بموضع جنجان سایهٔ اقبال انداخت و از آن
تا ملتان جنگل گروه است و در این دو سه روز تمام لشکریان بعضی بکشتی در آمده و بعضی نهنگ آسا
خود را در آب زده از آن دریای روان بگذشتند و از فر دولت قاهره بهیچکس را گزندی
نرسید نظم چو بخشایش پاک یزدان بود دم آتش آب یکسان بود مدت چهار شبانه
روز در قریهٔ جنجان توقف افتاد روز سه شنبه هژدهم ماه امیرزاده پیرمحمد در آن موضع
طوی داده پیشکشها کشید و بسی تحفه های گرامی از تاجها و کمرهای زرین و اسبان تازی
با زین زرین و توقوزهای گرانمایه از نفایس اقمشه و مشربه ها و آفتابه ها مجموع از زر و نقره
ساخته بعرض رسانید چنانچه اهل دیوان و ارباب قلم دو روز بکتابت آن اجناس مشغول
بودند و مفصل آن قلم میکردند و همت صاحبقران دریا نوال در روز عرض تمامت آن نفایس
و تبرکات را بر امرا و وزرا و ملازمان بخش فرمود و بعد از آن لشکریان امیرزاده
پیرمحمد را که اسبان تلف شده بود بیشتر کاو سوار و بعضی پیاده آمده بودند در آن روز سی هزار
اسب بایشان بخشیده سوار ساخت

گفتار در فتح شهر بند و قلعهٔ بطنیر و استیصال اهالی آنجا از صغیر و کبیر

قلعهٔ بطنیر از قلاع مشهور هند
است و از راه دور افتاده بجانب دست راست و اطراف و جوانب آن جول است و آب بزرگ
بر و رشد که از بشگال پر میشود هرگز لشکر بیگانه آنجا نرسیده بدین واسطه از اهالی دیبالپور
و آجودن و دیگر مواضع خلق بسیار از بیم صدمهٔ عساکر گردون مآثر پناه بآن حصار آورده
بودند و کثرت عظیم آنجا جمع شده در شهر نمیگنجیدند و بسی چهارپای و اجناس در حوالی حصار

باز داشتند حضرت صاحبقران صباح یکشنبه با جودن درآمد و از صدق نیت در قبهٔ منوّر
شیخ فرید شکرگنج قدس سره استمداد و همت نموده بدست نیاز از گنج رحمت الهی ذخایر فتوحات
نامتناهی اندوخت و از آنجا بیرون آمده بعزم تسخیر بطنیر روان شد و از رود دونه گذشته و از
آنجا بیرون آمده در خالص کوتلی فرود آمد و از انجا تا جودن ده کروه است تا بطنیر پنجاه کروه
یکفرسنگ شرعی است صاحبقران بهمان روز که بقلعهٔ خالص کوتلی رسید نماز پیشین گذارده
بسعادت سوار شد بقیه روز تمام شب ماه گرد از بیابان و تا آن چول را بیکمنزل قطع کرد چون
روز شد قراولان که پیش رفته بودند قراول دشمن را بگرفتند و شیخ درویش دو کس را قراول
روز چهارشنبه چاشتگاه بود که موکب گیتی کشای جهانگیر بظاهر بطنیر رسید و کورکه و کوفته خروش
شش سوران و غلغلهٔ تکبیر و تهلیل از چرخ اثیر برگذشت و هرچه در بیرون بود تمام بغارت رفت
والی آن شهر و قلعه که او را راو دولچین میگفتند و راو بلغت هند بهادر را گویند سپاه
گران و تابع فراوان داشت و زمام امور آن نواحی بقبضهٔ اختیار او یافته بود و در آن حدود
از آینده و رونده باج میگرفت و تجار و کاروان از آسیب بارحش او ایمن نبودند و چون
از وسوسهٔ دیو غرور مغز ورگشته سر بمتابعت و اطاعت نیاورد و لشکر فیروزی اثر از دست
راست و امیر شیخ نورالدین و الله داد و از دست چپ امیرزاده خلیل سلطان و شیخ ایکتیمور
و دیگر امرا بی توقف روی جلادت به تسخیر شهر نهادند و بحملهٔ اول شهر بهند را بگرفتند و گروه انبوه
از هندوان بقتل آمدند و غنیمت فراوان بدست سپاه افتاد و امرای تومانات و قوشونات
به پیرامن قلعه درآمدند باهنگ محاصره دست شجاعت بر جنگ بگشادند حاکم قلعه با بهادران
هند بدر قلعه ایستاده بودند مقابله را آماده گشته از امرای امیرزاده شاهرخ امیر سلیمانشاه
و سید خواجه و جهان ملک چند بار حمله کرده کوششهای مردانه نمودند و دلاوران از اطراف
و جوانب بصدای اوای رغو و کرنای و خروش کورکه و کوس بجوش درآمده نزدیک شد که قلعه را
بقهر بگیرند آتش در نهاد حاکم قلعه افتاد و از سر عجز و اضطراب آغاز شفاعت نهاد و سیدی را
نزد صاحبقران فرستاده درخواست کرد که آن روز او را امان بخشند تا روز دیگر کمر بندگی بسته
بدرگاه عالم پناه آید مراسم پادشاهانه ملازم جانب فرستاده که از دودمان رسالت
بود ملتمس او را مبذول داشت لشکر را از جنگ منع نموده از در حصار بازگشت و از شهر
بیرون فرود آمد چون روز دیگر راو دولچین بعهد خود وفا ننمود و بیرون نیامد فرمان اعلی
هر یک از امرا در مقابل خود نقب کنند و بزیر دیوار قلعه رسانند برحسب فرموده به نقب کندن
مشغول شدند و هرچند از بالای قلعه آتش و سنگ و ناوک و خدنگ بر لشکریان میباریدند

پنداشتی که بر سر آن دلاوران گل میافشانند والی شهر با کلانتران چون آنحال مشاهده نما
کردند آتش دهشت در نهاد ایشان افتاده و دود حیرت از سر برآمد خوف و هراس ایشان زیاده
شد بسر جهاب برآمدند و تضرع و زاری را وسیلهٔ نجات ساختند عرضه داشتند که حد خود را شناختیم
و از سر صدق و راستی قدم در جادهٔ خدمتکاری می نهیم و از مرحمت پادشاهانه امید واریم
که صحیفهٔ گناه ما بنده گان را رقم عفو کشیده بجان امان بخشند صاحبقران داد گستر قبول فرمود
و راو دولچین در آخر همان روز پسر خود را نایب کرده با جانوران و اسپان تازی بدرگاه
خلافت پناه فرستاد عاطفت پادشاهانه پسر او را به تشریف خاص و جامهٔ زربفت و کمر زرین
و شمشیر زرنگار نوازش فرموده باز فرستاد و روز دیگر راو دولچین از حصار بیرون آمد و
شیخ سعدالدین آجودهنی با او همراه بود و روی نیاز بر آستان مالیده و جانوران خوب
و سه توقوز اسب با زین زر برسم پیشکش بعرض رسانید عنایت پادشاهانه شامل حال او شد
و بجامهای زردوزی و کمر زرین و تاج بلند پایه سرافراز گشت و چون جمعیتی کثیر از مواضع
آن ممالک بتخصیص اهالی دیپالپور و آجودهن از مهابت رایت کشورکشای گریخته در آن
قلعه جمع شده بودند امیر سلیمان شاه و امیر الله داد برحسب فرمان بضبط دروازهٔ قلعه
مشغول شدند مردم اطراف را که آنجا گرد آمده بودند بلشکرگاه حاضر گردانیدند معتمدان
سپردند قریب سیصد اسب تازی بیرون آوردند مجموع را با امرا و بهادران بخشید
و چون اهالی دیپالپور مسافر کابل را با هزار کس از سپاه امیرزاده پیر محمد کشته بودند
پانصد مرد ایشان را به تیغ خون آشام بگذرانیدند و زن و فرزند ایشان را برده کردند
و مردم آجودهن را که از بدطینتی و بیدولتی روی از رایت ظفر پناه برتافته بودند بعضی را
بیاساق رسانیدند و چندی را اسیر گرفتند و اموال ایشان را تاراج کردند و کمال الدین
برادر راو دولچین و پسر او چون آن سیاست را از سپاه کشورستان بآن مجرمان و گناه
کاران مشاهده نمودند توهم بخود راه دادند از غایت خوف و اندیشهٔ باطل دروازهٔ
قلعه را بستند و راو دولچین بدین سبب در بند افتاد و شعلهٔ خشم صاحبقران اشتعال
یافته نظم بفرمود تا لشکر نامدار درآیند پیرامن آن حصار بیازوی قوت خرابش کنند
ز سیلاب خون غرق آبش کنند عساکر منصور چون سعد عنبر بجوش و خروش در آمده بنقب
مشغول شدند اهل قلعه یقین دانستند که مقاومت بآن گروه نمیتوانند کرد از راه عجز
و بیچاره گی بیرون آمدند و روی ندامت بر خاک مذلت نهاده کلیدهای دروازه ها را
به بنده گان حضرت صاحبقران سپردند بعد از آن امیر شیخ نورالدین و امیر الله داد را

از جهت گرفتن مال باندرون قلعه روان کردند و رایان آنجا از تیره رایی بدادن مال
سر در ننهادند و در میان ایشان گبران و گمراهان بسیار بودند آغاز مخالفت کردند و قضیه
بخشونت انجامید صاحبقران از روی غضب فرمود که آن خاکساران را به تیغ آبدار گذرانند
و دمار از روزگار فجار برآورند سپاه ظفر پناه از تمامی اطراف قلعه کمندها و طنابها بر کنگرهٔ
حصار انداخته ببالا برآمدند اهل حصار آنچه گبران بودند زن و فرزند و مال خود در آتش کرده
سوختند و قومی که دعوی مسلمانی میکردند زن و فرزند را گوسفندوار سر بریدند و هر دو طایفه
اتفاق نموده آهنگ جنگ و جدال نمودند سپاه برحسب فرموده در قلعه ریختند و با آن
گمراهان در آویختند و جنگ عظیم واقع شد از غازیان دولتمند بسعادت شهادت
فایز گشتند و بعضی زخمدار شدند و امیر شیخ نور الدین پیاده دست جلادت بغزو گشاده بود
جماعتی گبران در میان گرفته بودند نزدیک بود که دستگیر کنند اوزون مزید بغدادی و فیروز
پسپتانی باتفاق حمله کردند و چندکس از آن بدبختان را به تیغ آبدار هلاک کردند و امیر شیخ
نور الدین را از آن ورطه بیرون آوردند و آخر الامر لشکر اسلام غالب گشته ده هزار هندو
از هندوان را به تیغ جهاد بگذرانیدند و از تن کشتگان تمام آن خطه را کوه و دریا گردانیدند
و آتش در خانهای شهر انداختند و تمام عمارات را خراب کرده بزمین هموار ساختند
آنچه غنایم از آن قلعه بدست آمد از زر و نقره و اسب و رخت صاحبقران همه را بر لشکریان
بخش فرمود و زخمداران را نوازش فرمود و اوزون مزید و فیروز را که در معاونت
امیر شیخ نور الدین کوشش مردانه کرده بودند بعنایت و تربیت اختصاص بخشید و تشریف
و انعام داد حضرت صاحبقران از آنجا سوار شده چهارده کروه راه رفته موضعی که آن را
کنار حوض آب میخوانند نزول کرد و از آنجا گذشته بقلعهٔ فیروزه رسیدند و اهالی آن شهر
بیشتر بدبختان بودند خوک در خانهای خود نگاه میداشتند گوشتش را میخوردند آوازهٔ
رایت نصرت شعار را شنیده گریخته بودند فوجی از سپاه برحسب فرموده از عقب آنها
شتافته آن گمراهان را یافته به تیغ جهاد گذرانیدند و آن شب آنجا بودند از آنجا گذشته
بکنار آب کهکر رسیدند و رایت نصرت شعار که از تلمبه از جهت استیصال جتان ایلغار
فرموده بود آن روز در کنار آب کهکر که قریب بسامانه بود بدیشان پیوست چهار روز برای
انتظار وصول اغرق بزرگ در آن یورت توقف نمود روز دیگر حوالی قول کوبه بمخیم نزول
همایون گشت و امرا و لشکریان مثل سلطان محمد خان و امیرزاده سلطان حسین و امیر
زاده رستم و امیر جهانشاه و غیاث الدین ترخان طغی بوغای برلاس و شیخ ارسلان و مبشر

و دیگر

و دیگر امرای دست چپ که در مرغذاری کابل براهی که تعیین رفته بود بموجب فرمان روان شده
بودند و دران راه هر جا بشهری و قلعهٔ مخالفان رسیده بودند فتح کرده درین روز بموکب ظفر
قرین پیوستند و از آنجا کوچ کرده و از فول کوبله گذشته آن طرف قلعه مرکز رایت نصرت آیات
گشت و اغرق بزرگ و باقی لشکر که از راه دیپالپور میآمدند ضبط آنرا بامیر شاه ملک فرموده
بود و دران روز بمعسکر همایون ملحق شدند از کنار فول کوبله روان شده پنج کروه راه رفته فرود
از آنجا کوچ کرده بقریهٔ کیتیل رسیدند و مسافت میان سامانه و کیتیل هفده کروه بود که پنج فرسنگ
شرعی باشد و دو میل چون شاهزادگان و امرا و لشکریان که برحسب فرمان هر فوجی برای
متوجه شده بودند مجموعاً جمع آمدند بموکب همایون پیوستند و تمام امرای میمنه و میسره هر یک بمورچل
خود روان شدند امیرزاده پیر محمد و امیرزاده رستم و امیر سلیمان شاه و امیر یادگار شاه برلاس
و امیر شیخ الدین و قماری اناق و میرزا سیف الدین و امیر بایزید جلایر و ژیان خشم
بهادر میرزا بای قرا امیر جاکو امیر مضراب و سلطان محمد خان و امیرزاده خلیل سلطان و امیر
زاده سلطان حسین و امیر جهان شاه و امیر شاه ملک و ایکوتیمور و دیگر امیران و امرا با سپاهی
نموده بطرف دهلی روان شدند نظم سپاهی بکثرت فزون از قیاس غبار سم اسبشان بیم
ناس ز غریدن کوسشان گاه رزم بهول قیامت شدی چرخ جزم همه تیغ مردی بکف بهر
دین سنان آب داده بزهر ابکین سر بختشان را ز توفیق ترک ز بهر غزا دل نهاده
بمرگ روز دوشنبه بقلعهٔ اسندی رسیدند و مردم سامانه و کیتیا و اسندی که بیشتر کیشی
مجوسی داشتند همه را سابقه شقاوت امن گیر شده خانه های خود را سوخته بطرف دهلی گریخته بودند
و روز چهارشنبه رایت نصرت پناه سایهٔ وصول بشهر پانیپت انداخت اهل پانیپت
دست اضطرار بدامن فرار زده رفتند هیچکس پیدا نشد و باندرون حصار یک انبار
گندم بود که از ده هزار من بسنگ بزرگ که عبارت از صد هزار من شرعی باشد افزون آمد
آنرا بر لشکریان بخش کرده از آنجا کوچ کرده برلب آب پانیپت فرود آمدند روز دیگر
امرا با جبه پوشیده جنگ آماده گشته روان شدند صاحبقران فرمود که امرا تا موضع جهان
نمای که عبارت عمارتیست که سلطان فیروزشاه در دو فرسنگ دهلی بربالای کوهی ساخته
و در دامن آن کوه آب جون که دریای روان است میگذرد رو تاخت کنند ایشان برحسب
فرمان از قریهٔ کانی تا جهان نمای تاختند و احشام و صحرانشینان آن طایفه ناحیه را تمام
اسیر کرده بازگشتند حضرت اعلی بر آب جون عبور فرمود و بجانب حصار لونی توجه نمود که
علف زار دران اطراف بود و همان روز بقلعهٔ لونی رسیده فرود آمد و آن قلعه در میان

دو آب واقع ست آب جون و آب سند و آن نهریست بزرک که سلطان فیروزشاه
از آب کالینی بریده ست بقریب فیروزآباد و باب جون متصل میشود و پیشتر امیرشاه ملک
و امیرشاه و امیر بایزید جلایر را فرموده بود که بپای این قلعه آمده بودند و میمون میشوم که
حاکم آن قلعه بود و ساکنان آنجا جون از دانش مایه و سعادت پیرایه نداشتند باقدام
اطاعت پیش نیامدند و طریق ستیزه بجنگ مشغول شدند جون رایت فتح آیت سایهٔ وصول بران
محل انداخت شیخی بود بیرون آمد   از سر صدق کردن انقیاد را بطوق عبودیت بیاراست
و دیکر سکان قلعه از کبران و کران ملوخان پای جهالت از طریق ضلالت فراتر نهادند
لشکریان بفرمان صاحبقران روی جلادت بفتح حصار آوردند و از اطراف وجوانب
نقب زده وقت نماز پیشین قلعه را بکشادند و کبران دران روز خانهای خود را
با زنان و فرزندان سوخته بودند صاحبقران آن شب در بیرون حصار توقف نمود و فردا
فرمان داد که از نوکران ملوخان و متوطنان آن قلعه که بزیور اسلام آراسته بودند
جدا کردن و کبران بد دین را به تیغ جهاد کذرانیدند روز دیکر صاحبقران سوار شده بلب
آب جون بمقابلهٔ جهان نمای آمد تا کذرهای آب را بنظر احتیاط در آورد و بعد ازان بلشکر
کاه فرا آمد جون دهلی نزدیک بود وجهت محاصره با شاهزاده و امرا عزیمت داشت و رای امرا
بران یافت که اول غلهٔ بسیار برای علوفهٔ لشکریان جمع آورده دران حصار ضبط نمایند
وبعد ازان بمحاصرهٔ شهر کوشند برحسب فرمان امیر سلیمان شاه و امیر جهان شاه و دیکر
بندکان درکاه روان شدند تا جانب دهلی را تاخت کنند روز دیکر خاطر صاحبقران بجانب
تماشای جهان نمای میل میکرد و از سریر خلافت بمرکب فلک شکوه قمر سیر برآمد با قریب هفتصد
سوار جبه پوش روان شد از آب جون کذشته آن عمارت جهان نمای را بحقیقت جهان
نمای ساخت صاحبقران بعد تفرج جهان نمای احتیاط فرمود که محل رزم و جدال و میدان
محاربه بجای مناسب تر افتد و علی سلطان تواجی و امیر بایزید جلایر که بقراولی رفته بودند باز
آمدند و علی سلطان محمد سلف را کرفته آورد و امیر بایزید دیکری را آورد و بعد از استفسار
احوال محمد سلف عرضهٔ تلف کشت و در اثنای این حال ملوخان با جهار هزار سوار و پنجهزار
پیاده و بیست هفت پیل از میان درختستان ظاهر شد بیرون آمده بنزدیک جهان نمای
رسید صاحبقران در آن وقت از آب بطرف لشکرکاه کذشته بود و قراولان لشکر سید خواجه
و مبشر با سیصد مرد بمقاتلهٔ ایشان مشغول کشته بنزد کمان تا بکنار آب بیامدند و در آنجا آتش
حرب اشتعال یافت صاحبقران عثمان بهادر و میرزا بای قرا را امر فرمود که بمعاونت سید خواجه

مبادرت نمایند ایشان بموجب فرمان باد و قوشون چون باد از آب بگذشتند و بسید خواجه پیوستند و باتفاق حمله کرده دست جلادت به تیر باران برکشادند مخالفان چون شیوهٔ شجاعت و دلاوری از سپاه ظفر پناه مشاهده نمودند نجات در فرار دانستند روی گریز بدهلی نهادند سید خواجه مرکب مردی پیش نهاده رانده با سنان آتش بار آب حیات آن باد پیمایان را بر خاک هلاک ریختن گرفت بسی مردم از ایشان تلف شد و در حال گریز پیلی جنگی بیفتاد و سقط شد و عقل دانشور از وقوع این اثر بطلوع آفتاب فتح و ظفر متیقن گشت

گفتار در نقل کردن رایت نصرت شعار بجانب شرقی قلعهٔ لونی و قتل اسیران کفار که در اردوی همایون جمع آمده بودند

در روز جمعه رایت فتح آیت از مقابل جهان نمای کوچ کرده جانب شرقی قلعهٔ لونی نزول فرموده و در آن یورت شاهزادهٔ کامکار و امرای نامدار و سرداران قوشونات که بتاخت رفته بودند مجموع در پایهٔ سریر اعلی حاضر آمدند و حضرت صاحبقران با آنکه در امور سلطنت و جهانبانی و مصالح رزم آزمایی و کشورستانی مؤید من عند الله بود و بنفس مبارک در چندان مصاف و معرکه حاضر شده بود که هیچ سردار سپاهی پیشه دست نداده باشد و تا پادشاهان جه افتند لاجرم در آن مجمع خاص و انجمن همچون ما حاضر و اماجد و خواص زبان مبارک که ترجمان ملهم دولت بود بگشود و بعبارتیکه جانثاران آن سنن و توره و یاساق سلاطین قدیم در غزوات معارک و حروب ادا فرمود و قواعد رزم آزمایی و صف شکنی و رسوم تیغ گذاری و دشمن فکنی گذارش نمود و قانون حمله بردن و بلجهٔ دریای وغا در رفتن و طریق کوشش نمودند و از گرداب هیجا بیرون آمدند و جمیع آداب و شرایط رزم و کارزار بنوعی در سلک بیان کشید که اگر روزگار رسم داشتی وضع نمودی و بر جان نگاشتی که هر کسی در برانغار و دهراول و قول در کدام مقام بایستند و چگونه عنان در عنان یکدیگر پیوندند و حملهٔ مخالفان و معارضان را چگونه رد کنند حاضران جملهٔ گوش هوش را از استماع آن کلمات حکمت سمات که دعوت کلام الملوک ملوک الکلام از آن مبرهن میشد بر لولوء شاهوار پاختند و زمین عبودیت بلب ادب بوسیده زبان اخلاص بدعا برکشادند که نظم

درخشنده تیغت عدو سوز باد درفش ستان از تو فیروز باد
ستارهٔ روشن بر رضایت کند فلک بر سر دیده جایت کند
سر سرکشان زیر پای تو باد همه ورد اختر ثنای تو باد

و در همان روز امیر جهان شاه و دیگر امرا بعرض همایون رسانیدند که از لب آب سند تا باین منزل کم پیش صد هزار هندوی بد دین از گبران و بت پرستان اسیر گشته و در لشکر جمع آمده اما اگر در روز جنگ با اهالی دهلی میلی نمایند هجوم کرده بایشان

پیوندند و بر اتفاق آن روز ملوخان با لشکر و پیلان بیرون آمده بودند آثار بشاشت
و خرمی بر ایشان ظاهر شده بود و این معنی را نیز معروض داشتند بنابرین یرلیغ نفاذ صدور یافت
که مجموع هندوان که در دست لشکر باشند بقتل آورند هر کس که تاخیر کند او را بکشند و زن
و فرزند و مالش از آنکس باشد که تقصیر او را بعرض رسانند برحسب فرموده صد هزار هندو
را بتیغ جهاد بگذرانیدند از آنجمله مولانا ناصر الدین عمر که یکی از زمرهٔ ارباب عمایم بود پانزده
در خیل داشت و با آنکه هرگز گوسفندی ذبح نکرده بود در آن روز امتثال فرمان هر پانزده
هندو را طعمهٔ شمشیر غزا ساخت حکم کرد که از لشکریان از هر ده نفر یکنفر در آن یورت
توقف نموده زن و فرزند هندوان و ستوران که از تاراج حاصل شده بود محافظت
نمایند و بعد از آن کوچ کرده بکنار آب جون فرود آمد جماعتی منجمان و اخترشناسان
در باب اوضاع فلکی بحثی میکردند و از سعد و نحس کواکب سخنی میراندند صاحبقران
پاک اعتقاد و علامت نجوم را اعتبار ننهاده دست توکل بعنایت حضرت پروردگار
زد که این سقف فیروزه فام آسمان و آن چراغهای روشن رخشندهٔ نورانما افراخته و
افروخته را قدرت بیعلت اوست تعالی و تقدس بیت ز سعد و نحس کواکب مدان
تو راحت و رنج که غرقه اند همه همچو ما درین دریا حضرت صاحبقران که مظهر آثار قدرت قدیم
باشد از مقارنهٔ نحسین غم و شادی بخاطر راه ندهد روز دیگر وقت صباح که هنگام فیض
و نجاتست صاحبقران بعد از نماز بامداد و فراغ اوراد جهت رفتن مصحف مجید بفال
بگشاد و این آیت از سورهٔ یونس برآمد قوله تعالی إِنَّمَا مَثَلُ الْحَيَوٰةِ الدُّنْيَا كَمَاءٍ أَنْ
زَلْنَاهُ مِنَ السَّمَاءِ فَاخْتَلَطَ بِهِ نَبَاتُ الْأَرْضِ مِمَّا يَأْكُلُ النَّاسُ وَالْأَنْعَامُ حَتَّىٰ إِذَا أَخَذَتِ
الْأَرْضُ زُخْرُفَهَا وَزَيَّنَتْ وَظَنَّهَا بِأَنَّهُمْ قَادِرُونَ عَلَيْهَا أَتَاهَا أَمْرُنَا لَيْلًا أَوْ نَهَارًا فَجَعَلْنَا
هَا حَصِيدًا كَأَنْ لَمْ تَغْنَ بِالْأَمْسِ كَذَٰلِكَ نُفَصِّلُ الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ فحوای این ترجمه
ظاهر این آیت کریمه آنست که مثل زندگانی این جهان همچو آب بارانست که آمیخته شود
بوی رستنیهای زمین و از آنها که آدمیان و حیوانات خورند تا فرا گیرد زمین پوششهای رنگین
و آراسته گردد و گمان برند اهل آنکه غله و میوه از آن میتوانند گرفت و منفعت از آن
خواهند یافت بآن حکم ما شبی یا از برای قومیکه فکر کنند و اندیشه نمایند در بدایع صنایع
آفریده کار جل و علا و چون نیت درین فال حال شهر بود و اهالی آن شهر برامدند
این آیت دلیلی باشد روشن بر زوال اقبال مخالفان و نقصان ایشان و باز به نیت
ملوخان که روی رزمهٔ سپاه و پشت پناه کشور هند بود تفال فرمود و این آیت از سورهٔ رعد

برآمد

برآمد قوله تعالی ضَرَبَ اللّٰهُ مَثَلاً عَبْداً مَمْلُوکاً لَا یَقْدِرُ عَلٰی شَیْءٍ وَمَنْ رَزَقْنَاهُ مِنَّا رِزْقاً حَسَناً فَهُوَ یُنْفِقُ مِنْهُ سِرّاً وَجَهْراً هَلْ یَسْتَوُونَ باری تعالی درین آیت مثل زده کافر و مؤمن را بحال بندهٔ زرخریدهٔ عاجز که قادر نباشد بر هیچ چیز و آزاد مردی که از فضل خداوند تعالی عز اسمه رزق فراخ و بهرهٔ تمام یافته باشد و آنرا پنهان و آشکارا نفقه کند و بخشش نماید مرکز برابر یکدیگر باشند ازین دو فال خجسته که بغایت مناسب و موافق حال افتاد و سر عجایب قوای و کمال لطف و عنایت ربانی نسبت با حضرت صاحبقران بظهور پیوست ان فی ذلک لذکری لاولی الالباب صاحبقران اعتماد بر فال قرآن مجید کرده روز یکشنبه از کنار آب جون بعون الهی سوار شده از آب گذشته فرود آمد لشکریان خندقی فرو بردند متصل به پشته که آنرا پشتهٔ جهالی خوانند و از شاخ درخت حصاری پرداختند در پیش خندق گاومیشان را گردن بگردن پای بپای درهم بستند و در پس خیمه ها برافراختند

گفتار در رزم صاحبقران با سلطان محمود والی هندوستان و ظفر یافتن برایشان

چون حضرت صاحبقران روی همت به نیت غزا و جهاد بصوب ممالک هندوستان نهاد و بهر دیار که رسید فتح و ظفر نمود چنانچه شرح داده شد بیشی بلاد و قلاع مسخر نموده از خبث وجود کفار رجس روی بد دینان بد کردار پاک ساخت در هفتم ربیع الثانی روز سه شنبه که بر وفق حکمت فاطر السموات والارض عظیم سلطانه آنروز از میامن ایام بکوکب قوت و قهر انتقام یعنی ترک چهار فیروزه فام بهرام خون آشام منسوبست که بقوز و بخاج خاقان مشتری انتساب آفتاب در معرکه سپهر رایت طلوع برافراخت و سپاه شاه سیاه چتر شب را بهزیمت داده جهان پناه گردون و کیسهٔ دهلی دهر بوقلمون را از وحشت هندو نژادان ظلمت بپرداخت خورشید رای کشورکشای حضرت صاحبقران از مطلع تاییدات آسمانی برآمده پرتو التفات بر قهر دشمن و تربیت سپاه نصرت پناه انداخت و بسعادت و اقبال سوار شده صفوف عساکر ظفر قرین از فر شکوه شاهزادهٔ کامکار پیر محمد و امیر یادگار برلاس و امیر سلیمان شاه و امیر مضراب و قماری اناق و تیمور خواجه و دیگر نویان زینت پذیرفت و جوانغار از وفور شوکت امیرزاده سلطان حسین و شاهزاده خلیل و امیر جهان شاه و شیخ ارسلان و دیگر امرا آرایش یافت و صف میسره و شجاعت امیرزاده رستم و امیر شیخ نور الدین و امیر شاه ملک و امیر الله داد و سایر امرا انتظام گرفت چشم زمانه بر چنان لشکر انبوه نیفتاده و سپاهی بآن کثرت و شجاعت روی جلادت بر رزمگاه ننهاده از جانب سپاه مخالف قلب مرکز رایت سلطان محمود نبیرهٔ

سلطان فیروزشاه گشت با ملوخان و میسره در اهتمام طغی خان بود و میرعلی موجه و جماعتی از سرداران کشور هند و میمنه در ضبط ملک معین الدین و ملک باقی و سایر سپه سالاران آن سرزمین بدین نسق و آئین صفها آراسته با پنجاه هزار سوار کینه گذار و چهل هزار پیادهٔ جنگی با اسپان و آلات حرب روی بکارزار آوردند با پیلان کوه پیکر همه را بصلاح تجهیز مرتب داشته و بر دندانهای پیلان دشنه های زهردار استوار کرده و بر پشت هر یک چوب تخته های محوط محکم ساخته و بر هر تختی از آن چند ناوک انداز و چرخ انداز و رعدانداز در پهلوی صف فیلان آمادهٔ جدال استاده با اینهمه معارضه با آن سپاه از سوار و پیاده و اگر اضعاف مضاعفهٔ آن بودندی در نظر جلادت فوجی از جا کردن مآثر جنگ فیلان را ندیده بودند و از افواه شنیده که شمشیر بر ایشان کارگر نیست و قوت آن بمرتبهٔ که درختان قوی را بیک حمله از بیخ بر آرند و بناهای عالی را باشارت پهلو ویران سازند و هنگام کارزار اسب را با سوار از زمین در ربایند و بهوا بر اندازند از سماع این واهمه و مبالغه‌ها دغدغهٔ بعض بخاطر لشکریان راه یافت و چون حضرت صاحبقران آن دغدغه از لشکریان شنید برای اطمینان خاطر فرمان داد که اطراف لشکر حصاری بپا زنند و در پیش آن خندق قیام نمایند و در پیش خندق گاومیشان را پهلوی هم داشته گردنها و پایهاشان را برهم بندند و خارهای خشک بزرگ از آهن ساخته بودند و تعیین رفته که پیادگان آنرا نگاهدارند چون فیلان حمله آرند در راه ایشان افشانند و چون عنایت ازلی در همه باب یاوری صاحبقران کامیاب بود پیش از آن آفتاب فتح از مطلع اقبال بر آمد که اینها بکار آید و آن چنین که لشکر جانبین که بهم نزدیک شدند صاحبقران در میان لشکر که بدامن پشتهٔ بهالی بر بالای بلندی سوار استاده بودند و اوضاع اطراف و جوانب را بنظر احتیاط درمی‌آوردند چون تلاقی طرفین مشاهده فرمود چنانچه عادت سعادت آثار آن مؤید کامکار بود در هر کارزار بقدم صدق پیاده شده روی اخلاص و نیاز بدرگاه پادشاه بی انباز آورده عقد نماز بسته بقیام توجه نموده دوگانه از برای یگانه بگذارد و رو و پیشانی برخاک تضرع نهاده از حضرت ذوالجلال نصرت طلبید اصلا سعی و کوشش خویش و کثرت اعوان و انصار جلادت کیش را در میان ندید مناجات شه پاک دین در مقام نیاز همیگفت با داور پاک راز

که ای برتر از معنی برتری
که داند ترا جز تو مدحت گری
همیشه رضای تو جویم بجان
براه ثنای تو پویم بجان
ندارم غروری بگنج سپاه
ترا دان همه کار دارم پناه
کرم کردهٔ بارها بارهی
ازین بار هم لطف کن گاهگهی
که جز تو ندارم امیدی بکس

کس را

کسی بیکسانرا بغیر یادرس لاجرم بتوقف میامن استجابت دعا قرین روزگار همایون آثار گشت
و از غرایب اتفاقات که بعنایت پروردگار و صفای ضمیر منیر صاحبقران سپهر اقتدار یادکی
نمازوران موقوف رو نمود آن بود که چون صاحبقران بادای نماز و عرض نیاز مشغول بود
بعضی امرا که در هراول بودند مثل امیر شیخ نور الدین و امیر شاه ملک و امیر الله داد را در خاطر
گذشت که اگر صاحبقران از لشکر ما بندگان مددی فرستد نشانهٔ دولت قوت و بشارت
فتح و نصرت باشد چون صاحبقران از توجهی که داشت بپرداخت و روی دولت از خاک
سجده گاه برافروخته بود باحوال لشکر آورد فرمان داد که علی سلطان تواجی و از توبان
رستم و طغی بوغا و آلتون بخشی و عثمان بهادر با قوشونات خود بمدد لشکر دست راست روند
جمعی امرای دیگر قوشون را بمدد هراول فرستاد و ایشان را دست و دل قوی گشته بفتح
و فیروزی جازم شدند و بی اندیشه بر مخالفان زدند و فیلان را با آن شکوه و هیبت گاو
صفت زبون کرده میراندند و از فر اقبال صاحبقران بی همال و برکت آن کرامت
فرمود همگنان را از آن معجزهٔ اقتدار افزود و آثار جلادت و مردی آن دلاو
ران در اقطار عالم اشتهار یافت و بتمادی روزگار از ارایش اوراق لیل و نهار گشت
و همان مثل شد که شیر شکار کند طعمهٔ دیگر جانوران باشد که در پناه حمایت او روزگار گذرا
نند قراولان ظفر قرین سونجک بهادر و سید خواجه بهادر و الله داد و قماری اتاق و صاین
تیمور بهادر و محمد درویش و دیگر دلاوران چون سپاه مخالف را بدیدند از طرف بر
الغار در آمده کمین گرفتند چون قراول دشمن پیش آمد و از ایشان در گذشت و با
تیغ ظفر نگار چون شیر غران از پیش ایشان در آمدند قریب پانصد شصت کس بیک حمله
بر خاک هلاک انداختند بعد شاهزاده پیر محمد لشکر خود را جای برگرده بر دشمنان حمله برد
و امیر سلیمان شاه نیز اسب راند شاهزاده پیر محمد فیلی را بشمشیر قلم کرد و بهادران بجانب
میسرهٔ سپاه بدخواه که ایاس فرارش طغی خان بود از هم فرو ریخته براندند و از
حوض خاص بگذرانیدند امیر زاده سلطان حسین و جهان شاه بهادر و غیاث الدین
ترخان و دیگر دلاوران بقوت بازوی کامکار و زخم آبدار میمنهٔ مخالف را که ملک معین الدین
و ملک هانی بود بیکبار برهم شکسته براندند و از عقب ایشان روان شدند و امیر جهان شاه
از عقب دشمنان در آمده بنزدیک دروازه رسیده بود و چون قلب دشمن با فیلان
آراسته حمله آوردند امیر زاده رستم و امیر شیخ نور الدین و امیر شاه ملک بمقابل ایشان
در آمده کوششهای مردانه نمودند و امیر شیخ نور الدین شمشیر رسانیدند و امیر شاه ملک

داد مردی داد و دیگر امرای قوشون و سایر بهادران و دلاوران بقوت دولت امیر
صاحبقران بر صف فیلان جنگی زدند و فیلبانان را نگونسار ساختند و به تیر و شمشیر خرطوم
فیلان را مجروح میکردند و میانداختند نظم فکنده همه دشت خرطوم فیل فتاده تن کشته
کان چند میل مبارزان ممالک هندوستان از بیم جان و بقدر طاقت پای جلادت
فشرده دست بردها نمودند آخر الامر هزیمت یافته روی بگریز نهادند و سلطان محمود و ملو
خان گریخته خود را در شهر انداختند و دروازه را ببستند و امیرزاده خلیل سلطان
از آن فیلان یکی را در قید کشیده بطریق دهقانی بجانب دشت گاو را برای کشت میبرد
بدان طریقه بخدمت صاحبقران رسانید نظم چو یاری دهد لطف پروردگار چه فیل قوی
چه گاوی نزار چو بازوی دولت گشاید کمند سر شیر گردون در آید به بند بر اقبال از این
بچه باشد دلیل که طفلی چنینش سگالد بفیل کجا بوده شهزادهٔ ارجمند هم از پانزده سالگی فیل
بند هنوز از لبش میدمد بوی شیر چو شیران کند فیل جنگی اسیر و چون از مهبت عنایت
حضرت آفریده کار جلّ شانه نسیم فتح و فیروزی بر رایت نصرت شعار وزید و مخالفان بیک
باره گی پشت داده رو بفرار آوردند صاحبقران وقت نماز پیشین بدروازهٔ دهلی رسیده
بنظر احتیاط در آورده عنان جنبت از آنجا تافت و بکنار حوض خاص بدولت نزول
فرمود و حوض خاص دریاچه ایست از مستحدثات سلطان فیروز شاه وسعت آن بمرتبهٔ که
تیر پرتاب از یکطرف او بدیگر طرف نمیرسید و چون در موسم بهار از آب باران پر میشود
و یکسال تمام اهالیٔ دهلی آب از آن بر میدارند و مرقد سلطان فیروز شاه بر کنار آن
واقع است چون آن محل از موکب معلّی مقام نزول گشت شاهزادگان و امرا و ارکان
دولت در پایه سریر حاضر آمده نظم همه بوسه دادند روی زمین نهادند بر خاک راهش
جبین ببسته میان از پی چاکری گشاده زبان ثنا گستری که بر جشن و این فتح فرخنده باد
جهانش مطیع فلک بنده باد و بعد از آن اقامت مراسم تهنیّت آثار شجاعت و مردانگی که
از شاهزادگان و امرا و بهادران صدور یافته و غرایب امور که در آن مصاف از
هر کس بظهور پیوسته بازمیراندند صاحبقران را از ملاحظهٔ وفور الهی آب از چشم مبارک
روان شد و رقت فرمود و شکر باری تعالی که او را از عالمیان برگزیده چنان فرزندان
کامکار و اعوان و انصار خدمتگذار ارزانی داشته بود و آن شیران بیشهٔ شجاعت
و نهنگان دریای مردی و جلادت را دعا کرد و الحق از تأمل و تدبیر در مجاری احوال آن امیر
صاحبقران باهمال بیقین می پیوندد که ذات بزرگوارش مظهر قدرت آفریده کار بوده با چنان

فتح و پسیاپتی که از ذکر موافق جلالی در هر مقام معلوم میشود رقت قلب و تنگدلی بحیثیتی که چون
شکر میگذارد و وظایف سپاس حضرت پروردگار جل ذکره بجا میآرد آب از دیده گان روان
میدارد و اشک نیاز بر چهرهٔ خضوع میبارد با وجود اشتغال ظاهر بتمام عالم نور حضور باطن
بمثابهٔ که هر حاجت که بنده گانش را در هنگام ضرورت بخاطر میگذرد و از دل روشنش سر بر
میزند و مصلحت آن را اکثر میبیند و اصابت رای بمرتبهٔ که مدت عمر نزدیک هر تدبیر که کلک
اندیشه بر لوح ضمیر منیر مینگاشت بعینه صورت تقدیر بود که واقع شده از اندیشه یک سر مو تفاوت
نداشت و کمال شجاعت و دلاوری بدرجهٔ که از مبادی حال تا حین ارتحال که عنان از زین
سرای فنا و زوال بر تافت هرگز در هیچ ورطه دهشت و انفعال بخاطرش راه نیافت و این معنی
دلیل روشن است بر صدق توکل و دوام توجه بحضرت حق لاجرم از قوت اسلام و حسن اعتقاد
قول منجمان را پس و پشت میگذارد و روی توسل بسوی تعالی از کتاب کریم استخاره میآرد و
و از غایت اخلاص و اختصاص مراد که در موقف دعا از حضرت کبریا مسئلت مینماید نظم
گواهی دهد در جهان خاک آب   همان بر فلک چشمهٔ آفتاب   که چون او نبوده است شاهی بجنگ
نه در بخشش کوشش نام ننگ   فریدون کیخسرو تاجدار   منوچهر اسکندر نامدار   نبودند در
عهد این پادشاه   وگر نه شدندی و را خاک راه   جهان کو بجو مثل این نامجو   مگر هم ز نسل
همایون او   که نبود چنین پادشاه دگر   مگر هم ز اعقاب این تاجور   کمالات این پادشه معنو
یست   نه تنها جهانگیری خسرویست   بصورت جهانگیر صاحب سریر   بمعنی ز سر ولایت
خبیر   گشوده در معرفت بر دلش   چه باد نمانده ز آب گلش   بمیر آتش از رب هب لی یسر
درونش بعلم لدنی منیر   دلش غرق انوار عین الیقین   بصورت دهد داد دنیا و دین
خلافت که ظل خدایی بود   شهی راست کین آشنایی بود   جهان پادشاه با این داد و دین
زهی فیض فضل جهان آفرین   خدایا ز آسیب عین الکمال   نگهدار این شاه را لایزال
دلش را ده از انس حال خویش فر   بعدلش بیارا همه خشک تر   بما باد فرمان ده کامران   فزون
ز انجم جادت شمار جهان

گفتار در گریختن سلطان محمود و ملوخان از شهر و فتح دهلی و ایلغار فرستادن صاحبقران از عقب ایشان

چون سلطان محمود با ملوخان شکسته و عقد دولت و شوکت از هم گسسته
بشهر درآمدند از آن حرکت که کرده بودند و جرأتی که نموده بغایت پشیمان شدند اما بعد از
وقوع ندامت حاصلی نداشت و چون نیم شب بگذشت سلطان محمود از دروازهٔ حوض رانی
و ملوخان از دروازهٔ برکه که هر دو جانب جهان پناه واقع است بیرون رفته بگریختند و در پیشه

وبیابان آواره گشتند چون صاحبقران آگاهی یافت که سلطان محمود و ملوخان گریخته اند امیر سعید و تیمور خواجه و آق بوغا و آلتون بخشی را در عقب ایشان فرستاد ایشان بتعجیل شتافته بسیاری از گریختگان را فرود آوردند و غنیمت فراوان گرفتند و دو پسر ملوخان سیف خان که بملک شرف الدین اشتهار یافته و خداداد را اسیر کرده بازگشتند و هم در آن شب امیر الله داد و دیگر امرای قوشون را فرمان داد که بضبط دروازه که ایشان بیرون رفته بودند و دیگر دروازه های شهر قیام نمایند تا کسی از شهر بدر نرود صاحبقران گیتی ستان بدروازهٔ میدان فرود آمده در عیدگاه نشست و آن دروازه در مقابل حوض خاص واقع شده و در آنجا بارگاه زده بار داده سادات و قضات اکابر و اشراف که در شهر بودند مجموع بدرگاه عالم پناه شتافتند و عز بساط بوس دریافتند و فضل الله بلخی نایب ملوخان با سایر اهل دیوان دهلی خاک آستان او را سرمهٔ دیدهٔ اقبال ساختند و جماعت سادات و علما و مشایخ بشاهزادگان و نویان توسل نموده امان خواستند امیرزاده پیر محمد و امیر سلیمان شاه و امیر جهان شاه و دیگر امرا در هنگام مجال حاجت ایشان را عرضه داشتند مراحم پادشاهانه ملتمس ایشان را رقم انجاح کشید و اهالی دهلی را امان بخشید و مجموع فیلان را آراسته و کرگدن و از شیر آنچه بود بیرون آوردند صد و بیست فیل کوه پیکر جنگی بحیطهٔ تصرف بندگان صاحبقران در آمد و بعد از مراجعت بعضی از آن فیلان را از برای شاهزادگان فرستاد و بعضی را بسمرقند آوردند و مولانا ناصر الدین عمر مأمور گشت که با دیگر اکابر شهر در آیند و خطبه بالقاب همایون صاحبقران بیارایند پیشتر آنجا چنان بود که در خطبه نام فیروزشاه و دیگر سلاطین گذشته یاد میکردند بعد از این خطبه بنام مبارک صاحبقران زیب و زینت دادند و لامع خطیب منبر نه پایهٔ افلاک خطبهٔ ممالک هفت اقلیم بنام خجسته فرجام آن پادشاه گردون غلام آراسته بود و منشی دیوان جعلکم خلایف فی الارض منشور خلافت روی زمین باسم جلالت آیین آن جمشید بلند تمکین موشح ساخته دبیران لطایف نگار و منشیان فصاحت شعار ذکر فتوحات نامدار بقلم مشکبار آورده خبر آن بشارت بزرگ بسماع اهالی هر بلاد و دیار رسانیدند و آوازهٔ غزوات صاحبقران در اطراف و اکناف جهان و اقطار بحر و بر از کران تا کران انتشار یافت نظم

جهان شد پر آوازهٔ فتح شاه ز هر جانبی تا بیک ساله راه

فزود اهل اسلام را خرمی دل مشرک از خوف خشیت غمی

از آن اهل ایمان بامن اندرند گروه کافران خون دل میخورند

گفتار در توجه نمودن صاحبقران بمواضع دیگر هندوستان

به نیّت غزا صاحبقران مدّت پانزده روز در دهلی توقف فرمود بعد از آن عازم مواضع
دیگر هندوستان گشت در وقت رفتن فرمود که سادات و علما و مشایخ در مسجد جامع جمع آیند
و از ملایان یکی را با یشان داروغه گماشت که تا نگذارد که از جنبش سپاه ظفر پناه گرد زحمت
بروزگار آن طایفهٔ گرامی نشیند روز دیگر چاشت سلطانی بعون الله کوچ فرموده در فیروزآباد
که از شهر تا بدانجا سه کروه است نزول نمود ساعتی در آنجا توقف نموده آن موضع را بنظر حقایق
در آورد و در مسجد فیروز که در کنار آب جون از سنگ تراشیده اند دوگانه از برای یگانه
ادا نموده بسعادت سوار گشته از دروازهٔ فیروزآباد بیرون آمد سیّد شمس الدین ازپیا
دات شیخ کوکری که پیش ازین برسالت بطرف شهر کوتله رفته بودند برسیدند و عرضه دا
شتند که بهادر نهار که حاکم آن خطه سر انقیاد بر خط فرمان نهاده و کمر خدمتکاری بر میان
جان بسته روز جمعه بشرف خاک بوس درگاه ستعد خواهد شد چون از آن طرف جهان
نمای بقریب وزیرآباد نزول فرمود و ایلچیان دو طوطی سفید که بهادر فرستاده بود بعرض
رسانیدند و آن دو طوطی از عهد سلطان تغلقشاه باز مانده بود و بودند و مدتها در مجالس
سلاطین سخن وری و شکرخایی کرده خاطر خطیر صاحبقران بآن تحفهٔ گرامی که بمزیت تکلم از سایر
حیوانات عجم امتیاز یافته در فضای فضایل انس نظیران نموده اند تفأل فرمود و وصول
آن هدیهٔ همایون آثار را در آن حال مبارک داشت مصراع که فرّخ بود فال فرّخ زنند
و از دهلی تا بوزیرآباد شش کروه راه بود و از آب جون عبور فرموده در موضع مودوله
فرود آمد روز دیگر از مودوله روان شده شش کروه قطع کرده موضع کت مقام نزول گشت
و در آن روز بهادر نهار و پسرش قلتاش با پیشکشهای شایسته بدرگاه سپهر اشتباه
آمدند و بسعادت بساط بوس فایز گشته مراسم بندگی و خدمتکاری بتقدیم رسانیدند
و بنوازش پادشاهانه سرافراز گشتند و روز دیگر از کت کوچ کرده بباغپت قرار گرفت که
مسافت میان دو موضع شش کروه است از باغپت کوچ کرده پنج کروه راه بریده موضع آسار
که میان دو آب است معسکر ظفر قرین شد دو روز درین منزل توقف افتاد گفتار در
فتح قلعهٔ میرت چون قلعهٔ میرت از قلعه های مشهور کشور هندست صاحبقران
از موضع آسار سه سردار را بجانب قلعهٔ میرت فرستاد ایشان رفته از آنجا خبر رسانی
دند که الیاس افغان و پسر مولانا احمد تهانیسری و صفر گبر با جماعتی گبران بقلعهٔ میرت
تحصن نموده ایل نمیشوند و محاربه و قتال را آماده گشته میگویند که پادشاه ترمشیرین
خان بدرین قلعه آمد نتوانست گرفت صاحبقران را آن سخن بر دل گران آمد و از

بنسبت قصوریکه بترمشیرین خان کرده بودند خشمناک شد فی الحال قهر بسوی آن تیره رایان آورد و در همان روز نماز پیشین سوار شده با ده هزار مرد براند و شب درمیان کرده بیست کروه مسافت قطع فرموده وقت نماز پیشین رایت جهان کشای سایهٔ وصول بظاهر قلعهٔ میرت انداخت در زمان فرمود که امرای قوشونات هر یک در برابر خود نقب فرو برند و چون شب شد در مقابل هر برجی نقب بریده بودند گبران از مشاهدهٔ حال سراسیمه و حیران شدند و از غایت وهم و هراس قوت از تن ایشان رفت و دست و پای ایشان از کار بماند روز دیگر امیر الله داد با قوشون خود که بوفادار اشتهار یافته و از قوجینان بودند بدروازهٔ قلعه آمده زمزمهٔ تکبیر و تهلیل آغاز کردند یکی از نوکران او سرای نام پسر قلندر که شیر بیشه شجاعت مردی بود پیشتر از همه کمند بر کنگرهٔ قلعه انداخت و ببالای برج بر آمد و بعد از آن دیگر بهادران و دلاوران چون آفتاب در سرطان باوج حصار بر آمدند بتوقف سرداران قلعه را چون سگان گردن بسته بدرگاه اسلام پناه آوردند و صفی گبر که از کلانتران آن قلعه بود در جنگ کشته شده بود باقی گبران که در آن قلعه بودند به تیغ آبدار بآتش دوزخ فرستادند و زن و فرزند ایشان بردهٔ اهل اسلام گشت آتش در نقبها انداختند و برج و بارهٔ آن حصار بسوخت از گبران نقل کرده شد که این قلعه را ترمشیرین خان نگشاده صاحبقران گفت آن قلعه را خداوند تعالی بگشادن بر ما آسان کرده اند و از غایت غیرت روی توجه با شعام گبران آورد چنان حصار که مثل ترمشیرین خان از فتح آن دست نداد و یک فوج از سپاه بیکرانش در یک زمان بگشادند اما پیش از فتح قلعه فرمود که تهدید نامه باهل حصار نویسند و بقانون سنت ایشان را براه رهنت دعوت نموده از صدمات قهر بترسانند و از قلم منشی در حال تحریر رفته بود که ما را بترمشیرین خان چه نسبت و چون هنگام عرض آن کلمه خوانده شد خاطر مبارک صاحبقران از آن عبارت بهم بر آمد و با جمعی که نویسنده را گفته بودند که بران منوال نویسد خطاب و عتاب فرمود و بزبان ادب راند که ترمشیرین خان بر ما سابق و فایق است و بحقیقت از جلایل فواید ضبط تواریخ بیشت امثال این لطایف است که با چنان رفعت و علو منزلت و سعت اسباب مملکت صفای مشرب از شور ایندن دیو غرور شیطان پندار تغیر پذیر نگشت تا سعادت مندان صاحب توفیق قدوه و اسوهٔ خویش سازند و از میامن آن بمراتب بلند و مناقب ارجمند فایز گردند **گفتار در غزوهٔ دریای گنگ با جماعت گبران** چون قضیهٔ قلعهٔ میرت بفتح و فیروزی تمام سر انجام یافت صاحبقران گیتی ستان روز پنجشنبه غرهٔ جمادی الاول فرمان داد که امیر جهان شاه با لشکر خود

بعزم غزا متوجهٔ بالا آب چون شوند و گبران آن طرف را تاخت کنند و بادیهٔ آن نواحی
فریضهٔ جهاد بتقدیم رسانند و ایشان بامتثال امر مبادرت نمودند و اغرقها را بعهدهٔ امیر شیخ
نور الدین تعیین فرمود که ضبط کرده از کنار آب قراسو عزیمت پیازد و رایت جهانگیر بجانب دریای
گنگ روان شد و مسافت میان قلعهٔ میرت و دریای گنگ جهار ده کروه بود و شش
کروه راه رفته موضع منصوره مرکز اعلام نصرت شعار گشت شب در انجا توقف کرد اول صبح
کوچ کرده بجانب دریای گنگ روان شد وقت طلوع آفتاب بموضع پیروزپور رسیدند
و از برای تفحص محلی که از آب توان گذشت سه کروه راه رفتند جاشت سلطانی بر گذر آب
رسیدند اما پایاب نداشت که همگنان بسهولت عبور توانند نمود بعضی لشکریان بسوار از
آب بشنا گذشتند چون صاحبقران دریا نوال عزم فرمود که از آب عبور نماید امرا حاضر
بودند زانو زده عرضه داشتند که امیرزاده پیر محمد و امیر سلیمان شاه بتقریب پیروزپور از آب
گذشتند اگر رأی ممالک آرای صواب شناید امروز درین طرف آب توقف نمودن
مصلحت مینماید آن سخن محل قبول یافت فرمود که بعضی بهادران از آب بگذرند و از تومانات
میرزا شاهرخ و سید خواجه و شیخ علی بهادر و جهان ملک و دیگر دلاوران بر حسب فرموده از
آن گذر بگذشتند صاحبقران دو کروه بر ساحل دریا رفته نزول فرمود روز دیگر از ساحل دریای
گنگ کوچ کرده بطرف تغلغ پور که در بالای آب گنگ حشری تمام از هندوان جمع شده
اند یرلیغ لازم الاتباع نفاذ یافت و امرای تومان مثل امیر مبشر و علی سلطان توا چی
و دیگر امیران قوشونات با پنج هزار سوار روانهٔ آنطرف گشتند و رایت نصرت شعار بجانب
تغلغ پور متوجه بود و در اثنای راه ذات همایون را که سلامتش سبب استقامت عالم
و عالمیان بود تغیر مزاج طاری گشت و در بازوی کامکار اندک مایهٔ تغیر پدید آمد و در
بنیاد و نقاد و ملازمان بتدبیر و معالجه مشغول شدند و در آنحال خبر آمد که انبوهی عظیم از گبران
سوار بر کشتی شده بر روی دریا میآیند و همان که بوی این خبر بمشام صاحبقران رسید از
غایت شعف و شره بمحاربهٔ اهل شرک و عناد و شوق با جر از فضیلت و غزا و جهاد آن
ملالت مزاجی که روی نموده بود بکلی زایل شد و از ان هیچ اثر نماند و بتوقف بسوار شده
با ده هزار کس از بندگان خاص روی توجه بدیار آورد و چون از وصول آن بحر مکرمت
و احسان بکنار دریا صورت مرج البحرین یلتقیان وقوع یافت دلاوران ظفر قرین
بمقاتلهٔ دشمنان بددین در آمده بعضی با اندیشه خود را در آب زده نهنگ آسا در ان
بحر عمیق شنا ورگشته بسوی آن خاکپاران شتافتند و بعضی از آب کنار تیرباران کردند

و ایشان از غایت جهالت سپرها در سر کشیده تیر می‌انداختند و آنان که اسب در آب انداخته بشنا میرفتند چون بمخالفان رسیدند دست جلادت بکشتی زده باندرون در آمدند و بعون تایید ربانی بقوّت دولت صاحبقرانی گبران را بزخم شمشیر منهزم گردانیدند و از میان موج دریا بقعر دوزخ فرستادند و زن و فرزند ایشان را اسیر کرده بیاوردند و با آن کشتیها که گرفته بودند در آمدند و متوجه باقی گبران شدند و با آن مخالفان دیگر که در ده کشتی مانده بود در میان دریا بیکدیگر بستند و دست جهل بجنگ بر کشادند عاقبت سپاه ظفر پناه بیاری حضرت اله همه را بزخم تیر و بضرب شمشیر هلاک گردانیدند نظم اگر ماهی از سنگ خارا بودی شکار نهنگان دریا بود چون صاحبقران از غزوهٔ اصحاب کشتی که در دریای گنگ بودند باز پرداخت همان ساعت از ساحل دریا کوچ فرموده رایت ظفر پیکر متوجه موضع تغلغ پور شد و چون آن موضع محل نزول همایون گشت چهار دانگ از شب گذشته بود که از پیش امیر الله داد و امیر بایزید جلایر و التون بخشی که بقراولی رفته بودند کسی رسیدند و بعرض رسانیدند که ایشان گذاری نیکو پیدا کرده اند و از دریای گنگ عبور نموده اند و دران طرف گروه بیشمار از کفار باستعداد و فراوان جمع شده اند و سردار ایشان ملک مبارک نام دارد و اسباب جدال را آماده ساخته صاحبقران بر کیفیت آنحال وقوف یافته پیش از صبح با هزار سوار از دریای گنگ عبور فرموده یک گروه راه رفته نماز بامداد ادا فرموده سپاه ظفر پناه جبه ها پوشیده بعزم جهاد روان شدند چون نزدیک لشکر مخالف رسیدند مبارک خان ده هزار پیاده ترتیب داده با طبل و علم استاده در آنحال بخاطر صاحبقران خطور نمود که هندوان بد دین بعدد بسیار اند سپاه اسلام درین محل اندک و لشکرهای میمنه و میسره که باطراف و جوانب رفته اند ما توکل بر فضل خداوند کریم داریم درین اندیشه بود که پنج هزار سوار از تومان امیرزاده شاهرخ که پیش از این با سید خواجه و جهان ملک از آب گذشته بودند بتاخت برسیدند و بموکب همایون پیوستند صاحبقران گیتی ستان شکر و سپاس حضرت منان بقدر وسع و امکان اقامت کرده فرمان داد که امیر شاه ملک و امیر الله داد با هزار سوار از بندگان خاصه که ملازم بودند بر دشمنان رانند و اصلا کثرت و شوکت ایشان بنظر التفات در نیارند مبارزان بی اندیشه بر سر آن گبران تاختند از قوّت دولت اسلام و اقبال صاحبقران ترسی در دل آن بدبختان چنان مستولی شد که بی توقف رو بگریز نهادند لشکر از عقب ایشان در آمده خلق کثیر از ان بد دینان را به تیغ غزا بگذرانیدند لشکریان را غنیمت بسیار بدست آمد صاحبقران ساعتی همانجا

نزول فرمود در زمان خبر آمد که در دامنهٔ درهٔ کوپله که بر کنار آب گنگ است گبران بسیار جمع شده اند فی الحال با پانصد سوار متوجه کوپله شده و باقی لشکر بگرفتن غنیمت مشغول بودند چون موکب همایون بنزدیک دره رسید مخالفان بسیار بودند از امیران امیرشاه ملک و علی سلطان تواچی با وجود قلّت انصار غازی آواز تکبیر و تهلیل غلغله بفلک دوار رسانیده بضرب آبدار بر سر ایشان تاخته تیغ آتش فنا در خرمن عمر کفار انداختند و آن بیدینان را با آن کثرت و غلبه مغلوب و مقهور گردانیدند و غنیمت فراوان حاصل آمده و در آنحال لشکریان بگرفتن مال اشتغال داشتند زیادت از صد سوار ملازم رکاب نصرت شعار نبودند ناگاه گبری ملک شیخه نام با صد سوار و پیاده مانند فدائیان تیغها کشیده روبموکب همایون نهادند شیخهٔ گبر بعضی از لشکر اسلام را به تیغ زخمدار کرد چون صاحبقران آنحال مشاهده نمود عنان نگاه در گیتی نورد را بسوی آن ملعون تافت در زمان آن گبر را شمشیر زده از پشت زین بروی زمین انداختند و رسن در گردن بسته آوردند صاحبقران از و حال پرسید او بجای جواب جان داد و جهان از خبث وجود آن لعین و اتباع بیدینش بپرداختند و میامن اجر آن غزوه نیز قرین روزگار همایون گشت در همان ساعت خبر آوردند که در درهٔ کوپله ازین موضع تا آنجا دو کروه راه است خلقی از هندوان گبر جمع شده اند و در آن مسافت بیشه هاست که از کثرت درختان بسیار و نیستان بیشمار بود و نیها چنان قوی که اگر کسی آن را در بغل گیرد دست باهم نمیرسید صاحبقران در آن روز دو نوبت در معرکهٔ غزا اقدام فرموده هنگام آن رسیده بود که زمانی بر مسند استراحت آسایش فرماید چون این خبر که بمسامع علیه رسیده در حال با جمعی از خواص بندگان و چندکس از امرا بودند متوجهٔ آن دره شد چون بیشه های دشوار در راه بود و هندوان بسیار و لشکر حاضر اندک بودند صاحبقران را در خاطر گذشت که اگر درینوقت فرزندم پیرمحمد و سلطان احمد و سلیمان شاه میرسیدند از لطایف صنع پروردگار تواند بود و حال آنکه سه روز پیشتر ایشان را بر سبیل تاخت بناحیهٔ دور فرستاده بود و متوقع نبود که درین موقف حاضر آیند چه در مقابلهٔ فیروز پور از آب گذشته بودند و لقصد ایشان آن بود که رایت جهانگشای باین طرف آب عبور نخواهد فرمود و درین سه روز وقت نماز عصر در صورتی که بر ضمیر منیر نقش بسته بود و از آئینهٔ غیب عکس پذیر گشته برسیدند و بموکب همایون پیوستند نظم نگر که لوح قضا بود در رای شاه جهان که هرچه گشت مصور در و نگشت از آن و باتفاق فرزندان چون شیر ژیان آن گبران را چون روباه پیش انداختند و بضرب شمشیر اکثر آن گمراهان را

گمراهان را بدوزخ فرستادند و غنایم فراوان بدست لشکر اسلام افتاد و دران یک
روز سه غزوه شامل روزگار خجسته آثار حضرت صاحبقران گشت که بنفس مبارک در مصاف
کفار حاضر آمده بود چون آن روز باخر رسید و چهرهٔ روزگار چون روی هندوان سیاه
شدن گرفت و دران بیشه ها که محل غزوهٔ سوم بود از تنگی جای موضع فرود آمدن نبود سپاه
ظفرپناه اسلام مظفر و منصور مراجعت نموده بمنزل غزوهٔ دویم فرود آمدند رایت فتح آیت
باوج اقبال و فیروزی افراخته و زمانه دعای دوام ایام سلطنت و پادشاهی حضرت
صاحبقران ورد زبان ساخته که نظم ترا جاودان باد یزدان پناه بکاه تو گردنده
خورشید و ماه جهان آفرین از تو خشنود باد تن بدسگالان پر از دود باد همیشه پناهت
جهان دار باد سر دشمنانت نگونسار باد

گفتار در استیصال گبران که بدرهٔ کوپله بودند و دیگر سنگی که بر شکل گاوی واقع شده در آنجا و تعظیم نمودن گمراهان هند آن را

درهٔ کوپله بر دامن کوهی ست که دریای
گنگ از آنجا روان میگردد و پانزده کروه راه بالاتر ازان موضع سنگی ست بر شکل گاوی
و آب آن دریا از دهان سنگ بیرون میآید و گمراهان دیار هند آن سنگ را پرستش
مینمایند چنانچه یکساله راه از اطراف و جوانب روی توجه باین دره میآرند و بدان
کافران سنگین ازحری تقرب میجویند و مرده گان خود را میسوزانند و خاکستر آن را همراه آورده
دران آب میریزند و آن را وسیلهٔ نجات او میدانند و زر و نقره نیز در آن آب میپاشند
و زنده گان دران آب میدر آیند سر و ریش میتراشند و آن را عبادت میدانند بمثابهٔ
حج که از ارکان اهل ایمان ست صاحبقران در وهلهٔ اول که روی همت بغزوهٔ هندوستان
آورد بعضی شاهزاده گان و امرا را با فوجی لشکر براهی روانه ساخت و خود با بقیه سپاه
براه دیگر متوجه گشت و هر دو گروه هرچه در راه بود از بلاد و قلاع و بعضی موضع و قریه همه را
مسخر ساخته و اهل کفر را برانداخته میرفتند تا دهلی که تختگاه آن ممالک بود و از فتح دهلی
بعد از آب گنگ عبور نموده درین نواحی که سخن بدیکر آن رسیده و طایف غزا بتقدیم رسانیده
حضرت صاحبقران را توفیق ارزانی داشت تا اقامت فرض جهاد را همت عالی ساخته لشکر
اسلام را بدیار هند کشید و فرمان داد تا سپاه چند فوج شده هر فوجی براهی متوجه شدند
و از سر ممالک تا بدهلی که پای هندوستان ست هر کجا حصار و قلعهٔ بود همه را تسخیر کرده از
خبث وجود گبران و بت پرستان بآب تیغ غزا پاک ساختند و از فتح دهلی و قلع و قمع
مفسدان آنجا پرداخته و رسم کفر و ضلالت از تمام سواحل دریای گنگ و درهٔ کوپله و

سایر مواضع آن حدود و نواحی بر انداختند بموجبی که کیفیت آن بتفصیل شرح پذیرفته
رای عالم آرای آنحضرت که در آینهٔ حال صورت مآل استقبال مشاهده نماید و بجهت تدبیر
سررشتهٔ تقدیر باز یابد عزم مراجعت تصمیم فرموده بسعادت و اقبال از کنار آب گنگ
کوچ فرمود و عنان توجه بطرف اغرق همایون معطوف داشت و امرا و سرداران سپاه
هر یک بموجب حکم روان شدند و فرمان همایون صادر شد که یورتچیان بروند و اغرق را
بموکب نصرت قرین رسانند و روز چهارشنبه ششکروه راه رفته نزول فرمود و میان
این منزل و اغرق چهار کروه بود و در آن حدود شکارگاهی بود چون عرصهٔ همت کریمان
با طول و عرض و در آنجا شیر و ببر و پلنگ و کرگدن و کوته پای و آهوی بیشه و گوزن گور
و سایر انواع شکاری بسیار بود و از اصناف طیور مثل طاوس و طوطی و دیگر مرغان گوناگون
بیحد و شمار نشاط شکار در دامن عزایم خسرو آویخت و داعیهٔ صید از خاطر همایون
سر بر زد و برحسب فرمان عساکر ذره شمار آفتاب اقتدار چندین هزار بچه که روان شدند و بعد
از آن که شیران بیشهٔ شرک و ضلالت و فیل افکنان بیداء کفر و جهالت را که اُولئِکَ
کَالأَنعَامِ بَل هُم أَضَلُّ وصف حال ایشان است در جهاد و موافق غزا بسیار انداخته بودند بلوم
شکار حیوانات عجم بر نشستند و به نخچیر وحوش بیشه و صحرا و طیور و پرنده کان هوا رغبت نمودند
و چندان شکاری در آن بیشه بانداختند و از آن جمله کرکدن فراوان از ضرب تیغ بهادران
بیجان شد اما کرک از کمال قوت اسب را با سوار بشاخ زده میاندازد و جرم او چنان
محکم که زخم شمشیر و پیکان و غیر آن در و کارگر نمیشود و چون از صید فارغ شدند هشت کروه را
بر آمدند و بعد از آن مراجعت کرده روان شدند **گفتار در بنای مسجد جامع
که صاحبقران در دار الملک سمرقند احداث فرموده** چون از منطوق
آیت کریمه إِنَّمَا یَعمُرُ مَسَاجِدَ اللهِ مَن آمَنَ بِاللهِ وَالیَومِ الآخِرِ مستفاد میگردد که عمارت
مساجد نتیجهٔ ایمان است صدق است بذات و صفات خالق اکبر و باور داشتن احوال و او
ضاع قیامت و روز حشر حضرت صاحبقران دادگستر در یورش هندوستان که بهدم
مبانی شرک و ویران ساختن آتشکده و بتهای بددینان مشغول بود نیت فرمود که
نِیَّةُ المُؤمِنِ خَیرٌ مِن عَمَلِهِ که در سمرقند مسجد آدینه بنا سازد و شرافات آن بقیهٔ افلاک بر
افرازد و چون موکب جهانگشای در کنف حفظ و حمایت خدای نصرت بخش راه
نمای بدار السلطنه معاودت فرمود امر عالی به بنای آن عمارت صدور یافت روز
یکشنبه چهارم ماه مبارک رمضان سنه احدی و ثمانمایه موافق توشقان ییل که قمر در برج جوزا بود

مصرف از اندیس آفتاب و متصل بتندیس زهره مهندسان صاحب هنر و استادان
ماهر و دانشور در ساعت خجسته اساس آن را طرح انداختند و عمله و پیشه کاران چابک
دست که هر یک سرآمدِ کشوری و یگانهٔ مملکتی بودند دقایق آن بظهور رسانیدند و از سنگ
تراشان آذربایجان و فارس و هندوستان و دیگر ممالک دویست نفر در نقش مسجد
بکار بودند و پانصد کس بکوهها بر بریدن سنگ و روان کردن بشهر تعیین فرموده
اصناف پیشه وران که از تمام معمورهٔ عالم بپای تخت سمرقند جمع آمده بودند هر کس در قسم
خود غایت مبذول جهد داشت و جهت جمیع الات نود و پنج زنجیر فیل کوه پیکر که از کشور هند
بسمرقند آورده بودند همه را بکار در آوردند و سنگهای عظیم بزرگ بکاوه و گردون و مردم
بسیار میکشیدند و سر کارها بر شاهزادگان و امرا تقسیم کرده از کوشش و اجتهاد آنچه
در حیز قدرت و طاقت بشری گنجد هیچ دقیقه در هیچ باب اهمال نمیرفت از سعی که داشت خود
بنفس مبارک بسر عمارت حاضر میشد بلکه دران مدت اکثر اوقات را بمدرسهٔ خانم و خانقاه
تومان اغا میگذرانید و قضایای دینی و ملکیه بداد گستری و رعیت پروری تعلق داشت
همانجا بفیصل میرسانیدند تا از میامن التفات همایون شرافات عالیش مصاعد قدر ربانی
بمحاذات ایوان کیوان رسید و صفای صحن دلکشای و طینت هوا و روح افزایش خط نسیان
بر اوصاف باغ جنان و روضهٔ رضوان کشید و چهار صد هشتاد ستون از سنگ تراشیده
هر یک بطول هفت گز برافراخته و سقف رفیع و فرش بدیعش تمام از تخته سنگهای تراشیده
پرداخته گشت چنانچه ارتفاعش از فرش تا پوششش قریب ده گز است و هر رکنی از ارکان چهار
گانه اش مناری سر بسوی آسمان کشیده آن آثار تنزل علینا بجهار رکن عالم میرسانند و حریم
در بزرگش که از هفت جوش مرتب شده علیا و هفت اقلیم را بدار السلام اسلام میخوانند و گر
داگرد دیوارش از طرف بیرون و اندرون و کردها قطعها بکتیبهٔ سنگ تراشیده زینت یافته
و پرتو انوار حروف و کلمات سورهٔ کهف و دیگر آیات بینات قرآنی بر آن تافته کمال جمال
منبر و قبلگاهش مصداق فَلَنُوَلِّیَنَّکَ قِبْلَةً تَرْضٰهَا بر نظر بصیرت ارکان سر فَاَیْنَمَا تُوَلُّوا
فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ جلوه میدهد تا دیدهٔ توفیق که آن را میبیند و محراب آهنینش از آه و اپس عذر
خواهان وَبِالْاَسْحَارِ هُمْ یَسْتَغْفِرُوْنَ روشن آیینهٔ صور تجلی اُولٰئِکَ الَّذِیْنَ یُتَقَبَّلُ عَنْهُمْ
اَحْسَنَ مَا عَمِلُوْا در وجهره نما اگر چه آیینه از آه تاریکی پذیرد و زجل غلغله در حلقهٔ ذاکران
مجامع ملکوت انداخته و صدای تقدیس بصوامع عابدان لَا یَعْصُوْنَ اللّٰهَ مَا اَمَرَهُمْ وَ
یَفْعَلُوْنَ مَا یُؤْمَرُوْنَ افتاده رجا واثق که آن پادشاه دین پرور صاحبقران را بحکم من

بنی الله مسجداً فی الجنة بهر غرفه ازان قصری در فردوس برین کرامت کرده و بهر خشتی بهشتی
و بهر سنگی فرشتگی از ریاض جنت ارضها السموات والارض روزی شود رای عالم آرای
صاحبقران دریا عطا در باغ دلگشا پرتو التفات بر بسط بساط مسرّت و انبساط انداخت و
طویهای بزرگ و جشنهای خسروانه ترتیب افتاد و از جمله خدر معلی رقیه خانیکه طوی کرد که تا
شیرهٔ فیروزه فام سپهر بکاشانهٔ سیمین ماه و صحن زرین مهر مزیّن گشته زهرهٔ چنگ‌نواز مثل آن
ندیده بود و پیر صاحب تدبیر را نظر آن هرگز در ضمیر نگذشته وصلی الله علی سیّد الانام
محمد و آله الکرام و صحبه العظام وسلّم تسلیماً دایماً ابداً کثیراً والحمد لله رب العالمین

داستان رفتن صاحب قران بعراق عرب و مسخّر نمودن آن بلاد و طواف کعبهٔ معظّم و مدینهٔ مکرّم زاد شرفه

بعد ازان که ملک ایران و توران و مازندران و قهستان و آذربایجان و بغداد و هندوستان حضرت امیر صاحبقران مسلّم شد خواست که ناقهٔ حکومت را در ملک عرب در تازد و منابر بطحا را بالقاب همایونش موشّح و مزیّن گرداند و بفرمان قضا جریان عصیان خود را باب زمزم توبه در شوید بعد ازان روی کرد اکنون خود را بشباک آن سیّد لولاک مالد و دماغ جان را از عطر گیسوی واللیل اذا یغشی معطر سازد امر عالی شد که جمیع امرای تومانات و هزاره جات و امرای نویان در دولتخانهٔ چنگیز خان جمع آیند امرا در کورنش خانه آمدند امیر آمده بر تخت چنگیز خان نشست کینکاش انداختند پارهٔ از امرا گفتند قبایل عرب مردم جنگ آورند ایشان مثل اتراک قبیله قبیله اند با ایشان نتوان دست یافت زیرا که بادیه نشینند اگر قافیهٔ ایشان تنگ شود بصحراها ایشان را نتوان یافت میر برکه گفتند ای امیر شما را رسول علیه السلام امر کرده اند که بملک عرب داخل شوید قرامطه از خیبر آمده هفده سال است که حجر الاسود را برده اند رفته گرفته آورده بمقام او وضع کنند قطاع الطریق را برهم زنند حاکم مدینه احمد شیخ نام داشت القصّه مقرّر شد که بملک عرب داخل شوند از راه زبیده خاتون که از شط بغداد آب بمکهٔ معظّم برده بود آن راه را قبیلهٔ بنی طی و بنی مراد گرفته اند قافلهٔ حاجی زر امانخ آمده اند میرزا سلطان محمود ابن جهانگیر را فرمود چهار هزار استاد معمار گرفته بلشکر خود دهم ؟ آن راه را تعمیر کرده بمکهٔ معظم رود امسال نیت حج پیاده داریم القصّه میرزا را متوجّه آن راه شد آب زبیده خاتون زن هارون رشید که دختر ابو جعفر دوانقی بود همیان زر را پهلوی هم چیده بود و از زیر زمین آب برده بود هر جا هر جا مثل چاه وا مانده بود قافله آب میگرفتند عربان آب را کور کرده بودند

میرزا شکست ریخت آن راه را درست کرده میرفت چون هفت منزل راه رفت گفتند اینجا
قوم بنی طی بودند بدشت رفته اند میرزا طرح شکار انداخت جانور میرزا بیکجانب رفت
هر کدام بتیر دوشدند میرزا مع مجرم جدا افتاد بجایی آمد دید که قاق آبی بیست یک عرب تشنه
سوار استاده اند قصد میرزا کردند میرزا تیغ کشیده بجنگ مقید شده عرب را زده
قلم کرد اسب میرزا را به تیر زدند پای میرزا در زیر مردهٔ اسب ماند اما آن مجرم یکدانه
الماس داشت فرو برد اصل او خراسانی بود مردم خراسان دنیا دوست میباشند
اما بیچاره غافل بود که این ستم است میرزا را همراه مجرم بربسته بعربی سپردند این
عربان قراولان بودند هفده عرب دیگر بیورتولی رفتند اما میرزا دید که روده های آن
مجرم از دهان او ریخت در حال بمرد آن عرب آمده بروده های او نظر کرد گفت این
الماس خورده است شکم آنمرده را پاره کرده دانهٔ الماس را گرفت برلب آب آمده نشست
شمشیر را در پهلوی خود مانده دست میشست بناگاه دست میرزا کشاده شد زیرا که در
نزدیکی میرزا آتش بود رسن را سوخت چون عرب در پستی بود رسیده میرزا تیغ را گرفته
در گردن عرب زد سر عرب بر زمین افتاد میرزا برقاقهٔ او سوار شد لباس آن عرب را
پوشیده سوار شده روان شد بر بلندی برامد دید که درین پرهٔ بیابان عمارت رفیعی
مینماید چون نزدیک رسید دید که صورت قبری عورتی گریسته نشسته میرزا بسیار تشنه بود
رسیده پرسید که چه کسی گفت از نتاج حاتم این قبر حاتم است من بده پشت بحاتم میرسم
قوم من درین نزدیکی بودند خبر آمد که تاتاریان آمدند خود را بکوه کشیدند من مجاور قبر
پدر بودم گاه اعراب برعایت روح حاتم بمن چیزی میدادند حالا هر کدام هر جانب
رفتند مرا هیچکس پروا نکردم مرا هم کسی نبود که برد ناچار اینجا ماندم میرزا گفت تشنه ام
هیچ آب داری آن ضعیفه گفت من از تو تشنه ترم میرزا بقبر حاتم رو برو شده گفت ای
حاتم دریا شکوه تو انم دم آبم دادن چند مرتبه گفت از قبر حاتم صدا بر آمد آن عورت
درخنده شد میرزا در قهر شد به تبرزین همراه قبر حاتم را شکست دید که بالای سر حاتم چشمهٔ آبی
جوشیده استاده تختهٔ سنگی نهاده خطی نوشته میرزا دم آب نوشیده شاداب شد در
آن خط مطالعه کرد نوشته اند که ای پای خردمندی که قدم درین بیابان بی پایان بگذاری
این قبضهٔ خاکی که در نظرت میدراید تربت حاتم است که از ضرب پنجهٔ مرگ پانده و همدم شده
اگر چند یکه دست احسانم کوه افشان بود حالا در زیر خشت تهی مانده دنیا اژدهاییست که
بر گنج هستی حلقه زده هر که دست برین گنج نهاد از کام اژدها جان نبرد نظم منم حاتم جود دریا شکوه

شده زاب احسان من پشت کوه وجودم بتخمیر احسان سرشت ز پستان مادر بروز گذشت
نخوردم لبن دیگری تا نخورد بنردم که دیگری تا نبرد بروز سخاوت بشاهی من سر خود
بداوم چو شمع کهن قضا چون فرا شد بروز اجل در ارکان خودم فرو شد خلل کو آن
درست گوهر نثارم چه شد کو آن جود گوهر وقارم چه شد اگر جای کردم بزیر زمین به نیکی مرا
نام مانده چنین شده نام من در نگین جهان به نیکی درین دهر گشته عیان القصه
میرزا سلطان محمد بروح حاتم آفرین کرد و بنت حاتم را از حال خود آگاه کرد برد و عده
کرد که اینجا باش ترا خواهم برد پرسید که قبیله بکدام جانب رفته اند عورت گفت نه دانم میرزا
بران راکب ناقه سوار شده روان شد سحری بود که بجایی رسید که سگان بانگ میزدند
آن ناقه آمده بدو زانو نشست هر چند کرد از جا برنخواست اما سیاه خیام عربان
میشمود سگان آمده اطراف او را گرفتند ناگاه جماعهٔ عرب آمده میرزا را گرفته آن شتر را
مع لباس شناختند میرزا دانست که آن شتر او را بمقام خود که آب و دان خورده بود
آورده میرزا بخود اندیشه کرد که اگر هیچ معقول نگویم مرا اعراب قتل خواهند کرد میرزا گفت
آن بیست یکنفر قراول شما بدست سپاه تاتار اسیر شدند تاتار خواستند که ایشان را بکشند
ایشان گفتند اگر کسی از شما بقبیلهٔ ما رود و خون بهای ما را اعراب بدهند هیچکس نامد
من ضامن شدم صاحب این ناقه گفت این شتر را بقبیله میرسانم من آمده ام اگر
مرا بکشید خویشان شما آنجا کشته میشوند روسای قبیله فرمودند فردا خون بهای
آن بیست کس را گرفته میرویم القصه فردا روان شدند اما میرزا در راه خدا می
گفت که مبادا بیست نفر قراول چهره شوند اما لشکر میرزا را غایب کرده میگشتند
ناگاه میرزا از پیش رو بر آمد عربها را اسیر کردند همه را گردن زوند همان شب آمده
قبیلهٔ بنی طی مرد زن را اولجه کرده آوردند امر کرد که همه را گردن زنند جلادان
بر آوردند که گردن زنند میرزا دید که عورتها شعر عربی میخوانند مضمونش آنکه مرد آنست که
بعهد خود وفا کند میرزا دید که بنت حاتم بود گفت ترا بخشیدم دیگر انرا بکشند بنت
حاتم گفت پدران ما بمردم بخشیده اند مارا همت تقاضا نکنند عقارب مایان کشته شوند
ما زنده مانیم میرزا باین همت او همه را بخشید بشرط آنکه درین عمارت یاری بدهند ایشان
نیز قبول کردند میرزا شکست ریخت قبر حاتم را درستی کرد تاریخ او را آنجا نوشته که
تاریخ از پی تاریخ چه در سفته اند مقبرهٔ حاتم طی گفته اند گویند که این عمارت بعد از فتح
روم باتمام رسید که آنوقت میرزا وفات کرده بود راوی گوید که صاحبقران گفت از راه

بغداد باید رفت فرمود که پای انداز انداز ند بغداد تا بمکه راویان تاریخ چنین ایراد
کرده اند که از بغداد تا مکه چهل روزه راه بیابان را پای انداز اطلس و کمخواب انداختند
ورده قدم سقایه ترتیب داد ند بمردم شربت میدادند گویند که وقتی که مردم باز به بغداد
گشتن شد تنها باقی مانده بود مردم در گشتن نیز می نوشیدند صاحبقران مع جمیع امرا پیاده
میرفت منزل را کوتاه میکردند راوی گوید که در سه ماه بمکه رسیدند چون هفده منزل آمدند
مردم عرض کردند که شبها در سپاه دزدان غارت میکنند در خیمه در آمده ضرب راست
مال مردم را گرفته میروند میرزا باقر را بطلایه امر کرد میرزا در طلایه میگشت سیاه پوشی
پیدا شده بر کفل اسب میرزا سوار شده دستار میرزا را گرفته گریخت هر چند تاختند نر
سیدند آن یکاه غوغای عجیبی در لشکر پیدا شد صاحبقران پرسیدند گفتند عربان دیگر
دزد بسیارند علی الخصوص بنی مراد که از نسل عبدالرحمن ابن ملجم مرادی اند بدزدی که
معروفند از نتاج عبدالرحمن ملجم نام عربیست در یک روز از بغداد بمکه رفته است همان
عربست که در سپاه آمده دزدی میکند سحری بود که صاحبقران تلاوت قرآن کرده
نشسته بود از در بارگاه سیاه پوشی در آمده روبرو استاد و بزبان عربی گفت ای ملک
چونست سرت را اگر دزدم صاحبقران برجسته بود که در گریز شده بر آمده بر اسب عقیم سوار
شده تعاقب کرد آن شب غوغای عظیم در سپاه افتاد هزار هفصد کاسه مهتاب روشن
کردند امرا بگرد رب مهتابها آمدند معلوم شد که صاحبقران دزد را تعاقب کرده رفته اند
هر کدام بهر جانب متردد شدند اما صاحبقران قرانما باد میرفت تا چاشت سلطان آمده خود را
بدره زد صاحبقران نیز داخل شد دید که چشمه بسیاری آن عرب رسیده بزبان عربی فریاد
کرد قریب چهار صد عرب پیدا شدند رسیده نیزه بر او حمله کردند ناچار صاحبقران بکوه
بر آمده شمشیر کنده استاد و بیست یک عرب بجانب امیر راهی شدند پیش پیش ملجم تا نیمه سر برو
کشیده بسینه کوه روان شد راه باریک بود سر و نبال یکدیگر میآمدند ملجم میگفت ای تا
تار بدران ما آن مردمند که شاهمردان را کشته اند شما چه خواهید کردن بناگاه از بالای
سر صاحبقران صدا بر آمد دید که مردی شال پوشی عصا بدار زد از کوه فرود میآید امیر
پنداشت که یکی از عربانست شمشیر حمله کرد آن مرد گفت خاطر جمع دار که بمدد تو آمده ام
درین وقت ملجم رسیده نیم نیزه را پرانده صاحبقران دید که آن مرد نیزه معتراضی گرفته گردانیده
چنان بر قبه سپر ملجم زد که از پشت مرد بیست یکم بدر رفت صاحبقران تعجب کرد عربان گریختند
آن مرد غایب شد گرد بر آمد خواری اناق و تابان بغداد رسیدند پانصد خانه دو ارعبر امیر گردید

ایشان در قدم امیر افتادند گفتند ما نیز از علجم پیزار بودیم هفتاد هزار قریش خون بها بدیم مقرر شد که فردا خون بها بدهند همان شب صاحبقران خواب دید که آنمرد شال پوش بر لب دجله استاده هر وقتی که دست بدریا میزنند تمام دریا در کف او میآید دریا خشک میشد باز کف خود را که میکشد و دجله پر میشد صاحبقران پیش رفت تعظیم آنمرد را بجا آورد آن مرد بغضب گشته گفت که آنقوم خوارج را چرا امان دادی تو باز رکابیکه ایشان را بزر میفروشی منم شیر خدا علی مرتضی کرم الله وجهه فردا صاحبقران همه ایشان را فرمود که گردن زدند القصه بعد از قطع منازل و طی مراحل داخل مکهٔ معظمه شد دید که لباس کعبه سیاه پرسید که چرا لباس کعبه سیاه است گفتند وقتی که قرامطه رجنبر آمدند کعبه را تاختند مذهب ایشان مثل مذهب ملاحده است چنانچه در اول کتاب ذکر ناصر خسرو گذشت آنقدر قرامطه مردم را قتل کردند که چاه زمزم از مردهٔ آدم پرشد آن طایفه به تسخیر میکفشند یکدیگر که ومن دخله کان آمنا حجر الاسود را کنده برده در مبرز خانه ریختند حالا هفده سال است که آنجاست بیشتر لباس کعبه سبز بود حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم در خواب مردم در آمدند فرمودند که در ماتم حجر الاسود جامهٔ کعبه را سیاه کنید چنین کردند صاحبقران بعد از ان طواف کعبه کردند اینه روایت دادند که جای حجر الاسود را طواف میکردند امیر مناسک حج بجا آورد و عهد بدرگاه خداوند کرد که رفته حجر الاسود را بیارد و ارباب التواریخ گفته اند که وقتی که حجر الاسود را آورد خواست که لباس کعبه را سبز کنند پیغامبر صلی الله علیه وسلم در خواب او در آمدند گفتند لباس کعبه را چنین سیاه بگذار سبب لباس کعبه سیاه بودن این است بعد از ان امیر جانب سوسان بلک عرب روانه کرده بود خبر آوردند که جمیع اعراب در مدینهٔ سکینه جمع آمده اند بهر جانب نامه ها فرستاده اند اندیشهٔ جنگ دارند میر ابو الفتح محمد ابن جانکیر را مع میرزا رستم ابن عمر شیخ و خاری ابن قیاری جوان هژده ساله با تدبیر بود همراه کرده از اول بموده روانه کردند امیر صاحبقران متعاقب به نیت آنکه بملاحده جنگ کرده حجر الاسود را استانند دیگر در مدینه زیارت نبی کنند اما اعراب شیخ احمد انصاری نام مردی را پادشاه کرده ضبط لشکر خود را کردند محمد و ابن احمد انصاری را برسم قراولی از مدینه بجانب مکه فرستادند محمد و ابن احمد بجانب مکه آمد در سر چاه بدر شاهک عرب نام مردی از بنی تمیم محمد را گفت تو در زیر خانهٔ ریگ نشین من رفته قراول امیر تیمور را اسیر گردانم کنم اما میرزا سلطان محمد و میرزا رستم و خاری با چهار هزار کس بر سر چاه بدر رسیدند که عربان آب میکشید میرزا دو ب کرده رسیده پرسید که از لشکر عرب خبر داری گفت از پیچ نیست

حماری دید که سرگین شتران افتاده حماری از اسب فرود آمده سرگین ها را ملاحظه کرد گفت
لشکر مدینه رسیده است میرزا گفت چگونه دانستی حماری گفت شنیده ام که در مدینه خرما بسیار
بوده است که بشتران میداده اند سرگین های شتران ایشان دانهٔ خرما دارد حالا درین سر
گین ها دانهٔ خرما بسیار دارد شاهک عرب بفطرت حماری آفرین کرد میرزا گفت ای عرب راه
سرکن بجانب مدینه ما ایراول امیر تیموریم شاهک گفت من شمارا از راهی گرفته برم که قراولان
سپاه عرب خبردار نشوند بیکبار بلشکر مدینه شبخون زنید هرچند حماری منع کرد که بحرف این
عرب غره مشوید که قامت او کوتاه است میرزایان قبول نکردند حماری گفت بارواح پیغامبر که
مکارست او شمشیر بحماری کشید که تو پیغمبر را مرده میگوی رسول از خانه بخانه رفته مادام حیات
النبی گفته قسم میخوریم میرزایان را ازین گفتار او خوش آمد او را گرفته روان شدند القصه
سه روز سرگردان کرد بعد از سه روز اسبان لشکر میرزا فرو ماندند تا بنزدیک محمود انصاری
رسانید ناگاه از زیر خامهٔ ریگ آواز عرعر امیبر آمد شش هزار عرب یکی دو اینده بر آمدند
همه مادیان سواریم نیزه ها در دست میرزایان یکی توب شده کرنا کشیدند حماری دید که آن
عرب گمراه که سرگردان کرده بود گریخته میرود چنان تیری زد که از پهلوی او رنگ ناگرفته
بدر رفت اما محمود انصاری بر ناقه سوار علم سبز برپا کرده برآمده میگفت ای انصاریان
بزنید این کافران را لشکر عرب مشق بسیار داشتند القصه تمام سپاه مغول قتل یافت
اول میرزا رستم از اسب افتاد گرفته بر بستند میرزا سلطان محمد اسب انداخت اسبش بعلتق
پرید میرزا سلطان محمد را نیز بر بستند حماری دید که این دو در بند افتادند و بر تکاور گرد
عرب نیزه کنند حماری گفت اکنون جنگ کرده چه خواهم شد خود را از اسب پرتافت دست خود را
در بند داد اعراب باعتقاد او آفرین کردند محمود انصاری بر سر سواری استاد فرمود
هر سه آوردند گفت شما بت پرستید یا آتش پرست میرزا سلطان محمد گفت لعنت خدا برین
کافران باد ما مسلمانیم او گفت اگر مسلمان باشید چرا تاخت قصد ملک اسلام دارید مگر
شنیده اید که مکه و مدینه منبع اسلام است میرزا گفت شنیده ایم اما اَطِیعُوا اللّٰهَ وَاَطِیعُوا الرَّسُولَ
وَاُولُو الْاَمْر کمر خدمت باید بست پدر ما پادشاه کل است جمیع پادشاهان او را انقیاد دارند
میبایدکه اهل عرب نیز انقیاد کنند محمود فرمود که ایشان را در مقام نیکو نگاه دارید که
مسلمان بودند در همان منزل فرود آمدند اما جدا جدا نگاه داشتند هر یکی را یکجا بند کردند فرمود
که طعام و آب طهارت دادند اما آن عرب که حماری را نگاه داشته بود او پسر شاهک بود که
حماری کشته بود چون نیم شب شد باوجود آنکه محمود گفته بود که او را باز نکشی او گوش نا کرده حماری را

با اسب بار کرده از قول برآورد و زبان بدشنام میداد و حماری میدانست که میکشد یکبار
اسب او پشپا خورده افتاد که گردنش شکست حماری سلامت ماند اما دست بسته بر کناره رفته
فرود آمد حماری را گم کردند گمان بردند که پسر شاه با حماری کشته بدر رفته باشد هر دو شهزاده را در
صندوق انداخته بر شتر بار کرده شبگیر کرده روان شدند حماری نیز میآمد حیران بود و دید که
دو کس بیکدیگر سخن کرده میروند که دریغ از حماری اگر مرده و در میافتیم کفن میکردیم از
عقب لشکر میرفتند حماری چند مرتبه دلیری کرد که باشان در آمیزد باز توقف میکرد یکی از
ایشان بقصد وضو نشست القصه حماری نزد او آمد دست او را گشاد آب و طعام داد
گفت میرزایان در صندوق قند در قطار شتر در میانه غلامی سوار است حماری پرسید که تو
اصل از کجائی گفت از سمرقندم مدتی شد که اینجا آمده بودم که جدا شده ام القصه حماری
بدرون لشکر همراه شد دید که اشتران میروند نزدیک آمد دید که غلام را خواب برده خفته
کرده گشت اشتر را جدا کرده برآورد صندوق را وا کرد و هر دو میرزا را برآورد بجای میرزا
یان سنگ انداخته شتر را آورده در قطار کرده برگشت فرود آمد در منزل فرود آمدند چند اسبان
غلامان بعلف بردند حماری همراه میرزایان روان شد چاشت بود که بجائی رسیدند که اسبان
میچریدند چون اسبان از خواب برده بود سه اسب جدا کرده سه کس سوار شده براه میرفتند القصه
فرود آمده بودند انصاری فرمود از صندوق قند خبر گیرند دیدند که در یکی مردهٔ غلام و در دیگری سنگ
از خوف بجانب مدینه بدر رفتند از آنجانب صاحبقران بر سر چاه بدر آمده فرود آمد اول
خبر پریشانی شنیده در غم بود بعد خبر آمد که میرزایان رسیدند مردم پیشواز رفته میرزایان را
آوردند بعد از آن بجانب مدینه روان شدند صاحبقران امر کرد سپاه بجانب مدینه شتا
زند قریب مدینه که رسیدند از جبل مفرج پیاده شده تعظیم کنان بجانب روضهٔ متبرک حضرت
رسول علیه السلام روند دیگر چه بجانب مدینه ناندازند اما اعراب قبل بودند که از بالای
جبل مفرج لشکری پیدا شد همه پیاده تکبیر گویان توب توب میآمدند تا بسر حدیکه صاحبقران
نیز پیاده علم طبل حجاب بر سر جمع درویشان تکبیر گویان رسیدند صاحبقران هفت مرتبه
زانو زده تعظیم کرد گشته فرا آمد اعراب باعتقاد اهل تاتار آفرین کردند صاحبقران نامه
نوشته بدست میر برکه داد که بدرون مدینه رود میر برکه اصل فرزند مدینه بود که در بلخ
طلب علم برده بود بدروازه رسید بهفت کس همراه در آمد نامه را داد گرفته مطالعه کردند
آنجا بحمد حضرت آفریده کار جل و علا و نعت نبینا صلوة الله علیه نوشته بود و بعد نوشته
بود که میخواهیم که زیارت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم کنیم دیگر بخبر بر سر قراط رفته

حجر الاسود را بیاریم شیخ گفت اگر بیاید تنها بزیارت آید اگر بر سر ما جنگ آرد ما انصاریم از جنگ روی نگردانیم در گردنش دویم از ایلچی خانه که طلب کرد میر برکه بر شیخ مقدم نشست او پریشان شد سید گفت تو شیخی من سیدم از تو زیاده ام حکم بقتل کرد خویشان سید قریب هفتاد خانه وار رسیده بودند همه سبزپوش یکی شمشیرها کشیدند احمد شیخ شنیده ترسید خلعت داده گفت بزیارت تنها بیاید میر برکه آمدند مردم به تنها رفتن امیر رضا نشدند سپاه طلب فاتحه کردند دوانیدند امیر رضا نشدند آخر میر برکه گفتند حربه تا ندازند همین قدر کشید بزیر قلعه شوید مرا بدرون سپر نشانیده بالا کشید من لب قلعه را گرفته تیغ کنده مردم را دور میکنم شما یکی دوانید بر قلعه بر آئید اما من شهید میشوم القصه مردم دویدند بزیر قلعه آمدند از بالا شبه تیر میکردند میر برکه را در سپر نشانیده بر سر دیوار گرفتند خویشان میر از درون قلعه بیاری میر دوانیدند مردم بقلعه در آمدند اما تیری در پیشانی میر رسید که میر فرو رفت صاحبقران آمده سر میر را در کنار گرفت تا بروضه رسول آوردند انتقال کرد امانت دفن کردند بعد استخاره کرده نظر یافته مرده میر را بسمرقند آوردند گنبذی میسازند خود صاحبقران با یاران پای میر آسوده اند حالا بگور میر مشهور است احمد شیخ کنده بروضه متبرک رسول علیه السلام در آمد عرضه فرستاد که بنده ام از گناه او گذشته آمده دید بعد صاحبقران زیارت حضرت رسول صلی الله علیه و سلم نمود بدرویشان نذرها عطا کرد امر کرد که جمیع اعراب بصورتهای خود روند همه بر آمده رفتند احمد شیخ سرداران بود بسمرقند فرستاد گویند که مادر خواجه احرار دختر همین احمد شیخ است شیخ از نسل ابودجانه انصاری بود بعد صاحبقران بمیرزا سلطان محمد لشکر داده مع جمیع فرزندان بملک عرب بمیانه قبایل عرب روان کرد که سرداران عرب را ایل کرده همه را خلعت بدهد خود با اندک مردمی بمدینه استاد

داستان مسخر کردن قبایل عرب و در بند افتادن صاحبقران بدست قرامطه بخیبر و نجات یافتن

اما صاحبقران عزم رفتن بخیبر کرده بود اما مردی در میان قرامطه بر آمده آن طایفه را گمراه کرده بود خود را حسن مهدی نام کرده بود و از علم نیرنجات واقف بود شعبده ها مینمود آن را حمل بکرامات خود میکرد اینها دو برادر بودند حسن خود را مهدی نام کرد برادر دیگر خرزه نام داشت او بعلم نیرنجات از جانب آسمان بر مناره نام نزول کرد خود را عیسی مجرد نام کرد حضرت صاحبقران از این ملعون دجال میگفت اما مذهب ملاحده را رواج میداد فدائیان حسن خبر بردند که لشکر تاتار

مدینه را فتح کردند قبایل عرب را نیز ایل کرده میکردند امّا پادشاه تاتار باند که مردمی بمدینه
استاده است چون آن پیک برفت دو فدایی را فرستاد و فدایی آن طایفه را گویند که جان
خود را فدا میکنند ثواب میدانند آمدند و فدایی زبید و زیاد نام داشت بمدینه بقصد آن آمدند که
ضرب راست امیر را قتل کنند وقتی که صاحبقران در زیر عمارت سنگین جای انداخته نشسته
بود زبید مقرر کرد که من بر پشت بام بر آمده سنگی بر تاتاری میزنم زیاد گفت من
کاردی بر شکم او میزنم بناگاه صاحبقران دید که مردی رسیده سلام کرد گفت ترا سلام
رسول میرسانم دوش در خواب دیدم حضرت رسول فرمودند که برو سلام مرا با میر تیمور برسان
صاحبقران برجست او را بجای خود نشاند خود برسم ملازمان استاد و فدایی گفت رسول
در خواب بر من گفتند که امیر تیمور را گوی شراب کمتر خورد صاحبقران گفت هر دو حرف
تو غلط یکی آنکه من هرگز شراب نخورده ام دویم آنکه شراب را کمتر خور گفتن رخصت
دادن است رسول هرگز بشراب خوردن امت رضا نیستند درین حرف بودند که آن فدایی که
بر بام بر آمده بود سنگی بر سر آن فدایی روان کرد پنداشت که امیر است فدایی زیر سنگ گرد گرد
شد آن فدایی را نیز از بام فرود آورده گرفتند امیر فرمود بر دار بر کشیدند حسن مهدی شنید
بفکر کار خود شد امّا صاحبقران مشتاق دیدار رسول بود چه شود که جمال مبارک حضرت را بوینم
امّا مردم مدینه آمده عرض کردند که در شهر ما طرفه آشوبی پیدا شده است اکثر مردم غایب میشوند
ندانیم که سرّ چیست سحری صاحبقران برخواست ملازمان را بیدار نکرد برای طهارت بر آمد دید که
مردی ذکر میگوید و میگرید چون شرفهٔ قدم صاحبقران را شنید گفت مرد عاجزم تو آدم مرا بجای
من رسانیدن بطهارت بر آمده بودم راه را گم کردم صاحبقران دست او را بگرفت برای
ثواب او خانهٔ خود را نشان میگفت بجوالی آورد سخت در بند در آمد گفت ای مرد اینجا که
طعام است همراه خوریم بخانه آورد ساعتی بود که ده مرد کمل در آمدند پشت استادند بدر او
گفت من کور نیستم من فدایی حسنم حالا مدتی است که از خیبر آمده ام هر سحری میبرایم خود را
میکنم بهمین دستور مردم را میآرم دعوت مذهب قرامطه میکنم اگر قبول کردن خوب
والّا میکشم باین دستور ده چاه را پر از مرده کرده ام سبب غایب شدن مردم اینست
صاحبقران را بدلالت دین خود میکرد و میگفت زنا کن منی را بخور که خمیر مایه آدم است صاحبقران
حیران شد دید که آن ده مرد کمل گفت اندک تامل کنید من بر بام بر آمده گریه تو آخود کردم
گفتند ترا هرگز نگذاریم که بیرون روی نجیبه بود آنجا در آمد در ناله شد فداییان هر ساعت
شمشیر کشیده میآمدند که بر صاحبقران درپس در استاده بود فداییان نیز میند رآنده قاچیه

بصاحبقران تنگ شد بناگاه یکی آن گنبذی بر سر فدائیان فرو رفت همه یکی در دوزخ رفتند
امیر در گنجینه پامال ماند القصّه فردا شور افتاد که صاحبقران غایب شده است امیر از ان گنجینه بر آمد
عهد کرد که بر سر خیبر رود چون لشکر مع فرزندان بقبایل عرب رفته بودند صاحبقران اندیشه کرد که
تا آمدن سپاه رفته خیبر را فتح کند دویست کس در خدمت صاحبقران بودند شنیدند که در
خیبر نمک پیدا نیست خود را بصورت عربان نمک کش کرده بر صد اشتر نمک بار کرده رسیده بزیر
کوه خیبر فرود آمدند امّا دروازهٔ خیبر از هفت جوش بود امّا در زیر آستانه ناوی فنا نهاده
اند که اگر کسی قصد بر آمدن کند آب بر اسپ دهند آدم برود اگر بران نشود چنگلی ساخته اند که قدم
بران بزینه ماند او را بهوا برآند و بر زمین آید گرد و گرد شود امّا چون دید که قافلهٔ فرود آمد که
پرسید گفتند قبیلهٔ بنی قطغان است که بنمک کشی مشهورند کس فرستاد که چون راه دروازه
مسدود بود بزنبیل همراه نمک را مع آدمان بالا کشیدند چون صاحبقران بدرون در آمد
دید که صورت او را بجمیع در و دیوار نقش کرده اند حیران شد پرسید که این صورت کیست
مردی گفت هذا امیر تیمور فدائیان او رفته صورت کشیده آورده بودند امیر از آمدن
پشیمان شد فکر کرد که بر گردد راست نمی آید ناچار بصحبت او داخل شد دید که در پلاس بساط
نیز صورت صاحبقران را کشیده اند چون چشم حسن افتاد شناخت گفت این صورتها را
میشناسی امیر گفت آری صورت کیست گفت صورت امیر تیمور گفت تو امیر تیموری نیستی گفت نه
امّا مانند امیر تیمورم القصّه صاحبقران نام عیان کرد آن دویست جوان همه در افتادند
شهید شدند امیر دربند افتاد حسن گفت ببینم که لشکر تاتار امیر خود را چگونه از چنگ من
نجات میدهند قفسی مرتّب کرده در قفس انداخته در کنگرهٔ قلعه آویخت صاحبقران به تیمم نماز
میخواند بر دست راست او ویرانه بود شب که میشد نوری از ان ویرانه میبر آمد مردمان
در نظر صاحبقران میدر آمدند هر عضوی از ایشان بیک صورت می نمود توجه میکردند امیر
در تعجب بود که سرّ این چه باشد امیر را دربند گذارید از سپاه قیامت دستگاه میرزا
سلطان محمد بشنوید جمیع قبیلهٔ عرب را با انعام و احسان مطیع کرده در کنار حدیقة الرحمن
بود که این خبر قیامت اثر رسید شوری در انجمن افتاد و در حال امرا در خدمت میرزا رسیده
زمین عبودیت بوسه دادند باستخلاص امیر متوجه شدند روز جمعه بیست نهم شعبان بود که سپاه
در کنار خیبر آمده فرود آمدند قرامطه از بالا نظر میکردند قفس صاحبقران بر کنگرهٔ قلعه بود که
آمده تعظیم بتقدیم میرسانیدند همه میگریستند امّا اعراب با عتقاد و اتراک آفرین میکردند شب
در سپاه آواز ناله و گریه بود امّا فدائی از نژاد حسن متصدی شد که رفته میرزا را بر هم زند چند

خرمای زهرآلود گرفته بکرنش در آمده گفت سلام رسول میرسانم یک خرما را میرزا گرفته خواست که
بخورد در کاسهٔ آب افتاد آب برنگ زهر گشت فدائی را پوست کندن فدائیان هر پگاه کس
بسیاری از سپاه قتل میکردند اگر ایشان کشته میشدن ثواب میدانستند مردم را قافیه
تنگ شد هر روز جنگ بود اما میرزا شاه رخ بجرین رفته بود این واقعه را شنیده رسید بعد از
دو روز فاتحه گرفته همراه دویست کس بزینهٔ کوه بر آمده روان شد قریب بدروازه رسید
آب را بسر داده آند و بیست کس یکی از کوه پریدند یکپاره مردند پاره معیوب شدند اما میرزا
بدو زانو نشست آب از سر او میگذشت چون آخر زشدت ماند میرزا بیکبار دوید که خود را
بدروازه رساند چون قدم بر بالای جنگ نهاد زبانچه او جدا شده میرزا را پرانید صد گز
بهوا رفته دیگر روی بر زمین نهاد وقتی که جنگ باهم رسید صدای عظیم بر آمد دویست کس
بر آمده طنابهای جنگ را کشیده زبانچه او را بطریقه اول بند کردند اما میرزا شاه رخ از بوا
چرخ زده میآمد در آنوقت مولانا لطف الله نیشابوری که موذن و خوش آواز بود او بر کوه
بر آمده اذان میگفت از درون گنج آواز جواب اذان شنید تعجب کرد چون باشهدان محمد
رسول الله رسانیده بود که میرزا از بالای زبانچه جنگ پرید سراسیمه شده اذان را کم کرد بناگاه
سیاه پوشی نقابداری رسیده گفت چرا اذان را ناتمام گذاشتی او واقعه را بیان کرد آن
سیاه پوش رسیده میرزا را گرفته بر زمین ماند بجانب کوه روان شد آب را بسر داده بند
نافتاد جنگ را کنده پرتافت دروازه را نیز کنده پرتافت بقلعه در آمد حسن آمده تیغ
تیغ را از دست او گرفته بر کمرش زد که قلم شد لشکر در آمده دست بقتل نهادند چنین را گرفتند
امیر را نجات دادند امیر نوریکه از ان ویرانه معلوم میشد و نزول آنم دم را پرسید گفت
حجر الاسود است آن طایفه ملائکه اند بزیارت آمده توجه میکنند بعد آن سیاه پوش غایب شد
القصه قرامطه قتل عام کرده حجر الاسود را گرفته بمکه بردن در وقت قرامطه بردن چهل اشتر
برده بود اکنون یک اشتر آورده بمقامش وضع کردند اما قرامطه حجر الاسود را شکسته بودند
در چنین وضع کردند پیوستند از فرمان قضا جریان کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهُ معلوم و مفهوم می
شود که ذرّیات کائنات سایر موجودات شربت کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْت را از قدح ساقی
فنا می نوشند عزیز من اگر افلاکی عاقبت با سینهٔ صد چاکی اگر ماهی آخر در چاه سیاهی اگر که
خورشیدی لاجرم از هستی خود نومیدی اگر بهرامی در بساط آفرینش ناکامی اگر مالک قابلی
آخر نا پایدار آخر فرزند آدمی کو مردی که از دست اجل گوی حیات ربوده باشد هیچکس نیست که
کام دل از عروس ابلهٔ فریب دنیا ستانیده باشد چنانچه استاد قصه ناتوان سخن ورزیده

رس ملا عبد البقای و ارس گوید نظم هر دلی در زلف دلداری بجوی و جهد رفت حاصل عمر
عزیزی خویشتن را دید رفت قیمت خود را ازین میخانه هر کس برده است هر که از یاد نگاهی
جرعهٔ نوشید رفت هر که آمد در گلستان جهان بر باد شد بر مثال غنچهٔ گل یکدمی خندید رفت
هر یکی هفته درین گلشن بزیب و فر نشست بجو برگ گل ز باد حادثه غلطید رفت القصه در کنار
مدینه صاحبقران فرمود که میرزا سلطان محمد ابن جهانگیر را با ده هزار کس مع امیر بیک ارلات
و تلانجی بهادر همراه بجانب یمن عنان عزیمت معطوف دارد و منابر و محارب آن دیار را
بالقاب همایونش منور گردانند میرزا در صدد فاتحه گرفتن جمیع مردم را پدرود کرد وجه آنکه
مردم یمن سپاهی اند آیا چه روی دهد دیگر آنکه خوابی دیده ام که بر اسب برهنه سوار شده ام
اما بصاحبقران عرض کرد که اگر در ملک یمن آفتی بمن رسد والی عهدی برادر من میرزا پیر محمد
رسد امیر قبول کرد میرزا را از رفتن منع کرد میرزا قبول نکرد القصه میرزا فاتحه گرفته متوجه
راه یمن شد اما هفت کس از قوم بنی یتیم راه بر گرفت تا به بیشه رسیدند درون بیشه گنبدی
نمودار شد میرزا پرسید گفتند این قبه را سه در میگویند سه گنبد در داخل یکدیگر اند از بیرون
یک گنبد از درون سه گنبد مینماید قصر خورنق نیز میگویند و هفت منظر بهرام گور نیز میخوانند
و این مقام را بهرام ساخته است چنانچه در حکایتها مشهور است بعیش نشسته کنیزان مراو را
افسانه خوانده اند و اقعه تعمیر و معمار را از بام انداختند همه را تعیین کردند میرزا را آرزوی
دیدن او شد امیر بیک ارلات مرد کوشش کشیده بود بترکی گفت که یول یورگن کیشی یولده بخشی
یعنی کسیکه راه میرود رفتن راه او را نیکو است میرزا قبول نکرد بمیان بیشه فرا آمد گفت
فردا تماشا کنیم امیر بیک ارلات گفت زودتر تماشا کنید میرزا سبب سعی او را در تماشا پرسید گفت
قاعده آن است که کاریکه کردنی است یک ساعت نباید انداخت اینهمه حرف او نتیجه داد اما یمنی قریب
بود گویند که حکمای بهرام گور در یمن مناره ساخته بودند مربع و برابر او منارهٔ دیگر کرده بودند
مسدس برابر او منارهٔ مثمن برابر او منارهٔ معشره که ده ترک داشت که از سنگ تراشیده
بودند این چهار مناره یک لخت ده گزی چهل گز بود و در میان منارهٔ معشره آئینه بند کرده بودند
که اگر یوی و یاغی قصد یمن میکرد بر آن آئینه نظر میکردند در هر مقام فرود آمده بود یا از
هر راه میآمد میدیدند حالا که خبر لشکر تاتار شنیدند بر آئینه نظر کردند دیدند که در بیشه خورنق
فرود آمده است چون مسافت راه نزدیک بود برآمده روان شدند اما آن وقت پادشاه یمن
از نسل بهرام بود ملک عماد الدین خضر نام داشت شیعهٔ معتزله بود و پسری داشت بهرام نام داشت
القصه آمده از شش جهت بیشه آتش سر داد اطراف را گرفته استادند چون سپاه مانده شده

آمده بودند همه در خواب خبردار نشدند آتش درگرفت هر یک سرگردان جان خود شدند عقده
بیرون کردند هر که سوخت سوخت هر که برآمد بدست اهل یمن افتاد و تا دو هزار کس را اسیر
کردند دیگر کسی بیرآمد ملک عماد الدین کشته به یمن رفت اما میرزا سلطان محمد گریخته بقصر درآمد
روز شد آتش کم کم قصر را احاطه کرد از جهت هول جان تماشای قصر از خاطرش برده
بود بخاطرش رسید که آخر میسوزم چرا که شش جهت پیشه درگرفته بود گفت یکی تماشای قصر را
کنم اکنون که نظر کرد دید که یکی گنبدی اما در دیوار مغرب و شمال و جنوب نشانها در هر دیوار
نوشته اند که گوهر مقصد گوهر مقصد میرزا تامل کرد چون شنیده بود که گنبدی
مداخل است فکر کرد که مرادف گوهر دُرّ است بجنس دُرّ درست دید که کو تکلی حلاجی لولو را
اول یکی را تافت دری واشد درون خانه درآمد بدیوار جنوب نیز نوشته که گوهر مقصد
لولوی دیگر را تافت خانهٔ دیگری در دیوار او نیز نوشته که گوهر مقصد چون میل را
تافت از گنبد اول سر بدر کرد میرزا به بنای این عمارت تحسین سه گنبد مداخل یکدیگر
درین گنبدها سیر میکرد دید که در پیشگاه گنبد سوم تمثالی در حرکت با انگشت همراه
اشارت بدیوار خانه میکند میرزا از روی عقل دریافت که این اشارت تمثال با
واقعه هیئت دید که در دیوار دو شکل را نموده اند که ثمّ و نون دیگر نوشته اند که نام
این مقام را از عقل خود بیابید میرزا ساعتی تامل کرد بحساب ابجد یافت که این دو شکل
ثمّ و نون پانصد پنجاه است معلوم شد که این مقام قبر بهرام است اکنون راه درآمد را تامل
کرد دید که تمثال شکل بهرام سی و پنج دست ساخته بودند بدستی تاج بدست دیگر تیغی بیک
غربال گفت پس واقعه هیئت این تمثال را برداشته کناره ماند دید که غاری درآمد بیست
یک زینه برآمد دید که گنجینه روشن تختی از عاج نهاده بران تخت مردی پرده بر رو کشیده
خوابیده است پرده را برداشت دید که دو چشم او برق میزند میرزا یکی واهمه کشید چون
نیک نظر کرد دید که دو گوهر در حدیقهٔ چشم او نهاده اند مردی بالابلندی سفید روی
کشاده ابرو مروارید دندان یکدست بر شانه و یکدست بر تهیگاه خود نهاده لوحی
از سنگ بر بالای سر او نهاده صاحب تذکرهٔ دولتشاهی گوید که اول کسیکه از عجم
شعر فارسی گفت بهرام بود و ویم کنیزک دوستدار او دلارام بود میرزا بر لوح نظر کرد
نوشته بود که آیا فرخنده قدمی که قدم کرم برین خراب آباد درد و غم رنجه فرمایی معلوم
رای عالم آرای تو بوده باشد که این افتادهٔ بستر ناتوانی این قبضه خاک گردد کار دوم
و این محروم از بساط عیش و کامرانی از بخت و تخت دور از دوستان و یاران نفور

از عقارب و اعشار بجور یعنی چند بهرام گور است چون نوازنده کان قضا و قدر رشته کوس
دولتم را در باختن عالم نواختند آوازهٔ هفت منظرم درین نه کاخ زرنگار کون و هفت
سپهر بوقلمون غلغله افکن شد و زهرهٔ زهرا جبین قانون طرب و از تار پود گیسوی
حور العین تافته از نشاط عشرت در اصل فطرت عقد مجعد خود را بجواهر زواهر نشاط
بافته صدور آرای مجالس فراش بمواره شموع جموع کواکب را شعله افروز بزم من کرده بهرام گم
سپه پالا بزم انجم است در صف خادمانم بار نداشت سهیلی یعنی چون خاتونان ختنی رایحهٔ
عطر و نافهٔ مشکفام ماه را در مجمر کیوان در فضای آسمان میسوخت چون عطارد قضا نامهٔ مرا
نوشت بعنوان مهر مشتری قدر مسجّل کرد خریداران نقود جواهر متاع زندگانیم را ربودند
سنگ نومیدی بر شیشهٔ امیدم زدند افسانه پردازان تقدیر داستان کل نفس ذائقة الموت
را بنوعی بگوش هوشم برخواندند که خواب فنا بنوعی برد که تا قیامت سر از بالین خاک نخواهم
برداشت اگرچه یکه تمغا بر آهوان مینهادم صیادان مرگ چنان داغی بر غزالان دیده ام
نهادند تا روز حشر از رمیدن باز ماند نظم منم مردم دانه بهرام گور که از گور کردم قناعت
بگور چو اجرام گردون زدم منظری بهر منظری یک پری پیکری بافسانه پردازیم روز و شب
بچنگ چغانه بعیش طرب کمر بسته چون نای خدمتم چو دف حلقه در گوش را ختیم چو تیر بلا
چون نشانه شدم در آخر بعالم فسانه شدم فسون فسانه جهان پیش نیست بخواب اجل آنکه
دلریش نیست ازین خواب سنگین کشا چشم خویش که گرداب هایل تراهست پیش هم
از شهریاران شاهنشهان بغیر از فسانه نمانده نشان تو خود نیز خواهی فسانه شدن
کف خاک سنگی نشانه شدن شمرده قدم نه بخاک سیاه که زلف است چشم است روی چو ماه
بزیر قدم این نه خاک گل است که خاک است خال است جان دل است القصه میرزا چون این
هنگامه را مشاهده کرده بسیار گریست اما حرارت آتش بدیوار گنبد سرایت کرد میرزا
حیران بود حافظ ابرو در تاریخ خود گفته است که در تماشای قصر خورنق رفتم در صندوق قبر
بهرام دیدم که میرزا سلطان محمد بخط خود این رباعی ملا خیام را نوشته بود که القصه رباعی
آن قصر که جمشید در او جام گرفت روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت بهرام که گور میگرفتی شب و روز
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت القصه میرزا دید که در طاقچه شیشهٔ استاده است و در او نوشته
اند که این شیشه روغن سمندر است و دفع آتش است حکما یافته اند که اطراف قصر را آتش خواهد
گرفت اما کسی که درین میان آتش ماند روغن را بجوید مال میرزا نیز شنیده بود که روغن سمندر
دفع آتش است اما بتجربه رسیده بود اما جواهر اجناس بسیار در سر قبر بهرام بود میرزا توکل کرده

روغن را بخود مالیده برآمد دریای مذکور را محکم کرده برآمده دید که آتش بالا گرفته است بخداوند
متوجه شده قدم بر آتش نهاده راهی کرد دید در حقیقت آتش بر بدن او تأثیر نکرد اما حرارت آتش
میرزا را خفه میکرد تا از آتش برآمد القصه میرزا بر لب چشمه نزول کرد ناگاه بازی آهوئی
را رسیده خفه کرد میرزا آهو را گرفته ذبح کرده باز را گوشت داده استاده بود که جوانی رسید
قبای یمنی در بر بر اسب سمند سوار بود فرود آمد گفت از طریق سپاهیگری نه اما و جز ندا
ری که باز را گوشت میدهی فرزند کجائی میرزا گفت از توران زمین میباشم جوان گفت
من بهرام نام دارم پسر ملک عمادم بشکار برآمده بودم و میدیدم لشکر من میرسد اما گمان
میبرم که پادشاه زاده میرزا گفت چگونه گفت هر زمان اراده میکنم که ترا فرمایم که هر چیز
همه جمع کن که کباب کنیم اما صلابت تو مرا از زیر میکند میرزا برخواست همه جمع کرد کباب طیار
کرد پسر گفت پدر من چند منجم دارد هر کدام در طالع من چیزی نوشته اند یکی نوشته که
به نیش کارد میرود و دیگری نوشته که در حین طعام خوردن میمیرد دیگری نوشته که
سبب عطسه است مردن او من هرگز کارد نگاه نمیدارم هر وقت که عطسه میدهم چون چاره
ندارم هزار دینار صدقه میدهم اما از طعام خوردن گزیر نیست چون طعام میخورم که
بوزن خود قریش می بخشم ماه یکم نیته طعام میخورم میخواهم که بسال رسانم چون میعاد شده
ازین کباب بخورم بوزن خود قریش صدقه کنم مرترا بدهم اما قضا حیله انگیخت میرزا
گولکی داشت قدری از گوشت بریده به نیش کارد بسوی او دراز کرد او بلب خود گرفت
عطسه وارد شد از عقب سر او کارد گذشت بر زمین افتاد میرزا حیران شد سر او را در
کنار گرفت بهرام شاه گفت معلوم شد که قضا رسیده بوده است اما اگر بخت داری تا آمدن
سپاه زنده باشم مر ایشان را وصیت کنم که ترا هیچ گناه نیست وقتی تنگی کرد پسر مرد ساعتی
بود که سپاه در رسیدند پدر جوان نیز میآمد میرزا واقعه را بیان کرد مردم قبول نکردند
میرزا را بربسته مرده را بشهر آوردند چون ملک عماد بر تخت نشست میرزا را طلب کرد
مردمیکه دیده بودند شناختند گفتند این نبیرهٔ امیر تیمور است و ولی عهد اوست که تمام
عرب را مسخر کرده است پرسیدند میرزا بجز راستی چاره ندید ملک عماد گفت پسر مرا تو
کشتی میرزا گفت اگر من کشته باشم از دیدار خدا بی نصیب باشم ملک عماد گفت مذهب چه داری
میرزا گفت اهل سنت و جماعت او گفت ما معتزله مذهبیم اگر گوی قرآن مخلوق است
دیدن خدا میسر نیست عذاب قبر نیست بهشت و دوزخ موجود نیست معراج رفتن از مسجد
اقصی آنطرف سیر آسمانها نیست اگر معتزله شوی ترا بگذاریم میرزا قبول نکرد باز بخود فکری کرد

میرزا گفت توراة و انجیل و زبور و فرقان صحف ست پنج انگشت خود را عقد کرد و اشارت
بسر انگشت خود کرد و گفت این هر پنج مخلوق ست گفت و دیدار و عذاب قبر موجود این چه فرا
کنایه میگویند یعنی هست او فریب میرزا را خورده کشاده میرزا را فرزند خواند آنچه قوم
اسیر شده را بمیرزا بخشید امیر بیک ارلات را آوردند مع دو هزار کس او طعنه کرد که چرا معتزله
شدی میرزا واقعه را گفت همه قبول کردند همه را خلعت داد اما در یمن اهل سنت و
جماعت بسیار بودند اکثر در خلوت بمیرزا ملاقات میکردند میگفتند اگر فکر ملک عماد را
بکنی خروج کنیم روزی ملک عماد میرزا را گرفته بتماشای کان عقیق رفت درهٔ بود در پیش
آن دره غاری بود هر دو بغار در آمدند میرزا در غار او را سر بریده بر آمد یکی شمشیر بر
اهل معتزله نهادند اهل سنت و جماعت خروج کردند کسی بسیار را قتل کردند پارهٔ را
بند کرده بهدیه نزد صاحبقران فرستادند صاحبقران نیز نامه نوشته فرستادند که بزور
حاکم گذاشته باید که دلم از و جمع نیست اما میرزا دختر ملک عماد را گرفت عقیقه نام و تا
شش ماه خطبه و سکه در ملک یمن بنام صاحبقران بود اما اهل معتزله همه در یکجا جمع شده
در فکر کار خود شدند عبدالله جوهری نام کبری متصدی شد که میرزا را بر هم زنم وقتی میرزا از تیم
جواهر فروشان میگذشت همیان زری ایثار کرده دعا کرد چند مرتبه چنین کرد میرزا را گمان
رسید که ظاهراً مقصودی داشته باشد میرزا پرسید که چه مقصد داری پیره گفت میخواهم که
مع امرایت مهمان من شوی میرزا قبول کرد امیر بیک منع کرد نشد بخانهٔ عبدالله جواهری
آمد ضیافتی عجیبی کرد و بعد گفت خزینهٔ جواهر دارم تماشا کنید گرفته بخانه در آورد مع امیر بیک
دو کس دیگر همراه جواهر بسیاری نمود میرزا عقیقی گرفت بوزن ده مثقال بخانهٔ دیگری در
آورد که آنطرف او گلستان دریچه ها کشاده میرزا تماشا کرده نشسته بود که اما آنخانه یک
ستون داشت مدار خانه بران ستون بود در زیر ستون چاهی کنده بود و چوب مجوف
در دهان چاه نهاده ستون را بالای آنچوب نهاده بود غلامی را فرمود که آنچوب
مجوف را اره کرد ستون یکی بچاه فرو رفت میرزا دید که ستون رفت اما خانه [illegible]
و عبدالله جوهری از خانه بر آمد که خواهد فرو رفت میرزا پرسید که این ستون چه شد
او از در مینه بر آمد مقدار یکساعت میرزا درون خانه بود آنخانه همچنین استاده بود
عبدالله در تعجب بود و میرزا قامت راست کرده بر آمد امیر بیک ارلات کفش تنگ داشت
تا پوشیدن خانه روان شد در زیر خانه مانده مرد میرزا فرمود عبدالله را گرفتند پیر مردی
بود گفت مگر در بغل شما عقیق بود میرزا گفت آری حدیثی خواند که عقیق هزار یک خاصیت دارد

یک خاصیت او آنکه اگر در کسی باشد خانه میباید که رفته تا او در آنخانه هست خانه نارفته که
ملائکه نگاه دارند عبد الله را او در آنجاه اند رفتند خانهٔ او را تاراج کردند معتزله از مرگ
امیر بیک ذوق کردند زیرا که او مرد با تدبیر بود باز بفکر میرزا شدند بعقیقه کس فرستادند که
شخصی که پدر و برادر تو کشته باشد تو او را شوهر میکنی اما میرزا او را دوست میداشت
خوشطرح بود میرزا چهار زن با نکاح داشت او را برسم کنیزان با نکاح گرفته بود و چون
اولجه افتاده بود دیگر معتزله کافر بودند علما باسیر کردن ایشان روایت داده بودند او
را معتزله طعن کردند که ترا با نکاح گرفته تو پادشاه زاده باشی ترا حقارت است او در فکر میرزا
شد روزی میرزا در صفت پروردگاری جل و علا از بهشت و دوزخ و عظمت قصرهای
بهشت سخن میکرد او سوزن از سر خود گرفته انگشت در دیدهٔ سوزن خفه کرد که کذر و یعنی تو
میگویی که هر یک قصر بهشت هشت چندان دنیاست ازین قصر چندین هزار چگونه گنجد مثل اینکه
انگشت در دیدهٔ سوزن رود میرزا گفت اگر خدا خواهد در همین دیدهٔ سوزن همه را خلق
میکند میرزا از عذاب قبر سخن کرد او خنده کرد میرزا سبب خنده را پرسید گفت دروغ
گفتی زیرا که چندین مرده را در سینهٔ دشت ارزن یا کاشته آب ماندیم فردا که آمدیم بجا
استاده است اگر زنده میشد البته میرخیت چون میرزا را دروغ گو کرد میرزا کاهیده او را
لت بسیار کرد او میرزا را مدهوش کرده هفت مثقال سیماب در احلیل ذکر میرزا دمید
میرزا دیوانه شده از خواب برخواست خاصیت سیماب این بوده هر جانب میدوید تا بجنگها
رفت معتزله هجوم عام کردند جمیع مسلمانان را قتل کردند از اهل سنت کسی نماند آن دختر را
پادشاه کردند اما میرزا با آهوان همدم شد صاحبقران در طایف بود خبر آمد میرزا در وادی
ذوالقرنین با وحشیان همدم شده صاحبقران سوار شده بر سر چشمه فرود آمد ناگاه گرد
برآمد میرزا را دیدند با آهوان همراه بر آمد کمین کرده گرفتند هر چند اطبا دوا کردند نشد
در راه شام میرزا انتقال کرد مردهٔ او را بجانب توران فرستادند بدخمهٔ نیاکان بمزار
شیخ شمس کلال بعد ازان از ماتم برآمده متوجه شام شریف شدند جمیع قبایل عرب در
در و نفتیاد بودند دیگر فوج نشد که بهمین ایلغر فرستادند زیرا که ارادهٔ شام و مصر کردند که
مسخر شود اما از میرزا دو پسر مانده بود میرزا اسعد وقاص دوازده ساله بود و میرزا محی الدین
نه ساله بود و میرزا سلطان محمد بیست شش ساله بود تاریخ وفات او ازین لفظ برآید که فر
سلطان محمد جهانگیر **داستان مسخر کردن صاحبقران ولایت شام**
شریف را اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین گویند که معاویه کوچک نام مروی بود

از جانب ایلدورم بایزید حاکم شام بود روزی بجنگی رفته زخم منکری یافت بناصور مبتلا
گشته بود هرچند دوا کردن نشد شبی نالان به پشتهٔ گورستان برآمد سیاه پوشی دوچار
شد گفت این زخم تو ناصور شده بمعجزهٔ عیسی میباید این صحت شود منم عیسی حیران شد معاویه
او مرهمی در زخم معاویه ماند و دجال شفا یافت هنگام نزول تو شده گفت بیا بشهر او را
گفت من فردا از آسمان بران مناره که اهل سلف گفته اند عیسی نزول میکند خواهم نزول
کرد معاویه فردا بعلمای شام گفت مردم قبول نکردند وقتی بود که از سوی سمایم نیزه بدست
ببالای منار شام نزول کرده فریاد کرد که ای مردم عیسی مجرد قیامت نزدیک است اینک
دجال از مشرق خروج کرده است بملک عرب درآمده درآن وقت صاحبقران داخل ملک
عرب شده بود او صاحبقران را دجال فرض کرده معاویه با او اعتقاد داشت قبول کرد
علما قبول نکردند فرمود که گردن زدند سبب آن بود که مردی از علما گفت آنرا اینکو میشناسم
او نبیرهٔ مسلمة الکذاب است او را سلامهٔ کذاب میگویند او بمغرب رفته علم جفر آموخته من
امیر تیمور را میدانم که شیعهٔ اهل سنت جماعت است او را دجال نام کرده دجال دیگر است بحرف او
غره مشو که ترا گمراه میکند فرمود که گردن زدند چهار هزار ملا را قتل کردند بمعاویه گفت تو
از نسل معاویه بزرگی عزت درخانه دان شما بود آل علی ستاینده اند ایشان را قتل کن که
عزت شما را تباه کرده اند از خون علما و سادات گل کرده فرمود که پنج روزه راه دورتر
قلعه انداخت رصاد نام کرد هنوز هست معاویه را مردم حجاج ثانی نام کردند سادات فراری شده
آمده بصاحبقران عرض کردند که او مذهب اهل سنت را از پا انداخت مذهب خوارج را رواج
داده است صاحبقران نزول حضرت عیسی علیه السلام را پرسید علما گفتند که آنچه در کتاب تعین
کرده اند این نیست صاحبقران نامه نوشته بهمراهی احمد شیخ که شریف مکه بود فرستاد چون شیخ
بشام رسید معاویهٔ کوچک بخانقاهٔ سلامهٔ کذاب آمد که از دجال ایلچی آمده است شیخ
بخانقاه کذاب آمده درآمد دید که لباس یمنی پوشیده نشسته احمد شیخ نامهٔ صاحبقران را
داد سرتاسر نامه را مطالعه کرد و بلند نخواند پاره کرد و شیخ گفت چرا بلند نخواندی فرمود که شیخ
را گرفته شهید کردند صاحبقران شنیده در غضب گردیده سواری کرد و آمده در مقابل
شام فرا آمد گویند که شام قلعه ندارد مضافات است کوچه بندی کردند معاویه نزد سلامه آمد
گفت چه اندیشه داری گفت ایلچی فرست با میر تیمور که فردا در میدان شامیانه برپا کنند
من از اینجانب میروم علمای امیر تیمور از آنجانب آیند مناقشه میکنیم چون معاویه کس فرستاد
صاحبقران همه ائمه را جمع کرد در نامه نوشته بود که من عیسی مجردم ای مردم امیر تیمور دجال است

اجل او بدست من است اگر باور نمیکنید فردا مناقشه کنیم اما اجل خود من روبرو نشود صاحبقران
گفت او از من بیم دارد که مبادا او در وقت مناقشه مرا بکشد ایلچی او را سر و پا داده فرستاد میر
سید شریف جرجانی متصدی مناقشه شدند فردا که آفتاب سر کشید صاحبقران برآمده صف زدند
از آنجانب معاویه نیز صف زد اما کذاب در گوشه استاده بود و نیم نیزه بروست فراشان از دو
جانب شامیانه برپا کردند سلامه بدر از کوشکی سوار آمده فرود آمد از اینجانب میر سید شریف
همراه صحبت پس از ملایان روان شدند صاحبقران آن روز فقاری اتاق را در زیر علم مانده خود
را بدستور خادمان کرده در جلوی میر سید شریف آمد که تماشای مناقشه نماید آمده بزیر شامیانه
استاد اما سلامه عرب کم موی چتو چشم بالا بلند قاقینه بود و هر زمان بصاحبقران نگاه میکرد
میر آمده نشستند صاحبقران برسم ملازمان خدمت میکرد و سلامه گفت چه میخواهی میر گفتند
تو آمده دعوی کرده بگو گفت من عیسی مجددم میر گفتند عیسی یا مهدی مهدی تو کدام است او گفت
مراد از مهدی عیسی ابن مریم است میر گفت غلط کردی ظهور مهدی پیش از عیسی خواهد بود در جواب
درماند باز میر گفتند شنیدم که مردی را از دوستی حضرت علی کرم الله وجهه منع میکرد و گفت
آری الله و رسول بس دیگرها همه عبث میر گفت بمضمون آیت کافر شدی قوله تعالی قُلْ لَا
اَسْئَلُکُمْ عَلَیْهِ اَجْرًا اِلَّا الْمَوَدَّةَ فِی الْقُرْبٰی آن حرامزاده حیران بماند میر گفتند شنیدم تو میگفته که
انجیل زبور تورات جمیع صحف همه کلام خداست هرگز منسوخ نشود و شریعت انبیای گذشته
عمل میکرد و جزیه از ترسایان و یهودان برداشته بود و کلیسای ایشان را زیارت میکرد و میگفت
جمیع کتابها صد و چهارده کتاب از آسمان بر انبیا نازل شده است عمل کردن بر همه صواب است
و احکام همه باقیست و منسوخ نیست نمی بینی که اکثر مخلوق که حکم میکنند از حکم خود بر میگردند
او که پروردگار ما باشد چرا برگردد میر گفتند جواب بشنو که بندهٔ خدا تابع احکام الله تعالی
است امت گذشته را مصلحت در آن احکام بود مصلحت امت آخر الزمان چون پیغامبر ما
بهترین انبیا بود شریعت او چنین است دیگر آنکه در قرآن ما علم اولین و آخرین است
آن مخذول گفت در قرآن سر سوره قل یا را آیت سیف منسوخ کرده است یعنی میگویم که
خداوند تعالی هرگز بقول نسخ نفرماید میر گفتند تو دعوی عیسی میکنی بر محمد رسول الله و بر
قرآن قایل هستی گفت آری میر گفتند حالا خود گفتی که آیت سیف قل یا را نسخ کرده پس
خدا منسوخ کرده باشد ترا چه حاجت که حرف گویی او گفت من میخواهم که چرا خدا قول خود را
خود نسخ کرده است ایشان گفتند یعنی نموده است که اگر من خواهم قول خود را نسخ میکنم گرا
چه است انگشت تعرض بر من نهند از حضرت صاحبقران منقول است که هفتاد بحث رو امیر سید شریف کرد

جواب داوند القصه بجا یا حاضر شد که گفت من عیسی ام صاحبقران پیش آمد گفت اگر عیسی باشی ما
شنیده ایم که حضرت عیسی کور را بینا میکرده اند ناصور را صحت میکرده اند مرده را زنده می
کرده اند اگر تو بجا آری ما قبول کنیم میر سید شریف آز وزیر صاحبقران آفرین کرد که مناقشه را
بیک کلمه قطع کرد آن حرام زاده تیز تیز نظر کرد گفت شما را الحمد قسم میدهم که هر چه کس است
راستی گفتند او گفت این پیگاه مرا مهلت بدهید فردا مرده را زنده میکنم اما ناصور را صحت
کرده ام بعد بر آمد صاحبقران برگشتند در راه بمیر گفتند که امشب خواهد گریخت اما کذاب
نزد معاویه آمد گفت فردا میباید که معجزه نشان بدهم آن پیگاه بدر رفت فردا آوازه
افتاد که عیسی گریخته است همه بکرامات امیر آفرین کردند معاویه نامه نوشته فرستاد که معلوم
شد که این مخذول کذاب بوده است اگر حضرت صاحبقران او را یافته قتل کنند من دروازه
را بروی ایشان بکشایم صاحبقران تا چند روز بتردد بود روزی بشکار بر آمد شنقاری
آهوی را پیش کرد غایب شد هر کدام بتردد رفتند هوا گرم بود صاحبقران جانور را دوست میداشت
جمیع صحرا میه رفته بودند هر وقتی که در غضب میشد نزد او کس نمیاستاد تنها ماند بکناره بیشه
آمد دید که تمام بیشه چراغان بود نظر کرد ببر و پلنگ جمیع سباع بهایم جمع بودند از پرتو دیدگان
ایشان بوده که بیشه چراغان شده بناگاه دید که مرد زردینه موی سر تا کمر پوست پوشیده هر
جانب که میرود جمیع درنده میروند هر وقتی که مینشیند همه در ملازمت او میاستادند امیر با او
ملاقات کرد او پرسید که چه کسی بمن دروغ نگوی امیر راستی را گفت آمد و گفت مرا مسیح حکیم میگو
یند من حواریم اصلم از فرسنگ است بطلب دشمن خود آمده ام کاوش میکردم صاحبقران پرسید که
دشمن تو کیست گفت سلامه کذاب امیر گفت چگونه دشمن تست مسیح گفت او خود را بدروغ عیسی
کرده هنوز نزول عیسی نگاه است پاره ترسایان را فریفته کرده پیش ازین بمن تندر میفرستادند
بفرنگ حالا نمیفرستانند آمده ام که بچه در پنجه او افکنم امیر واقعه را بیان کرد او ذوق کرد امیر
گفت ما نیز بطلب میکردیم بلشکر ما روان شو گفت بشرطی که مرا تکلیف دین خود نکنی امیر قبول
کرد هر دو روان شدند امیر دید که درنده ها همراه او نیز روان شدند امیر گفت این مخلو
قات را اگر بو بری لشکر ما متغیر شوند او نعلین از پا کشید بر شاخه آویخت همه سباع استادند
گفت زود تر بدر شو که بجاه تو ضرر رسانند امیر گفت بچه معنی او گفت خاصیت در نعلین است
امیر گفت چگونه او گفت خواص فلاطون دیده بودم که زبان گربه سیاه یکرنگ را در میانه
دو چرم نهاده نعلین کند بنوعی که باد باو نرسد همه سباع مسخر او شوند من چنین کرده ام تو گفتی که
سباع را نبر نعلین را ماندم همه استادند چون خاصیت در نعلین است مبادا ضرر ایشان رسد

القصّه سوار شده بلشکر آمدند بتردد سلامه شدند میر حکیم گفت فرما که منادی کنند هر که خبر سلامه
را آرد حکومت شام ازو باشد میر خود استاده منادی میکرد سه روز گذشت روز چهارم جوانی
هر زمان اراده میکند که قدم پیش نهاده چیزی گوید باز تأمل میکند حکیم گفت آخر او را بیارید از
سلامه خبر دارد گرفته آوردند هر چند کردند گفت خبر ندارم قماری آمده بصاحبقران گفت جوان
سیّد زاده رقیق میکنند او میگوید که خبر ندارم امیر طلب کرده پرسید که چه نام داری
گفت خواجه نعمت الله نام دارم از نسل جعفر طیّارم صاحبقران ملایمت کرد گفت سلامه را
قتل کردن صواب است جوان گفت او در حق من نیکوی کرده است زیرا که من ارادهٔ بخارا دارم
نزد سلامه رفتم مرا خرجی داد آخر گفت بشهر اسقلان که از خون آدم تعمیر کرده بودند شهر
رصاد نام کرده آنجا رفته است صاحبقران گفت چرا اینقدر رقیق خوردی نگفتی اکنون گفتی گفت
از جهت خلق تو گفتم صاحبقران حکومت شام را داد او قبول نکرد هفده حدیث در صفت بخارا
خوانده که در فواید ملاحسین واعظ سمرقندی آنجد نوشته است صاحبقران ریاست بخارا را داده
فرستاد ایشان مدّت عمر بسر بردند از ایشان پسری شد خواجه عصمت بخاری نام حالا قبر
ایشان در جنوب شهر بخارا قریب دروازهٔ شیخ جلال است القصّه صاحبقران بر سر سلامه
سوار شد مع حکیم همراه او لشکر را بمحاصرهٔ شام مانده بهمراهی ده هزار سوار که از لشکر جدا
کرده بود آمده در مقابل قلعهٔ رصاد تماشا کرده فرو آمد اما سلامه شنیده قبل شد صاحبقران
امر کرد که بشهر درآیند هر که قصد قلعه میکرد و از اسب پریده سرش جدا میشد مردم حیران شدند
حکیم علم جفر را نیکو میدانست حکیم گفت من در قرعه یافته ام خون او در میان آب آتش ریخته
میشود اگر کسی بشهر درآید منتظر باشد هر وقتی که او بحمام درآید او را خفه کند میر و میرزا شاهرخ
مع میرزا سعد وقاص و میرزا محی الدّین ولد ان میرزا سلطان محمّد متصدّی شدند برسم علف
کشان بشهر درآمدند با خبر بودند که کی بحمام درآید او نیز یافته بود که خونش میان آب
آتش ریخته میشود نمیدانست که آب آتش چیست هر چند کرد نفهمید القصّه روزی بحمام درآمد
میرزا شنیده ازو پیشتر آمده درآمد ملازمان او مردم را برآوردند میرزا گفت حالا که
از حمام بیرون آرند شان پیغامبر باشند فردا بخدا چه میگوید او ملازمان خود را گفت نگاه دارید
همه برآمدند او تنها ماند میرزا وقت یافته نعره او را در آخور خفه کرد که بگرمابه دوزخ روح
ناپاک خود را بشتیت شو کرد ملازمان درآمده او را مرده یافتند مقصد میرزا شاهرخ کردند
میرزا شاهرخ بولدان میرزا سلطان محمّد اشارت کرد که بدر روید میرزا بجنگ مقیّد شد
ایشان خبر بصاحبقران آوردند امیر کرنا کشیده شهر را دوانیده گرفت خطبه و سکّه بنام

صاحبقران شد حافظ ابرو گوید که اکثر تابعان او در ملک شام هستند که ایشانان انکار نزول
عیسی و خروج دجال دارند زیرا که میگویند سلامه عیسی کشته شد امیر تیمور دجال بود او نیز مرد
القصه صاحبقران گشته بشام آمدند اما پسر حکیم را زری بسیاری داده بولایتش روان
کرد چند محل شام را قبیل کردند فتح نشد اما گنبدی زرینی از درون شام مینمود امیر روزی گرد
شام میگشت یکی قبر ویران دید پرسید گفتند قبر زوجهٔ رسول ام سلمه است که خوارجان بر رسول
دخانه دوان چندان خوشی ندارند اما گور خانهٔ یزید را زینت داده اند فرمود که بر سر قبر
ام سلمه عمارت عالی کردند همان بیگاه در خواب او رسول علیه السلام درامدند گفتند تا
درآمده قبر یزید را نسوزی ترا فتح شام میسر نمیشود فردا با امرا مشورت کرد هر چند منع کردند که
جتول نکرد تنها بصورت قلندران بشام درامد دید که قبر یزید را طرفه آراسته کرده اند
کسی را پای بموزه نمیکند از رند مثل قبر امام سلطان خراسان هفت در بند کرده اند مردم
با آداب درامده زیارت میکنند مردی بر در نشسته اما نورانی پرسید که چکاره است گفتند
گور بان یزید است خواجه محمد نام دارد صاحبقران بهانهٔ زیارت درآمده گرد نور گشت
در وقت برامدن خواجه محمد گفت ای قلندر اندک طعام است همراه نوشیم هفت در بند را
محکم کرد یکباره مردم شمشیر بند آمده که گذشتند صاحبقران حیران شد از خواجه محمد پرسید که
اینها بچه معنی گفت از تو براستی حرف میپرسم براستی جواب بگو گفت بپرس اول از خدا
و رسول پرسید بعد از چهار یار پرسید صاحبقران جواب گفت خواجه گفت تو امیر تیموری
امیر گفت چگونه گفت نظر از پیغامبر یافته ام صورت ترا تعیین کرده اند امیر نام عیان کرد
در قدم امیر افتاد همان بیگاه آتش در قبر یزید زده برآمدند فردا مردم دیدند که آتش
بالا گرفت معاویه را بسته آوردند او باج جتول دار شد میرزا شاهرخ امر کردن که گرفته
بیار خود با آرامگاه فرامد معاویه را پیاده شمشیر در گردن پای برهنه آنچه طریقه گرفتن بود
آوردند او فریاد کرد که ای مردم من مسلمانم نه کافر که در باج گرفتن اینقدر حقارت میکنند
من امیر شمایم مردم هجوم عام کردند میرزا شاهرخ را چند زخم زده معاویه را جدا کردند او
او آمده عرض کرد صاحبقران گفت شنوده ام که شامیان بکوفایند حکم بقتل عام کرد اهل درون
آتش از بیرون شمشیر هر چند کودکان و عورتان را شفیع کردند جتول نکرد معاویه را
قتل کردند مسجد بنی امیه که هشام عبد الملک ساخته بود قریب گور یزید در گرفت نصف شهر
سوخته بود نصف مردم قتل یافته بودند ناگاه گرد برآمد جمع قلندران میامدند پیش قلندری
میامدند ایشان شاه نقشبند بودند که بیچ آمده بودند رسیده مردم را شفیع شدند دعا کرد دهاران

آمد آتش مُرد مسجد جامع بنی امیه را باز از سر تعمیر کردند شاه نقشبند وداع کرده بجانب بخارا
گشتند خواجه محمد پران مرید شدند حالا قبر ایشان در جاسوست که آن را جهار سوی خواجه محمد
پران میگویند **داستان مسخر کردن صاحبقران ولایت حلب را
و در آتش سوختن ثعلبه** القصه چون حضرت صاحبقران ملک شام را فتح کردند
آرزوی ولایت حلب کردند لشکر قیامت اثر را فرمان داد که بجانب حلب روان شوند
امرا بر حسب فرمان آمده روبروی شهر حلب فرا آمدند اما حاکم حلب از جانب ایلدرم بایزید
ثعلبه خالدین نام داشت از نسل خالد ابن ولید بود در بند قلعه را محکم کرده قبل شد آداب امیر
آن بود که اوّل نصیحت نامه ارسال میکرد نامه نوشته فرستاد که انقیاد کنند او قبول نکرد فردا
سپاه بعزم دوانیدند قلعه شدند خود صاحبقران بر طاق جلوخانه چنگیزخانی بر آمده نظاره میکرد
بناگاه دیدند که دروازه گشاده شد علم سفیدی بر آمد ناقه سواری شهابمیدان آمد علم را بر
زمین دوخت بزبان عربی فریاد کرد که این علم خالد ابن ولید ست نور اسلام ازین تافته ست
شمشیر خود بگرد سر بگردانید گفت این آن تیغ ست که هزار و چهار صد شهر را بشرف اسلام مشرف
کرده سپر خود را جلوه داد گفت این سپریست که چندین تیغ را از روی جهار یار باز داشته
اینهمه پوشش خالدست من نبیره خالدم ایقوم مردی در میدان من در آید همه تعجب کردند که یک
آدم اینهمه جرأت کند ایلمش بهادر از او تمک لشکر آمده سر راه گرفت تیری بسوی او انداخت
تیر از بالای سر او گذشت چند تیر انداخت بدین دستور بود همه تعجب کردند ثعلبه نیزه پرتاوی
بر سینه او زد که از پشت او گذشت قوم قبچاق یکی دوانیدند او علم خود در پهلوی اشتر استوار
کرده نعره زده یکی در افتاد هر چند حربه میزدند یا و نمیرسید غو بر آمد ثعلبه تا بزیر علم رسانید
صحت و سلامت گشته بشهر حلب در آمد مردم تعجب کردند چون سپاه برگشتند بعرض صاحبقران
رسانیدند صاحبقران گفت بچه معنی حربه یا و نمیرسید فردا صاحبقران خود بدولت صاحبقران چو
بدولت سوار شدند بناگاه دروازه گشاده شد همان عرب بر آمد بر اسب عربی سوار طاقی
بر سر نهاده شمشیر برهنه بر دست حله پوشیده بدستور گذشته علم را دوخت آبا و اجداد خود
را تعریف کرد گفت ای لشکر تاتار در حدیث خوانده ام که زبان اهل دوزخ ترکیست امروز
مردی فرستایند که عربی را داند میرزا پیر محمد را فرستادند که از علم عربی خبر داشت میرزا تنها
آمد آن عرب سلام کرد و پرسید که شما در چه مذهبید میرزا گفت بنده خدا امت پیغامبر گفت
بنده خدا امت پیغامبر اینچنین لباس نبود که شما پوشیده اید میرزا گفت مگر این حدیث را
نشنیده که الناس مع اللباس عرب بد انش میرزا تحسین کرد و شمشیر کشیده بمیرزا حواله کرده

کفت مامردم کافر نیستیم که شما بر سر ما تاخت آرید میرزا باو حربه انداخت نرسید او نکاه کرده
استاده بود میرزا پرسید که سبب چیست که حربه بر تو نمیرسد او کفت خدا نمیخواهد هر که میپرسید باو
برین جواب میداد اما میرزا زخم زد میرزا از میدان برامده نزد پدر آمده واقعه را کفت
اما ثعلبه کفت ای قوم تاتار من شهابم شهادر میدان من در اید صاحبقران فرمود شهادر پسر
میرزا محی الدین میرزا سعد وقاص ولدان جهانکیر در امد زخمدار شد میرزا رستم میرزا اسکندر
ولدی عمر شیخ خاری ابن قاری تابان بهادر بیان سلدوز همه در امدند زخم دار شدند هر روز
آن عرب برنکی میبر آمد کاه ناقه سوار ملبه پوش کاه اشتر سوار سرخ پوش کاه اسب سوار سبز
پوش بجایی عاید شد که صف سپاه امیر بسته شد آن عرب دب بر ناقه خود کرده در او تنک تنک
تاخت شبه تیر بر روی او کردند هرکز زخم باو نمیرسید ناقه او مثل برق جست رسیده امیر بایزید
جلایر را زخم زد فردا بدستور خود را در زیر علم امیر موید الات رسانیده امیر موید را زخم زد فردا بر اسب
سوار لباس سبز در بر عمامه بر سر تیغ بر دست بمیدان در آمده در تقابل صاحبقران آمد صاحبقران
دب بر اسب جقیم کرده سر راه او را کرفت چند مرتبه حربه انداخت باو نرسید بجانب صاحبقران
تیغ انداخت صاحبقران دست انداخته از بند دست او کرفته تیغ را کنده بر تافت از کمر او کرفته
قد کند ناکاه اسب امیر سکندر ان مهلت یافت او از دست صاحبقران پریده افتاد جستی کرده خود را
بناقه کرفته بجانب حلب بدر رفت دیکر بر امد روز دیکر سپاه قصد دو دیدند کردند بناکاه عربها
از دروازه برامد مردم کمان بردند که همان عرب است صاحبقران کفت او نیست اکر او بر اید بمن کار ایلچی
نزدیک آمد کفت من بجنک نامده ام کرفته آوردند در امده نامه داد عربها نوشته بودند ای امیر
تیمور ما مسلمانیم بر سر ما چه داری اعتقاد ما بدین رسول بنو عربست اکر ما باتش در ایم ابا نداریم
فردا اکر مردی بیا ما و تو در آتش در ایم صاحبقران قبول کرد ایلچی را خلعت داده فرستاد
هرچند علما منع کردند که در شریعت منعیست دیده و دانسته در آتش در آمدند صاحبقران کفت
توکل دیکر است ابحر رفت عربان همه توده کردند چنان همه توده کردند که قد منار شد آتش زدند
همان شب صاحبقران خود را بلباس شب روی آراسته برامد بکرد شهر حلب میکشت یکجانب شهر
حلب ارک بود بناکاه سیاه پوشی آمده چهره کشت چند برابر زد صاحبقران او را فرا او رد پرسید
کفت غلام ترکیم از غلامان ثعلبه ام از بیرون بحراست مقید بودم من از روی غیرت پیشتر آمده
پاسبانی میکردم اکر فریاد کنم آواز مرا دیکر غلامان میشنوند نزد تو میایند اما فریاد نمیکنم که
نکویند که ترسید صاحبقران بهمت او تحسین کرد او را سر برید لوحی از بغل او برامد کرفته آمد
عربی بود میر سید شریف مطالعه کردند نوشته اند رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ای خالید

سورهٔ انا فتحنا نازل شد که قلعهٔ مکه فتح خواهد شد این تار موی ما را در طاقی خود بند کن سوی
مکه متوجه شو که از برکت موی ما هرگز در روز جنگ حربه بر تو نرسد آتش بر تو کار نکند گویند که
آن لوح را خالد ابن ولید همراه خود میداشت هم آن موی مبارک حضرت را مع آن طاقی بر سر
مینهاد و هرگز حربه باو در هیچ جنگ نمیرسید بصاحبقران معلوم شد که از برکت موی مبارک حضرت
حربه باو نمیرسد در آتش نیز نخواهد سوخت ازین جهت دلیرانه دعوی آتش در آمدن کرده است
وقتی بود که ثعلبه آن طاقی را بر سر نهاده برامد لباس سبز پوشیده که همراه در آتش در آیم
صاحبقران قماری اتاق را فرستاد که هنوز آتش کم است فراوان تر شود هر دو فردا میدرایم
قماری آمده گفت او خنده کرد که ترسیده است قبول کرده گشته در آمد همان شب صاحبقران
تنها برآمده بزیر ارک رسید بو پرسید که بکرم خدا موی رسول را میتوان گرفت دیوار را شکافته
بخانه در آمد بناگاه عورتی از خانهٔ دیگر برامد گفت سلام رسول امیر پیام من زن ثعلبه ام نظر او بسیار
یافته ام صبر کن ثعلبه میآید من بتو بدهم ساعتی بود که ثعلبه آمد هر دو زن شوی در فراش خوابیدند
ثعلبه را خواب برد موی را گرفته برآورده داد زن هر چند دلالت کرد که در خواب او را قتل
کن هر زمان بدلالت زن قصد میکرد باز مردانگی رو میداد آخر قسم یاد کرد که او را نکشم گفته
برامده بلشکر آمد اما ثعلبه را خبر نبود که موی حضرت را برده باشند فردا برامد هر دو دست بدست
گرفته باتش در آمدند ثعلبه در گرفت صاحبقران سلامت ماند مردم حلب انقیاد کردند آن
زن را بقماری داد حکومت حلب را با آن زن سپردند که سلمه نام بعد از آن که حلب فتح شد
روزی صاحبقران بشکار برامد همراه جمعی بجائی آمد که آواز نالهٔ بسمع امیر رسید دید که مردی پیر پای
سر دست بریده در گردن او آویخته آوازش میآمد که کسی باشد که مرا نزد امیر تیمور برد
گرفته آوردند پرسید که در میان شما امیر تیمور کدام است نشان دادند که گفت فردای
قیامت دست من و دامن تو اگر دادم از ولید زیدی نستانی که شیعهٔ زید است حاکم بعلبک است
من وزیر او بودم دشمنان مرا باو بد گفتند برای آنکه من او را بمحبت تو دلالت کردم
این سر پسر من است دست پای او را بریده در گردن من آویخته فرستاد که هر چه از دست
امیر تیمور آید دربارهٔ من دریغ ندارد صاحبقران در غضب شد میرزا میران شاه را فرمود
که رفته سپاه را از کنار حلب بیار صاحبقران مع آن جمع روان شد امرا هر چند منع کردند که
تا آمدن لشکر صبر کشید امیر قبول نکرد اما میرانشاه بجائی آمد که عرب دختری از چاه آب میکشید
باو عاشق شد بعد از پنج روز بلشکر آمد تا لشکر را جمع کرده روان شدند طولی انجام یافت
اما صاحبقران نیم شب بزیر کوهی رسید گفت از اینجا فرقیس دم اسب میآید وقتی بود که از جبار جهت

آواز کرنا برآمد اطراف صاحبقران را گرفتند صاحبقران دید که آن پیر گریخته میرود دانست که
مکر بوده است رسیده او را قلم کرد و صلحهٔ بنیاکان پوشیده بجدال مقید شد تا آفتاب
برآمد معلوم ولید زیدی بوده است شیعه های زیدی همه کینه ور داشتند اما صاحبقران هر کرا برای
لشکر میفرستادند بدست میافتاد چشم انتظار در راه میرانشاه میداشت سه روز جنگ کردند
قافیه امیر تنگ شد بر تلی برآمده قبل شدند صاحبقران گفت من هرگز از میرانشاه نیا بوده ام
کسی باشد که برای لشکر رود هیچکس دلیری نکرد ناچار صاحبقران خود متصدی میرزا شاه رخ را
در زیر علم مانده بر اسب جقیم سوار شد خود را بر صف دشمن زده ضرب راست چون شیر غرین امیر
پاک دین صف را پاره کرده پنج کس را قلم کرد هر چند از قفای امیر تاختند باو نرسیدند امرا
دانستند که امیر سلامت گذشته رفت جنگ پیوستند اما صاحبقران نیم شب بر بلندی برآمده
نظر کرد دید که لشکر فرود آمده اند هر جا هر جا آتش میسوزد پیاده شده در آمده بود که شخصی آمده
پیدا راه گردیده گفت چه کسیکه نیم شب در لشکرگاه میگردی گفته انداخت صاحبقران بند دست
او را گرفته مشعل را پیش آوردند امیر دید که میرزا پیر محمد ابن جهانگیر بوده که با لشکر قلعه های
شام فرستاده بود همه را فتح کرده میخواست که بر سر بعلبک رود القصه یکدیگر را شناخته روان
شدند اما قافیه بر لشکر امیر تنگ شده بود که گرد برآمد علم میرزا پیر محمد پیدا شد میرزا شاه رخ امرا
را دلداری میداد که مردانه باشید که همین ساعت پدرم در زیر علم سبز بر اسب سیاه میرسد الحق چنان
پیدا شد گویند که در سن بیست و پنج ساله گی این کرامات را میرزا شاه رخ گفت و رجوع نیز متفق بوده
آمده کرنا کشیده خود را از دوند شکست بر ولید زیدی افتاد گریخته بعلبک رفت در نوبت گرد و راه
میرانشاه لشکر را گرفته آمد پیشتر از وی واقعهٔ دختر عرب را با امیر رسانیدند صاحبقران او را دشنام
بسیار کرد گفت میخواستم که او را ولیعهد کنم اکنون پیر محمد را کردم حکم عالی نامه بنام او نوشت همان
جمعه نام او را بعد از نام صاحبقران در خطبه خواندند کمر کین پیر محمد را میرانشاه در کمر بست اما صاحبقران
آمده بعلبک را قبل کردند گویند که بعلبک را حضرت سلیمان ساخته بودند بعل نام کافری بود
بک نام بتی بود بعل آن را میپرستید بنابران آن شهر را بعلبک نام کردند دیوار را و قایم از
سنگ بود حافظ ابرو گوید که وقتی صاحبقران بعلبک گرفتند تماشای دیوار را دو آدم سنگ
خورتر که از وخورد بنود در دیوار مانده بودند طول او بیست یک گز بود خندق عظیم داشت القصه
قبل کرده نشستند قاری روزی در قوش خود نشسته بود کنیزه کم در آمده کتابتی داد گفت مرا
نزد امیر تیمور برید گرفته نزد امیر آوردند پیر محمد نیز استاده بود خط را خواندن نوشته بودند که
از نزدیک من که قاضی بیضاویم نبیرهٔ امام شافعی من دروازه را بکشایم اگر قبول میکنید من

دختر خود را اگر میخواستم بیکی از فرزندان خود بدهم سید امیر گفتند اول دختر خود را بدهید بمیرزا
پیر محمد بدهم دیگر کس فرستادم میرزا پیر محمد تعظیم کرد قاصد گشته رفت قاضی بیضاوی دختر خود جمیله
را بهمراهی غلامی فرستاد عرضه نیز نوشته در موم گرفته در مطهره انداخته بدروازه رسید
چشم ولید زید افتاد که عورتی را غلام از دروازه بر آورده میبرد فرمود که پرسید این
عورت را کجا میبرد غلام گفت دختر قاضی است که بزیارت مزار عبدالرحمن عوف که از عشرهٔ
مبشره اند در بیرون دروازه آسوده اند میرود ولید تعجب کرد که درین وقت سپاه دشمن
در بیرون استاده است دختر قاضی چرا میبرامده اند کمان بد برد فرمود که گردانید چون مطهره
را گرفته آمد پرسید غلام گفت از آب چاه ایشان میآریم اما فرمود که مطهره را پاره کردند
کتابت برامد غلام را گردن زد دختر را بخانهٔ خود فرستاد و قاضی را بربسته آوردند خانه اش را
تاراج کرد قاضی را زندان فرمود قصد دختر کرد دختر خنجر را کشید هیچ نگفت زیرا که عاشق
شده بود اما صاحبقران این واقعه را شنید میرزا پیر محمد پریشان شد امیر گفت چرا پریشان شدی
گفت دختر قاضی بدست افتاده امیر گفت هیچ باکی نیست زن بنکاح تو نبود زیرا که حرف مخفی او
میرزا گفت همین که قاضی بنام من فرستاده بود ناموس منست چند مرتبه آمده فاتحه طلب کرد که
بشهر دوانده امیر قبول نکرد شبی امیر برامد دید که در خیمه ها چراغ میسوزد اما در خیمهٔ میرزا
پیر محمد دید که تاریک آواز گریهٔ میرزا میآید آواز صاحبقران شنیده برامد او را صاحبقران
نوازش کرد گفت چرا پریشانی گفت از وجه دختر قاضی صاحبقران بر حمیت او آفرین کرد گفت
برخیز این بیگاه متوجه بجانب شهر شویم شاید که خداوند لطفی کند هر دو تنها برآمده روان
شدند آب عظیم از درون قلعه میآمد دیدند که یکچیز از روی آب میآید میرزا پیر محمد را فرمود
درآمده گرفت صندوقی بود کشادند عورتی زخم زده اند گرفته برگشتند بهوش آمدند تربیت دادند
مقید شدند بحال آمد پرسیدند گفت دختر قاضی بیضاویم از بسکه تن ندادم مرا چنین کرد میرزا
ذوق کرد فردا روز شد دیدند که دروازه های شهر واشد بدرون شهر تاختند دیدند که
خانه ها وا استاده اموال را مثل دیگ طبق گاو خر استاده اما اجناس کارآید و نقدینه
چیزی نیافتند حیران بماندند صاحبقران تعجب کرد که مردم این شهر کجا رفته باشند هر چند
تردد کردند اثری نیافتند اما آن آب از زیر قلعه میبرامد کم از آنجانب که میبرامد بسیار
بود بدیوار قلعه نظر کردند تمام از سنگ بود در سطح مقدار یک طناب زمین بود امیر دانست که
میان دیوار تهی است مردم اینجا پنهان شده اند زیرا که آب را که میگیرند در آمدن بسیار می
در آید در برآمدن کم میبرآید فرمود که میتوان گذر زند اما بنوعی محکم بود که بصفت راست نیاید

از چند جا رخنه کردند مردم را دیدند که غوغای دارد اما کسی دلیری کرده نمیتواند آمد صاحبقران
فرمود که همه توده کرده آتش زنند بکر و قلعه همه توده کردند اما مردی از سپاه که گذارش
بزندان افتاد دید که مرد پیری را بند کرده مانده اند پیر مرد گفت ای تاتاری تو آنی بیایم مرا بمیرزا
پیر محمد بردن که من قاضی بیضاویم آن سپاهی قاضی را نجات داد قاضی وقتی آمد که میبایند
آتش زنند گفت ای امیر تیمور مروّت امیر پرسید گفتند قاضی است امیر عزّت کرد قاضی شفیع مردم
بر آمد و لیند را قتل کردند همه اهل سنت جماعت شدند قاضی را میرزا شاه رخ بهری فرستاد
در راه قاضی را رگ سکته شد مرد برده دفن کردند نباشی بامید کفن قاضی گور را شکافت
نوک خنجر به پیشانی قاضی رسید خون سیاهی چکید بحال آمد کفن دزد دید که مرده زنده شد
گریخته بر آمد القصّه قاضی بر آمدند این حرف شهرت شد قاضی بعوض آنکه زنده از گور
بر آمد قرآن را تغییر کرد گویند که در صحبت میرزا ابو القاسم بابر که مولوی عبد الرحمن جامی
کتاب معمّا را با وگفته اند پسری قاضی بر مولوی تعدّی و تحکّم کرد که من پسر قاضیم مولوی را
غیرت گریبان گیر شده رفته سورهٔ الحمد را مع چند آیت تفسیر کردند همان بیگاه قاضی در خواب
پسر در آمدند که برو بعبد الرحمن عذر خواه که و الّا کتاب من منسوخ خواهد شد در خواب
مولوی نیز در آمدند که عذر فرزندم را قبول کن قرآن را تغییر مکن و الّا در تقابل تفسیر شما
تفسیر ما منسوخ میشود فردا پسر قاضی عذر گفت آن بود که مولوی قرآن تفسیر نکردند باز آمدیم
بر سر سخن القصّه بعد از فتح بعلبک صاحبقران در کنار آن شهر که خوش هوا بود وطن کرد
فردا پیر محمد در اردوی قالیچه نشسته با بابان امیر مؤید ارلات که اتالیق بود فردا امیرانشاه
شنیده آمد هنوز صاحبقران بر آمده بود که بمیرزا پیر محمد اخصم شد مست بود گفت برخیز که این اردو
بمن تعلق دارد زیرا که من در سن بزرگترم میرزا پیر محمد گفت جدم بمن داده اند میرزا میرانشاه
دشنام داد میرزا شاه رخ آمده بمیرزا پیر محمد یاری کرد شاه رخ نیز کینه گرفت القصّه میرزا
پیر محمد و میرانشاه همراه دست بگریبان شدند بیکدیگر مشت انداختند مردم خلاص کردند شد
درین وقت صاحبقران بر آمدند میرزا شاه رخ بعرض رسانید چون گناه از میرانشاه بود ام
نیز از و رنجیده بود قورچی گفت تیر کته باش داد میرانشاه در گریز شد محرم خود را پر تافت
زود در سینه اش که گرد گرد شد میرانشاه گریخته بدر رفت میرزا پیر محمد در اردوی خود نشست
میرانشاه فکری کرد شب بگوش میرزا پیر محمد آمده گفت معذور میدار که من مست بودم
کنیزکی مغنی داشت دلارام نام میرزا میرانشاه عشرت دوست بود آن کنیزک را بمیرزا
پیر محمد داد میرزا پیر محمد ذوق کرد میرانشاه گفت فردا گناه مرا از صاحبقران شفیع شو دو میرزا پیر محمد

به گناه آمده

آمده گناه او را شفاعت کرد صاحبقران باو بخشید اما گفت از مکر خبردار باش چند مرتبه
بقوش میرزا پیر محمد مهمان شد چند مرتبه دیگر پیر محمد را مهمان کرد خود را دوست نمایند اکثر بقوش
تنها میآمد وقت یافته پیر محمد را سم و لا آرام کاردوزی کرده پیر محمد را فرمود برده در بیابان
کور کشید کنیزک را در چاه سرای میرزا شاه رخ پرتافت فردا آوازه افتاد که پیر محمد غایب است
امیر دانست که کار میران شاه است فرمود او را آورند منکر شد بند کردند بعد از سه روز گفت
مرا پیش پدر برید هر چه فرمود درم آوردند گفت امشب نظر از پیغامبر یافتم اینکار را شاه رخ کرده
باور نمیکنید بروید سرای او کاوید رفته کاوفتند مرده کنیزک را یافتند مردم حمل بیکناهی
او کردند صاحبقران کس فرستاد این خبر باو رسید دست راست خود را بریده فرستاد
صاحبقران پریشان شد او را طلب کرد خون دست رو نمیایستاد امیر گفت من میدانم که
کار تو نیست اما خود را ضایع کردی اطبا در معالجه او عاجز آمدند میران شاه مفت خلاص
شد شبی شاه رخ در مزار عبد الرحمن عوف رضی الله عنه رفته ناله میکرد دو واقعه کند دید که مردی
از غیب پیدا شد گفت ای جوان چرا ناله میکنی میرزا واقعه را گفت دست او را گرفته از
آب دهان خود مالیدند در حال صحت شد نام پرسید گفتند ما هم حضرت خضر علیه السلام وا
قعه پیر محمد را پرسید گفتند ما غماز نیستیم فردا شاه رخ را مردم طواف میکردند میران شاه
ذوق کرد همه دل از پیر محمد سرد کردند آب آتش بروح او کردند اما میرانشاه فرموده بود که
بنمد پیچیده کور کشید به بیابان برده کور کردند قضا را حاکم حمص متوکل نام داشت زن
متوکل دختری یکی از اکابر قبیله بود در اطراف مینشستند زن متوکل در میانه ایلش
بود پس باند که ایل بقلعه داخل شوند که تاتار میآید زن او عفیفه نام داشت پگاهی بجانب
شهر میآمد قضا را در انجا یا که پیر محمد را کور کرده بودند فرود آمد یکبار گوشه نمد نمودار
شد گرفته کشید میرزا پیر محمد برآمد دو کنیز خبردار بودند تربیت کرد بحال آمد زن فاحشه بود
از میرزا پیر محمد پرسید که چه کسی گفت تاتاریم بحج آمده بودم مرا دشمنان چنین کردند عورت
گفت راست گو پیر محمد ناچار واقعه را گفت آن زن در ان صندق که لباسهای خود را
میانداخت پنهان کرد بر شتر بار کردند شب که آن صندق را لباس گفته میآورد تا بشهر
آمدن میرزا شفا یافت بحرم برد در گنجینه تربیت میکرد متوکل چون برآمده میرفت هم با میرزا
عیش میکرد روزی متوکل صورت فرنگی پسری از برای تماشا بدست گرفته نزد عفیفه آورد
روی خود را عفیفه پوشید پناه کرد که این صورت مذکر است من عورت روی پوشم
این صورت را چگونه بینم میرزا در گنجینه بود بی اختیار خنده کرد متوکل گفت بچه معنی آواز

خنده مردمیتاید سر ته کرده میخواست که در آمد میرزا دید که قباحت شد ناچار در حین در
درآمدن تیغ بگردنش زد که سرش بزمین افتاد عفیفه گفت چکار کردی میرزا حیران شد
زن گفت او را پسریست غضنفر نام دارد ما و ترا هلاک میکند هر دو همان شب دو اسب
گرفته روان شده اند فردا غضنفر خبردار شد آمد و کنیزک از این سر خبر داشتند گفتند
احتمال دارد که پدر ترا نبیره امیر تیمور کشته بدر رفته باشد غضنفر بتر دو معتقد شد اما میرزا
پیر محمد میرفت تا بر لب دریای فرود آمد وقتی بود که آواز قرائت قرآن بر آمد بزبان فصیح
تا روز قرآن ختم کرد اما در آیت سجده سجده نکرد میرزا در تعجب شد چون روز شد اما آن
شب در آن لب دریا بران آواز جمیع وحوش وطیور جمع آمده بودند اما چنان بدرد
میخواند که گاه گاه میرزا پیر محمد از هوش میرفت هر چند میکرد که خبر گیرد نمیتوانست مدهوش
می‌افتاد فردا آن آواز تسکین یافت بر لب دریا آمد دید که وحوش وطیور گرد آمده
اند پاره را پر و بال ریخته پاره را پوستها پریده گوشتهای ایشان را خورده خون بسیاری
ریخته هر چند کاوفت چیزی نیافت حیران شد عفیفه گفت برخیز که برویم میرزا گفت تا از اثر این آ
واز خبر نیابم نمیشود باز شب دیگر بدستور اول دید که آواز قرائت قرآن بر آمد همه وحوش
وطیور پیدا شدند القصه میرزا شب سوم بتعلیم عفیفه در گوش پنبه کرد که آواز او را شنوده
مدهوش نشود آمده دید که در لب دریا مرغی استاده سر او بصورت آدمی چنان قرائت
قرآن میکند که همه حیوانات بگرد او جمع آمده اند همه مدهوش شده اند او گرفته میخورد
اما چنان مرغی عظیم که مقدار فیلی بود میرزا تعجب کرد که حیف قرائت قرآن که وسیله رزق
خود کرده است اما قریب هفتاد هشتاد شیر در گرد او جمع آمده اند شیران را طعمه کرده
پرواز کرده رفت میرزا نزد عفیفه آمده واقعه را گفت حیران شد که چگونه مرغی باشد
پیر محمد بیدار خواب بود گفت امروز آسایش کنم فردا سوار شوم گفته بخواب رفت عفیفه
بیدار بود دید که بناگاه سواری پیدا شد مکمل آمده آن عورت را دید اما چشم عورت که
افتاد مرد را دید که زیاده خوش طرح بود گرفتار شد نزد آمد و رفت قرولی بود از سپاه
قمص که بتر دو پیر محمد همراه غضنفر بر آمده بود آن عورت بدگهر با آن متفق شده بقصد قتل
میرزا پیر محمد آمدند که او در خواب بود در رسید خواست که تیغ اندازد میرزا از خواب شوریده دیده
بیدار شد این واقعه را دیده هر دو در تلاش شدند میرزا آخر او را بر زمین زده خواست که
سر برد آن گیسو بریده آمده از کمر میرزا گرفته کشید که افتاد آخر در سینه نشست خواست که
سر برد میرزا بیوفائی زن را دیده در مناجات در آمد بناگاه آمرغ قاری رسید آن مرد را

ربوده بر هوا رفت میرزا آن عورت را پاره پاره کرد که کسیکه بشوهرش وفا نکند از بی
فساد باشد بمن چه وفا کند القصّه اندک راه رفته بنقض وضو نشست اسب گریخت میرزا
متعاقب اسب میآمد تا بجایی رسید دید که لشکری فرود آمده اند اسب بدست جندول افتاد
پنداشت که از سپاه مغول است پیش آمد بدست جندول افتاد که دید که سپاه عرب است پرسید
گفتند غضنفر است گرفته آورده اند او میرزا پیرمحمد را ندیده بود از اسب شناخت میرزا را
بسته گرفته روان شد میرزا ساعتی پیاده راه رفته فرو ماند غضنفر تازیانه بر سر او زد
میرزا پیرمحمد در ناله شد گرد بر آمد لشکری پیدا شدند علم سرخی دارند همه آشفته و بیدماغ
میرزا چون نیک نظر کرد دید که میرزا میرانشاه است که صاحبقران او را از لشکر رانده بود
هر دو سپاه در مقابل یکدیگر توپ استادند میرزا میرانشاه نیز از قتل میرزا پیرمحمد پشیمان
شده بود میرزا را دیده شناخت میرزا پیرمحمد فریاد کرد ای میرانشاه منم پیرمحمد میرانشاه
شنید یکه اسب ماند پیرمحمد را جدا کرده گرفت غضنفر آمده روبرو شد او را جاربپا کرده لشکر
او را در میانه گرفت چنان کشتی کردند که یک کس بدر نرفت همه را قتل کردند میرانشاه
به پیرمحمد عذری بسیاری گفت همان شب ایلغر کرده بدروازهٔ دمشق رسیدند گفت منم غضنفر
دروازه را کشادند بدرون شهر در آمده کرنا کشیدند همه انقیاد کردند عریضه بخدمت
پدر نوشت میرزا پیرمحمد نیز عریضه نوشت که امیر صاحبقران البته آیند صاحبقران از سلامتی میرزا
پیرمحمد و از کردار میرانشاه خبر یافته روان شدند میرزا پیرمحمد یکمنزل پیشتر رفته کورنش
کرده گناه میرانشاه را درخواست کرد بعد میرانشاه آمده نوازش یافت میرزا پیرمحمد واقعهٔ
مرغ قاری را عرض کرد نام او را از هر که پرسیدند نیافت جز از صیّادان را فرستاد
بعد از چند روز یک کس آمد گفت آن مرغ نغمه کرد همه مدهوش شدند همه رمیدند گرد آخر منادی
کرد که کسی نام او را و گرفتن او را داند خواجه شمس الدین که بخواجه حافظ مشهور اند آمدند
گفتند نام او ذکران است چند آدم گر بیابید آواز او را نشنوند گران آمده دام
عظیم نهادند چون دام رکشیدند ندا افتاد بچهار صد میخ آن دام را بسته بودند کسی را قوّت
نزدیک او رفتن نبود امّا در دام میطپید صاحبقران در کمین بود بتماشا آمده بود و جوشی که
در اطراف او بودند همه رمیدند آن مرغ چنان قوّت کرد که آن دام را میخها کنده بجانب
هوا رفت که غریو بر آمد دیگر کسی آن مرغ را ندید چنانچه خواجه حافظ این بیت را گفته اند
نظم حافظا می خور رندی کن خوش باش ولی دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
خداوند تعالی عزّ اسمه قرآن را در نهاد او خلق کرده است آیا حیف که دام تزویر خود کرده است

داستان تسخیر کردن صاحبقران قدس خلیل و کرامات شیخ آذری و زیارت جمیع علیهم السلام

وقتی که صاحبقران بجانب قدس خلیل الرحمن روان شدند مردم قدس خلیل شنیده قبل شدند حاکم قدس دا ماد یلدرم بایزید بود خلیل اتا نام داشت چون سپاه قیامت دستگاه صاحبقران آمده شهر را محاصره کردند خلیل اتا نامه نوشته به تیر بسته از درون شهر شصت کند تیر آمده بسنجوق بارگاه بند شد فراشان گرفته آوردند نوشته بود بزبان عربی که ای پادشاه تاتار فردا در میدان بیا من نیز شما خواهم رفت صاحبقران در جواب نوشت که جانا سخن از زبان ما میگوید بمیرزا شاه رخ داد که به تیر بسته شصت کند بر عمارت ارک او بند شد او بمضمون خبردار شده ذوق کرد و فردا لشکر صاحبقران صف بر بستند بناگاه علم از شهر مردی گرفته برآمد بر ناقه سرخ موی نشسته شمشیر حمایل کرده قرآن در گردن آویخته علم را در میانه جای میدان دوخته جولان کرد گفت منم خلیل اتا کسی باشد که در میدان من در آید صاحبقران بر اسب عقیم نشسته علم را گرفته بمیدان رسید سر راه گرفت خلیل اتا علم را دیده روی خود را بعلم مالیدن گرفت گفت این علم رسول ست صاحبقران گفته چون دانستی او گفته پدران من علمدار حضرت رسول بودند این علم را امیر برکه عم من برده بود امیر به بیعت خود خواند او قبول نکرد گفت این لوای نصرت بمن ست القصه او شمشیر کشیده انداخت صاحبقران از بند دست او گرفته بر سر او زد که چهار انگشت نشست ناقه او گرفته بجانب شهر گریخت دروازه واشد بدرون شهر رفت صاحبقران ذوق کرد که لوای نصرت ماند هنوز نگشته بود که دروازه واشد آن عرب بر ناقه نشسته صحت و سلامت رسیده سد راه شد صاحبقران تعجب کرد که چگونه در حال صحت یافت صاحبقران پرسید که چگونه شفا یافتی گفت چکار داری باز بصاحبقران حمله کرد زخم بر سر صاحبقران زد که غریو بر آمد اسب صاحبقران را از میدان بر آورد خلیل اتا متعاقب نامد آمد و علم در میدان ماند میرزا شاه رخ در میدان رفت تیغ از دست خلیل گرفته چنان بر گردن او زد که نصف گردن او قلم شد اما تای گلوی او سلامت ماند بیکدست پشت گردن خود را گرفته و بر ناقه کرده رفت بدرون شهر در آمد اما زخم صاحبقران را بر بستند زر بسیاری تصدق آوردند همه را بدرویشان دادند اما صاحبقران شاه رخ کس فرستاد که علم ها را گرفته بر کرد و همه مقرر کردند که عرب کشته شد وقتی بود که دروازه واشد آن عرب غریوان صحت و سلامت شمشیر بدست برامد تعجب کردند که سر چیست که زخم این مرد در حال

شفا میبابد آمده سد راه میرزا شاه رخ را گرفت بیکبار و بلغه از سر میرزا شاه رخ پرید
آخر و زخم بر سر میرزا شاه رخ زد و او از میدان برامد تا بان بهادر در آمد عرب او را به تیر پرتاو
زده کشت تا بیگاه هفت کس را زخم زد یازده کس کشته شد اما هفت مرتبه آن عریب زخم یافته
بشهر در آمده شفا یافته برامد نماز دیگری بود که هر دو علم را گرفته بشهر در آمد صاحبقران
در اندیشه شد که سبب چه باشد که این عرب صحت شده میبر آید فردا لشکر صاحبقران صف کشیدند
آن عرب اسپ سوار بد و دست دو علم بر آمد علمها را بر زمین دوخت مرد طلب کرد بصاحبقران
خبر رسید با وجود زخم سوار شده آمده او تنک سول سپاه را آراسته در زیر علم قرار گرفت
میرزا پیر محمد سد راه شده تیغ زد که دست او قلم شد گریخته بقلعه در امد صاحبقران فرمود که پیر محمد
علم را گرفته کرد و پناه باز دست آن عرب صحت شده آمده پیر محمد را زخم زد گویند که در اول او خود را
دیده دانسته بزخم میداد و میرزا بای قرا در آمد عرب گفت ای مردم تا تا رمن دیده دانسته خود را
بدم تیغ شمایان میدهم والا مرا که تواند زخم زد بایقرا گفت مگر تو ساحری گفت غلط کرده خدا
نمیخواهد القصه بایقرا او را قلم کرد او بشهر در آمده شفا یافته برآمد القصه مدت چهل روز
مصاف کرد حیران شدند که سر این چه باشد آخر چند جاسوس بدرون قدس فرستادند خبر
نیافتند امیر قماری را طلب کرده گفت من بدرون قدس میروم آن عرب اگر براید تو نیز لشکر
را گرفته برا کوی که صاحبقران سه روز به نیت ختم اعتکاف نشسته اند اگر تا سه روز بر امدم
میرزا پیر محمد را پادشاه کنی قماری گریه ها کرده ناچار وداع کرد دیگر بکسی نگفت به
بدرون شهر در آمد اما ریش امیر سفید بود رنگ کرده سیاه کرد لباس قلندری پوشیده
بشهر در امد در پست کوچه و پست کوچه سیر میکرد دید که پیر مردی گریه کرده میرود امیر پرسید
گفت فرزندی داشتم مار گزیده است بطبیب رفتم تریاق فرمود نیز و خلیل اتا رفتم نداد صاحبقران
همیشه تریاق در جیب خود برای زهر داشت بران مرد داد او صاحبقران را بخانه خود آورد
پسر او شفا یافت صاحبقران بدربار خلیل اتا آمد بزیارت مسجد اقصی آمد دید که دربهای او
محکم رسید گفته شد خلیل اتا بهیچکس را نمیگذارد که بزیارت رود صاحبقران حیران شد که
سر این چه باشد وقتی بود که خلیل اتا بر ناقه سوار شده برای جنک برامد صاحبقران بهجوم
قلعه بتماشا بر آمد خلیل اتا برامده علمها را دوخت از انجانب قماری اتاق برامده صف
کشت صاحبقران معتکف اند چشم او بجانب قلعه بود آن روز قماری خود بمیدان آورد
جهره شد قماری دست او را قلم کرد او گریخته بشهر در آمد صاحبقران متعاقب آمد دید که
بدر مسجد اقصی رسیده در امد وقتی بود که شفا یافته بر آمد صاحبقران تعجب کرد خواست که از یکی

بر پند که سبب شفا یافتن این چیست دید که دو کس بیکدیگر سخن کرده میروند که اگر کسی
این واقعه را بپرسد بگیرید که تاتاریست که بجاسوسی آمده ست صاحبقران ذوق کرد گویند که
این نیز از اقبال صاحبقران ست وقتی که خلیل اتا قصد برامدن کرد صاحبقران از بالای
قلعه فریاد کرد که ای تاتاری علم ها را گریز اینک خلیل اتا برآمد قماری آواز امیر را شناخته
علمها را گرفته از میدان بدر رفت خلیل از قلعه برامد علم را ندید هر چند قماری را طلب کرد نیامد
دیگر کسی بمیدان نبرامد القصه صاحبقران دید که از پیش مردم گریخته میآیند خلیل اتا نیز گریخته
میآمد امیر پرسید گفتند شیری که ایلدرم بایزید فرستاده بود بند پاره کرده ست امیر
بباطور قصاب آن شیر را قلم کرد خلیل اتا آفرین کرده فرامده صاحبقران را طلب کرد گفت
بلند نشین صاحبقران گذشته در پهلوی او نشست او را پدر رسید صاحبقران گفت تو عرب
زاده من سید زاده ام هیچ نگفت اما صلابت صاحبقران او را الکه کرده بود درینوقت برد ا
بردی پیدا شد گفتند اینک ایلچی امیر تیمور آمد صاحبقران خود بقماری اناق گفته بود که من که
در شهر در آمدم پس ترا قماری را با آیین و دستور با ایلچیگری فرستان حالا که قماری در آمد
تیغی برهنه در گردن کفن بر دوش دست بربسته سنگ در کمر پرچهٔ آهن در بغل دیگر کتابتی نه
خلیل اتا پرسید که کتابت تو کو گفت امر این ست صاحبقران دید که هرچه امر کرده بود چنان آمده ست
در فهمیدن این حرف عاجز شد صاحبقران گفت جواب او را من گویم یعنی امیر تیمور رانده ازی
کرده ست که نوکران دارم که ممات را بهتر از حیات میدانند انچنین تیغ در گردن کفن بدوش
دست بسته بخانهٔ جلاد میروند یعنی عقیده مکن که من جمعی از سپاه امیر تیمور را قتل کردم خواهد
فراری شدند غلط کردهٔ فرمود که دست قماری را گشادند در حال قماری سنگ را گرفته آهن را
از بغل برآورده ساعتی در آفتاب داشته سنگ زدن گرفت آهن چنگس میزد گفت این
بچه معنی امیر گفت یعنی امیر تیمور میگوید که اگر تو آفتابی من آهنم حرارت آفتاب باهن چه تاثیر
میکنند آهن را بر آن سنگ زد یعنی آهن سر و مکوب فرما ترا گردن بنه خلیل اتا در اندیشه
شد فرمود که ایلچی را خلعت داده باز گردانید اما قماری بجانب امیر نظر میکرد حیران بود هر زمان
با و لب شیرین میکرد قماری نزد پدر آمد گفت این معما ها را قلندری گشاده است اما خاص حضرت
صاحبقران را نیامد قماری گفت آدم با آدم بسیار میماند اما خلیل اتا گفت ای قلندر طلب
از من چه میطلبی صاحبقران آهی کشید گفت آیا مرا بطلب رسانی یا نه خلیل اتا گفت چه طلبداری
امیر گفت یک پای من لنگ ست چه شود که بمسجد اقصی چنانچه تو صحت میشوی مرا بگذاری که من نیز شفا یابم
او حیران شد بعد از تفکر بسیار پیمان را موکد بایمان کرده گفت آنجا در آی هرچه بینی بکس نگویی

امیر

امیر قبول کرد و کلید را داد القصه صاحبقران در مسجد قیقی را کشادند و در آمدند دیدند که در
زیر سنگی که او را معلا گویند مرد ژولیده نشسته که اثر کرامات از جبین مبین او هویدا صاحبقران
دریافت که بسبب شفا یافتن خلیل آتا بنفس این مردست امیر این را خواند رباعی ترسم که
مقیم در میناکه شود یا معتکف مسجد قیقی که شود فرداکه کند از همه را کورهٔ خاک خالص که
برون آید رسوا که شود مرد ژولیده این را خواند رباعی تا معتکف مسجد قهر شده ام
مجرم بجرم در میناشده ام همچون زر کم عیار در کورهٔ خاک از آتش شوق دوست رسوا شده ام
آمده صاحبقران ملاقات کرد دید که شیخ آذری بوده واقعه چنان بود که در بارگاه صاحبقران
شیخ را در پایان میر که او روان داوند که مرد شاعریست این بنفس شیخ بد رسید مدتی رنج
رفته ریاضتها کشیده درجهٔ ولایت را حاصل کرد در مسجد قهر آمده معتکف شد در آن اعتکاف
کتاب جواهر الاسرار را تصنیف کرد خبر آمد که اینک لشکر صاحبقران رسید خواست که شیخ درجهٔ
ولایت خود را با میر نشان دهد خلیل آتا مرید او بود گفت بر خود را بدم تیغ سپاه لنگ تیمور
بده آمده کرامات ما را بوبین او معتقد بود بر آمده هر زخم که باو میرسید شیخ دعا میکرد در حال
شفا مییافت القصه امیر شیخ را شناخت معذرتها گفت خلیل آتا را طلب کردند شیخ گفتند ترا
خدا عزیز کرده است انقیاد کن خلیل آتا با میر انقیاد و شیخ گفتند ای امیر تیمور رضا هستی که دعا
کنم که دست پای تو صحت شود صاحبقران قبول نکرد که مرا هر که باین ناتوانی بیند منظور نکند
قیاس بیکستگی خداوند تعالی جل شانه مرا مظفر کرد اینده است امیر از قدس خلیل برامد آمده
بلشکر پیوست بتخت چنگیز خان نشست نظم ز تایید خداوند رب جلیل فتح کرد صاحبقران
قدس خلیل

داستان درامدن صاحبقران بزیارت دخمهٔ پیغامبران علیهم السلام

راویان اخبار و ناقلان آثار آورده اند که صاحبقران را آرز
وی زیارت دخمهٔ انبیا شد گویند که جمیع انبیا علیهم السلام آنجا آسوده اند فردای قیامت
زمین قیامت گاه آنجا ست حضرت صاحبقران بجنبیدی از بزرگان و درویشان عنان همت
عزیمت بطوف دخمهٔ انبیا صلوات الله علیه معطوف داشت چون ارادهٔ آن امر شریف کرد از
پیش پیرمردی پیدا شد که از افق بناگوش او صفای صبح صادق جلوه مینمود و از ظلام عنبر
فام محاسن او اعلام الانوار مجاهدت جلوه گر بود و پیش رسید گفت قافله سالار پیشوائی
این قوم کیست همه اشارت بحضرت صاحبقران نمودند آخر دهن بزبان ثنا برسم دعا کشاد و
گفت هر طایفه که بطواف علیه السلام توجه کرده آمده اند از بیرون قبر طواف کرده بازگشته اند
قبور جمیع انبیا علیهم السلام در تحت خانه است جد مبارک انبیا صلوة الله علیه همچنین بدستور

اصل است که گویا همه حیاتند من مردی ام که آبای من کلید ازاین مقام گذشته اند و دوش
به بشارت رسول علیه السلام مبشر شدم مرا فرمودند که باین مفاتیحها در فتح بروی این امتها
بگشا تا بشرف دیدار انبیا مشرف شود القصه حضرت صاحبقران ابتدای زیارت از
روضهٔ مطهر منور حضرت نوح علیه السلام کرد **در آمدن صاحبقران بدخمهٔ**
منور مطهر حضرت علیه السلام اول بقاعهٔ داخل شد صورت قبری دید
بعد ازان از جانب قبله چند بیل خاک برداشتند دری قفلی پیدا شد آن مجاور که عبدالله نام داشت
کلید نهاده بگشاد بوی مشک از آنخانه طلوع کرد و کس در آمدند صاحبقران و شیخ آذری
و قماری اتاق دیدکه تختهٔ سنگی گذاشته اند مردی بران تختهٔ سنگ مطول خوابیده پردهٔ از
از شال سبز بر روی انداخته پرده را برداشتند دیدند مردی سفید چهره کشاده ابروی و
محاسن سیاه و دو دست بر سینه نهاده کفن در کمر افتاده لوحی در بالای سر او نهاده در انجا
بخط عبری نوشته شیخ گرد از روی لوح پاک کرد خوانده تفسیر میکرد و باین مضمون هذا
لوح پیغامبر شیخ الانبیا آدم ثانی علیه السلام ای درویش محمدی چون مضمون جان فزای
اِنَّا اَرْسَلْنَا نُوحًا اِلٰی قَوْمِهٖ اَنْ اَنْذِرْ قَوْمَکَ مِنْ قَبْلِ اَنْ یَاْتِیَهُمْ عَذَابٌ اَلِیْمٌ بگوش هوشم رسانیدند
مامور بهدایت کلمهٔ لا اله الا الله شدم القوم بیباک مرا بایذای بیقیاس میکوشیدند
اِنَّهُمْ کَانُوْا اَظْلَمَ وَاَطْغٰی تا مدتها انجال است من دست بذیل دعا زدم روی بمحراب مناجات آورده
میگفتم که اَللّٰهُمَّ اهْدِ قَوْمِیْ فَاِنَّهُمْ لَا یَعْلَمُوْنَ ایشان بسنگ جفا جسم مرا درهم میشکستند حضرت
جلال احد از شفاخانهٔ فرحت شفای بخشید آخر بعرض جناب حضرت او رسانیدم رَبِّ اِنِّیْ
دَعَوْتُ قَوْمِیْ لَیْلًا وَّنَهَارًا فَلَمْ یَزِدْهُمْ دُعَاءِیْ اِلَّا فِرَارًا وحی ربانی و فرمان سبحانی شد که ای نوح
من قلم تقدیر بر لوح تصویر رقم ایمان بر نام این سیاه دلان کشیده ام بعد ازانکه باین
خبر صادق فایز شدم تیغ دعا از نیام دل برکشیدم رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَی الْاَرْضِ مِنَ الْکَافِرِیْنَ
دَیَّارًا تیر دعا بر هدف اجابت رسید حکم بر عذاب وارد شد که باین خاکپا ران بلای آب
میفرستم و ترا و اهل ترا اسباب امان ازان طوفان کشتی خواهد بود وَاصْنَعِ الْفُلْکَ بِاَعْیُنِنَا
وَوَحْیِنَا بعد ازان عالم غرقاب هلاک شد حضرت خداوند جل و علا خطاب فرمود که اِنَّهٗ
لَیْسَ مِنَ المهلک اِنَّهٗ عَمَلٌ غَیْرُ صَالِحٍ چون خطاب عتاب آمیز شنیدم چندان گریه و زاری
کردم که ملقب بالقاب نوح شدم نظم ایا ای خردمند پاکیزه رای به بینش یکی چشم
عبرت کشای نظر کن برین دخمهٔ پر ز نور که یابی ز اسباب هستی حضور نظر کن باین سینهٔ
ریش ما بحال بر احوال با خویش ما غریبا به هر سو نظر میکنی نه بینی بجز مشت خاک کفن

که ما خفته کان جمله پیغامبریم درین دشت پا با و سر رهبریم همه مست میناى بزم شهود
همه محفل آراى باغ وجود همه عندلیب ریاض ابد همه گلبن بوستان احد همه همدم
جبرئیل امین همه هم سخن گوى روح الامین بناموس اکبر همه هم نفس ولى در لحد همچو مرغ
قفس بخاک غریبان اگر بنگرى ز احوال ما جمله یاد آورى چو سازى نظر بر کف خاک ما
نگاهى باین سینه چاک ما که این سینه آئینهٔ ذات اوست تماشاى ذرات مرآت اوست
اجل پنجه در جان ما در فکند فرو بست ما را بخم کمند کجا رفت آدم کو حوا چه شد همان نالهٔ
و ظلمنا چه شد کجا رفت ادریس شیث نبى در آخر نماند ولى نبى کجا رفت نوح کو فغان او
کو لوط کو هود کو یاران او ابرهیم کجا رفت اسحاق کو ذبیح الله آن شاه آفاق کو کو یعقوب
بیچارهٔ مستمند کو یوسف شه مصر تخت بلند کجا رفت موسى هارون چه شد بگو اینهمه چرخ گردون
چه شد کجا شد سلیمان داود کو شعیب کو ایوب مسعود کو کجا رفت یحیى عیسى کجا کو آن کشتهٔ
تیغ غم ذکریا اجل بیرسانید بما صد سلام ز مرگ محمد علیه السلام صاحبقران چون این پندها را
شنید بسیار بگریست از آنجا برآمده بدخمهٔ دیگر داخل شد **درآمدن صاحبقران**
بدخمهٔ پر انوار فیض آثار حضرت هود علیه السلام چون صاحبقران بدر
ون دخمه درآمد که بوى مشک و عبیر دماغ جان را معطر میکرد دید که مردى پهلو بخاک نهاده
کفن بر گرد میان افتاده مرد عجب شکلى لوحى بر بالاى سر او نهاده آنجا نوشته که منم هود پیغامبر
علیه السلام که حضرت خداوند جل شانه مرا هشت باد عطا کرده بود و هر یک باد را نامى بود چهار
باد رحمت و چهار باد عذاب آیا کسیکه باین روضهٔ رضوان برسى باندیش که عاقبت
ریاحین عذار عمرت پژمرده خواهد شد بران کوش که فردا در روز عرض اکبر دستگیرى
و السلام نظم منم هود پیغامبر با وقار فرستادهٔ حضرت پروردگار بفرمان آن قادر
ذو الجلال بدعوت کشادم زبان مقال نود سال دعوت نمودم بخلق در رحمت از حق
کشودم بخلق از آن گمرهان بیابان آز نیاورد یک بنده روى نیاز زدم دست در
ذیل نیل دعا علم گشت شمشیر قهر خدا کشیدند ورهاى نار جحیم برون شد از او بادهاى عقیم
چنان رستخیزى ز طوفان باد پدیدار آمد ز رب العباد بجائى سپاهى غریوان رسید
جگرها ز آواز او بردرید از آن ابر آمد خروشان غریو یکى نعرهٔ مثل آواز دیو تزل
زل بارکان عالم فتاد بباد فنا رفت آن قوم عاد از آن سیل بنیاد آدم فتاد بشد
مزرع عمرشان بباد نسیم اجل چون طراوش نمود مرا از زمین مثل کاهى ربود ز باد
فنا برگ بارم بریخت به تیغ اجل تار عمرم گسیخت بسر گشتگى گرد عالم شدم در آخر کف خاک در هم شدم

تو هم نیز بیکقبضه خاکم بدهر ز دست اجل سینه چاکم بدهر کف خاک ما در کف صرصریست
دریغا که سر رشتهٔ ابتریست سموم اجل چون کشد تیغ تیز شود گلشن پیکرت ریز ریز بیا تا
امانی ز دست قضا همین است پندم ترا والدعا القصه حضرت صاحبقران چون این پندها
شنیدند چنان بگریست که از هوش رفت بعد از ساعتی بهوش آمد از آنجا برآمد بدخمهٔ دیگر درآمد

درآمدن صاحبقران بدخمهٔ منور مطهر حضرت خلیل الرحمن حضرت ابراهیم علیه السلام

چون درِ آن دخمه را کشادند بوی ریاحین جنت عالم را فرو
گرفت گفتند این دخمهٔ خلیل الرحمن است که حضرت ابراهیم پیغامبر علیه السلام در انجا نظر
کردند تابوتی از چوب ساج استاده سرِ تابوت را کشادند مردِ میانه قدی محاسن سفیدی
از فرق قبر او لوای تتق بربسته حضرت جلال احدیت وحی فرمود که این نور است ما هرگز نور
خود را بنار آغشته نکنیم آخر دو دست بر سینه نهاده هر دو لب در تبسم بود گلستان رخسارش چون
لوحی از سنگ بر بالای سرِ او نهاده آنجا نوشته که منم خلیل الرحمن که تا عالم از دبیرستان
وَلَقَدْ آتَیْنَا اِبْرَاهِیْمَ شده پندی بسیاری در آنجا بود زیارت کرده برآمدند

درآمدن حضرت امیر صاحبقران بدخمهٔ شریف حضرت اسماعیل علیه السلام

القصه بعد از زیارت حضرت ابراهیم بدخمهٔ حضرت اسماعیل صلوات الله علیه گذر کردند
دیدند مردی بدرون تابوت گوشهای بزرگ دیده کان عمیق وندانها بهم پیوسته و بینی
بلند داشت اما هنوز قافله سالار سامان کیپوشش متاع حریری که فوری در بارخانه
بربسته در باطن ریاحین خطش نسرین و نسترین رسته از شاخسار مویش شگوفه بباغ
دران ریاض شگفته طوماری چون زلف مهوشان پیچان تعویذی چون خط جانان مشک
افشان در بازوی حضرت اسماعیل علیه السلام بود شیخ آذری بدو دست گرفته برویده مالیده
مطالعه فرمود چند عبارت دقیق آنجا نوشته انا خدا اسماعیل ذبیح الله چون از اظهار شا
خسار شگوفه عبودیت بار آور گردید و نارستان نمرود مرو و بگلستان مقصود مبدل شد
بعد از آن پرده دوران قدر در صحایف لطایف اوراق خواب و خیال به پدرم ابراهیم
علیه السلام نمودن که فرود آن ثمرهٔ شجرهٔ نبوت را در جولانگاه میدان عبودیت به تیغ نیاز
بدرجه قربانی سرفراز کن پدرم اگفت صاحب بارگاه صمدیت در ضمیر منیرم دوش نمودن که اِنّی
اَرٰی فرنجک چون این خبر رحلت بگوش هوشم بنواختن بشکرانه آن دست بذیل صبر و وقار
زده فرمودم که سَتَجِدُنِی اللهُ مِنَ الصَّابِرِیْنَ بعد از آن از جادهٔ ذوق بجولانگاه قضا
شتافتم دست و پای در خم کمند توفیق دربند داده دل بدلبر جان بجانان سپردم بس آنگاه

پدرم

پدرم خنجر ستوده سیلاب سرشک از جویبار مژگان روانه کرده روی بدرگاه بارگاه الهی پادشاه با نیاز آورده گفت اَن لم ترحمنی ارحمنی ایمالک الملکوت رحم کن باین کودک خورد سال که هنوز در دبستان حیات سبق کام را نخوانده هنوز در صوامع نیاز در محراب عبودیت روی بر خاک بندگی ننهاده من گفتم ای پدر چون خنجر امر بحجر انقیاد من گذاری جبین مرا بسوی زمین کن که مبادا از سودای جان متاع فرمان حضرت زورابر ایکان بدهم و کارورا بقوّت بازو بخنجر من بران که من معاقب و گناه کار نشوم زیرا که امر خداست نظم من استم فو ذبیح الله با وقار پدر تا پدر جمله عالی تبار که پور ابراهیم عالیمقام نیا با محمد علیه السلام چو فرمان حق شد بقربان من بپرواز آمد ازان جان من شتابان شدم سوی باغ وجود که نوشم ازان جرعه جام شهود زجان شسته دست کفن در بدن نمایان بگردن ز تیغ رسن پدر اشک ریزان بامر خدا همیخواست سازد سرم را جدا من از خوف او در تزلزل چو بید تمام از حیاتم بریده امید بگفتم که بابا بقتلم بکوش در آید مبادا که قدرش بجوش مبادا اگر من ترک فرمان کنم درین ورطه یا صرفه جان کنم معاقب شوم نزد امر خدا مبادا که افتم بکام بلا بقتلم پدر گر تو خنجر کشی بهر قوّتی هست بر تر کشی مبادا که تا خیر امرش شود همه ننگ ناموس از من رود پدر نیز صبر تحمل ورزید بدان حنجر پاک خنجر کشید همیرنخست خون میکرد اوه میکرد آهی ز خوف اله فرو شد ز بید ر کآن جبرئیل بامر خداوند رب جلیل قبول حق افتاده قربان تو فدا ئیست این قوچ بر جان تو القصّه حضرت صاحبقران زیارت کرده از آنجا برامده بدخمهٔ دیگری در آمد

در امدن حضرت امیر صاحبقران بدخمهٔ منوّر حضرت اسحاق پیغامبر علیه السلام

چون در دخمه گشاده شد بوی مشک عالم را فرو گرفت بدرون درامدند دیدند که در تابوت از چوب خرما خوابیده سفید چهره میانه قد کشاده پیشانی اما بسیار خوش محاسن و در انجا لوحی نهاده اند بران لوح نوشته که منم اسحاق پیغامبر ابن ابراهیم صلواة الله علیه آیا خردمندیکه برین دخمه گذار افتد زیارت انبیا کنی آتش دوزخ بر تو حرام شود نظم باسحاق مشهور نامم بود بنوت می ناب جامم بود اجل زهر در کام جانم بریخت بغربال غم مشت خاکم بریخت سپهدار مرکب چو لشکر کشد بتن هر سر موت خنجر کشد القصّه صاحبقران مراسم زیارت بتقدیم رسانیده از آنجا برامد

درامدن صاحبقران بدخمهٔ منوّر مطهر حضرت یعقوب پیغامبر علیه السلام

حضرت صاحبقران بدخمهٔ دیگری درآمدند چون در آن دخمه را گشودند بوی عطر میآمد بدرون دخمه درامدند دیدند که مردی بر خشت تکیه زده اثر روش غم و اندوه از جبین او هویدا

لوحی از سنگ بر بالای سر او نهاده آنجا نوشته که منم یعقوب ابن اسحاق علیه السلام اخوان با
مروت یوسف نازنینم را از کنارم ربودند بنوحهٔ وا یوسفا و نالهٔ وا فرقتا ملائک صوامع ملکوت را
بنوحه و زاری آوردم نظم منم نوحه پرداز دام بلا منم زینت افزای برج عنا منم پر
فسردهٔ غم زده کف رنج افسوس برهم زده بچیده ثمر از نهال امید زد الم بد دل از کمال امید
یکی عاشق زار و اماندهٔام که از یوسف جان جدا ماندهٔام درین بیت الاحزان بچشم پر آب
شدم ز آتش هجر یوسف کباب شد آن چشم نورانی من سفید سرشکی شد خون چشم چکید اجل رخنه
در جان من در فکند ز طاق حیاتم چنان در فکند القصه صاحبقران زیارت کرده در دخمه را
استوار کرده برآمدند **درآمدن حضرت صاحبقران بدخمهٔ پر انوار فتوح
آثار حضرت یوسف صدیق علیه السلام** امیر صاحبقران بدخمهٔ دیگر داخل شدند
دیدند که تمام آنخانه را پردهٔ استبرقی گرفته و در تمام طاقچه های آنخانه جواهر چیده اند تختی از
عاج نهاده اطراف آن تخت را بزر گرفته مردی پرده بر روی کشیده خوابیده ست صاحبقران
بنزد او آب راجع کرد مردی دید که مثل آن روی ندیده که حوران بهشت در بوستان جنات
العین انواع جمال و کمال او را بر صحایف اوراق اشجار تحسین و آفرین نموده اند زلفی
دید که مشاطه آرایان خامهٔ ز کلک رحیمن و شیرازه بندان سلاسل امواج بحر آفرین را
دست ستایش فرو بسته نا نافهٔ جگر سوختهٔ غزالان ختن و او در آتش سودای فنای و
صال خود سوخته چشمی دید که آهوان بیابان عالیشان قدس را در چین رمنده گی در کمند
وحدت کشیده ابروی دید که نوعروس ماه نو را ناخن غیرت از رشک شکسته قامتی دید که
طوبای باغ جنان چون قمری نالان طوق بنده گی بر گردن بسته لوحی از بلور بر بالای سر او
نهاده صاحبقران را تعجب گریبان گیر شد گفت و اعجبا جمیع انبیا را قبور همه بلباس پشمینه
آراسته بود این تربت چرا بجواهر نفیسه آراسته و در آن لوح نظر کرد نوشته اند که هذا
تربت یوسف صدیق علیه السلام چون از سحاب صلب یعقوب در صدف رحم مادر آمدم از بجا
در بازار کائنات و شهرستان موجودات شتافتم حکاک قضا و مقسم قدر بر محک تحقیقم
کشیدند قیمتم را از نقود و کنوز ثوابت سیار بالاتر دیدند من غره بصفات جمال خود شدم
در آخر هفده درم ناسره اخوان روز در بازار گیر و دار فروختند پیر روشن ضمیر بالک دینار
بدولاب افتخار خورشید وار از چاه ظلمانی بدر آورد زلیخا یا شبستان انجم رایت شوق در
جمال ذوق افراخت و دوال محبت بر طبل مودت بنواخت گریبان عصمتم بسرپنجهٔ تهمت پاره
شد مدتی در محنت خانهٔ زندان در حلقهٔ سلسله مویان زنجیر نشستم بعد از آن ایوان درکان

وصالم طعنه بر بارگاه گردون زد و نیزهٔ خورشید دولتم شعاع انوار بر دیدهٔ خفاش نظران
ثوابت بود و شاهد شهود آن دولت عظمی آیت کریمهٔ انما جعلني ان الارض بعد از این
آئینهٔ خورشید بدر را که سال‌های سال زنگ فراق و ظلمت اشتیاق گرفته بود با نور رخسارهٔ
دیدار خود مجلا گردم نظم یکی قبر پر نور وحدت نشان مرصع بگوهر یکی آسمان یکی تخت
عاج مکمل بزر جو گردون سراپای او کر جو انزوه تکیه بر روی تخت زهی بلک عدم رخت بست
شکسته بابرو کمان هلال دو تا گشته از غم میان هجو دال زچشمش غزال حریم حرم گرفته
بتعلیم آداب رم زچین زلف مشکین زنجیر او غزال ختن گشته نخجیر او تجلی صبح بناگوش
او نموده چو خورشید بر دوش او نشستم باو رنگ فرخنده کی پس از رنج زندان از
بنده کی در آخر اجل زبختم درخشید لحد در وهانش چو اژدر کشید زبخت عزیزی بجا ری ربود
نقود حیات از نهادم ستود کجا شد همان چشم ابروی من کو آن نرگس مست جادوی من
کو آن حقهٔ درج یاقوت من کو آن آفتاب جهان تاب من کو آن قامت سرو شمشاد من
کو آن بالای سرو آزاد من نبرده کسی جان ز دست اجل بود توشهٔ زاد و راحت عمل
القصه صاحبقران چون این پندها را شنید زار زار چون ابر نوبهار گریسته در دخمه را
استوار کرده برامد **درامدن صاحبقران بدخمهٔ منور مطهر حضرت
داود پیغامبر علیه السلام** چون حضرت صاحبقران بدخمهٔ دیگر درامدند دیدند که
تابوتی از چوب شمشاد مروی و در آنجا خوابیده نوری از جبین او هویدا رقعهٔ نوشته دیدند که
هذا تربت داود علیه السلام که خلافت این قصور ربع مامور را بنام من نوشت و سرور
اولاد آدم قوله تعالی یَا دَاوُدُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ بوستان سلطنتم را
از فیض بهار نبوت منور گردانید ریحان چمن شوکتم با نفاس ناموس اکبر معطر شد و اشجار
مملکتم با ثمار وحی ربانی و شکوفه زار الهام سبحانی بار آور گردید چون من قانون
سینه را با تار ناله و نوازجی ذوق آراسته کردمی مضراب ناخن الماس عشق بر تو حنجر
صوفیان جامع انس و سبز پوشان مجامع قدس را در رقص آوردمی چون قصد اهنگ
حجاز با نوا ریا کردمی عارض عشاق رهت در بهارستان نوروز خارا با فروز شوق ر
قاص بزم وحدت کردمی چون چنگ قامت خم گشته را از تار و پود رشتهٔ اختصاص کشیدمی
نظم منم نغمه پرداز قانون ذوق منم محفل آرای ناموس شوق ز آواز من عرش رقص
زهره کش شدی آب خارا دریا بجوش ز آواز من سنگ نالان شدی دل خاره از درد
گریان شدی ملک از فراز فلک زین نوا فتادی بخاک سیه از هوا ز خمخانهٔ نغمه ام

جمله مست همه نشاپرداز روز الست وحوش طیور زمین زمان همه مست حق مکین مکان
دلم پر ز نور و سرم پر ز شوق سبوی تنم پر ز صهبای ذوق سراپای جسمم ز بیم عتاب جو کوهر
یکی چشمه مملو ز آب اجل نغمهٔ مرگ را ساز کرد ز تن طایر عجز پرواز کرد کو آن نغمهٔ سوز آواز
من که خاک لحد گشته دمساز من کو آن سینهٔ ریش پر درد من کو آن اشک گلگون رخ
زرد من همین است آغاز انجام کار اجل از شهادت برارد دمار القصّه همین است
صاحبقران از انجا بر آمد بدخمهٔ دیگری در آمد **در امدن صاحبقران بدخمهٔ**
منوّر مطهر منبع نور و ضیا حضرت موسی صلوٰة الله علیه
جون در دخمه کشوده شد صاحبقران در آمد گویا نسیم بهشت از ان دخمه میوزید بوی مشک
وعبیر می آمد دید که مردی بخاک تکیه زده قبای نمد در بر کلاه بر سر عصا یا بدست او اما اثر
شدّت از جبین مبین او هویدا لوحی در پیش او نوشته که هذا تربت موسی کلیم الله
منم آنکه در حریم حرم جبروت در بساط ملک و ملکوت بر طور سینا تمنّای کلام سعادت
فرجام وَكَلَّمَ اللّٰهُ مُوسٰى تَكْلِيمًا سرفراز شدم تمنّای نغمه و نوای رَبِّ اَرِنِي اَنْظُرْ اِلَيْكَ را
در طور آرزو بعرض جلال احدیت رسانیدم کو شمالی لَنْ تَرَانِي بر رخسار هوا و هوسم
چنان زدند که غبار حجاب از دیدهٔ دلم برداشتند هزار هزار طور سینا و موسی در نظر آمد که
همه در خمخانهٔ وحدت از دست ساقی باقی تمنّای شراب رویت دارند قوله تعالی وادخل یدک
فی جیبک تخرج چون قابض ارواح پنجهٔ مرگ بجانم زد ید ابیض و پیراهن دیدهٔ عقل ملک الموت
را کردم مر خداوند تعالی او را باز بینش عطا کرد گفت یا موسی بدید ار آن مطلوب میخوانم خوانان
او بودی باین مژده نقد جان در کف اخلاص نهاده جان بجانان سپردم **نظم**
منم موسی طور دیدار دوست منم طوطی گفتار دوست یکی شوق برق تجلّی نمود برآورد ز
ازخرمن طور دود شراریکه بجستم ز سنگ طور همو کرد از شاخ ایمن ظهور بدستم چراغی
ز بیضای عشق بدستم عصائی ز بالای عشق فروخورد فرعون در رود نیل قضا هم فرو
کوفت طبل رحیل گذشتم ز جان مست جانان شدم بهم غرق دریای ایمان شدم کو خشک
جانرا ز تن در کشد لباس تمنّا ز ما بر کشد کو طور کو نیل کو سینا چه شد کو آن شعلهٔ شوق
بیضا چه شد عصا در کفم بو و چون اژدهار تنم شد بآخر بعجز اعتبار اجل همچو ثعبان کشیده دهان
بدمانده پیر جوان القصه صاحبقران از انجا بر آمد و در دخمه را استوار کرد **در امدن**
حضرت صاحبقران بدخمهٔ منوّر مطهر حضرت یونس علیه السلام
جون صاحبقران در دخمه را کشادند تمام عالم را بوی مشک گرفت بدرون دخمه در آمد مردی

آنکه ورزر کور شود القصه آن کوهر را گرفته بقلعه در آمدند تاریک بود اما چنان
بادِ سختی بود که آدم میپیر آیند بجایی آمدند که صندقی را بر سقف آویخته اند زنجیر او را
قلم کردند لوحی از آن صندق بر آمد بزبان عبری خطی نوشته اند شیخ آذری
خواندن نوشته اند که آیا کسی که باین منزل برسی قدم پیش مگذار که امر نیست
اگر خواهی که بر کوه طور برای چون بران زینه رسی که آدمان آتش میسوزد
آنجا قدم مگذار بدو زانوی ادب بنشین در زیر آن سنگ صندقی ست آنجا
تورات ست بگیر دیگر بر بالا برای تا عجایب ببینی القصه صاحبقران از آنجا برگشت
اما نداسنت که آن باد چگونه بادی بود حافظ ابرو گوید که آن باد نفس اژدها ست
اما قلعهٔ هامان هنوز هست چون آمده بکوه طور بر آمد بران زینه رسید تورات را
گرفت بجز قماری دیگر کسی همراه نبود بر بالای کوه بر آمد دید که چهار باغی در وی تن چند
اند و در آنجا نشستند قماری گفت بدرون درایم وقتی بود که مردی از در بر آمد
دو سگ بدست یکی فربه و یکی لاغر طعامی آورد پیش سگان کذاشت قماری گفت
اینمرد طعام را بسگان داد سگ فربه همه را خورد سگ لاغر کم خورد بعد خوان را
پیش صاحبقران نهاد طبق پوشیده بود چون کشادند چند مگس پرید قماری اماق
پریشان شد بعد از آن آمده بدرون طلب کرد چون در آمدند مردی در خانه
نشسته اما پاره مردمی در زیر درختان نشسته اند طاعت میکنند در آنجانه
صورت قبری مردی چیزی میخواند ساعتی بود که پسر را مست گرفته آوردند
پیر بآن صوفی فرمود که برادر این پسر را تادیب بده برآورده سر او را در طشت
انداخته آورد هوش از سر قماری پرید قماری گفت شریعت این نبود که تو او را
برآورده بکشی پیر گفت او را نیز برادر تادیب قماری بصاحبقران نگاه میکرد که
تادیب این کشتن ست مرا میکشند امیر هیچ نگفت سر او را نیز آوردند بعد پیر
گفت چه کسی امیر گفت امیر تیمور نام دارم پیر گفت بندهٔ کی؟ امیر گفت بندهٔ خدا
گفت امت چه کسی گفت امت پیغامبر گفت کدام پیغامبر گفت محمدی ع پیر گفت
الله اکبر بتحقیق قیامت شد پرسید که محمد مبعوث شده ست صاحبقران تبسم کرده
گفت مرگ او را هشتصد سال شده ست پیر در گریه شد که قیامت شد امیر پرسید که
چه کسی پیر گفت من امت حضرت عیسی میباشم این قبر حضرت هارون ست پدران
مابدهای حضرت موسی درینجا از نظر مردم غایب اند خداوند تعالی خورش و پوشش

مارا ازین باغ میدهد که حضرت موسی بدست خود کشته اند از جمیع نعمت ها اینجا مست
ما از پدران خود شنیده داریم که از امّت محمد علیه السلام آمده شمارا بدین حضرت
محمد صلواة الله علیه خواهد در آورد و گمان میبرم که تو یا این رباعی را ما از پدران
خود یاد داریم بعد از وفات محمد علیه السّلام بحساب این رباعی بعد از چند سال
قیامت خواهد شد رباعی اندر عبرا عیسی مریم آید چهل سال دیگر بعد بران افزاید
در سال منقح کز تو ها نی بینی مه مشرق خورشید ز مغرب زاید یعنی در هزار و دویست
حضرت عیسی علیه السّلام از آسمان فرود میآیند چهل سال پادشاهی میکنند بعد بیرید
خورشید از مغرب بر آید مه از مشرق صاحبقران نام پرسید گفت غرامه نام دارم
همه را بدین محمدی در آورد طریق مسلمانی را آموخت ایشان تولّا کردند که تو را
باز در مقاش کذارید که مارا مردم زیر پا نکنند امیر گفت همراه مرا چرا قتل کردید
آمد و گفت حمار پیرا بیارید آوردند گفت آن پسر نیز زنده ست من کرامات نمودم
یعنی اگر در ملک داری پسر تو گناه کند در قتل او تامل نکنی آن سگ فربه مثل
نفس امّاره ست آن سگ لاغر مثل مطمئنّه ست یعنی نفس را پایمال کن آنکه سامان
شوکت دنیاست که اعتباری ندارد القصّه امیر ایشان را وداع کرده بلشکر
آمده در فکر تماشای رود نیل شد حافظ ابرو در تاریخ خود آورده ست که
دیار مصر در غربیّ بحر قلزم ست زمین عرب بر شرقیّ آن دیار ست حبشه در جنوبیّ
دیار مصر ست دریای نیل از جانب شمال میآید شمال مصر بحر روم القصّه امیر
صاحبقران بر لب دریای نیل آمد دید که آنجای که فرعون غرق شده بود آب مثل
زخم موج مینمود چون شب در آمد تخت دریا چراغان شد آواز ها مثل فریاد
اسب و بانگ گاو و صدای زنجیر و صدای یولبرس میآمد مردم تعجب میکردند کشتی ره نند
غرق شد صد غواص را فرمود غوطه زدن ناپیدا شدند صاحبقران عهد کرد که ازین
واقعه البتّه خبر گیرد روزی نبود که چار و پنج غواص نمیمرد حضرت صاحبقران تلاوت
قرآن میکرد روزی بجای رسید که خداوند تعالی جلّ شانه در قرآن از زبان
فرعون خبر داده بود این آیت را که قال یا مى ليس لى ملك مصر هذه الانهار تجرى
من تحتى یعنی من نهری نیل و شهر مصر دارم چون دعوی خدایی نکنم صاحبقران سجده
شکر بجای آورد که الحمد لله از حدود ختن تا سر اندیب تا مسکو و تا آذربایجان
و تبریز تا ملک یمن شام عراق عرب و عجم در فرمان دارم نه نازیده ام بلکه در بندگی

خداوند تعالی را افزوده ام آن روز صاحبقران تمامی علما را جمع کرد آن آیت را
فرمود که میر سیّد شریف تفسیر کردن بعد فرمود که کسی باید که از و زبون تر و پس
فطرت تر و بطبیعت تری نباشد که حکومت مصر باو بدهم تا نازش فرعون باطل شود
هر دو کردند در قلمرو مصر نیافتند میرزا شاه رخ را فرمود که چنین مردی پیدا کن
میرزا قلعه بقلعه رفته میآمد تا بکنار آذربایجان رسید دید که مردی بد انکاره
بریشش شاخ نشسته بیخ شاخ را ارّه میکند گفتند ازین بیعقل تری پیدا نخواهد شد
زیرا که عقلش تا این نمیرسد که اگر بیخ شاخ را ارّه کند خواهد افتاد او را طلب کردند
مثل حیوانی آمده استاد تعظیم نکرد پرسیدن که نام تو چیست گفت صبر کنید من رفته
از زنم پرسیده آیم همه خنده کردند چون در راه میآمدند قطاسی بر سر علم میرزا شاهرخ
بند بود نظرش گفت پدرم در خانه نبود شمایان ریش او را آورده در اینجا بسته
اید گویند که پدر او چه ریش بود چون میرزا بدینه آمده فرا آمد مردم گفتند که از جهت
بیعقلی بیک همراه طعام میخورد هرگز حلال و حرام را تفرقه نمیکند میرزا شاهرخ
باز شکاری بود بر جلس نشسته بود او را گرفته میرکنده پر تافت که تو پیش ازین
ده روز آمده ماکیان مرا برده بودی اکنون طاقی پوشیده آمده دیگر یار بری
من ترا نمیشناسم مرقبل ازین چند روز کلنگ ت آمده مرغ دو را برده بود از وسخن
بسیار است القصه گرفته روان شدند در راه از زیر ریگ مردی را یافتند او گفت
من یکی از ملازمان میرزا الغ بیک ابن میرزا شاه رخم چون صاحبقران بغداد را
فتح کرد نامه نوشته بسمرقند فرستاد که سرای ملک خانم مع شاهزاده ها آورده را
بیارند آنوقت میرزا الغ بیک دوازده ساله بود و میرزا بایسنغر ده ساله بود
برسیدن نامه آورده ها را گرفته روان شدند چون قریب بآذربایجان آمدند
قرا یوسف ترکمان که سردار بود قصد آورده آمده میرزا الغ بیک آمرد درلخ
فرستاده بود که از مصر مدد آورده اینم در این بیابان افتاد القصه میرزا شاهرخ
واقعه را دانست بسرعت روان شد ارباب تواریخ گفته اند که در عقل فطرت
میرزا الغ بیک مثل افلاطون و بوعلی سینا بود در اوصاف او سخن بسیار است
ان شاء الله درین صفحه خواهد مبین شد چون ترکمان قصد میرزا الغ بیک
کردند میرزا آورده را بر تلی بر آورد آنوقت میرزا الغ بیک از علم شعبده
میدانست از علم شعبده نمود که از شش جهت آن تل آب جاری شد همان شب کس بسیاری

از ترا کمه دوانده دران آب غرق شدند یکاه قرایوسف آمده آن واقعه را دید
تعجب کرد و گفت در اطراف این تل هرگز آب نبود با و گفتند که میرزا الغ بیگ از علم
جفر خبر دارد هر که قصد میکرد دران آب مع تکاور غرق میشد قرایوسف حیران شد
خبر آوردند که قافلهٔ حج میرود اما مولانا شرف الدین علی یزدی تمام مردیست
از علما با خبر با قافله همراه است فرمود قافله را تاراج کردند شرف یزدی را گرفته
آوردند مصنف این کتاب مولانای مذکور است گوید که مرا نزدیک قرایوسف
آوردند و صورت او تعجب کردم بسیار قوی هیکل سیاه چرده بود قرایوسف
گفت میباید که فکر کار شعبدهٔ او را بکنی والا ترا هلاک کنم مولانا دید که در شجرهٔ
او هرگز رحم نبود ناچار نهنگی از گل ترتیب داد آورده بر لب آن آب ماندند
در حال تمام آب را در کشید میرزا الغ بیگ پیش آمد گفت اگر مقصود تو زر است چهارصد
سبو تنکه دارم میفرستم قرایوسف قبول کرده فرود آمد چهارصد غلام آن یکان
سبوها را برداشته آوردند آن المان بیکباره کی ور افتادند سبوها را شکستند
همه مملو از عقرب و مار بود چون حشرات قصد ترکان کردند غوغای عظیم بر آمد هر یک
ترک بهر طرف بدر رفتند پارهٔ اسیر شدند پارهٔ قتل یافتند قرایوسف بدر رفت اما
مولانا شرف بدست یکی از ملازمان میرزا اسیر شد فرود لشکر خود را میرزا فرمود زبان
خود را بدندان محکم گرفته عقرب و ماران را باز در سبوها کنند بسیار بامتحان رسیده
است که کسی زبان خود را بدندان محکم گرفته دست در دهان مار و نیش عقرب کند
زهر او تاثیر نمیکند مولانا شرف گوید که چون این تدبیر از او دیدم آفرین کردم اما
میرزا گفت آفرین مردی که نهنگ ساخته بود بدست هر که زنده افتد آرند نزد میرزا
آوردند میرزا گفت تویی که نهنگ ساختی گفت آری نام پرسید گفت شرف یزدیم
میرزا خواست که سیاست کند شرف گفت ای پسر اگر مرا بکشی هم در حق تو نیکی بکنم از زیر
این کوه برخیز که همین ساعت سیل خواهد آمد میرزا حرف او را قبول کرده بر بلندی
بر آمد پارهٔ بر آمدند در حقیقت سیل عظیم آمده منکبر انزار بود و میرزا با او شرط کرده
بود که اگر سیل آید ترا بنوازم والا بکشم چون این واقعه را دید او را خلعت داد و
بمولانا شاگرد شد القصه از انجا کوچیده روان شدند در راه میرزا شاه رخ پیش آمد
بعد از ملاقات بخدمت صاحبقران رسیدند آن شب آورده را بمصر در آوردند میرزا
شاه رخ روستایه را آورد و او را حمام بردند سروپای شاهانه پوشانیده بر تخت مصر نشاندند

چون حکومت مصر باو قرار گرفت چنان کیمیا بدولت شد که هر روز یک لباس بمردم انعام میکرد و گویند که هنوز حکومت آنجا بفرزندان اوست نام آخر و عاصم بود القصه شرف یزدی را آوردند میرزا الغ بیگ صاحبقران را گرنش کردند صاحبقران گفت ای شرف ترا امروز انا یا میشنوم عزم روم دارم چه مشورت میدهی یا مولانا شرف الدین گفت فال قرآن کشایند چون کشودند این آیت برآمد که غُلِبَتِ الرُّومُ فِي أَدْنَى الْأَرْضِ شرف یزدی زمین بوسه داد و گفت خدای تعالی خبر داده درین آیت که مردم روم همین بدست شما مغلوب میشوند علما غور کردند که چگونه گفت باین معنی که ادنای ارض ضاد است ضاد بحساب ابجد هشتصد است امسال از هشتصد سال گذشته انشا الله که روم میسر شود غریو از مردم برآمد بعد باز بسر رود نیل آمدند که شبها چراغان میشد مولانا شرف فرمود که چند تخته سنگ آهن ربا را بربسته بدریا پرتافتند چون کشیدند هفت صندوق آهن قفلها زده اند چون کشودند از ان هفت صندوق دودی مثل آتش برامد آوازی آمد که ای پیر داود تا کی ما یا نرا بند میکنی گفته غایب شدند همه حیران ماندند خطی از صندوق برآمد بعبری مولانا شرف خواند نوشته اند که از نزدیک من که سلیمانم این هفت دیو را در صندوق بند کرده ام حالا از همان مقام کشتی نمیتواند برامد القصه صاحبقران را بمصر بعیش گذارید فصلی از احوالات میرزا الغ بیگ شنوید چون صاحبقران میرزا الغ بیگ را بسیار دانا یافت گفت بچه سبب این علم را بدست آوردی گفت در ایامی که چهار ساله بودم در کنار شما نشسته بودم شما خبر آمد که اینک علامه آمدند شما بنوعی دویده بعزت علامه برخواستید من بر زمین افتادم گریان شدم بگریه من نگاه نکردید پرسیدم که علامه چکاره است اینهمه جد اشرف من رعایت میکنند گفتند عالم است شرافت علم را دانستم سعی کردم تا علم بدست آوردم صاحبقران او را از همه فرزندان معزز میداشت بعزت او فاتحه را رست میکرد و در دولتخانه نشسته همه امراء کنکاش کردند که بجانب اندلس مغرب ایلغر فرستانند میرزا الغ بیگ این خدمت را متصدی شده به بیست هزار کس بجانب اندلس مغرب روان شدند حافظ ابرو در تاریخ خود گوید که دیار مغرب بر درازی روم و شام است دریای او بدریای اوقیانوس میرود بر شرقی او قیانوس شام است بعضی از جد و مصر که که متصل بدیار شام است رکن شرقی وجنوبی و شمالی آن دیار بلاد ارمن است که متصل ببلاد روم است و حد جنوبی دریای اوقیانوس بلاد مصر

واسکندریه وبعضی از بیابان نوبه که برغرب مصرست بعد ازان پوبه و توس و بوته
وتنجه وفارس که اقصای مغرب است از مصر تا فارس آنچه ذکر کرده شد بر ساحل دریای
روم است اندلس پای تخت مغربست وغربی اندلس دریای محیط است القصه میرزا الغ
بیک راه بران از راه عدن گرفته آوردند عدن شهر کوچک بود بر کوه بر لب دریای
قلزم واقع شده است اما هیچکس نیافتند عمارتها ویران شده تردد کرده پیری را یافته
آوردند گفت حالا مدت یکسال است از دریا مخلوقی میبراید سر تا پای او چشم اما هیئت
گاو و بانگ میکند هر که چشم باو افتد میمیرد چشم او را شنیده ایم که هفتاد الوان
بوده مردم فراری شده اند درینجا غیر غواص دیگر کسی نمیباشد ایشان نیز گریخته اند میرزا
کس مانده از گوشه بیشه مردم را جمع کرد که شما بیائید من آن مخلوق را برهم میزنم فرمود
آئینه عظیم ساختند هیچکس دلیری نکرد که گرفته رو بروی او دارد آخر خود میرزا گرفته رفت
که او از دریا برآمد آئینه را داشت آن مخلوق عکس خود را در آئینه دیده بود که
زهره اش آب شده مرد بعد از قرار اینواقعه میرزا الغ بیک بر لب دریا برای در
گرفتن آمد دید که بیشه تمام درختان او سفید در میان دریا سیر میکند میرزا پرسید
گفتند سالی یکمرتبه اینچنین بیشه از زیر دریا میبرآید چند روزی میایستد باز غرق میشود
دفعه قیصر روم اینجا آمده بود فرمود بزنجیر بسیاری بر بستند چون غرق شد زنجیرها
پاره شد مردم بندر صورت بدر خریدن آمدند ازان عجایب پرسیدیم گفتند هر سال
از دریای ما اینچنین بیشه میبراید امسال زنجیرها بدرختان آن بیشه بربسته برآمد معلوم
شد که از هند میبراید میرزا ظریف گفت اطراف دریای قلزم محیط است من در کتاب
دیده ام که این بیشه در پشت مخلوقیست او را تنین میگویند جمیع مخلوقات دریا ازو
بیم دارند ناگاه آن بیشه استاده بود که ابر عظیم از هوا غریده آمده بدریا غوطه زده
آن بیشه را گرفته بجانب هوا رفت گویند که بلندای ابر که در هوا میرود هفت فرسنگ
است که رفته بود و هنوز نصف تنین بدریا بود میرزا گفت هر وقتی که مخلوقات دریا
درمانده شدند بدرگاه او تعالی مینالند خداوند جل ذکره ابر را امر میکند که او را
برده در مقام یاجوج وماجوج میبرد تا وی که میخورند تنین باینمعنی گفته اند که با وجود
اینهمه بزرگی آواز او مثل آواز مگس بود چونکه مگس را تنین میگویند القصه
میرزا الغ بیک دید که آن ابر او را کشیده میبرد دم او در آب میرفت مردم همه در ناله
بودند که اگر افتد بزیر او هلاک خواهیم شد حاکم اندلس مردان آهنم نام داشت آمده در

تقابل میرزا افتاده بود قافیه میرزا را تنگ کرده بود گویند که این مروان خوارج بود از نسل
مروان حکم بود ابومسلم بر مروان ظفر یافت از آل عباس خلیفه کرد عبد الله و عبید الله
نام دو مرد از اولاد مروان گریخته باندیس رفته آنجا پادشاه شدند از صد و دو سال
هجرت تا زمان امیر تیمور هفتصد سال پادشاهی در خاندان ایشان بود حکما یافته
بودند که باین مروان پادشاهی ختم میشود اندیس بعدن قریب بود او شنیده
آمده سر راه میرزا را گرفته بود یکم تبه جنگ انداخته بود ظفر با و بود چون تنین را ابر
ربوده بر هوا برد غریو از دو لشکر بر آمد قضا را از ابر خطا یافته بر سر لشکر مروان
روان شد آن دو لشکر در برابر یکدیگر صف زده بودند تمام مروانیان در زیر تنین
ماندند مگر مروان بهفت کس همراه گریخته بمغرب رفت وقتی که تنین بر زمین افتاد
قصد لشکر میرزا کرد مردم در ناله شدند باز ابر دو باره آمده ربوده روان شد
دم او هر جا که رسید خراب کرد القصه ابر تنین را برد میرزا آمده اندیس را قبل کرد
تا شش ماه مردم تنگ شدند میرزا جاسوس فرستاد خبر آوردند که یک آب انباری
دارد مردم میگویند که تا یکسال آب میدهد اما میرزا بدستور ایلچیان شده درون
عصا را مجوف ساخته سیصد مثقال زهر هلاهل را بدرون عصا انداخته بشهر
در آمد که مروانیکه نایب آن بود در پیش سردابهٔ آب نشسته میرزا برسم رسولان آمده
زانو زده استاد نامه را داد مضمون نامه آنکه مرا باج بده مردم را از دشمنی حضرت
علی کرم الله وجهه منع کن قبول نکرد میرزا بهانه کرده آن عصا را در آب رها کرد
چون بیرون آمد هر که از آن آب میخورد میکفید اول نایب مروان از آن آب
خورده کفید مردم اندیس همه بر آمده میرزا را بشهر در آوردند میرزا خطبه و سکه
بنام حضرت صاحبقران خواندند میرزا آنجا توقف کرده عریضه بخدمت صاحبقران فرستاد
اندیس تا مصر شصت روزه راه بود

داستان بایلچی گری آن سلطان شبلی پسر قیصر روم بخدمت صاحب قران در بلاد مصر

دران وقت که صاحبقران در بلاد مصر بساط نشاط و عیش در
مرغزار آبشارکه مرانه بسط کرده بود درینوقت قراولان در راه الطاق بحراست بودند
دیدند که آمد شد سپاه نمودار شد چون طایفهٔ قراولان رخصت جنگ نداشتند
آمده با میر قماری اتاق رسانیدند که سپاهی نمودار شده است قماری اتاق سوال
کرد که تخمیناً عدد آن لشکر چند کس گفتند والله اعلم پانصد کس باشد قماری اتاق گفت

سپاه اندک بر سر ما تاخت نخواهند کردند اوّل مرتبه اگر آیند بصد و بیست هزار
مرد جرّار خواهند آمد نه نه غلطم که رسولی نباشد از نزدیک قیصر برسالت میآمده باشد
القصّه قماری اناق سوار شده باردوی همایون آمده از اسب فرود آمد آنوقت
سراپردهٔ جلال او را بر لب رود نیل افراخته بودند طول و ارض اردوی او
هزار طناب و ر هزار طناب زمین بود و هفت قنط بگرد یکدیگر مثل دو پرکار کشیده
بودند اوّل سرخ دویم سبز سوم زرد همه اطلس و کمخواب بود و بعد ازان پنجرهٔ نقره
و بعد ازان پنجرهٔ طلا بود و فرزندان تا پنجرهٔ نقره میآمدند دیگر رخصت نبود که گذرند
امّا قماری اناق تا در پنجرهٔ طلا میآمد همانجا میاستاد اگر آواز بلند میکرد امیر
میشنیدند قماری بمجلس توقف آمده بسرایان عرض کرد آغا هندال نام خواجه
سرای بود بزرگتر خواجه سرایان بود و صاحبقران هفتصد غلام دُر در گوش خواجه
سرای داشت او درآمده عرض کرد که قماری اناق باستان بوسی جلال از
امور مملکت همانا خبری داشته عرض خواهد کرد صاحبقران عصا بدست گرفته
برآمد پشت بدر آورده تکیه کرده استاد قماری اناق بدو زانو درآمده عرض
کرد که قراولان سپاه قیامت دستگاه از جانب بیابان الطاق که از در
یا اروند سپاهی دیده اند صاحبقران فرمود که میرزا شاه رخ مع قوشونات برلاس
و امرای تومانات سوار شوند قماری برآمده بمیرزا شاه رخ فرمان رسانید جمیع
امرای برلاس و تومانات قریب بیست هزار مغول سوار شدند میرزا شاه رخ
به پنجاه کس همراه پیش گذشت ناگاه دید که جمعی خیمه و خرگاه برپا کرده دران بیابان
نشسته اند فرمود که کرنای زرّین و دمامهٔ رویین در دمیدند آخر دم مثل موج
دریا یکی زیر و زبر شدند ناگاه سواری از میان بدر آمد بر اسب بوزی قراکوزی
راکب قرجق بر سر نهاده قرقا بر سپر استوار کرده ردای در گردن قرآن بر دوش
حمایل کرده شمشیر در کمر تسبیح در دست امّا اکنون بگرد عارض ماهش هالهٔ خط دمیده
هنوز باران سرشک عاشقانش از ابر دیده کان ریزان بزبان ترکی تکلّم
میکرد بنوعی که اکثر در فهمیدن او عاجز میشدند از فحوای کلام او معلوم شد میگوید
که رسولیم که از نزدیک قیصر برسالت آمده ایم نه مبارزیم که برای جنگ جدال آمده
باشیم مگر رسم شما مردم است که بر سر فرستاده کان تاختن میآرید میرزا دید که آثار
اصالت و نجابت از سیمای خورشید او ظاهر پرسید که چه کسی و نام تو چیست گفت من

گوهریم از اصلاب قیاصره و دریم از اصداف تراکمه فرزند ارجمند یلدورم بایزیدیم
نام من سلطان شبلی است پدرم قیصر مرا برسم ایلچی گری فرستاده تحفه های چند
امر کرد که اگر دیگری را فرستم مبادا مداهنه کند تو خود برو و ببین که خاقان تاتار چیست
میرزا شاه رخ از بالای تکاور آغوشش گشاده در کنار گرفت نوازش بسیار کرد گفتا
گمان شد که سپاهی باشد که برای جدال و قتال آمده باشند همان زمان پس
فرستادند که بعرض همایون رسانیدند فرمان صاحبقران شد که مهمان دار و تنقاول
قیصرزاده شاه رخ را کردیم در محل نیک فرود آرد میرزا قیصرزاده را آورده
قریب باردوی خود فرآورد و از سرکاری حضرت صاحبقران هر روز هفتاد تومن در وجه
مهمانداری قیصرزاده میدادند اما سلطان شبلی سعی داشت که زودتر بکورنش رسد امیر
گفت بعد از یکسال خواهم کورنش داد آخر میرزا شاه رخ واسطه شده جمیع امرا را واسطه
انداخته بعد از شش روز پانزدهم ربیع الاول که آفتاب در هشتم درجهٔ ثور بود
آن وقت اطفال نبات در مهد خاک بشیر دایهٔ ابر پرورش داشتند نوغ و پان انجاز
چادرهای زرنگاری بر سر گرفته صحن چمن خلعت زمردی در بر کشیده بود روز چهارشنبه
بود که دولتخانهٔ چنگیزخانی را که بهشتصد سروغ برپا میشد زیب زینت میکردند پلاس
بساط رنگوکستر ایندند هفتصد کشتی فتیلهٔ عنبر میسوختند جمیع امرای تومانات و هزاره
جات و صدره جات و امرای نویان و جمیع قوشونات هر کدام در اوردون خود
قرار گرفتند و طرف یساولان و توقبایان و نقیبان استاده بودند اما
سلطان شبلی قبای سبزی پوشیده ردا در گردن قرآن در دوش تسبیح در دست
تحفه های که داشت اسب و وندهٔ بود چند دست شنقار دیگر صندقی بود بهیئت تابوت
طولانی هر دیوار او پنج گز بعرض یک گز گویا بوت است برگردون بار کرده آورد که
سلطان شبلی آمده در ذیل امرای نویان نشست ساعتی بود که از جانب
اوردهٔ همایون که تا دولتخانه قریب بیست طناب زمین بود دو رویه قنط گرفته
بودند بردابردی پیدا شد جمعی از غلام بچه گان پیدا شدند همه فرنگی تفنگها بدست
بعد از آن سرائیان همه فتیله های سوخته میآمدند قریب صد سرایا دیگر بدو
دست ادب رحل قرآن بدست گرفته میآمدند بعد صاحبقران پیدا شدند همه امرا
تعظیم بتقدیم رسانیدند گذشته بر تخت چنگیزخانی نشست بعد از آن یساولان
آمده اشارت کردند سلطان شبلی برخاسته در زیر تخت رسیده صاحبقران را

کرنش کرد وقیصر زاده اشارت کرد آن اسبی که آورده بود مع چند دست شنقار
وآن صندوق یساولان پیش آورده کذرانیدند آواز بلند کردند که این تحفه ایست که
قیصر بنده کی ملازمان روانه کرده است همه پند اشتند که دران صندوق جواهر
خواهد بود وقیصر زاده رسیده بدو دست زانو زد یساولان اورا از راست وجب
زیر کرده میکفشند کوی که قیصر بنده کی کفت قیصر زاده زانو زده بتر کی کفت قیصر
ممالک محروسه روم سپه سالار آن مرزبوم تحفه و دعا وثنا بمسامع علیه صاحبقران
کردون غلام بامیر تیمور عالیمقام میرساند باز قامت راست کرده دوباره زانو
زده کفت این دعا وسلام که ولینعمتان شما روانه کرده اند قماری نامه را کرفته بر کوشه
تخت صاحبقران کذاشت همین قدر از سلطان شبلی پرسید که برادر ما یلدرم
بایزید چونست سلطان شبلی قامت راست کرده کفت بدعای دولت امیر
صاحبقران صبح شام بلکه علی الدوام معتقد است دیکر آمده بر مقام خود نشست
چنانچه استاد شرف یزدی کوید نظم بزانو درآمد زبان بر کشاد بسا نکه جنبش
زمین بوسه داد ثنایکه آغاز انجام او بود مقطع مطلع نام او دعایکه باشد اجابت
پذیر شت بالواح اقبال او بر نوشت بسا نکه چنین کفت کای شهریار بود دو
لت شوکتت برقرار سلامت فرستاد قیصر روم دعایت روان کرد آن مرزبوم
کنون وقت آن شد که باور کنی نشیمین در ایوان قیصر کنی من اکنون فرستاده
قیصرم ز قیصر بسویت پیغام آورم القصه صاحبقران اشارت بقماری اناق
کرد که نامه را بدبیر بده تا بلند بلند خواند آنروز کرسی در زیر قدم میرزا سیف الدین
نهادند میرزا مهر از سر نامه جدا کرد نوشته که رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهَيِّئْ لَنَا مِنْ
أَمْرِنَا رَشَدًا احمد یکه صحایف لطایف فلکی بنقوش تقریر آن موشح بود وثنای صفایح روایح
اوراق ملکی برقوم تحریر آن مرشح باشد نظم حمدیکه صباح ازلش بود طلوع تا شام ابد نموده
القای شموع حمدیکه زنعیم جنان یافت شیوع کان شامل نعمت اصولیست فروع اللهم
صلی علی محمد سند الانبیا وسید الاصفیا محمد صلی الله علیه وسلم مهبط اسرار سبحان الذی
اسری وکفی بالله شهیدا محمد رسول الله درود نامعدود بر جمیع اولاد واصحاب علی الخصوص
بران چهار یار ارکان نبوی وعلی آله واصحابه اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین غرض
ازین کلام سعادت انجام واعلام آنکه بمسامع علیه انجاب رسانیدند خاقان توران
زجد ودختن وخطا تا کنار مصر عزیز را در تحت فرمان در آورده جمیع کردن ربع معمور قلاده

انقیاد

انقیاد ور کردن نهاده مالک رقاب این روزگار رشته عنان عزیمت بصوب این جانب
معطوف میداشته است برسیدن مکتوب بسعادت نشان این وسوسه را از دماغ تخیّر
بدر آورد که ریاذ بالله عساکر فیروز مآثر از حدود ارمن تا فرنگ تا دامنهٔ مغرب جمع اگر آیند
اگر مشت خاکی افگنند سپاه مغول و تاتار در زیر خاک میمانند چون سخن باینجا رسید
صاحبقران سجدهٔ شکر بجای آورد سلطان شبلی از جای خود قامت راست کرده زا
نو زده سبب سجده را پرسید صاحبقران گفت این سجدهٔ شکر نعمت سلطان گفت موجب شکر
گذاری چیست صاحبقران گفت قیصر بلشکر خود نازیده است من شکر میکنم بکرم او مینازم
بو ببین تکیه گاه او کیست و متکّای من چیست بعد از ان نوشته بود که آن صندوقچه فرستا
ده ام او را تابوت سکینه میشناسند از زمان آدم صفی بحضرت اسکندر میراث مانده دفعهٔ
در وقت ملک اسکندر کشاده اند دیگر در ایّام خلافت امیر المومنین عمر رضی الله در بارگاه
هرقل که آنوقت قیصر روم بوده کشاده اند حالا قریب هشتصد سال است که امکان کشودن
نیست هر چند تیغ تبر میزنیم دغدغهٔ شکستن هم ندارد فرستاده ام تا بکشایند ببینی که
در جوف آن تابوت چیست باقی نامه تمام و السلام صاحبقران امر کرد آن تابوت را آور
دند همه طواف کردند امّا مقام کشادن نداشت هر چند ضرب زدند تاثیر نکرد صاحبقران
گفت اگر کسی طریقهٔ کشادن او داند هر چه طلب کند بدهم مولانا شرف یزدی زمین عبو
دیّت بوسه داد بزبان نیاز مدح و ثنا برخواند گفت انشاء الله این تابوت را من کشایم هر
شد که بکشا مولانا شرف دید که در دیوار آن تابوت صورت آفتاب را نقش کرده اند و
بپایان او صورت هلال و صورت کوکب فرمود لختی از سنگ مقناطیس آوردند و برو
بآن کوکب داشت سنگ مقناطیس آن صورتها را بر داشت کم کم میلی برون آمد بنوعی دریچه
کشاده شد غلام بچه از صورت کتابتی در دست بر آمد از مولانا شرف پرسیدند که هوای
کشادن او را چگونه یافتی گفت در دیوار این صندق بخط از چیزی نوشته بودند که
تعلیم کشادن او بود امّا کسی نمیتوانست خواند چون غلام بچه آن ورق کاغذ را
ورق آهو بود بر آورده گرفته استاد مولانا شرف از دست او گرفته بدست صاحبقران
داد هیچکس نتوانست خواند همه تسلیم مولانا کردند مولانا شرف مطالعه کرده تقریر
میکرد مضمون آن مکتوب آن بود که از نزدیک من که اسکندر ذوالقرنینم بتو و تو یادای
اسکندر زمانه ما را حکما خبر داده اند که بعد از هزار و ششصد سال تو مردی از نسل یافث
ابن نوح علیه السلام خروج میکنی ما بایں تابوت ردای حضرت آدم عصای حضرت موسی

جام حضرت یوسف پیراهن حضرت ابراهیم دستار حضرت شیث نعلین حضرت ادریس
تیشهٔ حضرت نوح صلواة الله علیهم از هر پیغامبر نشانهٔ مانده ایم بدانکه پیغامبران نیز
پادشاهی کرده اند چنانچه گفته اند نظم نزد خود شاهی پیغامبری کین دو نگینند
یک انگشتری گفتهٔ آنها ست که آزرده اند کین دو زیک اصل نسب زاده اند صورت جمیع
سلاطین و ملوک و خواقین عجم را تا ایام دولت خود بعد از ان صورت آینده کان را
از اوضاع فلکی یافته کشیده اند تا صورت ترا نیز کشیده اند این واقعه را ببین و
بگذشتگان آفرین کن که اینهمه دانش داشته اند اگر خواهی این صورت از درون
تابوت بیرون آید آن میل را براست میتاب آنغلام بچه بدرون رفته صورتی میبرارد
چون تماشا کردی بچپ تاب بدرون میرود آنصورت را میکذارد و باز براست می تاب
آنغلام بچه صورت دیگر میبرارد و علی هذا القیاس القصه آن میل را براست تافتند
آن غلام بچه که صورت باشد بدرون رفته حریر پارهٔ سبزی بدست گرفته براورد آن حریر را
بگشادند دیدند که صورت مردی را نقش کرده اند مرد بالا بلند سفید چهره کشاده ابرو کم محاسن
خالی بر گوشهٔ ابرو دران کاغذ حریر نوشته است که این است جمشید شاه بلند همت از امتان
حضرت صالح پیغامبر بود چندی بطری در پوفا یا دنیا دران حریر نوشته اند منم جمشید که
نوعروس دنیا را خلعت زیبا من پوشانیدم شاهد عالم را مشاطهٔ رعنا یا من آموختم یه هزار هشتصد
تصنیف از خشم خانهٔ فطرت براوردم نظم ز تصنیف جمشید فرخ سرشت دوبازده هزار
و دو هشتصد نوشت در آخر بدست اجل فرو مانده شدم بجا رقصا ارهٔ فنا بر فرقم نهاد دیگر
باره از کشت زار امید سبز نشدم نظم چه خوش گفت جمشید فرخ سرشت بسر چشمهٔ مرم سنگی
نوشت درین چشمه با پا و سردم زدند گذشتند تا چشم برهم زدند دیگر باره آن صورترا
بدست غلام بچهٔ مذکور داده میل را بچپ تاب داد و چون براست تافتند قطعه دارایا سیاه
براورد مرد سرخ پوش سیه چردهٔ عجب شکل دو مار بر کتف او حلقه زده نوشته اند که
اینم ضحاک تازیست یک روز کم هزار سال عمر بسر برد مغز سر مردم را طعمهٔ ماران کرد آخر
طعمهٔ مور و مار شد هم عصر حضرت هود پیغامبر علیه السلام بود باز آن غلام بچهٔ حریر سرخی
براورد مرد سفید چهره کرد پست میانه قد آنجا نقش کرده اند که اینم درا فریدون فرخ
گویند شیر از پستان گاو پرمایه نوشیده و در آخر در مهد خاک دایهٔ افلاک چنان الست
دیگر باره قوت طپیدن نماند اگرچه ضحاک را در چاه بابل آویخت و در آخر خاک لحد بر سر
ریخت باز آنغلام بچه حریر دیبای رومی براورد مرد بلند بالای محاسن سفید قوی هیکل

بلندبینی دراز محاسن پیدا اند نوشته اند که اینمرد پاکیزه صورت بنکو سیرت را کیقباد میکویند اکرچندی در تخت شهریاری تمکن بود در آخر پهلو بخاک خاکساری نهاد نظم هرآن پاره خشتی که در منظرست سر کیقباد وست اسکندرست از امتان حضرت ابراهیم علیه السلام بود بعد ازان صورت دیگری برامد سبز رنگ محاسن درشت پیشانی کوتاه ستبر کردن فراخ شانه کرد چشم نمودار شد نوشته اند که اینمرد را کیکاوس میکویند همیشه در مسند تکبر تمکن بوده تمام اقالیم سبعه در قبضهٔ اقتدار او بوده اکرچندیکه سال کرکس بسوی آسمان برامد خو بزیر خاک درامد او نیز در وقت ابراهیم خلیل صلواة الله علیه بود صورت دیگری برامد مرد بلند بالا شکفته روی کرد محاسن دراز انگشت رساساق باریک کردن جفیده شکم برامد نوشته اند که اینمرد کیخسرو ولیست که سجادهٔ طاعت همیشه در صوامع نیازمندی افکنده بود سر از خط بندگی او نمیتافت در آخر ملک بدلش زده از تخت سلطنت بوریا یاقناعت نمود از امتان حضرت اسحاق نبی علیه السلام بود دیگر باره صورتی برامد سفید چهره اثر پیری در پیکر او هویدا رنگ گل فطرت از چمن بشرهٔ او مبین وبیدا نوشته اند که این صورت ذال زرست که بند بیر عقل بارها از دست دشمنان جان خود را ربوده بود چون بچنگ اجل درماند هیچ تدبیر نیافت ولادت او در زمان خلیل الرحمن وفات یافت او در زمان حضرت عیسی علیه السلام بود ملازمت حضرت اسکندر را دریافته بود باز ورق آهوی برا ورد صورت مردی برکشیده اند میانه قامت پیوسته ابرو کشاده پیشانی کرد چشم بزرک کوش فراخ دهن بلندبینی محاسن دو شاخ ستبر کردن فراخ شانه دراز دست کرد ناخن کم باریک رساساق جلوه کر کردید که از صدمت او زمین زمان چون کوزه سیماب درلرزه بود خفتان زنکاری در برکشیده در کرسی مربع نشسته نوشته اند که اینمرد پهلوان تهمتن رستم دستان شیره مرد سیستانست عبارتی چند بزبان عبرانی در پهلو فایده نیز نوشته اند ایا کسیکه این صورت مشاهده نمایی چون سر و قامتم در جویبار زندکانی سرکشید اول به پنجهٔ اقبال چنان سیلی بروی سرخهٔ افراسیاب نزدم که رعشه در ابدان زمین آسمان افتاد و چون بازوی غیرت کشادم افراسیاب ترک را بر کرد سر چون بازیچهٔ اطفال نمودم چون نعرهٔ رعد آسا در بیشهٔ مازندران از سحاب دل برکشیدم جکرکاه دیو سفید بشکافتم از برق تیغ آبدار آتش در مزرع عمر بیتارکان زدم هفصد هفتاد سال کوپال کران بر سر دشمنان زدم در آخر سپه دار مرک چنان عمودی بر فرقم فرو کوفت که سرمه کوشهٔ لحد شدم

اگرچند یکه بسر پنجهٔ یلی و بازوی پهلوی پهلوی دشمنان بخاک میکشیدم لیکن قضا
چنان سیلیٔ فنا بر رخساره ام فرو کشید که بخاک دان و هر یکسان شدم و در آنجا
نوشته بودند که ولادت رستم در ایام نبوّت حضرت یعقوب علیه السّلام بود و وفات
او در ایّام حضرت موسی کلیم الله بوده بقول فردوسی هزار و صد و سیزده سال عمر یافته
بود نظم منم رستم زورمند دلیر فشردم بچنگال پهلوی شیر سپهدار ایران منم
چهره چنگ شکستم سر ببر پشت پلنگ شنیدی اگر نام افراسیاب شکستی زهم مثل قصر حباب
بکردن نهادم عمود گران گرفتم همه ملک با زندران دریدم تنی گاه دیو سفید بریدم
ز ارچنگ تار امید زبیم فرو ریخت مازندران فرو ریخت بنیاد ما مادران به تیری
زدم سینهٔ اشکبوس زدوم لنگ کاموس در کوه طوس بنا که قضا مثل شیر ژیان بزد
سیلی از کمین ناگهان ازان ضرب پهلو نهادم بخاک ز تختم نهادند بکنج مغاک کجا شد
همان کتف بازوی من زهم ریخت آن پشت پهلوی من زیک نعره ام کوه میزد خروش
شدم چون سفال شکسته خموش کنون بگذری گر سوی خاک ما نگاهی بران سینهٔ چاک ما
گذرگاه موران ماران شده بخاک سیه بلکه یکسان شده اگر بگذری سوی قبر شهان
بجز مشت خاکی نه بینی نشان القصّه آن غلام بچّه تصویر باز صورت دیگری بر آورد
بهمن روسبز رنگ درشت پیشانی نوشته اند که این صورت افراسیاب ترکستان
ممالک محروسهٔ توران را مسلّم بود آخر بترک تاز اجل بساط هستیٔ او برباد فنا رفت
بعد ازان صورت دیگری برآمد سفید چهره برهنه روی پیکرش چون آئینهٔ مصفّا
تیری سر دو شاخی در جو بیار حدیقهٔ دیدهٔ او سرکشیده نوشته اند که این مرد اسفندیار
روئین تن است هم عصر حضرت سلیمان بود و صد بیست تیر خدنگ از بازوی حضرت در پیکر
بدن رستم بند کرده بود و در آخر تیر قضا گوشه نشین صومعهٔ عدم گردانید دیگر باره
صورتی بر آورد و مردی دیدن بدن او سفید امّا هر دو ریش سیاه انگشتان او
دراز بود نوشته بودند که این مرد بهمن دراز انگشتان نام است صبح شام باشاه
زندگانی نداشت در آخر بسنگ عدم مینای زندگانی او شکسته گردید و شراب
حیات او بر زمین ریخت اوّل انقیاد حضرت لقمان کرده بود و بعد ازان ترک انقیاد
کرده مذهب مجوسی را رواج داد القصّه این صورتها یک یک بیرون میآمد باز
آن غلام بچّهٔ مصور حریری از دیبای استبرق بر آورد مردی را دیدند که میانه قد
و سیاه چشم ابرو بلند مروارید دندان باریک لب کشاده جبین در جمجمهٔ سر او دو شاخ

از نقره بود نوشته اند که این مرد خداوند اقالیم سبعه بود و تمام روی زمین را تا جا
بولقا و جابلسا را بعلم و حکمت و تدبیر و فطرت گرفته بود آخر ازین خانهٔ هوا و هوس
بصد حسرت و علم بیرون شد تو گویا که از مادر نزاده بود و در وقت رحلت فرمود که
یکدست مرا از تابوت بیرون گذارید و بگردانید و عالم بگردانید بگوئید که این مرد انگشت که
دست تصرف بر جمیع اقطار دنیا یافته بود و اینک دست تهی میرود و بهره ذالی مشت
خاکی بر دست او نهاد گفت ای اسکندر این است حاصل دنیای دون بعد از آن
دست خود فرو کشید نظم سکندری در عالمی حکم داشت بیکدم برفت جهان را
گذاشت چو نزدیک شد روز عمرش بشب همیگفت آهسته در زیر لب جهان را گرفتم
به نیرنگ و زور دریغا که با خود نبردم بگور اینهمه پادشاهان که شنیدی از جام
كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ شراب نام مرگ را چشیده اند خلعت کفن از دست
خیاط قضا پوشیده اند نظم کجا شد فریدون فرخنده جم شهان عرب خسروان عجم
کجا رفت دستان پاکیزه ریش سیاوش کیخسرو سینه ریش کجا رفت رستم جهان پهلوان
ز دست اجل نیست کس را امان کجا رفت اسکندر با وقار برآمد در آخر ز جانش دمار
کو بهرام نوشیروان ای پسر کنون گر بجوئی نیابی اثر اجل زهر در کام پرویز ریخت
غبارش به پرویزن غصه بیخت کو آن چار ارکان ایوان دین کو آن خاتم کشور سلیمان
کو آن آل عباس پاکیزه را کنون خاک ایشان شده در هوا کو آن آل سامان پاکیزه داد
اجل هم ز جانش بر آورد دمار کو آن آل سامان نیکو سرشت فقط دفتر عمرشان در نوشت
کو شاهان خارزم با رزم جود تو گویا ز مادر نزاده نبود هلاکو چنگیز آل مغول ازین باغ
رفتند آخر چو گل غباری از آن کاروانهم نماند نشان از آن دوستانهم نماند کو آن
خوش نگاهان پاکیزه هوش بکنج لحد چون نشستند خموش ز دست اجل نیست کس را گریز
کمر بر میان بند از جا بخیز القصه چون حضرت صاحبقران تابوت سکینه را دید پیشتر
از بزرگان بشارت شده بود آن تابوت را در مقامی مستور کرد که کسی پی نبرد گویند که
در رود نیل انداخت سلطان شبلی بعد از این واقعه نامه که تبرکی نوشته بودند آورده
به دست صاحبقران داد آنجا نام اجداد و آبای خود را نوشته بود سلطان یلدرم
بایزید ابن سلطان انجم بایزید ابن مرادخان ابن عثمان غازی داماد عثمان غازی
ترکها از اتراک بود در وقت سلطنت چنگیز خان از راه هشترخان بجانب
ارض روم رفت در دامنهٔ بر مجنون هر سال در گشت قافلهٔ حجاز بر تقی مینشست

مردم را آب طعام و سواری میداد و یکی پرسید که ازین اجان چه اندیشه
داری گفت پادشاهی در سرم تافته ست همان سال فرنگی بروم تاخت آورد
آن قیصر روم از نسل هرقل بود بدست کفار فرنگ قتل یافت فرنگی بروم
مسلط شد و در جور و جفا بکشاد و عثمان غازی بفرنگی تاخت آورد همه را بقتل
رسانید مردم روم او را بپادشاهی برگزیدند همیشه بکفار فرنگ جهاد میکرد
تا ملقب بعثمان غازی شد امّا ایلدرم بایزید از جد خود زیاده کارها کرده
تا پای تخت فرنگ را گرفته بود و او را استنبول نام کرده بود حالا هنوز سلطنت
در خاندان عثمان غازیست که از نسل یافث ابن نوح علیه السلام ست ا
چون صاحبقران بمضمون نامه مطلع شد کورنش آخر شد فرمود که سلطان شبلی
روزی یک امرا ضیافت کنند تا ما جواب نامهٔ او را نوشته ایلچی بسوی
قیصر روانه نمائیم گفته بحرم در آمد ابتدای ضیافت از قوشش میران شاه بود
امّا هر کدام طلب ایلچی گری میکردند عریضهٔ خود را بقماری اناق مینمودند اوّل
میران شاه طلب کرد صاحبقران جواب نداد و میرزا شاهرخ و غدغه کردیم
گفت او مرد جنگ طلب ست مبادا در ملک مسافرت با و ضرری رسد اولاد
میرزا عمر شیخ عرض کردند صاحبقران گفت ایشانان کتاب خوانه بهتر ست
اولاد میرزا جهانگیر عرض کردند گفت آنها شراب را نیکو دانند هر یک از امرا
عرض میکردند صاحبقران حرجی میگفت قوم برلاس عرض کردند گفت ایشانان
غرور توره که دارند در ایلچی گری اکثر خاری میرید ایشانان طاقت ندارند
ایل ترخان عرض کردند گفت ایشانان کوسفند فروشی را دانند قوم ارلات ع
رض کردند گفت ایشان میرزایانند طاقت محنت ندارند قوم قنغرات عرض
کردند گفت اینطایفه المانمر رسیدانند قتاغن عرض کردند گفت اینقوم متکبرانند
نیمان عرض کردند گفت این قوم بیمروتند دورمان عرض کردند گفت این جماعه
احمقند کرت عرض کردند گفت این جماعه حلیم و سلیم و تاجیک فعلند نامهٔ را
خار میکنند قبچاق عرض کرد گفت انجماعه انقیاد و حرف ندارند همیشه درمیان
ایشان اختلاف ست القصّه هر یک را بعیبی آراسته دید گفت از عهدهٔ این
خدمت بغیر از میرزا الغ بیک کسی نمیتواند برآمدند زیرا که او خود بزرک صفت ست
خورده دان و خورده بین ست هم بازوی غیرت دارد و هم نیروی فطرت لایق

این کار

این کار او ست دیگری را زیبنده نیست فرمان شد برای میرزا الغ بیگ نامهٔ ارسال
کردند که از ولایت اندیس مغرب خود را رساند

داستان ایلچی گری میرزا الغ بیگ بجانب استنبل نزد قیصر روم و هنگامه های او و آوردن شش دفتر مثنوی

چون نامهٔ میرزا الغ بیگ
رسید در شهر اندیس حاکم گذاشته در چهل هفت روز خود را بقبهٔ جلال رسایند چون
بشرف سعادت کورنش مشرف شد صاحبقران مرحمت فرمودند که ترا لایق ایلچی گری پای
تخت قیصر روم دیده ایم اختیار داری میرزا تعظیم کرده گفت اگر صاحبقران بنده را
لایق این خدمت دیده باشند این غلام حلقه بگوش مهیا ست صاحبقران او را چند
نصیحت کرد گفت اگر خواهی که ایلچی گری بجای آری اول آب طعام از غریب بیچاره
دریغ نداری تا نام یابی دیگر آنکه اگر از کسی حرف درشت شنوی تا سه دفعه برداشت
سازی بزبان خوش جواب او گویی و ترک نماز نکنی سخن بسیار نگویی طعام بسیار نخوری
اگر بجای روی شکم خود را از طعام سیر بازی دیگر بروی قیصر سخن درشت نگویی و
قیصر را از ما پرسی زیرا که پدران او خدمت پدران ما کرده اند دیگر چند تحفه ترا خواهم
داد بخدمت قیصر پیشکش خواهی کرد دیگر بعلمای آنجا نرم نرم مباحثه خواهی نمود
زیرا که در مباحثه اگر آواز بلند شود سر رشتهٔ حرف گم میشود و در نزد مردم متکبر آرزوی
عیب شخص را نکنی البته دروغ نگویی در سخن بزرگان تقدم نکنی نظم تکبر کند خاک بر فرق
مرد تکبر ترا از نظر افکند بوبین از تکبر که شیخ ملک شد از لوح لعنت بزیر فلک
مکن عیب خلق جان پدر شوی خار در چشم اهل نظر خورش کم خور حرف کمتر بگو که
خود آبرویت بریزد در زود القصه چون عقد لالی نصیحت را بگوش شهزاده حلقه کرد فرمود
تحفه و هدیه که بقیصر میفرستاد بملازمان سپاریدند اسپی بود لنگ صاحبقران گفت
قیصر بما اسب دوند فرستاده ست ما باو اسب لنگ روانه نمودیم در اینجا مقصدی داریم
تا قیصر این گوهر مقصد را شاید که فهمد قیصر بما تابوت سکینه فرستاده بود و در نامه نوشته
بود که ما صنعتی فرستادیم تو نیز صنعتی فرست صندقچهٔ از حرم برآورد مهرلاک کرده گفت
این صندقچه را قیصر بدست خود خواهد گشاد ما درین صندقچه صد هزار صنعت فرستادیم
آنچه خداوند تعالی خلق کرده ست از عرش تا بفرش درین صندقچه هست همه در تعجب
شدند که آیا درین صندقچه چه باشد دیگر مکر مکاری در آنوقت آمده تعظیم کرد گفت من
خونابه خورده ام زنبوری را آموخته ام که اگر مرغی در هوا رود چون او را رها کنم بر دیده

آنمرغ نیش زنند آنمرغ از هوا بر زمین افتد بناگاه مرغی از هوا گذشته میرفت
آن زنبور را از درون کدوی برآورده رها کرد و زنبور رسیده نیشی بر حدیقهٔ دیدهٔ
آنمرغ زد که بر زمین افتاد همه آفرین کردند صاحبقران فرمود که بهمراهی میرزا ابرو و
قیصر تا او را امتیاز کنند مردم بوین عقیده شدند برای تحسین ظلبی میفرستانند اما
صاحبقران را مقصود دیگر بود بعد از ان نامه را بمهر مبارک مزین کرد ایند میرزا را
در دهم ماه ذی الحجه که آفتاب در برج دلو بود فاتحه داد و اما سلطان شبلی را نگاه
داشت میرزا شاهرخ فرزند را وداع کرده برگشت بعد از ان میرزا الغ بیک روانه
شد از شعر خواجه حافظ شیراز شیخ آذری مولانا کتابتی همراه بودند از راه دریا که نزدیک
بود راهی شدند در هر منزل بجوش و خروش میآمدند تا باقلیم روم داخل شدند
اما قیصر در شهر استنبل شنید که شاه تاتار نبیرهٔ خود را که هنوز ماهتاب عمرش از منازل
چارده بدرجهٔ بدره نرسیده و هالهٔ خط بگرد قمر رخسارش ندمیده اما از جهت
فطرت و بلندیٔ طبع برسم رسالت فرستاده است اما سلطان شبلی را با عزاز و اکرام
در محفل سرور و بعد حضور نگهداشته ست قیصر جمیع امرای عظام و سپهدا
ران عالیمقام را جمع کرد قاعدهٔ روم آن بود که چار امرای عظام داشت چنانچه
در جمیع ملک هر پادشاهی که هست چار امرا دارد زیرا که بسنت حضرت رسول علیه السلام عمل کرده
اند که حضرت چار یار را برگزیده بودند در هر ملک باسم و لقب آن امرا را میدانند در بلاد
روم امرای اول را یک علمه دویم را که عزت بلند تر شد دو علمه سوم را که عزت بلند تر شد
سه علمه چارم را بمرتبهٔ علیا رسید زیاده تر از ان نباشد چار علمه میگویند این چار امرای
عظام را خطاب پادشاهی میدهند و دیگران را خطاب خانی میدهند آنوقت بخدمت
قیصر تیمورتاش پادشاه چار علمه بود مردی خردمندی بود خواجه فیروز پادشاه سه علمه بود
بزرگ شیخ پادشاه دو علمه بود امرایان بودند مثل خلیل پادشاه ایلدوز کوز پادشاه
باشتاجوق پادشاه شاهین بیک علی بیک عبید بیک قیصر را شش پسر بود سه حاضر بودند
سه دیگر را در شهرها مانده بود موسی افندی مصطفی افندی محمد علی افندی الفقصه قیصر ایلدوز
کوز را بمهمانداری امر کرده فرستاد و دیگر جمیع سرداران را مع امرای مذکور امر کرد که
پیشواز بر ایند آنروز شوری در روم افتاده بود و مردم فوج فوج بتماشا میرفتند اما میرزا
در ایله نام موضع نشسته بود مهماندار بخدمت رسید بعد از ملاقات کردن میرزا دیگر
رنگ او طیر پرسید که ای مهماندار مگر تفکی داری گفت ای ایلچی بیک نمیدانم اما یقین

میدانم

میدانم که درین آمدن بیکبار از ملازمان پیشتر گذشتم بر غدیری رسیدم ظرفی نبود که
آب خورم ناچار لب بر لب غدیر نهادم بعد ازان که آب نوشیدم بر جگر من خلل نشست
میرزا فرمود که نمک آب آورند فرمود که بخور مهماندار خورد در حال قی کرد کرمی از
دهان او افتاد که در عرف شلوک میگویند میرزا از فراست دریافت که همان کرم است که
مع آب خورده خلعت ملوکانه بمهماندار بعد ازان امرای روم و پسران قیصر
فوج فوج پیشواز میرزا میآمدند همه را انعام و احسان میکرد القصه ازان منزل
سوار شده بشهر استنبل داخل شدند گویند که استنبل هفتاد ایلچی خانه داشت اما آن
کرداریکه میرزا در حق مهماندار کرده بود شهرت حجر یافت این واقعه بگوش قیصر
رسید آفرین کرد چون میرزا بایلچی خانه رسید همچنین سوار استاد مهماندار گفت
چرا فرود نمیآئی و بآسایش نمی‌نشینی میرزا گفت من از برای آسایش نیامده ام
میباید که امروز قیصر را کورنش کنم مهماندار گفت ما ایلچی را ندیده ایم که برابر
داخل شدن دغدغهٔ کورنش کند میرزا گفت البته من امروز کورنش خواهم کرد
مهماندار آمده بعرض قیصر رسانید که در میانخانه نور را در کشیکاش بود قیصر بر
آشفت گفت که شنیده ام که امیر تیمور فرزندمرا بعد از شش ماه کورنش داده
من بعد از یکسال کورنش خواهم کرد برو ایلچی را بگوی بجنون دل نشیند مهمان
دار آمده دید که میرزا هنوز مع ملازمان سوار استاده مهماندار گفت قیصر
میگوید که بعد از یکسال کورنش خواهم کرد میرزا لبی شیرین کرده گفت امروز
تا وقت نماز عصر کورنش خواهم کرد برو برقیصر بگوی ناچار مهماندار آمده گفت
قیصر قسم یاد کرد تا باز آفتاب در برج حمل نرود من ایلچی را بار نخواهم داد آنوقت
هفتم ثور بود مهماندار آمده گفت میرزا گفت قسم بخدا که امروز وقت نماز
عصر نا شده قیصر را کورنش کنم مهماندار رفته گفت قیصر در خشم شده گفت چندان
تأمل کنم که نعل اسپان او در کوچهای استنبل سوده شود مهماندار آمده گفت تا
میرزا باز قسم یاد کرد که ازین اسپ امروز فرود نیایم مگر در ایوان قیصر مهمان
دار گفت ای میرزا این ملک قیصر است اگر خواهد کورنش میدهد و اگر نخواهد نمیدهد
اکنون شما بکدام دلیل میگوئید که من امروز کورنش میکنم میرزا گفت من در حکمت
یافته ام برو برقیصر بگو آمده گفت قیصر گفت معلوم خواهد شد مهماندار نزد
میرزا آمد میرزا گفت ساعتی صبر ساز میرزا همچنین سوار استاده بود هر جا هر جا اذان

ظهر میکفتند ناکاه آواز غوغای ازحرم قیصر برامد که نتوان شرح نمودن مردم همه
هر جانب بکوچها میدویدند هیچکس بیکدیگر سخن مینکرد مهمان دار حیران شد از هر کس
میپرسید که سر چیست کسی جواب نمیگفت میرزا گفت ای مهماندار از من شنو که قیصر
انتقال کرده است مهماندار میخواست که بجانب قیصر رود میرزا گفت ساعتی صبر ساز من
در حق قیصر نیکوئی سازم برو بامرا و فرزندان قیصر گوی نزد من آیند شرح مردن
قیصر را گویند تا من فکری کنم مهماندار روفتی آمد که شوری افتاده است تیمورتاش
پادشاه میگوید ای مردم مرگ قیصر را آشکار نکنید که ایلچی امیر تیمور نشنود مهمان
دار گفت من این سخن را از ایلچی شنیدم همه بدانش میرزا آفرین کردند بعد از آن
مهماندار گفت ایلچی میگوید که امرا و فرزندان قیصر نزد من بیایند تا در حق ایشان
نیکوئی کنم همه نزد میرزا آمدند که میرزا سوار ره استاده بود گفت ای امرای روم
معذور میدارید که من عهد کرده بودم که امروز در ایوان قیصر فرود آیم والا
بعزت شمایان فرود میآمدم شرح مرگ قیصر را پرسید که چگونه شد گفتند مرگ
یکبار روی داد باز گفت از دهان و بینی قیصر خون آمد گفتند نه باز پرسید که
رنگ مرده چگونه است گفتند مثل جگر است میرزا گفت بتحقیق که خون در رگ شکسته
رش گره کرده است قیصر زنده است انشاء الله علاج او میشود همه بگرد سر میرزا
در چرخ شدند القصه میرزا را گرفته روان شدند میرزا از هفت در بند گذشته
بزیر ایوان قیصر فرود آمده بآنجا آمد که قیصر را خوابانیده اند اما تیمورتاش پادشاه
گفت معلوم شد که قیصر زنده بوده است مبادا این تاتاری ضرری رساند قریب
پانصد غلامی رومی شمشیرها بکف بر سر قیصر استادند میرزا خنده کرده گفت
خوش مردمی احمق بوده اید اگر مرا بدی میشد چرا گویم که زنده است میرزا به نشتر
به پیشانی قیصر زد خون سیاه رفت بعد از ساعتی بود که قیصر بحال آمده نشست
آن روز بر سر میرزا سی سیر زر ایثار میکردند قیصر نیز میرزا را در کنار گرفته نوازش
بسیار کرد و آن روز جمیع مردم بگرد قیصر جمع آمده بودند بفطرت میرزا آفرین میکردند
که حرف او درست بر آمد که او امروز گردش کرد چون قیصر بر تخت نشست امرا
راست استادند میرزا گذشته نشست بازه گفتند تو نیز راست ایست میرزا گفت
رسم ما این است قیصر گفت بگذارید بهر طوریکه رسم ایشان است چنین کنند بعد از آن
نامه را از کمر گرفت سه نامه بود فارسی ترکی عربیه آورده بر رسم چنگز خانی زانو زده گفت

شمارا ولینعمی ما بسیار بسیار پرسیدند غریو از امرای قیصر بر امد بایستی میگفت دعا
گفتند زیرا که پادشاهان شخفر را که از خود کمتر می پسندند میپرسند آن روز دو هزار
تیغ یکی بقصد میرزا برهنه شد که تو چرا پادشاه اسلام را بنده کی نگفتی میرزا همچنین مردانه
استاده بود او را پروا نداشت قیصر گفت این پسر را ما حق نیست هرچه گوید متحمل هستیم نامه را
تیمور تاش پادشاه گرفته بکنار تخت قیصر نهاد میرزا دوباره زانو زده تبرکی گفت
دبیر را فرمایند که نامه را بلند بلند خواند نکته فرو گذاشت نکنند سید یحیی که دبیر ملک
روم فرمود که کرسی زرین بزیر قدم دبیر نهادند قیصر فرمود که هرچه نوشته اند
بخوان دبیر سرتاسر نامه را مطالعه کرده گفت درین نامه حرفهای درشت نوشته
اند قیصر گفت فرمان کرده ام تغیر حکم من نشود هر نوشته اند بخوان دبیر بخواندن
نامه مقید شد بسم الله الرحمن الرحیم قُلِ اللّٰهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ
وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ
قَدِيرٌ حمدیکه از فوایح روایح فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ وَجَنَّتُ نَعِيمٍ وزیدن گیرد سپاسی که
از مطالع طوالع باغ وجش در آسمان جود لوامع سواطع انوار لطف و کرم درخشیدن
نظم حمدیکه بدان جشن همه آرایند زاینه جان زنگ عدم بزدایند نثار بارگاه پادشاهی
که بنای قدرتش در عرصه ساحت و فضای هوای جهان ملکی قصر منیع و چتر
رفیع آسمان بی وسایط آلت و رابطهٔ ملالت برکشیده که والسماء بنیناها باید وانا لمو
سعون نقاش صنعتش پر نقش نگار بساط بوقلمون و بسیط هامون را همچون بقوش
موزون موشح بالوان گوناگون بر کارگاه فانظر الی آثار رحمة الله بازگشاده که
والارض فرشناها فنعم الماهدون خیاط قدرتش گوی زرین خورشید را بتنزویه
وتسخیر تقدیر مدور و منور ساخته درمیان آسمان ودرخم چوگان کن فکان انداخته که
والشمس تجری لمستقر لها ذالک تقدیر العزیز العلیم خیاط ارادتش جرم ماه
سیمین را چون تکمهٔ زرین بر گریبان فیروزه این اولین بخیاط و رشتهٔ ارتباط
بر دوخته که والقمر قدرناها منازل حتی عاد کالعرجون القدیم و راق حکمتش
صحایف لطایف اوراق این هفت سبعه مثانی را واعشار زرین کواکب تزهین
داده انا زینا السماء بزینة الکواکب نظم بوی زلفش میوزد وای عقل شیدا
شو روان باد بهاری میوزد چون گل بصحرا شو روان آمد جمالش جلوه گر برگفت
نورش بحر و بر چون یافتی نور بصر سوی تماشا شو روان سوی نگار جلوه گر گر اتفاق افتد بغر

از عقل و دانش در گذر رسم پیت شیدا شو روان   در کوش جانان آمدند از بارگاه کبریا
کای قطرهٔ از ما بیا هم سوی دریا شو روان   بعد از حمد حضرت پروردگار نعت آن پاد
شاه رسالت خورشید ایوان جلالت سپه سالار مضمار جاهد الکفار فرمان فرمای
کرامت نمای فاعتبروا یا اولی الابصار شاهباز بلند پرواز عالیشان یقین ولقد راه
نزلة اخری طوطی شکرخای و ماینطق عن الهوا عندلیب خوش نوای ان هو الا
وحی یوحی یعنی بنام حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چون دبیر نام مبارک حضرت
بخواند قیصر مع امرا با آواز بلند صلواة فرستادند بعد از درود و القاب آن سابق
میدان ایمان آن عاشق خواجهٔ هر دو جهان آن نقطهٔ دایرهٔ مرکز صفا آن والی
حکم آن یار شب غار و آن مخزن اسرار آن دُر دُرّ ای رفیق راه توفیق گلبن گلشن
تحقیق دُرّ دریای تحقیق بحر عمیق یعنی امیر المومنین ابا بکر صدیق قیصر مع امرا رضی الله
تعالی عنه با آواز بلند گفتند دیگر بران شهسوار مرکب فراست آن شهریار موکب
رسالت مهر رقصر و فاخانه بر انداز شهر جفا امیر عادل امام کامل درهٔ اش پرده
دار حرم سلاطین و سایه اش دور ساز زحمت شیاطین یعنی امیر المومنین عمر ابن الخطاب
همه رضی الله تعالی عنه گفتند بعد آن نقاش سورهٔ الهی آن خواجهٔ با شرم امام با
رزم رفیق دو یار مرکز دایرهٔ وفا نقطهٔ دایرهٔ صفا بطحی ی دو زمزم گویای دو حرم مشهد
مشاهدهٔ آیت علم القرآن یعنی امیر المومنین عثمان ابن عفان چهارم آن یار شیر پیشهٔ
شریعت آن کشتی گرداب طریقت کلیم طور مناجات آیین کعبهٔ نجات شهسوار عرصهٔ
لافتا تاجدار سورهٔ هل اتی جفت بطول پسر عم رسول امیر المومنین علی کرم الله تعالی عنهما
هر یک از خلفا بزبان که میرفت پادشاه و امرا رضی الله تعالی عنهم میگفتند بعد از حمد
پروردگار و نعت سید ابرار و القاب چهار یار حق عبد الله امیر تیمور ابن امیر طرغی
ابن ایرکل بهادر ابن ایگنز بهادر ابن الجنیل ابن قراجار نویان رسیده باو بر تو و اولاد
احباب تو ای ایلدروم بایزید آبا و اجداد من بطناً بعد بطن از زمان یافث ابن نوح
علیه السلام تا زمان اغوز اتا از وقت اغوز اتا وقت بوزنجر از وقت بوزنجر تا زمان
تومینه خان از وقت تومینه خان تا زمان دولت چنگیز خان از ان وقت تا زمان
بیان قلیخان همه صاحب عزّ جاه گذشته اند گاه در روز بک سلطنت گاه در مسند وزا
رت متمکن بوده اند چون فرمان فرمای بنام ما نواختند و کوس سپهداری در ایوان
شهریاری بالقای همایون ما در صدا در آوردند ابتدای کاریکه از کتم عدم بفضای

وجود خرامیدم هفت حکیم از هفت اقلیم برای قتلم آمدند چنانچه یکی از حکمای روم بود
در مزار فیض آثار حضرت شیخ همه به تیغ کرامات کشته گشتند بعد از ان در سن دوازده
سالگی بقطب ملاقات کردم در سن چهارده سالگی به مخذول ناصر خسرو جنگ کردم با مدد
صاحب هدایه برهم زدم بعد از ان در بخارا رفتم در دشت خواجه اوبان و بنای بهادر
را برهم زدم بخدمت بیان قلیخان بدرامادی رسیدم بعد از ان از دشت قبچاق بتوق
تیمورخان اوزبک بلشکر بیکران آمد بر الغ خان کر بخت ملک با وزبک افتاد در قرشی
آق تیمورخان گذاشتم به بخارا امیر قراغن قنغرات را قتل کردم بامر حضرت شاه نقشبند
پیاده بطلب براق خان رفتم در بلخ در جمیع امرای قتاغن جنگ کردم بقندهار براق خان زکم
تورۀ موروثی ما بود در زیر زمین شاه منصور بند کرده بود بر آوردم بعد شاه منصور آمد در کوی
قندهار جنگ کردم دستم زخم یافت از ان وقت دستم معیوب شد بعد از ان بسیستان
آمدم ژیان خشم بهادر را گرفتم بعد بر سر پل بدخشان بجمیع اوزبک جنگ انداختم در بلخ
قمرالدین چته را کشتم در لب دریا در بالای بلخ بتوقتیمورخان جنگ انداختم اوزبکان همه
بزیر بلخ رفتند بچهل کس همراه بکجا به بقالان نشسته قرشی را گرفتم آنجا بصورت رجال
الغیب شده بخارا را از جنگ اوزبک خلاص کردم در چرخین بتوقتیمورخان جنگ
انداختم از لقب غار عاشقان بعد و خواجه محمود سمرقند را گرفتم بعد از سه سال از جنگ
اوزبک ملک موروثی پدران را جدا کردم باز در لب دریای خجند توقتیمورخان آمد ترقه
مرا پرتافته کر بخت کبوتران را ملائکه گفته اوزبک را شکست دادم براق خان در جنگ به
بزغاله مرا افکند داده شکست دادم در خراسان بنزد شاه شجاع رفتم از و مدد طلبیدم
بازگشتم دوباره بچهل کس آمده قرشی را گرفتم از نردبان افتاده پایم شکست در پانزده
روز سه دفعه شکست ازین جهت شکر لنگی باقیماند دوباره رفته سمرقند را گرفتم برقی
خان انگشترین بوعلی سینا را یافته مرا شکست داد من بملک اوزبک رفتم بمن مدد کم
کرد اوزبک در راه بیدادی کرد همه را رخصت دادم خود آمده از سمرقند تا بخارا
هفت ایلغار نکستم که از هفت صف رستم زیاده بود بخارا را گرفتم براق خان را امان
دادم بلخ رفت فرزندم جهانگیر را قتل کرد بلخ رفته براق خان را با وجود ان چیزی نگفتم
او را خونداران کشتند بعد از ان میر برکه طبل علم حضرت رسول علیه السلام را
آورد همه مردم اتفاق کردند و سال هفتصد هفتاد و یک در بلخ پادشاه شدم اول
با ورنج رفتم اورنج را محاصره کردم حسین صوفی کس فرستاد که هر دو باهم جنگ کنیم

من در طلب جنگ شدم او ترسیده بنزاید او رکنج را گرفتم بملک اوزبک رفتم بامداد
من توقتمش خان پادشاه شد فرزندم میران شاه را شاه منصور در تبریز بند کرد و در شش ماه
رفته نجات دادم مرغ و نبای را کشتم بیورش سه ساله سوار شدم هرات را گرفتم قلیج
ارسلان را مسخر کردم مشهد را گرفتم از دست حسن جوری اصفهان را گرفتم شاه شجاع
از من شکست یافت شاه منصور او را در قفس کرد رفته نجات دادم نیکی در حق او
کردم همان سفر ایران را گرفتم توقتمش خان بملک من تاخت آورده آمده او را تا عزم
دره پیش کردم قوم قتاغن و منغت و یوز را قتل کردم فرزندم شاه رخ توقتمش خان را
در کنار بلغار بقتل رسانید بلغار و آزاق و قرم تا مسکو گرفتم پادشاه ازو پس چرکس
بود ولایت او را گرفتم و تاریکی دنیا دیدم قبر اسکندر ذوالقرنین زیارت کردم
باز ان سفر برگشتم بیورش پنج ساله سوار شدم شیراز را قتل کردم تمامی مازندران
اهل ری و طبرستان را مسخر کردم دردریای ریگ روان و دشت قپچاق سد هفت
جوش بستم تبریزیان ترک فرمان کردند تمامی آنها را قتل کردم باز بتخت گاه خود
گشتم بسوی هندوستان رفتم کافران سیه پوش که اسکندر از گرفتن عاجز آمده
بود گرفتم تمام هند را مسخر کردم ملو خان را اسیر کردم بامداد خواجه خضر و هلوی
قبر آدم صفی الله را زیارت کردم کشمیر را گرفتم به تخت گاه آمدم بیورش هفت ساله
سوار شدم فرزند میران شاه با ادبا کرده بود تادیب دادم بغداد را گرفتم سلطان احمد
جلایر گریخت در جنگ دشاد خاتون زخم چشم بلشکرم رسید فرزندم عمر شیخ کشته شد
الحمد لله ظفر یافتم بعد ازان بملک عرب داخل شدم حج پیاده کردم دزدان که از قوم
عرب قطاع الطریق بودند ایشان را برهم زدم در مدینه بلا حدهٔ خیبری در بند افتادم
رسول خدا بمن مدد رسانیدند قرامطه را کردم حجر الاسود را که مدت نه ده سال قرامطه
برده بر زمین زشت پرتافته بود باز آورده در مقامش وضع کردم نظر از حضرت رسول
اکرم صلی الله علیه و آله سلم یافتم بعد ازان نبیرهٔ ام سلطان محمد را به یمن فرستادم مدت
شش ماه خطبه بنامم شد بملک شام آمدم آخر دیکه بر دروغ دعوی عیسی میکرد برهم زدم
حلب را گرفتم دمشق را که بدطینتی در نهاد ایشان بود قتل عام کردم چنانچه ری و طبرستان
و کوفه را خراب کرده بودم که دعای حضرت امام حسین رفته بود بخلیل الرحمن و قبور جمیع
انبیا علیهم السلام را زیارت کردم بیابا و ران در آمدم بطور سینا بر آمدم فرزندم میرزا
الغ بیگ تدبیر لشکر ترکمان شکست داد بعد ازان ای قیصر سلطان شبلی برسم رسالت

آمد تابوت سکینه که هیچکس نتوانسته بود کشادن او را من کشادم نشانهای انبیا
علیهم السلام را گرفتم صورت پادشاهان عجم را دیدم اینک فرزند بجان پیوندم میرزا
الغ بیک را بایلچی گری فرستادم اینهمه که مذکور شد من نکردم سبحان الله خطا کردم من
مردیم که یکی از بنده کان ذلیل حقیر بیگدست ناگیر ابیک یا نازوا ازین مشت خاک چه آید
اینهمه از کرم حضرت اوست و از قدرت کامل اوست که هر بندگان را مینماید نظم نیم تیغی ملک
سلیمان گرفت گرد مسخر همه روی زمین پای نه خنک فلک زیر ران دست نه خاتم جم
در نگین پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش چشم کشا قدرت یزدان ببین اینهمه او میکند
او کند کیست که گوید چنان یا چنین ای قیصر خدا ابران بنده رحم کند که قدر و پایهٔ خود را
شناسد و پای از حد خود فراز ننهد امروز الحمد لله ممالک ربع مسکون در تحت تصرف
بنده کان ماست سلاطین عالم و ملوک مطیع اند و گردن کشان جهان در آستان
اطاعت ما بر ایستاده اند نظم ز دریا بدریا سپاه منست جهان زیر فر کلاه منست
ملوک زمان صف زده بر درم بسیط زمان تنگ بر لشکرم ای قیصر بدان که کوه گران
سنگ تاب یک حملهٔ سپاه ظفر پناه ندارد و گردن گردان سر از متابعت تابعان
ما نمیتابد منتهای تو بتر کمان کشتی بان میرسد که برأی منیر ما روشن است که محتاج بیان
نیست باید که کشتی سودای محال را در غرقاب غرور نیندازی و بادبان جرارت
وجسارت فرو گیری و در ساحل سلامت و استقامت لنگر توبه و ندامت بیندازی
تا از تلاطم امواج عقوبت غرقاب دریای بلا و محنت نگردی بخاطر انور ما بود که
آن ولایت شعور اسلام است بسلامت باشد و از مرور و عبور لشکر منصور غبار تفرقه
بر اهالی آن دیار ننشیند این معنی نعوذ بالله موجب ملامت مسلمانان و شماتت
بد دینان شود زنهار از این طریقه داد عزت خود نگاه دار و پای از جادهٔ خود بیرون
مکن نظم که بر خون خود ترک تازی کنی که گنجشک باشی و بازی کنی چرا حرمت خود نداری
نگاه مکن چهرهٔ بخت خود را سیاه منه پای زندازهٔ خود برون که افتی بچاه بلا
سر نگون اگر پشه را تاب عنقا بودی سزد گر ترا کینهٔ ما بودی بجا صعوه را این
میسر شود که با باز صیدی برابر شود نبرد دلیران کجا دیده تو در بیشهٔ روم گر دیده
مجو رزم فیلان به نیروی مور بلا بر سر خود میاور بزور کبوتر که پهلو زند بر عقاب
بقصد سر خویش دارد شتاب اگر من بروم اندر آرم سپاه جو هند آنهمه بوم گردد
سیاه مبادا که من زین کنم رخش کین که بر هم زنم آسمان زمین ای قیصر تو مار اتابع

سکینه فرستاده ما ترا صندقچه خرد و لاک فرستادیم که صد هزار ان صنعت خدا در وی ست
دیگر تو مارا اسب دونده فرستادی ما ترا اسب لنگ فرستادیم تا بفراست دریابی دیگر کردار
مرغ شکار را بوبینی که بتحسین هست یا نه آن مرغ شکار لایق احسان باشد یا نه قیصر باحکما گفت در
یابید که این اسب لنگ چرا فرستاده ست هرکدام مقدار عقل خود جوابی گفتند قیصر گفت
چنان مفهوم شد که ما اسب دونده فرستاده بودیم امیر تیمور اندازی کرده ست که اسب تو
اسب فرارست اسب من اسب قرارست یعنی وانکه تو لیاقت ماندار ی مرغ شکار را آوردند
چنان مذکور شده بود زنبور را از کدو بر آوردند و مرغ در هوا گذشته میرفت آن زنبور را
سر داد آمده بچشم آن مرغ نیشی زد که معلق زنان از آسمان افتاد همه تحسین کردند
قیصر فرمود که بکدست آن مرغ شکار را قطع کنید هزار اشرفی دیگر بدهید امرا گفتند چرا
چنین کردی قیصر گفت از جهت اینکه او خوردی را بروی کلان دوانده ست انعام
از برای آنکه کردم بسیار رنج برده ست اما مرغ شکار میگفت که از شوق آن هزار اشرفی
در دو دست بمن هرگز معلوم نشد بعد از ان صندقچه را پیش آوردند همه در تعجب بودند که
آیا درین صندقچه چه باشد چون کشادند دران صندقچه قرآن بود قیصر بفطرت صاحبقران
آفرین کرد زیرا که جمیع موجودات هر دو عالم در قرآن ست قرآن آنقدر معنی دارد که
بجز خدای تعالی کسی نداند درینوقت دو کس آمده بقیصر عرض کردند که هر دوی ما یکان
همیان زری داشتیم در فلان مقام در زیر درخت گور کردیم که باز آمده باتفاق میگیریم اکنون که
رفتیم آن زر نیست میدانیم که این مرد گرفته ست مدعی علیه گفت من این مرد را هرگز ندیده ام
و نمی شناسم و آن درخت را نیز ندیده ام قیصر بشرع انداخت میرزا برخواسته تعظیم کرد
گفت صبر کنید من اینواقعه را انشاء الله یابم مدعی را فرمود برو و از ان درخت برگ بیار
او رفت مدعی علیه نشسته بود از هر جانب سخنان گذشت میرزا از حاضران مجلس پرسید
آن مرد دران درخت رسیده باشد یا نه آن مرد مدعی علیه گفت که دور ترست میبایید که هنوز
نرسیده باشد میرزا خنده کرده گفت تو حالا نگفته بودی که من آن درخت را هرگز ندیده ام
اگر ندیده باشی چگونه میدانی که هنوز نرسیده ست همه آفرین کردند آن مرد ناچار اقرار نمود
مدعی برگ را آورد مدعی علیه همیان زر را داد گرفته گناه او را شفیع شد القصه حکمای
روم مجموع آمده قیصر را کرنش کردند و در علم حکمت مناقشه شد بجای عاید که شد که حکما
گفتند قیصر چیزی را پنهان کنند تا ما یابیم قیصر قلمدان طلب کرد چیزی نوشت در زیر
زانوی خود نهاد حکمای روم قرعه کشیدند گفتند قیصر اسم نوشته اند دران اسم اثر

جلادت و بزرگی هویدا گمان میبریم که نامی از نامهای خدای تعالی است بعد قیصر جانب
میرزا نگاه کرد میرزا گفت من از روی عقل از گفتهٔ حکمای آنکه قرعه کشم اگر یابم تحسین
باشد همه گفتند تحسین است میرزا گفت آن اسم که قیصر نوشته اند نام خود شان است و در حقیقت
چنان بود قیصر پرسید که چگونه یافتی میرزا گفت دیدم که حکما یافتند اما عقل شان نرسید
اگر بزرگی وران نام دیدند پادشاه حقیقی عقیده کردند من دریافتم که پادشاه مجازی است
زیرا که مجاز هم جلادت و شوکت دارد اگر حقیقی بودی قیصر پادشاه متشرع اند هرگز نام خدا
را در زیر پای خود نمیماندند مگر آنکه نام پادشاه مجازی باشند قیصر گفت چگونه یافتی که نام
خود منست میرزا گفت میدانم که قیصر خود پسندند نام دیگری را نخواهند نوشت القصه قیصر
خواست که سپاه خود را بمیرزا نشان بدهد برسم تماشا بر آمده بر بلندی که آن را موسی
تپه گویند که نشست امر کرد که سپاه روم گذرند ناگاه فوج فوج سپاه روم پیدا شدند
از پیش قیصر و میرزا در گذشتند قیصر گفت ای ایلچی سپاه مرا دیدی چگونه اند میرزا دید که چنیل
حمامهٔ نشسته است کلوخ گرفته انداخت همه پریدند دید که چنیل بازی را بر چکس ها نشانده اند
کلوخی گرفته بسوی ایشان انداخت طعمه پنداشته در افتادند قیصر در قهر شده گفت ای
نبیرهٔ تیمور لنگ یعنی میگوئی که این سپاه تو مثل کبوترند نگو خر همه میپرند سپاه جد من
حکم این بازان دارند که طعمه گفته میدر رفتند چه سازم که فرزندم سلطان شبلی در زنده
جدّ لنگت و الا ترا گردن میزدم القصه قیصر داخل شهر شده بحرم رفت میرزا آمده بجای
خود قرار گرفت بعد از آن قیصر فرمود که این بیگاه تمام امرای روم بگرنش عالی خودها
را آراسته آیند قیصر بر آمده بر تخت نشست تمام امرا و فضلای روم آمده دست بر سینه
استادند میرزا را طلب کرد اما این گرنش در چهار باغ عثمان غازی بود میرزا مع خواجه
حافظ شیرازی و شیخ آذری و مولانا کاتبی آمده بگرنش قیصر نشستند وقتی بود که بردا
بردی پیدا شد دیدند که قریب چهل پیاول زرین پوش عصاها از زر آمده تعظیم کردند که
اینک سلطان ولد میآیند قیصر از جا برخواسته قامت راست کرده بر تخت راست ایستاد
میرزا نخود گفت چگونه کسی بعزت خواهد بود ناگاه از در چهار باغ جمعی از غلام بچگان
پیدا شدند همه زرین پوش هر یک عصای بدست جمعی دیگر از غلامان خوش طرح مشتی
سوز بدست فتیله عنبر سوخته میآیند جمعی دیگر کتابها بدست بعد از ساعتی از در چهار باغ
مردی سواره در آمدند سفید پوشش اما آثار پیری از ناصیهٔ او هویدا قریب دو سه هزار
کس جمیع امرای روم و پادشاهان روم همه در جلو قیصر پیش دوید کتف ایشان را گرفت

فرآورد هر دو بر بالای یک تخت نشستند میرزا از پرسید که اینچه کس است گفتند پسر
مولانا جلال الدین رومی اند که ایشان را سلطان ولد میگویند از عمر ایشان صد سال
گذشته است بابای ایلده روم بایزید دختر خود را بحضرت مولوی داده بود ایشان عمه
بچهٔ قیصر میشوند ایشان میرزا را اینکو پرسشها کردند میرزا تعظیم ایشان بتقدیم رسانید
دران باغ آهوی بسیار بود سلطان گفتند کسی باشد که شاخ آهو را بدم آهو به تیر دوزد
همه تامل کردند میرزا اقامت راست کرد ایشان منع کردند که تو مسافری مبادا ایذایی
میرزا گفت بمن اجازت بدهید میرزا غوله کمان را گرفته چنان مهرهٔ بمقعد آهو زد که نصف
آن مهره بیرون استاده بود آهو خواست که بشاخ خود آن مهره را دور کند میرزا چنان
تیری زد که شاخ او بدم او دوخت غریو از امرا و فضلا برآمد قیصر از هر اجناس
هزار هزار انعام کرد مثل غلام و جواهر و اشرفی و اشتر و اسب علی هذا القیاس
میرزا تعظیم کرده آنهمه اجناس بملازمان و شعرای که با و همراه بودند انعام کرد قیصر حیران
شد گفت ای تاتاری انعام مرا منظور نکردی میرزا گفت چرا منظور نکنم اما میخواهم که
مرا چنان انعام کنی تا بقیامت باقی بماند قیصر گفت چه طلب داری میرزا گفت میخواهم که
سلطان ولد مرا یک رباعی تعریف کنند قیصر بجانب ایشان نظر کرده گفت این پسر
چه میگوید سلطان ولد گفتند من هرگز مخلوق را تعریف نکرده ام قیصر گفت بخاطر ما
چیزی گویند ایشان در فکر شدند قیصر شعرای دیگر را گفت شما یا نیم فکر کنید همه غرق
تفکر گردیدند سلطان ولد گفتند از دانش تو عقل فلاطون بفغان از فطرت
تو عقل ریاپایان حیران از همت تو حاتم طی گشته خجل از بازوی تو رستم دستان
لرزان شیخ آذری گفتند ای عقل تو سرمایهٔ فکر لقمان در نزد تو بقراط چو
طفل نادان از همت تو ابر بهاری ناچیز از جرأت تو ملک سکندر ویران پهلوان
کاتبی گفت در حکمت تو دانش عنقا نادان زندیشهٔ تو ذال زر آمد حیران در
همت تو کم زکدا ای نودر از غیرت تو رستم دستان ترپان بناگاه مردی قامت
راست کرد جامهٔ زنگاری از کاغذ پوشیده زنگها در کمر بسته خود را مسخره کرده همه
در خنده شدند پرسیدند که کیست گفتند عبید زاکانیست آمد و گفت بگرفت بکف شاه
جهان غوله کمان زد مهره بکون آهوی سرکله ران آهو سر شاخ را بکون میمالید
زد تیر بشاخ دم آهوی روان همه خنده کردند میرزا دید که خواجه حافظ دم نمیزدند
بناگاه ایشان سر برداشتند گفتند که ای تیر تراست رو چو فکر لقمان ای قوس

تو سر حلقهٔ پیران زمان   گر شنود این خبر روان از پیش   در کنج عدم گوشه نشین گردد
زان غیوار مجلس برامد سلطان ولد پرسیدند که چه کس است گفتند خواجه حافظ شیرازیست
فرمودند که او از همه بالا نشیند آن روز قدر منزلت خواجه معلوم شد بناگاه صلوت جمعه
برامد مردم یکی برخاسته روان شدند میرزا الجوز گفت اگر برای نماز میشد اول طهارت
میکردند دید که خواه پادشاه خواه امرا هر کدام ظرفی بدست گرفته میدوند یکی گفت
ای مردم تاتار شمایان غافلید میرزا از نه هر کدام میپرسید از جهت شتاب توجه
جواب نداشتند میرزا نیز مع ملازمان دویدند بگرد عمارت آمدند دیدند که مردم همه
ظرفها بهوا گرفته استاده اند میرزا نیز ظرفی را گرفته استاد بناگاه هوای صاف
بود قطعهٔ ابری پیدا شد چند قطرهٔ باران بآن عمارت عالی بارید چند قطره بظرف بعضها
خدا خواسته بود افتاد و در بعضها نه اما ایاغ خواجه حافظ مملو شده بود پاره که نیافته
بود مایوس مانده بودند مردم ایاغهای خود را بیکدیگر مینمودند آنانیکه داشتند
شادی میکردند همه بگرد خواجه بودند میگفتند هرگز در ایاغ کسی اینچنین نباریده است
عبید زاکانی دید که در ایاغ او هیچ نه ایاغ خواجه را مملو دید بهوا نظر کرد گفت
شعر فهم های عالم بالا معلوم شد خواجه ایاغ خود را لاجرعه در کشیدند میرزا پرسید
گفتند این قبر حضرت مولوی رومی ست سالی یکمرتبه در جمعهٔ آدینهٔ رجب ابری
پیدا شده قطرهٔ چند میبارد میگویند که این باران رحمت ست بهر دردی که
خورده شود دوا میشود میرزا گفت شنیده ام که ایشان هفت دفتر مثنوی گفته اند
آرزو دارم که ببینم گفتند آن مثنوی درون این قصر در سر مزار ایشان ست
اگر کسی قصد درآمده گرفتن کند برقی از هوا آمده میسوزد سلطان ولد گفتند ما از
پدر خود شنیده داریم که هر که این بیت ما را جواب گوید   علم حق در علم صوفی گم شود
این سخن کی باور مردم شود   درآمده مثنوی را میبرد نشان جواب شدن آنکه همین
ابر آمده بر سر او میبارد اگر جواب نشد دستی از غیب آمده سیلی بروی آن
آدم میرسد که بر زمین نقش میبندد قیصر گفت پیدا شود مردی که این بیت مولوی
را جواب گوید درآمده مثنوی را برارد جمیع شعرا التعظیم کرده بفکر شدند اول مولانا
کاتبی روبروی روضه آمده زانو زده عرض کرد که   نظم   چون شود صوفی بوحدت هم
نشین   چون نگین در خانهٔ انگشترین   آنزمان صوفی تمام حق شود   از دوئیها او جدا
مطلق شود   زان شود گم علم حق در علم او   باور مردم شود این گفتگو؛ علم حق در علم صوفی

کم شود این سخن کی باور مردم شود بناه وستی از عنب برامده چنان سیلی بروی
کاتبی رسید که پریده افتاد برداشته بردند بعد ازان شیخ آذری گفتند
اینچنین دارم جواب باصواب سالک راه طریقت راه یقین یکصد پنجاه منزل شد قرین
چون سوی هفتاد منزل رو کند بعد ازان رو بر صمدیت کند مینماید صورتی هر دم ز دور
میکند هر منزلی رنگی ظهور لیک اندر منزل دشت صمد صورت سالک شود ذات احد چون
بو بیند خویش را سالک خداست خویشتن را خود بخود خود ره نماست درزمان بانگ انا الحق
میزند خویش را در بحر مطلق میزند ذات حق را کم کند در ذات خود فهم جود حق کند ایجاد خود
زان سبب گفته ست پیر معنوی اینچنین در کارگاه مثنوی علم حق در علم صوفی کم شود
این سخن کی باور مردم شود چون شیخ آذری تمام کرد سیلی آمده بر روی ایشان
رسید که مدهوش شدند برداشته بردند عبید زاکانی از جای خود برخاسته دلیرانه
نشیت گفت بشنو از من هم جواب اختراع حرف شیرین بگویم چون نقاع دوش
سوی خانقه کردم گذر تا که سوی حق شوندم راه بر جمع دیدم نشسته هم نفس هر یکی از انجم
طراق فش فس جامهای شال پوشیده چو میش در فکنده چون جوال ری سر به پیش
بافش مسواک باصد حرص آز در نشسته چون ستاره دم دراز آن یکی چون دیگ بر مه
گرم جوش واندیگر چون جز آتش درخروش آن یکی مست شراب و یک کشک پای
تا سر کشته اشکم مثل مشک ناگهان از در آمد دیگ آش بر سر آن دیگ گشتند در تلاش
کرد پیر صوفی زیر مه در شکم این سخن میگفت میزد دم بدم علم حق در علم صوفی کم شود این
سخن کی باور مردم شود بناگاه سیلی پیدا شد عبید زاکانی جا گفته خود را عقب
بر تافته در گریز شد همه در خنده شدند همه بجانب خواجه حافظ نظر کردند ایشان یک
شب مهلت گرفتند آن شب توجه بارواح حضرت مولوی کردند نیم شب از ایشان
نظر یافتند ایشان خود معنی بیت خود را جواب دادند گفتند ایغر زند چون برو ج
ها تکیه کردی فردا آبروی خواهی یافت خواجه بیدار شدند اول پگاه همه مردم باز
آمدند میرزا دفعهٔ سوم بگزارش قیصر آمد این دفعه مرخص خواهد یافت خواجه باصد هزار
عجز و نیاز نشستند این ابیات را ابتدا کردند بیت دوش کردم تکیه گاه خویشتن
شاه بازی را پناه خویشتن ناگهان در چشم آمد هیبت حق در تنم شد دل برنگ خام
شق گفتم ای سر هیبت اسرار شهود ای نگاهت ساقی بزم وجود چون مگس از بیکسی
در مانده ام پای شهد دست بر سر مانده ام بال جبریل ست گویا کلک تو ملک قرآنست

اینه ملک تو مصراع دیوان تو لطف خداست بیت تو زنجیر جذبه کبریاست مثنویت
بارگاه وحدت است مصرعت با منکران وست روست نور کونین شد زین بیت تو هر دو
عالم زو بهم این بیت تو معنی این بیت اسرار خداست مصرعش انگشت پیر رهنماست
گوهری زین بحر وحدت کن برون تا که گردد صاف این دریای خون اینچنین فرمود
آندریای راز کای صفای روضهٔ صاحب نیاز اوست صوفر اوست علم اوست حق
خوانده ام علم لدنّ زین ورق لفظ حق ذاتست صوفر از صفات این صفت جسم است
جان اوست ذات روح را در جسم پنهان کرده اند در صفت ذات وی آسان
کرده اند علم حق در علم صوفر کم شود این سخن کی باور مردم شود القصه جواب شد
آن ابر چند قطره بر سر خواجه ایثار کرد حضرت خواجه مثنوی را از روضهٔ متبرک حضرت
مولوی براوردند امّا دو باره کسی آن ابر را ندید مثنوی هفت دفتر بود یکدفتر را
قیصر نگاه داشت شش دفتر را میرزا بولایت آورد حالا آن یکدفتر در روم است بعد
ازان قیصر میرزا را رخصت کرد بعد از طی منازل و قطع مراحل بمصر نزد صاحبقران
آمده پای تخت را بوسید صاحبقران گفت ما را چه تحفه آوردی میرزا گفت مثنوی
معنوی آوردم دیگر این مستزاد مولوی را آوردم نوشته بودند مستزاد
هر لحظه بشکل آن بت عیّار برامد دل برد نهان شد هر دم بلباس دیگر آن یار برامد
که پیر جوان شد گاهی بدل طینت صلصال فرو شد غوّاص معانی تا عاقبت از شکل
عرب وار برامد دارای زمان شد که نوح شد کرد جهان را بدعا غرق خود رفت بکشتی
که گشت خلیل ز دل نار برامد آتش گل ازان شد زد که همو بود میآمد میرفت هر قرن که
دیدی شد چوب کی بر صفت مار برامد زان بحر کنان شد یوسف شد از مصر فرستاد قمیص
روشن گری عالم از دیدهٔ یعقوب بانوار برآمد تا دیده عیان شد حقا که همو بود که
میکرد شبانی اندر ید بیضا عیسی شد از گنبد دوار برامد که شیخ کمان شد تا که
همو بود که در صورت هستی میگفت انا الحق منصور شد بران دار برامد نادان بگمان
شد منسوخ چه باشد که تناسخ بحقیقت آن دلبر زیبا شمشیر شد از کف کرار برامد نادان
بگمان شد شق کرد قمر را بسر انگشت تجلّی از معجزهٔ محمود ناقه شده از سنگ برفتار برو
تا شیر روان شد بیجو ملایک شد لشکرش ارواح آن زوج مقدس شیطان ز حسد
برسر انکار برامد مردود زمان شد آندم ز نشان گفت بو پسیند خدارا از دیدهٔ باطن
آن ست از ز وا ایشمه گفتار برامد دل بستهٔ آن شد جو با تر اشیدهٔ دوسه تار برو لبست

قانون عالم صد نالهٔ زار از دل هر تار برامد تا روح روان شد رومی سخن گفته
نگفته است نگوید منکر مشو پدش کافر شد آنچه با نگار برامد از دوزخیان شد القصه
قبل از ان که میرزا الغ بیک آمد میرزا شاه رخ را بفتح قلعه هستی فرستاده بودند که از
مقتاب روم بود حاکم آن قلعه را تنگیز پادشاه میگفتند تاب جنگ لشکر میرزا نیاورده
قبول شد میرزا فرمود که از زیر خندق نقب بریدند آب خندق یکی بیرون ریخت خندق
خشک شد شهر را وا اینده گرفتند تنگیز پادشاه را اولجه کرده حاکم مانده بجانب
پدر روان شد اما صاحبقران بکنار مصر بود سلطان شبلی روزی از در بارگاه
درامد تیغ و در گردن طشتی این رباعی را خواند که شد دیدهٔ من سفید بار روی پدر
ینگوست که روشن شود از روی پدر اینک سر طشتی تیغ خواهی بخواه بفرست سوی
عدم یا سوی پدر چند کس را قیصر زاده واسطه کرده بود مرخص نشده بود اینچنین
فکری کرد صاحبقران را کردار او خوش آمد رخصت کرامت فرمود قیصر زاده گفت حکم
نوشته بدهند که در راه از قراولان سپاه کسی بمن مزاحم نشود که گریخته میرود صاحبقران
گفت حاجت بحکم نیست این حرف بلند افتاد چون قیصر زاده برامد بزیر اله طاق آمده
فرامد فردا از آنجانب میرزا شاه رخ آمد همان شب قراولان میرزا خبر بردند که سپاهی
از روم فرود آمده است میرزا پنداشت که این ایلغر روم است بر سر قیصر زاده شبا خون
آورد سلطان آواز کرنا شنیده سوار شد تا روز هر دو لشکر بیکدیگر نادانسته
جنگ میکردند چون روز معلوم میرزا شد که سلطان شبلی بوده معلوم سلطان شد که
میرزا بوده سلطان گفته فرستاد که من از صاحبقران رخصت گرفته ام میرزا گفت حکم
رخصت خود را ابراز سلطان گفت صاحبقران بقول خود اعتماد کرده حکم ندادند میرزا
پنداشت که گریخته میرود امر کرد که سپاه قصد او کردند ناچار سلطان یکه تنها بجانب
کوه روان شد میرزا خواست که تیری بر اسب او زند تا او را گیرد قضا را تیر بلند تر آمده
در پشت او رسید که از سینهٔ او برامد آهی کشیده افتاده میرزا از زین گرد او را خود
پشیمان شد فرود آمده سر او را در کنار گرفت قیصر زاده بگریست گفت قسم بآن خدا
که مرا خلق کرده است از پدرت رخصت گرفته بودم اگر پدرم خبر مرگ مرا شنود البته قالب
خواهد کرد زیرا که مرا دوست میداشت هزار دریغ که جان شیرین را در کوی غربت
در باختم و دیدار پدر را دوباره ندیدم نظم پدر گر مرگم بیاید خبر بدرد گریبان
سوز جگر زند چاک در جیب حسرت چو موج کشد رایت آه محنت باوج بدندان محنت

بر زد پشت دست شود مست جوش شراب لکیت شود مثل یعقوب چشمش سفید شکوفه فشارد
نهال امید چون میرزا شاه رخ را معلوم شد که صاحبقران خود رخصت داده بود حیران
شد اما سلطان شبلی جان را بجان آفرین سپرد و میرزا از خوف آنکه مبادا کسی زنده
ماند این خبر را بصاحبقران برد گفته تمامی مردم او را قتل عام کرد یک آدم طپیده استاده
بود یکی خواست تیغ زند میرزا گفت او خود بهلاکت رسیده است بگذارد اما آنجا انگشترین
میرزا افتاده بود هر چند کافتند نیافتند رجعت کرده آمده بصاحبقران واقعه شهر
هستی را گفت بعد بجانب بارگاه خود رفت اما صاحبقران بقماری گفت شاه رخ سرگو
سخن کرد البته خواطری دارد اکنون از واقعه آن آدم نیم جان شنوید آخر دو کلا
ش سلطان شبلی بود طغرل بیگ نام داشت او هر چند زخم باو رسیده بود دیده که
مردهٔ سلطان مع ملازمان بخاری خار افتاده بود گریان شد بخود اندیشه کرد که
نزد قیصر رفته چگویم خوب است نزد امیر تیمور روم مرا هم بکشد چند قدم آمد انگشترین را
یافت بیک غذ زیر کرده دید که نام شاه رخ برآمده آن انگشترین را در جیب خود کرده سر و
روی خود را پیچیده آمد در لشکر صاحبقران وقتی داخل شد که امیر صاحبقران از
شکار رجعت کرده اند که رسیده جلو گرفت بدیدهٔ پرآب گفت نظم جوانمرد عنان
نکه ور گرفت خلایق ذکر دار او در شگفت بچشم پرآب بروی نیاز دل پر ز سوز و
تنی پر گداز بریده طمع از بهار حیات کشاده نظر در خزان ممات بشسته دل از دست
و از زنده گی دلش شعله افروز درمانده گی با نکه زبان سخن در کشاد برآورد
از سینه افغان داد نه این ای شاه مردانگی چگویم که افزون ز دیوانگی نه
شیر نره تو خود روبهی ازین فکر بگر خود در چهی جو اخبار شبلی سراسر بخواند ز
دریای غم عقد گوهر فشاند بدادم اگر داد خواهی کنی بعدل کوشی شاهی کنی وگر نه
شوم روز محشر بداد رسد او بداد دل نامراد چون صاحبقران این واقعه را شنید
بجانب میرزا شاه رخ نظر کرد میرزا دست بذیل نیل دلگی رزد گفت مرا ازین واقعه
هیچ خبر نیست طغرل بیگ انگشترین میرزا را بیاورد که اینک انگشترین گواه حال ما باشد
میرزا هیچ نتوانست گفتن صاحبقران در غضب شده گفت ای طغرل بیگ دیت خون
ترا بدهم یا شاه رخ را بدهم که قتل کنی طغرل گفت من دیت در کار ندارم شاه رخ را
بسته بدهی که نزد قیصر ببرم در زمان امر کرد شاه رخ را بسته دادند هر چند میرزا
شاه رخ گفت من نادانسته کرده ام قبول نکرد صاحبقران گفت مردم نگویند که امیر تیمور

از حکم خود برگشت با پسران او حکم او رانمیکنند طغرل بیک با جمع از مردم همراه شده
روان شدند میرزا اگریسته گریسته مردم را وداع کرده رفت اما طغرل بیک در راه
بمیرزا باغ تامینگر بر سر مردهٔ سلطان شبلی آمد امانت دفن کرده بود گرفته روان شد
میرزا را بر اسپی بار کرده از زیر پای او تکمیل کرده با جیستاط تمام میرفتند اما این
خبر قیامت اثر بگوش قیصر رسید تاج از سر بینداخت در ماتم فرزند ارجمند بجان
پیوند سیاه پوشید تمام امرا بموافقت او سیاه پوشیدند چون این خبر بحرم بانو
سلطان شبلی رسید از هوش بیهوش گردید چون دوباره بهوش آمد چون دیوانگان
بهر سو میدوید و خاک بر سر میکرد و نوحه و زاری آغاز کرد و هر دو گیسوی خود
را قطع کرد نظم فرو برد ناخن دو رویش بکند بدندان ز بازوی خود گوشت کند
خواست که طغرل بیک برامده پیشواز کرده میرزا شاهرخ را در راه پاره پاره سازد
قیصر ولدرری داده بکذاشت که فردا میآید او را العقوبتی خواهم کشت که مرغان
هوا و ماهیان دریا با حوال او گریه کنند ازین سخن قیصر ذرهٔ تسکین یافت
بحرم در امد اما امرای روم فوج فوج پیشواز برامده قصد میرزا میکردند که بهلاکت
رسانند طغرل نمیگذاشت نبود کسی که بماتم سلطان شبلی سیاه نپوشیده باشد
طغرل بیک میرزا را بگوش خود آورد و گفت اگر ترا بقیصر روبرو کنم در سر شدت ترا
هلاک کند خود او نزد قیصر رفت گفت شاهرخ را بیارم قیصر بسیار مبالغه کرد که او را
بیار طغرل نزد میرزا آمد گفت ای شاهزاده ترا آورده ام اما زیاده پشیمانم آیا چه
شود فردا قیصر طغرل را طلب کرد گفت قاتل فرزندم را بیار که هلاک کنم او گفت امروز
ساعت نیست فردا گفت جمعه است روز دویم گفت امروز خون ریختن بدست مقصود
آن بود که شاید قیصر از شدت فراید میرزا را بازشفیع شده فرستاند میرزا حیران
بود اما روز سوم قیصر طغرل را وحشت کرد که فردا اگر نیاوردی ترا هلاک کنم
طغرل آمده بمیرزا گفت هر چند کردم نشد اگر خدای تعالی کرم کرد که قیصر بخشید
خوب اگر نباشد جز آن پکاه میرزا میگریست بناگاه دیوار شگافته شد مردی
در امد چراغ روشن کرد موی او تا کمر افتاده دست بدوش میرزا رسانید گفت
مترس میرزا را برادر و میرزا گفت چه کسی گفت خواهد معلوم شد بمسجد ویرانه
آورد گفت من سلطان احمد جلایرم حالا مدتیست که درین ملک عمر بسر میبرم گدائی
دوزی میکنم شنیدم که تو در خانهٔ طغرل بیک بودهٔ فردا ترا میکشند بخاطرم تنگی رسید

ترا نجات دادم میرزا گفت اگر نزد پدرم روم باز حکومت بعد او را بتو بدهد او گفت
من ترک دنیا کرده ام میرزا گفت رفته از طغرل بیک خبر گیر اما قیصر یکماه کس ماند که
شاهزاده را بیابد فردا طغرل دید که میرزا را بدر برده اند آمده بقیصر گفت قیصر
در خشم شده فرمود که او را در زندان کشید فردا بجای شاهرخ او را خواهیم
کشت سلطان احمد آمده بمیرزا گفت رو در حق ما بسیار نیکی کرده آن یکماه
بخلص او آمدند زندان بانرا کشته طغرل را مخلص دادند فردا قیصر شنید حیران شد
فردا یکماه هر سه برای قتل قیصر آمدند طغرل راه بری کرده آورد این دو استادند
میرزا در آمد دید که قیصر خوابیده است اما بالای سر او طبق طعام چند لقمهٔ از آن طعام
میرزا تناول خواست که قیصر را سر برد اندیشهٔ نمک کرده خنجر را بر بالای سر قیصر بر زمین زده
برآمد بیان واقعه را بیاران گفت باز بآن مسجد آمدند فردا قیصر خبردار شده آن
کارد را بر بالای دید حیران شد که چه سر باشد که حرامکشته اند فرمود منادی کردند
هر که اینچنین کاری کرده است بیاید و واقعه را بگوید قسم یاد کرد که نکشم میرزا گفت میروم
یاران منع کردند قبول نکرد میرزا نزد قیصر آمد قیصر پرسید گفت نمک اندیشه کردم منم
میرزا شاهرخ قیصر برخواست میرزا آفرین کرد سر پای داد از گناه طغرل گذشت میرزا را
بعزت تمام پیش صاحبقران فرستاد اما سلطان احمد را هر چند گفت نرفت قیصر گفت من
جایگاه ترا بلند کردانم سلطان احمد گفت ای ملک روم دلم زیاده از دنیا سرد شده است
اکنون اختیار ندارم هو گفته رو در بیابان نهاد و این بیت را میخواند چو آهنگ
رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

داستان هفت ایلغر فرستادن صاحبقران بجانب شهر سواس و جنگ کردن با تیمورتاش پادشاه برهم خوردن هفت ایلغر

بعد
از آن که میرزا شاهرخ را قیصر فرستاد و در زیر اله طاق آمده پدر را ملازمت کرد امیر
صاحبقران خورسند شد اما قیصر صد هفتاد هزار قوشون بوزیر اعظم خود تیمورتاش
پادشاه همراه کرد هر قوشون چهل هزار که بس طول و عرض آن سپاه بیست روزه
راه بود آمده در کنار سواس فرود آمدند از جانب صاحبقران در کنار اله طاق
آمده فرامده بود در مصر حاکم مانده که این خبر رسید صاحبقران بدولتخانهٔ چنگیزی
نشسته امرا را کرنش داد گفت ای قوم تاتار و مغول و ای سپاه بخارا و سمرقند
کاری کشید که همه آبرو باید کیست که فاتحه گرفته رفته در کنار سواس به تیمورتاش که

بسپاه انبوه آمده ست چنگ کند هفت کس قامت راست کردند یکی اوّل سیورغمش
خان که نام خانه باوست دویم هند و خواجه قوش بیکی سوم میرزا اسعد وقاص پسر میرزا
سلطان محمد چهارم میرزا اجلیل ابن میرانشاه پنجم اتلمش اغلان ششم بیان بیلدوز
هفتم میرزا محی الدین برادر میرزا اسعد وقاص صاحبقران گفت ایلغو باشی سیورغمش خان
باشد اگر او کشته شود میرزا اسعد وقاص اگر کشته شود میرزا محی الدین اگر او کشته شود
میرزا اجلیل اگر او کشته شود اتلمش اگر او کشته شود بیان سلدوز اگر او کشته شود هندو
هند و خواجه قوش بیکی سیورغمش گفت ای یاران این مرد را بسیار آزموده ام که
ولی ست ملهم بالهام غیب ست همین جمع کشته میشویم ای یاران گواه باشید که من
سند خانه را بفرزندم محمود خان دادم زنم را طلاق کردم همه مال های خود را
وقف کردم صاحبقران گفت چرا چنین کردی گفت تا دلکشائی نباید بحضور دل توام
جنگ کرد پسر خود را آورده بر تخت خانه بنشاند بعد از ان رو برفیقان کرده
گفت اگر شمایان از دنیا مثل من بری شوید تو اینده رفت همه بدستور سیورغمش خان
ترک دنیا کردند گفت اکنون رفیق من شدید بعد فاتحه گرفته روان شدند نظم
چنین گفت آن شاه عالی نژاد که ای قوم جنگ آوری نیک زاد بشستم من امروز
دست از حیات کشیدم جام می از شوق ممات زاد و رنگ خانه بریدم امید بفرزند
محمود دادم نوید بریدم امیدم ز فرزند زن کشیدم شراب از جام محن القصه سیور
غمش خان بجانب سوایس روان شد خبر به تیمورتاش پادشاه بردند که هفت سردار
از جانب سپاه تاتار میآیند و کرناشیده سوار شد لشکر او چنان بود که هفصد
علم در ان سپاه میمنه و از اینجانب کر دبرامد هفت سردار آمده صف زدند مجموع
اینها بچهل هزار کس میرسیدند چون میدان آراسته شد سیورغمش خان گفت
بوصیت صاحبقران عمل کنید یکی کشته شوید دیگری سردار شود آن روز خان علم
را گرفته دوایند سپاه اغلان آن روز چهار هزار تفنگچی در جلو تیمورتاش
بود و صد هفتاد کرنا سیصد کوس در سپاه او مینواختند یکی حمله کرده خان را در
میان گرفتند قوم اغلان یک شب روز جنگ کردند بدرجهٔ بجز خان کسی نماند رسید
دست او را قلم کردند علم را بدست چپ گرفت چپ را نیز قلم کردند بعد سر او را قلم کردند
چون بر زمین افتاد دانستند که خان کشته شد سپاه روم سر خان را برآورده
بر تافتند چون سرداری بمیرزا اسعد مقرر بود او بجای خود میرزا محی الدین را مانده

همه را وداع کرده مع سپاه خود که اکثر قوجین بودند بقلب سپاه روم حمله کرده
جنگ میکرد تا همه جوانان او کشته شدند تیمورتاش پادشاه را پسری بود جعفر بیک نام
او از پدر رخصت جنگ میرزا طلب کرد پدر رخصت نداد و بار رخصت پدر آمده سدرا
شد میرزا در جنگ تیغ در آغوش شد قامت جعفر بیک را کنده خواست که بر زمین انداز
زد او خنجری بر آخور ک میرزا زد که گردنش بشکست خود او نیز افتاد از قتل جعفر بیک
خروش عظیم از سپاه روم برامد هر یک آمده لخت لخت گوشت میرزا را کنده میبردند
بعد از آن میرزا محی الدین دوانید مع قوم سالجوت قوم همه بلتق پریدند میرزا
محی الدین بسیار مبارز بود چون قریب به تیمورتاش رسید از دود ملتق و پناه
سپاه بود تیمورتاش چنان ملتقر بر سینهٔ میرزا زد که از آنجانب او برامد با
وجود آن زخم میرزا دب کرده تیغ بر فرق تیمورتاش زد که چهار انگشت بر سر او
نشست دیگر میرزا بر زمین افتاد سر میرزا را بریده به نیزه کردند سپاه روم
هفصد سپر زر براورده بمیدان پاشیدند که این تصدقات تیمورتاش پادشاه
میرزا اجمیل با قوم قنغرات اسب ماند قوم قنغرات آن زر را دیدند یکی در افتادند
هر چند میرزا منع کرد نشد میرزا تنها ماند در میان گرفته شهید کردند قوم او همه
کشته شدند دیگر بار اتمش اغلان مع قومش اسب ماند او نیز کشته شد بیان بیلده وز
مع قومش کشته شد بجز هندو خواجه قوشبیکی کسی نماند او غلام صاحبقران بود جمیع
بندگان صاحبقران در اطراف او بودند پارهٔ گفتند میگریزیم قوش گفت همه
یاران ما کشته شوند ما چگونه میگریزیم بعد یکی بجانب رومیان اسب انداختند
تا قمر ملازمان او کشته شدند او تنها ماند وزیر اعظم گفت ای میرزا زنده بیاید
اتابکه تنها جولان میکرد اما تمامی جنگ بیازده شب روز عاید شده بود
القصه اسب او را بلتق زدند بر بسته پیش تیمورتاش بردند تیمورتاش گشته
فرامده در کرسی نشست هندو خواجه را آوردند پرسید که چه کسی گفت از غلا
مان صاحبقرانم گفت چرا مردم شما دیده دانسته خود را هلاک کردند گفت نفس
صاحبقران رفته بود دیگر آنکه ما مردم مرگ را در خدمت پادشاه خود از زنده کم
بمیدانیم تیمورتاش گفت ای مردم روم آن طایفه روم را خواهند گرفت از شما
مردم بهتر خدمت کاران داشت قوشبیکی گفت فرما تا مرا گردن زنند بیاران
خود برسم که فراق ایشان جگرم را کباب کرد اکنون من چگونه بنزد صاحبقران

با رفیقان روم القصه هرچند وزیر اعظم گفت ترا خلعت داده نزد امیر فرستم
قبول نکرد گفت ای وزیر اعظم اگر مرا گردن نزنی خود را هلاک کنم ناچار هند و خواجه را
قتل کردند اکنون سپاه روم را در کنار سواس گذارید از صاحبقران بشنوید
در کنار الاطاق نشسته بود که هفت کس از ان سپاه جان بسلامت برده بلشکر
داخل شدند آمده بصاحبقران آنچه دیده بودند بیان نمودند جمیع امرا در آنجا حاضر
امیر صاحبقران گفت انشاء الله فردا بجنگ وزیر اعظم کسی را فرستم که بهترین سپاه
من باشد اعتقاد او از همه بهتر باشد من نیز او را از همه بهتر دانم تا او که بتیمورتاش
ظفر یابد این گفته بحرم رفت آن بیگاه جمیع فرزندان و امرا همه یکیک نزد قاری
اتاق آمدند که مارا رخصت کیر قاری اتاق گفت او مرد خودرائیست نه انم فردا اگرا
فاتحه میدهد فردا سراپرده که در سه روز بر پا میشد بر پا کردند کرنش خاص عام
آمده بر تخت نشست همه امرا آمدند تمام امرا دستارها از سر گرفتند که فاتحه
یابند دست بر داشت ناچار دستارها پوشیده نشستند از فرزندان یکیک
مثل میرزا شاه رخ و میران شاه و میرزا پیر محمد فاتحه میگرفتند دست نمیکشاد
ناچار دستارها پوشیده مینشستند بعد از ساعتی سر برداشت بمیرزا شاه رخ
نگاه کرد او بامید آنکه من سرفراز این خدمت خواهم شد گفته جسته تعظیم کرد
ازو پرسید که الغ بیک کجاست گفت زکام است فرمود که بیارید همان ساعت آوردند
میرزا الغ بیک آمده تعظیم کرده استاد صاحبقران گفت ای الغ بیک میتوانی
رفته به تیمورتاش محاربه کردند میرزا گفت بدولت صاحبقران انشاء الله بقیصر
محاربه خواهم کرد لیکن امر عالی شود که سپاه از نظر بنده گذرند امر شد مردم
فوج فوج از نظر او میگذشتند او بحکم قیافت نامه که بر دست او بود درو برو میخواند
به بشره مردم نظر کرده جدا میکرد تا چهل هزار جدا کرد و بعد گفت مرا چهل هزار کرنا و چهل
هزار طبل بدهند بعد گفت صیاوان را فرمایند که چهل هزار وطواط آورده بدهند
پرسیدند که وطواط را چکار میکنی گفت در کار است که او را بعربی ابابیل بفارسی
فراشترک بترکی قلغاچ میگویند صیاوان گرفته آوردند صندوقها ترتیب داده
مع آبدان در صندوقها انداختند صاحبقران گفت لشکری جدا کرده بما نمای
میرزا فرمود که همه از نظر گذشتند صاحبقران دید که بچهل چهار صلاح سپاهی گری
آراسته اسبی در کوتل دارند همه ایشان بزرگ دهن کوچک چشم بالا بلند سرخینه رو

کرد ناخن کوپه ریش بودند آخر دم هرگز بکسی نظر نمیکردند چشم ایشان بیال اسب بود
میرزا گفت این طایفه را در قیافت نامه بها در تعیین کرده اند اما آخر دم از ان طایفه
بودند بیشتری از روزبک بودند بعد از ان چهار هزار حافظ خوش الحان طلب کرد که
روز جنگ بر ایشان خانهٔ آهنین ترتیب داده هر دو کس بیک خانهٔ آهنین نشسته
بر بالای شتر بار کردند که در روز جنگ تتمه کنند بیت ها از امام حسن و امام حسین
رضوان الله تعالی عنهما خوانند تا رفتن مردم زیاده شود بعد چهار هزار پیلدار طلب
کرد القصه این مجموع را گرفته روان شد صاحبقران رو را بخدا سپرده پدرود کرد
اما میرزا روزانه راه میرفت تا قریب بسپاه روم رسیده جاسوسان فرستاد
خبر آوردند که سپاه روم تا رفته است عظیم شده است اما در غفلت اند میرزا تمام
مردم را سفید پوشانید گفت فسق نمایند گویند که ما لشکر رجال الغیب میباشیم که بمدد
امیر تیمور آمده ایم سردار ما قطب است میرزا گفت اگر کسی از شمایان بسپاه روم اسیر
شود نگویند که میرزا الغ بیک است همان شب بمیان سپاه روم در آمدند زیرا که آن
سپاه هر طرف پراکنده بودند تلی عظیم بود میرزا مع لشکر آنجا برآمده چهل هزار علم و خندق
آن چهار هزار پیلدار را فرمود که آن تل را خندق عظیم کنند آب سر دادند آن حا
فظان را در خانهای آهنین نشاده بر شتران بار کردند فرمود که آن چهل هزار کرنایی
در نوازش در آوردند قاعدهٔ شبا خون آن است که کرنا که کشیدند لشکر دشمن
بیستازند سپاه روم بهم آویخته یکدیگر را میکشتند اما مردم مغول دمبدم کرنامی نوا
ختند آواز میدادند که ما لشکر رجال الغیبیم که بمدد امیر تیمور آمده ایم تیمور تاش
حیران شد چون آفتاب سر کشید تیمور تاش دید که طرف لشکری مقدار چهل هزار کس
علم همه سفید خندق عظیم در اطراف آن لشکر بود متحیر گردید که آن خندق نبود در یک
شب چگونه طیار شد چهار هزار حافظ تکبیر تشریق میگفتند حیران بماند کس فرستاد که
شمایان چه مردمید گفتند ما سپاه رجال الغیبیم تیمور تاش گفت سپاه رجال الغیب
را چه ضرور که برای مدد مغول آیند ایشان همه ظالمانند که بر قصد ما آمده اند بزنید
سپاه روم یکی حمله کردند سپاه میرزا بر لب خندق آمده شبهٔ تیر کردند کرنا کشیدند گفتند
ای سپاه روم ما رجال الغیب میباشیم پادشاه ما قطب است تا حافظان گاه تکبیر
گاه مرثیهٔ اماما ن میگفتند آن خانه های آهنین مثل خارپشت از تیر پر آورده
بود سه شب روز جنگ بود روز سوم قافیهٔ میرزا تنگ شد زیرا که سپاه روم مثل نمکین

اطراف را گرفته بودند میرزا فرمود که نامه نوشتند بدست یکی دادند از خندق گذشته
آورده بدست تیمورتاش پادشاه دادند نوشته اند که از نزد ما که قطبیم و سپاه جلال
العینیم ای تیمورتاش دوش حضرت پیغامبر علیه السلام در خواب ما درآمدند گفتند که
فردا سپاه ابابیل بمدد تو خواهد آمد چنانچه بمدد اهل مکه بر سر اصحاب فیل آمده بود
تیمورتاش خنده کرد اما در دل واهمه کشید شوری در میان سپاه روم افتاد
نظم بمن دوش آن شاه عالیمقام که یعنی محمد علیه السلام چنین گفت فردا از رب جلیل
ابابیل آید باصحاب فیل چون این خبر شایع شد مردم هراس کشیدند اما آن آدم
فرستاده را هر چند تیمورتاش قین کرد اقرار نشد آخر قتل کردند اما آن شب همه
شب سپاه میرزا جهر میکردند بنوعی که زمینُ آسمان میلرزید تزلزل در لشکر روم
افتاده بود در سپاه روم هزاران مشعل افروخته بودند چون فردا ابابیلان
کواکب هر یک دانه سنگی در منقار گرفته در پرواز آمدند سپهدار روز آفتاب
عالم افروز بر نقرهٔ خنگ افلاک زین زرین انور نهاد سپاه قیامت دستگاه
کواکب روم را ترکان شعاع مشرق زمین بصد هزار نیرنگ منهزم کردانید
میرزا فرمود که تخته پل ها را بروی خندق انداختند از چهار جهت علم ها را در جلوه
درآوردند مغنیان را پیش پیش میبردند ایشان تکبیر میگفتند و مرثیه میخواندند
اما میرزا مجرمی را بر صندقهای ابابیلان موکل کرده بود چون بازار جنگ گرم شود
تو یکباره گی ابابیلان را رها کن تیمورتاش دید که آن قوم که دعوی رجال الغیبی میکنند
یکی از خندق گذشته عزم جنگ کردند چنان صلابت روم افتاد که پیش از آنکه دست
بحربه برند چهل قدم راه بر عقب شدند تیمورتاش هی بر قوم خود زده گفت ای قوم در
یابید که این قوم دروغ میگویند چون آتش کارزار شعله زدن گرفت بناگاه روی
هوا سیاه شد مردم دیدند که لشکر ابابیل چون ابر روی هوا را گرفته است سپاه روم
رو بگریز نهادند میرزا یکی حمله کرد چنان از سپاه روم قتل کرد که نتوان شرح کردن
تیمورتاش نیز در گریز شد اسب او در گل فرو ماند غلامان میرزا اسیر کردند او را چون
ابابیلان بر بالای شهر رسیدند مردم همه از خوف بدرون خانه ها درآمده محکم شدند
کسی در کوچه نمیگشت میرزا مع لشکر بزیر قلعه آمدند دیدند که یک کس بر بالای قلعه
نبود از هر طرف رخنه کرده شهر را گرفتند از سپاه روم کس بسیار بقتل رسید میرزا
بدرون ارک درآمد بعد معلوم شد که میرزا الغ بیک بوده است وقتی بود که تیمورتاش را

آوردند میرزا او را عزّت کرد و بفتح نامه همراه باله طاق نزد صاحبقران فرستاد امیر او را رعایت کرد امّا گویند که چنان قتل یافته بود که از خون روغن آدمی زمین سیاه شده هفصد خرمن استخوان آدمی سفید مینمود صاحبقران آمده در کنار سواسیس فرود آمده به تیمورتاش گفت ندانم که قیصر خیال خام نافرجام در خاطر راه داده باشد مگر سپاه قیامت دستگاه مرا ندیده فرمود که بر بالای کوه سواسیس بارگاه مرا برپا کنند فراشان رفته بارگاه چنگیزخانی را برپا کردند صاحبقران رفته در آنجا قرار گرفت وزیر او را در آنجا نشاندند فرمود چارچیان جار رسانند که تمام امرای تومانات و هزاره جات ایرانی و هندوستانی و کشمیری و اروس و قلماق و سی و دو قبیله اوزبک همه از نظر صاحبقران گذرند هر یک سرداری که بود به تهیّهٔ اسباب خود مقیّد شد صاحبقران با خدمتکاران و مجرمیه در انجا قرار گرفت بناگاه جمعی پیدا شدند علم بلند افراشته مقدار بیست هزار کس بودند اکثر آنها ترکش بند بودند جوانی بر اسب سیّه ابلق نشسته قبای کلگون پوشیده چهار ساقی پسر از چهار طرف او شراب میدادند هفتاد کس از اهل نغمه در اطراف او بودند چهل شاعر سردار ایشان پهلوان کابتی در جلوی شعر خوانده میآمدند بیت شاه عالمگیر میرانشه که از الطاف او در چمن هم کاسه گردیده خزان هم بهار امّا جوان گشاده جبهه بود رسیده از اسب فرود آمده این رباعی را در مدح صاحبقران خواند که ای شاه جهان پناه اقلیم جهان اسکندر ثانی خداوند جهان جون نامهٔ خدمت تو بسته بجان درکشور روم قیصر آن شاه جهان صاحبقران بروی زری بسیاری انعام کرد تیمورتاش پادشاه پرسید که این کیست قاری گفت میرزا میرانشاه ولد صاحبقران که پادشاه عراق ست بعد لشکر او گذشتند تمام همه لباسهای ایرانی در بر داشتند بز رغوطه خورده بودند سپاه مکّه و مدینه همه بر ناقه ها سوار بطرفه هنگامه گذشتند اینها نیز تابع میرانشاه بود فرقهٔ دیگری پیدا شدند پیش پیش علم سیاه دوازده هزار جوان کوسه نقش همه خفتانها در بر همه دُرّ در گوش شمشیرها برهنه بر دست مقدّم ایشان جوانی سر چینه بلند بالا کشیده چشم مجلس آرایه میآید پیش پیش آن جوان شمشیربازی کنان میآمدند آن جوان از اسب فرود آمده صاحبقران را دعا کرد ای رستم دستان ز هیبت لرزان از هیبت تو قامت افلاک کمان در بنده گی درگهٔ تو قیصر روم استاده برای مقدمت جون دربان او را نیز انعام بسیار نمود تیمورتاش گفت این کیست قاری گفت میرزا شاهرخ فرزند

صاحبقران ست بناگاه جوانی پیدا شد بر پشت فیل تخت زده اند بر بالای تخت فیل
نشسته چند حلقه فیل در سپاه او بود هزار هفصد امرای پالکی سوار همه نوابان
هندوستان سه صد زنبورک بر عرابه ها چنبر کرده اند که سه هزار جفت کاویکشید
سه هزار جوار در جلو او میدوانند طرفه شوکتی دارد میخواست خود را از بالای فیل
بر زمین گیرد صاحبقران اشارت کرد که سواره دعا کرد شاها زبرای مقدمیت
چرخ فلک فیلی زعجب کرده از برق تگک در سایه دولت تو آسوده شود چه قیصر
روم چه عزیز چه ملک تعجب تجمّلی سپاهش که گذشتند پرسید که اینچه کس ست قاری گفت
این والیٔ هندوستان ست میرزا پیر محمد نبیرهٔ امیر ست والی عهد باو داده اند
بعد ازان جوانی پیدا شد لباس سفید پوشیده چهار هزار مرد صاحب فضل در اطراف
او بودند مثل میر سیّد شریف جرجانی مولانا شریف یزدی مولانا علی قوشچی شیخ ابو لیث
سمرقندی آن جوان رسیده فرو آمد این مدح را گفت ای سایهٔ تو پناه دین
علوم ای طالع تو مربّیٔ علم نجوم وقتی ست که بربنده گیت بشتابد بر بسته به پشت
دستها قیصر روم باو انعام فراوان ارزانی نمود میخواست که قاری تعیین نماید تیمور
تاش گفت خود ما شان را نیکو میشناسیم ایشان حضرت سردار لشکر رجال الغیب اند
میرزا الغ بیک نام دارند زیراکه از والم ها داشت بناگاه فوجی پیدا شدند آن جمع
بغیر از نیزهٔ رساچه دیگر نداشتند دو جوان میآمدند هر دو صاحب جمال بودند آمده
دعا کردند قاری گفت اینها ولدان میرزا عمر شیخند میرزا رستم و میرزا اسکندر نام دارند
باز جمعی پیدا شدند پیش پیش جوان سیه چرده اما اثر غضب در چینش هویدا پرسید
قاری گفت میرزا بای قرا ابن عمر شیخ حاکم مازندران ست دعا کرده گذشت باز
فوجی پیدا شدند همه شمشیر برهنه سفید چهره قامت بلند پیشتر جوانی آمده دعا کرده گذشت
قاری گفت این قوم برلاس اند آن جوان امیر مضراب ابن امیر چاکوست برلاس
شمشیر برهنه دا گویند فوج دیگر بر آمدند همه بابیهای دوند سوار پیش پیش مردی آمده
دعا کرد قاری گفت قوم جلایر اند آن مرد را امیر بایزید جلایر میگویند باز قوم دیگری پیدا
شدند امیر یادگار شاه ارلات بود بطرفه تجمّلی گذشت باز جمعی پیدا شدند همه ملتق ها
در دست چهل هزار اشتر قورخانه جزایر کلان دوازده هزار اشتر زنبورخ سفید سیصد
حلقه فیل را صندق بار کرده اند قاری گفت اینها کورکنند قوم صاحبقران اینها خویشهٔ
صاحبقران ست بعد ازان طایفهٔ دیگری پیدا شدند همه موی سر دراز سیه پوش قوی

هیکل ملتق های عظیم در کتف آمده دعا کردند قماری گفت این طایفه کافران سیاه
پوشند از جانب هندوستان آمده اند باز جمع دیگری پیدا شدند همه موی سر دراز
زرد وینه لباسهای تنگ پوشیده جلیسه ها در گردن زنّارها در کتف در کمر ها کیسه های
ملتق دیگر در کمر در پهلو ایشان صورت مردی را نقش کرده اند قماری گفت این قوم از
سند القصّه در سه شب روز سپاه از نظر صاحبقران گذشت صاحبقران گفت ای
وزیر قیصر دیدی سپاه قیامت دستگاه مرا برو بقیصر بگوی آنچه دیدی خلعت پادشا
هانهٔ داد که وزیر در عمرش اینطریقه لباس نپوشیده بود چون وزیر نزد قیصر آمده
واقعه را بیان کرد آنقدر تعریف کرد که آخر بحرف دشمنان وزیر را در زندان کرد بقیه
بعد از ان قیصر در فکر کار خود شد ره را بگذارید از صاحبقران شنوید صاحبقران
بعد از فتح شهر سوالیس بجانب انگوریه شتافت **داستان آمدن امیر
صاحبقران بشهر انگوریه از انجانب آمدن قیصر در بند
افتادن صاحبقران بدست قیصر و نجات دادن قماری
اتاق بحیله** وقتی که صاحبقران و سوالیس مسخّر گردید بجانب انگوریه شتافت در
شهر انگوریه پسر قیصر موسی چلبی حاکم بود قبل شد صاحبقران آمده محاصره کرد قراولان
بصاحبقران خبر آوردند که سپاه عظیم دیدیم که میآید یک کس بدست ما افتاده است
گفت او را بیارید گرفته آوردند صاحبقران از او پرسید گفت قیصر است بناگاه گرد
بر آمد فوجی پیدا شدند همه لباسهای سیاه پوشیده و زنّارها در کتف و جلیسه ها
در گردن صندقی را در گردون بار کرده میآرند آمده بکنار انگوریه صف زده ایستا
دند آن صندق را همه سجده کردند گفتند اینطایفه ترسایانند امّتان حضرت عیسی
علیه السّلام در ان صندق سُم خر حضرت عیسی است باز گرد بر آمد طایفهٔ پیدا شدند
همه زرد پوش و دو گیسو از جانب پشانهٔ دارند دست هاشان مثل طفلانیکه دربند
بشرح بند بسته فریاد میکردند امّا بر پشت دو شتر پهلو مال چوبها نهاده اند مردی دو
پای خود را در ان چوب بزنجیر سرنگون آویخته چنان بدر رد میخوانند که زمین میلرزد گفتند
این طایفهٔ نصاری اند امّتان حضرت داود علیه السّلام اند آن سرنگون آویخته
بر ایشان است صاحبان تاریخ گفته اند که از هفتاد دو قسم مردم در آنوقت
در سپاه قیصر بودند همه کافر کتابی بودند که باج میدادند قیصر از برای زیب لشکر
و کثرت سپاه آورده بود باز فوج دیگری بر آمد همه صنم پرست باز فوج دیگری بر آ

همه آتش پرست باز فوج دیگری بر آمد همه آفتاب پرست بعد از هفتاد و دو فرقه بعد از
دو شب روز هفتاد و دو مذهب پیدا شدند اوّل فوجی بر آمدند همه سفید پوش قشقها
گذاشته سر در پیش افکنده تسبیح های عظیم بدست در شقه های علم نوشته اند که اینها
جبریه اند همه از دست میگویند باز فرقهٔ دیگری بر آمدند همه سبز پوش اکمل مصلح در شقهٔ
علم نوشته اند که اینها قدریه اند همه از ماست میگویند طایفهٔ دیگری بر آمدند همه زرد
پوش هر یکی فریاد میکشند که منم نوح دیگر گفت منم ابراهیم یکی منم هود هر یکی نام پیغامبری را
بخود اسناد کرده بود گفتند اینها تناسخیه اند که میگویند که روح از قالب بقالبی میدرآید
یعنی روح انبیا و اولیا در ما آمده اند هفتاد و دو مذهب راسخن در دادند بعد گرد بر آمد که
ده هزار سقا زمین را آب زده میآمدند و ده هزار فراش زمین را روفته میآمدند
ده هزار غلام بچه عمودهای زرین بدست بازی کنان میآمدند دوازده هزار جوان بر
اسبهای تازی سوار و هر کدام آنها یک پیک تازی مع بازی شکاری میآمدند بعد
لشکر روم صد هزار کس همه ملتقها بر دست مع اسبهای خوب میآمدند از هر فریق صد
هزار صد هزار ازین طریقه مردم مقدار بیست لک جمعیت بر آمدند هزار کوس طلا هزار
کرنا هزار شترنا ده هزار غلام در مجمرهای طلا و نقره عبیر سوخته میآمدند بعد از آن علم
قیصر پیدا شد هفت علم بر سر او برپا کرده بوده اند هفتاد کس تیغ کنده از دو جانب او
میآمدند که عدل کن و براست چپ سلام لباس پشمینه در بر ردا در گردن چهار هزار قاری
قرآن در گرد او قرأت میکردند چهار هزار کس تکبیر میگفتند حافظان مثنوی میخواندند
چهار هزار دیوانه سماع میکردند چهار هزار کس جبر میکردند هفت فیل را گردن بگردن
بسته قیصر بر پشت فیل بر بالای تخت سه آشیانه نشسته بود همین مردمی که مذکور شد همه از
چادرها بر آمده پیاده پیشواز قیصر آمده فرا آوردند بعد از آن قاضی روم تعجب شوکتی آمده
داخل لشکر روم گردید موسی جلبی که پسر قیصر بود آمده پدر را ملازمت کرد صاحبقران
آن روز کرنش داد و امرای عظام جوانان نیکو احترام غریدند که چه خواهد بود چون
قیصر خورشید سیاه قیامت دستگاه در بارگاه واللیل اذا عسعس بر اورنگ
بیچون بوقلمون نشست ادیان هفتاد و دو ملت سبعهٔ سیاره هر یک برنگی در فضای
آسمان جلوه گر گردید حضرت صاحبقران گردون مکان را اندیشهٔ آن شد که آیا با این
سیاه کار من چون شود داب او این بود که مشکلی باو روی میداد در شهدای
جتور از بزرگان مدد طلب میکرد الهی برین بیچاره لنگ ناتوان رحم کن آبروی مرا در این

نزیری قضا را چندی از قراولان سپاه قیصر بزیارت آمده بودند دیدند تاتاری فرو
رفته صاحبقران را غفلت برده بود بر بستند وقتی بحال آمد که دست او بر بسته بود امیر
صاحبقران حیران شد گرفته نزد قیصر آوردند قیصر پرسید که چه کسی صاحبقران خود را بدیوان
گی انداخت گفت پسر خدایم قیصر گفت از کجا صاحبقران گفت از بهشت پدر و مادر ترا دیدم
قاشق تراشی میکنند قیصر گفت بچه معنی امیر گفت گذرایان ندارند قاشق تراشی کرده او
قات میکنند دماغ قیصر پریشان شد گفت این پیر عرب دیوانه چرا آوردید فرمود که
زندان برید هیچکس او را نمیشناخت فردا آفتاب سر کشید قیصر فرمود که سپاه برآمده
بسوی جنگگاه روان شدند خود قیصر سوار شد که زمین زمان در لرزه درآمد امرای
صاحبقران بدر دولتخانهٔ صاحبقران صف زده استادند قماری آمده بزیر پنجرهٔ طلا ایستاد
خواجه سرایان آمده بگوش قماری گفتند که امشب صاحبقران غایب‌اند قماری حیران شد
بخانم گفته فرستاد که این خبر فاش نشود خود قماری برآمده گفت صاحبقران سه روز
نیت اعتکاف کرده اند بعد از سه روز میبرایند چون اکثر داب او این بود امرا گفتند
قیصر خود سوار شده است ما را رخصت بدهند که جنگ کنیم قماری درآمده ساعتی استاد باز
برآمده گفت صاحبقران میگویند که این زیبنده نیست که ملازمان خود را بقیصر چیره کنیم
جنگ بتأمل شود اما سپاه قیصر مدتی در میدان استاده ترک تازیها کردند گمان بردند
سپاه تاتاری ترسیده اند گشته فرا آمدند اما قماری حیران بود اما داب او را میدانستند که
اکثر به پشتهٔ شهدا میرفت گفت مبادا بقراولان قیصر افتاده باشد آن شب بده کس
همراه آمده در مزار حضرت انس استاده بودند آنمردمی که امیر را برده بودند قیصر باز
فرمود که رفته یکی از تاتاریان دزدیده بیارید تا از لشکر او احوال گیریم چون قماری
در آنجا استاده بود که آن ده کس آمدند برآمده هر سه آنها را بربست گفت شب گذشته بدست
شما کسی افتاده بود گفتند مردی عرب را گرفته بودیم یکپایی او لنگ نزد قیصر بردیم او
دیوانه بوده است او را زندان کرد قماری دانست که کیست آن سه کس را گرفته گردن زده
بلشکر درآمده فردا الجرم رفته واقعه را بخانم گفت خانم تعلیم کرد که با ایلچگری برو مهر میر
بمن است من نامه را مهر میکنم بوبین که بنوعی میتوانم به نجات او کوشیدن نامه بصلح نوشته
مهر زیر کرد برآمده با امرا گفت که صاحبقران مرا با ایلچگری نزد قیصر فرستاد بیست کس همراه
نامه در سر برآمده دید که عرب با میر دو مانند صاحبقران آن عرب را طلب کرد گفت من بسپاه
قیصر میدرایم قاعده آنست که وقتی که ایلچی را گردش دادند خاص عام برابر است چون نامهٔ مهر

خوانده شود من بر آمده نمیشدم تو داد کفته در دامن در آویز کوی که مشکل من بسبب تو
خواهد آسان شد تو نکذارم تا مراد من بر آری من میپرسم که مشکل تو چیست تو برکوی که
برادری دارم از من یکسال کلان است اما دیوانه است در بیگاه ملازمان قیصر گرفته
بخدمت قیصر آورده اند تا تاریست وقتی که مرد لنگ عب شکل را کلا آورده اند تو بوسه کرده
برادر من کفته در کنار کیر این صد اشرفی نقد از تو باز صد اشرفیٔ دیگر میدهم عب
قبول کردم مرد دلیری بود چون قماری بشهر انگوریه در آمد خبر بقیصر بردند که وزیر اعظم
امیر تیمور برسولی آمده است قیصر شنید است که سپاه مغول ترسیده اند برای ترس
نامه نوشته اند گفت بعد از شش ماه کرنش میدهم قماری حیران شد نزد وزیر اعظم
یعقوب پادشاه که بعد تیمور تاش وزیر شده بود آمد که ماجرا اکنده و در ایشان دیده
پرسید که چرا پریشانی گفت قیصر خواب دیده فراموش کرده است بر من حکم کرده که خواب
مرا یاب قماری گفت من میشناسم رفته کوی که امروز مرا کورنش دهد اگر خواب او را
نیافتم مرا پوست کند وزیر رفته بقیصر گفت قیصر گفت بیارید چون قماری آمده تعظیم کرد
قیصر گفت اوّل خواب مرا یاب تعبیر کن دیگر نامهٔ ترا خوانده جواب بدهم قماری در تعبیر
دانا بود در تعبیر نامهٔ کبیر نوشته بودند که اگر کسی خواب دیده فراموش کند فرماکه
دست راست خود را بردارد و بر عضوی از اعضای خود بگذارد و اگر بر سر نهد دلالت
کند بر آنکه مقام بلند یا آنچه تعلق دارد بر سر اگر بر ابرو نهد آنچه تعلق دارد بر ابرو
و اگر بر چشم نهد آنچه بر آن خواب دیده است علی هذا القیاس قماری گفت دست
خود را بر عضوی از اعضای خود بگذارند قیصر دست خود را اوّل در سر پنجهٔ خود نهاد
بعد از آن در کوش خود نهاد ناگاه او دو واشد قماری گفت خواب دیده اند که شیری
در بند داشته اند زیرا که سر پنجه بشیر تعلق دارد و چون کمر شما کشاده شد چنان میگویم که
آن شیر از بند شما برآمده کمر شما را گرفته ترسیده از خواب بیدار شدید قیصر گفت بلی
چنین خواب دیده ام آفرین بر تو باد اکنون تعبیر کوی قماری بدل گفت حضرت صاحب
قرانند که از بند برآمده آخر از کمر تو خواهند گرفت اما بروی قیصر گفت وزیر تو که تیمور
تاش است در بند است قصد تو خواهد کرد قیصر بقتل تیمور تاش فرمان داد که او را از
کنار قول شهر در آرند سپاه قیصر در بیرون شهر بود امّا تیمور تاش را بهوا داریٔ
صاحبقران بند کرده بود قماری بیکبار این چنین تعبیر کرد امّا پشیمان بود چون نامهٔ خواندند
از جانب امیر تیمور نوشته بود که ای قیصر سپاه من دغدغهٔ جنگ دارند من منع میکنم تا تو

مسلمانیم صلح کرده بوطن خود ها رویم قیصر شادمان شد اما در ظاهر لافها زد چون قماری
اراده برخواستن کرد آن عرب رسیده داد گفته در دامن قماری در آویخت گفت
برادر دیوانهٔ من در بند ست قیصر گفت دوش چنین مردیرا ملازمان آورده بودند
فرمود که آوردند قماری امیر را دید باهم نظر میکردند آن عرب آمده سر روی امیر را بوسه
میداد و محبّت برادرانه میکرد صاحبقران دریافت که فکر قماری ست قماری پارهٔ
وحشت کرده سوار شد امیر را در جلو انداخت هر زمان وحشت کرده تازیانه میکشید
چون قماری از دروازه بر آمد قیصر از بالای قصر نظر میکرد و قماری خود را از بالای
مرکب بر تافته امیر را سوار کرد قیصر گفت ای رومیان کوهر مقصد بدست ما افتاده
بود و دریغ که نشناختیم بعد دانست که امیر بوده ست دراغ شد بناگاه کردی بر آمد قماری
دید که مردی دستها بربسته پیاده گریخته میآید چهل پیاده از عقب او دویده میآیند او رسید
گفت ای شیره مرد تو ای دست مرا کشادن آن چهل کس فریاد میکرد که مکش اگر کشائی بر تو
ضرر رسد او زاری میکرد که مرا بکشا جرئت مرا تماشا کن قماری گفت وقت استادن نیست
بگذار برید روان شوید مبادا که لشکر قیصر تعاقب ما آیند آن مرد اسیر زاری میکرد چنانچه
شرف یزدی گوید نظم بلا به چنین گفت مرد اسیر مرا در چنین ورطهٔ دستگیر اسیرم
به بند زندان قسم غریبم بشام غریبان قسم نظر کن باه رخ زرد من که از دود دل
سنگ از این دود من زکار فرومانده بر کش بدست کرم عقدهٔ ابتلا نسیم صبا سوی
باغ کرم کش غنچهٔ باغ غم راز هم شنو ناله ام اندیشه خورده وان غریبم ازین در دبازم
رهان القصه امیر را نالهٔ او اثر کرد دست او را بکشاد او کشته بر آن چهل کس حمله کرد
تیغ از دست یکی ربوده در ساعت ده کس را قلم کرد دیگرها گریختند آنمرد نزد امیر آمده
گفت ای امیر تیمور باعث تو این رنجها کشیدم منم تیمور تاش چون قماری خواب قیصر را
تعبیر کرده بقتل او بام قیصر شتافته بودند تیمور تاش گفت وقت را یافته گریختم بخدمت
رسیدم چون بلشکر آمدند دیگر سپاهی مطلع شدند که امیر دربند افتاده بوده اند
همه بقماری آفرین ها کردند تمام فراهم اصدقه ها آوردند دیوانیان اموال صدقات
می نوشتند دو چهل هزار اشرفی زیاده بود همه را به تیمور تاش انعام کرد حکومت ماردین را
داده آنجا فرستاد اما قیصر از پریشانی فرمود که نقاشان صورت امیر را بر در دیوار
و بر جمیع طرف وظروف نقش کردند که شاید دوباره دربند افتد اگر صورت او میبود
اینچنین از دست ما مفت نمیرفت یکی گفت نخواهد دیگر باره دربند افتد قیصر گفت از توجهٔ

بسیار از خدا امید دارم که بنده که توجه قیصر ضایع نشد اما قیصر غلام مغربی بود طهریتن نام
چوبدست او بوزن هفتاد من بسنگ مغرب بود که چهل سال مشق کرده بود بقیصر گفت که
امروز میدان از این کنار پیاده در میدان رفت غیر از قیصر جمیع امرای او سوار شدند
از اینجانب امرا بخدمت امیر آمدند که صاحبقران سوار شوند امیر فرمودند که اگر قیصر سوار
میشد ما نیز سوار میشدیم فرمود که امرا بجانب جنگگاه روند امیر در بالای طاق جلوخانه
بتماشا استاده بودند چون دو لشکر صف بر بستند طهریتن پیاده بمیدان آمده فریاد کرد که
ای سپاه تاتاری شنیدم که شما یکباره کمر بر سر حریف میآمدند امروز میخواهم که یکان
یکان در میدان در آیند ملتق را بگذارید صاحبقران گفته فرستاد که آنچه او گوید قبول
کنند او مرد طلب کرد میرزا بای قرار رسیده تیغ انداخت او بچوبدست شکست چنان
ضرب زد که کتف میرزا شکست روی از میدان تافت امیر مضراب ابن امیر چاکو در آمد
ضربا زد که سرش کرد کرد شد و میر جهانگیر ابن امیر چاکو در فراق برادر در میدان در آمده
سد راه طهریتن شده بیست هفت تیر انداخت بآن چوبدست باطل کرده چوبدست بر سر
امیر جهانگیر انداخت سپر بر سر کشید زد بر قبه سرش که هر دو دست او شکست القصه
هفده کس را معیوب کرد نه کس را بقتل رسانید بناگاه از میان دو لشکر پیاده آمد
پوستین واژگونه پوشیده تازیانه در دست آمده سر راه طهریتن را گرفت چوبدست
حواله کرد آغزد پوستین پوش تازیانه حواله کرد طهریتن دست بازی کرده چنان چوب
دستی در پای پوستین پوش زد که صدای چرقس او را دو لشکر شنیدند پای ریزه
ریزه شد بیکپای راست استاد طهریتن باز چوبدست دویم حواله کرد بند دست او را
چوبدست او را جدا کرده پرانید قریب صد قدم راه رفته افتاد چنان تازیانه بر فرق
او زد که مثل شمشیر تا سینه او را دو پاره کرد غریو از دو لشکر بر آمد قیصر از بالای قصر
نگاه کرده استاده بود هوش از سر او پرید آغزد پوستین پوش یک لنگه یک
لنگه بسپاه آمده پوست مردم دیدند که حضرت صاحبقران بوده اند آفرین از مردم بر آمد
آن چوبدست را چهل کس برداشته بلشکر آوردند آفتاب در چاه سار مغرب فرو نشست
دو سپاه بجای خود قرار گرفتند قوامی را طلب کردند که فکر پای امیر را کنند زیرا که ا
پای سه دفعه شکسته ست دیدند که ریزه ریزه شده شکسته بندان عاجز آمدند قوامی گفت
من فکری میکنم اما چهل روز باید که مشقت کشید امیر قبول کرد زمین را حفره کنند
مقدار زانوی امیر پای او را در آن حفره در آورد استخوانها را درهم چید تا بهم وصل یافت

فرمود که یکجا دو غاب کرده ریختند سخت گرفت امیر را و در آنجا خوابانیدند امرا و ارباب کار
همه نزد امیر خواب میکردند تا چهل روز بهمین منوال بود چون پای امیر درست
شد یکبار چشم امیر بر انگشت خود افتاد دید که انگشترین افتاده است گفت گمان
میبرم که در چنگاه افتاده باشد کسی رفته انگشترین را بیارد که گم شدن انگشترین شگون
ندارد و میرزا شاه رخ را پسری بود میرزا بای سنغر نام او متصدی شد هر چند منع
کردند او قبول نکرد با همراه برآمده روان شد چون بمیدان آمد دید که انگشترین
برق زده استاده است فرا آمده گرفت میخواست که سوار شود اسب او بجانب سپاه
قیصر گریخت میرزا از جهت غیرت که گریختن اسب از دست سپاهی عیب بود تعاقب
روان شد چندی از قراولان قیصر دستگیر کردند میرزا انگشترین را در دهن کرد
سه چهار تیر از خم زد گرفته نزد قیصر آوردند که مع امرا در کنکاش نشسته بود زیرا که
شنیده بود آنمردیکه طریقتین را گشته بود خود امیر تیمور بوده است و اهمهٔ قیصر زیاده
شده بود چون میرزا بای سنغر را روبرو کردند قیصر پرسید گفت نبیرهٔ صاحبقرانم
قیصر گفت چرا آمده بودی گفت بطریق سیر آمده بودم درین گفتگو بناگاه عطسه زد که
انگشترین از دهان میرزا بای سنغر افتاد قیصر گرفت نگون خود را رنگ کرده فر
مود که میرزا را بند کردند مقرر کرد که بدیت خون سلطان شبلی که شاه رخ کشته
بود فردا در تقابل امیر تیرباران کشند فردا خبر بامیر رسید حیران شد که چه فکر
کند آن روز گذشت روز دیگر قیصر فرمود که داری برپا کردند امرا آمده از امیر
فاتحه گرفتند امیر گفت چه اندیشه دارید امرا گفتند میرزا شاه رخ میگوید که فرزا
فرزندم را از دار میگیرم یا کشته میشوم امیر گفت نجات دادن او مشکل است
زیرا که جمیع ایشان بدار نزدیکند فردا دو لشکر در تقابل یکدیگر صف زدند
میرزا را در جلو قیصر دوانیده آوردند قیصر فرمود او را بزیر دار آورده از زیر
بازوی او برکشیدند میرزا شاه رخ میخواست اسب اندازد بناگاه قیصر دید که چندی
از جوانان رومی اسپهای بوز دارند بجانب لشکر میرزا شاه رخ ذب کردند
قیصر گمان برد که سر راه میرزا شاه رخ را خواهند گرفت آن جوانان اول
آمده میرزا بای سنغر را از دار گرفتند بجانب میرزا شاه رخ روان شدند
قیصر حیران شد میرزا شاه رخ نیک ملاحظه کرده دید که میرزا الغ بیک بود
بنزد امیر آوردند امیر صاحبقران زیاده خوشوقت شدند پرسیدند که ایفرزند

چطریقه کردی میرزا گفت خود را بلباس رومی تا برادر خود را مخلص دادم
همه بمیرزا تحسین کردند **داستان مصاف صاحبقران با قیصر در بند افتادن صاحبقران و دوباره بدست نجات دادن قماری اتاق**

ارباب تواریخ آورده اند که چون پای صاحبقران بعد از چهل روز شفا یافت مردم صدقهٔ بسیار بدرویشان دادند ایلدرم روم بایزید یعنی قیصر روم سرداران روم را طلب کرده مشورت خواست مردی قیصر را نصیحت کرد نظم زبان آوری زان زبان آوران بفهم خرد بهتر از دیگران برسم نصیحت بگستر د اساس ادا کرد در صورت التماس چه نیکو حدیث است اصلح خیر که فرمود دانای این کهنه دیر برآشفت قیصر از ان گفتگو و زو حرف گفتن ترش کرد و القصه قیصر مقرر کرد که جنگ عظیم آماده شود جمیع امرای روم متابعت کردند قیصر خود کشورکشای بود که از ملک فرنگ هفت شهر گرفته بود استنبل که ملک قسطنطنیه بود اصل از فرنگی گرفته بود قیصر فرمود نامه انشا کرده بدست زمان افندی داده بامیر فرستاد خبر آمد که ایلچی از نزد قیصر آمد صاحبقران بر تخت بر آمده نشست در نامه نوشته بود که ای امیر تیمور هنوز خود را صاحبقران میگیری چرا مردم را در تصدیع میکنداری فردا ما و تو مصاف مردانه نمائیم تا مردم از تشویش برایند امیر شادیها کرده از ایلچی پرسید که قیصر چه دستور مصاف میکنند گفت فیل سفیدی دارد که پادشاه حبش فرستاده بود در روز جنگ در ان فیل سوار میشود بعد از ان که ایلچی را جواب داد با همراهی امیر بایزید جلایر نامه فرستاد که ای قیصر بیجان سپاه ما تا چهل روز پا عت ندیده اند ان شاء الله روز چهلم در میدان درایم قیصر خنده کرد که امیر تیمور ترسیده است امیر بایزید آمد اما صاحبقران در اردوی خود از گل گلال کم کم فیلی ساخته ورزش میکرد تا فیل عظیم را بر داشته سه چرخ که گرد اردو هزار گز زمین بود میگشت چون ورزش رسید فرمود که طبل جنگ در صدا در آوردند مقدار هزار هفصد کرنا و دمامه و کوس می نواختند قیصر پرسید که چگونه صداست گفتند طبل جنگ است که امیر تیمور بنام خود در صدا در آورده است تا چندانکه مهر صاحبقرانا خورشید عالم افروز چیل پست شب را مع قیصر ماه از فرازی آسمان ربوده به نیر روی مغرب سرنگون کرد مشعله دوران و السماء و الطارق داغهای حقایق دقایق در آمد صبح صادق مسکین کردند شاه باز غراب شب را چنگل انوار پر درید

شعبده باز بوقلمون منده های کواکب در زیر پردهٔ ابیض آفتاب نایاب کردید
نظم سحر که شعبده باز سپهر بوقلمون کشیده پردهٔ بیضای صبح برگردون هر دو
سپاه در فکر کارخود شدند چنانچه خواجه عبد الله هاتفی در صف هر دو صف گوید نظم
بفرمود سلطان اقلیم گیر که صور قیامت دهند از نفیر برآمد ز دو جیش که آنچنان خروش
که بگریخت هوش از دماغ سروش یلان بر کمانها نهادند زه زدند از سر کین بابرو گره
نشستند بر پشت فیلان مست تکافنده مویان کمانها بدست چون دو لشکر صف زدند
صاحبقران لباس سفید در برده فش در میانهٔ دو کتف گذاشته مسواک بلند خمیده قربان
در گردن سپر در پشت ترکش در کمر تیغ مصری در دست آمده در قلب سپاه استاد
میرزا پیر محمد و میرزا شاه رخ صف خود ها را آراسته مستعد جنگ استاده بودند از آنجانب
قیصر روم مع شهریاران سپاه قیامت دستگاه خود را گرفته روان شد آن روز
قیصر سیاه پوشیده بر پشت فیل جمع پادشاهان و افسیان سیاه پوشیده بودند
چنانچه خواجه عبد الله هاتفی گوید نظم ز سوی دگر قیصر نامدار حم رومی بر بختیان
کرده بار صف روم مانند دریای نیل بمالید از دست آورده میل برآمد ز کوس
روارو خروش خروشی که از سر چرخ هوش برآراست سرخیل رومی نژاد سپاهی
مثلش ندارند یاد چو دید آسمان آن سنگین سپاه که بودند حیران ازان مهر و ماه نقصه
قیصر بر فیل کوه پیکری نشسته نیزهٔ بدست گرفته علم در گوشهٔ تخت فیل زده جمیر در جلو در
میدان آمده مرد طلب کرد صاحبقران اشارت بقماری اتاق کرد قماری آمده تنگ
اسب رکشیده و ب کرده سر راه بقیصر گرفت بعد ازان قیصر فیل را برانگیخت پرسید که
چه کسی صاحبقران نام عیان کرد قیصر نیز نام عیان کرده نیزه را بجانب امیر حواله
کرد امیر نیزهٔ او را باطل کرده اسب را تازیانه کشید اسب بفیل ندر آمد صاحبقران
خود را از بالای تکاور بر زمین گرفته در زیر شکم فیل قیصر در آمده زور کرد فیل را
مع قیصر برداشت قریب بانصد گام رفته بود که غریو برآمد قیصر از بیم میلرزید ناچار
خود را از پشت فیل بر تافته بر صف گریخت امیر فیل را گردانده بر زمین زد که استخوانهای
او گرد گرد شد دو لشکر بر سر یکدیگر ریختند صاحبقران سوار شده آمده در لب دریای
خلیج که از کنار انگوریه میرفت استاد و دو لشکر در افتادند چنانچه خواجه عبد الله هاتفی
گوید نظم ازان پس بفرمود صاحبقران که لشکر بجنبند گران تا گران سر نیزه
سوزن انداختند بیکبار بر رومیان تاختند ز قلب سپه نیز شهزادگان همه

بندهٔ کان امیرزاده کان تکاور سوی دشمنان تاختند بنام مخالف بر انداختند
ز سوی دیگر رومیان کرده تیز ستوران با آهنگ رستخیز بجنبید قیصر از آن قلبگاه
که یابد بران قوم خونریز راه برامد فراز تلی بیقرار نظر کرد سوی یمین و یسار یمین و یسارش
فراکنده دید سران سپه را سر افکنده دید فدا یا شده رو بمیدان نهاد زغیرت
قدم بر سر جان نهاد چون قیصر بر بلندی برامد سپاه خود را پراگنده دید از روی غیرت
اسب برانگیخت علم را در جلو در آورد چون صاحبقران دید که قیصر در جنبش شد فرمود که علم را
در جلو در آورند مع نزدیکان یکی دو اینده طرفه جنگی شد که نتوان شرح نمودن
تا وقت نماز شام قضا را صاحبقران در لب دریای خلیج آمده محرم را فرمود که آب بغیر
آن محرم کسی در اطرف صاحبقران بنود چون محرم بآب فرود آمده جام را پر کرده روان
شد اسب صاحبقران رمیده صاحب از اسب پرید بدریا رفت محرم هر چند گرد گیرد نتوانست
اما سپاه خبر نداشتند چنان حمله بر قیصر کردند که قیصر یکی رو بگریز نهاد نظم باخر نیارد
تاب ستیز بناکاه کردند رو در گریز بیک گردش چرخ نیلوفری نه قیصر بجا ماند نه
قیصری گریزان صف روم در اضطراب اجل نیز و بناشان در شتاب بصد حیله
قیصر از آن تنگنای برون برد سر فرش زیر پای چنین ست رای سرای سپنج
که گاهی دهد تخت گاهی رنج القصه شکست بر قیصر افتاد علم قیصر را امیرزاده رخ فرا
در و تاج قیصر بمیرزا بای قرا افتاد قیصر اسب تجروز انکوریه گریخته باستنبل بدر رفت
همان بگاه دو اینده شهر انکوریه فتح کردند فردا روز شد سپاهی عقیده میکردند که
صاحبقران باشند آن محرم آمده بگوش قاری اتاق گفت هوش از سر قاری پرید
بامرا گوش رس کرد همه امرا امیرزاده پیرمحمد بر تخت پادشاهی نشاندند در ینوقت قلندری
در آمده گفت در میانهٔ شما قاری کیست سلام حضرت شاه نقشبند میرسانم کتابتی دو
نوشته اند که ای قاری امیدوار باش باز صاحبقران صحت و سلامت خواهد آمد
معلوم کرامات حضرت شاه نقشبند ست دنیای بسیاری بقلندر دادند مردم شهر
انکوریه را تمام از شهر برآوردند هر که ام بهر جانب رفتند سپاه در شهر در آمده
بکرم خدا تکیه کرده نشستند بجمیع ولایتها نامه نوشتند که قیصر را شکست دادیم صاحبقران
بشکرانه چله نشسته اند اکنون فصلی از واقعهٔ صاحبقران شنوید چون صاحبقران
بدریا افتاد غوطه خورده رفت بعد از ساعتی سر برآورد شنا را نیکو میدانست از دریا
بشنا برامد هر چند کوشش انداخت هیچ سزای نشیند در کمر دریا از جهت مانده شدن

ساعتی آرام گرفت چون سپاه قیصر شکست یافته بودند سه کس از مردم استنبل از خو
یشان قیصر بودند رسیده دیدند که تاتاری خوابیده بربستند چون بیدار شد خود را
بسته دید حیران شد گفت یکی از تاتاریانم گفتند قیصر شکست خورد ما باستنبل میرویم
چون قریب باستنبل رسیدند شبی امیر مناجات کرد نظر از حضرت شاه نقشبند یافت
گفتند مردانه باش اندک مشقت در پیش داری دست او گشاده شد سه کس را قتل
کرد چون شهر نزدیک بود در آمد طرفه شهری دید گویند که استنبل هفت شهر است
در بالای هفت کوه یکجانب دریا بست چون ایلدرم بایزید شکست خورده آمد
بپادشاه ارمن نامه فرستاد که بمدد من آید چون صاحبقران بشهر داخل شد دید که
بدر و دیوار قلعه در جمیع پلاس بساط ظرف و ظروف صورت امیر را نقش کرده اند
واقعه آن بود که چون یکدفعه صاحبقران در بند افتاده بود و مخلص یافته بود
قیصر فرموده بود که در جمیع در و دیوار صورت امیر تیمور را نقش کنند چون امیر
بشهر در آمد یکی گفت ای بابا صورت تو مانند امیر تیمور است بدر سرای رسیده
همین سخن را شنیده بحجره در آمد سرای بان سر قفلی طلب کرد در بساط صاحبقران
چیزی نداشت حیران شد استخاره کرد حضرت شاه نقشبند در خواب او در آمدند
گفتند فردا خواجه محمد پارسا بحج آمده بود میآید ترا میشناسد تو باین عصا بر سر او
بزن همیان زری میدهد امیر لرزیده بیدار شد دید که عصا پا در کنار او استاده
رت آوازی بگوشش امیر رسید که چند روزی محنت را آماده باش فردا امیر در حجره
نشسته بود که مرد محاسن دو موئیه بر اسب راکب از در سرای در آمد صاحبقران
شناخت سرای بان را گفت آنمرد را کوی اینجا آید سرای بان گرفته آورد و امیر را
نشناخت زیرا که مجهول بود بران عصا با حضرت شاه نقشبند قدس سره داده
بودند بر سر خواجه رسانید خواجه در قدم افتاده همیان زری بر آورده داده
گفتند شما صاحبقران اید این بیگاه من پیر خود را در خواب دیدم بیایند شما را ببرم امیر
گفت پیر خود را من نیز در خواب دیدم گفتند ترا محنت بسیار است مبادا که زیان من
بشما رسد خواجه ناچار بر آمده رفتند سرای بان دید که سوداگری آمد صاحبقران آن
چوب بر سر او زد همیان زری داد و سرای بان گمان برد که خاصیت این چوب است که
اگر بر سر سوداگری زنند همیان زری خواهد داد آن چوب را دزدید جمیع سوداگران را
بخانهٔ خود طلب کرد که شما را ضیافت میکنم چون بخانهٔ او آمدند آنچوب را بر سر آنها

زدن گرفت سوداگران او را لت بسیاری کرده آمده بقیصر عرض کردند که این
سرای بان ما را نزابلهانه برده بچوب زده سر روی مار شکست قیصر از و پرسید که
چرا چنین کردی سرای بان گفت چنان مردی بر سر سوداگری زد با این چوب او همیان
زری داد و من دیده چنین کردم قیصر گفت آن مرد را بیارید صاحبقران نماز میخواندند که
جمعی رسیدند قیصر ترا میطلبد امیر ناچار آمد قیصر دیده شناخت گفت تو امیر تیموری
امیر انکار کرد آخر قسم داد ناچار واقعه را گفت گذشته را بیان نمود قیصر فرمود که
بربستند چون حضرت شاه نقشبند گفته بودند که تن بتقدیر حق بده قضای معلق دفع
نمود قیصر گفت تو که در میدان فیل را کندی چرا تلاش نکردی امیر گفت تن بتقدیر داده
ام اول حکم بقتل کرد باز گفت جبر سازم اول رفته سپاه او را شکست بدهم که این تماشا
با سردار چه خواهند کرد بعد او را در هفت کنگور در جلو خود انداخته کردم فرمود که
پانصد تازیانه صاحبقران را زدند بدن او مجروح شد همچنین در پوست گرفته با آفتاب
مانند خشک شد قیصر شکر گذاری میکرد اما صاحبقران از چنین ضعف طالع روی داد
توبه و استغفار گفته شکر حق بجا میآورد اما شبها جمعی بجا فظت او بودند خبر بقیصر
آوردند که پادشاه ارمن بهشتاد هزار ارمنی بمدد تو آمد در تاریخ آورده اند که ا
یشان از قوم هود میگویند ارمنی از برای آن گویند که ارمن کسی دعوی پیغامبری
کرد القصه ارمنیان آمدند همه شراب خوار بودند اما قیصر در صدد آن شد که بجانب
شهر انگوریه رود اما امرای صاحبقران بتحقیق شنیدند که صاحبقران از در پوست گاو
گرفته ست قماری بخود اندیشه کرد که اگر من از صاحبقران باز مانم پیر محمد مرا پاره پاره خواهد
کرد زیرا که طبیعت او بد بود با مرا عرض کرد که شما در فکر کار خود باشید مرا هم فرزندم قماری
فاتحه بدهید بلکه باستنبول رفته ان شاء الله صاحبقران را نجات بدهم پیر محمد گفت هر دو تنگذا
رید که از اموال اشیا چیزی برند هر دو پیاده برامدند میآمدند تا باستنبول در آمدند
گرسنه بودند حیران شدند قماری دید که ارمنیان از برای پادشاه ایشان که
کریانوس نام دارد غلام میخرند به پسر خود گفت مرا بفروش تا من فکر کاری بکنم قیمت مرا
خرجی خود کن قماری گفت ای پدر تو مرا بفروش آخر ناچار پسر پدر را بفروخت چون غلا
مان را نزدیک کریانوس آوردند چهل غلام خریده بودند هر یک را هنر پرسید اما قماری
خود را گنگ کرده بود گفت غلام گنگ را چرا گرفتید وزیر کریانوس گفت او را برای
روح ارمن گرفتم که مرد پیر گنگ ست آزاد کن اشارت کرد که آزاد کردم و از ایشان

بود که کسیکه چهل غلام بخرید یکی را آزاد میکرد از برای روح ارمن که پیغامبر ایشانست
چون قماری کم بها بود برای آزادی گرفته بود قماری اشارت کرد که مرو پیرم بگیا روم
گریانوس گفت این پیر غلام را نگاه دار اوقات او در پنجا گذرد القصه قیصر سوار
شد صاحبقران در جلو انداخته میرفت قماری میدید میگریست گاه گاه قماری به پدر
و ایحوز و قمار یر ابلق با سپاه ارمن مقرر کردند که آب میداد اتا شب که میشد دو
هزار کس با سپاه صاحبقران میبودند تا بجدیکه آمده انگوریه را قبل کردند سپاه
صاحبقران نتوانست جنگ کردند زیراکه جهان با جهانبان تن با سر است تن
با سر از خاک ره کمتر است وران قلعه قبل شدند هیچکس از قماری خبر نداشت قیصر از
استنبل تا انگوریه صاحبقران در جلو انداخته آمده بود آن پوست که در بدن او
بود و آمده اطراف قلعه را چون حلقهٔ نگین گرفت شبی قماری از خواب خود لرزیده پیدا
شد فریاد که ای ایها الناس پیر غلام کر و گنگی بودم اینک نظر از پیغامبر یافتم زبانم گویا
شد گوشم شنوا شد قماری چنان خدمت میکرد که همه او را دوست میداشتند گریانوس
حیران شد همان زمان گرفته پیش قیصر آورد گفت اینم دیدم میگوید که من از پیغامبر خوش
نظر یافتم اگر راست است من ایمان میآرم قیصر علما را جمع کرد همه گفتند درست که شیطان
بصورت پیغامبر نمیتوانند شد تمام ارمنیان مسلمان شدند بقماری خلعت دادند
قیصر را باو اعتقاد شد از خود جدا نمیکرد گاها قماری نزد گریانوس رفتی گاه نزد قیصر
بودی شبی قماری نزد قیصر بود گفت مرا با تو راز پنهانست قیصر گفت بگوی گفت گریا
نوس با سپاه امیر تیمور سخن کرده است قصد قتل تو دارد فردا سوت بیکر پیان پوشیده
مع مردمش نزد تو میآید حاضر کار خود باش بعد از آن نزد گریانوس آمده گفت
حاضر باش قیصر از تو بد برده است البته نزد قیصر میروی سوت با گریبان پوشیده مع
مردمت رو گریانوس مع مردمش سوت پوشیده آمد قیصر خواطر کشیده بود او را
پیش طلبید او نیامد فرمود گرفته آورند به پشت شمشیر در پشت او زد آواز جنگ بت
بر آمد زد تیغ که سر گریانوس مقدار ده گام دور افتاد قماری در میدان آمده گفت
در میان ارمنیان که پادشاه شما را قیصر کشت شما آرام دارید پسر گریانوس قلمو سلم
در پشت کرنا کشیده در افتاد ایشان بجنگ مقید شدند قماری دید که پاسبانان
همه بجنگ آمده اند فرصت غنیمت شمرده سه اسب کوه پیکر از جلو خانه گرفته مع قماری
نزد صاحبقران آمدند صاحبقران را نجات داده سوار کردند قماری مع پسرش بدو اسب

سوار شده بتخت دروازه آمده فریاد کرد که منم قاری اینک امیر صاحبقران را گرفته آور
دم غریو برآمد دروازه را بگشادند تمام امرا بقدم صاحبقران رو بپای خود را میمالیدند
گفتند این پوست را از بر کشید صاحبقران قسم یاد کرد که تا قیصر را شکست ندهم این لباس
را از بر نکشم همان زمان سوار شده گرنا کشیده در افتادند از درون دو لشکر از
از بیرون سپاه صاحبقران خبر بقیصر رسید که امیر تیمور نجات یافته است نتوانست قایم
آورد بیکبار رو بگریز نهاد قلموس بارمن رفته دین پدران را اختیار کرد امیر
صاحبقران از ابکر مایه گرفته برده پوست را از بدن امیر گرفته از دنبال قیصر بجانب استنبل
روان شدند اگر امیر همان روز نجات نمی یافت همهٔ امرا میگریختند

داستان آمدن آتش بازان فرنگ بیده کردن دولت شیخ اعلان

چون قیصر دوباره شکست خورده آمده حیران بکار خود شد نامهٔ بولایت فرنگ فر
ستاد پودان و سودان آتش باز بهزار و هفتصد زنبورک و دوازده هزار کس بمدد
آمدند چون قیصر شنید که صاحبقران رسید بار دیگر لشکر جمع کرده بکنار استنبل نشست
سپاه صاحبقران هر یک بتجمل تمام در تقابل استنبل فرود آمدند چون صاحبقران
سپاه قیصر را در تقابل دید آفرین بقیصر کرد که عجب صاحب غیرت بوده است چون دو لشکر
در تقابل یکدیگر قرار گرفتند بناگاه گرد از جانب فرنگ برآمد خبر بصاحبقران آوردند که
از جانب فرنگ سپاه فرنگ بمدد قیصر آمد شوری در سپاه افتاد صاحبقران فر
مود که اطراف لشکر رجیب کنند اوّل بگاه قیصر صف زده برآمد پودان و سودان
لباس بلغار پوشیده گرد و غبار ایشان راندند زنبورک ها را یکی آتش زدند و دنیا سیاه
و تاریک شد یکی صفهای صاحبقران ویران شدند گرفت تا نماز دیگر کسی بسیاری سوخته
گشته فرا مدند امّا فرنگیان با مردم روم تعدی میکردند با قیصر عرض میکردند که فرنگیان
تعدی میکنند قیصر گفت آنها مهمان مایند بگذارید امّا سپاه صاحبقران در لرزه
بودند که آیا فردا چه روی دهد صاحبقران آن بگاه بر طاق جلوخانهٔ چنگیز خان برآمد که
قریب چهل گز بود آن شب مهتاب بود نظر کرد دید که مردی بدو قدم راست استاده جمع
با سپاهان از خواب برده مدّتی صاحبقران استاد دید که آن مرد استاده گفت این مرد چرا
خواب نمیرود از بالا فرود آمده تنها بیرون برآمد پرسید که کیستی او آواز صاحبقران را
شناخت گفت احمد بیک بلخیم حالا ده سال است که بخدمت شما نوکرم با سپاه عمر بسر میبرم
هر شب تا صبح در رو من همین است امّا کسی نیست که مرا بخدمت شما مجرا کند که مشتاق شمایم صاحبقران

اورا

ریخت بر خاک مذلت باده های آبرو   اینچنین پرورده خود کرد آخر خار زار چون
صاحبقران دید که سپاه روم بناله وزاری در آمدند همه قرآنها را به نیش نیزه کرده دست
از جنگ داشته اند امیر بر تلی بلندی استاده تماشای جنگ داشت سپاه آمده عرض کردند که
مردم روم قرآنرا شفیع آورده اند صاحبقران گفت قیصر نامردست قافیه او تنگ شده
حرف اورا گوش نکنید همه امرا در تفکر بودند دولت شیخ اغلان گفت ای امرایان
مگر این آیت را در قرآن نخوانده اید قوله تعالی وَاَطِیعُ اللهَ وَاَطِیعُ الرَّسُولَ گشته
بصاحبقران بزرگی گفت به بنده فاتحه بدهید امیر فاتحه دادند نوه هزار اوزبک سوار شدند که
زمین زمان سیاه شد یکی بجانب لشکر روم اسب ماندند بعد ازان تمام امرا فاتحه کر
فتند اسب انداختند که آن روز چون شب دیجور سیاه شده بود شکست بر سپاه روم
افتاد دوازده قرآن در زیر سم مرکبان مانده گرد گرد شد دولت شیخ اغلان آمده
از جلو قیصر گرفت قضای دولت شیخ اغلان رسیده بود مصطفی چلبی پسر قیصر آمده زخم
کرا زده جلو پدر را از دست او جدا کرده رو بگریز نهادند در آمده باستنبل قتل شد
جمیع خزینه و دفینه بدست صاحبقران افتاد چادرهای لشکر روم را تاراج میکردند
مردم روم از بالای قلعه دیده استاده بوده اند صاحبقران گشته فرود آمده دولت
مرده دولت شیخ را آوردند صاحبقران آبدیده کرد منصب او را به پسرش ابراهیم
اغلان دادند و مرده او را بدشت قبچاق فرستادند مردی دیوانه بصاحبقران گفت
چرا مردودی که قرآنها در زیر سم مرکب برهم خورد صاحبقران گفت ما پسین حضرت علی
کرم الله وجهه و معاویه جنگ بود و دست حضرت علی کرم الله وجهه بالا شد لشکر معاویه
بتعلیم عمر عاص قرآنها به نیش نیزه گرفتند لشکر آمده بشاه ولایت عرض کردند شاه مردان
امر کردند که در تایید ای دیوانه اگر حضرت مرتضی علی بد کرده اند من نیز بد کرده ام آن
دیوانه خاموش شد **داستان نابینا کردن چمتین حکیم صاحبقرانرا**
و بینا کردن میرزا الغ بیگ بتدبیر وقتی که قیصر حصاری شد صاحبقران
او را محاصره کرده بود قیصر را آشنایی بود چمتین حکیم میگفتند اما در مغاره ها و بیابانها
میگشت کتابتی بقیصر داده بود که هر وقت که درمانده شوی در آتش سوز هر جا باشم
نزد تو حاضر میشوم بخاطر قیصر رسیده کتابت را دود کرد و نیم شبی بود که آخر خود قیصر آمد
قیصر در قدم او افتاد و واقعه ها را سر تا پا بیان نمود پس چمتین حکیم نامه بپول هر برگ شد
قیصر گفت خاصیت این نامه چه باشد حکیم گفت هر کسیکه این نامه را گشاید چشم او نابینا شود

قیصر گفت اگر چنین شود من دختر خود را بتو بدهم آن نامه را بمصطفی چلبی داد گفت ایفرزند
این نامه را بخود امیر تیمور بده گوی که خود او مطالعه کند بکس دیگر نده مصطفی چلبی نامه را گرفته
بهمراهی ده کس روان شد چون بدرون لشکر در آمد بقوش قماری فرا آمد بعد بگوش قماری
گفت من کتابتی آورده ام خود صاحبقران مطالعه سازند قماری آمده بامیر گفت امیر فرمود
مصطفی چلبی را آوردند آمده تعظیم کرده نامه را داد صاحبقران نامه را کشادن برابر هر دو
چشم او هیچ چیز را ندید اما از اینحال اهل مجلس مطلع نشد بعد از ان نامه را ته کرده در جیب خود
انداخت گفت ای قماری پیش بیا آمده در گوش او کرده واقعه را بیان کرد اما گفت بکسی
مگوی ایلچی را مع ملازمانش بجای برده محکم کن که کسی نداند قماری بر آمد ایلچی را بجای آورده تحلیل
کرد که کسی نشنید نشست اما مصطفی چلبی از نامه خبر نداشت بعد از ان صاحبقران ایما کرد امرا
رفتند میرزا الغ بیک را مع قماری طلب کرد این واقعه را بمیرزا معلوم کرد میرزا حیران شد
گفت شما صبر کنید فردا که امرا بکورنش آمدند از درون گفته فرستایند که کسی رفته از درون
استنبول جاسوسی کند من میروم چند روزیکه گذشت اگر بدست افتادن مرا شنوید پتوقف
سپاهی را فرمایند که دو انند از مردن من غم نخورید من در حکمت چنین یافته ام اما صاحبقران
بامرا معلوم کرده بود که من چهل روز بگرفتن قلعه چله مینشینم چون فردا شد امرا بدربار
عالی آمدند دیدند که صاحبقران بر نیامده اند ناگاه قماری اتاقی از درون بر آمد گفت
صاحبقران میگویند که کسی باشد که بجاسوسی رفته از ولایت استنبول خبر تعیین بیارد میرزا
الغ بیک متصدی شد میرزا شاهرخ گفت ایفرزند ترا میکشتند در ایلچگری بسیار دیده ام قبول
نکرد فاتحه گرفته کلاه ژنده پوشیده باستنبول در آمد از کوچه میگذشت ناگاه از پیش
قیصر بر آمد نظر قیصر افتاد فرمود که آن قلندر را بیارید گرفته نزد قیصر آوردند شناخت که
میرزا الغ بیک است گفت چرا در اینجا آمدی گفت بجاسوسی آمده ام گفت پدر تو چرا ایلچی را
کورنش نداد میرزا گفت بعد از چهل روز کورنش میدهد فرمود که میرزا را بکورنش خانه بند
کردند نامه نوشته بصاحبقران فرستاد که میرزا الغ بیک در بند ما افتاد اگر از فرزند
در کاری داری صلح کن والا میکشم چون خود میرزا امر کرده بود صاحبقران فرمود که امرا
شهر استنبول را دو انند میرزا شاهرخ گریه میکرد که فرزندم میکشند سپاه یکجا دو انند که
قیصر به پل بند دروازه استاده بود قضا را تیری بچشم قیصر رسید سپاه فضلی جنگ کردند
صاحبقران گفت دست از جنگ باز دارند سپاه از زیر قلعه برگشتند اما قیصر را خون از چشم
رفت در خانه آمد که میرزا الغ بیک در گنجینه او در بند بود آنزمان حکیم را طلب کرد گفت علاج

زخم چشم را ما ز حکیم گفت و چهل روز درست میکنم طبع قیصر از دکا هید میرزا آواز بر آورد
که من در ده روز درست میکنم حکیم گفت این سخن نا شدنست میرزا گفت اگر چنین نسازم سر در
تنهٔ من نباشد قیصر حیران بود مرهم را حکیم ماند فرود مقرر کرد که میرزا طبابت کند قضا را همان
شب قیصر خواب شوریدهٔ دید فراموش کرد باز در همان خانه نشست حکیم را طلب کرد گفت
خواب فراموش کردهٔ مرا یاب حکیم گفت ندانم حکیم را حکم بقتل کرد جلاد میخواست که برارد میرزا
از گنجینه فریاد کرد که حکیم را نگاه دارید خواب را من یابم میرزا را بیرون آوردند میرزا
پرسید که قیصر در جامهٔ خواب چه اندیشه کرده خواب رفته بودند قیصر گفت همیشه اندیشهٔ من
امیر تیمور است میرزا گفت قاعده آنست که هرچه در خیال است در خواب همان بینند میرزا گفت
این بگاه در خواب دیده اید که امیر تیمور شما را بردار کرده است قیصر گفت بلی که در خواب
چنین دیده ام بمیرزا آفرین کرد میرزا گفت تعبیرش آنکه امیر تیمور حرد است درجهٔ شما را بلند
میکنند قیصر بحکیم گفت این پسر را بخانهٔ خود ببر او را از بند مکش باو نیک کرد شو همهٔ هنرهای او را
آموز قیصر قسم یاد کرد که این حکیم را دانا کنی تر انکشم میرزا نیز در حکمت یافته بود که تا خانهٔ
حکیم نزود کار او نمیشود حکیم او را بخانه اش آورده در گنجینه بند کرد میرزا با و چند چیز را
تعلیم کرد که او خورسند نزد قیصر رفت اما میرزا با وجود این دانا نمیدانست که سبب کور
شدن امیر از چه وجه باشد اما زن حکیم که دختر قیصر صدیقه بود بمیرزا عاشق شد هر وقت که
حکیم میرفت او نزد میرزا میآمد هر روز حکیم چیزی تعلیم میگرفت دوا یا چشم قیصر میبرد اما
میرزا بصدیقه روی خوش نمیداد آخر صدیقه گفت مقصود چه داری میرزا گفت از
شوهر خود پرس که چه چیز است که چشم آدمی باو کور میشود او اگر ترا وحشت کند تو بتو را و نماند
صدیقه بگاه از حکیم پرسید او بسیار وحشت کرد و بتو رخود نماند آخر گفت بول هزبر است
فردا صدیقه بمیرزا گفت اگر خواهی که مراد تو از من حاصل شود بپرس که اگر چشم که در بول
هزبر کور شود دوا یا او چیست میرزا پرسیده دانست که در سیاهی آن کتابت بول هزبر
همراه بوده است چون حکیم آمد صدیقه باز پرسید که چشم که ببول هزبر کور شود دوا یا او چیست
حکیم بسیار وحشت کرد و بتو را او نماند گفت دوا یا او آب رودهٔ جعل است صدیقه بمیرزا گفت
میرزا ذوق کرد و صدیقه گفت اکنون مراد مرا بر ار میرزا گفت مرا از بند بکش صدیقه میرزا
را از بند کشاد میرزا ببهانهٔ نقض وضو کرده بدر رفت ناچار صدیقه آوازه انداخت که
میرزا گریخت قیصر حیران شد نیم شب بود که میرزا بلشکر رسید که هنوز پانزده روز نشده
بود آمده صاحبقران را دیده و واقعه را بیان نمود جعل را آورده شکم او را پاره کرده

آبی که در روده او بود بدیده صاحبقران کشید هر دو چشم او بینا شد فرزند را دعای
خیر کرد آن نامه را سوخت فردا همه امرا را کرنش داد و واقعه را بیان کرد مصطفی چلبی را
گفت به پدر خود گوی که نظم کسی را که یزدان نیک بخت . برو نوم کرد همه کار سخت
مصطفی چلبی نزد پدر آمده همه واقعه گفت قیصر دختر خود را پاره پاره کرد حیران بکار
خود شد

داستان گرفتن صاحبقران شهر استنبل را

فردا که آفتاب سر کشید صاحبقران مع لشکر آمده رو بروی قلعه فرآمد شنیده بود که
هر که کشتی بخشکی دواند این شهر را تواند گرفت صاحبقران فرمود که دوازده هزار
نجار علوفه خوار داشت کشتیها طیار کردند مثل خانه که در او پانصد کس گنجد بالای
او را پوشانیدند از دیوار یکه رو بجانب قلعه بیرون در ها ماندند چو بها بند کردند پانصد
جوان را در کشتی در آوردند چهل کشتی طیار کرده بودند مقدار بسیاری صابون
آوردند در شب از لشکرگاه تا زیر دیوار قلعه فرش کردند فردا جوانان را در
کشتی در آوردند برایشان تعلیم دادند که چون کشتی رفته بدیوار قلعه جسپید شما یان
دیوارها شکاف کنید پانصد جوان دیگر را فرمود که کشتیها را بر بالای صابون رانید
هر کشتی را هزار کس موکل پانصد در درون پانصد از بیرون آنها که در درون کشتی
بودند بقلعه مقید بودند آنها که در بیرون بودند در پناه دیوار کشتی بودند بلندی هر کشتی
چهل گز بود چون کشتیها را بالای صابونها ماندند از عقب زور کردند کشتیها از بالای
صابون لغزیده روان شد آمده بدیوار قلعه رسیده قرار گرفت آنجوانانیکه در درون
کشتی بودند دریچه ها را کشاده دیوارها را شکاف کردند گرفتند هر چند مردم روم حربه
میزدند هیچکس نمیرسید تا دیوار قلعه ویران کردند یکی بدون قلعه در آمدند لشکر
یکی دوانیده شهر اول گرفتند قیصر گریخته بقلعه دویم در آمد مردم شهر اسلام گفته
امان یافتند در فکر گرفتن شهر دویم شدند شهر دویم را میرزا میران شاه متصدی
شد جوانان لشکر از میرزا فاتحه گرفته یکی دوانیدند بنیش نیزه بدیوار بر آمده بقلعه
در آمدند قیصر گریخته بقلعه سوم داخل شد قلعه سوم را میرزا شاه رخ متصدی شد مردم آنجهت
متعصب هر کدام فکر علیحده داشتند میرزا شاهرخ فرمود که استاد انیکه در لشکر او بودند
مناره ها ساختند پانصد کس بر آن مناره ها بر آمده در عرف سر کوب میکوبند و تیر و تفنگ
مثل باران بدرون میریخت مردم روم بکوچه ها نمیتوانستند بر آمدند هر که سر از خانه بیرون
میکرد بزخم تیر و تفنگ هلاک میشد آخر الامر قافیه رومیها تنگ شد گریخته بقلعه چهارم در آمده

وران قتل شدند قلعهٔ چهارم را میرزا پیر محمد ابن جهانگیر فاتحه گرفت فرمود که منجنیقها کردند کوزه‌ها
وخمها را پر از گوگرد و فولاد و پیکانهای پره‌دار کرده درونهای کوزه‌ها زاد و پیکانها را پر از
نفت کردند قدری آتش دران خمها انداختند منجنیقها نهاده پرانیدند آن خمها و کوزه‌ها بهم
شکست آتش بگوگرد و پیکانها که پر از نفت کرده بودند رسیده آتش گرفت بعمارتها
رسیده ویران میکرد و مردمان سوختن گرفتند قافیهٔ ایشان تنگ شد قیصر گریخته بقلعهٔ
پنجم درآمد آن شهر را میرزا بایقرا ابن میرزا عمر شیخ فاتحه گرفت در اندیشه بود که ناگاه
تیری آمده در نزد میرزا بایقرا افتاد میرزا تیر را گرفت و دید که نامهٔ در پیکان تیر بسته
نامه را گشاده مطالعه کرد نوشته اند که از نزد من که دختر یعقوب پادشاهم که وزیر اعظم
قیصر است ای میرزا بایقرا دیروز ترا از بالای حصار دیده نگران تو گردیده ام و آتش
عشق تو در کانون سینه ام اشتعال یافته و لشکر محبت تو رخنه در ملک جانم افکنده امشب
در زیر قلعه بیا تا دروازه را بگشایم میرزا ذوق کرده مع لشکر نیم شب بود رفت دختر
دروازه را گشاد میرزا که ناکشیده درامد قیصر در قلعهٔ ششم درامد قلعهٔ ششم را میرزا
بای سنغر فاتحه گرفت او خورد بود ناچار فاتحه دادند در اندیشه بودند ناگاه طوطی آمده
نشست از منقار او دانهٔ مرواریدی افتاد بشگافتن شد یار رفت میرزا فرمود که
کافتن راه نقبی پیدا شد چهار صد جوان درامدند از سوراخ برآمدند بصاحبقران کشانیدند
لشکر یکی دوانیدند شهر ششم را گرفتند قیصر در شهر هفتم قبل شد که بسیار محکم بود میرزا
الغ بیگ فاتحه گرفت که من بعلم جفر میگیرم فرمود که کسی گوشت حیوانات ناده کرد زنجیر کند
چاهی کنده خود بدرون چاه درآمد بعد از سه روز بود که آب ماهی چشمهٔ خشک شد
بدرون شهر بوده که با خشک شدن گرفت زلزله پیدا شد روز اول زمین دو دفعه
لرزید روز سوم هفت دفعه لرزید روز چهارم چنان زلزله پیدا شد که آرام نداشت ناگاه
ازان چاه کبوتری برآمده بر کنگرهٔ قلعه نشست چون دیوار آنقلعه کوه بود یکی کنده
روان شد گویند که بجیقش دختر ازرق نوشته بر بال کبود بسته بود آن کوه نصف شهر را
خراب کرد میرزا الغ بیگ برآمده مع مردمش دویده داخل قلعه شدند قیصر پسر اهل
وعیال خود تا سه روز جنگ کرد آخر قافیه اش تنگ شد ناچار بی اهل و عیال خود در بر رفته
غایب شد فردا قلعه را فتح کردند یک پسر قیصر آمده در قدم صاحبقران افتاد و موسی چلپی نام
دیگر پسرانش همه گریختند اما قیصر را کسی ندانست که کجا رفته باشد امیر صاحبقران فرمود
کسی باهل و عیال قیصر دخل نسازد خزینه و دفینهٔ قیصر بدست صاحبقران فرمودند که

فتح نامه نوشته بهر جانب فرستادند آن روز دو هزار فتح نامه نوشته بودند اما
صاحبقران آب در دیده گردانیدند پرسیدند سبب چیست گفت میترسم که اکنون کوتاه
من نباشد زیرا که تمامی روی زمین را گرفتم مقدار یکسال در ولایت روم توقف کرد
بهر جانب ایلغار فرستاد و جمیع مملکت روم مسخر شد از فرنگ ایلچی آمد انقیاد کرد و مروم
یمن باج فرستادند نامه بپادشاه افریج فرستاد که پسران قیصر فرستاند او از ترس
فرستاد و پسران قیصر را عزت کرده سرپاهای خوب پوشانیدند از جده و افریج تا اندلس
و از یمن تا فرنگ تمامی روم همه ملک عرب و یمن و تمامی ملک دریای شور و آذربایجان
و تبریز و اردبیل و تمامی مازندران و همه عراق و عجم تا کوفه و بغداد و فارس تا اصفهان
و همدان و کرمان و تمامی خراسان و توران و هندوستان و اروس تا جدود
ختن و در تحت تصرف صاحبقران در آمده بود القصه صاحبقران بتردد قیصر کس مانده
بود قلندری خبر داد که در فلان چشمه در دامنهٔ ملک عرب قیصر موی تا کمر با آهوان
همدم شده میگردد القصه صاحبقران خبر یافت آن قلندر راهبری کرده تا بآن چشمه
رسید آهوان در آنجا بسیار بودند قیصر در میان آهوان پیدا شد غریو از سپاه بر آمد
همه در گریه شدند فرزندان او خاک بر سر میکردند قصد قیصر کردند که او را بگیرند آهوان
همه رمیدند قیصر بنوعی گریخت که از آهوان میگذشت هرچند تاختند نرسیدند آخر صاحبقران
سپاه را فرمود کناره ایستادند خود به ده کس همراه کمین کرده بودند که باز قیصر با آهوان
آمد اطراف او را گرفتند خود صاحبقران آمده از دست او گرفت هرچند ملایمت کردند
صاحبقران قیصر کوشش مینکرد صاحبقران بمیرزا شاه رخ سپرد بناگاه از دست میرزا گریخت
هرچند اسب انداختند نتوانستند رسید صاحبقران شاه رخ را وحشت کرد بعد از سه روز
بجائی آمدند که گنبد ویرانهٔ در آن بیابان افتاده در او را صد بیست قفل زده اند
اول که از همه بلند تر نام ملک اسکندر را نوشته اند بمراتب نام پادشاهان را از ارد
شیر بابکان تا بهرام گور را از همه آخر نام ایلدرم بایزید را نوشته اند اما قیصر در سایهٔ
آن قبه مع آهوان خوابیده است قیصر را گرفتند صاحبقران از واقعات گنبد از فرزندان
قیصر پرسید گفتند انتقام را اسکندریه میگویند تولد اسکندر در اینجا بوده است اما از عهد
اسکندر تا اینجا هر پادشاهی که آمده اند مامور بشادن اند قفلی زده اند تا عهد پدر ما چون
پدر ما بزیارت آمده اند خواستند که کشایند نتوانستن کشودند از ارباب تواریخ شنیده
وریم که شما خواهید کشاید القصه صاحبقران فرمودند که در آن قفل ها کلید ها ساختند

باندک توجه آن قفلها را کشادند چون بدرون آن گنبد درآمدند دیدند که صورت پاد
شاهان گذشته صورت قیصر مع آهوان بعد صورت صاحبقران درانجا بود بعد نوشته بود که
دیمقام میلاد اسکندر است ای اسکندر تا نماد در حکمت یافته بودیم که در آخر الزمان از فرزندان
یافث ابن نوح علیه السلام از قوم مغول مردی خروج کند که اول نام او تا باشد آخر نام او
ری روی زمین را گیرد و داخل ولایت روم شود قیصر را مع ولایت بدست درارد صاحبقران
درگریه شد و بدل خود گفت این اقبال را او باری هست القصه صاحبقران قیصر را گرفته
بروم آوردم مردم روم قیصر را باآنحال دیده میگریستند و تمام از عقل بیگانه شده بود هر چند
نصیحت میکردند وم نمیزد آخر بمیرزا الغ بیک سپردند میرزا چهل روز مهلت گرفت در گوش
برد و در باغ که پر از آهو بود او را سر داده در طبابت او کوشید دارو ها جهت دفع سودا
باو میداد کم کم از دماغ او اثر سودا دفع شد نزد صاحبقران آوردند آن روز گرنش خاص
عام بود صاحبقران از برای قیصر تختی آراسته ولایت روم را باو باز داد همه فرزندان او
خوشوقت شدند بیت بدشواری آن ملک را کرد ملک گرفتش بشمشیر دادش بکلک
قیصر بعد از سه روز بجوار رحمت حق پیوست بصاحبقران خبر آوردند صاحبقران آبدیده گرد
فرمود که بدخمه پدران دفن کردند منشور ولایت روم را بفرزند او موسی چلبی ابن ایلدرم
بایزید نوشت ولایت را باو داد و همه آفرین کردند امرا عرض کردند که ما هفت سال است از وطن
های خود جدا ایم اکنون خوبست که باز گردیم صاحبقران قبول نکرد و درینوقت قلندری وارد
زانو زده گفت نامه از شاه نقشبند آورده ام برادر داد و نوشته اند که ای برادر
بزودی برگردید که دیدار رها غنیمت است باری در جنازه ما باشید امیر تیمور به توقف بجانب
سمرقند کوچ کرده روان شد آن لشکر در جنبش درامد که زمین زمان لرزید مردم
روم از شادی در پیراهن خود نمیگنجیدند

داستان حضرت صاحبقران از یورش هفت تختگاه سمرقند مراجعت فرمودند

در راه باردویل رسیدند و هنگامه شیخ صفی چون بخاطر اشرف همایون صاحبقران
و از قضایای روم و مهمات آن مرز بوم پرداخته شد عنان عزیمت سوی وطن خود
معطوف داشت موسی ابن ایلدرم بایزید عرض کرد که طایفه اند که تاتار میگویند هلاکو
خان ایشان را بروم مانده بود حالا بمردم روم تعدی میکنند فکر اینها را سازید امیر
صاحبقران آن مردم را کوچانیده روان شد آورده در لب دریای سیر ماند حالا قره
قلقاق میگویند القصه صاحبقران از راه اردویل مراجعت کرد اما در یورش بخارا

عرض کرده بودیم واقعهٔ شیخ صفر و شیخ علی آل که پسر او باشد او را از راه برآورده بود
شیخ صفر دعوی پادشاهی کرده بود بصاحبقران در روم خبر مرگ امیر جاکو و هنگامهای
شیخ علی آل آمده بود چون در سر یورش بود ناچار در توقف میداشت چون از ولایت
روم رجعت نمود خبر بار دو یل شیخ صفر آوردند او پسر خود شیخ علی آل را طلب کرد گفت
چه فکری میکنی مرا با میر تیمور دعا چه کردی اما شیخ صفر صاحب کشف کرامات بود ناچار قبول شد
سپاه صاحبقران اطراف اردویل را تاختند اولاد شیخ با امام موسی کاظم میرسید بدلیل
فرزند مذهب شیعه اختیار کرده بود نسب نامهٔ او این است شیخ صفر ابن ایاق ابن
شیخ صلاح ابن قطب الدین ابن سیّد محمد حافظ ابن فیروز شاه ابن محمد ابن شرف شاه
ابن محمد حسن ابن ابراهیم ابن جعفر ابن محمد اسماعیل ابن احمد غزّالی ابن ابو القاسم
ابن حمزه ابن موسی کاظم ابن امام جعفر صادق ابن امام محمد باقر ابن امام زین العابدین
ابن امام حسین ابن علی ابی طالب رضوان الله تعالی القصّه صاحبقران باردویل
آمده فرود آمد نامهٔ با همراهی میرزا بای قرا فرستاد که ازین مذهب برگرد و نام خلفای را
شدین را از خطبه میشنید از او قبول نکرد میرزا آمده با میر گفت صاحبقران فرمود که سپاهی
بجانب شهر تاختند هر که چه به بقلعه میاند اخت بخود او میرسید کسر بسیاری از سپاه
صاحبقران معیوب شده بود شیخ با سپاه خود میگفت خاطر جمع دارید عنقریب است که لشکری
از غیب بمدد ما میرسد روزی از جانب مشرق صدای بسمع مردم رسید همه بتماشا استاده
بودند طرفه مهیبی میآمد آن صدا قطعهٔ ابری از آسمان پیدا شد چون نزدیک رسید که لشکر
زنبوران بودند بیکبار بر سپاه صاحبقران فرود آمدند غریو بر آمد مردم هر جانب در گریز
شدند مردم اردویل حمل بکرامات شیخ کردند شیخ فرمود که در صفیه قلعه آتش گیرانند تا
زنبوران بقلعه ندرایند اما سپاه صاحبقران قریب بویران شدن رسیده بودند
میرزا الغ بیک فرمود که حوضی کنند ندر کلا نصد طناب فرمود که شیر بیر در حوض ریختند
لشکر زنبور بوی شیر بیر را یافته خود را دران حوض زدند چسپیدند فرمود که بخاک کور
کردند شیخ پسر خود علی آل را طلبید گفت چه فکر سازی او کیاهی را ترکرده بجوی بسیاری
پاشید گفت این جوها زمع یکباره کو بخند با میر تیمور فرستاد در نامه نوشت که ما سیدیم
بخانهٔ ما بمهمانی آمدهٔ خود ما نیز بر آمده شما را میبینیم نامهٔ خود را بعد از حمد و نعت ابتدا بنام
بنام حضرت علی کرده بود کرم الله وجهه چون نامه بصاحبقران رسید در طریقه سپاهی گری
فرستادهٔ او را رو نکرد و آنجوها را بمرکب داوند ازینجا است اسپها هر پشه پیدا شد که مقدار

زنبور هر آدم را که نیش میزد خار دیده خار دیده افگار میشد قافله بمردم تنگ شد صاحبقران ناچار
بمصلحت امرا بگیلان روان شد شیخ صفر نزد شیخ کیلانی گفته فرستاد که البته امیر تیمور را که زهر
بدهد شیخ زاهد پیشواز برآمد گفت من از شیخ صفر مرید خود بیزارم تکلیف خانقاه خود کرد امیر تیمور
مع جمیع امرا در آمدند شیخ شربت قند کرده زهر انداخته آورد و همه منتظر بودند که صاحبقران
نوش شد ما هم نوشیم ناگاه آوازی برآمد که ای امیر تیمور دست نگاه دار امیر حیران شد باز میخواست که
گرفته نوش شد آوازی آمد که صبر ساز که رسیدم شیخ زاهد در شربت خود زهر انداخته است صاحبقران
و امرا همه دیدند که حضرت شاه نقشبند قدس روحه رسیدند شیخ زاهد بقدم شاه نقشبند افتاد و
مرید شد ایشان گناه او را شفیع شدند باز صاحبقران بسرا ردویل روان شدند شیخ صفر گفت
بزرگوار عظیم در میان این لشکر میآید که مثل اژدها دهن باز کرده ندانم که باشد گفتند حضرت
شاه نقشبند اند شیخ صفر گفته فرستاد که ما و شاه نقشبند در آتش میدرآیم حضرت ایشان قبول
کردند آتش بسیاری کردند شیخ لباس سفیدی پوشیده برآمد در آتش در آمد شاه نقشبند با میر
صاحبقران گفتند برای ما سیر عالم امکان تو از کرد امیر گفت خوب میشود گفتند پای خود را بر بالا
پای ما نه صاحبقران چنین کرد با آتش در آمدند شیخ را نیافتند صاحبقران دیدند که حضرت ایشان
پرواز کرده میگشتند صاحبقران گفت که تمام روی زمین را دیدم چنانچه اسکندر دیده بود و از نوجه
او را اسکندر ثانی میخوانند چون بزمین هند رسیدند ایشان گفتند که ازین مغاره که در کوه
سراندیب است بوی خدا میآید چون بدر غار رسیدند درون در آمدند مردی دیدند که پوست باستخوان
چسپیده در آمدن برابر بهمان مرد آبا و اجداد ایشان را بیان کرد و گفت ای بهاء الدین بطلب
شیخ صفر برآمده بودی بنشین چگونه خواهی گرفت ناگاه هندو دختری از در غار در آمد آخر و سر تاسی بود
بدختر گفت اینجا دو کس مهمان آمده اند برخیز شربت قندین بکن او را چنین رنگ است یکی از مریدان
خود را امر کرد که این گیسو بریده را بیز سر بزن بعد از ساعتی بود که سر او را بریده آورد صاحبقران شد
حیران سر تا سر خنده کرده گفت که ای دختر بیا آن دختر باز زنده شده شربت قندین را آورد که
گفت ای بهاء الدین این کرامات ما را دیدی شاه نقشبند گفتند که این مرتبه را تو از کجا یافتی
او گفت هرچه نفس من گفت برخلاف او کار کردم ایشان گفتند مسلمان شو او قبول نکرد و شاه
نقشبند گفتند میگوید که من برخلاف نفس خود کار کردم پس دروغ میگوید اگر تو مسلمان
شوی کار تو ازین بهتر شود سخن ایشان باو تاثیر کرده مسلمان شد یکی از اکابر اولیا شد که
او را بهاء الدین هندی لقب شده گویند که شیخ صفر باو آشنا بود پناه باو آورده بود و شیخ را
برآورد و شاه نقشبند گفتند ای شیخ بحرف پسر خود مغرور مشو که ترا از راه خواهد برآورد شیخ توبه کرد و

از فعل خود گشت همراه شاه نقشبند باردویل آمده شیخ صاحبقران را تکلیف خانقاه خود
کرده جمیع سپاه را شیر برنج ضیافت کرد صاحبقران گفت مطلب از من چه مطلب گفت همین دوازده
هزار کس که از روم اسیر کردی بمن آنقدر بده که خانقاه من پر شود در خانقاه او از پانصد کس
زیاده نمیبرد صاحبقران قبول کرده فرمود که اسیران از روم آمده در خانقاه ایشان درآیند
چون درآمدند گرفتن آن دوازده هزار کس همه درآمدن خانقاه پر نشد همه را صاحبقران بایشان
بخشید همه آخر دم بندهٔ شیخ شدند حالا آن طایفه را غلامان شاه اسمعیل میگویند صاحبقران از شیخ
پرسید که در دنیا چه بهتر باشد شیخ گفت خوردن ریدن طبع صاحبقران از شیخ کاهید بقوش
آمده قبض شد بشیخ کس فرستاد شیخ آمده پای در اشکم صاحبقران نهاده گفت چیزی نذر کوی
صاحبقران گفت اردویل را دادم خفه کرده بود که باد صادر شد درد تخفیف یافت باز شیخ
گفت نذر کوی گفت سبزوار را دادم شیخ بپای خود خفه کرد باد صادر شد درد تخفیف یافت
اینچنین دردم خفه کردن یکشهر را میداد گویند که اکثر شاه اسمعیل میگفتند که گذشتگان من این
ملک را باسانی نگرفته پدر کلان من امیر تیمور را گوز انده گوزانده گرفته است چون شیخ خفه میکرد
باد میبرآمد تمام عراق و خراسان را بشیخ دادند چون بماوراءالنهر رسیدند حضرت شاه نقشبند
از دور درآمدند گفتند ای لنگ این ولایتها را که دادی از نسل شیخ صفی که فرزند او علی آل است
از بطن پنجم وی فرزند پیدا شود که از شوم او هفتصد سال مردم اینولایت همه دوزخی شوند
بعد از هفتصد سال آن طایفه برهم خورند باز مردم باصل روند صاحبقران گفت چنین میشده باشد
علی آل را برهم میزنم شاه نقشبند گفتند نمیتوانی چون صاحبقران شفا یافت برآمده در بارگاه
نشست امرا همه بسلام آمدند فرمود که علی آل را در نظر من سر زنید علی آل داغولی گفت که بمن
یکدم آب بدهید مردی کاسهٔ آب گرفته آورد در حین آبخوردن بهر طرف نظر میکرد صاحبقران
پرسید که چرا بهر جانب نظر میکنی علی آل گفت میترسم که مرا در حین آبخوردن هلاک نکنند امیر
گفت تا آب نخوری ترا نکشم آنداغولی آب را بر زمین ماند گفت هرگز آب نخورم اگر میکشته باشی
تو دان صاحبقران حیران شد شاه نقشبند گفتند که بکش این حرام زاده را صاحبقران گفت چگونه
از حکم خود گردم فرمود که او را برده زندان کردند هر وقت که آبخورد کشید بعد از آن حکومت
اردویل با میر بایزید جلایر داد گفت از جا صلات و ولایت بشیخ بده اما از علی آل باخبر باش
هر وقت که آبخورد سر زن بعد از آن فرمود که مقدمهٔ سپاه را بجانب سمرقند کشید روز دیگر خود
شده روان شدند اما شیخ علی آل تا هفت سال در زندان بود هرگز آب نخورد دیگر اتاله
باو میدادند این حرف شهرت یافته بود در کاشان شیخ حسن کاشی نام حرام زادهٔ شیعه بود

بعد از وفات صاحبقران علی آکرا او از زندان میبرارد این مذهب را رواج میدهد
انشاالله برسر داستان او خواهیم رسیدن امّا صاحبقران از ملک روم در آمدن گذارید
اکنون از میرزا خلیل پسر میرزا امیران شاه یک کلیمه سخن شنوید که او را صاحبقران در سمرقند مانده
بود چون میرزا در سمرقند بود خبر آمد که اینک لشکر قلماق آمده تاشکند را تاخت کرد میرزا
خلیل لشکر جمع کرد همه از تاجکیه بود زیرا که سپاهی همه همراه صاحبقران رفته بودند میرزا
خلیل لشکر را گرفته روان شدند در لب دریای خجند رسیدند مردم منع کردند که از دریا
نگذرید امّا تاجکان دلالت کردند که گذرید چون میرزا از دریا گذشت وقتی بود که آثار
سپاه قلماق پیدا شد جنگ انداختند قلماق همه پیاده شدند امّا جلوهای اسب همه بکتف
ایشان بود سپاه میرزا نیز پیاده شدند اسبان را بجلوداران خود دادند که عقب گرفته
ایستند سپاه قلماق یکی سوار شده اسپ انداخت سپاه میرزا تا باسبان خود رسیدند
جلوداران این هنگامه را دیده رو بگریز نهادند سپاه تمامی در زیر پای قلماق ماندند
اکثر مردم هلاک شدند میرزا با همراهی خواجه عصمت نو آمرقده پیاده خود را بدریا زده
بهزار حال تباه آمده بسمرقند قبل شدند قلماق با لشکر بیکران آمده اطراف سمرقند را
چون حلقه نگین گرفت کسی نمیتوانست بیرون برآمدن امّا یک پیر قلماق دانایی بود
گفته فرستاد که ازین شهر دانایی نزد من آید چند خبر دارم باو گویم همه مردم خواجه عصمت
را حمل برین کار کردند ایشان بلشکر قلماق در آمدند ایشان را نزد پیر قلماق آوردند که پیر
ایشان بود بخواجه گفت مگر بخود همراه زهر داری گفت آری پیر قلماق گفت چرا خواجه گفت
من مرد ضعیفم اگر مرا حقارت رسد زهر را بخورم تا بمیرم میان خواجه و پیر قلماق سخن بسیار گذشت
پیر قلماق گفت که ای خواجه بدان و آگاه باش که این پادشاهی روی زمین را گرفته است من از
مرگ او شما را خبر کنم نشانه اوّل آنست که مرغ سفیدی درین دیار پیدا شود سه روز الرّحیل گفته
فریاد کند باواز بلند دویم آنست که کودکی از مادر تولّد کند سه مرتبه الله میگوید که مردم آن را
گذر میشنوند نشانه سوم آنست که آفتاب تمام عالم را گیر و ستاره گان مینماید ترا گفتم که
بخاطرت باشد خواجه آمده در شهر درآمدند امّا قافیه مردم قلماق تنگ کرده بودند مالک
پشته شاه جوانان و چوپان انبار لشکر قماق گرفته بودند آنوقت حضرت شاه جوانان مشهور
نبودند و همان چاه شاه جوانان کشده بود در آنجا نداشته لشکر قلماق سرگین اسب را
بر تافته اند قضا را شبی غوغای از سپاه برآمد هیچکس دلیری کرده رفته نتوانست تا رفت
غوغا زیاده شد سپاه قلماق بهر جانب میستاخشند فردا روز شد مردم فتشند دیدند که از آنجا

کوچ کرده است برآمده دیدند که یکپارهٔ از آنها ورم کرده مرده اند صد و در صد هزار مار
بر بالای پشته میگشت اما مسلمانان دیگر دخل نمیکردند قلماق قریب دست افتاد ازو پرسیدند که
بشمایان چه حال است گفت درین پشته چاهی بوده است مایان در روی سرگین میپر تافتیم از آنجا
این ماران از درون آنجاه برآمده اند اما هیچکس واقعهٔ آنجاه را نمیدانست ماران قصد شکار
کردند مردم شهر در لرزه شدند بناگاه از آنجاه مرغ برآمد سفید باواز فصیح سه مرتبه الرحیل
الرحیل گفته فریاد کرد سخن پیر قلماق بخاطر خواجه رسید صد هزار مرغ دیگر برامدند اما آن
مرغان فریاد نمیکردند ماران را همه بمنقار خود چیده در آنجاه میانداختند مرغان نیز
در آنجاه در آمدند دیگر آن مرغان و ن نبر آمدند مگر آن مرغ اول هر صبح برآمده سه مرتبه
فریاد میکرد که الرحیل الرحیل گفته اما صاحبقران خبر قلماق را شنیده بسرعت تمام بیامد
چون بهرو رسیدند مردم سمرقند و بخارا همه پیشواز رفتند تجلی بجز آمده داخل سمرقند شدند
واقعهٔ گذشته را بیان کردند واقعهٔ چاه را پرسید که کسی میدانسته باشد فرمود که منادی
کردند هر کس میدانسته باشد نزد ما آید جوانی دانشمند تاریخ دان بود که او را هدا میگفتند
او گفت من میدانم او را نیز در صاحبقران آوردند امیر واقعهٔ آنجاه را پرسید او گفت من
در تاریخ طبری دیده ام که اینجا حضرت قثم ابن عباس رضوان الله تعالی آمده بوده اند
درینچاه زنده اند صاحبقران پرسید که چه نام داری او گفت نام من هدا است صاحبقران
گفت درین چاه خود تو در آ اول قبول نکرد آخر ناچار شد رسن در میان بسته در چاه روان
کردند قریب هفتاد گز رفته بود که رسن الواج رفتن گرفت دانستند که بزیر چاه رسید
هدا قدم بر زمین مانده ساعتی استاده چشم خود کشاد دید که راه نقبی بجای آمد دری کشا
ده شد دید که چهار باغ میوه ها پخته و ریخته و شیری را بدرختی بسته مانده اند ترسید ناگاه
دو مرد سبز پوشی از درون باغ یک طبق طعام آورده در نزد شیر مانده رفتند که شیر
بخوردن طعام مشغول شدند هدا دلیری کرده روان شد بجای آمد که حوضی پر از شیر دید در
ساق درخت صد هزار مار پیچیده بود آن ماران آمده از آن شیر میخوردند هدا از آنجا بگذشته
بجای آمد آوازی میآید که ای مرد کجا میروی از من عبرت گیر هدا دید که مردی زرد و بدبخت
پرسید او گفت من در یک شیر نادانسته درینچاه افتادم درینجا رسیدم مرا این درخت گرفته
در حقیقت دید که او را درخت گرفته بود از کمرش آمده میخواهد سخن کند برق از هوا پیدا شده
او را سوخت هراسی در دل هدا پیدا شد آهسته آهسته از آنجا روان شد بجای آمد دید که
گنبدی از وی آواز تلاوت قرآن میآید در آنجا ساعتی استاده وقتی بود که مقدار صد هزار تخت
سفید

سفیدپوش رسیدند ازان گنبد جوان محاسن سیاهی دو نفر همراه پلاس انداختند
آنجوان مثل پادشاه نشست سفیدپوشان مثل امرا نشستند باو رون بعد ازان هفت تن
سبزپوش آمدند وقتی بود که بر دو ابروی پیدا شد چهل یک تن پیدا شدند جوانی بر اسب سیاهی سوار پیش
پیش مردمان ذکر گفته میآمدند این جماعه همه بجلو ایشان درآمدند و از اسب فرود آمده رفتند
گذشته در پیشگاه مقدم از آنجوان نشستند از هر جانب سخن کردند آنجوان پرسید که
از دنیا چه خبر دارید گفتند در اینجا کسی آمده است آمده هدارا گرفته بردند آمده تعظیم کرد
گفتند که چه کسی در اینجا آمده هدا از تو زده گفت ام پادشاه ناچار آمدم گفتند از دنیا
چه خبر آورده گفت پادشاهی بروی کار آمده است امیر تیمور نام دارد روی زمین را
گرفته است ایشان ماشاه جوانان نام داریم تا نزول حضرت عیسی علیه السلام زنده ایم
این جمع مردان غیب‌اند هر پگاه جمعه در اینجا حاضر میشوند اکنون چند کلمه از تو پرسیم
مردم نماز میکنند رند هدا گفت آری میکنند رند گفتند که روزه میدارند هدا گفت آری مید
رند گفتند که تمام بنای اسلام را بجا میآرند هدا گفت آری میآرند گفتند که وقت نزول
عیسی علیه السلام و برآمدن دجال دور است گفتند که ای هدا در اینجا بی ادبانه آمده اگر در ایشان
بیند اشتر خاکستر میشدی اگر بیرون برآمدی این سخنها را بکسی گوئی بعضو از اعضاهای تو
زیان خواهد رسید هدا گفت اگر نگویم امیر تیمور مرد غلیظ طبع است چه سازم گفتند اگر بتو زورش
نماند از روی زمین بسیار طلب کن بعد ازان کوی بعد این صندوقچه را برآورده با امیر
تیمور بده خود امیر بگشاید صوفی را فرمودند که این مردرا ازین مخلوقات بگذران
القصه رسن را گرفته برآمد جمیع مردم شهر تماشا استاده اند گفت این صندوقچه را
یافتم اما هیچ چیزی ندیدم صاحبقران بتو راه نماند آخر گفت بمن دنیا بسیاری بدهید که
اکنون من معیوب میشوم فرزندان من نیز معیوب میشوند امیر گفت طلب کن از من چه
میطلبی گفت زمین میطلبم فرمود که اسب آوردند با اسب سوار شده تاخت بجای رسید که
اسب ماند بطول عرض همین مقدار زمین را امیر باو داد آن زمینها را همه وقف اولاد کرد
بعد ازان واقعهٔ چاه را گفت در حال هر دو چشم او نابینا شد چون صندوقچه را بگشادند
قطعهٔ کاغذی برآمد یک الف و یک ذال و یک جیم دیگر چیزی نبود همه حیران شدند هر کس
خیالی میکرد بصاحبقران معقول نمیشد درین وقت خبر آمد که از پادشاه ختا ایلچی میآید مولانا
برندق نام کسی که مسلمان شده صاحبقران مقرر کرده بود که در شهر سبز ایلچی را کرنش بدهد فرمود که
ایلچی در شهر سبز رود ما او را در آنجا خواهیم داد شبی بود که صاحبقران مع قماری اتاق

و چند محرم خاص در سر آب رفت بعد از شستن بدن یک محرم شیشهٔ گلاب را آورده میخواست بر سر صاحبقران ریزد از دست او بر بالای سنگ آن شیشه افتاده شکست قماری گفت ای امیر صاحبقران رفتن ولایت خطا را از خاطر مبارک برار بلندیٔ اقبال را ببین شیشهٔ تو بسنگ افتاد نشکست این اقبال را دو بالای هست صاحبقران گفت هرچه خدا خواهد صاحبقران از سر آب برآمده در حرم داخل شد فردا از جانب راه تخته قرچه بطرف شهر سبز روان شد هرودی باغبان سبد سیبی براورده داشت صاحبقران یک سیب گرفت امرا هر کدام نیز یک سیب گرفتند صاحبقران دست بازی کرده میرفت آن سیب از دست او بر بالای طبل باز افتاد پریده در هوا استاد نافتاد قماری پیاده شده زانو زده گفت ای امیر بیاوردهٔ خطا را از خاطر برار این اقبال را او یاری هست امیر گفت هرچه خدا خواهد بعد ازان در لب دریای شهر سبز آمدند اسب را بدریا انداختند انگشتری که مهر او بود از دست صاحبقران بدریا افتاد تمام امرا همراه بودند صاحبقران از بالای اسپ خم شده دست بآب انداخت باز انگشترین در انگشت او افتاد امیر حیران شد از آب گذشت باز قماری همین عرض را کرد امیر گفت هرچه خدا خواهد القصه آمده داخل شهر شد فردا بر بالای آق سرای نشست ایلچی خطا را کرنش داد مولانا برمدق که ایلچی بود نامهٔ پادشاه خطا را داد در نامه نوشته بود که شنیده شد که خاقان کامکار و خسرو عالیمقدار قصد اینولایت دارند بدانند که اینولایت دوازده بجنگ است هر بجنگی دوازده هزار شهر است و هر شهری دوازده هزار پادشاه است هر پادشاهی دوازده هزار سردار دارد و هر سرداری دوازده هزار لشکر دارد البته خطر سازند که اینولایت بولایت های دیگر نمیماند صاحبقران در غضب شده از شدت قهر که داشت رومال بدست او بود از بالای آق سرای برتافت گفت بگیرید هشت هزار پادشاه یکی خودها را از بالای طاق صد بیست گزی خودها را ازاهی کردند هوش از سر ایلچی پرید بالای هم افتادند مردم گمان بردند که همه کر و کر شدند اما از اقبال صاحبقران همین بود که تار موی از سر ایشان کم نشد انتهای اقبال بود که تمام شد قماری اتاق در خلوت گریان شد گفت ای امیر ازین یورش برگرد نهایت اقبال ازین بیشکند رو صاحبقران گفت هرچه خدا خواهد آن هشت هزار قامت راست کردند رومال را دست بدست براوردند صاحبقران هر یک را انعام و عمل و ولایت ارزانی فرمود چون ایلچی خطا آنفرمان برداری ازان سپاه دید حیران شد دانست که ملک خطا طاقت این جماعت ندارند آن حضرکه حضرت شاه جوانان داده بودند هر کدام حرفها گفته معقول صاحبقران

افتاده بود ایلچی خطا مولانا پرندق زانو زده گفت این کمینه در جایی دیده ام که در وقت
فتح مکه بحضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم سورهٔ اذا جا نازل شد حضرت عمر رضی الله
عنه گفتند یا رسول الله ازین سوره بوی فراق می آید زیرا که درین آیت خبر داده است که
کار دین تمام شد الا این حروفها که نوشته اند الف ذال جیم با الف جمع کنیم اذا جا میشود
یعنی ایما کرده اند که تمام شد کارهای تو صاحبقران تمام روی زمین را گرفتند اکنون فکر
آخرت سازند همه آفرین کردند صاحبقران گفت هرچه خدا خواهد اکنون بخود مقرر کرده ام
یورش خطا را اگر بمیرم به نیت غزا بمیرم ایلچی را انعام و احسان کرده رخصت کرد چون مولانا
پرندق بپادشاه خطا رسید گفت پادشاهی دیدم که سه طایفه مردم خدمت او را اختیار
کرده اند اول علما دویم حکما سوم بهادران بیک رویکال او هشت هزار کس خودها را
از طاق صدبست گز بر زمین انداختند پادشاه خطا را هوش از سرش پرید امرای او
بکارهای خود شدند تردد وروزه بجنگ خطا افتاد چون صاحبقران مقرر کرد که بخطا
خواهم رفت خبر از بخارا آمد که حضرت شاه نقشبند وفات کردند قدس سره صاحبقران
بسیار پریشان شد فردا گفتند از زن خواجه محمود تاشکندی پسری بوجود آمد که سه مرتبه
چنان باواز بلند الله اکبر گفت که جمیع مردم گذر شنیدند حرف پیر قلماق بخاطر خواجه عصمت
رسید این سخن بسمع صاحبقران رسید خواجه محمود را طلب نمود پرسیدند خواجه گفتند
نسبت نقشبندی بما رسیده است صاحبقران آن کودک را خواجه عبید الله نام نهادند که
خواجه احرار اند قدس روحه بعد ازان صاحبقران چهل روز در موضع کان گل بزم
آراست تمامی امرا در آنجا بودند صاحبقران گفت ای امرا درین سی شش سال ضامن
شدیم مومن کافر را قتل کردیم اکنون میخواهیم که در ملک خطا لشکر کشیده مساجد تمام بنا نهیم
و اعلام اسلام در آنجا آشکارا کنیم شما چه میگویید امرا گفتند هر جا شما اسب شما است
سر ما است بعد ازان بمیرزا امیران شاه مع پسرش از بغداد تا آذربایجان دار و مازندران را
بمیرزا بایقرا داد و اصفهان را مع تبریز بمیرزا اسکندر داد و تمامی خراسان را بمیرزا شاهرخ
داد هندوستان و غزنین را بمیرزا پیر محمد داد آن روز هزار هفتصد یرلیغ نوشت همه را
بجایشان فرستاد بعد ازان کتابت ها بجانب روم و روس و دشت قپچاق نوشت که
لشکر فرستانند که از صد یک کس باشد از دست او کار می آمده باشد روانه سازند چون
دیوانان حساب کردند هشتصد هزار مرد جنگی پانصد هزار مردیکه خدمت آنها را سازند
محسوب شد سوای لشکر روم و روس و هند و دشت قپچاق از فرزندان میرزا الغ بیک

و میرزا خلیل و میرزا بای سنغر همراه را گرفت از حرم سرا ایم لک خانم از دامن رسان کنیزان
رومی و چینی مع خواجه سرایان و خدمتکاران روز چهارشنبه نهم ماه رجب از کان گل
کوچ کرده راهی گردید که زمین و زمان در لرزه درآمد ز آوازهٔ عزم صاحبقران بجنبید
یکسر زمین زمان بغرید کوس بجوشید دشت خروش سپاه از فلک درگذشت ز هر
جانبی رایتی شد پدید روان فوج فوج از سپه در رسید علمها برافراخته رنگ رنگ برا
ورده تیغ خونخوار گور رنگ ز بس خوش لشکر به پا رده راه بسیط زمین تنگ شد بر سپاه
القصه قاری گفت ای شهریار ازین یورش بوی فراق میاید امیر گفت هر چه خدا خواهد
بتمامی امرا همراه در زیر درخت چناری تماشای سپاه میکرد و قاری بخود مرگ طلب کرد که
در وقت پیری اکنون چه خواهم شد بناگاه برق از هوا شده بر سینهٔ قاری رسید که جا بجا
افتاده جان بحق تسلیم کرد و از و گذشته بآن چنار رسید که دو پاره شد آن چنار از زمان
شیبانی خان بود بعد ازان برهم خورد صاحبقران دید که قاری وفات یافت کشته قاری را
در گورخانهٔ خود در پایان پای خود دفن کرد و بعد ازان منزل بمنزل میرفت بعده فرمود که
امیرزاده خلیل مع چند امرا و لشکر را فرمود که رفته در حوالی تاشکند و شاهرخیه قشلاق
سازند چون آفتاب به نیمهٔ حوت رسید مجموع بجنبش در آیند چون خود کوچ کرده روان
شد بموضع او ترار رسید از سمرقند تا آنجا هفتاد و شش فرسخ شرعیست در روز چهارشنبه
دهم ماه شعبان کسلی پیدا شد چون حال خود مشاهده نمود از جملهٔ منکرات و معاصی توبه
فرمود و شدت مرض تا میرفت زیاده میشد طبیبان معالجه مینمودن روز بروز خستگی زیاده
میشد با وجود کسل گاه گاه خود برآمده پرسش احوال لشکر میکرد چون دانست که این
مریض او قابل العلاج نیست خواقین و امرا را فرمود آیند همه حاضر شدند فرمود که ای امرا
یقین میدانم که مرغ روح از قفس قالب پرواز کرده بدرگاه خدای جان بخش
جان ستان خواهم بردن شما را برحمت او سپردم بعد از وفات من مرا فراموش
نکشید بفاتحه یاد آورید الحمد لله بمدد و توفیق خدا معمورهٔ عالم را چنان ضبط کرده
ام که در تمام ایران و توران کسی را مجال آن نیست که سر بردارد و اکنون فرزندم میرزا
پیر محمد ابن جهانگیر را ولی عهد قایم مقام خود کرده ایندم تخت سمرقند در تحت فرمان او باید
شما میباید که تابع او باشید چنانچه بر من بوده سعی چندین ساله من ضایع نکرده همه یکی گریه
در آمدند سوگند خوردند که همچنین خواهیم کرد بعد ازان امرا گفتند امیرزاده خلیل سلطان
و امرا را خبر فرستیم از تاشکند آیند دولت دیدار یابند وصیت از زبان شما شنوند

صاحبقران گفت وقت بسیار تنگ ست آنها که غایبند حاضر نمیتوانند شد دیدار بقیامت افتاد الحمد لله از مرادات دنیا هیچ آرزو در دل نمانده مگر دیدن میرزا شاه رخ که میسر نخواهد شد شاهزادگان و خواتین که در پرده بودند از استماع این سخن یکی فغان بر داشتند حضرت صاحبقران روی بفرزندان کرده گفت هرچه در باب ملک داری گفته ام بگوش گیرید و از حال رعایا و زیردستان غافل مشوید همیشه قبضهٔ شمشیر از دست ندهید تا مثل من از پادشاهی برخوردار گردید و در بیرون آنخانه حافظان قرآن بختم قرآن مشغول بودند صاحبقران فرمود که قاریان مولانا عبید و مولانا اسد الله درون آیند و در بالین بتلاوت قرآن مشغول شوند و تکرار کلمهٔ توحید سازند چون شب در آمد میان شام و خفتن کلمهٔ توحید را چند دفعه تکرار نموده جان بجان آفرین سپردند انا لله و انا الیه راجعون این واقعه در شب شنبه هفدهم شعبان در سنه هشتصد هفت از هجرت حضرت رسول مجتبا صلوة الرحمن علیه بود و در هشتم حوت روی داد دریغ آن شهنشاه صاحبقران جم تاج بخش ممالک ستان دریغ آن خداوند اقلیم تاج کزو بود آیین دین را رواج دریغ آن جهاندار پاک اعتقاد صلاح پناه بلاد عباد که سن مبارک بهفتاد و یک رسیده بود و مدت سلطنتش سی شش سال بود از ینواقعه شاهزادگان افسر شاهی از سر انداختند و خلعت ها پاره کرده کمر و خواتین و اغایان رویها خراشیدند و امرا و ارکان دولت گریبان پاره کردند و در خاک خون غلطیدند هندو شاه خزانچی بغسل میت مشغول شد مولانا قطب الدین صدر تعلیم میداد و چون در کفن پیچیدند و در تابوت انداختند تمام امرا که بودند عهد کرده سوگند یاد کردند که همه متفق باشند اما از ینواقعه خبر لشکر نبود امرا بسرای ملیکه خانم آمده کینکاش کردند گفتند شمایان بسیار جزع و فزع نسازید و شمنان نشنوند امیرزاده خلیل سلطان و امرا که در تاشکند بودند خبر فرستادند و با میرزاده سلطان حسین گفته فرستادند که صاحبقران کسل شده اند باندک کس توجه نمایند بعد از ان بمیرزا پیر محمد بجانب غزنین کس فرستادند و حادثهٔ وفات صاحبقران را گفتند زود بیایند که وصیت صاحبقران انست که شما جای نشین شوید در هر اقلیم و ولایت که فرزندان صاحبقران بودند نوشته فرستادند که در ضبط ولایت خود باشید بعد از ان شب یکشنبه هژدهم ماه شعبان وقت نماز خفتن میت را گرفته از اترار کوچ کردند روی بجانب سمرقند نهادند و در شب از آب خجند بروی یخ گذشته در میان بیشهٔ که بکنار آب بود فرود آمدند و از

اترار تا آنجا دو فرسخ راه ست چون صبح دامن لباس شب را چاک زد شدت واقعهٔ
خمار صاحبقران در کانون سینهٔ مصیبت زدگان بنوعی برافروخت که پرده از روی
صبر برداشتند یکی مرد و زن و امرا فغان برداشتند شوری در جهان افتاد امرا
دستارها از سر پرتافته در خاک خون میغلطیدند لشکری عقیده کردند که صاحبقران
درینجا فوت یافته باشند همه در گریه شدند که گویا صور قیامت شده بود کسی نبود که گریه
نمیکرده باشد ز فوت شه عادل کامیاب بنای سرای جهان شد خراب چنان
آتش افتاد در روزگار که پر شد فضای جهان از شرار روان گشته از چشمه ها جوی
خون ز خون گشته روی زمین لاله گون بعد ازان که فغان و زاری بسیار از حد
گذشت علما پیش آمدند و نصیحت بسیار کردند فی الحال این گریه و زاری تسکین یافت
لشکر را فرمودند که جابجا باشند ما اختیار رفتن خطا داریم بعد ازان بامیر خواجه یوسف
و علی توجین مع ده هزار سوار فرمودند که جسد صاحبقران را برده در سمرقند نهند اینها
باین خدمت قیام نموده شب پنجشنبه بیست دوم ماه شعبان داخل سمرقند شدند و همان شب
دفن کردند تمامی ضعفا همراه آمده بودند بعد ازان امرای کامکار و بهادران نامدار که
هر یک ازینها در روز جنگ چون رستم دستان بودند مصلحت کردند که اینچنین لشکری
از وقت اسکندر تا باینوقت کسی ندیده است شک نیست که باین تجمل بخطا رویم هیچ توقف
نکنیم درین گفتگو بودند که امیرزاده خلیل آمده بلشکر داخل شد تمامی امرا او را برابر آمده
دیدند دو کس از اولاد صاحبقران در نظر نمایان بودند یکی امیرزاده خلیل یکی ابراهیم
سلطان امرا گفتند امیرزاده خلیل را صاحب اختیار میسازیم درین گفتگو بودند
خبر آمد که امیرزاده سلطان حسین مع هزار کس دو اسپه شده سمرقند رفته است ازین واقعه
تمامی امرا مضطرب شدند تمامی بجانب سمرقند روان شدند چون بسمرقند رسیدند امیرزاده
سلطان حسین برآمده رفت امرا بسمرقند داخل شدند و از میرزا پیر محمد هیچ خبر نیامد
عاقبت امیرزاده خلیل را پادشاه کردند که مردم آرمیده شوند بعد ازان تمامی امرا بدخمهٔ
صاحبقران بزیارت رفتند نمر طاقت بارکان دولت نماند یکی بگریه در آمدند فغان از جان
فقرا و فضلا بر آمد آن روز زن و مرد از صغیر و کبیر در گریه بودند که زمین و زمان میلرزید
دیگر ره بعالم درآمد خروش فلک را ز بس ناله کر گشت گوش ز اندوه آن ماتم جانگسل
روان گشته از دیدها خون دل پلاسی ز تار بلا ساختند جهان را بگردون درانداختند
درینوقت خواجه عصمت این ترجیع را ابتدا کرده خواندن ترجیعا خواجه عصمت علیه الرحمه

اینست ای فلک خرگاه ویران کن که سلطان غایبست تخت گو بر خاک بنشین چون سلیمان غایبست
آخر ای مردم ببان اختران بارید اشک کز سپهر سلطنت خورشید تابان غایبست شاه انجم را
بگردون کلاه گو مباش چون سرافراز ملوک از کاخ ایوان غایبست چرخ را جامه کبود علم را
دفتر سیاه ملک اسر ناپدید عدل را جان غایبست شد سر بر کوی مه بشکست چوگان هلال
شهسوار ملک ملت تاز میدان غایبست آنکه بودی آبروی دین و دولت شد عدم وانکه وادی
انتظام کار دوران غایبست شاید از سرگشته گردد هر طرف اسکندری کاندرون ظلمت خاک
آبحیوان غایبست آفتاب ملک و دین از اوج سلطنت گشت یوسف مصری شرف در چاه زندان
غایبست ای خزان بنیاد باغ بوستان درهم شکن کاندرخت میوه در راز باغ بوستان غایبست
خسته تیغ حوادث بر فراش رنج غم گو بمیر از درد نومید که درمان غایبست مشتری گو خطبه
دولت بنام کس مخوان کز سریر مملکت شاه سخندان غایبست اشکبار ای دیده چون گنج گهر
گم کرده روشنی جو از کواکب چون قمر گم کرده دوش سوی عرصه افلاک میکردم نگاه عرش
را دیدم ز ماتم کرده پیراهن سیاه تا سحر خیل نجوم از ماتم گریبان بر سپهر هشتم از سرگشتگی گم
کرده راه پاسبان بارگاه هفتمین یعنی زحل پا و سر گم کرده میگشتی بگرد بارگاه مشتری
از اوج رفعت رفته در برج زوال چرخ هشتم گشته چون هلال از غم دو تاه پنجه ماتم
شکسته نیزه مریخ را مهر را چرخ فلک افگنده چون یوسف بچاه دف شکسته زهره تیر از کمان
افتاده دور قدسیان کرده سیاه آئینه مه را از آه چرخ کرده کوچه سیمین زآه کهکشان خیل
انجم کرده در گردون نمدهای سیاه صبح غرق خون شده هر دم گریبان میدرید ماه هر ساعت
زگردون بر زمین میزد کلاه با هزار اندیشه از پیر خرد کردم سوال سر برآورده بزاری کرد
سوی من نگاه گفت روز ماتم شاه سلیمان رفعتست شهریار ملک ملت خسرو گردون پناه آنکه
جهانگیری که روز داوری انصاف او دست بسته ظلم را داوی بدست دادخواه شاه دین
تیمور که تو یان آن سرافرازی که شد عالمش زیر نگین با حشمت خیل سپاه گاه تدبیر امور ملک
داوری عقل کل پیش رای انورش میکرد عرض اشتباه آن ملک خوی که هرگز دشمن صد ساله را
میشرفت از بیم عفوش بر زبان نام گناه عاقبت بر خاک ز بیم تخت سروری تا کند پیش از
همه تدبیر ملک آن سری لشکر آخر گشت گردان بازگشتند از سفر ای سپهر از شهسوار خویش
ی یابم خبر شهسواران روز شب سرگشته در میدان غم در فراق او بجای گوی میبازند سر
بفروغ فرق میمون میان نازکش خاک بر سر کرد تاج حلقه شد بر خود کمر تیر بشکست کمان را
مانند پا بر استخوان تا قیامت هر ده افتادن دور از یکدگر خنجری مصری ز ماتم کرده پیراهن سیاه

بیخود و هر دم بجای آب خوناب جگر بارکه ویران شد خیمه گریبان چاک کرد چتر خم که شد چو
اجرام فلک زیر و زبر موپریشان کرد طوغ نیزه را بشکست بند تیغ شد با آب آمد تیر مخنت بسر
روز و شب در ناله زارند با هم کوسها جا کرد او امید هند از ماتم سلطان خبر داشتند ارباب
دولت دیده بر راه امید از خطا آید زخسرو مژده فتح ظفر کی خبر بود یکه گردون بعد چندین
انتظار می شد از ماتمش بر هر دلی داغ دیگر بر گرفت آن آفتاب از اوج عزت دیر دیر
باد با قربانه شهزاده کان نام ور چون این ترجیعات حضرت خواجه عصمت در نزد امرا
خواندن تماماً امرا در گریه در آمدند بجای آب از دیده خون میسباریدند القصه قرائت
بختم قرآن مقید شدند چند روز آب طعام بفقیران ومحتاجان دادند و بارواح امیر
صاحبقران دعا و فاتحه کرده بخشیدند هوشمندان صاحب فطرت بدانند که نه هر که چهره
برافروخت دلبری داند نه هر که آئینه پازد سکندری داند نه هر که طرف کله بر ابهت
تند نشیت کلاه داری آئین سروری داند آورده اند که چون امرا از ضطراب
امیرزاده خلیل ابر تخت نشاندند از اسباب شوکت وکامکاری و مقدمات ملک
ستانی و از خزینه و دفینه از صاحبقران بپادشاهان روی زمین نبوده و تختگاه
سمرقند در آنوقت چنان آباد بود که بان معموری در تمام روی زمین نبود و مردم اطراف
واکناف عالم و از اکابر و علما و فاضل و هنرمندان و پیشه وران از روم و فرنگ
وهندوستان بمیل خود آمده بودند درین مدت سی شش سال خزینه ها از سلاطین
دوران نقد و جنس سروران جهان وگردن کشان ایران وطوران و از هندو
ستان تا نهایت شام وخوارزم و دشت قپچاق و تمام ولایت ازوس وجرکس وبلغار
و فرنگ و روم غنایم هر دیار در بلاد سمرقند جمع شده بود اما امیرزاده خلیل بدختر حاجی
سیف الدین که شاد ملکه نام داشت گوشه خاطر پیدا کرده بود و از ترس صاحبقران در وقت
حیات صحبت وصال او نیافته بود در زمان سلطنت خود او را در تحت نکاح در آورده
فارغبال بعیش نشست و فریفته حسن وجمال او گشت تمام اختیار را بدست او داده
حکومت نماند در آن خاندان که بانگ خروس آید از ماکیان هرگز با امرا اکثرش نمیدید او دست
باتلاف ذخایر کشاده مجموع نقود و اجناس که عدد و بخیال نگنجید بهر کس ناکس میداد
و امرا از وی روی گردان شدند جمع مردم بیگانه فرومایه را بروی کار آورد و خاطر
امرا از وی بسیار رنجیده و کنیزان و ماه رویان که در حرم صاحبقران بودند با و نسبت مادری
داشتند هر یکی را بمردمی داد که برابر سگبانی صاحبقران نبودند زنان کردار ناشایسته

جمیع امرا و فقرا از دو کاهید باین کردار و زوال ملک روی داد و ذکر اولاد صاحبقران که
در زنده گی او بودند بدانند که صاحبقران را از پسر و نبیره و نبیره زاده سی شش عدد بودند
از نسل میرزا جهانگیر یازده فرزند بود از اولاد میرزا عمر شیخ نه پسر زاده ما از اولاد میرزا
میران شاه هفت پسر و نبیره و از نسل میرزا شاه رخ نه پسر و نبیره میرزا الغ بیک فرزند میرزا
شاه رخ ست این سی شش شهزاده در زنده گی صاحبقران بودند شرف تا نمی قصه خوانی
خموش زبان در کش باز کن گوش هوش مبرهن که صاحبقران در گذشت فلک نامه دولتش
در نوشت که تا محشر این دولت سرمدی بود چارث ملت احمدی از ان ملت ایند دولت
آمد بکار نه آن ملت از نقص یابد زوال نه این دولت از انتقال اختلال ازین
تو امان پایهٔ ملک و دین برفعت گذشت از سپهر برین باقبال شاهی کز و جاودان بود
تازه آثار صاحبقران خدوی که این نسخه زو زیب یافت ز تحقیق این خطبه ترتیب یافت
پناه سلاطین ایران زمین باحسش همه توران ملک یمین نظر کوهی بین که من میکنم وز ایران
توران سخن میکنم دو عالم بمیزان قدر چویست ز نور ضمیرش جهان پر تویست ز قصر جلالش
فلک پایهٔ فریدون ز خیلش فرو مایهٔ برای آفتاب بخشش سحاب بکف کام بخش بدل
کامیاب ملوک اقتدار ملایک بشر مبارک لقا یا همایون اثر جهان دار بو الفتح فیروز بخت
که مهر سپهرش سزد تاج تخت الهی بحق دعای رسول بسبطین زهرا روح بطول که جاوید
این شاه پاک اعتقاد چو باد اکه اقبال هم زیاد بعدلش جهان یکسر آراسته ز گیهان
رسوم بدی کاسته خلایق مرفه الاحوال زو زمین زمان تحت فرمان او

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب

فی شهر ربیع الثانی ۱۳۲۱ هجری نبوی علی الله علیه
وعلی آله واصحابه وسلم

دلکش نظم لطف اللهی و زبان
تحریر این کتاب رنگ زیب رقم

[illegible]

خطا نوشتم نگردم زار زار

این کتاب صاحبقران ... من تمام ختم ۱ بالانه ۲ و ...

۱۱۹۱



۱۳۲۴

این کتاب امیر صاحب قران تیمور ...

